

هذه الحاشية المرفوعة على المتن من رثايات أعلام قديمه المحققين سيد المصطفى
قطب الألباء العالمين الذي أفاض الله الوعد السيد الخليل نظام الملوك
الحقيقة والتقى والدين محمد الواعظ الحسن قدس سره ولا حرمنا من بركاته
في فضائله عند قراءة بعض خدامه في رثايات المجلس بيمينه بلا سبق تأمل في
بسم الله الرحمن الرحيم اللهم صل على السيد الفاضل الخاتمة محمد المصطفى
المرفوع وبارك وسلم عزيزنا إننا نأخذ برسيت معنوي بر مولد مشنوي كذا في قلم
داعي رجبى يابن باضافه تلقى بايديه ناسخ آيد والله الهادي **قوله** الخطبة
وهو اصول اصول الدين يعني مشتمل است بر علم حقايق كاصول الدين
وهذا في اصول شرايع وشرايع اصول دين است ونزد علماء مذهب اصول الدين
اصول كلام واصول فقه واين مرد و علم مر از انجمنه اصول دين خواند انكره
علم اصول كلام ولا مسائل اعتقادية كنهه ميشود ودر علم اصول فقه ولا مسائل
عمل ودلائل غيبية باسائل اصول دين وچون دين مشتمل است بر اعتقادات
اين دو علم را اصول دين كنهه اند يعني اصول اعتقادي و عمل دين و اگر مراد
قدس سره از اصول دين كنهه است اصولين باشد باعتبار آن باشد
كه در مشنوي او بيان مقصدي ميروند كه علم بسلوك سبيل آن مقصد
اصول اسرار اعتقادي و عمل دين است و اسرار اعتقادي و عمل ديني اصول آن
اصول است كه مسائل اعتقادي و عمل دين مقرر كرد اينده اند اين مشنوي
اصول اصول اصول دين باشد والله اعلم يقصد في هذه العبارة



295



انفاست كره صبرتي

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين وعليه نتوكل
الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على خير خلقه
محمد وآله وصحبه أجمعين هذا كتاب المشقة المعنوية
وهو اصول اصول الدين في ثلث اسرار الرسول
والعقيد ومعرفة الله لا كبر وشرع الله لا زهر ودين
الله لا ظر وشرع الله لا مشاوع فيها صباح يشرق اشراقا
انوار من الصباح ورجاء الجنان ذوالعيون والاشنان
فيها عين تسمى عنابنا هذا التيسيل سلب لا وعندنا
المقامات والكرامات خير مقام احسن ميلا لا ابرار فيه

جان خاوندان سحران خندان

كا



انفاست كره صبرتي

يا كاون ويشربنا والاحرار من يفرجون ويظربون
كيتل مع شراب الصابرين وحسنه على آل زعفران
كما قال الله سبحانه وتعالى يضل به لير لو يمدى به لشملا
وان شفاء الصدور وجله للاخران وثلاث القرآن
وسعة الارفاق وتطيلب الاخلاق باي مفرق كرام
برق يبعثون ان الياس لا المطر ون لا ياتيه الباطل
من يبي يديه ولا من خلفه واسير صده ورفقه وهو
خير حافظا وهو ارحم الراحمين ولا القاب اخر لثقة
قالوا مقترنا على هذا القليل والليل يليل

مسنوي معنوي مولوي

الشجر والحرمة تدل على الغدير والجمعة تدل على الميبدد اللبدي
 منور للعباد الضعفاء المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين
 الحسيني نقبل الله تعالى منه اجتهدت في تطويل هذا الشئوي
 المعنوي المشتمل على الغرائب والنوادر وعز المقالات ودرر
 الدلالات وطريقه الزخا وحديقة العبادة فقصير المباحي لئلا
 المعاني لا تستدع سبدي وسبدي معقدي ومكان الروح جسد
 وذخيرة يرمي رغبتي وهل الشيخ قدوة العارفين امام الهدى و
 الميقين معيت الوري ابي القلوب والتهى وذخيرة الله بين خليفته
 وصفوة في برية وصاياه لبنية وجباياه عند صفة مفتاح
 خزائن العرش اين كنوز الفزح ابر الفضايل حاسم الحق والدين
 حق بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخي ترك ابريد الوقت جسد
 الزمان صديقي ابن صديقي ابن الصديق رضي الله عنه وعن الاربعة
 الاصل المتكلم الشيخ المذموم قال است كره يا واصحى عتيا
 قد نزل الله روحا واداخ اخلافة نعم السلف ونعم الخلف نباله
 عليه رداه صاحب ارجحت الجوزم لديه اضواء
 لمزل فناءه وهدى قبله الاقبال يتوجه اليها بنو
 الكرامة ولعبة الاسال يطوف بها وفود العناء وكان ال
 لذلك ساطع نجم وفز شارق يكون معتصما
 لا ولي الصبار الزبائين الروحانيين السماوين
 العرشين الوفيين السلوت النظار الغيت الحضار
 الملوك تحت الاطهار اشرف القبايل اصحاب
 الفضائل انوار الدلائل آيين رب العالمين وهذا
 دعاء لا رقتانه دعاء لا صاف البرية شامل
 والصلاة والسلام على خير خلقه محمد وآله
 وصحبه اجمعين

وقد آتيت عشقك كاند في فناء
 في تانك بوز كبر في وي كيات باشت از دوز
 صاحب حال و حال را ياراد معني ديوي
 صوري باشت و آتيت عشق اشر استقامت
 از اين دور خاشيت او باشت جبراد از عشق
 انجا حياريت در جميع ذرات در باب
 ابا في كوديني موضع مشكل في
 است آتيت معني مرادات نظري
 افافات باكل اناناف به
 كره باشت يا صاحب حال خاض
 يا مريد سلكه تبصر بر نفس
 او صاحب اثرات در غير العالم

از اين سخن در بيان
 روح و جسد و بدن و عبادت

روح و جسد و بدن و عبادت
 و در بيان روح و جسد و بدن و عبادت

روزگار



بسم الله الرحمن الرحيم و به تسمين في امانه و عليه توكل
 لشوان في جوف حكايت سيلد
 از جفا ايميا حكايت سيلد
 از غيتان تا مرا سريده اند
 در خيز مرد و زن باله اند
 سينه خوام شرحه شرحه از فراق
 تا جوي شرح دره اشتياق
 مر لبي كره و ساه از اصل حق
 باز جويد روزگار وصل خویش
 من هر جميتي بالاف شدم
 جفت خوش حالان و بد حالان شدم
 مر لبي انظن خود شد يار من
 و زدن من بخت اسرار من
 ستر من از ناله من و در غيبت
 تن زجان و جان من مستوريت
 آتيت اين با كياي غيبت با
 آتش عشقت كاند ريد قناد
 في حريف هر كه از ياري بريد
 بره ايش برده اي سكاريد
 همچو في دسان و مشتاق كرده
 في حديث راه پر خون سيلد
 در دمانه ابر پر كويام جوفي
 ليك اند هر كه اورا منظرست
 محرم اين خوش جن هوشت
 در غم مار و زها يكا شد
 در دمانه كوي و ياكيت
 مر كجاي را ايش سير شد
 سر كبي رويت و در شير شد

اشارت را كه كره عود و حال سر روز و چون در طلب
 صادق باشت اندك تا داند و جفا كيا باشت طبعه اليه
 باشت را كه كره عود و حال سر روز و چون در طلب
 صادق باشت اندك تا داند و جفا كيا باشت طبعه اليه



خجسته حال كره در در طلب باشت و حال
 خجسته حال كره در در طلب باشت و حال
 خجسته حال كره در در طلب باشت و حال
 خجسته حال كره در در طلب باشت و حال

مننا انما نحن است كما ذنبا. در هر هلال

[illegible]

کتابخانه و باستان‌شناسی
موزه ملی ایران
تهران

زاد الكاظم
الحفيظ رضي

[illegible]

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, written in a cursive style. The text is dense and fills the lower portion of the page.

سایه خواب آرد ترا چو من تا بر آید مثل عشق القی ملذذ مثل عشق القی و اوج است که از غریب او جدا که غزل است شکافند است یا بشن
حضرت محمدی باشد و توفیه اضافت حسن باشد به عشق القی یا بشن عشق القی تزیین الدین تزیین باشد و هر افعار سبکی که سایه
دلایل مرتبه شمس است که از برای بروز حسن سایه خواب می آرد چون حسن که حکایت گفتند بیست حکایت از آنکه غلظت حقایق است و هر
حجابیت خواب غفلت باشد نه فیضان معرفت چون نخی و دلائل تا از سایه پیر کرد و عامه از سایه شمس می شناسند اشارت بیکدزد در بیت آید
آنکه چنانچه که باشد که ملذذ را معرفت غریب حاصل باشد و هم راسخ و غشی که مراد نیست کجا حاصل است چه شمس بر غریب است
زیر که چنانچه که شد اگر مراد مولانا بشن که گفته است روح است روح از عالم علویست و غریب عالم سفلیه و اگر مراد حضرت رسالت
میجنین آنحضرت نسبت با سائر کمال حواله بر سه عجیب و دره و شهر و اوضاع و احوال و وقت لا یسعی ملک مرقب و لایحی رسول است
و هر دم و نام اخلاق و معاملات شقی و اگر مراد مثل الدین تزیین است و نیز از عصر خود و عجیب طبع هر فردی و این را از غریب

خار دود لکری پدی هر جسی	دست کنی بودی نماز بر کسی
کس بر دهم خر خاری بند	خرید اود دفع آن بر میوه
بر چند و آن خال حکم رزید	عاقلی باید که خاری بر کند
خرید بر دفع خارا ز سوزد	جفت می انداخت منجانم خود
آن حکیم خاچین استاده بود	دست میزد جای از نمود
زان کینک بر سید استان	باز میسر سید حاله وستان
با حکیم آن قصه سبکت نام	ان مقام و خواجگان و شهرهاش
سوی قصه گفتش سید است کوش	سوی بخت و شکر سید است کوش
تا که بخش از نام که کرد جهان	او بود مقصود جانش به جهان
وستان شهر او را بر شمرید	بعد از آن شهری در کرانام بود
گفت چون پرویشی از شهر	در گذشت این شهر بودستی پیش
نام شهری گفت و زان هم گفت	رنگ رو به بخا و یک رنگش
خولجان و شهرها را یک یک	باز گفت از جا و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد	فد کش چید و فدی بخ کش زد
بخ او بر حال خود بدی کرد	تا بر سید از سمرقند چو قد
آه سردی بر کشید آن ماه روی	آب از جیش و لاند هم جو جوی
گفت باز ز کام اغبا آورید	خواجهر زکر دران شهر خرید
در بخود داشت سه ماه و خشت	چون گفت این زان غم بر فرو
بخ جت و روی رخ و زرد شد	کز سمرقندی زکر فرود شد
چون ز بخور آن حکیم این را بیا	اصل آن دود و بلا را بیا یافت
گفت کوی او گذاشت از کند	اوسر پل گفت و کوی غایت
گفت دانستم که رخت جیت زید	در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فایده و این که من	آن کم بانو که باران با چمن
منم تو بخورم تو غم محور	بر تو شوق تو را ز صد بند
هان آن این را ز با کس	کرچه از ترشه کد صد پری جو

چون از ترشه کد صد پری جو

کو رخانه راز تو چون دل بود	آن مراد تو در حاصل شود
گفت پشیم که هر کوی نیست	زود کرد دبا مراد خویش جعت
دانه چون در زمین پنهان شود	بتر او سر سبزی بستان شود
ز ر و قع کر بودندی نهان	برویش کی یا قندی زیر کان
و عده ها و لطمهای آن حکیم	کره آن بخور را این زبیر
و عده با شد حقیقی در پدید	و عده با شد مجازی تاسه کیر
و عده اهل که نقد روان	و عده نا اهل شد بدخ روان
و عده را باید و فاکر د ن تمام	و رختوای کرد باشی سرد و خام
دریا قتر آن حکیم بیخ لیز را	و عرض کرد درین بادشاه
آن حکیم مهربان چون را یافت	علت بیخ کینک باز یافت
بعد از آن رخاست عزم شام کرد	شاه رازان شمه آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را	حاضر آرید از پی این دود را
مرد زکر را بخوان از شهر و	وزر و خلعت بد او را عرو
چون که سلطان از حکم از شد	بند او را ز دل و جان بر کند
فرستاد آن شاه رسول را سمرقند و درین مرد زکر	فرستاد آن شاه رسول را سمرقند و درین مرد زکر
سه فرستاد آن طرف یکدور	حادثان و کفایان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر	پیش آن زکر در شام نشسته بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت	فاش اندر شهرها از توصفت
نک فلان شاه از برای زکر	اختیار کرد زیر امیری
اینک این خلعت بیکر و زکر	چون بیای خاص باشی مدبر
مرد مال و خلعت بسیار دید	غم شد و ز شهر و زندان دید
اندرا اند شادمان در راه مرد	بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
استانازی بنیشت و شاد تا	خون بهای خویش را خلعت شاد
ای شده اند سمن با صد رضا	خوش بیای خویش تا سوال نقضا
در خیالش ملک و عز و سوری	گفت غم را زل و آری بری

در دودم بخور

در دودم بخور

در دودم بخور

چون رسید از راه آن مرد عرب سوی شاهنشاه رفته شد بنان شاه دید او را بسی تعظیم کرد پس حکیمش گفت ای سلطان به تا کنیزک در وصالش خوش شود نه بدو بخشد آن به روی را بدت شش ماه می اندک کام بعد از آن از آن بهادر شربت چون رنجوری جمال او نماید چون که زنت و اخوت رخ زده شد عشقای کنیز رنگی بود کاش کان تک بودی بگیری خون دوزخ از چشم همچو دجی دشمن طاووس آمد بر او گفت من آن آهوم کن نارض ای من آن رعبه صحران کن ای من آن پلی که زخم پلایان اگر گشتیم بی مادی و دین بر منست امر و روز ابرویت که چه دیوانه کند سایه دران این جهان کوشت و فعل اندا این بکت و رفت دردم ز خاک دالک عشق مردگان پاینده است عشق زنده در روان و دین عشق آن زنده کنی کو بایست	اند را و در پیش به پیش طیب تا بسوزد بر سر شمع طیران محزن ز در اند و تسلیم کرد آن کنیزک را بدین خواجه بد آب وصلش دفع آن آتش شود جنت کرد آن مرد و صحت جوی تا بخت آمد آن دختر تمام تا بخورد و پیش و خمر میگذشت جان دختر در و بال او نماید اندک اندک بدل او سود شد عشق بود عاقبت سخی بود تا زنی بروی آن بد داری دشمن جان روی آمد روی او ای ساشه را بگشته قر او رخت آن میاد خون صافش سر بریدندش برای پوشتن رخت خوم از برای استخوان می نداند که بخشد خونش خون چون کز چرخ میایست بان کرد سوی او آن سایه بان سوی ما آمد نداها را صدا آن کنیزک شد در بغل و عشق پال زانکه مرد به سوی ما انداخت هردی باشد جو غنچه از تر از شراب جانتیست ساقیت
--	--

عشق آن مرد بر دست حلیم
اگر که در عشق و شوق
تا بخت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش و خمر میگذشت
جان دختر در و بال او نماید
اندک اندک بدل او سود شد
عشق بود عاقبت سخی بود
تا زنی بروی آن بد داری
دشمن جان روی آمد روی او
ای ساشه را بگشته قر او
رخت آن میاد خون صافش
سر بریدندش برای پوشتن
رخت خوم از برای استخوان
می نداند که بخشد خونش
خون چون کز چرخ میایست
بان کرد سوی او آن سایه بان
سوی ما آمد نداها را صدا
آن کنیزک شد در بغل و عشق پال
زانکه مرد به سوی ما انداخت
هردی باشد جو غنچه از تر
از شراب جانتیست ساقیت

عشق آن مرد بر دست حلیم
اگر که در عشق و شوق
تا بخت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش و خمر میگذشت
جان دختر در و بال او نماید
اندک اندک بدل او سود شد
عشق بود عاقبت سخی بود
تا زنی بروی آن بد داری
دشمن جان روی آمد روی او
ای ساشه را بگشته قر او
رخت آن میاد خون صافش
سر بریدندش برای پوشتن
رخت خوم از برای استخوان
می نداند که بخشد خونش
خون چون کز چرخ میایست
بان کرد سوی او آن سایه بان
سوی ما آمد نداها را صدا
آن کنیزک شد در بغل و عشق پال
زانکه مرد به سوی ما انداخت
هردی باشد جو غنچه از تر
از شراب جانتیست ساقیت

عشق آن مرد بر دست حلیم
اگر که در عشق و شوق
تا بخت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش و خمر میگذشت
جان دختر در و بال او نماید
اندک اندک بدل او سود شد
عشق بود عاقبت سخی بود
تا زنی بروی آن بد داری
دشمن جان روی آمد روی او
ای ساشه را بگشته قر او
رخت آن میاد خون صافش
سر بریدندش برای پوشتن
رخت خوم از برای استخوان
می نداند که بخشد خونش
خون چون کز چرخ میایست
بان کرد سوی او آن سایه بان
سوی ما آمد نداها را صدا
آن کنیزک شد در بغل و عشق پال
زانکه مرد به سوی ما انداخت
هردی باشد جو غنچه از تر
از شراب جانتیست ساقیت

عشق آن مرد بر دست حلیم
اگر که در عشق و شوق
تا بخت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش و خمر میگذشت
جان دختر در و بال او نماید
اندک اندک بدل او سود شد
عشق بود عاقبت سخی بود
تا زنی بروی آن بد داری
دشمن جان روی آمد روی او
ای ساشه را بگشته قر او
رخت آن میاد خون صافش
سر بریدندش برای پوشتن
رخت خوم از برای استخوان
می نداند که بخشد خونش
خون چون کز چرخ میایست
بان کرد سوی او آن سایه بان
سوی ما آمد نداها را صدا
آن کنیزک شد در بغل و عشق پال
زانکه مرد به سوی ما انداخت
هردی باشد جو غنچه از تر
از شراب جانتیست ساقیت

عشق آن کنیز که جدا ایسا تو که ما را بدان شه بار نیست با فشد از عشق او کاد و کیا با کردیان کار هاد شوا نیست	عشق آن مرد بر دست حلیم اگر که در عشق و شوق تا بخت آمد آن دختر تمام تا بخورد و پیش و خمر میگذشت جان دختر در و بال او نماید اندک اندک بدل او سود شد عشق بود عاقبت سخی بود تا زنی بروی آن بد داری دشمن جان روی آمد روی او ای ساشه را بگشته قر او رخت آن میاد خون صافش سر بریدندش برای پوشتن رخت خوم از برای استخوان می نداند که بخشد خونش خون چون کز چرخ میایست بان کرد سوی او آن سایه بان سوی ما آمد نداها را صدا آن کنیزک شد در بغل و عشق پال زانکه مرد به سوی ما انداخت هردی باشد جو غنچه از تر از شراب جانتیست ساقیت
---	---

بیان اندک عشق مرد و کنیز که با شاهره الهی بود نه بهیوی نفس

عشق آن مرد بر دست حلیم اگر که در عشق و شوق تا بخت آمد آن دختر تمام تا بخورد و پیش و خمر میگذشت جان دختر در و بال او نماید اندک اندک بدل او سود شد عشق بود عاقبت سخی بود تا زنی بروی آن بد داری دشمن جان روی آمد روی او ای ساشه را بگشته قر او رخت آن میاد خون صافش سر بریدندش برای پوشتن رخت خوم از برای استخوان می نداند که بخشد خونش خون چون کز چرخ میایست بان کرد سوی او آن سایه بان سوی ما آمد نداها را صدا آن کنیزک شد در بغل و عشق پال زانکه مرد به سوی ما انداخت هردی باشد جو غنچه از تر از شراب جانتیست ساقیت	نی بی استیذ بود وی نپس تا نیاید از زلف الهام الله سراورد در نیاید عام خلق هر چه فراید بود عینی صواب تا نیست و دست او دست خدا شاد و خندان پیش تیغش جان به همچو جان پاک احد با احد که بدست خویش خوابشان نشد تو دهان بد کانی و نبرد در صفا عشق که هلاک پالودگی تا براد ز نفع از کون صفا تا بخشد بر سر آرد زرن بد اوستکی بودی در رانده ز شاه یک کرد اولت نیک بدنا صد دوستی در شکست خمر شد از آن محبوب قوی بر سر ست غفلت او تو بخوش بخوان کافر کردی من نام او بدکان کرده زده شستنی خاصه بود و خاصه الله بود سوی تخت و بهترین جاهی کشد
---	--

عشق آن مرد بر دست حلیم
اگر که در عشق و شوق
تا بخت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش و خمر میگذشت
جان دختر در و بال او نماید
اندک اندک بدل او سود شد
عشق بود عاقبت سخی بود
تا زنی بروی آن بد داری
دشمن جان روی آمد روی او
ای ساشه را بگشته قر او
رخت آن میاد خون صافش
سر بریدندش برای پوشتن
رخت خوم از برای استخوان
می نداند که بخشد خونش
خون چون کز چرخ میایست
بان کرد سوی او آن سایه بان
سوی ما آمد نداها را صدا
آن کنیزک شد در بغل و عشق پال
زانکه مرد به سوی ما انداخت
هردی باشد جو غنچه از تر
از شراب جانتیست ساقیت

عشق آن مرد بر دست حلیم
اگر که در عشق و شوق
تا بخت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش و خمر میگذشت
جان دختر در و بال او نماید
اندک اندک بدل او سود شد
عشق بود عاقبت سخی بود
تا زنی بروی آن بد داری
دشمن جان روی آمد روی او
ای ساشه را بگشته قر او
رخت آن میاد خون صافش
سر بریدندش برای پوشتن
رخت خوم از برای استخوان
می نداند که بخشد خونش
خون چون کز چرخ میایست
بان کرد سوی او آن سایه بان
سوی ما آمد نداها را صدا
آن کنیزک شد در بغل و عشق پال
زانکه مرد به سوی ما انداخت
هردی باشد جو غنچه از تر
از شراب جانتیست ساقیت

عشق آن مرد بر دست حلیم
اگر که در عشق و شوق
تا بخت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش و خمر میگذشت
جان دختر در و بال او نماید
اندک اندک بدل او سود شد
عشق بود عاقبت سخی بود
تا زنی بروی آن بد داری
دشمن جان روی آمد روی او
ای ساشه را بگشته قر او
رخت آن میاد خون صافش
سر بریدندش برای پوشتن
رخت خوم از برای استخوان
می نداند که بخشد خونش
خون چون کز چرخ میایست
بان کرد سوی او آن سایه بان
سوی ما آمد نداها را صدا
آن کنیزک شد در بغل و عشق پال
زانکه مرد به سوی ما انداخت
هردی باشد جو غنچه از تر
از شراب جانتیست ساقیت

عشق آن مرد بر دست حلیم
اگر که در عشق و شوق
تا بخت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش و خمر میگذشت
جان دختر در و بال او نماید
اندک اندک بدل او سود شد
عشق بود عاقبت سخی بود
تا زنی بروی آن بد داری
دشمن جان روی آمد روی او
ای ساشه را بگشته قر او
رخت آن میاد خون صافش
سر بریدندش برای پوشتن
رخت خوم از برای استخوان
می نداند که بخشد خونش
خون چون کز چرخ میایست
بان کرد سوی او آن سایه بان
سوی ما آمد نداها را صدا
آن کنیزک شد در بغل و عشق پال
زانکه مرد به سوی ما انداخت
هردی باشد جو غنچه از تر
از شراب جانتیست ساقیت

کتابخانه ملی و اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مؤمن خواند جان خویش شود
 نام او محبوب اندات ویت
 م و و و م و ت تشریف
 کرنا حق خوانش زین نام وین
 کره این نام اشتقاق وین
 زشتی آن نام بذار حرف
 حرف ظرف آند دو معنی چون
 بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
 و آنکه این مرد و زکی علی بنوان
 زرق قلب و زرد سیکو در عیار
 هر که در جانش خدا هند حکمت
 در دهان زنده خاشاک می جهند
 و سواران لاله یک خاشاک خرد
 حرم نیاز بان این جهان
 صحت این حس می بیند از طیب
 صحت این حس ز معوری وین
 راه جان بر جسم را ویران کند
 ای خنک جانی که در عشق آک
 کرد ویران خانه بهر کج رخ زر
 آب دلیر میزد جو را پاک کرد
 پوست را بشکافت پکارا کستند
 قلعه ویران کرد و آن کار بستند
 کابچون را که کمینت دهند
 که چنین بنماید و که ضد این
 فی جان حیران کشتش سوی او

و رساق خوانش آتش شود
 نام او معوض ذافات ویت
 لفظ مؤمن جز می تشریف
 میجو که دم می خلد و ماندرون
 بر جراردوی مذاق دوزخ
 نلمخی آن آب بحر انظر فیت
 بحر معنی عذبه ام الکتاب
 در میان شان بنخ لایعینان
 بر کند نیز هر دو رقبا اصل آن
 بی محک هرگز ندانی نا اعتبار
 رفیق را ماند انداز شک
 آنکه آرازد که هر و نش خند
 چون در لند حس زنده پی بهرد
 حس دینی زرد بان آسمان
 صحت آن حس می بیند از طیب
 صحت آن حس ز معرب بدن
 بعد از آن ویرانی آبادان کند
 به لکه او خان و آن ملک وال
 و زمین بخش کند معور تر
 بعد از آن دجو روان کرد آلود
 پوست تان بعد از انش بر مید
 بعد از آن بسا خنص بر سر
 این که کتمت ارض و رسی جهند
 جن که حیرانی ناسد کار دین
 بر چنین حیران که غرق ویت

[illegible]

پہلے

10

آن یکی را روی باشد سوی دو
روی هر یک می گزید ایا س
چون بی الیس آوم رفت
زانکه صیاد آورذ بانگ صیفر
بشنود آن مرغ بانگ صفر خویش
حرفه درویشان به زده درددون
کار مرده اند روشنی و گریست
شیر پشیم را برای کدکته
بر مسلم رالت کذاب ماند
این شراب حق حیاتش مشکنا

بود شاهی مجبور دان ظلم ساز
 عهد عیسی بود و نوشتن او
 شاه احوال کرد در راه خدا
 لغت استاد احوال را کاند را
 چون در دین رفت احوال از خطه رفت
 کت زین و شیشه بر کت کلام
 لغت استاد آن و شیشه نیت رو
 لغت ای استاد را طعنه زن
 چون یکی شکست هر دو شکست
 شیشه یک بود و همیشه و نمود
 ختم و شهنشهر را احوال کند
 چون غم آن آمد هنی پوشیده شد
 چون دیند قاضی بدل رشتن از

[illegible]

شاه انعمد جهود انجنان	لشت احوال کالامان یارلجان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	که پناه هم دین موسی را و پشت

آخر و نیز مکر قزاق شاه اجبت دفع نصرانیان و نصیب

او و زیری داشت روزن عشوه ده	لو بر آب از مکر رستی که
کت ترسایان پناه جان کتد	دین خود را از ملک پنهان کتد
کم کشایش از که کشت سود	دین نداده بهی شک و عود
سر نهانت اندر صف خلاف	ظاهرش با توجو قباطن خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چاره این مکر و این ترور چیست
تا نماند در جهان نصرانی	نی هویدا دین و بی پنهانی
کت ای شه کوش و دستم را بر	ببینم شکاف و لب بر چم مر
بعد از آن دینبر دارا و مرا	تا بخواند یک شفاعت که مرا
بر منادی گاه کن این کار تو	بر سر راهی که باشد چار سو
انکم از خود بران تا شتر و در	نادار اندام در ایشان شر و شور

تلبیس و نیز جهود با نصاری و عرض کردن پیش پادشاه

پس بگویم من پسر نصرانیم	ای خدای عیب دان میدانیم
شاه واقف کت از ایمان من	وز نقص کت قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم	انچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی بره از ایمان من	شتم شد چش او ایمان من
کت کت توجو در نان سوز	از دل تو بادل من روزت
من از آن روزن بدیدم حال تو	حال تو دیدم سوختم قال تو
که بخدی جان میسی چان ام	او جهود انه بکودی پان ام
هر عیسی جان سپارم سر دهم	صد هزاران منتش بخود هم
جان درینم خیت از عیسی و یک	واقفم بر علم دینش یک یک

حرف می آید مرا کان دین پاک	در میان جاهلان کرد هلاک
شکر ایند را و عیسی را که ما	لشته ایم ایندین حق را بر ما
انچه و ان و نهودی رسته ایم	تا بر تازی میا ز بسته ایم
دور دور عیسی است ای مردمان	بشنوید اسرار کیش او بجان
چون و بریزان مکر را بر شه ترم	از دلش اندیشه را کلی ستم
کرد باوی شاه آن کاری که کت	خلق اندک کاری مانده شکست
را ند او را جاب نصرانیان	کرده عورت شروع او بعدان

قبول کردن نصاری مکر و تلبیس و نیز از پوشش و تعریف

صد هزاران مره ترسایش او	اندک اندک جمع شد در کیش او
اوبیان بیکر با ایشان بران	سر انگلیون و زنار و نشان
اوبطاهر و اعظ احکام بود	لیک در بطن صغیره ام بود
بر این بعضی صحابه از رسول	لمتن بر فتنه مکر نفس غول
که چه آینه ز اعراض پنهان	در عبادت تها و در احکام جان
فضل طاعت را بختندی اند	عیب ظاهر هم میبختی که کون
مربو و ذره ذره مکر نفس	می شناسید چون کمال آن کس
مور کافان حجاب هم دران	و عظم ایشان خیر کشتندی جان

منابت کردن نصاری و نیز جهود را از ضعف چشم

دل خود اندر ترسایان تمام	خود به باشد قوت تولید عام
در درون سینه مهر کشا شدند	تاب عیشش می پنداشتند
اوبه سر و جال یک چشم لعین	ای خدا افزا در سر نعم المعین
صد هزاران دام و دانات ای	ما حور طاف حریص لعین
دم بدم مابسته دام تو ایسم	هر یکی که باز و سیم غنی شوم
ی رانی هر دی مارا و باز	سوی دای ی ریم ای بی نیاز

ازین حکایت معلوم میشود که بسیار باشند که باطن را با ظاهر نشان دهند و اصل خود را از آنجا که در حقان و دین خود پنهان دارند و بر سر زبان می آورند و در حقان و دین خود پنهان دارند و بر سر زبان می آورند و در حقان و دین خود پنهان دارند و بر سر زبان می آورند

عقیده و توبه و انابه
ازین حکایت معلوم میشود که بسیار باشند که باطن را با ظاهر نشان دهند و اصل خود را از آنجا که در حقان و دین خود پنهان دارند و بر سر زبان می آورند و در حقان و دین خود پنهان دارند و بر سر زبان می آورند و در حقان و دین خود پنهان دارند و بر سر زبان می آورند

التماس از رسول می کردند که ایشانرا آشکارا اندک بکنند عبادت
نیز عرض فرمودست یا بعضی فاسد یا اطهار را ظاهر بود که میکنند و افعی
یا عرضی ازین فرمودند بلکه غیر صدق و اخلاص را صدق و اخلاص
و ازین حکایت معلوم میشود که بسیار باشند که باطن را با ظاهر نشان دهند و اصل خود را از آنجا که در حقان و دین خود پنهان دارند و بر سر زبان می آورند و در حقان و دین خود پنهان دارند و بر سر زبان می آورند و در حقان و دین خود پنهان دارند و بر سر زبان می آورند

مادین انبان کدم ی کیم
 ی نیندیشیم ما آخر هوش
 موش تا انبار ما حق زدت
 اول ای جان دفع شر موش
 بشو از اجناس آن صدر صدق
 که موشی دزد در انبار است
 ریزه ریزه صدق می دوزد چرا
 برستان آتش آزارش جید
 لیکه رطبت کی دزدی نمان
 سیکند استا ناکار یک یک
 که هزاران دام باشد دزد قدم
 می بندد ارواح هر شب زین قصص
 هر شبی از دام تن ارواح را
 شب زندگان می بینند نایان
 فی غم و غم می بیند سوزنایان
 حال عارف ای بوی خوابیم
 خسته از احوال دنیا روز و شب
 مکه او بچه بیند در دم
 شه زین حال عارف و غم
 نغمه دهری چون جاشان
 و ز صغیری باز دام اندکشی
 چون که در صحنه سر برزند
 فاصح اسرار و بار
 و عهای منبسط رات کنند
 اسب جانها را کند عانی
 کدم جمع آمد کم می کنیم
 این خلل و کف است از کوشش
 از نفس انبار ویران شدت
 و انکه اند جمع کدم جوش کن
 لاصول ثم انزل بالمحضور
 کدم اعمال جلی ساله کجاست
 جمع می ناید وین انبار ما
 و ان دل سوزنده برفت و کشید
 می بندد انکت راستا کان
 تا که نفس و زجر غنی از فلک
 چون ترابای باشد هیچ غم
 فانسان فی حاکم و محکوم گش
 برهانی سکنی الارواح را
 شب زدوت بجز سلطانان
 فی خیال این فلان و آن فلان
 لت ایزد تم نفع زین مرم
 چون قلم و بجهت قلیب رب
 مغل بند اند بجنبش از قلم
 خلق را مخراب جیتی در پیوند
 و نشان آسوده و ابدان نشان
 حله را در دود و در اورکشی
 رکس زین که مویا برزند
 حله را در صورت آرزو نایاب
 متنی را با آبتن کنند
 ستر النعم اخ المعنت این

حرم انبار است و در انبار
 حرم انبار است و در انبار

حرم انبار است و در انبار
 حرم انبار است و در انبار

حرم انبار است و در انبار
 حرم انبار است و در انبار

حرم انبار است و در انبار
 حرم انبار است و در انبار

حرم انبار است و در انبار

لیث بهر که روز آیند باز
 کاش چون اصحاب کفایت روح
 تا این طوفان ندای و هوش
 ای بیاصحاب کفایت اندجها
 غار او بار و بار و بر سر دزد
 بر نهند بر پایشان بند دران
 حفظ کردی یا جوشی منع را
 و اصدی این صید و چشم و گوش
 بهلوی تو پیش تو هست این زبا
 نه بر گوشه و چشمت چه سود
نظیر و در هفت قصه لیلی
ان سوال خلیفه
 امتیسی را خلیفه کان توی
 از دگر خواند ترا قند نیستی
 بر که پند است او در خواب
 چون بجای بیدار بوز جان سا
 جان همه روز ان لکد کو خیال
 فی صفای اندش فی لطف و فر
 حقه او باشد که او از هر خیال
 در بر او چون حوریند او خواب
 چون که غم نسل را در شوه تخت
 صغیر سر بیدان و قند بلید
 مرغ بر بال پران و سایه اش
 انکه او صیاد آن سایه شون
 و جز کان عکس آن مرغ هوا
 تی اندازد بسوی سایه او
 ترکش عمرش تهی شد عمرت
 سایه بزدان جو باشد ایش
 سایه بزدان بوی بند خدا
 دان او کی روزی بی کان
 کفایت ظل نشر الیات
 ان تو بجزون شید پشان و روی
 کت خاش چون تو بجزون پستی
 بت پند ایش از خوابش بر
 هست بیداری جود بندگان
 و زندایان سوز و خوف زوال
 فی بسوی آسمان راه سفر
 د اندازید و کذب او مقال
 پس شهادت ریزه او به رب
 و او بجزونش آند خیال اندی
 آه از ان تشریف مابدید
 می رود بر خال پران مرغ و ش
 سیفه چندان که می مایه شوف
 و جز که اصل آن سایه کجاست
 ترکش خالی شوف زان جت جو
 از دویذن دشکار سایه اف
 و ارهاق از حیا ایش
 مرده این عالم و زنده خدا
 تا ره می اندامن آخر زمان
 کو دیل و خون شید خدات

حرم انبار است و در انبار
 حرم انبار است و در انبار

حرم انبار است و در انبار
 حرم انبار است و در انبار

حرم انبار است و در انبار
 حرم انبار است و در انبار

حرم انبار است و در انبار
 حرم انبار است و در انبار

حرم انبار است و در انبار
 حرم انبار است و در انبار

حرم انبار است و در انبار
 حرم انبار است و در انبار

حرم انبار است و در انبار
 حرم انبار است و در انبار

حرم انبار است و در انبار
 حرم انبار است و در انبار

حرم انبار است و در انبار
 حرم انبار است و در انبار

جہاں جہاں رہی ہے وہیں رہے ہیں
وہیں رہے ہیں وہیں رہے ہیں

بیان
 حد و زیر
 آن و زیر که از حد بودش ماند
 برآید آنکه از غیر حد
 هر کسی که از حد پی کنی کند
 بنی آن باشد که آن بوی برد
 هر که بویش نیستی پی پی برد
 چون که بوی برد و شکر آن برد
 شکر کن مرثا اگر از اینده باش
 چون و دنیا رزه ز فطایه مسان
 ماصح دین آتیه آن کافر و زیر

که صاحب ذوق و ذکاوت
لذتی میدهد تلخی حبت او

انستو

۴۰۰

پشیمان باش
در بیان شاه و او پشیمانها
آخر الامر از برای آن مراد
پش او نباشد که کای مقبل
گفت اینک اندران کام شها
فقر عیسی را بداند و او کبر
بر رفیق را سیری را تبع
اینده و آن دو ایرو و عثمان
اعتماد جمله بر کتار او
پش او در وقت و ساعت ایرو

احکام انجیل
تشریح و ترمیم کردی

میرزا محمد علی

 $\frac{1}{2}$

در این لوح در دو آیه است که میگوید

حکمای هر یکی نوعی دیگر	این خلاف آن نیایان تا بس
در یکی راه ریاضت بود رجوع	در یکی توبه کرد و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سوزخت	از دین به مخلصی جز جودیت
در یکی گفته که جوع وجود تو	شک باشد از تو یا معبود تو
جز تو کل جز که تسلیم تمام	در غم و راحت همه یک دم
در یکی گفته که واجب خدمت	ورنه اندیشه تو کل بهمت
در یکی گفته که امر و نهیات	هر کردن نیست شرح عجزات
تا که عجز خود به چینه انداخت	قدرت او با شما آن زمان
در یکی گفته که عجز خود بسین	کن نیست کردت آن عجزین
قدرت خودین که آن قدر است	قدرت تو نیست او نه که هست
در یکی گفته که نیاید و بر کند	بست بود هر چه کنی در نظر
در یکی گفته که شایسته شمع و	کین نظر چون شمع اند جمع را
از نظر چون کند و آن خیال	گفته با شمع شب شمع وصال
در یکی گفته که بکش باکی سداد	تا عوض چنی نظر را صد هزار
که ز گشتن شمع جان افروخته	بلیات از صبر تو بچون شود
ترک دنیا هر که انداخته	پیش آید پیش او دنیا و پیش
در یکی گفته که اچت داد حق	بر تو شیرین کرد در پاچه حق
بر تر آسان کرد خوش آرا بیکر	خوشتر یاد در سینه در زحیر
در یکی گفته که بگذارد آن خجسته	کان قبل طبع تو بدست و بد
راههای مختلف آسان شدت	هر یکی را ملتی در جان شدت
که مستی کردن حق به بدی	هر چه بود و کس را در آگیزی
در یکی گفته میسر آن بود	که حیات در غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گشت	بر نیاید هم جو شود بهر گشت
هر چه ذوق طبع باشد زین او	خجاست پشیمان زین او
آن میسر بود اندر عاقبت	نام او باشد معسر عاقبت

در یکی گفته که ریاضت سوزخت
از دین به مخلصی جز جودیت
در یکی گفته که جوع وجود تو
شک باشد از تو یا معبود تو
در یکی گفته که واجب خدمت
ورنه اندیشه تو کل بهمت
در یکی گفته که امر و نهیات
هر کردن نیست شرح عجزات
تا که عجز خود به چینه انداخت
قدرت او با شما آن زمان
در یکی گفته که عجز خود بسین
کن نیست کردت آن عجزین
قدرت خودین که آن قدر است
قدرت تو نیست او نه که هست
در یکی گفته که نیاید و بر کند
بست بود هر چه کنی در نظر
در یکی گفته که شایسته شمع و
کین نظر چون شمع اند جمع را
از نظر چون کند و آن خیال
گفته با شمع شب شمع وصال
در یکی گفته که بکش باکی سداد
تا عوض چنی نظر را صد هزار
که ز گشتن شمع جان افروخته
بلیات از صبر تو بچون شود
ترک دنیا هر که انداخته
پیش آید پیش او دنیا و پیش
در یکی گفته که اچت داد حق
بر تو شیرین کرد در پاچه حق
خوشتر یاد در سینه در زحیر
کان قبل طبع تو بدست و بد
هر یکی را ملتی در جان شدت
هر چه بود و کس را در آگیزی
در یکی گفته میسر آن بود
که حیات در غذای جان بود
بر نیاید هم جو شود بهر گشت
خجاست پشیمان زین او
نام او باشد معسر عاقبت

در یکی گفته که ریاضت سوزخت
از دین به مخلصی جز جودیت
در یکی گفته که جوع وجود تو
شک باشد از تو یا معبود تو
در یکی گفته که واجب خدمت
ورنه اندیشه تو کل بهمت
در یکی گفته که امر و نهیات
هر کردن نیست شرح عجزات
تا که عجز خود به چینه انداخت
قدرت او با شما آن زمان
در یکی گفته که عجز خود بسین
کن نیست کردت آن عجزین
قدرت خودین که آن قدر است
قدرت تو نیست او نه که هست
در یکی گفته که نیاید و بر کند
بست بود هر چه کنی در نظر
در یکی گفته که شایسته شمع و
کین نظر چون شمع اند جمع را
از نظر چون کند و آن خیال
گفته با شمع شب شمع وصال
در یکی گفته که بکش باکی سداد
تا عوض چنی نظر را صد هزار
که ز گشتن شمع جان افروخته
بلیات از صبر تو بچون شود
ترک دنیا هر که انداخته
پیش آید پیش او دنیا و پیش
در یکی گفته که اچت داد حق
بر تو شیرین کرد در پاچه حق
خوشتر یاد در سینه در زحیر
کان قبل طبع تو بدست و بد
هر یکی را ملتی در جان شدت
هر چه بود و کس را در آگیزی
در یکی گفته میسر آن بود
که حیات در غذای جان بود
بر نیاید هم جو شود بهر گشت
خجاست پشیمان زین او
نام او باشد معسر عاقبت

در این لوح در دو آیه است که میگوید

تو معسر از میسر باز دان	عاقبت نیکو حال ای و آن
در یکی گفته که استاد طلب	عاقبت بینی نیایی در حسب
عاقبت دیدند هر کون ملتی	لاجرم گشتند اسیرد لقی
عاقبت دیدن نباشد دستا	ورنه کی بودی زده نه اختلاف
در یکی گفته که استقامت تو	ز انکاستار شایسته تو
مرد باش و بخیره مردی شو	رو سر خود گیر و سر کردی شو
در یکی گفته که این جملیکیت	هر که اود و بند احوال مریت
در یکی گفته که صد یک جور بود	این که اندیشد مگر همچون بود
هر یکی قولیت صد هم در	چون یکی باشد بکند هر و شو
تا ند هر و آن شر که زکندی	کی توان کلزار وحدت بر خوی
زین مظهر وین نوع ده طوار بود	بر پشت آن دین عیسی باعدو

بیان المذاخلف در صورت روش است در حقیقت

او نیک زکی عیسی بود داشت	وز نزل ختم عیسی خوان داشت
جاء صد رنگ از آن خم صفا	ساده و یک رنگ گشتی چون صبا
نیت یک رنگی که زین ذلال	لشالامی و آب زلال
که در خشکی نزلان رنگاست	اما یز با بیوت جنگاست
کیت امی چیت دریا در شل	تا ندان ماند ملک عزوجل
صد هزاران بحر را می در جود	مجدد آید پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده	تا ندان آن بحر در افشان شده
چند خورشید که در افخته	تا که ابرو وجود آموخته
پر تو دانت زده بر ما وطن	تا که شده اند پذیرنده زمین
خاک اینها و سر جود روی کاشی	بی خیانت جنسی آن برداشی
این امانت زان امانت یافت	کاتاب عدل بروی یافت
تا نشان ناورد از حق تو بها	خاک برها را نخرده آشکار

در یکی گفته که ریاضت سوزخت
از دین به مخلصی جز جودیت
در یکی گفته که جوع وجود تو
شک باشد از تو یا معبود تو
در یکی گفته که واجب خدمت
ورنه اندیشه تو کل بهمت
در یکی گفته که امر و نهیات
هر کردن نیست شرح عجزات
تا که عجز خود به چینه انداخت
قدرت او با شما آن زمان
در یکی گفته که عجز خود بسین
کن نیست کردت آن عجزین
قدرت خودین که آن قدر است
قدرت تو نیست او نه که هست
در یکی گفته که نیاید و بر کند
بست بود هر چه کنی در نظر
در یکی گفته که شایسته شمع و
کین نظر چون شمع اند جمع را
از نظر چون کند و آن خیال
گفته با شمع شب شمع وصال
در یکی گفته که بکش باکی سداد
تا عوض چنی نظر را صد هزار
که ز گشتن شمع جان افروخته
بلیات از صبر تو بچون شود
ترک دنیا هر که انداخته
پیش آید پیش او دنیا و پیش
در یکی گفته که اچت داد حق
بر تو شیرین کرد در پاچه حق
خوشتر یاد در سینه در زحیر
کان قبل طبع تو بدست و بد
هر یکی را ملتی در جان شدت
هر چه بود و کس را در آگیزی
در یکی گفته میسر آن بود
که حیات در غذای جان بود
بر نیاید هم جو شود بهر گشت
خجاست پشیمان زین او
نام او باشد معسر عاقبت

در یکی گفته که ریاضت سوزخت
از دین به مخلصی جز جودیت
در یکی گفته که جوع وجود تو
شک باشد از تو یا معبود تو
در یکی گفته که واجب خدمت
ورنه اندیشه تو کل بهمت
در یکی گفته که امر و نهیات
هر کردن نیست شرح عجزات
تا که عجز خود به چینه انداخت
قدرت او با شما آن زمان
در یکی گفته که عجز خود بسین
کن نیست کردت آن عجزین
قدرت خودین که آن قدر است
قدرت تو نیست او نه که هست
در یکی گفته که نیاید و بر کند
بست بود هر چه کنی در نظر
در یکی گفته که شایسته شمع و
کین نظر چون شمع اند جمع را
از نظر چون کند و آن خیال
گفته با شمع شب شمع وصال
در یکی گفته که بکش باکی سداد
تا عوض چنی نظر را صد هزار
که ز گشتن شمع جان افروخته
بلیات از صبر تو بچون شود
ترک دنیا هر که انداخته
پیش آید پیش او دنیا و پیش
در یکی گفته که اچت داد حق
بر تو شیرین کرد در پاچه حق
خوشتر یاد در سینه در زحیر
کان قبل طبع تو بدست و بد
هر یکی را ملتی در جان شدت
هر چه بود و کس را در آگیزی
در یکی گفته میسر آن بود
که حیات در غذای جان بود
بر نیاید هم جو شود بهر گشت
خجاست پشیمان زین او
نام او باشد معسر عاقبت

در یکی گفته که ریاضت سوزخت
از دین به مخلصی جز جودیت
در یکی گفته که جوع وجود تو
شک باشد از تو یا معبود تو
در یکی گفته که واجب خدمت
ورنه اندیشه تو کل بهمت
در یکی گفته که امر و نهیات
هر کردن نیست شرح عجزات
تا که عجز خود به چینه انداخت
قدرت او با شما آن زمان
در یکی گفته که عجز خود بسین
کن نیست کردت آن عجزین
قدرت خودین که آن قدر است
قدرت تو نیست او نه که هست
در یکی گفته که نیاید و بر کند
بست بود هر چه کنی در نظر
در یکی گفته که شایسته شمع و
کین نظر چون شمع اند جمع را
از نظر چون کند و آن خیال
گفته با شمع شب شمع وصال
در یکی گفته که بکش باکی سداد
تا عوض چنی نظر را صد هزار
که ز گشتن شمع جان افروخته
بلیات از صبر تو بچون شود
ترک دنیا هر که انداخته
پیش آید پیش او دنیا و پیش
در یکی گفته که اچت داد حق
بر تو شیرین کرد در پاچه حق
خوشتر یاد در سینه در زحیر
کان قبل طبع تو بدست و بد
هر یکی را ملتی در جان شدت
هر چه بود و کس را در آگیزی
در یکی گفته میسر آن بود
که حیات در غذای جان بود
بر نیاید هم جو شود بهر گشت
خجاست پشیمان زین او
نام او باشد معسر عاقبت

با جین غالب خداوندی کسی
 بر دل چون کوی را ایگخت او
 ای سبکج انگار کج کاو
 کاو که بود تا که ریش او شوی
 همنده خاطر تنی گردنیت راه
 چون زنی از فاشه شد روی زده
 جین غلبه کر باشد او خست
 مرغ ز یک باد و پا آویخت او
 کان خیال اذینش را شد ریش
 خال چبوت تا حیش او شوی
 جز شکسته ی نکره فضل شاه
 مسح که او را خداوندی کرد

[illegible][illegible]

این چه بد بختیت مارا ای لیم	از دل و دین مانده مالی تو یقیم
تو بهانه میکنی باز در ده	مینیم از سوز دل و دمای سرده
ما بکشتار خورشت خورده اید	ما ز شیش حکمت تو خورده اید
اقله الله این جفا با ما ملن	لطف کن امروزه از ما کن
سید هدد دل برتر از این بدلان	بی تو که نه آخرازی جاصلان
جمله در خشکی چو بای می طپند	آبرایکش از جو بردار بند
ای که چون تو در دانه نیت لئ	الله خلق را ز یاد رس

دفع کردن **و زبردن**

گفت هان ای سخنان گفت کو	و عظم گشتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس و ناکند	بند حتر از جسم خود پرن کیند
پنبه آن گوش بر گوش سرست	تا نکرده این کران باطن کر است
بی حس و با گوش و بی حرکت شید	تا خطاب از جی را بشنویذ
تا بگفت و کوی و پند ارانید	انجام خواب بوی کی برید
سیر پروست قول و فعل ما	سبی باطن هست با لای سما
سیر چشم خشک بر خشکی فتاد	عیسی جان پای در دیا بهناد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت	گاه کوه و گاه هامون گاه دشت
آب حیوان را کجا خورای تو یاق	موج دریا را کجا خورای شکاف
موج خاکی و هم و هم و فلک است	موج آبی محو و سکرست و فنا
آمدن سگری از آن سگری نود	تا ازین سستی از آن جامی نود
گفت و کوی ظاهر آید چون غبار	مدتی خاموش خون هرش مار

مکر که در هر یک شتافت را بوزیر خلوت نشستن و بگذار

جمله کشد ای حکیم رخنه جو	این ریب و این جفا با ما ملو
چار پا را قد و قوه بارند	بر ضعیفان مقدسات کار بند
دانه صرغ اندازد و بیت	طعم صرغ اخیری کی است

این چه بد بختیت مارا ای لیم
تو بهانه میکنی باز در ده
ما بکشتار خورشت خورده اید
اقله الله این جفا با ما ملن
سید هدد دل برتر از این بدلان
جمله در خشکی چو بای می طپند
ای که چون تو در دانه نیت لئ

فلک کران

باید دانست که در این کتاب
در هر دو روز یک بار
در هر دو روز یک بار
در هر دو روز یک بار

طلل را کران دهی بر جای شیر	طلل میکنی را از آن نان مرده کیر
چون که ندانند براند بعد از آن	هم بخود کرد و دلش جوای نان
مرغ پر نارسته چون پران شد	لغنه هسر کر به و زان شود
چون براند پر بخود هم بر پرد	بی تکلف بی صغیر نیک و بد
دیو را نطق تو خاش می کند	گوش مارا گفت تو هوش می کند
کوش با هوش است چون کویا تو ی	خاک با عرست چون دیا تو ی
با تا تو را خاک بهتر از فلک	ای سما که از تو منور تا سما
بی تو مارا در فلک تا یکمیت	بی تو بهار بار فلک با یکمیت
صورت لغت بده انداک با	معنی لغت روان پاک با
صورت لغت برای جمیع است	جمیع با پیش معنی است

جواب گفت و بر هر قور را در خلوت نشستن

گفت چتهای خود کوه کیند	پند ما در جان و در ده لره کیند
را اینهمه مشهور بنود این	کر بگوید آسمان من زمین
کر کماله با کمال کار چیت	ورینهار این زحمت و آزار چیت
من نخواهم شد این خلوت	تا آنکه مشغول به احوال دودن

دیگر بار اغراض از مردان خلوت نشستن و بکار

جمله کشد ای و زبیرا کار چیت	گفت ما چون گفتن اغیار چیت
اشک دینه است از زاق و حوق	آه آه است از میان جان کسان
طفل باد این استین و ویش	کرید او که چه نه بدد اندنه نیک
ما چون چنکیر و تو زخمی زنی	زادی از مانی تو زاری میکنی
ما چون ایام و نوادر ما ز نیت	ما چون کوه و صفا در ما ز نیت
ما چون شطرنج و ما ز نیت	بره و مات ما ز نیت ای خوش صفا
ما که با شیمی تو ما را جان بعال	تا که ما با شیم با تو در میان

این چه بد بختیت مارا ای لیم
تو بهانه میکنی باز در ده
ما بکشتار خورشت خورده اید
اقله الله این جفا با ما ملن
سید هدد دل برتر از این بدلان
جمله در خشکی چو بای می طپند
ای که چون تو در دانه نیت لئ

این چه بد بختیت مارا ای لیم
تو بهانه میکنی باز در ده
ما بکشتار خورشت خورده اید
اقله الله این جفا با ما ملن
سید هدد دل برتر از این بدلان
جمله در خشکی چو بای می طپند
ای که چون تو در دانه نیت لئ

این چه بد بختیت مارا ای لیم
تو بهانه میکنی باز در ده
ما بکشتار خورشت خورده اید
اقله الله این جفا با ما ملن
سید هدد دل برتر از این بدلان
جمله در خشکی چو بای می طپند
ای که چون تو در دانه نیت لئ

کتاب خود را در این روزها می نویسد و در این روزها که او است و نزد من می آید

ولی عهد کردن و نیز هر یک امیر را جزا حینا

علاقہ

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and small dark spots, possibly due to age or handling. In the bottom left corner, there is a faint, illegible mark that appears to be a signature or a stamp. The overall tone of the page is warm and slightly yellowed.

بدین زبانی روح را از غشاه انداخته و در
روح است و اگر نافرمانی است روح را از غشاه انداخته

کز پس آن پشوا رخسار شد

منارعت امر او در کانه وقتل نصاری

پیش آن قمر وفا اندیش رفت	لیک امیری زان ایران پیش رفت
باب عیسی هم اندر ز من	گفت ایگ نامب آن مرد من
کین نیات بعد از و آن منت	اینک این طوبار برهان منت
دعوی او در خلافت بدین	آن ایرد یکم از انکین
تا با دهر دورا ختم جود	از بغل او نیز طواری نمود
بر کشید تیغهای آبدار	آن ایران در یکیک قطار
دستم افتاد چون پلان است	هر یکی رایت و طواری است
تاز سهای بریده پشته شد	صد هزاران مرد ترساکشته شد
کون کن اندر خوانی کرد خاست	خون رواندم جویسل انج
آفت سرهای ایشان کشته بود	تخمهای فتنه کو کشته بود
بعد کشتن روح پاک غمزه داشت	جود با شکست و آن کو مغر داشت
چون اما عیب را بشکستن	کشتن و مرده که بر شست
واجبه پسیدت بود غیر نیک	انچه شیرینیت باشد نارد نیک
واجبه مصیبت خود رسوا شد	انچه با مصیبت خود بد شد
زانکه معنی بر تن صورت پرست	رو بعضی کوش ای صورت پرست
هم عطایای دهم باشی قبا	منشین اهل معنی باش تا
هست همچون تیغ جوینی در غلا	جان بی معنی دین تی تی خلا
چون برون شد سوجن لالت	تا خلاف اندیشه باقیمت
بنکار اول تا کرد ذکا رزار	تیغ جوینی را بر در کا رزار
ور چو الماس است پیش آب طرب	کر بود چوینی برود یک طلب
دین ایشان شمار یکماست	تیغ در رزار خانه اولیات
هست دانا رجه للعالمین	جله دانیان زمین کشته مین
تا دهنده زنده از جبر	کراناری میخیز خندان جبر

بدین زبانی روح را از غشاه انداخته و در روح است و اگر نافرمانی است روح را از غشاه انداخته

بدین زبانی روح را از غشاه انداخته و در روح است و اگر نافرمانی است روح را از غشاه انداخته

ادب

بدین زبانی روح را از غشاه انداخته و در روح است و اگر نافرمانی است روح را از غشاه انداخته

بدین زبانی روح را از غشاه انداخته و در روح است و اگر نافرمانی است روح را از غشاه انداخته

بدین زبانی روح را از غشاه انداخته و در روح است و اگر نافرمانی است روح را از غشاه انداخته

ای سارک خنده کوان دهان

نابارک خنده آن سارک بود
ناخندان باغ را خندان کند
کو تنگ صخر و مرمر شوی
هر پاگان در میان جان نشان
کوی نوینی مرو کایندها
دل ترا در کوی اهل دل کشد
هین غذای دل بده انم دلی
دست زنده بر صاحب دلی

بعضی نعمت مصطفی صلی الله علیه و آله که در کور بود در غیله

آن سرچشمه بران بحر صفا	بود در بحیل نام مصطفی
بود ذکر غر و صوم و اکلاو	بود در جلیها و شکل او
چون رسید ندی بدان نام خطا	طایفه نصریان بر ثواب
رو نهاد ندی بدان وصف لطیف	برسد اندی بدان نام شریف
اینم از فتنه بدند و ان شکو	اندرین فتنه که کفتم آن کوه
دینا نام احمد سنجیر	اینم از شش ایران و وزیر
نوا احمد همرا آید شد	نسل ایشان نیز هم بیار شد
نام احمد داشتندی ستمان	وان کرد و دیگران نصریان
از وزیر شوم رای تیر طن	ستمان رخو اکتند از تن
ان پی طواریهای کز بیان	هم مخبط دیشان و چکشان
تا که نوزش چون نیکداری کند	نام احمد با پنجین ایری کند
تا چه باشد از آن روح لاین	نام احمد چون حصار شد جین
کا ندر افتاد از لای انوزیر	بعد ازین خونریز دمان نایزیر

حکایتی از شاه جمود که بعد از آن می باشد نصاری میشت

یک شهری دیگر ز نسل آن جمود
دو هلاک نور عیسی رو نمود

بدین زبانی روح را از غشاه انداخته و در روح است و اگر نافرمانی است روح را از غشاه انداخته

بدین زبانی روح را از غشاه انداخته و در روح است و اگر نافرمانی است روح را از غشاه انداخته

بخانہ

که در بی باید سوختن یا خورده شدن در حق نصرت که می بیند که بنمود و
باز آنکه بنمود و یا خورده شدن در حق نصرت که می بیند که بنمود و
مقتلش را بنمود و یا خورده شدن در حق نصرت که می بیند که بنمود و
بر وجهی که در حق نصرت که می بیند که بنمود و

[illegible]

و صفحا حال بوده اند
از او پیش از رفتن بایا چون اوقات و سانی در کار بوده اند صاحبخانه مایا می

و ملکه در او را در طایق و صفاتی ۵

اینکه جان پنداشت خون آشام بود
در جیت و دشمن اندر خانه بود
صد هزاران طفل گشت آن کیست
دید و ما چون بی علت و دست
دید ما را دید او بضم الموض
طفل تا کیر او را پو یا بنود
چون صفوی کرد و دست و پا نمود
جا نهی خلق پیش از دست و پا
چون با بر اصبی پندی شد
ما حیل حضرت و سیر خواه
آنکه او از آسمان باران دهد

شیرکت آنی و بدست گهاد
پایه پای رفت باید سوی مام
پای داری چون کی خود را تو شک
مراجه چون سیلی بدست بندد
دست همچون پل اشارت های او
چون اشارت هاش را بر جان نهی
پس اشارت های اسرارست دهد
حالی محمول کرد اندر ترا
قابل ارمی قابل شوی
سعی شکر نعمت قدرت بود
شکر قدرت قدرت افتد کند
چون تو خشن بود در ره محب
هان محب ای کای با اقبال

اینکه جان پنداشت خون آشام بود
در جیت و دشمن اندر خانه بود
صد هزاران طفل گشت آن کیست
دید و ما چون بی علت و دست
دید ما را دید او بضم الموض
طفل تا کیر او را پو یا بنود
چون صفوی کرد و دست و پا نمود
جا نهی خلق پیش از دست و پا
چون با بر اصبی پندی شد
ما حیل حضرت و سیر خواه
آنکه او از آسمان باران دهد

اینکه جان پنداشت خون آشام بود
در جیت و دشمن اندر خانه بود
صد هزاران طفل گشت آن کیست
دید و ما چون بی علت و دست
دید ما را دید او بضم الموض
طفل تا کیر او را پو یا بنود
چون صفوی کرد و دست و پا نمود
جا نهی خلق پیش از دست و پا
چون با بر اصبی پندی شد
ما حیل حضرت و سیر خواه
آنکه او از آسمان باران دهد

اینکه جان پنداشت خون آشام بود در جیت و دشمن اندر خانه بود صد هزاران طفل گشت آن کیست دید و ما چون بی علت و دست دید ما را دید او بضم الموض طفل تا کیر او را پو یا بنود چون صفوی کرد و دست و پا نمود جا نهی خلق پیش از دست و پا چون با بر اصبی پندی شد ما حیل حضرت و سیر خواه آنکه او از آسمان باران دهد	اینکه جان پنداشت خون آشام بود در جیت و دشمن اندر خانه بود صد هزاران طفل گشت آن کیست دید و ما چون بی علت و دست دید ما را دید او بضم الموض طفل تا کیر او را پو یا بنود چون صفوی کرد و دست و پا نمود جا نهی خلق پیش از دست و پا چون با بر اصبی پندی شد ما حیل حضرت و سیر خواه آنکه او از آسمان باران دهد
---	---

اینکه جان پنداشت خون آشام بود
در جیت و دشمن اندر خانه بود
صد هزاران طفل گشت آن کیست
دید و ما چون بی علت و دست
دید ما را دید او بضم الموض
طفل تا کیر او را پو یا بنود
چون صفوی کرد و دست و پا نمود
جا نهی خلق پیش از دست و پا
چون با بر اصبی پندی شد
ما حیل حضرت و سیر خواه
آنکه او از آسمان باران دهد

چون مذکور است که از غایت جزیت و نهایت قدرت در کار و یاد عمر مردان و اولاد و حاصل شود ۵

اینکه جان پنداشت خون آشام بود
در جیت و دشمن اندر خانه بود
صد هزاران طفل گشت آن کیست
دید و ما چون بی علت و دست
دید ما را دید او بضم الموض
طفل تا کیر او را پو یا بنود
چون صفوی کرد و دست و پا نمود
جا نهی خلق پیش از دست و پا
چون با بر اصبی پندی شد
ما حیل حضرت و سیر خواه
آنکه او از آسمان باران دهد

تا که شاخ افشان کند سر خطه باد چرخش در میان ره زنان و دشت تهاش را بینی زنی این قدر عقلی که اسی که شود ز آنک بی شکری بود شوم و شاد کز قتل میکنی بکار کن	تا که شاخ افشان کند سر خطه باد چرخش در میان ره زنان و دشت تهاش را بینی زنی این قدر عقلی که اسی که شود ز آنک بی شکری بود شوم و شاد کز قتل میکنی بکار کن
---	---

اینکه جان پنداشت خون آشام بود
در جیت و دشمن اندر خانه بود
صد هزاران طفل گشت آن کیست
دید و ما چون بی علت و دست
دید ما را دید او بضم الموض
طفل تا کیر او را پو یا بنود
چون صفوی کرد و دست و پا نمود
جا نهی خلق پیش از دست و پا
چون با بر اصبی پندی شد
ما حیل حضرت و سیر خواه
آنکه او از آسمان باران دهد

اینکه جان پنداشت خون آشام بود
در جیت و دشمن اندر خانه بود
صد هزاران طفل گشت آن کیست
دید و ما چون بی علت و دست
دید ما را دید او بضم الموض
طفل تا کیر او را پو یا بنود
چون صفوی کرد و دست و پا نمود
جا نهی خلق پیش از دست و پا
چون با بر اصبی پندی شد
ما حیل حضرت و سیر خواه
آنکه او از آسمان باران دهد

اینکه جان پنداشت خون آشام بود
در جیت و دشمن اندر خانه بود
صد هزاران طفل گشت آن کیست
دید و ما چون بی علت و دست
دید ما را دید او بضم الموض
طفل تا کیر او را پو یا بنود
چون صفوی کرد و دست و پا نمود
جا نهی خلق پیش از دست و پا
چون با بر اصبی پندی شد
ما حیل حضرت و سیر خواه
آنکه او از آسمان باران دهد

اینکه جان پنداشت خون آشام بود
در جیت و دشمن اندر خانه بود
صد هزاران طفل گشت آن کیست
دید و ما چون بی علت و دست
دید ما را دید او بضم الموض
طفل تا کیر او را پو یا بنود
چون صفوی کرد و دست و پا نمود
جا نهی خلق پیش از دست و پا
چون با بر اصبی پندی شد
ما حیل حضرت و سیر خواه
آنکه او از آسمان باران دهد

10/10/10

دیگر اعتراض مخیران بر خبر ٹوش و جواب حوٹوش

تو که کشدش که ای خورشید
 هین چه لاف تاین که از تو پهن
 سجوی اخوذ قضا مان در پست
 کستای یارین حقیر المام از دست
 انچه حق آموخت مرز بنور
 خانها سازد پران حلوی شیر
 نام و ناموسی ملک و دولت
 زاهد همنزد هزار ساله را
 تا انداخت شیر علم دین کشید
 علما ی اهل حشر شد پویند
 قطره د لایکی کو هر قیاد
 چند صورت آخری صورت پر
 که بصورت آدمی انسان بنی
 نقش برد و این نقش آدمیت
 جان کست آن صورت بابا
 شد سرشیران عالم جلالت
 چه نیاستش از ان شش بنور
 و صف صورتیت اندامها
 عالم و عاقل همه حینت بن
 میزد بتین ز سوی لا مکان

در دانش هر کس که بای فضل علم و منافع دانایان

این سخن پانصد و هشتاد و نه
 گوشه‌ای قصه‌ی خورشید

[illegible]

و من بعد از این که در میان
مردمان و زنان و بچه ها
و در میان کوه ها و دریاها
و در میان شهرها و روستاها
و در میان کوه ها و دریاها
و در میان شهرها و روستاها

مع دست برده منویش و اندو از آخت پش ایجا یک صف می.

سنگریختی

[illegible]

یادماندگار است در موردی علوم عقیدیه و مذاکره حسیّه از دو مرتبه علم و ادب
ابن سحر نمود و اندیشه می که دو زبان را زیست جانبدار حق گفتند شد و حرف میان هر دو تدبیر را نیست که هر را غلبه عین

نام کو وندھیر یا جست کہ کر راغابا باغیت
 کہ جو کہ فریق کہ جو کہ فریق کہ جو کہ فریق

داده است که امر فساد
نمی باشد و کسی که می رود
غالب علیه عاد و فساد و داد و بخاود کرده مشایخ بوده

[illegible]

کوش خنبره دوش و دیگر کوش خن
دو تو رو به بانی خن کوش خن
خاتمه ملک سلیمانست علم
آدی رانین هنر بچارکت
رو پلنگ و شیر ترسان بجوش
رو پری و دیو ساحلها گرفت
آدمی را دشمن پنهان بیست
خلق پنهان نشستان و خورش
هر غسل از در روی در جو پار
که چه پنهان خاد و رآبت پت
خان خا خیلها و وسوسه
تا تخمهای کیان رد کرده

باز جست بخیر اینان غلوش سرمه کو و از بشارت

بعد از آن گفتند که از خوشبخت
ای که باشی روی تو در پیچید
مشورت ادراک و هشیاری بد
گفت پنهانی بکن ای رایزن

منع کردن و پنهان داشتن خرگوش برای خود را از ایشان

گفت مردانی شاید بازگشت
از صفا کرد مرئی با آینه
در میان این سه کم جنبانیت
کینی سه را خصمند بسیار و غی
چون بکوی بایکی دو اوداع
خست طاق لید کمی طاق جفت
تیرم کرد و درود بر آینه
از ذهاب و از دهب و زهد
در یکینت است و جود اینه او
کل ستر جاویر الا شین شاع

انگریزی کے لکھنے والے کو پڑھنے والے کی آواز
 غائب بلکہ خدا کے فضل و آوارہ و بجا آلودہ مشائخ

میکند که غرض از این است که

کرد و سه پرنده را بستی بهم
سوزت دارند پریشیده حق
سوزت کردی چه بر بسته سوز
در مشائی بسته گفتی رای را
او جواب خویش بگفتی ارد
در زمین مانند محبوس از اهل
در کائنات باطلت افکند مشوب
کفایت ایشان آن جواب و تحسیر
نماند اند حضم سوز پای را
وز سؤالتی نماندی غریب

قصہ مکمل شد

ساعتی تا حیر کرد اندر شدن
 زنی سبب کا اندر شدن او را ندید
 گفت من گفتم که آن عهد جان
 ده نه ایشان مرا از خرف کند
 سخت در مانده امیرستایش
 راه هموارست و نیش در اما
 لفظها و اما چون داما است
 آن یکی یکی که جوشد آب اند
 سبب حکمت شود حکمت طلب
 لوح حافظ لوح محفوظی شد
 چون معلم برده عقلش مرد را
 عقل چون جبریل گوید احدا
 تو مرا بگذارد و زین پریشان
 هر که ماند از کاهلی چشکر صبر
 هر که جبر آورد خود بخورد
 منت بفرماید که بخونی بلاغ
 در چو بدست اشکته را
 چون دیدند پای خود شکسته

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

چون می پویدست در دهنش و انداخته دو قطعه را بر
زبان زد که سی و صد و بیست و یکم
در هر یک که بنام آن نیست بلکه
اغناد است که از او عیب
از سی و هشتاد و سه

۵۱۵

و در این کتاب که از آثار قدسیه است و در آن
مذاهب و مکتوبات و کتب معتبره و کتب معتبره

والله يا شدره كوشش شكست
حامل دین بود او محمول شد
تا كوزن فرمان پذیرفتی ز شاه
تا كوزن اختر اثر کردی درو
کز ترا اشكال آید در نظر
تا زه كن ایان ز انكف زبان
تا هوا نازت لیان تا نه نیت
کرده تا ویل حرف بگرا
بر هوا تا ویل قرآن میگویی
ماندا حوالت بدان طر فیه مکن
انچه می هست کشته بی شراب
وصف ما را ترا شده در بیان

قصہٴ باوہل مکی

آن مکن بر برگ کاه و بول خن
گفت من دریا و کشتی خوانده ام
اینک ایندیا و اینک کشتی و من
بر سر دریا میماند او عسکر
بودی حذران چنین نیست بد
عالمش چندان بود کشتی میراث
صاحب تاویل باطل چون مکن
که مکن تاویل بگردان برای
آن مکن نه کشتی این عبرت بود

پرفایند شہزادی برآمد خنکوش تر دای

مجموع آن خردگوش کوب ریش ریزد | روح او کی بوزاند و چون در قد

تشیب فیود و مختفی ناقصی السرفه سرودنول را یکس دو انچه ذکر کرده از نقصان سرفه مردم تاویل فرست

دکتر کرد و از نقصان موقوفه جمہ تار و پاز

ارشدی تخلص بنی داشتی
کرم کردی و در صحرای کرم
بسیار بخت بد داشتی
و از غم تو دل من گریخته است

مورد مخمسیر یا استیلا یا سق

شیر میکت از سرتیژی چشم
 مکرهای چیریا نهسته کرد
 زینا پس من دشمنان دهم
 بردان ای دل توایش از این
 پوت جیوه گفتههای سرگ برنگ
 این سخن چون پوت معنی مخزن
 پوت باشد مغرب را عیب پیش
 چون قلم از ابد دفتر ز آب
 نقش کتب از بنا جوی نمان
 باز در مردم هوا و آرزوست
 خوشتر بود سیاههای کرکاد
 خطبه شاهان کرد خوان کیا
 ز آنکه برش پادشاهان از هوا
 ز در به نام شاهان بر کنند
 ام احمد نام جمله اینیاست
 بی سخن پایان نداده ای پس

کرد که شمع و دود پوت چشم
 تیغ جویشان تم راحت کرد
 با کد پوت و غولان آن
 بوستان رکی که جز شان جز پوت
 چون زره راک کش بود دنگ
 این سخن چون شمع معنی چو جان
 مغرب کور از غیرت عیب پیش
 هر چه نویسی فنا کرد و شتاب
 باز کردی دستهای خرد کنان
 چون هوا کد اشتی پیام صرا
 کوز ستر پای باشد پای دار
 جز کیا و خطبههای ادبیا
 باز نامه اینی از کبریاست
 نام احمد تا ابد بر میزند
 چون که صد آند ز دم پیشات
 قصه خرگوش کوی و شهر ز

مرجو ع بقصه و مخرجه

شد نه ترکش پس تاخیر کرد
 بعد از آن شد بعد تاخیر در آن
 آجده عالمهاست در سودای غفل
 صورت ما اندین بحر عذاب
 نشد بر سر یا چو طشت
 قل همانست ظاهر عالمی
 چه صورتی و سلیت سازندش
 نه بیند دل و نه راز را

مگر با خواشتر بقتید کرد
 تا بخش شیر کرد یک و در آن
 آجده با پهنات آن فحمای غفل
 میرد چون کاسها بر روی آب
 چون که بر شد طشت و روی غرق است
 صوفی یا موج از وی یا غمی و
 زان و سلیت ببرد و راند اندش
 تا بیند تیرد و راندان را

حقایق عقلی و حقایق
 حقایق عقلی و حقایق

[illegible]

تبرکات و نیکوئی از جانب خداوند تعالی

شکلی که زانم قدس در اسب و صاحب اسب کند
دولت است از برای تقوی عیال است که از غایت
احاطت و رعیت شخص فطوری افتاد از مشقت و قضاوت
از دیناری ماند و گویا های پیشی از یک که او را طالب
است که شکر که هم داشت سوار است اسب و دست
و این نایافت و طلب از چند صوده شخصی اسب کت اسب
داده و الا آن نظر بصورت شخصی اسب کت اسب
بالوست و دفعی آن اسب که در بی زین آن داده

[illegible]

بوجود وجود حقایق و انحصاری و یقینات از یکدیگر که مناز
بعدم که اگر اخلالت شدیدی بوجود آید و در صورتی که
و بهیچ وجه ممکن نیست که از وجود و عدم و در صورتی که
باشد معنی مطلق که وجود مطلق از خود و قابل
در مقابل است تعیین یافته باشد و قابل
گرفته و این معنی را تعیین یافته باشد و قابل
بود اما این را باید پذیرفت که این اذعان نخوا
نیست اما این را باید پذیرفت که این اذعان نخوا

فقد
نسخی بر این و مقابل می باشد پس خود را
که مطلق او از خطایان بی باور و نواز این
یاخت همه سخن است و در دینش توان
غیر مدعی آنست که بخواهد فانی
شد و دست در برابر آتش و آب

اسخود زایاو داند آن ستم
 اسخود زایاو داند آن جواد
 دینقان و بست و حلل جبر سر
 کاند دند بیاب ما کو و کیت
 آنایان است لیکن اس کو
 جان نپد ای و تره کیت کم
 کی به پی سخ و رند و دور را
 لیک چون و رند نک کم سده خوش
 چون که شب اند که استورید
 بیت دیدنک آن نودی برون
 این برون آن آفتاب وان سما
 نوزد جشم آن و ز دلت
 بان و نوزد دل و ز خفاست
 شب ندینی روز کافی رنگه
 شب بند نوزد و ندینی رنگه
 که نظر بر نوزد برون که بر نک
 دیدن نوزت و آنکه دیدنک
 رنج و غم حق از پی آن آمدند
 پس نماینها بصد پنداشود
 پس بصد نوزد انستی نوزد
 و زحق رایت صدی در وجود
 لاجرم اصبان ا لاند رکه
 صورت آن سنی جو شیران شده آن
 این سخن و او اند اندیشه خوا
 لیک چون سوج سخن دینی لطیف

چون نه انش موج اندیشه بخا چون ز بحر علم موج فکر تاخت از سخن صورت برآه و بان مرد صورت انجا صورتی اندرون بس ترا هر لحظه مگر کس و جفا فکرانیت از خود در هوا هر نفس نه پیشو دینا و مسا عمر همچون جوی نوبه میرسد آن زبیری ستمگر آیدت شاخ آتش را بجنبانی باز آن درانی آتش از تنی صغ طالب این سر اگر علامت است	آن سخن را و از او صورت نبر از حدیث و صورت او صورت کجا موج خود را بان اندر بحر دره باز شد کانا الیه با حصن مصطفی فرمود دنیا ساعیت در هوا کی باید آیدت اخلا بجز از نرشدن اندیشه ستمی نیاید در جبه چون شرکت تر جیبانی بدست در نظر آتش نماند بر دران نیاید سرعت انگیزی صغ لک جسام الدین که سانی لایت
سید خورشید بن سید شمس بن سید	
شیر اندازش و در خشم و در مید و ندی دشت و کتاخ کرشکه آذن تهمت بود چون سید او پیشتر از یک صفت من که کا و از ابی رسیدم نیم خرگوشی که باشد کوجین ترک خلیج و غلت از خرگوش	دید کان خرگوشی آید و در خفگی و تیز و تند و زشت و رو وزنه تیری بغیر هر بیت بود بالمکبند شیر همان ای ناخلف من که کوشش شیر و مایه ام ارو را را انگذ او بر ز سینی غیر این شیرای خرگوش کن
عذر گفتن خورشید بن سید شمس بن سید	
گفت خورشید الان عذرم گفت چه عذری تصور را بهمان مرغی وقتی سرت باید برید عذر احمق تر از هر پیش بود	که عذر عفو خداوندیت است این زمان آید در پیش شما عذر احمق را نمی باید بشنید عذر نادان نه در آتش کس بود

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الطاهر المصطفى و آله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الطاهر المصطفى و آله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الطاهر المصطفى و آله الطيبين
الطاهرين

عذرت ای خرگوش از دانش بی گفت ای شه ناکسی اگر شما خاصه از بهر زکوة جاه خود بحر اگر آبی بهر جو میدهند که بخواند کت دریا زین کمر گفت دادم من کرد در جای تو گفت بشنو کر بنایم جالی لطف من بوقت جاست در راه اندم با من از بهر تو خرگوشی کسر شیری اندر راه مقصد بنده کرد گفتش مانده شاهنشیم گفت شاهنش که باشد شرمند هم ترا هم شمت را بر در گفتش بگذارد تا باری و کسر گفت هم را کر قبه پیش من لا به کدیش بی سودی نکرد یارم از رفتی سه چندان بد کن بعد ازین زان شیر این ره بسته از وظیفه بعد ازین استیذ بر کر وظیفه بایست ره پاک کن	من خرگوشم که در کوشش بی عذر اشم دیده را کوشش دار گویی را تو روان از راه خود هر چنی را بر سر و روی هند ان کرد دریا نکره پیش و کمر جانه هر کس بر بالای او س نادم پیش از درهای عاف باری حق خود سوی شاه اندم جفت و همی که بود ندان تو مقصد هر دو همی آید کرد خواجده تا شان که آن در کیم پیش من تو باد هر ناکسی را کر تو بایارت بگذرد از در روی شه نیم برم از تو حین ورنه قربانی تو اندر کین من بار من بستد مرا یکدانت زد م بلطف و هم بخوبی هم به تن حالت این بد که با تو گشت شد حق میگوید ترا و الحق مر هین بیا و دفع آنی پاک کن
جواب سید خورشید بن سید شمس بن سید	
گفت بهم الله بیات او بکاست تا سزای او و صد چون او صد اند از چون تلا و وزی پیش سوی چاهی کوفتا نشکره بود	پس در شو کر میگوید ترا ورد روغت این سزای تو دم تا به او را بسوی دام خویش جاء را ارد ام جانش کرده بود

الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الطاهر المصطفى و آله الطيبين
الطاهرين

و ان شاء الله تعالی

و ان شاء الله تعالی

و ان شاء الله تعالی

و ان شاء الله تعالی

و ان شاء الله تعالی

بشدند آن هر دو تا زو یکجا آب کاهی را بهارون می برد دام بکر و کند شیر بود موی زعنون را در دود نیل پشته مرفه را با نسیم بر حالا که قورق شمن را شست بن جملی که شد بار حود دشمن ارچه دوستانه گویند که ترا قندی ده دهن آن زهر را چون قضا آید نه می غیریت چون چنین شد با تال غان کن نامه میکن کای تو علام العیوب کر سکی که یزای شیر آفرین آب خوش را صورت آتش ده از شراب هر چون سستی دهی چیت سستی بند جشوران دید چشم چیت سستی حتما تبدل شدن	ایت خرگوشی چوایی زبکاه آب کوهی را عجب چونی می برد طرح خرگوشی که شیری در بود سکند بالگر جمع تیتیل سکا فدی بجای باغ فرسز حال مرفه که هاما را ستود حال مرفه که شیطا را ستود دام دان کرچه زده که گویند و رتبی لطفی کند آن هره ان دشمن از باز نشناسی زده نامه و تبیع و روزه ساز کن نیر سبک بکر بزرگ کوکب شیر کار بر مازین ملکین اندک آتش صورت آبی بنه خینا را صورت هستی دهی اما فایده سنگ که هر بیم یثیم چوبکن اندر نظر صندل شد
--	--

قصه سلیمان علیه السلام و هدهد که بران انگه قضا آید چشم روشن بستر شود

چون سلیمان را سر ابرده زدن هم زبان و محرر جزو یافتند جله مرغان ترک کرد و چیک چیک هم زبان خویشی و پیوندیت ای بسا دهند ترک هم زبان پس زبان محرمی جزو دیکت	جله مرغان چش او می آمدند پس او یک یک بجان بشاقتند باسلیمان که اضع من لینک مرده با ما محرم چون بدیت ای بسا دوترک چون پکانان اهدلی انم زبانی بهتریت
--	--

و ان شاء الله تعالی

و ان شاء الله تعالی

و ان شاء الله تعالی

و ان شاء الله تعالی

و ان شاء الله تعالی

و ان شاء الله تعالی

و ان شاء الله تعالی

و ان شاء الله تعالی

و ان شاء الله تعالی

و ان شاء الله تعالی

و ان شاء الله تعالی

و ان شاء الله تعالی

صدق از آن تبهان جزو زد انهمی و نداشت و اسرار خود از برای عرصه خود را و امی خود بر آن تا رود هدا و راه پیش عرصه داند از انهمی با حجه خوف کند بیمار و کر و رنگ لنگ وان بیان صفت و انیثه اش باز گویم گفت کوبه بهتریت گفت من اینجا که باشم اوج پر من به پیم آب در قهر زمین از چه میجو شد ز خالی باز سنگ در سفر میدار این آگاه را در بیا با نهایی آب عمیق تا بیای بهلشکرت را	غیر بطق و غیر ایما و بحمل جله مرغان هر یکی از کان خود باسلیمان یکیک و امی خود از تگونی و از هستی خویش چون بیا بدیده را خواجده چون که اند از انهمی از این تنگ نوبت هدهد رسید و پیشه اش گفت ای شه یک هنر کان گهست گفت بر کونتا گذشت آن هنر بشکر از اوج با چشم یقین تا جابایت و جعش شش ای سلیمان بهلشکراه را پس سلیمان گفت ای نیکو نیت در سفر سقا قوی احبارا
--	--

حسد ناع و طعن ناع او بد دعوی هدهد

زاغ چون بشنید اند انچه از ادب بنده که پیشه مقال خامه حو لاف دروغین بحال چون ندینی زیر مشتی خالک ام چون تفصل اندر شدنی ناکام او کز قوه را و ل قدح اینا درو خا پس من لانی زنی انکه دروغ	زاغ چون بشنید اند انچه از ادب بنده که پیشه مقال خامه حو لاف دروغین بحال چون ندینی زیر مشتی خالک ام چون تفصل اندر شدنی ناکام او کز قوه را و ل قدح اینا درو خا پس من لانی زنی انکه دروغ
---	---

جواب گفتن هدهد طعن ناع حاسدا

گفت ای شه بر من عور کرد که باشد اینا که دعوی میکنم زاغ کو حکم قضا را سکریت	قول دشمن بشنود بهر حدا منها نازد مری می این کرد که هر از ان عقله آرد کارست
--	--

درین آند که از وی کشتات
این حوز اجزا اند و کلیات اند
تا جفا که صارت و که شکو
آفتاب کو بر آید نار کون
اخرای تافته بر چار طاق
ماه کو اق و دز از خرد و جمال
این زمین با سکون با ادب
ای بسا که زمین بلای مرد یک
این هوا بدوح آند مقرب
آب خوش کو بدوح را همیشم شد
آفتاب کو باد داند دبیوت
حاله ریا از مطالب و جوش او
جمع سر کرد ان که اندر جنت
که ضعیف و که میانه گاه اوج
ان خود ای جزئی ز کله مختلط
چون کلیات را بخت و بد
خاصه جزئی که از صدات جمع
این عجیب بود که از جنت است
زندگانی آشتی ضد هان
صلح اسنادت عمل زین جا
لطف حق این شیر را و کور را
چون جهان بخوبی نماندانی بود
خواند او به شیر این رویندها

پسیند شیر بیای شیدن خرگوش

درین آند که از وی کشتات
این حوز اجزا اند و کلیات اند
تا جفا که صارت و که شکو
آفتاب کو بر آید نار کون
اخرای تافته بر چار طاق
ماه کو اق و دز از خرد و جمال
این زمین با سکون با ادب
ای بسا که زمین بلای مرد یک
این هوا بدوح آند مقرب
آب خوش کو بدوح را همیشم شد
آفتاب کو باد داند دبیوت
حاله ریا از مطالب و جوش او
جمع سر کرد ان که اندر جنت
که ضعیف و که میانه گاه اوج
ان خود ای جزئی ز کله مختلط
چون کلیات را بخت و بد
خاصه جزئی که از صدات جمع
این عجیب بود که از جنت است
زندگانی آشتی ضد هان
صلح اسنادت عمل زین جا
لطف حق این شیر را و کور را
چون جهان بخوبی نماندانی بود
خواند او به شیر این رویندها

درین آند که از وی کشتات
این حوز اجزا اند و کلیات اند
تا جفا که صارت و که شکو
آفتاب کو بر آید نار کون
اخرای تافته بر چار طاق
ماه کو اق و دز از خرد و جمال
این زمین با سکون با ادب
ای بسا که زمین بلای مرد یک
این هوا بدوح آند مقرب
آب خوش کو بدوح را همیشم شد
آفتاب کو باد داند دبیوت
حاله ریا از مطالب و جوش او
جمع سر کرد ان که اندر جنت
که ضعیف و که میانه گاه اوج
ان خود ای جزئی ز کله مختلط
چون کلیات را بخت و بد
خاصه جزئی که از صدات جمع
این عجیب بود که از جنت است
زندگانی آشتی ضد هان
صلح اسنادت عمل زین جا
لطف حق این شیر را و کور را
چون جهان بخوبی نماندانی بود
خواند او به شیر این رویندها

شیر کشتن تر با سباب مرض
پای را و این کشیدی تر چسرا
کت آن شیر اندین چه سگفت
قرچه بکنید هر که عاقلست
ظلت چه به که ظلماتی خلق
کت زخم من مورا قاهرست
کت من سوزیده ام نان آیت
تا به پشتی تو ای کان کمر
چون که شیر اندین خوشی کشید

نظر از شیر در چاه و دیدن عکس خود را در آئین

چون که در چه بگریزند اندراب
شیر عکس خویش دید از آب تن
چون که خضم خویش را در آب
در فتاه اندر چه می کوفد بود
چاه مظلم کشت ظلم ظالمان
هر که ظالم تر چشم با هو لمر
ای که توان چاه ظلمی میکنی
بر خود خود چون بر پیلیم بر من
مرصعنا را تو بی حسی مان
کر تو پلی خضم توان تو مید
کر صیفی در زمین خواهان
کرید اندیش کز پر خون کتی
شیر خود را دید در چه وز غلو
عکس خود را و عکس خویش دید

درین آند که از وی کشتات
این حوز اجزا اند و کلیات اند
تا جفا که صارت و که شکو
آفتاب کو بر آید نار کون
اخرای تافته بر چار طاق
ماه کو اق و دز از خرد و جمال
این زمین با سکون با ادب
ای بسا که زمین بلای مرد یک
این هوا بدوح آند مقرب
آب خوش کو بدوح را همیشم شد
آفتاب کو باد داند دبیوت
حاله ریا از مطالب و جوش او
جمع سر کرد ان که اندر جنت
که ضعیف و که میانه گاه اوج
ان خود ای جزئی ز کله مختلط
چون کلیات را بخت و بد
خاصه جزئی که از صدات جمع
این عجیب بود که از جنت است
زندگانی آشتی ضد هان
صلح اسنادت عمل زین جا
لطف حق این شیر را و کور را
چون جهان بخوبی نماندانی بود
خواند او به شیر این رویندها

درین آند که از وی کشتات
این حوز اجزا اند و کلیات اند
تا جفا که صارت و که شکو
آفتاب کو بر آید نار کون
اخرای تافته بر چار طاق
ماه کو اق و دز از خرد و جمال
این زمین با سکون با ادب
ای بسا که زمین بلای مرد یک
این هوا بدوح آند مقرب
آب خوش کو بدوح را همیشم شد
آفتاب کو باد داند دبیوت
حاله ریا از مطالب و جوش او
جمع سر کرد ان که اندر جنت
که ضعیف و که میانه گاه اوج
ان خود ای جزئی ز کله مختلط
چون کلیات را بخت و بد
خاصه جزئی که از صدات جمع
این عجیب بود که از جنت است
زندگانی آشتی ضد هان
صلح اسنادت عمل زین جا
لطف حق این شیر را و کور را
چون جهان بخوبی نماندانی بود
خواند او به شیر این رویندها

درین آند که از وی کشتات
این حوز اجزا اند و کلیات اند
تا جفا که صارت و که شکو
آفتاب کو بر آید نار کون
اخرای تافته بر چار طاق
ماه کو اق و دز از خرد و جمال
این زمین با سکون با ادب
ای بسا که زمین بلای مرد یک
این هوا بدوح آند مقرب
آب خوش کو بدوح را همیشم شد
آفتاب کو باد داند دبیوت
حاله ریا از مطالب و جوش او
جمع سر کرد ان که اندر جنت
که ضعیف و که میانه گاه اوج
ان خود ای جزئی ز کله مختلط
چون کلیات را بخت و بد
خاصه جزئی که از صدات جمع
این عجیب بود که از جنت است
زندگانی آشتی ضد هان
صلح اسنادت عمل زین جا
لطف حق این شیر را و کور را
چون جهان بخوبی نماندانی بود
خواند او به شیر این رویندها

ای باطلی که پنی از کسان
اندر ایشان تافته هستی تو
آن قوی وان زخم برخیزد
در خور آن بد لای پنی بیان
جله بر خور یکنی ای ساده مرد
چون بقوی خور خور از روی
شیر را و قهر پذیرا شد که تو
هر که دندان ضعیفی میکند
ای بد یز عکس خود بر روی
موسان آینه یکدیگر کند
چش چشمت دهستی تیشه بگوید
که کوی این کوی در آن خویش
موسن اریطه سوزا به خور
چون که تو غلط سازا به بدی
اذک اذک آب را آتش زین
تو بنیای بنا آب ظهور
آب و دریا جلوه و در زمانت
که تو خوی آتش آبی خور شو
این طلب دریا هم انبساطت
بطلب تو این طلب را داده

خوی تو باشد در ایشان افغان
ان تاق و ظلم و بدستی تو
بر خود آن دم تاراحتی یی
ورنه و تشریف خور دایجان
مچو آن شیر که بر خور حله کرد
پس بدانی که تو بود آن ناکسی
نقش او اکثر در کرسی نمود
کار آن شیر غلط بین میکند
بدنه عم است آن قوی از خود بر
این جنان مصطفی می آورند
زان سبب عالم کبوت می خور
خویش را به دندان کوس با تو پیش
عیب موسن را به خور چون خور
و بدی از نیکی غافل شدی
تا شود نام تو زلی و بحزن
تا شود این نارها جمله تو
آب و آتش ای خداوند آنست
و بخوای آب هم آتش شود
رستن از میلاذ یارب و از دست
بی ثمار و عطا صا داده

مژده بر در خوروش و تخیر طهرنجا افتا کن شیر

چون که خوروش ازهای شاد است	سوی تخیران روان شد تا است
شیر را چون دینکشته ظلم خور	سید ویدا و شادمان و باشد
چون که دینش مژده اندنچا ساسا	چرخ میند شادمان تا سر غرا

ای باطلی که پنی از کسان
اندر ایشان تافته هستی تو
آن قوی وان زخم برخیزد
در خور آن بد لای پنی بیان
جله بر خور یکنی ای ساده مرد
چون بقوی خور خور از روی
شیر را و قهر پذیرا شد که تو
هر که دندان ضعیفی میکند
ای بد یز عکس خود بر روی
موسان آینه یکدیگر کند
چش چشمت دهستی تیشه بگوید
که کوی این کوی در آن خویش
موسن اریطه سوزا به خور
چون که تو غلط سازا به بدی
اذک اذک آب را آتش زین
تو بنیای بنا آب ظهور
آب و دریا جلوه و در زمانت
که تو خوی آتش آبی خور شو
این طلب دریا هم انبساطت
بطلب تو این طلب را داده

ای باطلی که پنی از کسان
اندر ایشان تافته هستی تو
آن قوی وان زخم برخیزد
در خور آن بد لای پنی بیان
جله بر خور یکنی ای ساده مرد
چون بقوی خور خور از روی
شیر را و قهر پذیرا شد که تو
هر که دندان ضعیفی میکند
ای بد یز عکس خود بر روی
موسان آینه یکدیگر کند
چش چشمت دهستی تیشه بگوید
که کوی این کوی در آن خویش
موسن اریطه سوزا به خور
چون که تو غلط سازا به بدی
اذک اذک آب را آتش زین
تو بنیای بنا آب ظهور
آب و دریا جلوه و در زمانت
که تو خوی آتش آبی خور شو
این طلب دریا هم انبساطت
بطلب تو این طلب را داده

دست میند چون رهید از دست
شاخ و برگ از جنین چون آذ شد
بر که چون شاخ را بشکافتند
بان بان شطاه شکر خندا
جانهای بسته اند آب و کل
در هوای عشق چون رفتن شوند
چشمشان در رقص هوا خورند
شیر را خوروش در زندان نشاند
و چنین شکی و اکهای عجب
ای تو شیر و دنگ این چاه و
نفس خوروش بحداد چسب
سوی تخیران دوزخ آن شیر کبر
مژده مژده ای که عیششان
مژده مژده کان عدوی جانها
انکه از پنجه بسی سرها کوفت
انکه جز ظلمش در کارای خور
که نشد شکست و مغزش بدین

بهر و نقصان در هوا چو شاخ
سرمه آورد و حریف ماز شد
تا ببالای درخت استافتند
می سزای هر چه بود کی جفا
چون رهید از آب و کلها شاد
مچو قهر صبدی نقصان شود
انکه در فغان از اینا خورند پیر
تک شیر را که خوروشی به اند
خوردین خواهی که خواندش لب
نفس خوروش درخت ریخت خور
تو بنیای چه چون و چسب
کاشی و یاقوت و انجبال البشیر
کان سکه و نوح بد و نوح رفت بان
کند قهر خالشر دندانها
مچو خوروش بحداد چسب
آه مظلومش گرفت و سوخت زنده
جانها از بدبخت وارهید

جمع شد تخیران بر خوروش و ستودن او را

جمع کنند آن زمان جمله و تخیر	شاه و خندان و نظرب و دین و تخیر
حلقه کردند او جو شمع و بیان	سجده آوردندش و کشتند هان
قرن شده آسمان پیری	یا تو عزرا ییل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربانت	دست بردی دستوار و تبت
را بخور این آب را در خور تو	آفرین بر دست و بر بانوی تو
بان کو تا چن سکا لیدی بسکر	آن عوازا چون بالیدی بسکر

ای باطلی که پنی از کسان
اندر ایشان تافته هستی تو
آن قوی وان زخم برخیزد
در خور آن بد لای پنی بیان
جله بر خور یکنی ای ساده مرد
چون بقوی خور خور از روی
شیر را و قهر پذیرا شد که تو
هر که دندان ضعیفی میکند
ای بد یز عکس خود بر روی
موسان آینه یکدیگر کند
چش چشمت دهستی تیشه بگوید
که کوی این کوی در آن خویش
موسن اریطه سوزا به خور
چون که تو غلط سازا به بدی
اذک اذک آب را آتش زین
تو بنیای بنا آب ظهور
آب و دریا جلوه و در زمانت
که تو خوی آتش آبی خور شو
این طلب دریا هم انبساطت
بطلب تو این طلب را داده

در کمال غایت و در نهایت
بافتن نه بقیه عقل و حسن

که در کمال غایت و در نهایت
بافتن نه بقیه عقل و حسن

که در کمال غایت و در نهایت
بافتن نه بقیه عقل و حسن

بر عده ما کان ندارد چشم و گوش
از صفت او عده ما دزد رود
باز به موجود اصفی جو خواند
گشت باجم آبی تا جان شاد
گشت در گوش کل و خندان کر
باز در گوش دزد که مخوف
تا گوش بر آن که با چه خواند
تا گوش خاک خورده خواند
در دزد هر که او آشفته است
تا کند محو شاد و دزد و کمان
همه زنی ترجیح باید یک طرف
که بخوای در دزد و دوش جان
تا کنی فهم آن سماهاش را
پس محو و می کرد دوش جان
که شادان چشم جان جز این جلست
لطف جبر و عشق بلای سرکه
این حیت باحت و چیریت
و بدو این جبر جبر عام نیست
جبر بلایان شناسد ای پسر
غیب آید و بریان کشت
اختیار و جبر ایشان دیکت
صفت بیرون قطره حرد و دزد
طبع نافرمانیت آن قوم را
فکرمین مایه بیرون خواند
نکرمین سر بیرون بد محض

در کمال غایت و در نهایت
بافتن نه بقیه عقل و حسن

اختیار و جبر در دزد و جلال
نان جو دسفرات او باشد جلال
در دل سمر مکرده مستحیل
قوت جانست این ای راست خوان
گشت پاد آدی باعث جان
دفع جان که کن شقا الحذر
که کشاید دل سر باستان
کرنبان کوید ناسر و نهان

اضافت کردیم از زینت را بر این که بر مطلقنا انبیا
واضافه کردیم از این که بر مطلقنا انبیا

فصل حق و فعل و هر دو چنین
که باشد فعل و اندر بیان
فصل حق و فعل را موجد است
ناطق با حرف بیند یا عرض
که بعضی رفت عاقل شدن حرف
آن زمان که پیش پنی ای طمان
چون محیط حرف و معنی بینان
چون محیط حرف و کلامی پسر
گشت شیطان که با اعوی قبی
گشت آدم که طمان نفسنا
در کمال او ادب پنهان کرد
اندک به کشتن ای آدم نه من
فی که تقدیر قضای من بدان
گشت رسیدم ادب نلدا شمر

در کمال غایت و در نهایت
بافتن نه بقیه عقل و حسن

در کمال غایت و در نهایت
بافتن نه بقیه عقل و حسن

در بیان حقیقت این که هر که از حق بگریزد...

هر که از حرمت او حرمت برگیرد
طبقات آن هر که لطیفی

تمثیل در بیان خیر و اختیار

لیکست ای دل بی فرقی یار	تا بدانی چیرماز اختیار
دست کور ندان به از انقار	و از دست تو را تو زانی زجاش
هر دو جنبش آفریده خشناس	لیکست توان که آن باین قیاس
زینا پشیمانی که زن اندیش	چون پشیمانی نیست مرد مرقش
بخت عقلست این چه عقل اندیشه	ناصفیتی به برده انجاسگر
بخت عقلی که در هر جان بود	آن در کراشد که بخت جان بود
بخت عقلی در مقام یک است	باده جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بخت عقلی سازد	این عمر را بولعکم میرازد
سوی حق و سوی غفلت او کمال است	که نیست بجان او رجالات
بخت عقل و حس را نه اندیاسب	بخت جانی با عجب با و العجب
منه جان آند نماند مستضی	لازم و ملزوم و نافی مستضی
ز انکه نیاید که نورش با نفع آ	از عصا و از عصا کش نافع آ

تفسیر و هو عمل ایمان

بازد یکی با نفع آسید	ما از آن نفع بردن خود کی شدیم
که بچشم ایمان ندان آن	و در بعلیم آیم آن ایمان اوست
و در بخواب آیمستان و میر	و به پنداری بدستان و میر
و در بکیم ابر پر زرقتم	و در بختدیر آن زمان برق و میر
و در بنجم و جنگ عکس قهر اوست	و در بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما یکم اند جهان جمع	چون آن اوج ندانیم هیچ
چون ز عمر آن رسول اینما شد	روشنی اندیشه اش آید بدید
محو شد پیش خال و دم جوا	کت نافع انعطاف و انعطاف
اصلیاد یاف بکشت از نفع	به حرکت کرد در پیش شروع

در بیان حقیقت این که هر که از حق بگریزد...

در بیان حقیقت این که هر که از حق بگریزد...

در بیان حقیقت این که هر که از حق بگریزد...

در بیان حقیقت این که هر که از حق بگریزد...

دیگر بار سوال کرد در عمل و در اندیشه و در نیت و در عمل

کت یا عمر چه حکمت بود و بر	حسب آن صافی و دین جای کرد
آب صافی در یکلی نهان شده	جان صافی به ابدان شده
کت قبح شکر فی سبکی	معنی پند حریفی سبکی
حسب کردی معنی آزاد را	بند حریفی کرده قوباد را
ان برای فائده این کرده	تو که خود از فائده در پرده
انکه از روی فائده نایده شد	چون نه فائده ایچه مار آید شد
صد هزار فائده است و بر یکی	صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم لطیف که جان جاهاست	چون نه خالی ز معنی کو تراست
ان دم نطقش که جزو جانهاست	فائده شد کل کل خالی جرات
تو که جزو جانهاست فائده است	پر چرا در طعن کل آبی قودت
کت را که فائده خود سکو	و در بد چل اعتراف و شکر جو
طوق شکر حق چو در گردن بود	نی جدال و در وترش سکون بود
کرشش و در فتن آذ شکر و بس	پس چو سر که شکر کوییت کش
سکه را که باید در رجسکر	کو بشو سر کنسکین اواز شکر
معنی اندر شجر یا جبط نیست	چون قلا و زیت کاذب مضط

در بیان مزارادان مجلس مع الله فلیجل علی اهل النصی

آن رسوله ان خود بشدنی یکدام	فی صالت یاف اندیش پیام
واله اند قدرت الله شد	آن رسول بخاریز و شاید
سبل چون آید به ریا بحر کشت	دانه چون آید خاک او کشت
چون غفلت یافت جان با جاوند	نان برده زنده کشت راجب
موم و مینم چون ندای نار شد	ذات ظلماتی اراوان شد
سکه سره چون شد اندر یکان	کشت نیایی شد انجا دیده بان

در بیان حقیقت این که هر که از حق بگریزد...

در بیان حقیقت این که هر که از حق بگریزد...

در بیان حقیقت این که هر که از حق بگریزد...

خارج عمارت است و در
جان از او آید

کتاب در بیان
کتاب در بیان

در بیان
در بیان

در بیان
در بیان

در بیان
در بیان

در بیان
در بیان

هردی او را یکی مخرج خاص	بر سر قش منضم تاج خاص
صورتش در خاک و جان در لکان	لاکافی فقط و هم تالکان
لاکافی نیز که در غم آید	هردی دیوی خیالی ناید
یک مکان و لکان در حکم او	همچو در حکم بشتی چار جو
شرح این گونه کن و نیز رخ تاب	در من و او اعلم بالصواب
باز میگردد مایه دستان	سوی مرغ و تاجر هندوستان
مرد بازندگان پذیرفت این پیام	کوه ساند سوی جنس از وی سلام

دین خواجه طویانه از هند و پیغام رسانیدن

چون که در اقصای هندستان رسید	طویلی چند و لکن صحرا بدید
مرکب استایند و پیرا و انداد	آن سلام و آن امانت بانداد
طویلی زان طویلیان از زیندیش	اوقناد و مرد و یکسخت نفس
شدشیمان حواجه اند گفت خبر	گفت رفتم در هلاک جان
این مکر خویش با آن طویلیک	این مکر و جبر و دودج یک
این چرا کرد و چرا داد و پیام	سو ختم چنان ما از گفت خام
این زبان چون سک و چو اهن و	ایچه بجه اندبان چون آتش است
سنگ و آهن را برین بر هر کراف	که ز روی نفل و که اندو کراف
زانکه تاریکست و هر سینه زار	در میان چند چون باشد شرار
ظلال آن قوی چنان و چشید	زان سخنهای عالمی را سو خشد
عالمی را یک سخن و بران کند	بعهان مردم را ایشان کند
جانباد را صلح و عیبی نیست	یکدش ز خست و دیگر هست
گر حجاب از جانبها رخاستی	گفت هر جانی سیح آساستی
که سخن خواهی که کی چون شکر	صبر کنی و جرم آن طویلی
صبر باشد شمای نیکان	هست طو آردنی که کان
هر که صبر آورد که و ن برد	هر که جلو اخذ و دایس تو دزد

در بیان
در بیان

نسیب فی شیخ فرید الدین محمد عطار نیشابوری رحمه الله علیه
ترصاحب شمس ایام طایبان خاک خورشید **که صاحب اگر نری و خورشید آید**

صاحب دل را اندازد آن زبان	که خورده اند هر قابل و عیان
زانکه محبت یافت و ز پر هیزرت	طالب سکن میان شد زرت
گفت پیغمبر که ای صاحب جری	هین کن با هیچ مطلق بی مری
در تو فرودیت آتش در مرد	رفت خواهی اول بر هیزرت
چون نه سباح و نی دریا یی	در مینگر خویش از خود دایمی
او ز آتش در بر آهر آورد	در دنیاها سوخته بر سر آورد
کاملی که خاک گیرد ز رشود	نافض اندر برد خاکستر شود
چون قبول خوشن آن مرد	دست او در کاهها دست خندان
دست نافض است شیطانت و یو	زانکه اندر ام کلینست و یو
جهل آید پیش او دانش شود	جهل شد علی که در منک و یو
هر چه کرد علی علت شود	گفتم که کمالی علت شود
ای بر کرده پیاده با سوار	سرخواهی بر اکنون پاید آید

تغییر ساحران موسی را علیه السلام که چه فرمای اول عصا بر
انداخت و جانی رسیدن در پیش ایشان و بخت شد
آن فرمان بهر ادب نکند داشتن

ساحران در عهد فرعون لعین	چون مری کردند با موسی کین
لیک موسی را مقدمه اشتد	ساحران او را مکر مرده اشتد
زانکه کشدش که فرمان آن تب	که میخواست عصا افکن بخت
گفت ای اول ثمای ساحران	افکنید آن مکرها را در میان
این قدر نفیسم دین شارا خرد	کرمی آن دست و پاهاشان بر د
ساحران چون حق او بشناختند	دست و پا در جرم او دراختند
نکته داشت کامل را جلال	تقه کامل بخوری باش لال

در بیان
در بیان

در بیان
در بیان

در بیان
در بیان

در بیان
در بیان

در بیان
در بیان

و بهر شش ۹۹ و ۹۸ و ۹۷ و ۹۶ و ۹۵ و ۹۴ و ۹۳ و ۹۲ و ۹۱ و ۹۰ و ۸۹ و ۸۸ و ۸۷ و ۸۶ و ۸۵ و ۸۴ و ۸۳ و ۸۲ و ۸۱ و ۸۰ و ۷۹ و ۷۸ و ۷۷ و ۷۶ و ۷۵ و ۷۴ و ۷۳ و ۷۲ و ۷۱ و ۷۰ و ۶۹ و ۶۸ و ۶۷ و ۶۶ و ۶۵ و ۶۴ و ۶۳ و ۶۲ و ۶۱ و ۶۰ و ۵۹ و ۵۸ و ۵۷ و ۵۶ و ۵۵ و ۵۴ و ۵۳ و ۵۲ و ۵۱ و ۵۰ و ۴۹ و ۴۸ و ۴۷ و ۴۶ و ۴۵ و ۴۴ و ۴۳ و ۴۲ و ۴۱ و ۴۰ و ۳۹ و ۳۸ و ۳۷ و ۳۶ و ۳۵ و ۳۴ و ۳۳ و ۳۲ و ۳۱ و ۳۰ و ۲۹ و ۲۸ و ۲۷ و ۲۶ و ۲۵ و ۲۴ و ۲۳ و ۲۲ و ۲۱ و ۲۰ و ۱۹ و ۱۸ و ۱۷ و ۱۶ و ۱۵ و ۱۴ و ۱۳ و ۱۲ و ۱۱ و ۱۰ و ۹ و ۸ و ۷ و ۶ و ۵ و ۴ و ۳ و ۲ و ۱

چون تو کوشی از زبان فی جبر
کوه که اول چون براید شیر نرس
مدتی می بایدش لب و جوشن
و نه باشد کوشی فی میسکند
که اصلی کن بود آغان کوش
زانکه اول سمع باید نطق را
و ادخلوا لایات من ابوابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست
سبع است اوتامع استادی
باقیان هم در جرف هم تبال
زین سخن کریمتی بیگانه
زانکه آدم زین عتاب از اشکست
هر که بر آدم آذرب زمین
آدم اندر من و انبالای هفت
کر نسل آدمی و نصلب او
زانکه دل و اب و دیده نسل ساز
توجه دانی قدر اب و دیده کان
که تو ای امان زان خالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن
تا تو تاریک و ملول و تنبیر
لغته کان نور افز و کمال
دو غنی کاید چراغ ماکشد
علم و حکمت زاید از لغته جلال
چون لغته تو حسد پیتی توام
هیچ کد مکاری و جو برد هذ

و بهر شش ۹۹ و ۹۸ و ۹۷ و ۹۶ و ۹۵ و ۹۴ و ۹۳ و ۹۲ و ۹۱ و ۹۰ و ۸۹ و ۸۸ و ۸۷ و ۸۶ و ۸۵ و ۸۴ و ۸۳ و ۸۲ و ۸۱ و ۸۰ و ۷۹ و ۷۸ و ۷۷ و ۷۶ و ۷۵ و ۷۴ و ۷۳ و ۷۲ و ۷۱ و ۷۰ و ۶۹ و ۶۸ و ۶۷ و ۶۶ و ۶۵ و ۶۴ و ۶۳ و ۶۲ و ۶۱ و ۶۰ و ۵۹ و ۵۸ و ۵۷ و ۵۶ و ۵۵ و ۵۴ و ۵۳ و ۵۲ و ۵۱ و ۵۰ و ۴۹ و ۴۸ و ۴۷ و ۴۶ و ۴۵ و ۴۴ و ۴۳ و ۴۲ و ۴۱ و ۴۰ و ۳۹ و ۳۸ و ۳۷ و ۳۶ و ۳۵ و ۳۴ و ۳۳ و ۳۲ و ۳۱ و ۳۰ و ۲۹ و ۲۸ و ۲۷ و ۲۶ و ۲۵ و ۲۴ و ۲۳ و ۲۲ و ۲۱ و ۲۰ و ۱۹ و ۱۸ و ۱۷ و ۱۶ و ۱۵ و ۱۴ و ۱۳ و ۱۲ و ۱۱ و ۱۰ و ۹ و ۸ و ۷ و ۶ و ۵ و ۴ و ۳ و ۲ و ۱

و بهر شش ۹۹ و ۹۸ و ۹۷ و ۹۶ و ۹۵ و ۹۴ و ۹۳ و ۹۲ و ۹۱ و ۹۰ و ۸۹ و ۸۸ و ۸۷ و ۸۶ و ۸۵ و ۸۴ و ۸۳ و ۸۲ و ۸۱ و ۸۰ و ۷۹ و ۷۸ و ۷۷ و ۷۶ و ۷۵ و ۷۴ و ۷۳ و ۷۲ و ۷۱ و ۷۰ و ۶۹ و ۶۸ و ۶۷ و ۶۶ و ۶۵ و ۶۴ و ۶۳ و ۶۲ و ۶۱ و ۶۰ و ۵۹ و ۵۸ و ۵۷ و ۵۶ و ۵۵ و ۵۴ و ۵۳ و ۵۲ و ۵۱ و ۵۰ و ۴۹ و ۴۸ و ۴۷ و ۴۶ و ۴۵ و ۴۴ و ۴۳ و ۴۲ و ۴۱ و ۴۰ و ۳۹ و ۳۸ و ۳۷ و ۳۶ و ۳۵ و ۳۴ و ۳۳ و ۳۲ و ۳۱ و ۳۰ و ۲۹ و ۲۸ و ۲۷ و ۲۶ و ۲۵ و ۲۴ و ۲۳ و ۲۲ و ۲۱ و ۲۰ و ۱۹ و ۱۸ و ۱۷ و ۱۶ و ۱۵ و ۱۴ و ۱۳ و ۱۲ و ۱۱ و ۱۰ و ۹ و ۸ و ۷ و ۶ و ۵ و ۴ و ۳ و ۲ و ۱

لغته مجروش و برش اذیشها	لغته مجروش و برش اذیشها
زاید از لغته جلال اندر دهان	زاید از لغته جلال اندر دهان
ای سخن پایان نداده ای کیا	ای سخن پایان نداده ای کیا

رجوع به سرکان بخانه و از آن سخن حکایت آنچه از
طوطی هندوستان دیده بود با طوطی و مردن طوطی
و پشیمان شدن با سرکان از گفتن آن راز

کرد باندگان تجارت را تمام	کرد باندگان تجارت را تمام
هر غلوی بلایا ورد از دهان	هر غلوی بلایا ورد از دهان
گفت طوطی از صفای بند کوی	گفت طوطی از صفای بند کوی
گفت فی من خود پیشیلم از آن	گفت فی من خود پیشیلم از آن
که چرا خام خای از کراف	که چرا خام خای از کراف
گفت ای خواجه پیشیانی ز چیت	گفت ای خواجه پیشیانی ز چیت
گفت گفتم آن شکایتهای تو	گفت گفتم آن شکایتهای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
من پشیمان گفتم این گفت چه بود	من پشیمان گفتم این گفت چه بود
نکته کان جیت ناکه از زبان	نکته کان جیت ناکه از زبان
و انکه دارنه آن تیرای پسر	و انکه دارنه آن تیرای پسر
چون گذشت از سرجهای راکت	چون گذشت از سرجهای راکت
فعل را در غیب از همان زانیت	فعل را در غیب از همان زانیت
ی شری جمله مخلوق خدایت	ی شری جمله مخلوق خدایت
زید برانید نیزی سوی عسمر	زید برانید نیزی سوی عسمر
مکت سالی می نایند دند	مکت سالی می نایند دند
زید را می آن دم ارمرد از جل	زید را می آن دم ارمرد از جل
زان سوالید وجع چون مره او	زان سوالید وجع چون مره او

و بهر شش ۹۹ و ۹۸ و ۹۷ و ۹۶ و ۹۵ و ۹۴ و ۹۳ و ۹۲ و ۹۱ و ۹۰ و ۸۹ و ۸۸ و ۸۷ و ۸۶ و ۸۵ و ۸۴ و ۸۳ و ۸۲ و ۸۱ و ۸۰ و ۷۹ و ۷۸ و ۷۷ و ۷۶ و ۷۵ و ۷۴ و ۷۳ و ۷۲ و ۷۱ و ۷۰ و ۶۹ و ۶۸ و ۶۷ و ۶۶ و ۶۵ و ۶۴ و ۶۳ و ۶۲ و ۶۱ و ۶۰ و ۵۹ و ۵۸ و ۵۷ و ۵۶ و ۵۵ و ۵۴ و ۵۳ و ۵۲ و ۵۱ و ۵۰ و ۴۹ و ۴۸ و ۴۷ و ۴۶ و ۴۵ و ۴۴ و ۴۳ و ۴۲ و ۴۱ و ۴۰ و ۳۹ و ۳۸ و ۳۷ و ۳۶ و ۳۵ و ۳۴ و ۳۳ و ۳۲ و ۳۱ و ۳۰ و ۲۹ و ۲۸ و ۲۷ و ۲۶ و ۲۵ و ۲۴ و ۲۳ و ۲۲ و ۲۱ و ۲۰ و ۱۹ و ۱۸ و ۱۷ و ۱۶ و ۱۵ و ۱۴ و ۱۳ و ۱۲ و ۱۱ و ۱۰ و ۹ و ۸ و ۷ و ۶ و ۵ و ۴ و ۳ و ۲ و ۱

و بهر شش ۹۹ و ۹۸ و ۹۷ و ۹۶ و ۹۵ و ۹۴ و ۹۳ و ۹۲ و ۹۱ و ۹۰ و ۸۹ و ۸۸ و ۸۷ و ۸۶ و ۸۵ و ۸۴ و ۸۳ و ۸۲ و ۸۱ و ۸۰ و ۷۹ و ۷۸ و ۷۷ و ۷۶ و ۷۵ و ۷۴ و ۷۳ و ۷۲ و ۷۱ و ۷۰ و ۶۹ و ۶۸ و ۶۷ و ۶۶ و ۶۵ و ۶۴ و ۶۳ و ۶۲ و ۶۱ و ۶۰ و ۵۹ و ۵۸ و ۵۷ و ۵۶ و ۵۵ و ۵۴ و ۵۳ و ۵۲ و ۵۱ و ۵۰ و ۴۹ و ۴۸ و ۴۷ و ۴۶ و ۴۵ و ۴۴ و ۴۳ و ۴۲ و ۴۱ و ۴۰ و ۳۹ و ۳۸ و ۳۷ و ۳۶ و ۳۵ و ۳۴ و ۳۳ و ۳۲ و ۳۱ و ۳۰ و ۲۹ و ۲۸ و ۲۷ و ۲۶ و ۲۵ و ۲۴ و ۲۳ و ۲۲ و ۲۱ و ۲۰ و ۱۹ و ۱۸ و ۱۷ و ۱۶ و ۱۵ و ۱۴ و ۱۳ و ۱۲ و ۱۱ و ۱۰ و ۹ و ۸ و ۷ و ۶ و ۵ و ۴ و ۳ و ۲ و ۱

و بهر شش ۹۹ و ۹۸ و ۹۷ و ۹۶ و ۹۵ و ۹۴ و ۹۳ و ۹۲ و ۹۱ و ۹۰ و ۸۹ و ۸۸ و ۸۷ و ۸۶ و ۸۵ و ۸۴ و ۸۳ و ۸۲ و ۸۱ و ۸۰ و ۷۹ و ۷۸ و ۷۷ و ۷۶ و ۷۵ و ۷۴ و ۷۳ و ۷۲ و ۷۱ و ۷۰ و ۶۹ و ۶۸ و ۶۷ و ۶۶ و ۶۵ و ۶۴ و ۶۳ و ۶۲ و ۶۱ و ۶۰ و ۵۹ و ۵۸ و ۵۷ و ۵۶ و ۵۵ و ۵۴ و ۵۳ و ۵۲ و ۵۱ و ۵۰ و ۴۹ و ۴۸ و ۴۷ و ۴۶ و ۴۵ و ۴۴ و ۴۳ و ۴۲ و ۴۱ و ۴۰ و ۳۹ و ۳۸ و ۳۷ و ۳۶ و ۳۵ و ۳۴ و ۳۳ و ۳۲ و ۳۱ و ۳۰ و ۲۹ و ۲۸ و ۲۷ و ۲۶ و ۲۵ و ۲۴ و ۲۳ و ۲۲ و ۲۱ و ۲۰ و ۱۹ و ۱۸ و ۱۷ و ۱۶ و ۱۵ و ۱۴ و ۱۳ و ۱۲ و ۱۱ و ۱۰ و ۹ و ۸ و ۷ و ۶ و ۵ و ۴ و ۳ و ۲ و ۱

[illegible]

بیت

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, covering the lower portion of the page. The text is dense and appears to be a continuation of the preceding section.

...

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the right page.

**تشریح قول جلیله سنای عزیزی رحمانه که گفت داشت بهرچیز
دوست چه برانی چه برانی بهرچه نراده در رفتی چه زشت آن نش
و چه زیبا و در معنی قول پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آن سعاد
لینور و انا اغیر فرسعد و الله اغیر منی و من غیره و غیره
الفرار من ظاهرها و باطن صدق رسول الله**

جله عالم زان عیون را مذکور
از جرات و جهان چون کالبد
که محراب نازش گشت عین
نور شد ز شاه را و جامه دار
که با سلطان بود او منشین
دستش چون رسد از پا داشت
که سر بر پا نهادن خدمت
شاه را عزت بود بر هر که او
عزت حق بر مثل کندی نه
اصل غیر تنها بداند از آن
شرح این که ادم و کیم کله
ناله ایرانها خوش آیدش
چون نام استلخ از دستان او
چون که رونم شد چو شبی روز او
ناخوش او خوش بود بر جانین
عاشقم بر رخ خویش و در خویش
خاک غم را سر ساند به چشم
اشک کان از بر او بانده خلق
تن ز جان جان شکایت میکنم
دل میگوید از نور بخیزد ام

Handwritten marginal notes on the right side of the right page.

Handwritten marginal notes at the bottom of the right page.

استان از حضرت ازین عالم میگذرد که مستغرقان عالم و طالع و قیام ازین است

درین

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the left page.

راستی کن ای تو خضر رستان
آستان و صد در معنی کجاست
ای زهیده جان تو از ماوین
مرد و زن چون یک شود آن یک
این من و ما هر آن بر ساحتی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی
تا من و تو ها هم یک جان شوی
این همه هست و بیای از کن
چشمه چشمان تو از دیدن
ه که او بنده غم و خند نیست
هر که او بنده غم و خند بود
باع سیر عشق کوی منتهاست
عاشقی زین هر دو حالت بر ت
ده زکات روی خوب ای خوب
کز کشته و غمزه غمزه غمزه
من طالش کردم در غم و غم
چون کز نیل ز ناله خاکسایان
ای که هر صبحی که از شرق تاب
چون بهانه دادی این شدات را
ای جهان کینه را تو جان نو
شرح کل بگذارد از هر خدا
ان غم و شادی نباشد جوش ما
حالتی دیگر بگو کان نادرست
تو قیاس از حالت انسان کن
جوهر احسان بهر شایع داشت

ای تو صد و من در رستان
ماوین کو آن طرف که یاد است
ای لطیفه روح اندر مرد و زن
چون که یکجا خوشد آن یک نوی
تا تو با خود ز خدمت با ختی
ماقت محض چنان دلبهر شوی
عاقبت مستغرق جانان شوند
ای من و از بیبا و اندرین
در خیال از غم و خند نیست
تو مگر کوی لایق آن دید نیست
او برین دو عاریت زنده بود
جز غم و شادی در رو بس میوها
بی بهار و بی خزان سبزه و ترست
شرح جان شرحه شرحه باز کو
بر دل بهار داغ تا زده
من همی گفتم خلال او می گنج
غم چه ریزی بر دل غمناکیان
همچو چشمه مشرق در جوش یافت
ای بهانه شکر لیمات را
ان تی بی جان و دل اتقان شو
شرح لبیل که که شد از کل جفا
با خیال و وهم بنده هوش ما
تو مشو مگر که حق بنیاد است
منزل اندر جوهر و در احسان کن
خادان میرد و حق شان و راست

Handwritten marginal notes at the bottom of the left page.

مضرت بظلم خلق وانگشت نای شدن جهت مروری

ملکین

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

جمله کریدت چون بدست بدر
 گنجوارمرد که خندا ناسر کند
 چون که در بند نای آند ریش او
 دیو سوی آدمی شد بهی شر
 تا تو بودی آدمی دیوانه پیت
 انکه اندر دست او بخت او
 چون شدی در حوی دیوی استول

مرده از کور خود بر کرد سر
 تا باندان سالوس بد ناسر کند
 دیو را نیک آید از تنیش او
 سوی تو ناید که از دیوی بتر
 میده ریوی چشاند او بیت
 چون چنین کشتی ز تو بکجست او
 می کریمه از نو دیوای نابکار

تفسير ما شاء الله كان

ای همه کسیتیم لیک اندر هیچ
بی غلیات حق و خاصان حق
ای خدا ای قدر تو بی چند و چون
ای خدا ای فضل تو حاجت ردا
این قدر ارشاد تو بخشیده
قطر و دانش که بخشیدی ز پیش
قطر علمت اندر جان من
پیش از آن کین خاکها پیش کشد
که چه چون نفس کشد تو قادری
قطر که در هوا شد یا بر بخت
کرد رای در عدم با صد علم
صد هزاران صد صد را می کشد
از عدمها شویستی هزاران
خاصه هر شب جمله امکا عقول
بان وقت صبح آن الکسلیان
در خزانان صد هزاران شاخ خوبر
زاع نشیده سیر چون نوحه کر

مات و مرگ پرستار

سلام بر این کعبه و سوره که خاک و از این تصرف
کنند و از خاک و از این ایما و از این طبع غلظه که از این
و رعایت نغده به استغنی کرد ۵

۴ خف فرو بردن بایتریکت و نسف و اکنده
کردن خاک ۵

فعل عیسوی
فکار و عقلی الکیان از جت آن خوانده که از مولده
سایه تقدیر شده

از ترکیب این روش در ترکیب با روش دیگر

انا انما خلقناكم من طين طينة ثم ارجعناكم اليها وارجعناكم الى ارض جافة

[illegible]

<p>مرعدم را کاخچه خورده ای باز دِه از نباتت داروی و برک و کاه دم بدم دین تو خزانست و بهار پُر ز عجب دهر و زنده و سهر و یامی ز انبی کل پنهان همرا کاخ بوی آن کلزار سرو و سبلیت جوش آمدنی که آنجا کله بنود سیرد تا خلد و کوثر مرشد شد ز بوی دیده یعقوب بوی یوسف دیده و یاری کند همچو او با کبر و شایان کش چونده لیلی جو محبت کرد فاش تا بیای در تن کهنه نوی</p>	<p>باز زبان آید از سلار دِه آخچه خورده واده ای مرکب کاه ای باد عقل یلد مرا خود کار بلاغ دل را سهر و تو توان پس ز انبی برک پنهان کشته شاخ این سخنهای که از عقل کست بوی کله دیدی که آنجا کله بنود بو قلا و زنت و رهبر مر ترا بود وای چشم باشد نور ساز بوی بزم دیده و تارای کند تو که یوسف نیستی یعقوب باش چیز شیرین نیستی و زهاد باش بشنو این سند حکم غزنوی</p>
<p style="text-align: center;">الحلم سنایی</p>	
<p>چون ندای کرد خوی بند کرد سخت باشد چشم نابینا و دُر جز نیان و آه یعقوبی سکن دنیان و فقر خود را مرده ساز همچو خویشت خبر و فرخنده کند خاله شوتا کل نیای ملک بر یک آن روز یک زان تو خاک آید</p>	<p>نازار روی بیا بد همچو زور نست باشد روی نابینا و ناز پیش یوسف نانش و خوبی کن معنی مردن ز نظر بی دنیان تامد عیبی زاننده کند ان بهاران کی شود سر سبز شک سالماتو شک بود دل خراش</p>
<p style="text-align: center;">قصه چنگی که در روزی نوای انبه خداداد گستران چنگ</p>	
<p>بود چنگی مطرب باکر و فر بکطرب ز او از خوش صد شدی</p>	<p>آن شنیده ستی که در عهد عمر بلبل از آواز او میخورد شدی</p>

الغفيلت وراثت نقل نیکو
از این صفت از اول اشاکه تباری می رسد و اینها

اگر که نماند و دعا نیاید یا اثر ارشاد اولیاه
 در این امر آلت اخص می باشد که کمال این بیان نیست
 یا مانند اولیا اینها را آن کمال نیست که در این بیان
 نامید آن فایده اند در قدم پنجم که ایشان را تسبیح
 باقی می ماند که در این تسبیح از خود دفع کنند
 اعمه فحاشه باشد هر چند که در این تسبیح از
 و اعم و حیالات غایبه مانده و بیانات الا
 وقت اند و زند
 آن مردم در کورین چون نماند حقیقی شود باید
 تربیت و نظر در ارشاد اولیا باشد که اولیا واسطه
 و این آئین حق تعالی می تواند بود
 مراد از این اعطای آنست که مودعه و آفت عزت
 و مرجع است بر آن لایق است و در هر جا می نماید
 رخصا و صدق بکلمات رب و کائنات الهی است

از عبد الله که در شهر اصفهان
عمر ایستاد بنده منسوب به حضرت فاضل از ادیبان و صفی
او یکصد و هشتاد و نه ساله بود و از آل ابی طالب است

مجلس دهم و مشاعر سیئه
همچو اسرائیل کاوازش بعض
پای سبلی بند اسرائیل را
ساره اسرائیل روئی ناله را
انبارا دره دوفی هم نغمه ها
نشوفا آن نغمه ها گوش حسن
نشوفا نغمه پری را آدی
کرچه هم نغمه پری زین عالم
که پری را دی زندانند
معر الحی سوو رحمن بخوان
نغمه های اندون اولیا
هین زلای تقی سرهار بنید
ای همه پوسیده در کون و باد
که بگویم شمه نان نغمه ها
نوش رازه یک کن کان و نیت
هین که اسرائیل وقت اندالیا
جان هر یک مرده اندر کورین
گوید این آوان زاواها جذا
ما برده بود بکلی کاسیت
بانگ حق آمد زحج و بی حجب
ای فنانان نیت که زنی پست
سطلق آن آوان خوافه انشوخ
لننه اول من زبان و چشم تو
رو که بی بیج و بی بیج تو

وزنهای اویامت خاسقی
مرد کا زاجان در اردو بدن
کز سماعش پر برستی قیل را
جان ده د پوسیده صد سلایه را
طالبان از ان حیات بی بهشت
کز ستمها گوش حسن باشد بخشن
کو بر د ز اسرار پر یان اعجمی
نغمه دل بر ترانهر و دوست
هرود و زندان این ناله اند
تستطیعوا شغور را باند این
اولا گوید که ای اجرای کلا
این خیال و وهم یکنواکنید
جان باقی تان نویذ و تراذ
جانها سر بر نذ از د خنما
لیک نقل آن بود ستور خست
مرده را نیشان حیاقت و نما
بر جهنم ناوازشان اندر کفن
زنده کردن کار آوا ز خذات
بانگ حق آمد همه بر خاستیم
این ده کرداد مریم را نجیب
باز کردید از عدم را و اندوشت
کرچه از طغور عبدالله بود
من حواس و من رضا ختم تو
سر تو بی چه جای صاحب سر تو

بیان حدیث من کان لله کان الله له

احديث من كان لله كان الله له

ایحکامات عربی که در دیوان است مستفیض از آیه کریمه یا منزل المیزان است

درخت برکت و کافور و مشک و صندل و عود و زعفران و گلاب

اصحاب را رساله خواند

و بعد از آن دعا و سوره

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a note, located at the bottom right of the page.

چون شدی من کان الله ارنه
 نه قوی گوید ترا کاهی منم
 هر کجا تابد ز مشکاتی دی
 ظلمتی را کاتابش بند است
 هر کجا تاریکی آید ناسزا
 آدمی را او بخویش اسماء موند
 خواه زاده مگیر نورش خواه زور
 یکن کذوب با خمد به پوست سخت
 آب خواه از جو بخور خواه از سبزه
 نور خواه از نه بجو خواهی بخور
 نفث طوبی من را فی مصطفی
 چون چراغی نور شمع را کشید
 سمجین تا صد چراغ از نور شد
 خواه از نو پدین بستان ترکان
 خواه بین نور از چراغ آفرین

سنی این حدیث کہ فرمود ان تر کر فی ایام دھر کر نفحات الا فتقرضوها

گفت پیغمبر که نغمه های حق
 گوش دهم و اید این اوقات
 نغمه آمد مرثیاء دید و رفت
 نغمه دیگر رسید آگاه باش

اندین ایامی آرد سبق
 در برابر این چنین نجات
 هر که اینجاست جان بخشد و رفت
 آن ازین هم و ثانی خواجه تاش

در بیان روح مختلف عبارت است از غیب

جان ناری یافت زواتش کشتی
جان ناری یافت از وی انطفا
تارکی و جنبش طبعیت این
جان مرده یافت در خود جنبش
مرده پرشید از قبا ی اوقبا
همچو جنبشهای خلقان یستاین

کروڑ

[illegible]

در بیت ظاهر ادراج آنکه ذات که مراد از ذات مذکور
در آیه آنحضرت علیه السلام است که در این باب از حدیث
روح اضافی و احادیثی که مراد از ذات مذکور
است با یکدیگر متناسب صورت از کمال لطیف و معنی
و اگر چه آن آیه صورتی و بی معنی نیست و سابق
چون آنکه سر شکر است و بی معنی نیست و سابق
اما در بعضی از تفسیرات و بیان آنکه از حدیثی که مراد از ذات مذکور
و غرض از آنکه ظاهر آنست که در حدیثی که مراد از ذات مذکور
که مراد از ذات مذکور است که در حدیثی که مراد از ذات مذکور

خارا بجا قید صورتی خواند و میل طبع و بدن
و مراد او انصافی زاد روح است زیرا که انصاف
ابو که روح است

حد صومعه و اطمینان خایه و جانت که آرزای
بروند بیاطرب از خود از لایم وضع آن
تخصیص و توفیق نماید

[illegible]

و از آن جهت که هر دو روح را
حاکم و مصلوب میگردانند
و از آن جهت که هر دو روح را
حاکم و مصلوب میگردانند

[Faint handwritten Persian script]

تبرکات و طبع و منافع

که رانند در زمین و آسمان
 خود نه میمانی در بی منتها
 و نه خود اشق منهای چون بد
 دگرش دیگر کوه این میداد دست
 بهر لقمه کشت لقمای جگر
 از هوای لقمه وین خار خار
 در لطف او خار و سایه شتریت
 خار داند آنرا که حسر مایه
 جان لقمان کان گلستان خدا
 اشتر آید این وجود خار حواد
 اشتر اشک کلی در بار دست
 میل تر سوی مغیلات و ریک
 ای بکشته زین طلب از کو بکو
 پیش از آن یک خار پاپرون کنی
 آدمی کو بیند کنجد در جهان
 مصطفی آید که سازد همدی
 ای حمیرا اندر آتش تر تو قبل
 این حمیرا نام تانیش و جا
 لیک از تانیش جان پاک نیست
 آن مذکر و مؤنث بر ترب
 این نه آن جانست کافران
 خوش گشته و خوش و عین خوشی
 چون تو شیرین از شکر باشی بود
 چون سکر کردی ز تاش و فنا
 عاشق آن حق چون غذا یازد حرق

زهر هاشان آب کرد و در زبان
 باز خواند این آن یخلمها
 زنه از پیش دل که خون بود
 لقمه چند ی و راند در جیب
 وقت لقمایست ای لقمه برو
 از کف لقمان همچو سینه چار
 لیک تان از جرم این بیتی نیست
 زانک پس تان کو رو بر نادی
 پای جانست خسته خاری چرا
 مصطفی زادی زین شتر سوار
 کریمش در تو صد کلمه راست
 تاجه کل چینی ز خار در رایت
 چند کوی این گلستان کو کو
 چشم تاریکست جوان چون کنی
 در سرخاری همیکرد زنهانی
 گلینی یا حمیرا گلی
 تان نعل تو شد این کوه لعل
 نام تانیش نیست این تانیا
 روح را بر مرد و زن اشراک نیست
 این نه آن جانست کر خشک
 یا کنی باشد چنین کای چنان
 بی خوشی بود خوشی ای مرستی
 کان شکر کاهی ز ترغای شود
 خود شکر که از شکر کرد ز جدا
 عقل بجای شود که ای رفیق

سقف روح انبایه نصفه بکوتاه و درشت و استخوانی لازم مرد روز سلسله نبی شد

سنت روح باقه و جویا خست از که از مردا طبعی نرایند به روح خائف

لی نواز و تاج و درویش زوارک از طبع عظمی
خالص بود و کسب بود و نقد و حضرت الای
بنیاد بود و صفا و غیره و اسرار شریفه

روح سیکند
میرزا بیکرود و در این بیت الکاف اذخالت
لا هم اثر او را ما داشت و عقل را نکاو
معنی که اعتدای معنی روح با ناسا اصل او
ه د فین تا اثرش عقلی باشد و آن بیض
اشق است تا راست و غیر عقلی

چون ز کورستان پیمبر از گشت
چشم صدقیه چو بر رویش فتاد
بر عمامه و موی او و روی او
گفت پیمبر چه پیمبر است شتاب
جاهات رای بخورید و طلب
خود توجه بر سر فلکذی از ازار
گفت هر آن نوذای پاک جیب
نیست آن باران از ابر شما
غیب را ابری و آبی دیگرست
بشنو از قول سنایی در روز

الحکیم سنایی

آسمانهاست در ولایت جان
دوره روح پشت و بالهاست
این چنین باران را ابری دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان بدید
هست باران از پی پروردگی
نفع باران بهاران بوالعجب
آن بهاری ناز پروردگار کند
مچنین سرها و ابد و آفتاب
مچنین در غیب از اعجاز این
این در ابد الی باشد زان بهار
نعل باران بهاری باد رخت
که در رخت خشک باشد در کان
ماذ کار خویش که و بر و نید

در معنی این حدیث که فرموده است و ایراد آن بیج فائده بعمل

ازین سخن ظاهر است که در هر دو حدیث از این سخن بیاید و از هر دو حدیث از این سخن بیاید

با بداند که با عمل یا شکار کرد و اجتناب از این حرف فائده
بفعل یا بداند که با عمل یا شکار کرد و صدق است و الله

گفت پیمبر ز سرای بهار
زانکه با جان شما ان میگذ
لیک بکنید از سر دی خزان
را با این این را بظاهر به اند
چند بکنید از جان آن کفری
آن خزان نزد خدا نفس و هوا
مرزا عقلیست جزوی و نهان
جز و توان کل او کلی شود
پس تا و این بود که اناس را پاک
ان حدیث اولیا نمرود شست
که مگوید سر کوبید ز بکیر
کرم و سرش نه بهار زندگیت
زان که بستان جانها زنده است
بردل عاقل هزاران عکس به

در سوال غایت حنیف از مصطفی صلی الله علیه و آله

پس سوال کرد صدقیه ز صدق
کای خلاصه هستی زنده وجود
این زان بهاری رحمت بود یا
این زان لطف بهاریات بود
گفت اینان بهر تکیه غمت
که بدان آن نشانی آدمی
این جهان و این شقی اندر زمان

این حدیث از این حدیث بیاید و از هر دو حدیث از این سخن بیاید

این حدیث از این حدیث بیاید و از هر دو حدیث از این سخن بیاید

این حدیث از این حدیث بیاید و از هر دو حدیث از این سخن بیاید

سخن درخ و خجسته از حدیث و بی و قرآن مجید
معلوم شد که در میان اهل علم این نوع
تأثیر شایسته از یاد و بار عالم خود
به دست می رسد

کمی اید بلی نایشان وی	آذن شاندم عدم باشد بلی
ناچه گنم در بیان بویشت	در پاشش قصه بشنوی و نش
<p>نالدین استن حنانه از منارفت پیغمبر علیه الصلوة والتسلیم چون برای رسول منبر ساختند و شنیدن صحابه ناله ستون را در هذکار مرعوظ</p>	
استن حنانه از هم رسول	ناله میره همچو آب عقول
در بیان مجلس وعظ آچنان	کرمی که گشت هم پر جوان
در حیرت مانده اصحاب رسول	کز چه می ناله ستون با عرض طول
گفت پیغمبر چه بود تاسی ستون	گفت جبار از زرافت گشت چون
سندت من بودم از من تا ختی	بر سر منبر تو سند ساختی
گفت خدای که شوی بخالی بند	شرقی و غربی ز تو میو چند
یاد دنان عالم جنت سهری کند	تا تو تان با می تا ابد
گفت آن خام که ایم شد بقا	بشنوی عاقل که از چوبی باشد
آن ستون را در کوه اندر زنی	تا چو مردم حشر کرد و دین
تا بدانی هر کلا از ذبحواند	از همه کار جهان او بان ماند
هر کلا باشد نیند ان کار و باد	یافت بارانجا و پهرن شد زکاد
آنکه او را بنده انا سرارده اف	کی که نصدیق او ناله جهاد
کویند آری ز دل بر وفاق	تا خنید ش کشت اهل افاق
کریندی واقفان ابر کن	دبجهان بد کشته برفی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان	افکند و بغیرت آسپهان
شبهه آینه آن شیطان دوز	در فتنای جلد کولان سرکون
گفتن تقلید و استدلالشان	تا گشت و جلد بر و بالشان
پای استدلالیان چو پی بوف	پای چو پی سخت بی تلکین و ف
عیران قطب زمان دیده ور	کز شاتش کی کرد خیرم سز

در این استنباطا که اسما و نقیله سزاید
خبر دهنده از سوزن آتش و کفر و کفر
اجمیع را عباد که هم خلیفه سزاید

ای ناپنا عصابا شد عصا	تا یافتد سر کون او بر حصا
آن سوار می کو سپر باشد ظفر	اهل دنیا را گشت سلطان بصر
با عصا کولان اگر مرده اند	در پناه خلق روشن دیده اند
کره پنا بیان بدندی و خوشان	جله کولان مرده اندی و جهان
نی ز کولان گشت آید فی دوز	فی عیانتی بجاینها و سوز
کر بخودی رحمت و انصافشان	در گسستی پای استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دل	آن عصا که اذشان دنیا جلیل
چون عصابا آت جنگ پیفر	آن عصا را خرد بشکن ای خیر
حلقه کولان بچه کار اندر	دیده باز در میان آورید
او عصا آن داده تا پیش اندر	آن عصا ان ختم هم بر وی نهید
دانش او کمر کرد اذت عصا	در کمر کادم جهاد دین عصا
مخبر موسی و احمد و نکر	چون عصابا مار و اسق و خیر
از عصابا می و ناله ستون این	بج نوبت میزنند ان هر دین
کره نامعقول بودی این من	کی بنی حاجت بچندین معجم
هر چه معقولست عقلش پیفر	بی بیان معجزی جند و مد
این طربن بکر نامعقول پی	در دل هر مقبلی مقبول پی
همچنان کنیم آدم دیو د	در هزار در میزند ان جلد
هم ز پیر معجزات انبیا	سر کشیده منکران زیر کیا
تا بنا موسی و سلمانی زیند	در تشنق تاندلی که کیند
میچو تلاقان بران نقد سیاه	نقر می مالد نام پادشاه
ظاهر الفاظشان و حید و شمع	باطن او هم جود زان عم وضع
فلسفی راز هر فی تادم ند	دم نند وین خشر بر هر ند
دست پای او جهاد و جان او	هر چه کوی هر د و در و فزان او
ز زان کچه که همت می نهند	دست و پا هاشان کواهی میدند

اطهاران معجز پیغمبر و سخن از حصار دست بجل رحمت حضرت

ناله ستون

در این استنباطا که اسما و نقیله سزاید
خبر دهنده از سوزن آتش و کفر و کفر
اجمیع را عباد که هم خلیفه سزاید

در این استنباطا که اسما و نقیله سزاید
خبر دهنده از سوزن آتش و کفر و کفر
اجمیع را عباد که هم خلیفه سزاید

پیغام رسان فیض امیر المومنین علیه السلام به پیر چنگی و زاهدانی

باز کرد و حال مطرب کو شد اد
 بانگ آذر عمر بر لکای عمر
 بنده دایده خاص و مجتهد
 ای عمر بجه زیت المال عام
 چش او بر کای تو مار اختیار
 این قدر ان بهر آبش بهر
 پس عمر زان چیت او از جیت
 سوی کوهستان عمر بهر
 کرد کوهستان دوانه شد بی
 گفت این بود دکر بار دید
 گفت حق فرمودار بنده است
 هر چنکی کی بود خاص خدا
 بار دیگر کرد کوهستان بگشت
 چون تین گشتش که غیر پریت

منالک موسیقی دروازده است و سبب چیست و چهار مک و ازه شش

آنکه را صد ادب انجاشت
چون عمر را دید ما ندانست
چون نظر اندر رخ آن پسر کرد
گفت در باطن خفا از تو یاد
بس عمر گفتش ستر از من
چند یزدان بدعت خوبی تو کرد
پیش من بشین همچو دی سار
حق سلامت میکند سپردت
نک قراض چند ابریشم با
پیر کرای گشت چون این را
بانک میزد کای خدای بی نظیر
چون بسی بگریست و رخدند در
گفت ای بده حجابم از آله
ای بخورده خون من هفتاد سال
ای خدای باعطای ما وفا
داد حق عمری که هر روزی از آن
خرج کردم عمر خود را دم بدم
آه کنایده و پرده عراق
وای کرتی زیرا که کند خرد
وای کنایه آن پست و چهار
ای خدا فریادین فریاد خواه
داد کس چو نامی ندادم در جهان
داد خود از کس بخوام هرگز
کین منی ارفی رسد دم مرا
میخوان که با تو باشم روزگار

راه برده از اعمال مستقیم و عاقل نمایند از غفلت
آن فحش و بی وقار و بی ادب و بی شرف
م از اعمال و اقسام آن مستقیم و عاقل نمایند
از لطف و بزرگواری خداوند که در قیامت
مطایع چهار کسب از او می تواند بود که طبع
باشد و یکی با این

اشادت درین باب بخدا حاجی الودید الخ و مدد
و بعد از آن حضرت رو به دعا کرد و بفرموده
آن بزرگواران علی بن ابی طالب

بیشتری جرم چندین ساله او	مچنین در کیه و در ناله او
--------------------------	---------------------------

لکھنوی عرصه نظر او را از مقام کیه که هستیست بنقام استغفار

بسیار کشتی که این زادی تو
راه فانی کشته راهی دیگرست
کشت هشیامری نیاز تا ماضی
آتش اندر زدن بگرد و تاب کی
تا که با بی فتنه هر از نیست
چون بطرف خود بطرفی مری
ای جزو هات از خبر دبی خبر
ای توان حال گذشته تو به جو
گاه بانگ زیر دایره کنی
چون که فانی آینه آسرا شد
مچنین جانی کیه بی حد شد
چیزی اندر دوش آن زمان
جست و جوی اندر دایه جست و جو
حال و قالی اردوای حال و قال
غرقه ای که خلاصی شدش
عقل جزو آن کل کوا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد
چون که قصه حال پراچا میرسد
پردامن را دکت و کوفت اند
از بی این عیش و عشرت ساختن
در شکار شد چون بانباش
چنان نشان افتاد خوشید بماند

بسیار کشتی که این زادی تو
راه فانی کشته راهی دیگرست
کشت هشیامری نیاز تا ماضی
آتش اندر زدن بگرد و تاب کی
تا که با بی فتنه هر از نیست
چون بطرف خود بطرفی مری
ای جزو هات از خبر دبی خبر
ای توان حال گذشته تو به جو
گاه بانگ زیر دایره کنی
چون که فانی آینه آسرا شد
مچنین جانی کیه بی حد شد
چیزی اندر دوش آن زمان
جست و جوی اندر دایه جست و جو
حال و قالی اردوای حال و قال
غرقه ای که خلاصی شدش
عقل جزو آن کل کوا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد
چون که قصه حال پراچا میرسد
پردامن را دکت و کوفت اند
از بی این عیش و عشرت ساختن
در شکار شد چون بانباش
چنان نشان افتاد خوشید بماند

بسیار کشتی که این زادی تو
راه فانی کشته راهی دیگرست
کشت هشیامری نیاز تا ماضی
آتش اندر زدن بگرد و تاب کی
تا که با بی فتنه هر از نیست
چون بطرف خود بطرفی مری
ای جزو هات از خبر دبی خبر
ای توان حال گذشته تو به جو
گاه بانگ زیر دایره کنی
چون که فانی آینه آسرا شد
مچنین جانی کیه بی حد شد
چیزی اندر دوش آن زمان
جست و جوی اندر دایه جست و جو
حال و قالی اردوای حال و قال
غرقه ای که خلاصی شدش
عقل جزو آن کل کوا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد
چون که قصه حال پراچا میرسد
پردامن را دکت و کوفت اند
از بی این عیش و عشرت ساختن
در شکار شد چون بانباش
چنان نشان افتاد خوشید بماند

بسیار کشتی که این زادی تو
راه فانی کشته راهی دیگرست
کشت هشیامری نیاز تا ماضی
آتش اندر زدن بگرد و تاب کی
تا که با بی فتنه هر از نیست
چون بطرف خود بطرفی مری
ای جزو هات از خبر دبی خبر
ای توان حال گذشته تو به جو
گاه بانگ زیر دایره کنی
چون که فانی آینه آسرا شد
مچنین جانی کیه بی حد شد
چیزی اندر دوش آن زمان
جست و جوی اندر دایه جست و جو
حال و قالی اردوای حال و قال
غرقه ای که خلاصی شدش
عقل جزو آن کل کوا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد
چون که قصه حال پراچا میرسد
پردامن را دکت و کوفت اند
از بی این عیش و عشرت ساختن
در شکار شد چون بانباش
چنان نشان افتاد خوشید بماند

بسیار کشتی که این زادی تو
راه فانی کشته راهی دیگرست
کشت هشیامری نیاز تا ماضی
آتش اندر زدن بگرد و تاب کی
تا که با بی فتنه هر از نیست
چون بطرف خود بطرفی مری
ای جزو هات از خبر دبی خبر
ای توان حال گذشته تو به جو
گاه بانگ زیر دایره کنی
چون که فانی آینه آسرا شد
مچنین جانی کیه بی حد شد
چیزی اندر دوش آن زمان
جست و جوی اندر دایه جست و جو
حال و قالی اردوای حال و قال
غرقه ای که خلاصی شدش
عقل جزو آن کل کوا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد
چون که قصه حال پراچا میرسد
پردامن را دکت و کوفت اند
از بی این عیش و عشرت ساختن
در شکار شد چون بانباش
چنان نشان افتاد خوشید بماند

بسیار کشتی که این زادی تو
راه فانی کشته راهی دیگرست
کشت هشیامری نیاز تا ماضی
آتش اندر زدن بگرد و تاب کی
تا که با بی فتنه هر از نیست
چون بطرف خود بطرفی مری
ای جزو هات از خبر دبی خبر
ای توان حال گذشته تو به جو
گاه بانگ زیر دایره کنی
چون که فانی آینه آسرا شد
مچنین جانی کیه بی حد شد
چیزی اندر دوش آن زمان
جست و جوی اندر دایه جست و جو
حال و قالی اردوای حال و قال
غرقه ای که خلاصی شدش
عقل جزو آن کل کوا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد
چون که قصه حال پراچا میرسد
پردامن را دکت و کوفت اند
از بی این عیش و عشرت ساختن
در شکار شد چون بانباش
چنان نشان افتاد خوشید بماند

بسیار کشتی که این زادی تو
راه فانی کشته راهی دیگرست
کشت هشیامری نیاز تا ماضی
آتش اندر زدن بگرد و تاب کی
تا که با بی فتنه هر از نیست
چون بطرف خود بطرفی مری
ای جزو هات از خبر دبی خبر
ای توان حال گذشته تو به جو
گاه بانگ زیر دایره کنی
چون که فانی آینه آسرا شد
مچنین جانی کیه بی حد شد
چیزی اندر دوش آن زمان
جست و جوی اندر دایه جست و جو
حال و قالی اردوای حال و قال
غرقه ای که خلاصی شدش
عقل جزو آن کل کوا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد
چون که قصه حال پراچا میرسد
پردامن را دکت و کوفت اند
از بی این عیش و عشرت ساختن
در شکار شد چون بانباش
چنان نشان افتاد خوشید بماند

جان فشان ای آفتاب معصومی	سر جهان کنده با جانی نوی
در وجود آدمی جان و روان	میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نوزد میرسد	وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بجهار بازاری میگویند
که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل معسک خلفا
و یافا که منفق تجار رحمت به مسرف راه صواب

گفت پخامبر که اندر بهر پند
کای خطایا منفق را نیک دارد
ای خدا یا مسکا زاده جهان
ای با اساک که اتفاق به
تا عوض یابی تو کج پندران
اشتران تو با من مکرر دقتا
امحق را با من جو کر و اصلی
چون غلام یا غنی کو عدل کرد
در بنی اندان اهل غفلتست
عدل این یا غنی و عدل تو در شاد
سروان مکرر در جویول
به این مؤمن میگوید ز پسر
اند دم دادن سخی را لایقت
نان دهی از بهر خوات دهند
کر بریزه برکهای آن چنار
کر نماند خود در دست تو مال
هر که کار کرد در انبارش نخی
وانکه در انبار ماند و صره کرد

دو فرشته خوش منادی میکنند
هر دم شان ده عوض قصه پند
توملا الا زیان اندر زیان
مال احتجز بر منای حق مده
تا بنا شتی از عداد کافران
چرم کرد تیغشان بر مصطفی
نور حق را از دکان کربا ملی
مال شد بایا غنیان او بدل کرد
کان همه اتفاقا شان جبرقت
چه فرایزد روی و روی سیاه
بوفشان قربان به امید قبول
در زمان اهد الصراط المستقیم
جان سپردن خود بخای عاشقت
جان دهی از بهر خوات دهند
برک پنهانی تو شکر کرد کار
کی کند فضل الهی پای مال
لیکنش در بر نعه باشد بهی
اشش و موش جوادش پاک خورد

در این ایات خداوند تعالی
که سبقت قابلیت بر طاعت و طاعت
ایات الماضیه

در این ایات خداوند تعالی
که سبقت قابلیت بر طاعت و طاعت
ایات الماضیه

در این ایات خداوند تعالی
که سبقت قابلیت بر طاعت و طاعت
ایات الماضیه

تفسیر

داستان مرد اعراپی خلیفه بغدادی که کرد داشت

صفت اعزامی ملواری زن با او بسبب فاقه و دردی

بکشت اعرابی زنی مهرشوی را
 کین همه فقر و جعاً ما می کشیم
 آن ماننی از خورشیدان در دهان
 ماه ما و ز تاب آفتاب
 ز صحرای فرض نان پنداشته
 ملک دویشان ز دودیشی ما
 نویش و پیکانه شده از ما زبان
 بجواهم از کسی یک مشت پشک
 در عرب را غر و عزت و عطا
 ز غرابی غزا خود گشته ایم

گفتم و اندر در گفتم و گوئی
 جمله در عالم خوش و ناخوشیم
 کوفه ماننی آب مان از دیده اشک
 شب همدلی و لحاف از احتساب
 دست سوی آسمان برداشته
 بعد و شب از روزنی از پیشی ما
 بر مثال سامری از مردمان
 بر مرا کوین خشن کن مرگ و چشک
 در عرب ما همچو اندر خط خطا
 با بشیر عدم سر گشته ایم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

چند و اما در دو عزم را میفرشیم
مرکس را در هوارک میفرشیم
چشم را بجای او را در فک
ب بخند و نقش آن بر کیم
برداشتن عبارت پیش شو
سوختن از اضطراب و اضطراب
غرق اندر بحر زرف آتشیم
شرایط ما بریم از روی بجان
دا که نقش میمان سازیم قوت

مصرف شدن مردان محتاج بدعیان مرقه و ایشانرا شیخ صالح
پداشتن و نقل از نقد فرق الهدی و بر بسته را از بر بسته

بهر یک کشد و انا یان بنف
 تو مید و میهان آن کی
 نیست چرم چون ترا چرم کند
 چون و لونی بنو فاند بهما
 میجویش کی کند اربعی چشم
 حالا ایست در نقط و عنا
 طاهر ما چون در و ن مدعی
 از خدا اولایه بوی فی اثر
 دیو نموده و راهم نقش خویش
 حرف درویشان بد نه یذ بهی
 خرد کیم در سختی بر بویید
 ی نو از خان و نان آسمان
 او ند اگر که خان به ناده ام

پروگرامم در در محافل و انجمن های علمی و ادبی و فرهنگی

اسکاتلینڈ کی سرکارت نے ان کی صورت
بی بی کی بی بی کی بی بی کی بی بی کی
روٹی پر تمام امریدیاں

مجنون بود که در آن دور و دوری
نخوتانیه است که
شکست که چشمش است آبی ریزد واک سرور
چشم کی در سبیل آید که مراد است که فرقیان
سرور که در آن است که چشمش که در
حلقه شکست که در آن است که چشمش که در
خی می نمایم که خبری
و ایدم و ندایم

بنا شده
چهار تنگی
الان قله و عمارت بر آن بنا شده و صفا داران از آن

و در شان ادب که هر دانشمندی را میسر می آید
و در علم و ادب که هر دانشمندی را میسر می آید
استغفار از خداوند و در آن صورت که هر دانشمندی را میسر می آید
که هر دانشمندی را میسر می آید
عالم ادب را خوانند و در آن صورت که هر دانشمندی را میسر می آید
که هر دانشمندی را میسر می آید
ادب را خوانند و در آن صورت که هر دانشمندی را میسر می آید

فہمادیت درینختہ

از این که در این کتاب است
و در این کتاب است

از این که در این کتاب است
و در این کتاب است

از این که در این کتاب است
و در این کتاب است

الصلواته دلان پنج پیچ سالم بر وعده فردا نشان ویر باید ناکه سزا آدی زیرد بر آتش نجاست یا چون که پنداشد که او چری نموده	تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ کرد آن در کشته فردا نشان آسکارا کرد از پیش دولتی خانه مارت و مورواژ دها عمر طالب رفته در وعده چه نموده
در بیان آنکه نادراقت که مرید در مدعی فرق اعتقاد ندد بصدق که اولیست و بدین اعتقاد بقای رسد که شیخ او در خواست ندین باشد و آب آتش او را کند نکند و بخش را کند و دل و این معنی نادرست دهد	
لیک نام طالب آید که نزع او بقصد نیک خود جای رسد چون غری دره لب قبله را مدعی را حفظ جان اذ سرست ما چرا چون مدعی پنهان کنیم	در حق اناض آید آن دروغ که چه جان پنداشت و آن آید جسد قلبه فی و آن ناز او سروا لیک ما را حفظ جان در ظاهرست هر ناموس مرقع جان کنیم
صبر و فروز اعرای زن خود و فضیلت صبر و فقر گفتن	
شوی گفتن چند کوی دل و کشت ما قلله نیش و نقصان شکرد خواه صاف و خواه سیل تیر رو اندین عالم هزاران جا نور شکر میگوید خندار افخته حمد میخواند خندال عنایب باز دست شاه را کرده نوید مچنین انبیشه کیری تا بنیل	خود چه ما اند از عمر افزون ترک کشت ناکه هر دو همچو سیلی بگذرد چون غنی اند می ارزی مکر میزید خوش عیش بی زیر و زور برد جنت و بر کشت ناساخته کا اعتماد رنق بر تن ای محب از همه مردار بریده امید شد عیال الله و حق نعم الخلیل

از این که در این کتاب است
و در این کتاب است

از این که در این کتاب است
و در این کتاب است

از این که در این کتاب است
و در این کتاب است

از این که در این کتاب است
و در این کتاب است

از این که در این کتاب است
و در این کتاب است

این همه غما که اذ سینهاست این غمان پنج کن چون داس زان که سر بجی ز مردن پاره ایت چون ز جوی مرک تنوائی کرمیت جزو مرک ارکست شیرین تر در دهان مرک می آید رسول هر که شیرین می نید او تلخ مرد کو سهند از ز صحرای کشتند شب گذشت و صبح آید در سحر تو جوان بودی و قاع تریدی رز ریزی پر میوه چون کاشیدی میوات باید که شیرین تر شود جفت ای جفت باید هم صفت جنت باید بر مثال کید کر کری کشتن از و تنک آید بر پا جنت دیگر جز و آن دیگر بزرگ راست ناید بر شر جفت حوال من روم سوی قناعت دل قوی	از بخار و کرد و باد و بود ما سبت این چنین شد و آن چنان و سوار جزو مرک این خود برانه خود چاره ایت دان که گلش بر سرست خواهند جنت دانه شیرین میکند کل را خدا از سولش رو کرد آن ای فضول بر که او تر دایرستند جان بزد انکه فربه تر مرار می کشند چفکری این فضا نه رز نس دطلب کشتی خود اول رزیدی وقت میوه پختند تا سندی چون رسن تا بان نه واپس تریدی تا باید در مصلح مصلحت دود جفت کشت و سوز و در کر سره و جنت کای باید مرتدا جنت شیرین و دینی هیچ کرک این یکی خالی و آن پر مال تو چرا سوی شاعت میروی
نصیحت که در زن اعرای مرثوی را که سخن از قدر و مقام خود افزون گویند و بگویند مال لا تقولون و اگر چه این سخنها راست است اما این مقام توکل ترانیت و این سخن گفتن در فوق و محال خود را ندارد که بگویند مقتدا عین الله باشد	
مرد قانع از سر اخلاص و سون زن بروند با نیکای ناموس کیش	زین نسق سبکت با زن تا بروند من خون تو بخوام خورم پیش

تو حیات از دعوی و دعوت مگو چند حرف طعنه اوقار و باد بگرفت و از کد ایان زشت تر چند دعوی و دم و باد بدست از قناعت کی تو جان افروختی گفت پیغمبر قناعت چیست کج این قناعت چیست جز کج و کلا تو بخوانم جنت کمتر زین بغل چون قدم با میوه پاک میزنی با سکان بهر طمع در چالش سوی من منکر بخوار می شست عقل خود را از من افزون دیدی سمجور که غافل اند را بجای چون که عقل تو عقل مرد است خضم ظلم و کفر تو الله باد هم تو را می هم فسون کرای عجب ناغ از زشتی خود شناسختی مرد افزون که بخواند چون عدو که بنده می دهم از افزون مبار مرد افزون که زهر کوب کار مار کوید مرفسون که را که همین تو بنام حق فری می رسدا نام حق نیست فی آن رای تو نام حق بتاخذ از تو ادمن یا زخم من را که جانت بره	رو سخن از بکروان غوث مگو کار و حال خود بیرون رخ مداد رو برفت و سر و پا که جامه تو ای ترا خانه چو بیت العنکبوت از قناعتها تو نام آموختی کج و نا تو وانی دانی سر برنج تو زین لاف ای غم و دین روان جنت اصناف نیم جنت و غل چون طمع را در هوا رک میزنی چون فی اشک همی در نا لشی تا کی می رانید در بکامی شست تو من که عقل را چون دیدی ای زینک عقل تو بی عقل بود آن نه عقلت آن که ما بعد از تو مگر عقل تو را که آه باد ما کی واری ای منک عرب سمجور بف از عدو و غم بگذاختی افزون بر باد و افزون برو کی فسون را مار کشتی آشکار دنیای آن زان افزون مبار آن خود دبی فسون من بین تا کی رسوا شود و شر مل نام حق را دهم کردی وای تو بنام حق چه دهم جان و تن یا که همچون من بزدانت بود
---	---

و نه از تو که...

و نه از تو که...

و نه از تو که...

زنا زین که خوش کنش را رها بر چون این طعمها از زن شست نصیحت کردن مرد زین را که در رفیقان بخواری مثل و در کار حق بکمال نظر کن و بدین نقصان منکر طعنه مزن بخمال و کمان فاسد از بی نوا می خود	کشتای زنا تو زنی یا بوالعزن مال و زنده سر را بهر همچون کلان آنکه زلف و جعد رعنا باشدش مرد حق باشد یا باشد بصیر وقت عرضه کردن آن برده و فوش و برده پیش برهنه کی کند کوید این شرمند است از نیکی خواجیه در عیست عرقه تا کوش کر طمع پیش نه منده طامعی ور که اگر بدی سخن چون زنگان کار درویشی و رای هم تست زانکه درویشی و رای کار است بلکه درویشان و رای ملک و مال حق تعالی عادلست و عادلان آن کی رافت و کلا دهد آتش سوخت که اند این کان متر خوی از کز افست و مجان از غضب برین لبها رانندی تا ش از سر کشتن نبوده ضران
---	--

و نه از تو که...

و نه از تو که...

و نه از تو که...

زاکه آن دهان عدوی جان آرد انطعم مرکز بخوام من فزون حاش الله طعم من از خلق تبت از سر آمدن بختی جهان چونان بکدی و سرشته شوی	من عدو ما میکم زین علم دوست اینا طعم را که ام من سرکونی از فتاعت و دل من عالمیت زان فروذ آمانا اند این کمان خانه را که ان به پنی وان نوی
---	--

**در بیان آنکه جنیدن هر کسی از بخت است که اوست هر کس از
چنبه و جود خود پند تا به کبود آفتاب از بخت نماید
و سرخ سرخ نماید چون تاب از رنگها پرویش آید
سفید شود او راست تر از همه باشد و امام**

دیده احمد را بوجله و بکنت گفت احمد مرو که راستی دیده صدیق گفت ای آفتاب گفت احمدات کفی ای عزیز حاضران کشد ای صدرالوری گفت من آینه ام مصقله ای زن از طماعی چنه مرا ان طعم را مانده و رحمت بود انتان کن فقر را بونی دوق صبر کن با فقر و بگذر این ملال سره را فروش و ده جهان جاقه صدفها را نجان تلخی کشنک ای دریا مرا ترا گنجی اندی این سخن شیرین در پستان نا ستمع چون نشنیده و جویند شد	زشت نشستی کنی باشم شکست زشت کشتی که چه کار از راستی فی نشر فی زغری خوش تاب ای رهیده قوز نهایی نه جز رات کو کنتی و صد کو را چرا ترک و هند و دین آن پند که زین غری ز نانه برت شد کو طعم آجا که آن نعمت بود تا بقرا اند غنای دوق زاکه در فقرت عزت و بهلال از فتاعت غرق بحر انجمن مچو کلا آشته اندر کل شکر تا ز جام شرح دل پند اندی ی کشنده خوش نیکو در روان واعظ ابرده بود کونیده شد
--	---

همینکه میگوید که در بخت است که اوست هر کس از چنبه و جود خود پند تا به کبود آفتاب از بخت نماید و سرخ سرخ نماید چون تاب از رنگها پرویش آید سفید شود او راست تر از همه باشد و امام

همینکه میگوید که در بخت است که اوست هر کس از چنبه و جود خود پند تا به کبود آفتاب از بخت نماید و سرخ سرخ نماید چون تاب از رنگها پرویش آید سفید شود او راست تر از همه باشد و امام

همینکه میگوید که در بخت است که اوست هر کس از چنبه و جود خود پند تا به کبود آفتاب از بخت نماید و سرخ سرخ نماید چون تاب از رنگها پرویش آید سفید شود او راست تر از همه باشد و امام

همینکه میگوید که در بخت است که اوست هر کس از چنبه و جود خود پند تا به کبود آفتاب از بخت نماید و سرخ سرخ نماید چون تاب از رنگها پرویش آید سفید شود او راست تر از همه باشد و امام

ستمع چونان اندی ملال چون که محرم درایذ ان در مر ورد راید محرمی دوران کن هر چه را خوب و کثر و زیبا کنند کی بود آوان چنک و زیرو شک را حق پند خوش بکود خوش زمین و آسمان را خفت این زمین را از برای خاکیان مرو سفلی دشمن با بر بود ای سیتی هیچ تو را خاستی که جبار پیر در مرگ کنونی ترک جنگ و نه زنی ای زن بگو مر مرا چه جای جنگ نیک و بد بر این ریشها خیشم من که خوش بکوی و کفی آن کنم یا تنی کشتن باست از کشتن شک	صد زبان کرد و گفتن کنگ کلال برده مد پنهان شود اهل احرم بر کشاید آن سیران روی بند از برای دیده دنیا کنند از برای کوشش حتر اصم بر این اندی آهون سکود در میان من نار و نور از خفت آما از اسکی اندک کمان شتری هر دو کان پیدا بود خوش را از هر کوی آراستی روزی تو چون باشی چون کنم و منی کوی بترت من بکوی کین دم از صلحها هم میرد ز جها بر جان بخویشم من که جندم ترک خان و مان کنم رج عزت به که اندر خانه جنگ
--	---

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن بعد از

دند چو بدید او را که شد و توخت گفت از تو کی چنین شد اشم زن در اند از طریق قیستی جم و جام هر چه هستم آن است کر ز دیشی دلم از صبر جبت تو را در دها بودی دوا جان و سر کن بهر خویشم نیت این	گفت کریان کبر خور کار ز دست از تو من استند یکه اشم گفت من خاک شالم فی سستی حکم و روان جملگی روان است بهر خویشم نیت از بهر توانست من میخوام هم که باشی بی نوا از برای قسم این ناله حزین
---	--

همینکه میگوید که در بخت است که اوست هر کس از چنبه و جود خود پند تا به کبود آفتاب از بخت نماید و سرخ سرخ نماید چون تاب از رنگها پرویش آید سفید شود او راست تر از همه باشد و امام

همینکه میگوید که در بخت است که اوست هر کس از چنبه و جود خود پند تا به کبود آفتاب از بخت نماید و سرخ سرخ نماید چون تاب از رنگها پرویش آید سفید شود او راست تر از همه باشد و امام

همینکه میگوید که در بخت است که اوست هر کس از چنبه و جود خود پند تا به کبود آفتاب از بخت نماید و سرخ سرخ نماید چون تاب از رنگها پرویش آید سفید شود او راست تر از همه باشد و امام

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

خویش من و لاله که به خویش تو کارش جات کش روان من فدی چون تو باشی این چنین بودی بطن خاله پریم و زرد کردیم چون تو که در جان و دل به جا می کنی تو تر آن که هست دسگاه یاد میکن آن زمانی را که من بنده بروم تو را از دوست من سخنان تو با هر چه می گفتم نک با یمن آمدم خویشا هانه ترا شناختم پش تو کساک از ترا ختم من نه پش تو تیش و کن از فراق تلخ میگوی سخن در توان من عذر خواهی هست عذر خواهی ده دوست خلق رحم کن بهمان نحوه ای شکم زین شو می کن با لطف و کساد که چون از حد گذشتی ای چون قرائش ماخذ و صبرش عجا شد از آن با آن یکی برقی بدید آنکه بنده روی خویش بود مرد آنکه آنکه شرفست از آن بود آنکه از آن شد دل و جان خویش بود آنکه در جوید جفا بر جان بکا	هر نفس خواهد که میرد پیش تو از صیغه جان من و لطف بدی هم ز جان پیرا کشتم هم ز تن تو چنینی با من ای جان را سکون زین فدا از من تر ای می کنی ای تیرای تو جان را عذر خواه چون صم بودم تو بودی چون من هر چه می گفتم تو بودی دوست یا ترشیا یا بشیرین می می پش شکست اند از جان آمدم تو به کردم اعتراض را ختم هم ز عفو تو چراغی ساختم می گفتم پش تو کردی را زب هر چه خواهی کن ولیکن آن کن با تو می من او شمع مستم ز اعتماد او دل من جرم جست ای که خلقت بهتر از خدا کنی در میان کریم بروی فتاد از خبیثش در راند دل زجای ز آنکه بی کریم بد او خود را نذر شری بر دل مرد و جید چون بود چون بدی آغان کرد چون شوی چون پش تو گران شد چون که آید در دنیا ز آن چون بود عد را چه بود چو او در دنیا
--	---

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

آنکه خون بر لبش کاری بود آنکه جز کرد نکشتی نامزد او زین لقا حق آراست چون پی شکست الهامش آفرید ز من ز الابعده از جمع پیش آنکه عالم است گفتش آندی آب غالب بر آتش از هیند چون که یکی حامل آید هر دو را ظا هر بار ز جوی آب ارغالی ایا چنین خاصیتی در آدمیت	چون هند کردن زی سودا و سق خوشت را به با تو چون باشد بگو ز این حق راست چون دانست کی تواند آدم از حوا رسید هت در زمان اسیر زال خویش کلیسی یا حیرا میرد ی آتش جوشد چو باشد در حجب خست کرد آن ابر که شهباز باطنا مغلوب ز با طالی هر حیوان است این از کیت
---	---

در بیان این حدیث که فرموده اند فیصل العاقل یعلی بن الجاهل

کشت بهم که زن بر ما دلان بان بر زن جا هلدان غالب شوند کم بود شان وقت و لطف و و داد به وقت و صفت انسانی بود بر وقت آن معشوقیت	غالب آید تحت و صاحب دلان ز آنکه ایشان شد و بر چیز روید ز آنکه حیوانیت غالب بر نهاد خشم و شهوت و صفت حیوانی بود خالفت آن کو با مخلوقیت
--	---

تسلیم کردیم در خود را به الما من بنو ذرا طلب معیشت الی الله
را اثنان حق استن و بر انصاف آید من مجیب تقریر این بیت
نزد عقل هر داند هست که با کرده اند هست

مرد زان کشت پیمان شد چنان کشت خضم جان جان چون آیدم چون تقاضا آید و فریادش بر زان امام المتقین داد این خبر	کز عوفی ساعت مرده نعان بر سر جان من لکه ها چون زخم تا نه اند عقل با پاران من که ادا جاء التفتی عی البصر
--	--

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

الحمد لله
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

همچو قد سیلی معلق در هوا
آن حکیم گفت که جذب سما
چون ز غنا طبعی بسته ریخته
آن در گشت آسمان با صفا
بلکه دفعش میکند از شش جها
پس ز دفع خاطر اصل کمال
پس ز دفع این جهان و آن جهان
سرکشی از بندگان در قبال
که با او اند چون پیدا کنند
که ای خورشید چون نهان کن
آنچنان که مرتبه حیوانیت
مرتبه انسان بدست اولیا
بند خدای احد و در شاد
عقل تمام چون شتران تو شتر
عقل عقلند اولیا و عقلمها
اخذ ایشان بکاخ از اعتبار
چه فلا و زوجه اشتران بیا
که جهان در شب با او میخورد
ایت خورشید نهان در دژ
ایت دیای نهان در دیزگاه
اشتبای و کافی در درون
هر چه بر فرد آمد در جهان
الهاش فرد دیدند و ضعیف
عالم کبری بدست سخن کرد
الهمان گشته مدی پیش نیست

که از قوت قدرت انکار نظر بر او اند
که در دین و دنیا و آخرت و اولاد و کائنات
و اوست و قوت او از قوت بندگان و ملائکه
مطلوبه قوت ندارد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

حقیر و حقیر درین دنیاها حسی ناله صالح را و چون حقیر بود
که لشکری را هلاک کند خصمان را در نظر ایشان حقیر نماید
و اندک و اگر چنانچه باشد آن خصمان و قیام کند و اعین منقضی
الله مالکان منعمون الهملاک من هلاک عن یقین

ناله صالح بصورت بدست
ان برای آب چون خشم شد
ناله اسه آب خوردان جویند
ناله صالح جو خشم صالحان
تا بران امت حکم مرگ و دره
شخصه فقره ان ایشان بخت
روح صالح بر مثال اشتریت
روح همچون صالح و قی ناله
حق ازان است با جسمی نهان
پنجره کاز این انلا و ست
زان غلق کرده با جسمی اله
ناله جسمی را بنده باشی
کت صالح چون که کرد بدین حد
بعد سه روز در ان جهان ستان
رنگ روی جله تان کرد و در کن
روز اول روی تان چون در
در سوم کرد ز مهر و داسیاه
کر نشان خواهی از این زین و
کر تو اندیش که حق چاه هست
چون شیند این از و جله تان
کس تانست اندران کر مر سید

بی بریندش ز جمل آن قوم
آب کور و نمان کور ایشان بنده
آب حق را اشند از حق دریغ
شد یکنی در هلاک طالحان
ناله اسه و سقیها ها چه کرد
خونهای اشتری شهری در
نفس کر مر و چون پی بست
روح از روح وصل و قی و وفا
ماش از ایند و بیند امتی
آب این خم متصل با آب جو
تا که کرد ف جله عالم را پاش
ماشوی با روح صالح فواجه
بعد سه روز ان خفا نقت سر
آبی اند که در از سه نشان
رنگ رنگ مختلف اندر نظر
در و دم روی چون ان غوا
بعد ازان اندر سه قهر که
کر ناله بسوی که در و
ورنه خوف مرغ اسید از دام است
در شد اندر بی که چو سید
بفت و در کسار او شد ناید

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

روح صالح قابل آفات نیست
خود زیدان سخیه کار نیست
روح صالح قابل آزار نیست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

پیشہ سبز و آبی

بیہنکرہ

گفتگو

در تفسیر آیه مرج البحرین ملحقین بدانها بر منخ لا ینعیان

بسیار که اینها بی عرض و نبوی و اوردی که بجز فتنی که مصلحت و عفو کنند و از ما
و اولیای بزرگوار شما ایشان همچو شما باشند
منه عقلت و غرضت و

[illegible]

الزيتون عجمان آفند انري ايشان في كافي
وقد قال الامير ان من غرود واتباع
الغيت اخذوا ثيابا سدا

ند و ارجاع الی کمال
تخلیفات استنبی نیت
و متباین اند و بعضی از
مقاصد اند بحکم

یعنی مختلفان در تضاد با یکدیگر
هم می‌سند و در نظر مخلوطی از این حقیقت
مخلوط نیستند و تضاد صورتی از حقیقت
جبهه با پسند که تا قبل تضاد بود و در حقیقت
حرف اول و تضاد معنوی را به نام
کنید حرف دوم تضاد است
با جام تضاد است
و ارجاع با وضوح
چنانکه گفت

۱۰۰

مجرا مرد و زن افتاد قتل
 این زن و مرد یکی نفس از خود
 وین و پاسته درین خاکی سرا
 زن می خواهد جوین خانقاه
 نفس همچون زنی چاره کرمی
 عقل خود زین فکرها آگاه نیست
 هر چه سرفصایان دانست و ائم
 در بیان معنوی کافی شدی
 در محبت فکرت و غیبتی
 بهای دوستان باهد کر
 آگاهی اذ به باشد هدیه
 انکدا احسانهای حاضر شایسته
 ماهدت که رات گوید که دروغ
 دروغ خورده مستی پذیرد
 برای در صیام و در صلا
 اصل فعل بر دفع دیگرست
 باین تمیزده مار باغیخت
 س را تمیز دانی چون نوح
 را بر بنود سبب هم مظهرت
 نیکو نواله در ایله در شام
 آن که نور حقش شد امام

این سالک از خود میدان عقل
 نیکو با بست بهر نیل و به
 روز و شب در بنک و اندر لعل
 یعنی آب روی و نان و خوان و ماه
 کاه خاکی کاه جوید سروری
 در دره ما عرش جز غم الله نیست
 صورت قصه شنو انون تمام
 خلق عالم عاقل و باطل شدی
 صورت صوم و غارت نیستی
 نیست اندر دستی الا صور
 رجبتهای مضمر در خفا
 بر محبت های سترای ارجبند
 سنت کاه انبی بود کامی زدوغ
 های و هوای و سر کاینها کند
 تا کمان آید که اوست و کاست
 تا نشان باشد برا نچه مضمرت
 تا شناسیم آن نشان کج ز راست
 انکدا و نیظم بنور الله بود
 همچو خویشی که نجات مجزرت
 مرا ز راهی سبب بنود غلام
 مرا ز راهی سبب را او غلام

من سید و صاحب علم بافتنی که از خداوند عالم است

اسی کے حوا سے ظاہر ماسند و حوا

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

مرد گفت اکنون که دستم از خلا
هر چه کوی من ترافا زبدم
در وجود تو خوم من منعدم
گفت زن آیا عجب یار منی
گفت و الله عالم التمس الحقی
در سه کز قالب که او در و انمود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش
تا ملک بخیزد شدن قدیس او
آن کسافی شان کز آدم رونمود
در فراخی عرصه آن پاک جان
گفت چه بیکر که حق فرمود ما ست
در زمین و آسمان و عرشین
در دل من بکنم ای عجب
گفت او خلیف عبادی التمس
عرش با آن نزد پهنای خویش
خود بندگی عرش باشد برسدید
هر ملک یکست ما را پیش اندین
تحم خدمت در زمین می کاشتم

اندر اسم اعظم است که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

وہابیہ کی مشنری

[illegible][illegible][illegible]

این تعلق چیست با این خاکدان
 الفبا انوار باطلات چیست
 آدم آن الف از بوی تو بود
 جسم خاک را از اینجا بافتند
 این که جان ماند و حیات یافتند
 در زمین بودیم و غافل از زمین
 چون سوز بود ما را از آن مقام
 تا که حجت ما می گفتم ما
 نوای تسبیح و این تهلیل را
 علم حق کس در هر باسط
 هر چه آید بد زبان تان بی حد
 زانکه این دها چه کرنا لایق است
 از پی اظهار این سبق ای ملک
 تا بگویم و بگویم بر تو من
 صد چند صد ما فدای جلم ما
 علم ایشان گفت بحر جلم است
 خود چه گویم پیش آن ندان صد
 حق آن گفت حق آن دیای صا
 از سر مهر و صفا است و خضوع
 کرب پست است با این هوا
 بر پیشان تابید آید دلم
 چون کنم در دست من چه جان آ

گفت زنك آفتابی هست
 عالمی ز درویشی یا هست

کلام
 کلام

کلام
 کلام
 کلام

کلام
 کلام
 کلام

نائب رحمان خلیفه کرد کار
 کره پندی بدان شد شوی
 هم نشینی مبدلان چون یکمات
 چشم احمد بر او بگری زده
 لثمن سر پندیر چون شوم
 نسبی باید مرا یا چپستی
 هم چون بجز نکه بشنید از یکی
 کشت آوی بی بهانه چون روم
 لیتی کت طلیبا حادقا
 قل تعالوا کت حق ما را بدان
 شب پراز کر نظر والت بدی
 لنت چون شاه کرم میدان رید
 زانکه الت دعوت و هستی
 گفت کی بی التی سودا کنم
 پس کواهی باید بر منلی
 تو کواهی غیر گفت و کورنک
 این کواهان که نکست و رنگ بد
 صدق می باید کوه حال و

شهر بغداد است از وی چون
 سوی هر د بر کو تاکی روی
 چون نظرشان یکمات خود کجاست
 اوزیک تصدیق صید بی شده
 بی بهانه سوی او من چون روم
 صبح پشه رست شد بی التی
 که مرمن اند بلی کی اندکی
 و بر پام از عیادت چون شوم
 کنت استی بخویشی با بقا
 تا بوف شرم اشکی مارا نشان
 روز شان جوان و خوش الت
 عین هر بی التی آت شود
 کاره بی التی و پستی است
 تانه من بی التی پیه انهم
 تا مرا جمی کند در منلی
 وانا تا رحم آرد شاه شنک
 زده آن قاضی القضاة آن خرچ شد
 تا بتابد نو را و بر قال او

راه نمودن زن شوهر را و در روز عرس بی آبرو
 با دیو و شیطان و امیر المؤمنین بر پنداشت آنکه انجا هم آب قحط است

گفت زن صدق آن بود که جوید
 آب بارانست ما را در سبب
 این سبوی آبراب گیر و رو
 تو که ما را غیر این اسباب نیست
 پال بجزیند از مجرود خویش
 مللت و اسلب و ابرو گیر تو
 بدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
 در خانه هیچ به زین آب نیست

کلام
 کلام
 کلام

ک خربیش بر زردست و کوه	اچین آتش باشد نادرست
چست آن کونه تن محصور	اندرو آب حواس شور
ای خداوند این خم و کوزه را	در پیران فضل الله اشتی
کونه با پنج لوله پنج جن	با که از آب راز هر جن
تا شود زین کونه منفردی	تا کیه کوزه من خوی خسر
تا چو هدیه پیش سلطان بری	با که باشد شش شش شتری
بی نهایت کرد آتش بعد از آن	پیشو از کوزه من صد جهان
لولا بر بند و به ادش زخم	لغت غصوا عن هوا ابرار کم
ریش او پرا دکن هدیه گراست	لا یز چون او شوی ایتدراست
او میدانست کجا در گذر	جوی چو نوب شیر چون شکر
در میان شهر چون دیار و ان	هنگامتها و شست امیان
دو بر سلطان و کادو بارین	حق جری تحت الالهادر پن
اچین جبهه بار در کات ما	نظم باشد در ان بحر صفا

در مدح خواجه ربیع بن ابی بکر و در مدح از غایب اعتقاد

مرد کت آبی سبور اسریند	هین کد این هدیت مار سوزند
در نه دوه و نوان کوزه را	تا کشاید شبه هدیه رونه را
لین چنین اندر همه آفاق خیت	جز حقیق و یایه اذواق خیت
زانکه ایشان زبای تلخ و شود	دانا پر علتد و نیم کور
مرغ کاب شود باشد سکیش	اوجه اند جای آب روش
ای که اندر چشمه شورت جا	توجه دانی شط و چون وفات
ای توانسته ازین غای رباط	توجه دانی محو و سکر و ابلط
و ربدانی نفلت از آب و جفت	پیش تو این نامها چون ایتد
ایجد و هو نه فاش است و جفت	بر هملان و معنی اسریند
پس سبوره است آن مرد عا	در سنخ فیکیدش روز و ش

این کوزه را که در این کتاب است
در مدح خواجه ربیع بن ابی بکر
و در مدح از غایب اعتقاد
است و در این کوزه
پنج لوله پنج جن
تا شود زین کونه منفردی
تا چو هدیه پیش سلطان بری
بی نهایت کرد آتش بعد از آن
لولا بر بند و به ادش زخم
ریش او پرا دکن هدیه گراست
او میدانست کجا در گذر
در میان شهر چون دیار و ان
دو بر سلطان و کادو بارین
اچین جبهه بار در کات ما

این کوزه را که در این کتاب است
در مدح خواجه ربیع بن ابی بکر
و در مدح از غایب اعتقاد
است و در این کوزه
پنج لوله پنج جن
تا شود زین کونه منفردی
تا چو هدیه پیش سلطان بری
بی نهایت کرد آتش بعد از آن
لولا بر بند و به ادش زخم
ریش او پرا دکن هدیه گراست
او میدانست کجا در گذر
در میان شهر چون دیار و ان
دو بر سلطان و کادو بارین
اچین جبهه بار در کات ما

این کوزه را که در این کتاب است
در مدح خواجه ربیع بن ابی بکر
و در مدح از غایب اعتقاد
است و در این کوزه
پنج لوله پنج جن
تا شود زین کونه منفردی
تا چو هدیه پیش سلطان بری
بی نهایت کرد آتش بعد از آن
لولا بر بند و به ادش زخم
ریش او پرا دکن هدیه گراست
او میدانست کجا در گذر
در میان شهر چون دیار و ان
دو بر سلطان و کادو بارین
اچین جبهه بار در کات ما

بر سوزان بذات آنات دهر	هم لشدش از پیا بان تابه شهر
زهن مصلی باز کرده انیا ن	ریت سلبه کرده در مناز
که نکه دار آب مار از خسان	یارب آن کوه را از دیار بیان
کرچه شوم آگست و رفت	لیک کوه را از ان دهن
خوفیه باشد کوه آب کوزه	نظم زیت کاصل کوه
اند عای زنا و زاری او	وز غمره و کران باری او
سالم از دزدان و از آسیب نیک	برو نادار الخلافت بی در نیک
دید دیکامی پرا ز انفا مها	اهل حاجت لستیزه دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی	یا فته زان در عطا و خلعتی
هر کس و مؤمن و زیار و زشت	همچو خورشید و مطرب چون شست
دید قوی در نظر آگسته	قوم دیگر منتظر بر خاسته
خام و عامه از سلیمان تا بود	زنده گشته چون همان از تنخ صو
اهل صورت در جواهر تافته	اهل معنی بحر معنی آفته
انکه بی حمت چه با حمت شده	وانکه با حمت چه با نوت شده

**در بیان آنکه چنانچه در عاشق کمر کمر میزد عاشق
کدام است اگر کد را بر صبر پیش بود کمر میزد و اگر کد را
صبر پیش باشد کد را بر او آید اقا صبر کد کمال
کدام است و صبر کد نقصان کد میزد**

بالت می آید که ای طالب پیا	جود محتاج کدایان چون کد
جود محتاجت و خواهی طالبی	همچنانکه توبه جوید تا بج
جود میجوید کدایان و صغاف	همچو خوان کاینه جویند صا
پیش این فرمود حق درو الضحی	بالت کم زن ای محمد بر کد
روی خوان زاینه زیبا شوذ	روی احسان از کدایان شوذ
چون کد آینه جودت هان	دم بود بروی آینه زیان

این کوزه را که در این کتاب است
در مدح خواجه ربیع بن ابی بکر
و در مدح از غایب اعتقاد
است و در این کوزه
پنج لوله پنج جن
تا شود زین کونه منفردی
تا چو هدیه پیش سلطان بری
بی نهایت کرد آتش بعد از آن
لولا بر بند و به ادش زخم
ریش او پرا دکن هدیه گراست
او میدانست کجا در گذر
در میان شهر چون دیار و ان
دو بر سلطان و کادو بارین
اچین جبهه بار در کات ما

این کوزه را که در این کتاب است
در مدح خواجه ربیع بن ابی بکر
و در مدح از غایب اعتقاد
است و در این کوزه
پنج لوله پنج جن
تا شود زین کونه منفردی
تا چو هدیه پیش سلطان بری
بی نهایت کرد آتش بعد از آن
لولا بر بند و به ادش زخم
ریش او پرا دکن هدیه گراست
او میدانست کجا در گذر
در میان شهر چون دیار و ان
دو بر سلطان و کادو بارین
اچین جبهه بار در کات ما

این کوزه را که در این کتاب است
در مدح خواجه ربیع بن ابی بکر
و در مدح از غایب اعتقاد
است و در این کوزه
پنج لوله پنج جن
تا شود زین کونه منفردی
تا چو هدیه پیش سلطان بری
بی نهایت کرد آتش بعد از آن
لولا بر بند و به ادش زخم
ریش او پرا دکن هدیه گراست
او میدانست کجا در گذر
در میان شهر چون دیار و ان
دو بر سلطان و کادو بارین
اچین جبهه بار در کات ما

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

شوقه السیه حقیقی او آنچه نیست حق خال را که جو تو ختم ذات حق میکنند
از این سبیل تمام او جدا ساز و صفات غنی اهریمن زیرا که ذات حق بوم
که تو نیست که منی محصور باد و در ایندی تو غنی اهریمن بلکه ذات حق
بقیة خلق را که شود که هر کسی که بوم مدگر شود جز او بقی و هر چه بقی را که
شوقه کللی بعد و ذات حق خال از جزو یعنی از کللی نمون متن که سبیل او را که منی
شوقه با چاب و سبیل و نشیما و با سحر از اسما اعتبار منی اچا باید که فانی اند و بقی که مستور
شوقه او را از مستقیم کرد نه ذات زیرا که در دم و غفلت حصول مستقیم را باشد که بود و منی
تو را که منسوبیت و ذات حق خال چیا غنی تر تو که صورت منی نیست از تو آدم منی و هر چه منی و باطل قدس
لبنی جنب زینت و وصف از ایدیه از اوصاف و مکتبت حق نه از ایدیه است اولم بود که است

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content, written in a cursive style.

[illegible]

نسخه

پیش آمدن یقینان و در میان آن
آن عرابی از میان بهیله
پس یقینان سوی اعرابی شد

حاجت او نشان شدنی مقل
پس بدو گفتند یا وجه العرب
گفت و جهم کو مرا وجهی دید
ای که در بقع نشان مهریت
ای که یک دیدار تان دیدارها

ای همه نظر بفرموده شد
تا نیند آن کیمیا های نظر
من غم چنان پابان آسدم
بوی لطف او پیا باهنا گرفت
تا بد اینجا هر دینار آسدم
هر نان شخصی بر نان باد وید
هر فوجه شد یکی تا گلستان
مهر اعرابی که آب از چه کشد
رفت موسی کاظمی آید بدست
جست عیسی تار هذند ثمنان
دام آید مر خوشه گندم شد
باز آید سوی دام از هر خور
طفل شد مکتب پی کسب هنر

والباشا دوازده تن اند
خاندان

جامه پر و فنکن در ای هم نقش
تن ز جامه جان ز تن آگاه نیست
از بیان سترای بوالعجب

انہ را اعرای پندیر فہم

زرد در آن خلایق چون رسید
 بر کلاب لطف بر روی نه زد
 کار ایشان بد عطا پیش از سوال
 انبکای چونی از بخت و تعب
 می و جو هم کر پس پشتم نهید
 زو تا نخواست زهر ز جعفریت
 ای شاد یقینا ندیدار هار
 از برحق بهر بخش آمد
 بر سر سهای اشخاص بشد
 براسید لطف سلطان آمد
 درهای بیک هم جاها گرفت
 چون رسیدم دست دیدار آدم
 داد جان چون حزن بار آید
 زجه او شد جمال باغبان
 آب حیوان از رخ یوسف خشیف
 آشتی دید او که آن آتش برست
 بر در آن جستن بچارم آسمان
 تا وجودش خوشتر مردم شده
 ساعد شد یابد و اقبال و رف
 براسید لطف یا مهر پذر

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and small brown spots, possibly due to age or handling. A faint vertical crease is visible near the right edge. The page is set against a dark background.

و با ایشان که عطا بود که خلیفه و جود انعام بود
 حالت ایشان در کمال بود که از سبیل ایشان آگاه دارند
 تا تقدیر و ادب ایشان رسانند پس در جواب
 عطا بود در پیش نشانی
 از مزاج و کرم بقدر طاقت و جود بود
 زینت و نفاست و تفکر و عاقلیت
 انتفاع و معنی و تدبیر و عاقلیت
 و مقابله و صبر و ایستادگی
 و جود و کرم و سخاوت

در جعفری مشهور آنست که عیسی (ع) امام جعفر صادق (ع) را گفتند
که هر خلاصی یک نیران آمدن است و جعفر را یک نیران
درین ساحت عیسی (ع) را میفرمودند
حدیث آمدن است
انجام و درین نیران عیسی (ع) را میفرمودند
مطلوب است که نیران

میتانم و در میان همه در تو قرین و کونین که به دست کعبه بلبلانی
خونده اند و واسطه آن قصد اعلیٰ انان و افتد و آن
یا عجیب عطاه الکی است یا کس که با سخاوتش عطا و اعطاه

This image shows a blank, aged, light brown page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a textured, slightly mottled appearance with some small dark spots and a small tear near the bottom left corner. A vertical strip of blue binding material is visible along the right edge.

پس ز مکت آن یکی صدی شده
آمده عبا رحب ان بهر کین
کشته دین را با قیامت پست و
آمده عمر بقصد مصطفی
گشت اندر شرع امیر المؤمنین
آن علف کش سوی ویرانها شده
نشته آمد سوی جوی آب در
من بدین در طالب چنان آمد
آب آوردم بخت بهر نمان
نان برون آمدی را ان بشته
رستم ان آب و نان همچون ملک
بی غرض بود بگردن در جهان

او بمانده دور از مطلوب خویش
 همچو میباید که گیرد سایه
 سایه مرغی گرفته فرد سخت
 این طمع بر که بیند عجب
 و ترکوی جز پوسته کلفت
 جز نیکویت پوسته بکل
 چون رولان پی پوتز اند
 ان سخن بایان نماند ای ظلم

[illegible]

[illegible]

Handwritten text in Persian script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

[illegible][illegible]

و بعد از آن

عاجلین در نفع کمال از این کتابی لطیفه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لہ

پیش استاد فقیه آن فقه خوان
پیش استادی که آن بخوی بد
باز استادی که او محو هست
ز همه انواع دانش رونمیش

حکایت ماجرای خوی و کشتی بان

آن کی بخوی کشتی در است
کنند هم از بخوی کشتی
دلش کشت کشتی بان ز آب
باد کشتی را ببرد ای و کند
همه دانی آشنا گردن بکوی
کشت کشت ای بخوی فنا
بخوی یازنه بخو چا بد آن
آب دریا مرده را بسریند
چون بر می تو زل و صاف بشیر
ای که خلق را از تو خرمی خواند
لر تو علامه ز مانی در جهان
آن سوی آب انتهای است
مرد بخوی را زان در در ختم
فقه فقه و بخوی و صرف صرف
ما سبها پر بد جله می بر میر
باری اعرابی بدان مغرور بود
کردن جله با خبر بدی چو ما
ملکه از جله اگر واقف بدی

قبول کردند خلیفه را آن هدیه را از عرب جلوت عطا
فرمودن با کمال آیینی از آن هدیه را از عرب

چون خلیفه دید و احوالش تشدید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
این سبوی بند بست او دین
از به حشمت اقدس و انوار
چون بکشتی در نشیند رخ راه
همچنان کرد نه واد شد سبوی
چون بکشتی در نشست و دجله
کای عجب لطیفان شه و هکایت
چون پذیرفت از نمان دریا چو
کل عالم را بسود ان ای پس
قطره از دجله خوبی اوست
کعب مخفی بذ نری چاک کرد
کعب مخفی بذ نری جوهر کرد
ورب بزی شایخ از دجله خلاص
انکه دیدند ش همیشه چو نه
ای ز غیرت بر سبوی سنگی نه
خم شسته آب از نوار بخیله
چو جزو آن سبوی در رقص حال
فی سبوی فادین حالت نه آب
چون در معنی ذی بارت کنند
بر مکتب شد کل الکره و کوان
مان بکست و کشت مکر خور این
چون که کند پیشوی سک میثوی
چون شفیق سیر مراد می شفی
چون می رهد او دیکرم سکی

از آنکه بنده این را در انجمن دان و اما

وہی ہے جس نے ان کو پیدا کیا اور ان کو پالیا اور ان کو مرانا ہے۔

نعمی انور ورنیاد
ان کسان خوشی و آن بکنداد

و درود من کن ای آتش که در دوی آید اگر گشت کز منجی
ای عزیز من ای اوف خلق خلق ای اوف و از آید
و درود من کن ای آتش که در دوی آید اگر گشت کز منجی
ای عزیز من ای اوف خلق خلق ای اوف و از آید

۶ از ایشان بر ریاضت شاکر زیاده

[illegible]

لورستان از عین (مقدمه) و اردن
مستور
مستور

اجماع السالكين كما دلت عليه قوتها في
 السلي عن غمها في حبها وافتادها وحقها

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

خود جهان آن یک کت باقیان
 پس میگوید هر نفس و تبار
 تا بود تابان شکوه چون زده
 چون شکوه ریخت میو سر کند
 میو معنی و شکوه صورتش
 چون شکوه ریخت میو شد
 تا که مان شکست قوت کی بد
 تا اهلله شکند باادویه
 کی شود خفته تحت افزادویه

دعوت پرورش طاعت و دبستن طالب دل فرو

ای ضیاء الحق حاتم الدین کبر
 لکه جسم نازک را زو ریت
 کچه جیت نازک و تن زار
 لکه سر خیل دی سر رشته
 درهای عقد در انعام تست
 بهر را کین و عین له دان
 خلق را مانند شبنم و پیراه
 تو حق پست نه نایام پیر
 باخان دتیم انبان نیست
 خامه آن خرمی که باشد من لدن
 هست پیراقت و خوف و خطر
 ی قلاوز اندر و آشفته
 هین مرهقه نه جبر مسرچ
 پس ترا کشته در ارباب ملک
 از تو اهی تدبیر و بر بند
 کچه شان کرد آن بلیس بدون

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

خود جهان آن یک کت باقیان
 پس میگوید هر نفس و تبار
 تا بود تابان شکوه چون زده
 چون شکوه ریخت میو سر کند
 میو معنی و شکوه صورتش
 چون شکوه ریخت میو شد
 تا که مان شکست قوت کی بد
 تا اهلله شکند باادویه
 کی شود خفته تحت افزادویه

وصیت اردن رسول الله علیه و آله و سلم علی ارضی
 که چون هر کسی نفع طاعتی تقریب جوید بحق تو تقریب جوی
 عاقل و فاضل از ایشان هم پیش قدم تراشی و بیان این
 حدیث از اقرب الناس للخلفاء با نوع البر تقریب الحاشیه
 بانواع العقل والنسب تقریب الازجیات والنسب عند الناس
 فی الدنیا وعند الله فی الآخرة صدق رسول الله

کشت بچهره علی را کای علی
 لیت بر شری مکن هم اعتماد
 هر کسی که طاعتی چنی او را
 نود راد رسای آن عاقلی
 پس تقریب جوید و سوی آله
 زانکه او هر جا سر افکشن کند
 ظل او اندر زمین چون کوه قاف
 آفتاب روح فی آن فلک

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

در بیان آنکه پادشاهان صوفیان پیش روی خود دارند تا آینه
شان بر روی ایشان روشن گردد چه صوفیان صافی مثال
آینه اند

کوبید ستر و فکر و جست و جوی	هم جو اندر شیر خالص تا ز موی
آنکه او بی نقش و آیه سینه شد	نقشهای غیب را آینه شد
سر را بی کان موقر شود	زانکه موقر آینه موقر بود
چون زند او نقد مار با محک	پس یقین را باز اندازد از شرک
چون شود جانش محک نقدها	پس به پند نقد و قلب را

پادشاهان عادت نبرد
و صف چشمان پهلوانان آیند
شرف و اهل قلم بر دست
صوفیان پیش روی خود دهند
سینه صیقلها زده در فکر و فکر
هر که او را اصل نظر خویش
عاشق آینه باشد زوی
هر که در روی خوب با نظر

این شیفه باشی از یاد نبرد	زانکه ای پهلوی چپ باشد نبرد
زانکه علم و خط و ثبوت از راست خا	کاینه جانش و ز آینه بهند
تا ببرد آینه دلش بر بگر	آینه در پیش او باید نهاد
مستل جان اند و وقت الطای	طالب آینه باشد و استقام

آنکه همان نزد یوسف صدیق علیه السلام
و تقاضا کرد یوسف از همان آرمغان

آمد آن آفاق یاری مهربان	یوسف صدیق را شد مهربان
کاشنا برده وقت کوفی	برو ساده آشنای مشک
یاده ادش جز راخوان و جد	لنت کان ذخیره زده و مال
عاز بنده شیر را از سلسله	نست ما را از قضای خوکله
شیر را بر کردن از زنجیر بزد	بر همه زنجیرسانان میبرد
لنت چو برفی ز زندان و ز چاه	لنت چو ندر محاق کاست ماه
در محاق اناه نر کزد و تا	فی را خرد کرد در بر سکا

در بیان آنکه پادشاهان صوفیان پیش روی خود دارند تا آینه
شان بر روی ایشان روشن گردد چه صوفیان صافی مثال
آینه اند

در بیان آنکه پادشاهان صوفیان پیش روی خود دارند تا آینه
شان بر روی ایشان روشن گردد چه صوفیان صافی مثال
آینه اند

در بیان آنکه پادشاهان صوفیان پیش روی خود دارند تا آینه
شان بر روی ایشان روشن گردد چه صوفیان صافی مثال
آینه اند

در بیان آنکه پادشاهان صوفیان پیش روی خود دارند تا آینه
شان بر روی ایشان روشن گردد چه صوفیان صافی مثال
آینه اند

در بیان آنکه پادشاهان صوفیان پیش روی خود دارند تا آینه
شان بر روی ایشان روشن گردد چه صوفیان صافی مثال
آینه اند

گر چه در دانه ها و کوفشد	نور چشم دل شد و بند بگشت
کندی را زین خاک انداختد	پس ز خاکش خوشتر باخشد
بار دیگر کوفشد ز ناسیا	قیمتش افرود و آن شد جان ترا
باز آن را زید ندان کوفشد	گشت عقل و فهم جان هوشمند
باز آن جان چون که محو گشت	بجوب الزراع اندک کشت
این سخن بایان ندارد بان کرد	تا که با یوسف چه کرد آن نیک مرد
بعد قصه گفتش کت ای فلان	چنین چه آوردی و آورده ام را
در بیان بیتی دست آمدن	هستنی کدم سوی طلحون
پادشاه با خلق کوی روز حشر	از معان کوی برای روز نشتر
جستجو و فرادی سینه فرا	همه بدانسان که خلق نام کلام
هین چه آوردید دست او بر	از معان روز دستا خیز را
یا امید بان کشتن تا نبود	و عده امروز تا نابل بود
و عده مه این برامد کوی	پس ز سطح خاک و خاستری
وزنه منکر چنین دست بختی	بره آن دوست چون با بختی
اندکی صبر نه بکن از جواب	از معان هر ملاقات بر
شوق لیل القدر مایه بختی	باز با شکار همدست بختی
اندکی جنبش کن هیچی چنین	تا بختندت حواس نورسین
وز جهان چون رحمت بر روی	از زمین در عرصه واسع شوی
آن که آرض الله واسع کند	عرصه دان کاین در رفته اند
دل بکردن شک زان عرصه زان	مخل را بجا کرد و خشک شاخ
حاملی تو حواست را کین	کند و اندک بدشوی و سز کین
چون که محمولی نه حامل و قن	ماندی رفت و شدی در بخت و قن
جاشینی و آن تو حال اول	پیش محمولی حال انبیا
اولا اصحاب کهف اند ای عزیز	در قیام و در تلب هم هر فرد
میگشت غان بی تکلف در فعال	بجبهه ات ایمن ذات الشمال

در بیان آنکه پادشاهان صوفیان پیش روی خود دارند تا آینه
شان بر روی ایشان روشن گردد چه صوفیان صافی مثال
آینه اند

در بیان آنکه پادشاهان صوفیان پیش روی خود دارند تا آینه
شان بر روی ایشان روشن گردد چه صوفیان صافی مثال
آینه اند

جست آن ذات الهی فعل حق میرود این هر دو کار از اینها که صیات بشنوا خیر و شر	جست آن ذات الهی فعل حق میرود این هر دو کار از اینها که صیات بشنوا خیر و شر
باز گفتن بهمان یوسف را علیه السلام که آینه او در دهان او میخاند که هر با نری که در روی نگری و روی خویش را به بینی آن زمان مرایان کنی	باز گفتن بهمان یوسف را علیه السلام که آینه او در دهان او میخاند که هر با نری که در روی نگری و روی خویش را به بینی آن زمان مرایان کنی
گفت یوسف همین پادشاه را گفت مرخند از صفان چشم ترا حبه را جانب کان چون بر زیر ران سوی کربا و اور نیت میخاند درین آینه نیت لایق آن دیدم که من آینه تا به بینی روی خوب خود را آینه آوردمت ای روشنی آینه پیرماف کشید او را بنظر آینه هستی چه باشد نیستی هستی اندر نیستی توان نمود آینه صافی آن خود که نیست نیستی و نقص هر جای که خا چونکه با جفت دوینده بود ناتر باشد همی باید جلد خواجا شکسته خند انجا بود کی شود چون نیت رجوع نداد خاری و درونی سهار بالا نقصها آینه و صف کمال	گفت یوسف همین پادشاه را گفت مرخند از صفان چشم ترا حبه را جانب کان چون بر زیر ران سوی کربا و اور نیت میخاند درین آینه نیت لایق آن دیدم که من آینه تا به بینی روی خوب خود را آینه آوردمت ای روشنی آینه پیرماف کشید او را بنظر آینه هستی چه باشد نیستی هستی اندر نیستی توان نمود آینه صافی آن خود که نیست نیستی و نقص هر جای که خا چونکه با جفت دوینده بود ناتر باشد همی باید جلد خواجا شکسته خند انجا بود کی شود چون نیت رجوع نداد خاری و درونی سهار بالا نقصها آینه و صف کمال

باز گفتن بهمان یوسف را علیه السلام که آینه او در دهان او میخاند که هر با نری که در روی نگری و روی خویش را به بینی آن زمان مرایان کنی

باز گفتن بهمان یوسف را علیه السلام که آینه او در دهان او میخاند که هر با نری که در روی نگری و روی خویش را به بینی آن زمان مرایان کنی

باز گفتن بهمان یوسف را علیه السلام که آینه او در دهان او میخاند که هر با نری که در روی نگری و روی خویش را به بینی آن زمان مرایان کنی

ز آنکه صد را صد کد ظاهر نیست هر که نقص خویش را دید و شنید زان بی تره بسوی ذوالجلال علی به تر پند از کمال از دل او از دیده ات بر خون علت المیسر انا خیر بدست لرجه خود را بن شکسته پند چون بشواید ترا در امتحان در ترک جو هست سرکین ای فیه هست پیراهه دان بر فطن جوی خود را کی تواند پاک کرد کی ترا شد تیغ دسته خویش بر سر هریش جمع اند مکن آن مکر اندیشها و مال تو ورمند هر چه بران ریش تویر نا که پنداره که صحت یافتست هنر هر هم سرکش ای پست پریش	ز آنکه صد را صد کد ظاهر نیست هر که نقص خویش را دید و شنید زان بی تره بسوی ذوالجلال علی به تر پند از کمال از دل او از دیده ات بر خون علت المیسر انا خیر بدست لرجه خود را بن شکسته پند چون بشواید ترا در امتحان در ترک جو هست سرکین ای فیه هست پیراهه دان بر فطن جوی خود را کی تواند پاک کرد کی ترا شد تیغ دسته خویش بر سر هریش جمع اند مکن آن مکر اندیشها و مال تو ورمند هر چه بران ریش تویر نا که پنداره که صحت یافتست هنر هر هم سرکش ای پست پریش
مرشد شدن کاتب و حی و صلح زیر آیت پیش از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خواند چو بر تو و حی بذو زخم در خاطر بلند نماید که من هم محل و حی و او محل بر تو و حی بود نه محل و حی	مرشد شدن کاتب و حی و صلح زیر آیت پیش از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خواند چو بر تو و حی بذو زخم در خاطر بلند نماید که من هم محل و حی و او محل بر تو و حی بود نه محل و حی
حق از همان کی تساخ بود و حی پیغمبر چو خواندی در سبق پرتوان و حی بر وی تافتی عین آن حکمت بنمودی هر سوا	حق از همان کی تساخ بود و حی پیغمبر چو خواندی در سبق پرتوان و حی بر وی تافتی عین آن حکمت بنمودی هر سوا

باز گفتن بهمان یوسف را علیه السلام که آینه او در دهان او میخاند که هر با نری که در روی نگری و روی خویش را به بینی آن زمان مرایان کنی

باز گفتن بهمان یوسف را علیه السلام که آینه او در دهان او میخاند که هر با نری که در روی نگری و روی خویش را به بینی آن زمان مرایان کنی

از این کتاب در کتابخانه
موزه و کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content, written in a cursive style.

[illegible][illegible]

آریسید بود است ان کتاب می کرد و خود شوق و کردار از ان دوری کرد
سخن فایده اند که شکر است و در باب است

مزدیج

منذ دبع و در ده کاین غاری
من غلام انکه اندر هر رباط
بس رباطی که باید نزل کرد
از چه آهن سرخ شدن سرخ
گردد و بود روزی با سر
هر روز و یار گوید و بشهر
بسر کوی آفتاب ای نارسید
سبزه ها گوید که ما سبز ان خوریم
فضل تابستان بگوید کای امهر
و می ناند بچوبی و جمال
گوید تر کای من بله تو کیستی
منج زانست می کنجد در جهان
کر میاراست ترا کوی کسند
پنی ان کسند تو کیم انکسی
بر تو در حست نطق و چشم و کوی
آنجانی که بر تو جان بر نیست
جان جان چون واکند پاران جان
من انان روی نهم سر به زمین
یومردین که نزلت نزلها
کو محدث جبره اخبارها
فلسفی گوید از معقولات دنیا
فلسفی غره شود در فکر وطن
نطق آب و نطق خاک و نطق کل
فلسفی گوید که خندانست
گوید او که بر تو سود ای خلق

رفیقان! بیعت با قاتل و دزدان را کسی
بوی چشم نمی گوید و دوزخ را میبوید
صاحب کمال شنود

کودن از برای آن باشد که به باطن و کمال
از اسباب عجیب شده باشد و از زمین نرسد بکن
کالاه

[illegible][illegible][illegible]

این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن
این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن

این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن
این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن

این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن
این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن

بلکه عکس آن فساد و کفر و فلسفی مرد بر امر مکتوبه کردیدی دیو بر لحنه رابه هر کزاده لشت و چنانیت می نماید اعتقاد و کاه کاه اخذ نای مؤمنان کان در شای جمله هفتاد و هفت و دوازده حرکه او را بهت این ایمان به بر لبس و دیوانان خندیده چون کز جان باز گشته پستی در ده کان هرزه با خندان شد پرده ای ستار از ما بر میکی قلب پهلوی میزد باز ریش باز بان حال کویذ شرکه باش صد هزاران ساله البیس یعنی بچند دبا آدم از ناری که آ	این خیال منکری را ندید در همان دم سخن دیوی بود بی جوف بود کوفی بر چین در جهان او فلسفی پنهانیت آن رتک فلسف کدویش پناه در شای عالمی منتهاست و که آن روی براید بر تو مچو بر که انیم این لرزان بود که قحوه زانیت مردم دیده چند و اریلا براید زاهل دین زانکه سکت امتحان پنهان شد باز اندر امتحان مارا محیی اشاره ریزن میدارد زده ای موزنا براید روز فاش بوند زاید ال و امی القاسینی لشت رسوا هم جوهر کن وقت
---	--

دعای بد کردن با عور بر موسی و قمر او
انین شهر که حصار داده اندی بر ایشان باز کرده
و سنجاب شدن دعای او در حق ایشان

لجم با عور را خلق جهان سجده نادره کس یاد و ن او پنج نذاموسی از کبر لاله صد هزار البیس و بلع و جهنما این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن	سجده شده اند عیبی در زبان صحت بر عور بر اصفون او انچنان شد که شیدستی حال مچون بدست پند و نهان تا که باشند این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن
--	--

این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن
این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن

این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن
این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن

این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن نانینی تو بلی در خورده لر زنی بر نانین تران خود قصه عاد و موده ان بر حیت این پان خسف و قذ و صاعقه جمله حیوان بی انسان کش نقش چه باشد عقل کل هم کشند جمله حیوانات وحشی زادی خون آنها خلق را باشد سبیل خون ایشان خلق را باشد رویا عزت و حشی بن ساقط شد پس چه عزت باشد ای اذن خرشاید گشت ان بر صلاح ایم چرخ را دانش را چرخ بود گش جو وحشی شد از ان آدمی لاجم کفار را خون شد صباح جفت و فرزندان شان جمله باز عقلی کورید از عقل عقل	و نه اندر هر صبح زندان بدید لشکان قهر را توان شمرد الله یا سنده از حد به پیش در لک هفتم زمین زباید تا بدانی کایا را نان کیست شد پان عمر نفس را طعم جمله انسان از کشتن ان هر ش هو تر جنوی هوش به امانند باشد ان حیوان انسی در کی زانکه وحشی اند ان عقل جلیل زانکه انسان را اند انسان کار انسان را مخالف اندست چون تو کشتی حشی مستغفر چون شود وحشی شود خوشی باح هیچ معذ و بر شید از خود و کی به معذ و رای یار سخی مچو وحشی پیش تاب و راج تا که عقلند و طره و ذلیل کرد ان عقلی حیوانات عقل
--	---

اعتماد کردن هاروت علی روت بر عصمت خویش امیری خواستار

مچو آن هاروت و روت شهر اعتمادی بود شان بر عصمت خویش رچه او با شاخ صد چاه کد ر شود بر شاخ مچو ن خاوش	لر بطر خورند زهر آلود تیر چیت بر شیر اعتماد کا و پیش شاخ او با شاخ شیر زیان کند شیر خواهد کا و را نجا رگشت
--	---

این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن
این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن

این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن
این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن

این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن
این در دوزخ است که عقول تن از اجزای آن

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

<p> لرجه صهر بر رخسار میکند بر صیغنی کلاه آن باد کند نیشه باز آنوهی شایخ و خست لیت بر برکی کوبد خویش را شعله سران ابنهی هیزم چرخ پیش معنی چست صورتش تو قیاس از چرخ دولابی کی رودش این قالب همچون سپهر رودش این باد از معنی اوست جزود و دخل و خرج این سن گاه چش میکند که خج و دال همچنین این آب رانده آن پال همچنین این باد رانده آن ما باز هم آن آب را بر مؤنان گشت المعنی هوالله شیخ دین جمله اطبا و زمین و آسمان چلها و رقص خاشاک اندر آب چون که ساکن خواهند کرد از بی چون کشد آن ساحل در موج این سخن آخذ از زبان </p>	<p> با کلاه سبزه امان میکند آرم کرد ای دل توان وقت کند لی هراس آید بر سخت سخت جز که برین بنی نکوبد نیش را کی بعد تصاب زانو می غم چرخ را معنی میدهد از نون کردش از چست از عقل میسر هست از روح سسترای سپهر همچو چرخ کوا سیراب جوت ان که باشد جز که چان پرهوس گاه چش میکند کامی جدال رودش از خون سمنها که روده بد بر عادت همچون ازدها روده بد صلح و مراعات و امان بحر معنیهای رتب العالمین همچو خاشاک دین بحر روان هم ز آب اند وقت اضطراب سوی ساحل آنگد خاشاک را آن کند با او که آتش با کلاه جانب هاروت و ماروت ای جوان </p>
---	--

رجوع بقصه هاروت و ماروت و نکال علی عقیق
ایشان در دنیا بجایه مابل جزا را
چون گاه وقت طمان جهان
دست خاییدن گرفتند ز خست
خویش بن چون از کسی چرمی سپید

33

رجوع بجال الملكه كرد و درين محله
رسيد چنانست زيرا كه او سنان نصراني بخود نيكيد
و امور از خود نيكيد و قوت و قدرت را
اضافه بجا ب خود نيك داد ه
از مرقان غذا ايجاب خواسته ه

سیریل اینی عشق کلباید و قلید صیرار
ازان عشق خیالت پس آزار چه ابرونودن

کسی کج و بیخاندو کی گشت کان بی بودا
اوجم فی سبک بود نامو افق قیاس گشت و
غالبه آنست که احوال صاحب کان اندیشه آن

<p> خویش را میزدید آن زشت مرد حیث دین خواند او این کبر را حیث دین را فانی می کرد گفت خوشان که شمار و شکر کرد شکر گوید ای سپاه و چاکران و از آن معنی هم من بر شما عصمتی که مرثان در تنست آن زینت بخیزد رخ و عین آینجا نکه کاتب و حی و ولی خویش را هم لحن مرغان خدا لحن مرغان را اگر و اصف شوی گر با موهنی صغیر بلبلی و در دانی از قیاس و انکان باشد آن بی شک و شبهه بی کان </p>	<p> و بگوید از آن و خشم کرد من کرد و خویش نفس کبر را و از آن آتش جهانی اخضرست در سیکان و مغفل منکرید رسته ایله ان شهوت و انمل آن مرثان را پیش پدید بر شما آن ز عکس عصمت و حفظ خست تا بخیزد بر ثمار و لعین دید و رخ و حکمت و نور و صول میگرد آن بد صغیر بد ادا بر مراد مرغ کی و اقیق شوی نویسد دانی کو چه داند با کلی باشد آن بر حکم ان ای مانوان چون ز لب جیان کانهای کران </p>
<p> صفت عبادت در حق کن نزد همسایه رنجور آن کوی سرالفت اکنون مایه گفت با خود کرد که با کوش کران خواجده رنجور و ضعیف و اند چون بگویم که لبش جیان شود چون بگویم چو فای سخت کشم من بگویم شکر چه خورده ای ابا من بگویم صبح خوش کیست هان من بگویم پس مبارک پاستاو پای او را آن مود سقیم سا این جوابات قیاسی است کرد </p>	<p> که ترا رنجور شد هم سایه من چه در یابم ز کنت آن جوان لیله یی رفت انجا نیت بد من قیاسی کسیر آزارم خود او بخواند کت نیم یا خوشم او بگوید شریقی یا ماش با از خطبان پیش تو گوید فلان چون که او آمد شود کلاکت کو هر کجا شد میشود حاجت روا عکس آن واقع شدی آن از مرد </p>

157-8

کوبیا رنجور را خاطر ز کر
 کرد را ز پیش رنجور و شست
 کشت چو کشت نغمه کشت
 کین چه شکر است او عدوی
 بعد از آن کشت چه خور می کشت
 بعد از آن کشت از طبعان یک
 کشت غریب می آید برو
 کر و ناکد از انجا شادمان
 کشت رنجور این چه دی جان ما
 خاطر رنجور جوان صد خط
 چون کسی که خورده باشد از این
 لطم غیظ اینست از آنی ممکن
 چون بوفه شش بهر می چید او
 تا بریم بروی آنچه کشته بود
 چون عیادت بهر لاری است
 تا به بندد دشمن خود را از آن
 پس کسان کاشان طاعت کردند
 خود حقیقت صیت باشد حق
 همچو آن که می پنداشتند
 او نشسته خور که خندیدند ام
 بهر خورده او آتش از جنت
 فانتق النار التي اوقدت
 کنت بغيرها عرابي ما
 از برای جان این خوفها
 کین نامم را میامیزای خدا

از کجاست

در کتب معتبره

در کتب معتبره

در کتب معتبره

از قیاسی که کرده آن که چنین
 خواجه بخاند که طاعت می کند
 این قیاس خویش را بر تو گردان
 حاصلی خواجه قیاس حسن و بد
 تو خوش تر تو بفرمانده خور
 نان که گوش عیب گیرن کرست

اول کسی در مقابل قیاس و هم البیس بود علیه الله

اول کسی که قیاس می کند
 کنت نار ان خاله لاشک بخت
 بر قیاس فرع بر اصلش کنیم
 کشت حق بی لایه لایه
 آن نه میراث جهان فایست
 بلکه این میراثهای اخیاست
 بر آن بر چهل شش مؤمن عیان
 زاده خاکی منور شد جوان
 این قیاسات و تخری روای
 لیک با خورشید و قبله پیش رو
 کعبه نادیده مکن ز روی متنا
 چون صغیری بشنوی از مرغ حق
 وانگی از خود قیاسی کنی
 اصطلاحاتیت مراد الی
 منطقی الطیری بصوت آفرینی
 همچو آن رنجورده ها از خویش
 کاتب آن و حیوان آواز مرغ
 مرغ بری زده مرور او کرده
 هین بکسی یا بطنی هر شما
 در میشتید از مقامات سما

صحت و سلاله باطل شد ازین
 بی خبر کز معصیت جان می گند
 از قیاس تو شود ریشتم لحن
 اندران دجی که هست از خود
 نان که گوش عیب گیرن کرست

در کتب معتبره

در کتب معتبره

در کتب معتبره

در کتب معتبره

در کتب معتبره

در کتب معتبره

کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ
لاہور

م: خجما بندہ

گفت پنهان صبا حی زید را
گفت عبدًا مؤمنًا با زوشت
گفت تشبه نودام من روزها
تا زدن تو کدز که چنان
که ازان سوموله و ماده بکیت
هت ازل را وابد را لاتحاد

شد از آن چلت
 رسد و کس که سعادتی
 و افعال و امارات
 دل جز باقی نیست
 سزاوار است بهت
 در کشتن حق تعالی
 ادراک بی نهایت
 البت ادراک بی نهایت
 و دل جز باقی نیست
 نهایت بودی نیست

در شفاک الملک و هم الملک که می ملک البرج
و هم الملک الملک و هم الملک الملک
مجدد از ماده ۵

فیما کان متصدق هذا صدقنا انما
عشاد کوی و فدا کنی نشاها انما انما
دهند چه جای نشاها سوسو که نشاها
عینی مشاهد اهری می رسد

اشارت درین باب است که آن دایم نام است
حضرت آیه است که در وجود او عبارت از
و بعضی از دعوت است که یاد او
و بعضی از دعوت است که یاد او

کتابخانه ملی ایران
تاریخچه
کتابخانه ملی ایران
تاریخچه

کنت آخر هیچ کجند نسیل
کم دخل را هم بغل را بر دونه
کنت يك اصبع چو چمنی نپی
يك سر اکت پرده ماو شد
تا پو شاند چهار نقطه
لب بند و غوره ریای نکی
مچو چشمه ز جیل و لیل
چا جوی جنت اندر حکم است
هر کجا خواهیم ایمن روا
مچو بحر اندر مراد ساحل
که بخا هذفت سوی نه روی
و بخا هذفت سوی محو است
و بخا هذفت سوی کلیات
مچین هینج حسن چنان
هر طرف که اشارت کرد شای
دست و پا در امر دل اندر لای
دل بخا هذفت پاید زرق
دل بخا هذفت آفتد حساب
دست در دست نهانی است
که بخا هذفت عدوی شود
دلچه میگوید بدیشان ای
چون سلیمانی دلادر محبتی
دل مکرر سلیمانی یافتند
ده حلیت و هفت اقامه
پنج حلیت از بدون شورا

و در کتب معتبره
در کتب معتبره

کتابخانه ملی ایران
تاریخچه
کتابخانه ملی ایران
تاریخچه

کتابخانه ملی ایران
تاریخچه
کتابخانه ملی ایران
تاریخچه

کتابخانه ملی ایران
تاریخچه
کتابخانه ملی ایران
تاریخچه

کتابخانه ملی ایران
تاریخچه
کتابخانه ملی ایران
تاریخچه

کردین ملک پری باشد ریدی
بعد از آن عالم یکس داسرو
ورزد دست دیو خاتم را بر د
بعد از آن و احسن باشد عباد
و رتبه بر خوشی است را منگری
حکم از دست توستاند بر پی
دو جهان محکوم تو چو جبر تو
پادشاهی فیت شد بخت بر د
بر شما محکوم تا بر سر الشاد
از تراند و اینه کی جان بر غم
قصه مشهور در میان علما آن نری خواجیه شان مر لمان
که آن میوه های خوب که می آورید بر آن بر لمان
عمر اینجور و جواب دانی لمان خواجیه
بود لمان پیش خواجیه خویش
میفرستاد او غلامان را باغ
بود لمان در غلامان چون طبع
آن غلامان میوه های جمع را
خواجیه را کشت لمان خورد آن
چون تحسین کرد لمان از بی
کشت لمان سیدایش خدا
استخوان کار فرمای کی
استخوان کن جمله ما را ای کرم
بعد از آن ما را بپوش ای بران
انگمان بگر تو بد که از را
کشت ساقی خواجیه از آب حیم
بعد از آن میوه ها شان شد شاد
قی و را قناد ایشان از عینا
چون که لمان را لمان تی را با ف
حکمت لمان خورد اند این بود
بر سر ساقی و لمان کلکها

کتابخانه ملی ایران
تاریخچه
کتابخانه ملی ایران
تاریخچه

چون سقوا ماء جیما قطعت نار از ان آذ عذاب کاوان آن دل چون شک را چند چند دیش بد زار دوش بد یافت شک انجیبات الحقیق حلیت پس تو هر راهی که میخواهی بد موز خوی مستعد نوزیدی پس تو هر راهی که میخواهی بد موز خوی مستعد نوزیدی شو و در هر خوی ازین سخن خبر	ستره املا شتار حتی افصحت که حجر را نابا شد امتحان نزد کنتیم و فی بد رفت پند میر خراسان زدندان شک زشت راهم زشت بختن بخت محو هم شکل صفات دوست شو محو و باش صفات او پذیر محو هم شکل صفات دوست شو دو خوی خویش هر دو دوست شو سره کش از دوستی بحد اوقرت
---	--

بقیة قصه نریب با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم حفظ الیقین

ایمانی پایان در دین خبر ناطقه چون ناصح آید عیب را عیب مطلب حق آنجندگاه نک مران برکت عیان شود حق میخواهد که نوبیدان او هم شرف در عبادت نماید هم بر آیدنی شرف میشود خواهد آن رحمت بتاید حق میخواهد که از بر آید این رجا خوف پرده برخ چند پرده پرده که خوف رب جود طوق یک قتا کویت او آنچه فردت و خفیت اندیشد می پرده او در دل	بر براق ناطقه بر بند قید می داند پرده های عیب را این دهل زن را بران بر بند راه هر کس از پند اخوند سرور زین عبادت هم بخرد اندر مشغل گشته بطاعتهای او چند روزی در کمالش میشود بر بند و نیک از عمر مر جود بار جود خوف باشد او مشیر نایب این پرده پرده شود عیب را شد که وفتر در ملا که سلیمانست ماهی کرم کا و نیز سمای سلیمانست حجت تاسلمان کت شای مستقل
---	---

بجاست تجنیزه

و در هر خوی ازین سخن خبر

و در هر خوی ازین سخن خبر

بقیة قصه نریب با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم حفظ الیقین

و در هر خوی ازین سخن خبر

هر دو عالم صیت بخت او گرفت تبع بخش خرقه انوشیروان کرد و با کشت خود اکثری آندند از بهی نظاره رجال چون در انکشتش بد با اکثری و هم نگاه است کو پوشیده است شد خیال غیب اندر پینه زفت که سبابا روزی بارنده است که چه هست اظهار کردن از کمال چون شکاف آسمان زار در ظهور یوم سوزن بالغی می باید مرا تا درین ظلمت تاریک گسترده بدقی معکوس باشد کارها تا که بس سلطان و عالی مقامی بند کی در عیب آید خوب و نش انکه مدح شاء کی بدیش او قلعه دارای که کار مملکت پاسد از قلعه را ان عثمان غائب از شد در کنار پیشگاه پیش شه او بر داند و کران لیت یک در صد بود ایمان یف بر غیبت نیم دن حفظ کار طاعت و ایمان کون محمود شد چون که غیب و طایر و دیو و شی ای برادره ستاره ارا از سخن	دیو رفت از ملک و تخت او گرفت دیو رفت از ملک و تخت او گرفت جمع آمد لشکر دیو و پری در میان شان انکه صلح خیال رفت اندیشه و کاشیکسری این تحریر از پی نادیده است چون که حاضر شد خیال او بر فته م زین تازیانی بالنده است میر و خانها بهار از خیال چون که بیکو بر هل تری فها ظهور زان بیستم روفن فانی سرا هر کسی رواجی می آورند شده راه زه آورد بر دارها بنده بنده خود آید مدتی خط غیب آید در استبعاد خوش تا که در غیبت نوز او شرم رو دوران سلطان و سایه سلطنت قلعه نوز شد بالید کران مجموع حاضران که دارد و فا که بخدمت حاضرند و جان فشان تکته ان و بکندن از تریه و بر که اندر حاضری زان صدها بعد مرگ اندر عیان مردود شد پس همان بریندب خاموشی چون خد خدا دهد و خد علم الدن
--	---

و در هر خوی ازین سخن خبر

و در هر خوی ازین سخن خبر

و در هر خوی ازین سخن خبر

این کتاب از کتب معتبره است

این کتاب از کتب معتبره است

بی بود خورشید را بعضی گواه فی کبریا چون قرین شد در بیان یشهد الله و الملکات اهل العلوه چون کرایه اذ حق که بود ملک زالت شعاع و حضور آفتاب چون خفاشی کوفت خورشید را بس ملک راجع با هم ایدان این ضیاء انا قبا بی باقیم چون نه نیا به دونه یا که بد زاجحه نور ملک او دباع مجموعش و نور خورشید را مجموعه ان عقول ان جان بر قین هر شد بر ملک	ای شی اعظم الشاهد اله م خدا و هم ملک م عالمان ایه لایزال من یس دور تا شود اندک و اهی شترک بر تا بد چشم و دهای خراب بر تا بد کسله است در جلو که خورشید را با سمان چون طیفه بر ضیفاء تا فیم هر ملک دانه کال نور و قد بر لب هر ملک مراد ان شعاع اخترا و را شع شد تار بافت کسی و قششان اندر بیان آن ملک باشد که مانده شریف
--	--

لَقَدْ مَجَّ عُظَمَاءُ الصَّلَوةِ وَالسَّلَامِ مِنْ بَرٍّ رَاحِلٍ
اسرار فاشین و متابعت نکال دار

کنت جسمه که احکامی مجوم هر کسی را که بدی آن جنم و نود کی تار حاجتی دلیل هیچ ماه و آخری پس از نود ماه میلوید بار و خاک و قی چون شامانیک بود مرد نهاد طلقه ابر غیبت با شمس زان ضعیف تر تا تو پای آوری مجموعه و سر که در هم با فتم چون زلزل و ایدنی ای هینی	ره روزنا شع و شیطان را جوی که کفنی ز آفتاب چرخ نود که بدی بر نور خورشید او دلیل نه بود با قبا بی چون شود من بشیر به روی یوحی ای و حی خورشید مر جین نودی نور ابر هر ظلمات نفوس نه نه مر آفتاب اندری تا سوی رنج جگر با فتم سر که را که از و میخور انگلیس
---	---

این کتاب از کتب معتبره است

این کتاب از کتب معتبره است

این کتاب از کتب معتبره است

این کتاب از کتب معتبره است

این کتاب از کتب معتبره است

خند دل جو شد پاک از هوا حکم در لب از بی واسطه ان سخن با مان خدایه زندگی	روی ال خن علی العزل سوی خند کد چون بافت دالین اطمه تا دم بندش که رسوای مجو
---	--

رجوع بحکایت زند

نیدر این در میانی که کجیت تو که باشی زید هم خود را یافت نی اندشتی سپای فی نشان شد حواس و نطق پیا مان حتما و عقلها شان دره دود چون آب آذبان وقت باشد پیشا نا واد هذ حق هو شها بای کربان دست افشان و شها آن جلوه و آن عظام ریخته حمله آرد از عدم سوی جود سر چیدی یچی کی نادی در عدم افشرد و دی پای خویش می نه منی صنع یزد ایت تائیدت اذ بین انواع حال آن عدم را و راهی شنه آت دیو بیسانه جفان کالجواب خویش با بن چون می زنی پیهم ور تودت اذ مناصب می نی بر چه جز عشق خدای احسن است چست جان کندن سوی سر ک آیدین خلق مایه و یزد و خالک کما	جست از صف نعال و نعل محبت مجموعه کجیت و خورشید تافت فی لهی یابی بر اه لکشان محو علم و دانش سلطان ما موج در موج لاینا محزون انجم نهان شده و کما شند حلقه حلقه حلقه و کوشها نان نازان بنا اچیتنا فارسان کشته عبا و اچیتنا در قیات هم شکوید هم نود در عدم ناول نه سر چید در ابر که بر کد انجای خویش لا کید او سوی پشایت که نودت در کمان و دخیال کار کن دیو سلیمان زنده آت ز منی تا مدخ کوی و در جواب مر عدم را بنی زان بنی پیهم م ز رست انکه جانی میکنی که شکوایت آن جان کد کشته دست در آب حیاتی نازدن اصد کاند اند و آب حیات
--	--

این کتاب از کتب معتبره است

این کتاب از کتب معتبره است

در زمان اذاعت شمیران علی
 کشت جبران آن مبارزین عمل
 گفت بر من تیغ تیز او اشتی
 توجه دیدی بهتران پیکان من
 توجه دیدی کاین چنین خشت
 توجه دیدی که مران عکس دید
 توجه دیدی بر تان کون و کان
 در شجاعت شیر ترا نیستی
 در مروت ابر موسی نبیه
 ابرها کدم دهد کارا بجهد
 ابر موسی پر رحمت بر کشاد
 از برای پخته خوانان حکم
 تا چهل سال آن و طیفوان عطا
 نام ایشان از خینی خاسته
 است احمد که مستندان کلام
 چون اپت عذر بی فاش شد
 هیچ بی تاویل این را در پذیر
 زانکه تا ولایت و ادا عطا
 آن خطا دیدن منصف عمل او
 خورش را تاویل کن نه اخبار را
 ای علی که جمله عقل و دیده
 تیغ حلت جان مارا چاک کرد
 باز که انرا که این اسرا بهوت
 صانعی الت بی جارحه
 صد هزاران می چشاند روح را

لرد او اواز غزایش کاهلی
 و نه نموده عفو و رحمت بی محل
 آنچه افکندی می بکشد اشتی
 ناشدی تو هست در اشکار من
 کان چنان برقی نوز و بار جبه
 در دل و جان شعله اند دید
 لبه ان جان بود و بخشدی تو جان
 در مروت کس چناند کیستی
 کاخ اندوی نان و خوان بی شبیه
 پخته و شیرین کند مردم چو شه
 پخته و شیرین بی رحمت بداد
 رحمتی فراشت در عالم علم
 کشتید یک روز از ان اهل جا
 کند ناوتر و خر خواستد
 تا قیامت هست باقی آن طعام
 بطعم و بیتی کایب ترا شد
 نادراید در کل چون شه و شیر
 چون که چندان حقیقت را خطا
 عقل کل مغریت و عقل جزویت
 مغر را بد کوی نه کلزار را
 شمه واکو از آنچه دید
 آب علت خاک مارا پاک کرد
 زانکه بی شمیر کشتن کار او
 و اهد این هدیه را بر ایچه
 که جز بوز حق متوح را

اینجا که شمشیر بر خاک افتاد
 و تیغ بر زمین افتاد
 و کوه بر زمین افتاد
 و دریا بر زمین افتاد
 و زمین بر زمین افتاد
 و آسمان بر زمین افتاد
 و همه بر زمین افتاد
 و همه بر زمین افتاد

اینجا که شمشیر بر خاک افتاد
 و تیغ بر زمین افتاد
 و کوه بر زمین افتاد
 و دریا بر زمین افتاد
 و زمین بر زمین افتاد
 و آسمان بر زمین افتاد
 و همه بر زمین افتاد
 و همه بر زمین افتاد

صد هزاران روح بخشد خوش دل
 باز کوی باز عرش خوش شکار
 چشم تو در لک عیب آموخته
 آن یکی مای می پسند عیان
 و آن یکی سده ماه می پسند بهم
 چشم سه باز کوی هر سه تین
 سر عینت ای عیب لطف چیست
 عالم از هر ده هزار است و قرون
 ران بکش ای علی - مریت
 یا تو واکو آنچه عقلت یافت
 ان تو بر من تافت پنهان چون کبی
 ان تو بر من تافت چو نه از پنهان
 لیک اگر دکت آید قرص ماه
 از غلط این شوند و از ده هول
 ما و بی کمتن جو باشد رهنا
 چون تو بای آن مدینه طرا
 باز باش ای باب بر جویای باب
 باز باش ای باب رحمت تا ابد
 هر هوا و دنا خود سطر است
 تا بکشاید دری را دیده بان
 چون کشاده شد دری جبران شود
 خانی ناکه ویران کج یافت
 نازد و بدیشی نیای تو کهد
 ساها کرطن روذ با پای خویش
 تا به پنی ناید از عیب بو

که جز بوزد و چشم و کوش را
 تا چه دیدی این زمان از کردار
 چشمهای حاضران برد و خسته
 و آن یکی تانیک می پسند جهان
 و آن سه کس نبشته یک موضع
 در تو آویزان و از من در کبر
 بر تو نقش کرک و بر من یوسف
 هر نظر را نیست این هر ده زبون
 ای پس سو القضا حسن القضا
 تا بگویر آنچه بر من تافتست
 بی زبان چون ماه بر تو میری
 می فشان تو چون به بی زبان
 شب و روز از تو تر آید بر آه
 بانکه به غالب شود بر املت غول
 چون بگوید شد منیا اندر ضیا
 چون شعاعی آفتاب علم را
 تا رسد ان تو قشور اندر یکاب
 بانگاه ماله کفو احد
 ناکشاده کی کند هر جاد در میت
 در درون هر کن بخند این کما
 مرغ امید و طرب بران شود
 سوی هر ویران از ان پس شتافت
 کی هر جو بی زرد و دیشی در
 نکرده ناسکاف پنی های خویش
 غیر پنی هیچ ی پنی بگو

اینجا که شمشیر بر خاک افتاد
 و تیغ بر زمین افتاد
 و کوه بر زمین افتاد
 و دریا بر زمین افتاد
 و زمین بر زمین افتاد
 و آسمان بر زمین افتاد
 و همه بر زمین افتاد
 و همه بر زمین افتاد

اینجا که شمشیر بر خاک افتاد
 و تیغ بر زمین افتاد
 و کوه بر زمین افتاد
 و دریا بر زمین افتاد
 و زمین بر زمین افتاد
 و آسمان بر زمین افتاد
 و همه بر زمین افتاد
 و همه بر زمین افتاد

اینجا که شمشیر بر خاک افتاد
 و تیغ بر زمین افتاد
 و کوه بر زمین افتاد
 و دریا بر زمین افتاد
 و زمین بر زمین افتاد
 و آسمان بر زمین افتاد
 و همه بر زمین افتاد
 و همه بر زمین افتاد

اینجا که شمشیر بر خاک افتاد
 و تیغ بر زمین افتاد
 و کوه بر زمین افتاد
 و دریا بر زمین افتاد
 و زمین بر زمین افتاد
 و آسمان بر زمین افتاد
 و همه بر زمین افتاد
 و همه بر زمین افتاد

سوال کافر از ائمه المومنین علی رضی الله عنه بیان اسرار لدینی
که بعد از کونا انوار غیب ظاهر شود و دل کافر را فرزند مر شود

پس بگفت آن نو مسلمان ولی	از سرستی ولدت با سلی
که بغیر ما یا امی المومنین	تا بجنب جان من در چو جنبین
هفت اختر هر جنبین را بدینی	میکنند ای جان بوقت خدمتی
چونکه وقت آید که جان کفر جنبین	آفتابش آن زمان کرد معین
آن جنبین در جنبین آید ز آفتاب	کافران چنان می بچشد شتاب
اند که را بخدمت بجز نیستی نیافت	آن جنبین تا آفتابش بر تافت
از کذا این ره قتل یاقا او	در رحمت با آفتاب خوب رو
زان ره که در بسیار بقت او	زان ره که شک شد یا قوت او
زان ره که سرخ سازد لعل را	زان ره که برق بخشد فعل را
ارز بهمانا که در و ران خستاست	آفتاب چرخ را بر او هم است
زان رمی که بخت سازد فیوض را	زان ره که در دهد کالیو را
باز کوی باز پر افروخته	باشه و با ساعدش آموخته
باز کوی باز عنقا کر شاه	ای سپاه اشکن بخود نیاسپاه
است وحدی یکی و صد هزار	باز کوی بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت رحمت	از ده ها دست دادند اکیست

الحی ائمه المومنین علی کتبه الله و حمد و کافرا
که چون نور حق تعالی و قتلش متلاشی گشت نفس را
قوت نماند و حل بر غضب امر گشت

گفت من مع انی حق میزنم	بنده حقیر مامور شدم
شیر حقیر میزنم شرمها	فعل من بدین من آید کوا
ماریت از زیت در جراب	من چو تیغ فران زننده آفتاب
رخس خور این رزه به اشم	غیر حق این عدم را نکاشتم
سایه من که خدایم آفتاب	حاجم من نیستم او را حاجاب

و کفر کافر را با ائمه و بزرگواران

و کفر کافر را با ائمه و بزرگواران

من چو تیغ بر کوه های وصال	ننهد که از نرنگ کشته در حال
خون پوشد که هر تیغ مرا	باز از جای برد میغ مرا
که نیم کوهم بصیر و حلرود اذ	کوه را کی در باید تند باد
انگاز بادی روز از بجا حینیت	ز آنکه نام او حق خود بیست
باز خشم و باد سهوت باد این	بره او را کوفه اصل زمان
باز کوه و باد عجب و باد خیل	بره او را کوفه اهل علم
کرم و هستی من بیا د اوست	ورسوم چون کاه با هم یاز او
جز یاد او بجنبه میسلر	نیت جز عشق احد بر خیل
ختم بر شاهان و شه مارا غلام	ختم بر ام بستم ازین و لکام
تیغ حلیم کردن خشم ز دست	ختم حق بر من نه رحمت شد
عرق فدر که چه بستم شد خرا	روحه کشتم که چه بستم و ترا
چون در آید دوزیان غیر خدا	تیغ را اندر میان کردن سدا
تا احب الله آید نار من	تا که ابعض الله آید کار من
تا که اعطاه الله آید جود من	تا که اسکت الله آید بود من
بخل من الله عطا الله و بس	جمله مقام نیم من زان کس
و آنچه الله می کند تقلید نیست	نیت بخیل و کان جز نیست
زاجتهاد و آن عرق رسته ام	آستین بره امن حق بستم
که می پر می پند مطارد	در می کورم می پندار
در کشم بارید از ناله کجا	مام و حور شید پند نشوا
پس ازین با خلق کشن روی نیست	بهر انجای اندر جوی نیست
پست میگویم بر اندان و عقول	عجب نبود این بود کار رسول
از عرض حرم کواهی خوش	که کوی بندگان نرزد و جو
در شربت مر کواهی بند و مر	نیت قدری وقت دعوی قصا
که هزاران بنده باشند کواه	بر بند شرع ایشان را بکاه
سده سهوت تر ز نیک حق	از غلام خواجگان مسترقا

و کفر کافر را با ائمه و بزرگواران

و کفر کافر را با ائمه و بزرگواران

و کفر کافر را با ائمه و بزرگواران

کین بیک لفظی شود از خواجهر
بنده شہوت ندارد خوف خلا
در چہی افتاد کارا غور نیست
در چہی افتاد او خود را که من
بس کم کران سخن افروخته
وین جگرها خون نشد ز بجای
خون شود دوشی که خوش بود
چون کوی بندگان سبوت نیست
گشت ارسلانک شلعه والذیر
چون که حرم ختم کی بندد سرا
اندر کار از کرده فضل حق
اندا گفت که رستی از خطر
رسته از کفر خارستان او
تو من و من تو که با تو من ختم
حصیت کردی به از طاعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد
فی کناه عمر و قصد رسول
فی بحر احزان و غر نشان
کربندی بحر شان و آن جود
کی بدیندی عصا و معجزات
ناامیدی را خدا کردن ز دست
چون سبد اسبکند او سیات
زین شود مرجوم شیطان چیم
او بگشت تا کانی پرورده
چون به بندگان که شیطانی

در این کلام از کلامی که در این کتاب است

در این کلام از کلامی که در این کتاب است

در این کلام از کلامی که در این کتاب است

در این کلام از کلامی که در این کتاب است

اندام در کشاد من ترا
سر جفا که با چنینها میدم
پس وفا که با چه بختم تو بدان
من چنان مردم که بر خونی خوش
تلف زدی و تحفه ادم من ترا
پیش پای جبهه سان سرمی
کینهار ملکهای جا و د ان
نوش لطف من نشد ز دهنش
مشورۃ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم کتاب
دارایر المؤمنین علی کہ لشتن علی بر دست تو خواهد شد
روزی امروز خیریت میدهم که خیرت را دانستند با شتی
گفت پشیم کی شش چاک مر
که آگه آن رسول انویجی دو
او میگوید بکش پشیم مرا
من میگویم هر جور مرگ من نیست
او می افتد به پشیم کای صبح
تا نیاید بر من این بخار سبزه
من میگویم بر و جفا القلم
هم بگفتی نیست بر جانم ز تو
الت حق تو فاعل عدت حق
گفت او بر آن قصاص نه چیت
کر که بفعل خود او اعتراف
اعتراف او مرا سبزه بر فل خود
اندرین شهر حوادث میراوست
الت خود را که او بشکند
من منخ آیه او نفسا
هر شریعت را که حق منوخ کرد
شب کند منوخ نذر روز را
بازب منوخ شد از نور وود
کوید دوشی ز کوه ان سر هر
که هلاک عاقبت بردست او است
تا نیاید از من این فضل خطا
در قصاص چون تو را خلیه حبس
مر مرا که از برای خود و میر
تا منون دجان من بر جان خود
زان قلم بر سر کنون کرده علم
زانکه این را من میداند ز تو
چون زب برالت حق طعن ووق
گفت هم انحق و آن سر خفیت
ز اعراض خود بر هاید ریاض
زانکه در دهنش و د لطف او
در ممالک لک نه پراوست
آن شکسته کشته را نیگو کند
نات خیره رعیت دان ای کیا
او یکا برد و عوف آورد و ز
پنی جواد ی خزه افرو سزا
با جامی سوخت زان آتش فرو

در این کلام از کلامی که در این کتاب است

در این کلام از کلامی که در این کتاب است

ان پی نظار او حوریا ن	پر شده آفاق و هر هفت آسمان
خویش را آراسته از بهر او	خود و پیر وای غیر دوست کو
آبجان پر کشته از اخلاص حق	کاخ دو هم رینا بذ خاص حق
لا یسع فینا حق رسول	و الملك و الروح ایضا فاعقلوا
گفت ما را غیم همچون ناع فی	ست مباحیم ست باغ فی
چون که سخنهای افلاک و عقول	چون خیمه کذب چشم رسول
پس چه باشد که و شام و عراق	تا نایز او بره و اشتیاق
آن کان بروی صیغه بگذرد	کو قیاس از حوصیل خود گذرد
اگرینه زرد چون سارنی ز تاب	زرد پنی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کوزه و زرد	تا شناسی کرد را و مرد را
کرد فادر کوه ها افزاشه	کرد راق مرد خویش اشته
کرد وید الیس و کت این نوع	چون قزاید برین آتش چین
تا قوی پنی عزیزا ز نابرد	د آنکه میراث لیلی است آن نظر
کره و زرد لیلی ای عیب	پس جو میراث آن سگ چون سار
منایم سگ شیر خیم حق پرست	شیر حق آفت که صورت پرست
شیرد نیاجوید اشکای و بک	شیر مرد جوید از افق و بک
چون که اندر بک پند مذبح	از تن مارک بخند جز جوید
شد هوای سگ طوق سادگان	که جهوه از یاد این دم امتحان
در بخانی مود کای قدر بود	صادق قزای می کبانه عز بود
همچنانکه آرزوی سوز هست	آرزوی سگ بردن زان بخت
ای جهوه ان بهر ناموس کیسان	بگذرانید اینا منار زبان
بخت جهودی این قد نهودا	چون محمدان علم را بر داشت
گفت اگر مایند این را بر زبان	بخت جهودی خود نماند در جهان
پس جهوه ان را بید و خراج	که مکن مارا قزای ای سراج
این سخن را نیت پایانی بدید	دست با من ده چو خیمت خود دید

و این سخن را در این کتاب نوشته اند که هر که این را بخواند...

و این سخن را در این کتاب نوشته اند که هر که این را بخواند...

و این سخن را در این کتاب نوشته اند که هر که این را بخواند...

اندر در گلستان از من به	چون که در ظلمت بدیدی مشعل
ی وقت زود تر بدید قدم	زین چه بی بن سوی باغ ارم
گفت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه باقر بن و هم بر	خود که چون خدو بر روی من انداختی نفس
اضطراب کرد در تعجیل بقتل تو و اخلاص	عمل نماد پس مانع کشتن تو شد
گفت امیر المؤمنین با آن جوان	چون خدو انداختی بر روی من
نیم بر حق شد و نمی هوا	تو کار ده کف مویستی
نقش حق را هم با حق شکن	بکرای بشنید و موی شد بدید
گفت من تخم جنای کاشتم	تو ترانوی احد خود بودی
تو ترانوی احد خود بودی	تو ترانوی احد خود بودی
من غلام آن چراغ چشم جو	من غلام موج آن دیای نو
عرضه کن بین شهادت را که من	تو بچه کس ز خویش و قوم او
اوبه تیغ حلم چندین خلق را	تیغ حلم از تیغ آهن تیرت
ای در بیغالقه که خورد شد	کد می خور شد ادم را کسوف
آفت لطفه که از یک مشت کل	ناف جو معنی خودش سود بود

و این سخن را در این کتاب نوشته اند که هر که این را بخواند...

و این سخن را در این کتاب نوشته اند که هر که این را بخواند...

و این سخن را در این کتاب نوشته اند که هر که این را بخواند...

و این سخن را در این کتاب نوشته اند که هر که این را بخواند...

اگر مراد صاحب حال باشد بی نقیض است
ای تو پیش از دو مایه از پیشش و اینجاست
و شکر را او موجد میکند که از منقشای حس
میراند و بقضای عقل رساند که تنزیه است و توحید
موجد شیه در احوال او توحید که بر یک حال قرار دارد

اگر مراد صاحب حال باشد بی نقیض است
ای تو پیش از دو مایه از پیشش و اینجاست
و شکر را او موجد میکند که از منقشای حس
میراند و بقضای عقل رساند که تنزیه است و توحید
موجد شیه در احوال او توحید که بر یک حال قرار دارد

کردان آدم بگری سورت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد
منش با من که چون یار شد
کردنهای تو نمینی شوی
رو بچو یار خدای مان تو رفقه
اگر در خلوت نظر برده و خست
خلوت انا خیا باید فانیاد
عقلی عقل که در قاشو شد
نست با من که چندان شون
یار چشم نت ای مرد شکار
هین بیا دب زبان کردی کن
چون که مومن آینه مومن بنه
یار آینه است جان را در جزین
تا بوشد دمی خود را در دست
کر خاکی چون که خاکی یار است
آن درختی کو شون با یار جنت
در خان چون دین او یار خلا
کنت یار بد بلا آشتن است
پس چشم با تم انا احیا کیم
نقطه شان مصروف قیامین
خواب بیداریت چون باد اشل
چون که زان خان خیمه بر چمن بند
زانکه بی کلان بلبل خاشاک است
آفتاب ترک این کلشن کنی
آفتاب معرفت راسل میت

اگر مراد صاحب حال باشد بی نقیض است
ای تو پیش از دو مایه از پیشش و اینجاست
و شکر را او موجد میکند که از منقشای حس
میراند و بقضای عقل رساند که تنزیه است و توحید
موجد شیه در احوال او توحید که بر یک حال قرار دارد

اگر مراد صاحب حال باشد بی نقیض است
ای تو پیش از دو مایه از پیشش و اینجاست
و شکر را او موجد میکند که از منقشای حس
میراند و بقضای عقل رساند که تنزیه است و توحید
موجد شیه در احوال او توحید که بر یک حال قرار دارد

اگر مراد صاحب حال باشد بی نقیض است
ای تو پیش از دو مایه از پیشش و اینجاست
و شکر را او موجد میکند که از منقشای حس
میراند و بقضای عقل رساند که تنزیه است و توحید
موجد شیه در احوال او توحید که بر یک حال قرار دارد

خامس حوشید کالی کان سریت
مقطع شمس آی کراسکدزی
بعد ازان هر جا روی نیکو روی
شرقا و مغرب عاشق شود
حق خفاست سوی مغرب دان
راه حس راه خراست ای یار
بج حتی هست جز این پنج حس
اند ران بازاد کاهل محشر شد
حق ابدان قوت ظلمت یخورد
ای صفات آفتاب معرفت
ای پرده دخت حساسی غیب
کاه حوشید و کوی ریا شوی
تو ندان با شنه آن در دشت
روح با علم است با عقل است یار
ان تو ای بی شتر آچندین صور
که مشبه را موجد میکند
که ترا کویذ نستی بر الحسن
کاه نقش خویش ویران میکند
چشم حس راهت مذبح اعراف
نختر حس راه اهل اعتزال
هر که در حس ماند او معتق نیست
هر که بیرون شد جز حس نیست
کریذی حس حیوان شاعر
کریذی حس دیگر مر ترا
پس بی آدم مکر مر کی بذی
یا مصور یا مصور کتفت

اگر مراد صاحب حال باشد بی نقیض است
ای تو پیش از دو مایه از پیشش و اینجاست
و شکر را او موجد میکند که از منقشای حس
میراند و بقضای عقل رساند که تنزیه است و توحید
موجد شیه در احوال او توحید که بر یک حال قرار دارد

اگر مراد صاحب حال باشد بی نقیض است
ای تو پیش از دو مایه از پیشش و اینجاست
و شکر را او موجد میکند که از منقشای حس
میراند و بقضای عقل رساند که تنزیه است و توحید
موجد شیه در احوال او توحید که بر یک حال قرار دارد

[illegible]

التمیز کردن مراد صوفی علیه السلام از کفر و اشتباه

کشت عیسی با یکی الهه رفیق	استخوانها دیز در کوی عقیق
کشت ای همه آن نام سنی	که بد آن مرده قوننده بیلنی
سر مرا آموخت احسان کنم	استخوانها را بد آن با جان کنم
کشت خاشاک که آن کافر	لا اله الا الله و محمد عبده
کان نفس خواجه ز باران پاک	وز زشته در دود و دود پاک
عمر با ایت تاد در پاک شید	تا این سخن افلاک شید
خود کشتی این عصاره دستیار	دست را در ستان سوسنی انکار
کشت اگر من خستم اسرار خوا	هم تو بخوان نام را با استخوان
کشت عیسی یارب این اسرار چیست	سیر این الهه درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این پمار را	چون غم جان نیست این مراد
مرده خود را رها کرد دست او	مرده پیکانه را جوید و فی
کشت خواجه بار کرد با رجوت	خار و روید و جرای کشت او
انکه غم خار کار در جهان	هان هان او را بگوید و کشتا
کرکلی کید کف خاری شود	ورسوی یاری روز مانی شود
لیلیای زهر و ماریست آن شی	بر خلاف لیلیای متشی

التمیز کردن مراد صوفی خاد در بار
داشتن بیمه و کمال گفتن خاد

صوفی میگفت در دوزخ	ناشی در خالقای شد فوق
یک بیمه داشت در آخر نیست	او بصد صدقه با یارین نیست
پس مراقب کشت با یارین خویش	دقتر باشد حضور یار خویش
دقتر صوفی سواد جرف نیست	جز در السید همچون رف نیست
زاد دانستند آثار قلم	زاد صوفی چیست آثار قلم
مجموعه صیادی سوی اشکار شد	کام آهوه بد و آثار شد
چنگا هت کام آهوه در خور	بعد از آن خور ناف آهوه در

کشت آری سوس ابرو شد کان	سوی تواند اخت ستری از کان
چون کی مو کشد او را زده	تاب عوی لاف دیز ماه زده
سوی که چون پرده کرده و نه	چون همه اجزات کشد چون پرده
چون کی مو کشد از ابروی او	شکل ماه نمونود آن سوی او
راستگرا جز است از راستان	سرکش ای راست روزان است
هم تران و تران و تران کرد	هم تران و تران و تران کرد
بر که با ناراستان هم نیک شد	در کی افتاد و علقه و نیک شد
روانده او علی الکفار باش	خاک برده لای اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش	هنر کن رویا بازی شمشیر باش
تا نغیرت آن تو یارین نکسلند	زانکه آن خالان عدو و اینکسلند
آتش اندر دند بر کان چون سنجید	زانکه آن که کان عدو و اینکسلند
جان با او نیست البیس همین	تا دم بمیخت دیو و اینکسلند
این چنین بلیس با بابت کرد	آدمی را آن سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج جفت از غل	ترسینی بانی چشم بر خواب
زانکه فزین بنده ادا نه بی	که بکیر در کلوت چون خنی
دیکلواند خن او سالیها	چست آن خن هر جا و لاله
مال احزاب چو هست اخب	در کلوت مانع آبسیات
کرده مالت عدوی بر فنی	ره زنی را رده باشد و زنی

دزدیدن مال کیری مادی را از مال کیری دیگر

دزد کی از مال کیری مادی	زالمی از اعیامت بیشتر
و ارمیده آن مال کیری از خیم مار	مار کشت آن دزد او را ز ابر مار
مال کیری دزد و پیش شناختی	کشت از جان مارین پرده آتش
در دما میخواستی جان نراند	لش با بر مار بیتام از و
شکر حق را کان دما و دزد	من زان پنداشتم آن سو دزد
بر دغاها کان زانست و هلاک	از کرمی نشود زدن پاک

انسان را در کشت از دوزخ و از آتش و از اعدای او
نقصان پیش از این بود که از دوزخ و از آتش و از اعدای او

کشت عیسی با یکی الهه رفیق
کشت ای همه آن نام سنی

صوفی میگفت در دوزخ
یک بیمه داشت در آخر نیست

از کام آهوه بد و آثار شد
بعد از آن خور ناف آهوه در

دزد کی از مال کیری مادی
زالمی از اعیامت بیشتر

گشت با لاش قرویه پیش
 گشت لاش آخری حکمت کران
 جمله راضی رفته اند از پیش ما
 گشت آب شده و لیکن شکر کرد
 گشت اندر خود تو کمتر کار کن
 گشت جایز با ربوب ان شک و
 گشت لاش ای بد ز لاش کن
 گشت بستان شانه نیست خرباد
 گشت بر پیش تن جل زود تر
 گشت لاش ای بد ز چندین سال
 گشت در افار او کو به سبب
 گشت لاش ای بد ز چندین کو
 من ز تو استوار تر در حق خو
 لایق هر مهان خدمت کنم
 خادما را گفت و بر اوست
 رفت و انخری کرد او هیچ یاد
 رفت خادم جاب او با بی چند
 صوفی از نه ماند بود و شد در آن
 کان خوش در چنگ که گماند
 گشت لاش ای بد ز لاش کن
 بانمیدید آن خرد و بدید
 کوه کون میدید ناخوش و
 گشت جار چیست یاران حشمت
 بان میگفت ای عجب آن خادم

د از روی لب به بر پشت سرش
 جگر تو بهمان آید صد هزار
 هست مهان جان ما و خویش ما
 گشت لاش ای بد ز لاش کن
 گشت لاش ای بد ز لاش کن
 و بود و بود و بود و بود
 بار سولام لاش کن سخن
 گشت لاش ای بد ز لاش کن
 زانکه ب سر دست ای کان هنر
 بهر چندین مراد ز جوال
 تا ز غلطی نه نیفتد خرباد
 استخوان در شیر بود تو مجو
 میمان آید مرا ان شک و
 من ز خدمت چون کل و جوشم
 گشت نفق کاه و جوال خشت
 خواب خرگوشی بد اند صوفی بداد
 کرد بر اندر نه صوفی بر پیش خند
 خوابهایم دید با چشم روان
 پاره ها از پشت و ران می ریخت
 ای عجب آن خادم مشفق کجا است
 که بچاهی قناده که بگو
 ناعنه میخواند او و القارعه
 رفته اند و جمله در هاسته اند
 فک با ما گشت هم نان و نمات

من بگویم با دی الا لطف ولین
 هر عداوت را بسبب باشد سند
 بان میگفت آدم بالطف وجود
 آدمی می بود که دم با چه کرد
 گشت لاش ای بد ز لاش کن
 بان میگفت این کان به خطا
 بان گفتی جرم سوء الظن نیست
 صوفی اندر و سوره آن خرچنا
 آن خر سبکی سیاه خال و شک
 گشته از نه جمله بی علف
 خر به شب ذکر میکرد کای آله
 بان زبان حال میگفت ای شیوخ
 آنچه آن خر دید از بدخ و عذاب
 بس بهل و گشت آن شب تا صبح
 همچین در سخت و در بزم و
 روز شد خام باید با بداد
 خر فرو شانه و سه زخمین
 خرچنده گشت از تیری پیش

او چرا این کذب بر کس کین
 ورنه جنسیت و فالتین کذب
 کی بران ابلیس جوری کرم و
 کو میخو اهدم و ران و در
 این حدود و خطی آخر نیست
 بر باد زان چنین ظنم چرا
 هر که بد ظن نیست کی ماند در
 کین چنین بازا جز به دشمنان
 گشته به بالانادیده و بالست
 کاه و در جان کذب و که تلف
 جوهرها کردم که از یک مشکاه
 رجعتی که سوختم زین خام و
 مرغ خالی بند اندر میل آب
 آن خر بچاره انجوع البقر
 ناله میکرد از شب تا روز
 زود بالان جگر پیشتر نهاد
 کرد با خر انچه زان سگ می
 کوزان تا خر بگوید حال خویش

کاف بردن کار و بیان که به بیمه صوفی رجوع است
 چون که صوفی بهشت رسید
 هر زبانی خلق می برد
 آن یکی کو شتر می میدخت
 وان در دهنش کاش جگر خشت
 وان در دهنش کاش جگر خشت
 بان میگفت ای شیوخ
 گشت آن خر کوشت لاش

اندرون

چونکه قوت خربست لاجولافه
آدمی خوارند اغلب مردم مان
خانه دیوت دلهای همه
از دم دیوانکه اولاجولخو
هرکه دره نیاجو در تبلیح یو
دره اسلام و دیولری اط
عشوی یار بد منیو یو
صد هزار الیس لاجولایین
دم دزد کرید ترا ای جان و
دم دزد تا پست پیر و نکند
سر هند بر پای تو قصاب و
همچو شیر اسکار خود را خوش کن
همچو خادم و ان ساعه خان
در زمین مردمان خانه مکن
کیت پیکانه تن خاکی تو
تا وقت راجب و شیرین می
لر میان مشک تن را جاشو
مشک را بر تن زن بر لایال
آن ساق مشک بر تن نمی
بر زبان نامحق و رجان او
ذکر با او همچو سبزه گلخفت
آن نبات انجاسین عاریت
طببات آذ بسوی طیبین
کین و آنها که کین ی رو
اصل لینه دوزخ است و کین تو

در زمین مردمان خانه مکن
کیت پیکانه تن خاکی تو
تا وقت راجب و شیرین می
لر میان مشک تن را جاشو
مشک را بر تن زن بر لایال
آن ساق مشک بر تن نمی
بر زبان نامحق و رجان او
ذکر با او همچو سبزه گلخفت
آن نبات انجاسین عاریت
طببات آذ بسوی طیبین
کین و آنها که کین ی رو
اصل لینه دوزخ است و کین تو

در زمین مردمان خانه مکن
کیت پیکانه تن خاکی تو
تا وقت راجب و شیرین می
لر میان مشک تن را جاشو
مشک را بر تن زن بر لایال
آن ساق مشک بر تن نمی
بر زبان نامحق و رجان او
ذکر با او همچو سبزه گلخفت
آن نبات انجاسین عاریت
طببات آذ بسوی طیبین
کین و آنها که کین ی رو
اصل لینه دوزخ است و کین تو

در زمین مردمان خانه مکن
کیت پیکانه تن خاکی تو
تا وقت راجب و شیرین می
لر میان مشک تن را جاشو
مشک را بر تن زن بر لایال
آن ساق مشک بر تن نمی
بر زبان نامحق و رجان او
ذکر با او همچو سبزه گلخفت
آن نبات انجاسین عاریت
طببات آذ بسوی طیبین
کین و آنها که کین ی رو
اصل لینه دوزخ است و کین تو

چون که خرمه و زنجی بر پیش
ور تو خرمه ختی ای فامدان
ملح بالحنان یقین ملحق شو
ای رادن تو همان اندیشه
کر کل است اندیشه تو کلش
کر کلای بر سر خفت زنت
طلها و پیش عطاران یقین
جنهها با جنهها آتخت
که در این دزد عدس با شکرش
طلها با شکست و جانها بخشد
حق فرستاد انبار را با ورق
پیش ایشان مامد کیان بدیم
قلب و نیکو و جهان یقین یون
تا راند آفتاب اینا
چشم داند فرق کردن رنگ
چشم داند که هر خاشاک را
دشمن روزند این قلابان
زانکه روزنه آینه تعریف او
حق قیامت را لب زان روز که
پیش حقیقت روز ستر و لیاست
عکس بانمق حو اند روز
زین سبب فرموده اند انالهی
قول بیکرین صحاح را خواست
ورنه بر فانی قهر کفتن خطا
لا احب الی کلین کفت آن خلیل

در زمین مردمان خانه مکن
کیت پیکانه تن خاکی تو
تا وقت راجب و شیرین می
لر میان مشک تن را جاشو
مشک را بر تن زن بر لایال
آن ساق مشک بر تن نمی
بر زبان نامحق و رجان او
ذکر با او همچو سبزه گلخفت
آن نبات انجاسین عاریت
طببات آذ بسوی طیبین
کین و آنها که کین ی رو
اصل لینه دوزخ است و کین تو

در زمین مردمان خانه مکن
کیت پیکانه تن خاکی تو
تا وقت راجب و شیرین می
لر میان مشک تن را جاشو
مشک را بر تن زن بر لایال
آن ساق مشک بر تن نمی
بر زبان نامحق و رجان او
ذکر با او همچو سبزه گلخفت
آن نبات انجاسین عاریت
طببات آذ بسوی طیبین
کین و آنها که کین ی رو
اصل لینه دوزخ است و کین تو

در زمین مردمان خانه مکن
کیت پیکانه تن خاکی تو
تا وقت راجب و شیرین می
لر میان مشک تن را جاشو
مشک را بر تن زن بر لایال
آن ساق مشک بر تن نمی
بر زبان نامحق و رجان او
ذکر با او همچو سبزه گلخفت
آن نبات انجاسین عاریت
طببات آذ بسوی طیبین
کین و آنها که کین ی رو
اصل لینه دوزخ است و کین تو

در زمین مردمان خانه مکن
کیت پیکانه تن خاکی تو
تا وقت راجب و شیرین می
لر میان مشک تن را جاشو
مشک را بر تن زن بر لایال
آن ساق مشک بر تن نمی
بر زبان نامحق و رجان او
ذکر با او همچو سبزه گلخفت
آن نبات انجاسین عاریت
طببات آذ بسوی طیبین
کین و آنها که کین ی رو
اصل لینه دوزخ است و کین تو

تا غریبان چون که آن حلو خوردند در زمان خادم برون آمدند گفت او را که تو حلو بچند گفت فی انصوفیا نافرین او طبق نهاد اندیش شیخ کرد اشارت با غریبان کین نوال چون طبق خالی شد آن کو در کشد شیخ کشا انجا آمد دم گفت که از غم زد طبق را بر زمین یکوب از دهن کو درک های کاشکی من کرد کلنج کشتی صوفیان طبل خوار لغت جو از غریب کو درک انجا حیرت پیش شیخ آمد که ای شیخ دیت کردم من پیش او دست نهی و ان غریبان هم با ناک و جود الاحقر دی نظالمی ری تا غاندیکر آن کو درک کرست شیخ فایغ انجفا وان خلا بالک خوش با اهل حق شاکام انکه جان در دنیا او خند انکه جان بر سر دهد چشم او در شب مهتاب به رابر ملک سلک و طیفه خود بیا می آورخ کار خود می گزاند همگی	ایت زمانی تلخ درما شکرند تا خیزه او جمله حلو را بر گفت کو درک نیم دنیا و اند نیم دیارت دهم دیگر سکو قویین اسیر پیش اندیش شیخ گفت تبرک خوش خورد این احوال گفت دنیا به ای با خیزه و لم د ارم میوم سوی عدم نال و گریه برآورد و گفت که مرا شکسته بودی هر و پای بر دینا خانقه نکه شتی سلک و لان و همچو که بدی شو کرد آمد گشت بر کو درک جسر نرمین دان که مرا استاذ گشت او مرا بکشد احانت میدی رویش آرد و کین باری چه بود از چه بود این ظلم دیگر بر سر شیخ دید و بست و دوی شکریست در کشده و دوی چون در ملک فایغ از تنیع و کت و کوی عام از ترش روی خلق چه کردند کی خود دهم از فلک و زخم او از کان و عموایشان چه پاک مه و طیفه خود به رخ می کشد آب نکه دار و صفا هر جنبی
--	---

فی غم دارم
که در روز
بغیر

خن خانه می رود بر روی آب مصطفی به چشک اندیم شب آن سحای مرده زنده میکند با یک سکه هرگز رسد در کوثر می خورد شد رب جویا سخن هم شفی تو بیع کو درک و مالک تا لسی بد هذ بکو درک هیچ چیز شد ناز شام آمد خاد می صاحب دلی و حالی پیش پی چار صند دینا بر کو درک طبق خادم آمد شیخ را اگر مر کرد چون طبق پوثر از طبق برداشت آه و افغان انهم بر جاست نغز این چه سرت این چه سلطانت ما اند انستیم ما را عفو کن ما که کورانه عصاهای نیم ما جو کران ناشیده یک خط مان موی بند نکر فیم کو با چنان چینی کباب می شافت کرده با چمت تعصب موسیا شیخ فرمود آن همه کتار و قال سرایان آن بود که حق خواستم گفت آن دینار اگر چه اندکست تا نکرید کو درک حلو افروش ای برادر طفل طفل چشم تبت	آب صافی میرود بی اضطراب ژان می خایذ زیننه بولهب وان جهده ان ختم بسلت میکند خامه مای کو درک خاص آله در جماع ان مالک جفران بی خبر حمت شیخ آن سخا را کرد بسیار وقت پیران ان پیش است نین لیک طبق برکت ز پیش جانی هدیه بفرستاد که وی بد جنبی نیم دینار در اند و ورق وان طبق نهاد پیش شیخ فرد خلق بدند آن کراست را از و کای شریکان و شاهان این چه ای خداوند خداوندان را ن پس برانکده که رفت ان ماسخی سراجر مرقدیها را بشکیم هرز کو یان ان قیاس خود جواب گشت از انکار حقیر زرد رو نوز چشمش آسمان را می شکافت ان حاق چشمه موثر آسیا سن محل کردم شما را ان حلال سراجر بنمود راه راسته لیک موقوف غریب کو درک گشت بحر رحمت در نمی آید بجوش کام خود موقوف ناز و اند
--	---

فی غم دارم
که در روز
بغیر

بمنه ورنه
که در روز
بغیر

کام تو موقوف زاری است
 که محتوای که آن خلعت است
 بی تضرع کام با بی شکست
 بی بکران طناییده رجس

تسلیت زاهد را که گری تا کور نشوید

زاهدی را گفت یاری در عمل
 گفت زاهدان در پیر و نیت
 که به پند و حق خود چه غم است
 و نخواهد حق را کور و
 غم مخور از دیده کان عیسی ترا
 عیسی روح تو با حق حاضر است
 لیک بیکارت بر اسحقان
 همچو آن ابله که اندر استکان
 زندگی تن بجوان عیسیست
 برده خود کم نه اندیشه معاش
 این بدن خراک اندر روح را
 زنت چون باشد باید خردی

نمای قصه زاهدان استخوانی بادی عیسی علیه السلام

خواید عیسی نام حق استخوان
 حکم نرود از پی آن خام و
 از میان رجبت یک شیر سیاه
 گله اش بر کد و مغز بر ریخت
 که در مغزی بدی شکستش
 گفت عیسی چون شتابش کوئی
 گفت عیسی چون خوردی خون
 ای بسا که همچو آن شیر ثیان
 قشش کای نه در حشش کوئی

روح خواسته
 + اشارت است که مطالب دروغ
 حاصل است بشرط فراغ روح
 و این قصه را در بعضی نسخ
 به این صورت نوشته اند
 زاهدی را گفت یاری در عمل
 گفت زاهدان در پیر و نیت
 که به پند و حق خود چه غم است
 و نخواهد حق را کور و
 غم مخور از دیده کان عیسی ترا
 عیسی روح تو با حق حاضر است
 لیک بیکارت بر اسحقان
 همچو آن ابله که اندر استکان
 زندگی تن بجوان عیسیست
 برده خود کم نه اندیشه معاش
 این بدن خراک اندر روح را
 زنت چون باشد باید خردی

جمع کرده مال و دینه سوی کور
 ای عیسی کرده بر ما در جهان
 طعمه نموده با و آن بده شبت
 گفت آن شیرای سیحان کاد

کر مراد دزدی بدی اندر جهان
 این سزای آنکه باید آب صاف
 کرد اندر قد آن جو بارین
 او باید آبخنان پخته ری
 چون نیز پیش او از امر کی
 هین سگ بتس ترانده بخواد
 خالک بر سر استخوانی را که آن
 سگ نه بر استخوان چون عاشقی
 آن چه چشمت آن که بنایش
 سهراب شد ظنما را کاه کاه
 دیدی بر دیکان نوحه کری
 زار کیان شاخ سبز و ترش
 هر کجا نوحه کنند انجانین
 زانکه ایشان در فراق فایند
 زانکه بر دشت تقلیدت و بند
 زانکه تقلید آفت هر نیکیست
 لرزیدی لمرت و نیز خشم
 که سخن گوید ز موایلت تر
 مستی داد ز گفت خود و لیک
 همچو جویت او را و کی خورد
 آب در جویان نیکه قرار

دستمان در ماتم او کرده سود
 سخن و پکار مار و اوارهان
 آبخنان بنام با آنرا که هست
 بود خالص از برای اعتبار

خود چه کارستی بر با بر دکان
 همچو خزه به جویت ز ان کراف
 او بجای پانده در جوی سر
 میرایی زندگانی پروری
 کای ایی آب مارانده کن
 کو عدو جان تست از دیر کاه
 ما بر این سگ بود از صید جان
 دیوچه و از آن چه بر خون عاشقی
 ز استخوانها بر که در سواش نیست
 این چه طست این که کور اندر
 بدی بشین و بخود میگری
 زانکه شمع از کیه روشن ترش
 زانکه قوا و لیستی اندر چنین
 غافل از لعل بقای کافران
 روبرو آچشم بندش را بر بند
 که بود تقلید اگر کوه قویست
 گوشت پارش از جوار و اینست
 آن سرش را زان سخن نبود خبر
 از بروی تابه می داهست نیک
 آب از دیر آب خواران بگذرد
 زانکه آن جویت تشنه و خوار

بسیار از این قصه در بعضی نسخ
 به این صورت نوشته اند
 زاهدی را گفت یاری در عمل
 گفت زاهدان در پیر و نیت
 که به پند و حق خود چه غم است
 و نخواهد حق را کور و
 غم مخور از دیده کان عیسی ترا
 عیسی روح تو با حق حاضر است
 لیک بیکارت بر اسحقان
 همچو آن ابله که اندر استکان
 زندگی تن بجوان عیسیست
 برده خود کم نه اندیشه معاش
 این بدن خراک اندر روح را
 زنت چون باشد باید خردی

این قصه را در بعضی نسخ
 به این صورت نوشته اند
 زاهدی را گفت یاری در عمل
 گفت زاهدان در پیر و نیت
 که به پند و حق خود چه غم است
 و نخواهد حق را کور و
 غم مخور از دیده کان عیسی ترا
 عیسی روح تو با حق حاضر است
 لیک بیکارت بر اسحقان
 همچو آن ابله که اندر استکان
 زندگی تن بجوان عیسیست
 برده خود کم نه اندیشه معاش
 این بدن خراک اندر روح را
 زنت چون باشد باید خردی

مجموعه نای ناله زاری کند نوحه کر باشد مقلد راجدیت نوحه کر کون حدیث سوناک از محقق تا مقلد فرماست سبع کتار این سوزی بود هین شو غره بدان کت حرن هم مقلد نیست محروم از ثواب کافرو من خدا گوید لیک آن که گوید خدا از بهر نان کر بدانی که از کت خویش سالمها گوید خدا آن ناز خوا کرید و تهاقی کت لبش نام دوی و رز رسا حری	لیک پکار خرد اری کند جز طمع بنده مراد آن خدیت لیک نرسوزد اود امان جاک کین جود اود ست کن دگر مود وان مقلد لهنه آموزی بود برابر کاوست و بر کرد چنین نوحه را مود باشد در حساب در میان هر دو فرق هست لیک مستی گوید خدا از عین جان پیش چشم اند که اندی نه پیش همجو خر مقلد کشد از بهر کاه ذره ذره لشته بودی قالبت تو بنام خوش بینی پیمانی
--	--

خارید و ستای در تباریکی شیر را بطن آنکه کا و اوست

دوستای کا و در آخر حین روستای شده راجد سوکی دستی الید راعضای شیر کنت شیر لایق و قرون این چنین کتار خان می خازم حق میگوید که ای مغرور کور که لو از لکنا کما بالحبس از من ارکه احد طقت بدی از پدر و نداد این بشینه کوتی تقلید این واقف شوی بشنو این قصه پی متدیدی را	شیر کا و ش خورد و در جایش کا و بچت ب آن کج کا و لشت و بهلو کا و بالا کا و زیر نم اش بریدی و دل خون شدی کو دینش کا و می پندارم نی نامر یا نه پاره کشت طور لا انصدع ثم انتظم ثم ارتحل چشمه چشمه انجیل خون اندی لاجر مرغان درین پیمانی بی نشان از لطف چون هاتق آبادانی آفت تقلید را
--	--

اینکه در این کتاب
نوحه کر کون حدیث سوناک
از محقق تا مقلد فرماست
سبع کتار این سوزی بود
هین شو غره بدان کت حرن
هم مقلد نیست محروم از ثواب
کافرو من خدا گوید لیک
آن که گوید خدا از بهر نان
کر بدانی که از کت خویش
سالمها گوید خدا آن ناز خوا
کرید و تهاقی کت لبش
نام دوی و رز رسا حری

اینکه در این کتاب
نوحه کر کون حدیث سوناک
از محقق تا مقلد فرماست
سبع کتار این سوزی بود
هین شو غره بدان کت حرن
هم مقلد نیست محروم از ثواب
کافرو من خدا گوید لیک
آن که گوید خدا از بهر نان
کر بدانی که از کت خویش
سالمها گوید خدا آن ناز خوا
کرید و تهاقی کت لبش
نام دوی و رز رسا حری

نوحه صوفیان بهجه مسافر اجمعت سماح

صوفی در خانه از سر رسید آبکش داد و علف از دست خویش احتیاط کرد آن بهر و خطا صوفیان تقصیر بود و فتنی ای تو اگر تو که سیری هین میخند از سی تقصیر آن صوفی دسه کز ضرورت هست مروری سماح م دران دم آن خرت بفر خند ولوله اما ذ اند خافیه چند ازین سیر و این سه دقا سام از خقیم و جان داریم ما م باطل را از ان ای کاشند وان مسافرین از راه دران صوفیان لیک بیک بنواختند کفت چون می دیدی لاشان بوی لوت خورد و سماع آواز کرد دود مطلق کرد آن پا کو مت دست افشان باهای کوفشد در پیک صوفی آن از دونا کاد جز بکران صوفی کز نور حق ان هذا ان اندکی نی صوفی اند چون سماع اندا قول تا کران خریقت و خربفت آواز کرد ارنه تقلید آن صوفی همین	مرکب خود بهر و در آخر لشد نی چنان صوفی که ما کنیم پیش چون قصا ایچه سوز است احتیاط کاد فقر آن بی کفرا کی بر کر ای آن فقیر در دمنده خر فروشی و دگر فشد آن بی بس فساد ی که ضرورت شد صلاح لوت آوردند و سماع افروختند کاشان لوت و سماع است و شرع چند ازین سیر و این سه دقا دولت است بهمان داریم ما کاشان آن جان نیست جان پنداشند خسته بود و دیدن امان از ز د خنده های خوش می بخشند کر طرب است بخوام کرد کی خانه تا سقف شد پر و دود کرد ز لشیاق و وجد جان آشوب شد که بچده صفا رای رو فشد زان سبب صوفی بود بسیار خواب سیر خونه اوفان عالت از ناک باقیان در د و کت اوی نیند سرب آوازید یک طرب کران زین حرارت جمله را انسان کرد خریقت آواز کرد اند چنین
---	---

اینکه در این کتاب
نوحه کر کون حدیث سوناک
از محقق تا مقلد فرماست
سبع کتار این سوزی بود
هین شو غره بدان کت حرن
هم مقلد نیست محروم از ثواب
کافرو من خدا گوید لیک
آن که گوید خدا از بهر نان
کر بدانی که از کت خویش
سالمها گوید خدا آن ناز خوا
کرید و تهاقی کت لبش
نام دوی و رز رسا حری

آن صوفی که خرنجالم لاول کوی سرده
ماد از صوفی از دست جانتان
کر انسان که در بر کت است خرنج
میان ی باید فروخت و در هم خورده
داشته

از د و قلید سوال می خواهر که گدایان پای بر سر
گاز تند و علف میگویند تا تو را میگوید که گدایان
ضرب
ما حرارت در تنوس که لازم ضرر مطرب
در قصا هر سماع می باشند

چون گذشت آن خوش جویش آن سماع
خامنه خالی شد و صوفی ماند
رخساز حرم برور آورده او
تار سده در هر هان او می شایست
گفت آن خادم بایش برده است
خادم آید گفت صوفی حرفه کجاست
گفت خزان من بپسرد ام
از تو خواهم آنچه من دادم بق
گفت پیغمبر که دست هر چه بود
بخت با تو چه کن حجت میاد
و نه از سر کتی را می بینی
گفت من مغلوب بخدم صوفیان
تو جگر بدی میان کیکان
در میان صد کینه بیک کرده
گفت که مرا تو ظلم است
تو نیایی و نکویی مرا
تا آخر از هر که بود من و لجنم
صد تدارک و دفع چون حاضر شد
من گفتم که اقامتی بر من
چون نیایی و نکویی کای غریب
گفت واه آدم من بارها
تو می گفتی که خرف ای پی
ما نیستیم که او خود واقف است
گفت آنرا جمله بیکشود خوش
منم تقلیدشان بر باد داد

و این را در کتاب
تاریخ و...

در میان چند کسند کرده

خاصه تقلید چنان فی حاصلان
عکس ذوق آن جماعت میزدی
عکس چندان باید آن باران خوش
عکس کاو ل نه توان تقلید آ
تا نشد تحقیق آن یاران مبر
صاف خوانی شیم و عقل و سمع را
ز آنکه آن تقلید صوفیان طمع
طعم لوت و طعم آن ذوق و سماع
که طعم و آینه بر خط سستی
که تر از نور طمع بودی بال
هر چی گفت با قوم از صفا
من دایم حق شمار مشتری
چیت مرد کار من دیار یار
جل هزار و نباشد مرد من
بک حکایت کزیت بشو بوش
هر که باشد طمع الکن شود
پیش او چشم خیال جا و زند
جز مکرستی که از حق پر بود
هر که از دید او بر خورده اند
لیک آن صوفی ز سستی و پر بود
صد حکایت بشو بد هو شح

ختم ابرهیم با بر آفلان
و نه دلم زان عشق ذوقی شدی
که شوی از بحری عکس آب شش
چون پای شش و تحقیق آن
از صد فکسل گشت آن قطره
بر دران تیرید های طمع را
عقل او بپست از نور و طمع
ما به آید عقل او بران طلاع
در تاق آن آینه چون ماسی
راست کی گشتی تراند و صفی
من بخوام مزد پیغام از شما
داد خود لا لیر هر دو سرب
رجه خود بیکر باشد چل هزار
کی بود شبیه شبیه ذوق غدن
تا به الی که طمع شد بندگی من
باطع کی چشم دل روشن شود
همچنان باشد که موی اندر صبر
رجه بدی کجها او خوش بود
این جهان در چشم او مرد اند
لاجر مرد در ص و او شکور بود
در نیاند که در کوی حرم

تقریبی در میان قاضی عسلی را کردی شهر
بود شخصی عسلی به خان قان
لتمه زنایان جویدی کزاف
زهر فی کس را که لتمه نان خورد
ماده در زندان و بندگی امان
بر دل خالق از طمع چون کوه قاف
زانکه آن لتمه زبا کار و شرف

کاب رورار بخند از بهر نان
نهیست از بهر بیت در فایه قبول عکس

اشارت است با کمال یاد که در روایت
لیکن تا محقق نشود است ادراک و بعد
چهار دست نباید داشت که صورت خطه درست
پس تقلید موزوم نباشد تا طبع عنوان نکند است

در کوی حرم

در کوی حرم

خام

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

او کداچتم است اگر سلطان بود
نشسته ز نماند و نه خیزان
زان طرف هم پشت آید آفتی
جز بخت کا حق آن را نیست
نیست بی پامزد و بدق الحسب
بستلای کرب چنگالی شوی
رخیا لالتش بود صاحب جمال
ی کذا از دم مجروحم آن آفتی
احیالات خوشان دار و خدای
کان خیالت یکمبای میسر بود
ان خیالات فرج پیش آیدست
معرف ایمان با آیدنی و خیر
بست کاصبر فلا ایمان له
رگر اگر خوف صبورید در نهاد
م روی اندر چشم آن دیگر کار
بست

هر که دور از دعوت رحمان بود
مُس مُرُوت را نهاده زین پیا
کر گزینی برامید راجحتی
هیچ کجی بی دذوبی دامن نیست
کج زندان جهمان ناگزیر
واقعۀ ارسوراخ موئی شوی
آدمی را فزونی هست از خیال
و رخسار لاله نماید ناخوشا
در میان مادر کز دم کر ترا
مار و کر دم مر ترا مونس بود
صبر شیرین از خیال خوش شد
آن فوج آید زایان در صینه
صبر از ایان بیابند سر کلاه
لغت پیغمبر خداش ایانند
آن یکی در چشم تو باشد چو مار
زانکه در چشمت خیال کز او
کاند بیند یک شخص بود و هفت
نیم از مومن بود نمیشد کبر
گفت یزدانت فیکم مؤمن
محبوکاری نیمه چشم سیاه
مگر که این نیمه بریندزد کند
پرسند چشم اخوان چون شود
از خیال بد مروتان شد دید
چشم ظاهر سیاه آن چشم دان
نرمکائی اصل تو در لایمان

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, written diagonally across the page. The text is partially obscured by the binding and the edge of the page.

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the manuscript's content, written in a cursive style.

۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

شش هفت مکرر زیاده رجعات | شش رات و شش رات و شش رات
شکایت دهن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس
با وکیل قاضی ادراک شد
که سلام ما بقاضی بر کنون
که درین زندان ماند و ستم
چون مکرر حاضر شود در محرم
پیش او جمع است لوت شخصت
مرد زندان را نباید لقمه
در زمان پیش آنان دوری کل
زین چنین خط سه ساله داد
که زندان نار و دین کاوش
ای ذوق خوش هم ذکر و هم ناث
سوی قاضی شد وکیل با ناث
خواند او را قاضی از زندان بر پیش
لوت ناث پیش قاضی آن همه
لوت قاضی خیزانین زندان بر
گفت خان و ان من احسان نیست
کر زندان برای تو بر
همچو ایسی که میگفت ای سلام
کاخ دین زندان دین من خوشم
مر که او را قوت ایمانی بود
می ستانم که بگو که برو
که بدویشی کم نمیدشانی
قوت ایمانی دین زندان کم است
ان فانونه و صد پچاره

کلا، حکم و نواب فاضلہ

۷ مراد از تقصیر در
فقرت و احتیاج

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰۸

استعید الله من شیطانه
يك سكوت و در هزاران میرود
هر که سرت کرد میدان کوه دست
چون یا فی صورت آید در خیال
که خیال فرجه و کامی مکان
هنی بگو لا حولها الذینان

تمای قصه مفلس

گفت قاضی مفلسی را و اما
گفت ایشان متهم باشند چون
ان تو میخواهی تمام وارند
جمله اهل محکمه کنند ما
هر که پرسید قاضی حال او
گفت قاضی که شکر اینده قاش
گو بگو او را منادیها آید
پیچ کسی نسیم بفرستند و
مراد دعوی آید شایعین
پیش من افلاس اثبات شد
آدمی در چهره خیالان بود
مفلسی المیر را بزدان ما
کو غا و مفلس است و بدیخی
و دکنی او با بهانه او ری
حاضر آورد و چون فتنه رفت
کرد چنان بی فریاد کرد
اشترش رهند از شکام جات
بر شتر نیست آن خط کلان

چون بیاید
چون نیاید صورت آید
چون بیاید صورت آید
چون نیاید صورت آید

در هر زمانه
سیاهی
کودک
در قفسه
لی

سوی و کو بگوئی تا خشد
پیش هر خام و هر بان که
دانه منادی بکشد آواز بان
مفلس است این و ندان هیچ چیز
ظاهر و باطن ندان چیست
عانی و هانی با در جیبی کم کیند
در بزم آید این پر مرده را
خوش و است او و کلوش بر فراخ
کریستد هر مکر آن جامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم
که چندی حله می بیند
چون شبانه نشتر آید بر زیر
ریشتی اشتر مرادان بگاه
گفت تا اکنون چه میکرد بر سر
طلبل افلا سر بخر سابعده
گوش تو بر بوزه است از طعم خام
تا کلخ و سنگ بشیند این بیان
تابست گفتند در صاحب شتر
هست بر سمع و بصر مهر جدا
انچه او خواهد رساند آن بچشم
و انچه او خواهد رساند آن بگوش
گوئی بر جارت و بچیت چارنی
که چه هستی تو کوفت غافلانان
گفت پیغمبر که نه ان مجید
لیک زان در مان نه منی و لک و

نام شهرش عیان بشناخشد
کرد مردم جمله در شکاش که
ترک و کرد و رویان و نایان
فرق ناند هذکر او با یک نشین
مفلسی قلی دغایی و بیه
چون که کار آرد که محکم زیند
من بخوام کرد زندان مرده را
باشاید بود و آن شاخ شاخ
عاریت آن تا فرید ظاهر را
حله عاریت دان ای سلیم
دست تو چون کز آن سیر فیه
کرد کشتن من بود در دست و بر
چون خواهم که از خارج کار
گوش تو گوشت اندر خانه کن
رفت و تو نشیند بذا واقعه
پس طمع که میکند کوبای غلام
مفلس است و مفلس است آن قلبان
بر نزد کوان طمع بر بود بر
در جیب بر صورت و بر صد
از جمال و ان کمال و ان که شمر
ان سماع و ان بشارت و ان خوش
تا که نکشاید خدایت روزنی
وقت حاجت تو کف از اعیان
ای هر چه در در مان آفرید
بهر در خوشی و فرمان او

ضمیمه
المشهور
المشهور
المشهور

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, covering the lower portion of the page. The text is dense and appears to be a continuation of the preceding section.

و معنی آنست که هر کس که در این کتاب
 در هر یک از اینها که در این کتاب
 در هر یک از اینها که در این کتاب
 در هر یک از اینها که در این کتاب

وان یسبحه یوم بوی

گفت اگر را بکشای محترم
 کشتم او را در ستم از خونهای خلق
 نسفت آن مادر بخت صید
 بین بکش او را که آن بهره بی
 از روی این دنیا خوشتر است ملک
 نسفتی باز سستی ز اعتدال
 که شکال آرد کسی بر کت ما
 کانیارانی که نسفتند
 گوشه ای تو طلب کار صواب
 دشمن خود بود اند آن سنگدان
 دشمن آن باشد که قصد جان کند
 نیست خفا شک عدو آفتاب
 مانی جز رشید او را می کشد
 دشمن آن باشد که ز آید عذاب
 مانع خویشد جمله کافران
 کی حجاب چهره آن فردند خلق
 چون عالم هندوی کوی کشد
 سرنگون می افتد از بام رسد
 که شود بیمار دشمن با طیب
 در حقیقت ز جان خودند
 کارزی که ختم کرد ز آفتاب
 تو یکی بنکر که راه اند زیان
 که تراحق آفرید زشت روی
 و در بختت مرد در سنگ لایخ
 در خودی که فلان من کمتر

هین خد متصان و معنی کرم
 آن لیس از نکت و عار متری
 از خد بیخاست تا بالا برید
 آن او چهل از تحت ملک دآ
 بر الحکم ناسد در بهر چهل شد
 من ندیدم در جهان جسته جو
 در کف از انجستی و ان فضل و وفا
 اینار را واسطه زن کرد حق
 زانکه کس را از خد اعاری بخ
 انگسی کشت شل خود پنداشتی
 چون مغر شد بزنی رسول
 پس بهره ویدی و لیتی قائم است
 هر که اخوی نکو باشد برست
 بر اما رحمتی قائم آن ولایت
 مهدی و هادی و بیت ای را چون
 او چون نورست و خد جبر را اوست
 و انک این قید کم شکست ما
 زانکه معصده برده دانه نور حق
 ان پس هر چه قوی را مقام
 اهل صف آخرین از صف نور
 و ان صف جیش از صغیفی بصر
 روشنی کو حیوة اولست
 احوالها اندک اندک شوم شود
 آتشی که صلاح آهن باز است
 سبب وای غایبی دانه خفیف

بلکه از جمله که ما بد تراست
 خوشی افکند در صد ابتری
 خود چه بالا بلکه خون بالا بود
 و ز خد خود زاب بالایی فرشت
 ای با اهل از خد نا اهل شد
 هیچ اعلیت به انجوی نکو
 کار خدست دانه و خلق حسن
 تا بدید آینه خد هادر قلق
 حاسه حق هیچ دیاری بنود
 زان سبب با او خد بره اشتی
 پس خد ناید کسی را ان قبول
 تا قیامت آن مایش دانه است
 هر کسی که شیشه دل باشد شکست
 خواه از نسل عمر یا از علیست
 هم نهان و هم نشسته پیش تو
 و ان ولی که از و قید اوست
 نور را در پی به تر تپه است
 پرد های رفته ان چندین طبق
 صف صفتان برده باشند ما اما
 چشمشان طاعت دانه نور پیش
 ناب نارد روشنائی پیستی
 رنج جان و فتنه ان احوال
 چون نه همصده بگذرد اویم شود
 کی صلاح آی و سبب تربیت
 نه چو آهن تابشی خواهد لطیف

صغیر از پیش از همه است

عظمت
مرا و نیز غیر از این است

هذه نسخة من كتابي في تاريخ العرب
من قبل الفتح الإسلامي

که از کتب معروفه و
حق از اعلام که ادر اجامه کنند و کس که از این
کتاب

ویند اما تا بهیم نسوزد که آتش حاصل شود و در یک لحظه تمام است
نسوزد علم البتین عین البتین شد و است و حق و حقیق که است
بهیوس رسدر مثال خیال باشد که علم البتین عین البتین

و داد است که من و من کند که
علاج آن می توان کرد و
نشان کرد و

راست گوی در نهادش خلقیست که با نوازان نکو اندیش سرا باشد او در من به بیند عیبها هر کسی که عیب خود دید و پیش غافلند از خلق آن خود ای پذیر من نه پند روی خود رای نمی انگی که او به پند روی خویش نور حق نبوده آن نوری که او که میرد دید او باقی بود گفت اکنون عیبهای او بگو تا بداند که تو غم خواری گفت ای شمع من بگو عیبهای عیب او هر دو وفا و مروت می کمترین عیبش جوانمردی و دانا صد هزار انسان خدا کرده بدید و رید بدی کی بجان بخش بدی بر لب جو بخل آب آری بود گفت معنی که هر که این بیت که یکی را ده عوض می آید چون جمله از عوضها دیدت بخل نادریدن بود اعراض را پس بعام هیچکس نزد بخل پس سخا از چشم آید فی زدت عیب دیگر این که خود بینی است او عیب جوی و عیب گوی خود بدست	هر چه گوید من بگویر کان هست من نه پند روی خود رای نمی کی بنی روی فایغ از اصلاح خویش لاجرم گویند عیب هم در کار من نه پند روی تو تو آن من نور او از نور خلقا نیست بیش روی خود محسوس بیند پیش رو زانکه دیدش و خلقا فی بود آنچنان که گشت او از عیب تو لذت خدای ملکت و کار مبین لجست او بر من و خوش خجاست عیب او صدق و دانا و مروت می آن جوانمردی که جازا هم بداد چه جوانمردی بود که از این بدید پس ای جان کی چنین غمگین شدی گو ز جوی آب نایب بود داند او با طر خوش در یوم دین هر زمان جوی دیگر که نایب شد پس عوض دیدن چند ترسید شاد دارد دید در خواص را زانکه کس چنان نازدی بدید دیدد از کار چنان بیارست هست او هر کسی خود عیب جو با به نیکو و اخود بد بد است
--	--

و در هر دو وفا و مروت می
کمترین عیبش جوانمردی و دانا
صد هزار انسان خدا کرده بدید
و رید بدی کی بجان بخش بدی
بر لب جو بخل آب آری بود
گفت معنی که هر که این بیت
که یکی را ده عوض می آید
چون جمله از عوضها دیدت
بخل نادریدن بود اعراض را
پس بعام هیچکس نزد بخل
پس سخا از چشم آید فی زدت
عیب دیگر این که خود بینی است او
عیب جوی و عیب گوی خود بدست

گفت فی و الله بالله العظیم آن خدای که فرستاد انبیا آن خداوندی که از خاک خدیل پاک شان کرد از سراج خاکبان بر گرفت از نار و نور صاف ساخت آن سابر قی که بر او تافت آن که آدم رشت دست شست چند نوح از آن که بر چوب خود دارید جان ابراهیم از آن نواز دست چون که اسمعیل در جویش نواز جان داد او از شاعرش کشید چون سلیمان بد و صالط را بیج در تصایع چون بنیاد می پرسف نه وجودید آن ابا ب چون عصی از دست موسی آید زده بانش عیسی مریم جویافت چون محلیافت آن ملک و عیم چون ابوبکر آیت ترفیق شد چون عمر شید ای آن مشوق چون که عثمان آن عیار اعین گشت چون اندویش مرتضی شد در نشان چون جنید از خند او در میان	در خود در حق منج او میار ز آنکه من صانعان آید و را قسمت علامه در صدق و وفای یار خود از طهارت خلق خود لا اله الا الله و الله اعلم فی محاجت بل بفضل و کبری آفرید آن شهسواران جلیل باز رانید از تک افلاکیان و آنکه او بر جمله انوار ساخت تا که آدم معرفت زان نور یافت پس خلیفه شد که آدم کان بدید در موی بحر جان دبار بود بی خورده و شعله های نار دست چرخ شنه آیدایش سر نهاد آهن از دست بافش نه شد دیو کشتن بنده و مان و مطیع چشم روشن کرد انبوی پس شد چنان بیدار در بغیر جلاب ملکت فرعون را اوله کد بر زان چرخ چادر می شتافت قوس را کرد در دم او دو نیم با چنان شد صادق و صدیق حق و باطل را چو لافاروق نور فایض بود دی و وزیر گشت گشت او سر خدا در برج جا خود مقامش فرود شد از عتد
---	---

بایزد اندر میز و شرب و دیند
 چون که کرمی کرم او را شد حرم
 پور ادم مرکب آن سوزد شاد
 و آن شوق آن شوق آن شکر
 صدف از آن پادشاهان نهان
 نام شان از شکست پنهان ماند
 حق آن روز و حق روزی آن
 بحر جان و جان بحر کوه عیش
 حق آن آبی که این و آن اند
 که صفت خواجه تاش و یارین
 آنچه میدانم و وصف آن خیره
 شاه کنت اکنون آنان خود بگو
 توجه داره و چه حاصل کرده
 روز مملکت این جز تو اطل شود
 در لحد کن چشم را خاک لکن
 آن زمان که دست و پایت برده
 آن زمان که جان جلیق فاند
 شطرنج با الحسن فی کدست
 جوهری داری ز انسان یا خری
 این عرضهای غایب و دور را
 نقل نتوان کرد مگر عرض
 تاسه اکت جوهری عرض
 کت پر هیز عرض جوهری
 انداخت خاکها شد سبیل
 آن کلام زنده عرض شد فنا

اینها را در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

اینها را در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

زایل

محمد کن

جنت کردن آب داشته مرا عرض
 هست آن بستان نشاندن عرض
 هم عرض دان کیمیا بردن کار
 صیقلی کردن عرض باشد شها
 پس مگر که من علمها کرده ام
 این صفت کردن عرض باشد جمن
 کنت شاهلی قنوط عقل نیست
 پادشاهان که یاسرینده نیست
 که بنوی می عرض راسل و جمن
 این عرضها نقل شد لونی درن
 نقل هر چیزی بود هم لایقش
 وقت محشر هر عرض را صحت
 بکاردن خود نه تو و دی عرض
 بکاردن خانه و کاشانهها
 آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
 آن مهندس این عرض اندیشهها
 چست اصل و مایه هر چینه
 جمله اجرای جهارایی عرض
 اول فکر آخر آمد در عمل
 سیو هادر و فکر اول
 چون عمل کردی شمر نشان
 که چه شایخ و برک و پختن اول
 پس سری که مغز آن اولاک
 نقل اعراض است این بحث و مقال
 جمله عالم حقه عرض بودند تا

در این کتاب

[illegible]

از ماه خرداد

این عرضها از چند لایه از صور
این جهان از مکتب عقل التکمل
عالم اول جهان امتحانی
جاکرت شاه اجنات میگذرد
بنده است چو خدمت شایسته کرد
این عرض با جوهر آن حضرت و
گفت شاهنشاهی جنین که این
گفت مخفی است آثار خورش
زانکه کرد اسدی کمال فکر
پس این بودی نه غیب ای شاه این
در همه عالم کجا کافری
پس قیامت بودی این دنیای ما
گفت شد پوشیده خواند این بده
کرد ای افکن من بیا میر
حق من بود پس پادشاه کار
نور شایده که من دادم تمام
گفت پس از گفت من مقصود
گفت شد حکمت در اظهار جهان
اینجه میباید تا پیدا نکرد
بلک زمان بی کافرتی نشست
این تقاضاهای کار این جهان
پس کلابه تن کجا ساکن شود
تا سه نرشد نشان آن کشش
این جهان و آن جهان نایز ابد
چون از زاید آن هم شد

مردودیه در اندرون

انجیہ

انبياء و اولياء

این سید هاسل و برنست لیلک
شاه با ارد رحمن اچا رسیده
کرید بد آن شاه جو یاد و نیت
چون ز کربا به یازد آن غلام
گفت حاکم کت میم دایم
پس سوی کارهای فرستاد آن دگر
میش بشاندش بصد لطف و کم
ماه رویی جعد سویی شک بر
ای دریا که بنودی در توان
شاذ کشتی که روی دی دیدی
لغت رمزی زان بکوی باز شاه
لغت اول وصف و نیت کرد
جست یارش ما چون نه کویش کرد
لف بلوید آن غلام و رخ کشت
لی ز اول دم که با من یار بود
چون دادم کرد همچوش چون جرس
گفت داسم تران وی بدانی
پس نشینی ای کده جان اندو
هرای کشد اکا بردر جهان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا
پس بدان که صورت خدیو و نکو
و بر بخت صورت حقیر و پذیر
صورت ظاهر نما کرد بد آن
چند باغی عاشق صورت بکی
خیمه بانای عشق باشت سبوی

حد کردن چشم بر علام خاص سلطان

پادشاهی بنده را از کرم
جامکی او وظیفه جل امیر
ان کمال طالع و اقبال بخت
روح او ابروح شده در اصل خویش
کار کند اند که پیش از آن بدست
کار عارف رات که احوال است
انچه کند کاشند شرا و انچه جو
انچه آبست شب جوان براد
کی شود در اخراج عیله تالیش
ار و در دلم و دای سیمند
گر بروید و بریزد صد گاه
کشت نو کار در بخت تخت
نجم اول کامل و بکریه است
انکه تدبیر خود را پیش روی
کار آن داند که حق افراشته
هر چه کاری از برای او بکار
کرد در هر خویش کاری را پیچ
پیش از آن که روند بر پنداشد
رخت دزدیده بتدبیر و نقش
صد هزاران عقل با هم بر چند
دام خود را بخت ترک ندویش
کر تو کوی فایده هستی چه بد
کرند اند این سوال فایده
در سوال رابی فایده ها

انکه این

صورتش دیدی زمینی غامی
این صد نهی قوال در چها
لیک اند هر صد فبوفه هر
کانچه دارد و بیچه دارد و کین
کر بصورت می روی بشکل
هم بصورت دست و پا و چشم تو
لیک پوشیده باشد بر تو این
از یک اندیشه که آید در دود
چشم سلطان کر بصورت یک بود
باز شکل و صورت شاه صفتی
خلق بدایان کر اندیشه هین
هست آن اندیشه پیش خلق خرج
پس چو می بینی که از اندیشه
خانها و قصرها و شهرها
مزمین و محروم و هروفلک
پس چرا از الهی پیش تو کرد
می نماید پیش چشم که زبرد
عالم اند چشم تو هول و عظیم
و نه جهان فکر ای که ز خیر
زانکه نشستی و نه خدی بی
سایه را تو شخص می بینی چهل
باش تا روزی که آن فکر خیال
کهها پنی شده چون چشم زمر
نه سماعی نه اخر نه وجود
یک فانه رات آید یاد روع

کجا

من جنس منته دراز و
نیت جنس منته دراز و
باز جنس آتش آید در قوام
جنس چون نیت جنس شایه
چون نیت آتش آید در قوام
خاک شادان و شادانهای او
خاک پایش شورای این نشان
تا که نیت شادانهای او
ای با کس که صورت راه
آخر این جان باده نیت آتش
تاب و نیت آتش آید در قوام
شادی اندر کس که صورت راه
رایحه در آتش و شادانهای او
این نیت آتش آید در قوام
جان کل با جان جنس آتش
بجویر بر جان از آن آتش
آن نیت آتش آید در قوام
پس ز جان جان چو آتش
پس جهان زان جهان دیکر
تأقیات که بگویر بر شادان
این نیت آتش آید در قوام
چون که نیت آتش آید در قوام
هت لیکن که نیت آتش آید در قوام

لیک دادم در تجلی نوران و
آب جنس خاک آید در نبات
طبع را جنس آتش آید در قوام
مای باشد بر مای او فنا
پیش پای آب او که مچو کرد
هت رخا لش نشان بای او
تا شوی تاج سر گردن کشتان
نقل من نوشید پیش از نقل من
قصه صورت کرد و رفته رفته
هیچ این جان باده نیت آتش
نورم را قطره حقیقت
عقل چون شمع درون مغز سر
لور و نیت آتش آید در قوام
عقلها در آتش چو نیت آتش
جان از دیتی ستد در چپ کرد
حاله شدن سیح در فریب
آن سیحی که نیت آتش آید در قوام
انجین جانی شود حال جان
این حشر را و نیت آتش آید در قوام
من شرح این قیامت قاصد
حرفها دادم دم شیرین لبت
چون که نیت آتش آید در قوام
لیک ترایای نتوانی جشید
رب جوید و یاری بلند
بسر و یار منته در مده

کلمه الما حق نشسته از سدی یار در جوی آب
رب جوید و یاری بلند
بسر و یار منته در مده

ما عشق از آب آن دیوار بود
ناگهان انداخت او خشتی را
چون خطاب یار شیرین و نیت آتش
ان صفا بملت آب آن محبتی
آب میرد ملت یعنی هت
نشته گفت آبا مراد و فایده
فایده اول سماع ملت آب
ملت او چون ملت اسرافیل شد
یا چو ملت بعد ایام بهار
یا چو ملت رویش ایام زکات
خوند دم رحمان بود کان ازین
یا چو ملت احمد فرسایه
یا چو ملت یوسف خوب لطیف
یا نسیمر روضه دار التلافی
یا سوی متوسل از لیلیا
فایده دیگر هر خشتی که نیت
لیک کیمی خشت دیوار بلند
پستی دیوار قریب می شود
سجده انداختن خشت را
تا که این دیوار عالی کرد خشت
سجده بتوان کرد بر آب حیات
بر سر دیوار هر کس نشسته تر
هر که عاشق تر بود بر ملت آب
او ملت آب بر می تا عنق
ای خلت او را که اولیام پیش

نیت آتش آید در قوام
نیت آتش آید در قوام
نیت آتش آید در قوام

توفیق نیست از آن دست و زر که میازا
کران تحصیل کمال در حق مجار فون شود

اندک ایام کشند هر که بود	صحت روزی و قوت بود
وان جانی همچو غنچه برود	می رسد بی دریغ بار و بر
چشمهای قوت و شهت روان	سبز سیکرد زمین تن بدان
خانه معمور و سقش بس بلند	مستدرار کان و بی تخلیط و بند
روز چشم و قوت ابدان عجا	قصر محکم خانه روشن بر صفا
هین عینت و ان جوانی ای بس	سرفراز و مکن خست پذیر
پیش از ان گایم پیری درید	کردت بند بچکل مرتب شد
خاک شور و کوه دور برافروخت	هر که ان خون نبات خوشتر است
آب زور و آب شهت منقطع	او نه خویش و دیگران نامستقیم
ابر و ان چون پال در مرید	چشم را نمر آمده تابی شده
از تشنگی و چوشت سویمار	رقه بطوق طعم و نه نهان کاد
پشت و نا کشته شود لطیف	تن خست و دست پا چون پیمان
بر سوره زاد که می کوبست	غم قوی و لذت تن نادست
خانه و بران کاری سامان شده	دل پادشاهان همچو نای امان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دود	نفس کا هل دل سیه جان ناموس
موی بر سر همچو فانی می ریزد	حلا اعصار از زبان همچو بلیت
روزی که لاشه لاشه و دران	کانه ویدان عمل یافته زسان
چشمهای خوی بد محکم شده	قوت میکند آن که شده

فرویدن با یکی که این خابن را که نشاند بر سر راه بران

مچو ان شخص در شش خورتن سخن	در میان نه نشاند او جان بر
ره گذنایش لاشه کشد شد	بر بکشد شش یکی از آنکه شد
هر دم می آن خابن افزون شدی	پای خلق از خیم او پر خون شدی
جامهای خلق بدیدی زخار	بای ویدشان بجنس زار زار
چون بجد حاکم بد و گفت این که	گفت اری بر کمر روزیش من
مدتی فزاید او فزاید	شد درخت خارا و حاکم نهاد

کند

گفت روزی حاکمش کای و عدل	پیش از کار ما و ای منقر
گفت ایامی را می اعم بس دنیا	گفت عجل لا تأطل دنیا
تو که میگوی که فردا این بد	نه هر روز که می آید زمان
این درخت بد جوان تر میشود	وین کند و پرمو مضطر میشود
خابن در قوت و بر خاستن	خار کن دپی و در کاستن
خار کن هر روز زار و خشک و تر	روزه با تر و روز کار خود می
او جوان تر میشود تو پیر تر	خار به دان هر یکی خوی بدست
خار به دان هر یکی خوی بدست	بارها از خوی خود خسته شدی
بارها از خوی خود خسته شدی	گر خسته کشتن دیگر کسان
گر خسته کشتن دیگر کسان	غافل باری روز خم خود نه
غافل باری روز خم خود نه	یا تیر بر کمر و مرده نه
یا تیر بر کمر و مرده نه	یا بکلین وصل کن این خار را
یا بکلین وصل کن این خار را	تا که نرسد او کشتن نار سدا
تا که نرسد او کشتن نار سدا	تو مثال و نه خوی او مؤمنست
تو مثال و نه خوی او مؤمنست	مصطفی و نمود از کت حجیم
مصطفی و نمود از کت حجیم	کوبش بلدن زمین ای شاه زود
کوبش بلدن زمین ای شاه زود	پس هلال نار نور مؤمن است
پس هلال نار نور مؤمن است	نار صندوز باشد روز عدل
نار صندوز باشد روز عدل	که مضمونای قدح شتر نار
که مضمونای قدح شتر نار	خنده آن آب رحمت مؤمن است
خنده آن آب رحمت مؤمن است	پس که زانت نفس تن از و
پس که زانت نفس تن از و	ز آب آتش زان که زبان می شود
ز آب آتش زان که زبان می شود	حترق و مکن تر از آتش است
حترق و مکن تر از آتش است	اب روز او چو بر آتش چلند

و نه چون کار و نه صدق منین

و آنست از صراط بکنش که عدد و نه کار و
پس روز و روز اول و نه پس و نه و نه و نه و نه
که می آید و نه این غنیمت و نه و نه و نه و نه

چون که ملک چک تو کویش مرگ	تا شود این دو رخ شرف سر
بعد از آن چیزی که کاری برده	کلاه و سرنه و سیسبه دهد
باز پنهانی روی از ده راست	بان کرد ای خواجه راه مالجا ست
اندک تن سوری بود برای خود	لختی خلعت و تنی در و زود
سالی که گشته وقت گشتی	جزیده روی و فصل زشتی
کر در هیچ درخت تن فتاد	بایدش ریخته در رانش نهاد
هین و هین روی را روی کاوشد	آتشا عمر سوی چاه شد
این و دودن را که روزت هست	پراشتای بسکن از راه خود
این قدر تخمی که ماندست بیان	تا بروید زین دود مرعردان
ماندست این چراغ با همد	هین قیلش ساز و دوش زود تر

آفت تاجیه خیرات بفردا

هین مکرده که فداها گشت	تا بجای نکرده ایام گشت
پند من بشو که تن بند قوت	گشته پرون کن کرت سیل قوت
لب بند و کف پر ز برکتا	بخالت بلدان و پیش آرخا
ترک شوی بها و لذتها گشت	هر که در شوی فروشد رخا
این خا شایست ان سوت	وای آن که کن چنین شایست
عرو الویست این ترکها	بر کشد این شاخ جازار سما
تا بر شاخ سخای خویش	سر ترا لاشان تا اصل خویش
یوسف حسنی طین عالم جواد	وینا سن صبرست بر امر اله
یوسف اندر سن درین دود	از سن خافل سوبی که شد
حمد لله کین رسن آویختد	فضل و رحمت را بهر آویختد
تا به بینی عالم جان جدید	عالم بر آشکار ناب دید
این جهان نیست جز هستان	و این جهان هست سر بهان شدن
خال بر بادست و بانی میکند	لش نای پرده ساز می کند
ایک برکات بی کارست و بیا	و آنکه پنهانست مغر و اصل است

بگویند که این دنیا همه چیز است و این که در دنیا است همه چیز است و این که در دنیا است همه چیز است

نیمه شام معنی میکند و راجع به

لش نای پرده ساز می کند	لش نای پرده ساز می کند
خال همچون آبی در دست ساز	خال همچون آبی در دست ساز
جشم خالی را بخاک انداخت	جشم خالی را بخاک انداخت
اسب داند اسب را کویت یار	اسب داند اسب را کویت یار
چشم حل است و نور حق سوار	چشم حل است و نور حق سوار
پیرایه بکاسب را از خویش	پیرایه بکاسب را از خویش
چشم اسب از چشم شده رهبری	چشم اسب از چشم شده رهبری
چشم اسبان جز کیم و جز چرا	چشم اسبان جز کیم و جز چرا
نور حق بر نور حق اکب شود	نور حق بر نور حق اکب شود
اسب بی را که چه داند سر راه	اسب بی را که چه داند سر راه
سوی حق روی که نورش را گشت	سوی حق روی که نورش را گشت
نور حق را نور حق تر زین بود	نور حق را نور حق تر زین بود
نور حق می کشد سوی شری	نور حق می کشد سوی شری
زانکه محسوس دین تر طلعت	زانکه محسوس دین تر طلعت
لیک پیدایت آن را که برد	لیک پیدایت آن را که برد
نور حق کو غلیظ است و کران	نور حق کو غلیظ است و کران
چون که نور حق بی پیر می کشد	چون که نور حق بی پیر می کشد
نور حق را این غلیظی محفیت	نور حق را این غلیظی محفیت
این جهان چون خورشید است با عیب	این جهان چون خورشید است با عیب
که بلندش می کشد کاهیش است	که بلندش می کشد کاهیش است
که می کشد می رده کاهیش است	که می کشد می رده کاهیش است
دست پنهان و قلم بر خط کران	دست پنهان و قلم بر خط کران
بهر پیران و پنهان پیدا کان	بهر پیران و پنهان پیدا کان
تی را شکی که این تیر شست	تی را شکی که این تیر شست
کار حق بر کار همدار است	کار حق بر کار همدار است

بیان تاثیر عالم امر میکند نسبت با عالم خلق

بیان تاثیر عالم امر میکند نسبت با عالم خلق

چشم خست خون سمانه شیر را
تیر خون آلود از خون تو تر
و آنچه ناپیدا چنان شد و چو
لوی چو کاینده حوکانی بکاست
می ندی سوزن فغان فغان کو
ساعتی ناهد که تند و تیز را
تا ن خود خالص گشت او مقام
آن رعد کرد و امان این دست
مرغ را گرفته است او مقصود
در مقام امن رفت و برد دست
هیچ نانی کینم خزن نشد
هیچ میوه پخته با کور نشد
روح برهان محقق نور شو
چون که بنده یافت شد سلطان شد
مهر او که ملک سازد کا و نام
باز آن نقش نیک حاکم است
سلسله هر حلقه اندر گرد
که برست از این ملک که گشت
بالم از این کی دل خالی میاد
هست که کا و از صد تا میزند
صفه هزاران چشمه آب زلال
آبهای چشمها خور می شود
که سر اسو کی سیال اعل بود
ما که از نسیم آفرای گرفت
نه که ما سبز پوشان می شود

نعمت خداوند است که این کتاب را به دست من رسانید

وینا را که در میان
خود می کشد و در کنار
شماره فاصله از آن
میزان دینی است

[illegible]

فی صغای جرعه ساقی درو
 این چنین که را بجلی برآند
 بو که در وی تاب مدهاید
 این قیامت این کرکی میلاید
 آن قیامت زخم و این چون سرم
 هریدی کین جن پیدا و حسن است
 رای کارویی که جفتش شد خرب
 زنده کرد نان و عین آن شود
 تیرگی رفت و همه انوار شد
 آن خمی و مرد کی یکسو نهاد
 پیمایک نرک کرد اندرو
 از طب کوید منجر حیر لا تیر
 ریک آتش دارد که آهن است
 آتشی می لافد او خامش و تر
 پس انا النار است لا فترید نایان
 کوید او من آتشم من آتشم
 آن مون کن دست را بر من بزن
 روی خود بروی من یک دم بده
 هست مسجود ملائک را اجنبی
 رسته باشد جانش از طغیان و شک
 ریش تشبیه مشد بر محمد
 رب مرا بخش کن لب کان
 لیک می تسلیم از عرقاب بحر
 خون های عقل و جان این بحر
 چون ناند پلچوی بظا نرود

[illegible]

بی ادب حاضر ز غاب خوشتر است
 ای تن آلوده بکرد حوض کرد
 باک کو که حوض محصور افتاد
 باکی این حوض بی پایان بود
 زانکه در حوض است لیکن در کین
 باکی محدوده تو خواهد مده
 آب گشته آلوده را در من شتاب
 گشت آب این شرم بی من کی بود
 ز آب هر آلوده که بهمان شود
 در پای حوض تن گشاید شد
 بگرد پای حوض که ای سنی
 بجز بر بجز دل به هم زنان
 که تو باقی راست و باقی تو نشن
 پیش شاهان که خطر باشد بجا
 شاه چنان شیرین تر از شکر بود
 ای سلامت که سلامت من ترا
 جان من کور است ما آتش تو را
 همچو کور عشق را سوزید خسته
 بخت بی برکی را چون بخت شد
 چون زانم شادی افزون کردی
 آنچه خوف دیگران آن است
 باز دیوانه شدم من ای طیب
 حلقه های سلسله تو ز وفون
 داد هر حلقه چنانی دیگر است
 بی تو نباشد چون این شد مثل

این شعر در وصف حوض است
 و در بیان آنکه حوض بی پایان
 و در بیان آنکه حوض بی پایان
 و در بیان آنکه حوض بی پایان

این شعر در وصف حوض است
 و در بیان آنکه حوض بی پایان
 و در بیان آنکه حوض بی پایان

این شعر در وصف حوض است
 و در بیان آنکه حوض بی پایان
 و در بیان آنکه حوض بی پایان

این شعر در وصف حوض است
 و در بیان آنکه حوض بی پایان
 و در بیان آنکه حوض بی پایان

این کلمات به سبب حوض است
 و در بیان آنکه حوض بی پایان
 و در بیان آنکه حوض بی پایان

این کلمات به سبب حوض است
 و در بیان آنکه حوض بی پایان
 و در بیان آنکه حوض بی پایان

این کلمات به سبب حوض است
 و در بیان آنکه حوض بی پایان
 و در بیان آنکه حوض بی پایان

این کلمات به سبب حوض است
 و در بیان آنکه حوض بی پایان
 و در بیان آنکه حوض بی پایان

آبخان دیوانگی گشت بند
 که همه دریاگان بندم دهند
 آبخان دیوانگی گشت بند
 که همه دریاگان بندم دهند
 این چنین دریا و آبخان مصری را
 شور چندان شد که تا فوق فلات
 همین منده تو شور خودی شور خال
 خلق را تاب جنون بود
 چون که در پیش عوالم آتش قاذ
 نیت اسکان لکشدن این لکا
 دیده این شان از عوالم آتش قاذ
 چون که حکم اندک زان بود
 یک سواد می بود شاه عظیم
 درجه دریا بهان در قطن
 آفتابی محض اندر ذر
 و اندک اندک روی خود را بر آتش
 عالم از وی مست گشت و محض
 بی کان منصوب برداری بود
 لایم آمد بیکلون ایلیا
 از سفه انا قطن نا بکوه
 پس مورا من کی تا به نمود
 از خدا ویدی که ما را بختیم
 عصمت و است فیهم حوب بود
 باشد از قلاب و خان پیشتر
 از عد و جوان در آتش می زشت
 که خدایوسف بکران می دهند
 این حصد و بدقتش
 این حصد و بدقتش

این شعر در وصف حوض است
 و در بیان آنکه حوض بی پایان
 و در بیان آنکه حوض بی پایان

این شعر در وصف حوض است
 و در بیان آنکه حوض بی پایان
 و در بیان آنکه حوض بی پایان

و بیرون می آید و بیرون می آید

<p>لا جرم زنی کرکت یعقوب حلیم کرکط طاهر کرد بر من خود گشت نخم کرد این کرک و ز عذر پستی صد هزاران کرک را این کرک نیست زانکه جگر حاسدان روز کرد حشر بر حصر خیر مرد از جور زانیان را کند اندام نهان کند محضی کان بدلهای سید بیشه آمد وجود آدمی در وجود ما هزاران کرک و خلک حکم آن خور استکان غالب ترست صورتی کاند وجودت غالب است ساعتی کرکی در آید و بشر می رعد از سیمه نادر سیمه بلکه خور از آدمی در کا و خور ایست سگ شکر شود و هوایم رفت اندر سگ ز آد میان هوس در سگ اصحاب خویشی زان و فوج هر زمانه دین سینه نوحی سر کند زان عجیبی که هر شیر است دزدی کن اندر و جهان جان چون که دزدی باری آن در لطیف</p>	<p>داست بر یوسف همان حریف و پیر این حسد در فعل آن کرکان گشت آمد کان آذ هفتا نسیق عاقبت رسوا شود این کرک نیست بی کان بر صورت کرکان گشت صورت خوی بود روز شمار خمر خوار را برود کند دهان رود اندر حشر محسوس و بدید بر چند شونیا وجود از نادمی صلح و ناصالح و خوب و خست چون که ز پیش از سر از آن ترست هم بران تصور حشر و اجیت ساعتی یوسف رخی همچون قمر از به نهان صلح و کینه می رود از انانی علم و هنر جز ربانی می کند بر هم سلام تا شبان شد با شکاری یا حرس رفت تا جویای الله گشته بود گاه دیو که ملک که دام و دزد تا بدم سینه پنهان را است ای که از سگ اندر دهن عارفان چون که حال پیشوای شریف</p>
---	---

و بیرون می آید و بیرون می آید

و بیرون می آید و بیرون می آید

و بیرون می آید و بیرون می آید

دوستان

<p>دوستان در قصه ذوالنون شدند کین مکر قاصد کفیا حلیت دور و دور از عقل چون دیای او حاشا لله از کما الحار او اوز شتر عامه اندر خانه شد اوز عار عقل کدتن پرست که ببندم ای قتی و ز سان کاو تا زخم حلت یایم من حیات زنده شد کشته ز خرم کاو کشته بر جسته و بگفت اسرار گفت روش کنی جاع کشته اند چون که کشته کرد این نفس کرا جان او بنید بهشت و نار را و نامای خویان دیو سرا کا که کشتن هست از شرط طریق کا و نفس خویش را زور و کشت</p>	<p>سوی زندان و دین را می زدند اود دین دین قبله و آیت تا جگر نباشد سغه فرمای او کا بر پیمانی پوشد ماه او اوز نیک عاقلان دیوانه شد قاصد از رفت و دیوانه شد بر سر و پشتم برن ویند کاو چون قتل از کاو موسی ای ثقلت همچو مس از نیک باشد زرتساو و اغو از آن سر خون خوار را کین زمان بر خصیم آشفته اند زنده کرد دهستی اسرار دان بازد اندر جمله اسرار را و نامای دام خنده و دیو را تا شود از خرم و مش جان مینق تا شود روح خفی زنده و کشت</p>
--	--

و بیرون می آید و بیرون می آید

و بیرون می آید و بیرون می آید

رجوع بحکایت ذوالنون

<p>چون رسیدند آن نفر ز بیک او با ادب گفتند ما اند و شبان چون ای دریای عقل از قوت دو دزد کلکی می رسد در آفتاب و امکران مایان کن این سخن مر محتاجان را نایزد و کرد راز را اند میان آورد شفا ما محبت و صادق و دلخستیم</p>	<p>ملک برزد و می کیند اتقوا هر بر سرش آمد بر اچا بجان این چه بهتانت بر عقلت جنون چون شود عنقا شکر از غل ما محتاجان را ما این سخن یا بروش و غل میجو کرد رو می در ابر بهمانی شفا درد و عالم دل بود رسته ابر</p>
--	---

در این کتاب که در بیان حقایق است
و در بیان حقایق است و در بیان حقایق است

فخر آغایند و شنام از کراف	گفت اورد و کان نه زی و فاف
بر چینه و سنک بر آن که و چو	جلکان بگر خشد ان پیر کو
فهمه خند و چینه بد سر	گفت باز نیش این یاران نکو
دوستان بی کو نشان دوستان	دوستان را بچ باشد همچو جان
کی کران کبر و زنج و دست و	رخ مغز و دوستی آنرا چو پو
فی نشان دوستی شد سر خوشی	در بلا محنت و آفت کشی
دوست همچو روز بلا چون آتش	ز خال صوره آتش خوش است
استحسان کردن خواجه لعلان زیر کجی لقمان	
فی که لقمان را که بند و بال بود	رو و شب دیند کج لال بود
خواجه از شد عشق و دکان پیش	بهر شرح یزدی ز نندان خوش
زانکه لقمان که بند و نازده بود	بند بود و انوار آن نازده بود
حکایت	
گفت شایع را از سخن	چیزی از بخشش نبرد و خلعت کن
گفت ای شد هم ناید مر ترا	که چنین کی می مرانین بر ترا
من دو بند و دام و لیسان حقیق	وان دو بند و حاکماند و امین
گفت شه آن دو چه اند این زلفت	گفت آن یک خشم و یک شرم و نیت
شاه آن دان کون شایع را رخ	بهر و خورشید و نورش را رخ
مخزن آن دان که سخن ذات او	هست اورد اند که با هستی عدل
خواجه لقمان بظاهر خواجه و	در حقیقت بند و لقمان خواجه و
در جهان باز کوه زین بیست	در نظرشان کویری که از خجست
مویا با از مضاف نام شد	نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک کرم را خود معرف جامه آ	در قبا گویند کوان عامه است
یک کرم را ظاهر سالور زهد	نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تعلیه و غول	ناشاسد مرده را بی غول و قول
در دزد در قلب او از راه عقل	نقد او بیند نباشد بند نقل

در این کتاب که در بیان حقایق است
و در بیان حقایق است و در بیان حقایق است

یعنی نور و در ستاره و ضیعه
بیابان

در این کتاب که در بیان حقایق است
و در بیان حقایق است و در بیان حقایق است

بند کان خاص علام الغیوب	در جهان جان جوا بلیس العیوب
در دزد و دزد را بد چون خیال	پیش او کسوف باشد سن و حال
در تنگ خشت چیت ازین و	که شود پوشیده آن بر عقل یاز
انکه واقف گشت بر اسرار هو	سر مخلوقات چو دیش او
انکه بر فلان رفتارش بود	بر زمین رفتی چه دشوارش بود
در کف داود کا هنر گشت سوم	مهر چو در کف اوی طلوم
بند لقمان بند و شکلی خواجه	بند کی بر ظاهرش دیباچه
چون رو خواجه بجای ناشار	در غلام خویش پوشاند لباس
او پیش شد جامهای آن غلام	من غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بند کان در ره بود	تا ناید ز کس آگه شونده
گویند ای بند و تور و در صد	من بیکم رکنش چون بند
تور و شتی کن مراد شمار ده	مر مرا تو هیچ تو قیری مند
ترک خدمت خدمت تو باشد	تا بنیت تخم حلیت کاشم
خواجه کان این بند که ما کرده اند	تا کان آید که ایشان بند و اند
چشم پر بند و سیر از خواجه	کارها را کرده اند آمادگی
و بی غلامان هوا بر عکس آن	خویش بخود خواجه عقل حوین
آید از خواجه ره افکنده کی	ناید انبند بعین از بند کی
پیش از آن عالم بدین عالم چنان	بقیما هست بر عکس این بدین
خواجه لقمان از این حال نهان	بود واقف دین و دنی و شان
را ندی دانست خوشی را بد خ	ان برای مصلحت آن راه بر
سود آن از کردی از محبت	لیک خوشی و لقمان محبت
زانکه لقمان را مراد این بود نا	گشت اند سر آن شیر قی
چه عجب که هر بند نهانی کنی	این عجب که هر بند نهانی کنی
کار نهانی کن توان چنان خود	تا بود کات سلیم ان چشم بد
خویش را تسلیم کن بردار من	وانکه از خودی بخود چهری بدر

در این کتاب که در بیان حقایق است
و در بیان حقایق است و در بیان حقایق است

می دهند اینون بر من خیر مند	نا که بیکان از قشمر و نکت
وقت مرگ از پنج اورا می دند	او بدان مشغول شد جان می دند
چون هر فکری که دل خواهی سپرد	انزجی در میان خا می دند
هر چه اندیشی و تحصیل کنی	می داند دزد از آن سوکای منی
پس بدان مشغول شوگان بهشت	تا از تجری بر دکان کاسته است
بار از زکات و حساب او فند	دست اندر کاله بهتر نند
چون که چیزی فواید ندارد	ترک کن کوی و بهتر بیا ب
نقد اما را بطاعت کوثر داد	تا ندوی حق کوی شرمسار
چون که نندت را نکرده ای کانی	حرص غفلت را بر دوی دینی

ظاهر شدن فضل و زربل لغمان پیش امتحان کنندگان

خواجہ لغمان چهل ساله را شاد	مده و د اورا و ابا عشق با
مرطمای کا ویدندی بوی	کسوی لغمان رستا دی دبی
تا که لغمان دست سوی آن برد	قاصداً آخر اجابه بر خورده بود
سورا و خورده و شورانگین	هو طعمای کو بخوردی ریختی
و بر خوردی بی دل و بی اشتها	ایا بود پیوندی بی اشتها
خبره آورده بر دند ارمغان	لیک غائب و د لغمان انبیا
گفت خواجه با غلامی کا بی لالان	رفه رو فزند لغمان را بخوان
چون که لغمان آمد و پیش نشست	خواجہ خود بگفت سبکی بدست
چون بریده ادا و ابرام برین	همچو شکر خورده ش چون البکین
ان خوشی که خورده داد او را دم	تا رسید آن که چها تا می بینم
ماند که چی گفت این را من خوردم	تا چه شیرین خبره است ای بکرم
اچنین خوش می خورد که دوی او	طبعها شد شسته و لغه جو
چون بخورد انیچینش آتش و	هم زمان شد آله هم خلق حجت
ساعتی پیخوردند از تلخی آن	معدانان گفتند که ای جان چها
نوش چو کوی تر چندین زهر را	لطف چو انکاشتی این قدر را

این چه مهربانی مبودی از چه	یا که پیش تو این جانت حدی
چون کردی دورش یا جحشی	که مرا عذرت بس کن ساعتی
گفت من از دست فتنه بخش تو	خورد و ام چندان که انشیم دور
شرم آمد تا یکی تلخ از گشت	ناکهان دیدم کم زان اکهت
چون همه اجرام انا تمام تو	رسته اند و غرق در اندام تو
کز یک تلخی کم فریاد و داد	خاله صدون بر سر اجرام با د
لذت دست محبت بداشت	انذیب بطیخ تلخی کی گذشت
از محبت نلخها شیر شود	از محبت استها ز زین شود
از محبت در دها صافی شود	از محبت در دها شافی شود
از محبت نده مرده می کنند	از محبت شاد و بند و می کنند
این محبت هم نتیجه و اثر است	که کانه بر چنین خشی نش
دانش ناقص کجا این عشق را د	عشق ناید ناقص اما به جاد
بر جاد دی ملک مطلبی جوید	ان صغیر باک محبوبی شپرد
و اثر ناقص نداند فرق را	لا حرم خورشید داند برق را
چون که ملعون خواند ناقص را	بوز و با وی نقصان ع قول
زانکه ناقص تو بود مرحوم رحم	غیت بر مرحوم لایق لعن و نخم
نقص عقل است آن که بد بخورد	موجب لعنت سزای دور است
زانکه تکمیل خرد هاد و د	لیک تکیل بدب مقدر نیست
لغو و غوغای هر کبر عید	جمله ان نقصان عقل اندید
هر نقصان بدن آمد فوج	در بنی که ماعلی لاعی جرح
برق آفلان شد و برید و ف	آفلان باقی ندانی بی صفا
برق میخندد چه میخندد بکی	بر کجی که داند بر نور او
نورهای چرخ بریده پی آ	ان چو لاشرقی و لا غربی کاس
برق باخ میخندد لا بصارد	نور باقی راهم ا بصادر ان
راند دریا فر را راند ن	نام را در نور برقی خواندن

اینکه می بینم از این است و غیرت
و درین دانش و فطرت است آن است که
در وقت

اینکه می بینم از این است و غیرت
و درین دانش و فطرت است آن است که
در وقت

فصل فی بیان احوال و سیرت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

و در این کتاب که در دسترس است از جمله کتب قدیمه
است و در این کتاب که در دسترس است از جمله کتب قدیمه

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

زشتی کار و شوی چو د
 از نیان و اعتقاد آن خلیل
 همچنین بر عکس آن کار برد
 مردی را بجده هم دستور نیست
 دل بجای میجو روی سنگ گشت
 چون شعبی کو که تانایت دعا
 یابد دین مقوقش ز اجدی
 گهرای مسخ اندازد دعا
 هین بخت آن مکن جرم و گناه
 آتش و آبی بیاید میوه را
 می بیاید تاب و آبی قبه را
 تا باشد برق در او بده چشم
 کی بروید سبز و فوق وصال
 که گلستان را ز کوی با چمن
 کی چارای کف کشاید در دعا
 کی شکوفه آستین پر شار
 کی فروزد لاله رخ را همچو خون
 کی بیاید بلبل و گل پر کند
 کی بلوید لك لك آن لك لك بجا
 کی نماید خاك اسرار ضعیفی
 انبیا آورده اند آن حلها
 آن لطافتها نشان شاه دست
 آن شو شادان نشان کوی شاه
 روح اکس کو بسکام است
 او شانس دهی می کو می بخورد

راه قبه برد لا وابسته بود
 کت ممکن امر صفت سخیل
 بر کند در را وصلی را بشود
 مزد رحمت قسم هر می دوست
 چون شکافد قبه آرا بر گشت
 بر گشتن خاک سلف کو را
 سنگ لاشه خاک مزع آمدی
 خاک قابل را کند سنگ از عصا
 که کم قبه در ایست در پناهم
 واجب آید ابر و برق این شوی
 شرط شد برق و بجای قبه را
 کی نشنید آتش بتدیدی و خشم
 کی بجوشد چشم باز زلال
 کی بگشاید عهد بندد با سخن
 کی درختی سرفشانند در هوا
 بر فشانند کیرد ایام بهار
 کی کل انکیسه برادر ز برون
 کی چو طالب فاخته کو کو کند
 لك چه باشد ملك ت ای مستعان
 کی شود چمن آسمان بستان مهر
 من کدی بر من رحیم کلها
 آن نشان پای مزد عابد نیست
 چون ندید او لبانشه انقباض
 دید برت خویش و شدی خویش
 چون بخورد او می چید اندکی کرد

[illegible]

زانکه حلت همچو ناله ضایه آ
 تنه پنی خواب درین خوشتر لها
 که مراد تو شود نیک و نشان
 یک نشانی آن که آماشد سوار
 یک نشانی که بخندد پیش تو
 یک نشانی الکه این خواب اینها
 زان نشانی هم ز کایا را بگفت
 دم من سه روز اندکست و کو
 بین میا و رانی نشانی را بگفت
 ناله شب خاش کن ازین یک و چه
 این نشانیها کویش همچو شکری
 این نشان آن بوفه کان ملک جان
 انکه می گویی بشیهای دران
 انکه بی آن رونق تار یک شد
 و انکه ادی هر چه داری در زکا
 رختها دانی و خواب و رنگ رو
 چند دلائل شستی همچو عود
 زنی چنین پچار که با صد هزار
 چون که شب این خواب دینی روید
 چشم گردان کرده بر چپ و راست
 بر مثال برک سیرنی که وای
 می دوی در کوی و بازار و سرا
 خواجه خیر است آیند و او حسیت
 کوی خیر است این و لیک این خیرین
 که بگوید ملک ششام فوت شد

همچو لاله شهاب زراد اله است
 کو دهن و عن و نشانی سرترا
 که به پیش آید ترا فردا فلان
 یک نشانی که ترا کیزد کایا
 یک نشان که دست بندد پیش تو
 چون شود فردا کو بی پیش کسی
 که نیانی ناله روزا صلا بگفت
 گین سگونت آیت مقصود تو
 این سخن را در اندر دل بگفت
 این نشان باشد که بجای آید
 این چه باشد صد نشانی تو کر
 که همچو بی بیانی از آله
 و انکه می بینی سحر که در میان
 همچو وکی کردت با یک شد
 چون زکات پاک بازان دختهاست
 سوزد اگر وی و کشتی همچو
 چند پیش بیع زنی همچو خود که
 حوی عشاق است و باید در تمام
 مرزا مید از ان پروند شد
 کان نشان و آن علامتها گین
 که روزه درون نشان ناید بجای
 چون کسی کو کر کند کو ساله را
 که شده اینجا که داری بگفت
 که نشاید که بداند عین مین
 چون نشان شد فوت وقت موت

اشارت به تقویت و ترمیم کربا
که در سوره اسمعین آمده است

کتابت بالی بدلت سنگد نیا کرد اول فراموش میکند
چون آغوش کرد در دست و آغوش کردی نیستی خطرت
نه شتاب کند هر چه در نه چو خال کرد قیامت میکند

که در آن زمان خواص بالخصیة او معلوم است که نخواهد
آورد و آن معلوم است و در آن اطلاع اخبار معلوم
است که آن زمان معلوم است و در آن معلوم است

کرتوری را بکوی فاطمه قصه خون تو کند تا مکن آ فاطمه مدح است در حق زنان دست و پا در حق استایش است لریله لریله او را لایق است هر چه جسم اندوخت و صفات زانکه از کون و فسادت و مہین گفت ای موسی دھام دھختی جله را بدید واهی کرفت	کرچیک جگر اندم و زنده همه کرچیک جگر جگر و جگر و ساکن است مرد را کوی بود زخمه سنان در خون پاک حق الایش است والد و مولود را خالق است هر چه مولود ستاوین سوی جوی حادث و محضی خواهد بین و ز پشیمانی تو جانم سوختی سرمه داد اندر پامانی و رفت
---	--

عناصیر در حق تعالی موسی علیه السلام از بھر شبان

و حی اند موسی موسی از خدا تو برای وصل کردن آمدی تا قاتی پامنه اندر فراق هر کسی را سیر قہماذام در حق او مدح و در حق تو دم ما بری از پاک و نا پاک همه من نکردم امر تا سودی کنم سند و ما را اصطلاح سند مدح من نکردم پاک از تبسم شان ما را با زانکه بر و قال را ناظر قلبی که خاشع بود زانکه لاجرم بود گفتی عرض چند ازین الفاظ و اخبار مجاز آتش ان عشق در جان بر فرو موسیا آداب دانان دیگرند	بند ما را ز ما کردی جدا یا برای فصل کردن آمدی ایضا لاشیاء عندی الطلاق هر کسی را اصطلاح داد ا م در حق او شہود و در حق تو دم ان کران جانی و چالاکی همه بلکه تا بر بندگان جوی کنم سند یا را اصطلاح سند مدح با انم ایشان شوند در نشان ما درون بکر و حال را کرچه گفت لفظ نا خاص بود بیطینل اند عرض جو عرض سوز خوام سوز با آن سوزبان سرمه فکر و عبادت را بسوز سرخه جان و روانان دیگرند
---	--

بہرین احوال در حق تعالی و در حق موسی علیه السلام و در حق فاطمه

عاشق

عاشق از هر نفس جویند نیست کر خطا کوید و سر خطی مکی خون شہید از از آب اولیتر است در درون لبه رسم قبلہ نیست توز سرشتا فدا و دوزی مکی ملت عشق از همه دنیا جداست لعل را کہ مہربان باک نیست	برده ویران خراج و عشر نیست کر بود چون شہید از اسبق این خطا از صد صواب اولیتر چہ غم از خواص با پیله نیست چاہ چاکان را چہ فرمای مکی عاشق از دہب و ملت جداست عشق در برای غم غمناک نیست
--	---

و حی آمدن موسی علیه السلام در عدنان شبان

بعد از اندر موسی موسی برد ل موسی بخنہا رخشا چندی خرد کشت و چند آید بعد ازین کر شج کویم اہلبیت کہ کویم غفلت را بر کشت چونکہ موسی این عیال حق بر نشان پای آن سرشته را ند کام پای مردم شود و خود یک قدم چون رخ ز بالا تابش کاه چون موی بر او زان علم کاه بر خاکی بسته حال خود عاقبت دریافت او را و بدید ہیچ آدای و تہیتی مجو کن تو نیست و دیت نور جان ای معاف بیخدا مایشا گفت ای موسی از ان بگفته ام من ز سدر مستہا بگفته ام	رازهای گفت گاه مای بگفت دیدن و گفتن ہم آید چند ترید از ان سوی ابد زانکہ شرح این وی الہیت و در دینم بن ظہر است کما در بیان دینی جوان دوز کرد از تر بیان بر فشان هم ز کام دیگران پیدا بود یک قدم چون سیل رفته بر تو کاه چون موی روان بر شکر مجوی زمانی کہ دلی بر ند گفت مرده کہ دستوری سید ہر چه میخواست دل تنگت بکی ایمنی و ز تو جہانی در امان بی محابا روز باز تابش من گفتند در خونہ الہیتہ ام صد ہزاران سالہ زان سو قدام
---	---

بہرین احوال در حق تعالی و در حق موسی علیه السلام و در حق فاطمه

بہرین احوال در حق تعالی و در حق موسی علیه السلام و در حق فاطمه

بہرین احوال در حق تعالی و در حق موسی علیه السلام و در حق فاطمه

نجم مایه آتش شاخ ترست بر که در زندان قریب محبست بر که در قصر قریب و لیست بر که لایق بزر و سیم فرد بی سبب بیند چو دیده شد که اید آنکه هر روز انطباع میان او بی سبب بیند چو دیده شد که اید نهی سبب بیند فی ان آب و کما این سبب همچو طبیعت است و علیل شب چراغ را قتل و بنیاب رو تو که کل ساز بهر سفت خان اوه که چونید ادا را غم سوزند جز شب خلوت باشد ماه را ز کعبه عیبی که در خرم بود طالع عیبیت علم و معرفت نالده خرمی رحم آیدت رحم بر عیبی کنی و بر خرم کن طبع را حل تا بگریه زانوار سکاه خرمیده بودی بس بود ز اجر و حق مرادش بنیست هم مزاج خرمند تا ان عقل ان خرمی مزاج دل گرفت زانکه غالب عقل بخیر است و در عیبی عقل قوی خرمی کز عیبی کشته رجوع دل	سوخه آتش قریب کوی است ان جزای لقمه و شهنیست ان جزای کارزار و محبست و آنکه اندک بکردن صبر کرد تو که در حسی سبب را کوشد اید منصب خرمی سببها ان او است تو که در عیبی سبب را کوشد اید چشم چشمه معجزات ایضا این سبب همچو نخل است و قیل پالوده ان زینها چراغ آفتاب سفت کرد و نالده کل اید ان خلوت شب هم گذشت و روزند جز بدد دل مجود لخواه را لاجر و چون خرمی بود پرده طالع خرمیت ای تو خرم صفت پس نالده خرمی فرامیت طبع را بر عقل خود سرور کنی تو از دستان و وام جان کرد زانکه خرمیده نخر و پس بود کی با خرمی و عقلت خرمیت نکرش این که چون علف آدم است در مقام عاقلان منزل گرفت از سوادت کرد خرمی خرمیت این خرمی و کشت از دها هم از دخت رسد او را مهمل
--	--

چونی ای عیبی عیبی دم زربخ چونی ای عیبی زید و جود توب و روزانی این قوم عشر چونی از صفایان فی هنی تو مان کن که کذ خرمی شرق تو عمل را سر که در دنیا و دنیا سوی که افزویم ما فقم خیر آن سبب از ما چنان آید زما آن سبب از تو یا کحل عزیز ز انش این ظلمات دل کباب کان عودی در تو کز انش زید تو نه آن عودی کز انش کوشی عود سوند کان عود انش و دور ای ز تو می آسمانها را صفا زانکه ان عاقل جفا می کردی گفتی خرمی عداوت انش دوستی با مردم دانا کنی است	که بنود از جهان بی مار کج چونی ای موسی زنگار حسود چونی شب و روزی و دینجای عمر چه هنر زاید ز صورا در سنی ما اتفاق چو پله و دزدی و زرق دفع این صفایان بی انگین تو عمل بنی اکرم را و امیکین ریک اند چشم چه افزاید عی که بیاید از تو هر ناچیز چیز ان تو اهد قومی بد خطاب این جهان از عطر و بیکان آید تو نه آن روحی کاسیر غم باز کی جمله به بر اصل بود ای جفا می تو کوی ان وفا از وفای جا هلاک آن به بود همین از هر که ان جا هلاک شد دشمن دانا به ان نادان دوست
---	--

بجایند از امیر خفته را که مار در دهانش خفته بود

عاطی بر آسپ می آمد سوان آن امیر آنرا بدید و می شافت چون که ان عقلش فراوان بدید خفته ران زخم کزان بر جفت بدید برد او را زخم آن دقوس رفت سبب بوسیده بسی بدید بجه سبب چند ان سرور در خور دد	در دهان خفته میرفت مار تار ماند مار و فرصت نیافت چند بومی قوی بر خفته زید گشت جیران کفت ایاب چوید ز و کزین تا بر یک خرمیت گفت انین خورای بدید او خیم کرده هانش با نیم وندی قناد
--	---

جله ۴

بامت می زد کای میر آخر چرا
 گرتار اصلت با جام سینه
 شوم ساعت که شوم بر تو بدید
 بی جنایت بی گناه بی پیش و در
 می چید خون از دهانم با سخن
 هر زبان می گفت او غریب و
 زخم دوقوس و سوار همچو باد
 متمسک و خرابانک و سست بند
 تا شبانه می کشید و می کشاد
 رفته اند خورده مانشت و نکو
 چون بدید از خورده برون آن بار
 سهم آن مار سیاه زشت زفت
 گفت خود تو چیر شیل ز جنتی
 ای مبارک ساعتی که بدیدیم
 ای خلت آنرا که بیند روی تو
 تو مرا جویان مثل لاله دلان
 حر کرید از خد او دانه خری
 نری سوره و زبان می جویش
 ای روان پاک بسوزده ترا
 ای خداوند و شهنشاه امیر
 شمه زنی حال کرد انستی
 پس نیات گفتی ای خوشی ضل
 لیک خامش کرد می آسوقی
 شد سرم کالیع عقل از محبت
 عشق کن ای خوب روی خوی کار

قصد من کردی چه کردم مرترا
 تیغ زنی یکبارگی خونم بسیر
 ای خلت آن کرم روی تو بدید
 ملحدان جایز ندانند این سحر
 ای خدا آن کما فاش تر کن
 او ش می زد کاندی صحرای و
 می دید و باز در دومی قتاد
 با و رویش صندل زانک زخم شد
 ناز صفا فی شدن روی قتاد
 مار با آن خورده بیرون جنت
 سجده آورد آن نکو کرد اربا
 چون بدید آن دنده ها از وی رفت
 یا خدای که ولی نعمتی
 مرده بود جان و بخشیدیم
 با و رافت تا کاهان در کوی تو
 من کزین انقضا نمانده خزان
 صاحبش بی زینکو کوهی
 زانکه تا کشتند یادش
 چنگم زان و بهوده ترا
 من نکستم چهل من گفت آن میکی
 گفتی بهوده کی تا انستی
 کر بامت رمن می گفتی ز حال
 خاشانه بهرم میگو فتنی
 خالصین سرا که مغزش کشتی
 بجه کنتم از جوق اندر گذار

گفت اگر

گفت اگر من گفتی رمزی از ان
 کر تران گفتی اوصاف مار
 مصطفی فرمود که گویم برات
 زهرهای پرده لایم بر دزد
 فی دلش لایب ماند در نیان
 همچو موی پیش کعبه لایق
 اندرون حلیه ماند فی دوش
 همچو بکر دای بی تن زخم
 تا محال اندست من حالی شود
 چون بداده فوق ایدهم بود
 پس مرادست دراز اندختن
 دست من بنمود بر کرد و هنر
 این صفت هم بر صفت غملمات
 خرد با فی چوب برادی بر خواب
 سر ترانی قوت رفت بسدی
 می شنیدم محش و حز میر اندم
 از بسبب گفتن مراد سوزنی
 بر زبان می گفتم از درد درون
 حیدها میکرد آن رسته زربخ
 از خدایا بی جزا ای شریف
 شکر حق گوید ترا ای پیشوا
 دشمنی عاقلان زین سان بود
 دوستی ابله بود رنج و ضلال
 زهر تو آب کشتی آن زمان
 ترس از جانت بر آوردی دمار
 شرح آن دشمن که در جان شماست
 فی روغن غم کادی خورده
 فی تنش رافقت روز و لغاز
 همچو بکر پیش کرک از جاد و
 پس کم نالگنه تان من پرورش
 دست چوب داد بر آهن زخم
 مرغ بر بکند و بابا لی شود
 دستار دست خود فرمود احد
 بر گذشته زاسمان هفتین
 مقربا بر خوان کاشقور القمر
 بر ضعیفان شرح دهد تنگ روان
 ختم شد و الله اعلم الغیب
 فی ر و پروای فی کردن بدی
 رب یتریز رب می خواندم
 ترک تو کون مراستد و بر فی
 اهد تو می انهم کرایع المونی
 کای سعادت ای امیر العوالم
 قوت شکرند ارد این ضعیف
 آن لب و چانه ندانم و آن نوا
 زهر ایشان ابتهاج جان بود
 این حکایت بشنوا زهر شال

اعمال کزین مرد الله بر ملک و وفای خرس
 از دهای خرس یاد می کشید
 شیر می رفت و زایدش رسید

یعنی سخن خدای درین داستان

شیر مرد اند در عالم مدد	آن زمان کا قمار مظلومان شد
بالت مظلومان ز هر جا بشنود	آن طرف چون رحمت خویش بود
آن ستونهای خطهای جهان	آن طیبیان برهنای نهان
محض مظهره اوری و رخشد	همچو خورشید علت و بدو شود
این چه یاری میکنی یکبار لیش	لوی از بر عم و بچار لیش
رهر مانی شد شکار شیر مرد	در جهان دار و بخود غیر مرد
هر کجا دردی و ناخا رود	هر کجا بخت آب انجا رود
آب رحمت بایت رویت شو	والله ان خون رحمت مست شو
رحمت الله رحمت آید تا بسر	بر کی رحمت فرومای ای بسر
چرخ راز ریزیا آرای شجاع	بشوز فوق فلک بالت شجاع
بنده و سوار بر کون کز کوش	تا کوش آید از کوه و خورش
پاک کن دو چشم را ابو عبید	تا بینی باغ و سرستان عبید
دفع کن از مغز و از بینی ز کام	تا که ریخ آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر	تا بیای از جهان طعم شکر
د آروی موی کن عین موی	تا برون آید صد کون خوروی
کنده تر از پای دل بکنی	تا کند جویان بکوه انجمن
غل بخل از دست و کوه و در کن	بخت نود ریاب در چرخ آهن
در غمی تانی بکعبه لطف پر	عرضه کن بچاک با چان کر
زاری و کربیه قوی سراییت	رحمت کلی قوی تر دایه ایت
دایه و مادر بهانه جو بود	تا که کن آن طفل و کرای شود
طفل جلات شمارا آفرید	تا بنا لید و شود شیر شیرید
گفت ادعوا لله فی زانی سایش	تا بچو شد شیرهای مهر هایش
هوکی هوکی باز و شیر افشان بر	در غم مالد کیاعت تو صبر
فی التمار رزق کسب شید	اندین بسقچه چرخ شید
تر و نویدیت و آن آواز غل	سکشد کوش تو تا قفس غل

اینست که در این عالم
بسیار از اینهاست

هر ندای که ترا بلا کشید	آن ندایید ان که انبلا رسید
هر ندای که ترا حرص آورد	بالت کی که ان که او مردم دود
این بلند نیست اندوی کان	این بلند هاست سوی غفل و جان
هر سبب ازلت اندان اثر	سک و آهن فایق اند بر اثر
آن فلانی فوق آن سر کس نیست	کر چه در صورت مملویش نیست
سک و آهن زین جهت که سابق	در عمل فوقی آید و کلاقی است
زان سر از روی مقصودی خوش	زان سک است زین رویش خوش
سک و آهن اول و پایان شر	لیک این هر دو قند و جان شر
کان شر اندر ز مان و امری است	در صفت از سک و آهن برتر
در زمان شاخ از بر ساقوت	در هنر از شاخ او فایق تر
چونله مقصود انجو آید من	بسی تر اول بود و آخر شجر
خرن چو نه فریاد کرد از اژدها	شیر مردی داد او از اژدها
حلیت و موی هم از اندیش	از دهان او بدین قوت بکشت
از دهان اهر قوت حیل	بوق حیل و تحیل ماست
ماکان بسیار لیکن باز بینی	در نوبی و الله خیر الماکرین
حیل و خوف و اچود بینی باز بود	کر کجا آند سوی آغاز بود
هر چه در پستیست آندان علی	چشم را سوی بلند ی نه هلا
در شمشیر نظر اندر علی	کر چه اول خیر کی آرد بیلی
چشم را در روشنایی خوی کن	کر خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نورست	شهرت حالی حقیقت کو رست
عاقبت بینی که صد بازی بدید	مثل آن بنوه که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد	کر نکتر او ستاد ان در رشد
سامری و ازان هنر و خود بد	اوز موسی از تکبر سر کشید
اوز موسی آن هنر آموخته	وز معطر چشم را بر دخته
لاجر موسی که بازی نمود	تا که آن بازی و جانش را بود

اینست که در این عالم
بسیار از اینهاست

فوقی اینست از روی شرف
جای دور از صدر باشد مستخف
چشم علت غایی مقدم است بر تصور
و نور خورشید در ظهور

بر تبه

در خیال افتاد مرد از جد او	لختن گشت شد رفته کرد ایندو
کن بر قصد من انداختی	با طمع داند کداو تو نیست
یا کرو بستت ایاران بدین	کین برساند مرانین خفتین
خود نیاید هیچ از جنت سرش	یک کان یک اندر خاطرش
طنینکش جملگی بر خورید	او بر مرخس با هم جنس بود
عاطلی با از سکی نهدت نهاد	خرس یاد است اهل مهرود
خرس را بگریده بر صاحب کمال	روسیه حاصلیده فاسد خیال

لغت موی علیله کوساله پرست را که آن
خیال اندیشی و حزم تو کجا شد

لغت موی با یکی مست خیال	کای بد اندیش از شقاوت و ضلال
صد کات بود در پیغمبر	با چنین برهان و اخلاق کور
صد هزاران معجز دیدی من	صد خیالت بیغزود و شک و ظن
ان خیال و وسوسه تنک اندی	طنین بر معنی ام می زدی
کرد از دریا بر او رحم عیان	تا رهیبت از شر فرعونیان
ز اسمان چهل سال کاسه خوانید	وز دعام آب از سکی دانی
این و صد چنین و چنین کرد	از قوای مردان تو هرگز نکرد
بالت ز کوساله از جان نوبی	سجده مکردی که خدای من تویی
آن تو هم هات را سیلاب برد	زیر کی باریت را خواب برد
چون بزودی بد کان در حق او	چون نهادی سرچنان ای زشت
چون خیالت نماند از تو دیار	وز فساد و سر و سر و کلاه
سامی خود که باشد ای چکا	که خدای بر ترا شد در جهان
چون دین تاز و یل و پهل شدی	وز همه اشکالها عاطل شدی
کاومی شاید خدای را بلاف	در سؤالی ام تو چون کردی کلاف
پیش کاوی سجده کردی از حزی	لشت عقلت صید سحر آمی
چشم دزدینی ز نو فوج لال	ایته جمل و افروغین ضلال

شد برین عقل و گنجش که ترا	چون ز کان جمل را کشتن روا
کا و زین با یک که آخر چو کت	کا حقا تا این همه رغبت شکوت
زان عجب تریده ایتا از سبی	لیک حق را کی پذیرد هر چه
با طلال از اچه را بد با طلی	عاطلا از اچه خوش اند با طلی
زانکه هر جنسی را بد جنس خود	کا و سوی شیر ز کی رو نه بد
کرک بر یوسف کجا عشق آورد	جن کران مکر تا او را خورد
چون ز کی و از هذ محرم شو	چون سک کف از بی آدم شود
چون ابو کران محمد برد	کت هذ الیس وجه کادب
چون بدی جمل انا صاحب ده	دید صد شوقی باور نکرد
دره مندی کش ز بام افشاد طشت	رو نهان کردیم و حق نهان کت
زانکه او جاهل بد اندر تر بعد	چند بنو ذیم و او آفراند بد
آینه د اصف باید تادرو	و اشناسی صورت زشت از نکی

ترك لنتن ان مرد با حق بعد از با لافه بند معروف حرم را

ان سلمان ترك او کرد و بوقت	زیر لب لاهول کویان بار زلف
کت چو از جد و بند و بنده	دره لا و پیش می خرازی خیال
پس رع بند و صیحت تبسته شد	اسرا عرض غمهم پیوسته شد
چون د وایت می فراید دره بس	قصه بطالب بخوان بر خوان
چون که اعطای حق اندست	هر فقر او را نشاید پیینه خست
تو حرمی بر رشاد مهتران	تا بیا ز بد عام ان سر و بران
احمد دادیدی که قومی از ملوک	ستمع کشند کشتی خوش که بوک
این ریشان باید کرد خج	بر عرب انها سرهد و بر حبش
بگذرد این صیت از بصر و تون	زانکه الناس علی دین الملوك
زین سب قان منی بختی	رو بگرد ایندی و تنک اندی
کا ندین فرصت کم افندان مناخ	تو ز بارانی و وقت تو فراخ
مزدحمی کردیم در وقت تنک	ایضا صیحت میکنم ز خشم و جفا

احمد از دخت این بک ضریر	بهتر از صد فیصد و صد و پند
یا ذالنا سر معادن هین بیار	معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتبس	بهتر است از صد هزار کان مس
احمد اینجا از مال سوخته	سینه باید بر عشق و درد و دود
اعمی پوشد لاله در پند	بند او را ده که حق است پند
کرده سه ابله ترا سر کشد پند	تلخ کی کردی جو هستی کان قد
کرده سه احمق ترا همت پند	حق برای تو کوهی میسند
گفت از اقبال عالم فارغ	اگر حق باشد کلاه او را چه غیر
که خفاشی را ز خورشید خورشید	آن دلیل اند که آن خورشیدیت
نور خفاشکان باشد دلیل	که منم خورشید تابان جلیل
که کلامی را جعل باغبان	آن دلیل تا کلامی می بود
که شوق قلبی خرد از محاسن	در محلی اثر دایه نقص و شک
دند شب خور هفت روز این را بداد	شب نیم رویم که تا دم در جهان
فارغ فاروق و غلبی وار	تا که که از من نمی یابد کدان
آرد لایق از کمز من از سوس	تا غایر کن نقوش و انقوش
من چون می از خدایم در جهان	و تا می هر شک را از کوان
کار داد انداخته او ساله	خز خیز اری و در خون کاله
من نه کاوم که کوسا لم خزد	من نه خام کاشتری از من چرخ
او کان داد که با من چو کرد	بلاله از آینه من روفت کرد
غلق کردن جالیوس در کلاه را و تر سید ف جالیوس	
گفت جالیوس با اصحاب خود	مرا تا آن فلان دارود هد
پس بد و گفت آن کی کاغذ و نقوش	این دو خواهند از هر جنون
دوران عقل تو این دیگر مکی	گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بگذرد	چشمم زده استیم ز لکشد
که ز جفت بدی اندام درو	کی رخ گویدی بن آن زشت رو

در کلاه جالیوس

کردیدی جنس خود کی آندی	کی بغیر جنس خود از برن ذی
چون دو کس بر هم زندی هیچ مشک	در میانشان هست قد مشترک
کی بر دمی می کن با جنس خود	حجت با جنس کورت و کلد
سب پریدن می می با می می که جیس او بشود	
آن چکی گنت دیدم هم تکی	در میان ناع را بال ککلی
در عجب ماندم بچشم حال شان	تا چه قدر مشترک بایم نشان
چون شدم نزدیک من چیران و دلم	خود دیدم هر دو اند بود دلم
خاصه شهبان ی که او عرشی بود	با یکی جعدی که او ز می بود
آن یکی چون شید علیت بود	وین دگر خفاش که بخت بود
آن یکی وزی ز هر عیسی ری	وین یکی گوی کدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پرویز بود	وین یکی کرمی که بر سر کین بود
آن یکی بر سف رخ عیسی نفس	وین یکی کرکی و یاخر با جرس
آن یکی پتان شده بر لامکان	وین دگر در کاهدان همچون
بان بان معنوی کل با جعل	این میگوید که ای کده بغل
که کزانی ز کلشن بی کان	هست آن توت کال کلستان
غیرت من بر سر تو و دباش	می زند کای خنر از ایجاد و رباش
و ربیامینی تو با من ای دنی	این کان آید که از کان منی
بلبلان را جای می زید چمن	مر جعل باد چمن خوشتر وطن
کرد را میزدن نقصان منیت	تا کان آید که از کان منیت
حق مرا چون از بلیدی پاک دآ	چون سوز بر من بلیدان را کما
یک نکه زایشان بد و آزار بد	در من آن بذرت کجا خواهد
یک نشان آدم آن بود از آن ل	که ملایک سهندش از محبل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس	نهندش سر که منم شاه و بیس
پس اگر بلیس هم ساجد شدی	او بنو ذی آدم او عزی بزی
هم محجود هر ملک میزان او سف	هم محجود آن عدو برهان ای ست

يك فقه و لي شريف و صوفي
 گفت با آنها مرا صد حجت است
 بر تمام يك تنه با سه نفر
 هر يك را زان در كه تنها گفتم
 حيله كرد و كره صوفي را براه
 گفت صوفي را برو صوفي و ثاق
 رفت صوفي گفت خلوت باد و بار
 ما بفتوی تو ناخ می خوریم
 و نه در كشته زاده و سلطان ما
 كیت آن صوفی شك خوار خیس
 چون بیايد مرو و پنبه كیند
 باغ چو د جان من آن شماست
 و سوسه كرد و مرا بشا زانیت
 چون بره كره صوفی را و رفت
 گفت ای سلك صوفی باشد كه یز
 این جنیت را نمود و یازید
 كوشتن صوفی را چو تها با فتن
 گفت صوفی آن من كشت يك
 آنچه من خوردم شمارا خوریت
 مرا افبارد انستید هاند
 این جهان كه هست و كفت و گفتم
 چون ز صوفی كشت فارغ با عیان
 كای شریف من برو صوفی و ثاق
 برد خانه كوی قهصا ز را
 چون بره كردش كفت ای تنی پی

هر يكی سوخی بدی بایو قبی
 يك جمع اندو جاعت و حجت است
 پس بریم شان تخت از مدرك
 چون كه تنها شد سبیلش بر گفتم
 تا كند یارانش را با او تباه
 يك كلمه آور برای این رفاق
 تو فقیه می وین شریف نامدار
 ما پیوسته انق قوی پریم
 سید است ان خاندان مصطفی
 تا بود با چون شما شاهان جلیس
 هفتده مهان باغ من شویید
 ای شما بوده مرا چون چشم است
 آه كر یاران می باید شكفت
 خشم شد اندر پیش با چو بد رفت
 اندر ای باغ ما توان سیتی
 انكدامین شیخ و پیرت این رسید
 نیم كشتن كرد و سر بشا فتن
 ای رفیقان پاس خود دارید يك
 وین چنین شربت جزای هر دیت
 بنیم اعیار قدزیا قلبیان
 ان صدام باز آید سوی تو
 يك بهانه كه زان پس جنبی آن
 كه ز بهر چاشت پنجم من رفاق
 تا بیايد آن رفاق و قاندا
 تو فقیه می ظاهر است این و یقین

او شریفی بیکد دعوی سرد
 بر زن و بر فعل نند دل می بینید
 خرفیق را بر علی و بر سینه
 هر كه باشد از زنا و زانیان
 هر كه بر كره سرش در چرخها
 آنچه كفت آن باغبان بو النضی
 كرسوخه ای او نتیجه می نمان
 خزاندا صوفیها شنید آنرا فقیه
 كفت ای خزان دنیا باغت كه خوا
 شیر را بچه می ماند بد و
 با شریف آن كرد مرد لمبجی
 تا چه كین داند دادم دیو و غول
 شد شریف از زخم آن ظالم خلی
 پای دارا كوفن كه مانی زاروم
 كر شریف ولایت و مهد نیم
 سر را انداختن صاحب عرض
 شد از وفایع بیاید كای فیه
 فتوت ایست ای میزده دست
 این چنین رخصت بخوانی در دست
 كفت حشمت بر دست سترید
 من سزاوارم چنین و صد چنین
 تو شكرم حقه و افشوی
 زد و را القصد بسیار و نجست
 باز گفتی بحکایت صحای و عیادت پیغمبر علی السلام
 این عیادت ان برای ایر صلت
 ویر صله از صد حجت حاصله

مادر او را كه داد تا كه كود
 عقل ناقص و انكها فی اعتماد
 بسته است اندر زنا و هر بیغی
 این برد ظن در حق زبانیان
 همچو خود كرده چند خانه را
 حالا او بدد و را ز او لاد رسول
 کی چنین كفتی برای خاندان
 در پیش رفت آن ستمكار سفیه
 دزد یان پیچیدت میراث ماند
 تو به پیچید چه می مانی بسكو
 كه كند با آل یاسین خارجی
 چون زید و شمر با آل رسول
 با ضیه او كفت ما جنتیم را ب
 چون دهنل شوز خم میخور بر شکم
 از چنین ظالم تر امن كه نیم
 احمق كدی ترا بش العوض
 چه فقیه می تو بتك هر سفیه
 اندر ای و نكوی ار هست
 باید ست این مسئله اندر محیط
 این سزای آنكه از یاران برید
 تا چرایم یدم از یاران دین
 منم بر سكه شد ناموس تو
 كردی و نش ز باغ و در حشمت
 ویر صله از صد حجت حاصله

و غیر آنکه در این کتب و کتب دیگر که در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است

در عبادت شد رسول بی ندید	آن صحابی را بحال منع دید
چون سوی دوران حضور اولیا	در حقیقت کشته دوران خدا
چون پخته هجر میمان غم است	کی فراق روی شایان نماند است
سایه شاهان طلب هر دم شتاب	تا شوی زان سایه بهتر از آفتاب
و بجنب اندر پناه مقبلی	بو که از اذت کف صلح یابی
کسوف اری بزمینیت رو	و رخسار باشد ازین غافل شو
در بد میگرد و میر و کو بکو	فاخته سان روی تو شب کو کو
تا توانی ز اولیا دور مقام	گفتی طالع اهل الصواب
گفتی سخن این را که بعد هم کرد من طوایفی میگی	
سوی ملک خواست باین دید	از برای حج و عمره می دوید
او هر شهری رسید از تخت	کردی اول از عزیزان باز دست
کرد میشتی که اندر شهر است	لورایگان بصیرت مشکست
گفت حق کاخ سفر هر جا بی	باید از طلب مردمی شوی
قصه کنی که این سود و نیا	در رخ آید تو از رفیع دان
هر که کار قصه کند باشد	گاه خورده اندر تبع می آیدش
که کاری بر نیاید کنیدی	مردی جو می جو می جو می
قصه کعبه کن چو وقت حج بی	چون که رفتی ملک ممدین شود
قصه در معراج روی در وقت	در تبع عرش و ملائک هم نمود
سید الاعمال بالیات گفت	بیت خیرت بسی کلمات گفت
حکایت	
خانه نسلت روزی که میدید	شیخ اند خانه او را بدید
گفت پیران تو می جویش	امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزی از بهر چه کردی یافیق	گفت تا روزی از این طریق
گفت آن فرعت اینا باینار	تا ازین راه بشوی بالک غار
و نخره اندر تبع می آیدت	بیت آنرا که آن می پایدت

این کلام از این است

با بید از سفر جستی بسی	تا بیا به حضور وقت خود کسی
دید پری با قدی همچون هلال	دید روی تو و کنتار رجال
دید ناینا و دل چون آفتاب	همچو پلی دهنده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب	چون کشاید آن نه بیند ای عجب
بر عجب در خواب روشن میشود	و درون خواب روشن می شود
آنکه بیدارت و بیند خواب خوش	عاریست او خال او در دهنه کس
بیش از بخت و می پسند حال	یا فتنه در پیش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای باینید	رخت غربت را کجا خرابی کشید
گفت قصد کعبه دارم از نکه	گفت همین با خود چه اری فلانید
گفت دارم از دهم نفس و دست	نک بسته سخت بر کوه نه دست
گفت طوفی کن بگردم هفت باد	وین نکوتر از طواف حج شهاد
و آن دهم پایش من به ای جواد	دان که حج کردی حاصل شد مراد
عمر کردی عمری باقی یافتی	صافی گشتی بر صفا نشانی
حق آن حق که جانت دیدی	که مرابیت خود بگرییدی
کعبه هر چندی که خانه بر او	خلقت من من خانه ستر او است
تا بگرد آن خانه زاد روی رفت	و اندین خانه بخیر آن حی رفت
چون مراد بدی خدا را دیدی	کرد کعبه صد و یک گرییدی
خدمت من طاعت چه خدا	تا پنداری که حق از من جدا
چشم نکو از کز دمن نکو	تا به پنی نور حق اندر بشیر
باینید کعبه را در یافتی	صد همداد و عز و صد فریافتی
باینید آن نکته را هر شک کرد	همچو دین حلقه اندر کوش کرد
آن از وی با نید اندر نید	منتهی در منتهی آخر رسید
و این سخن طبر الصلوة و التکر که سبب رجوعی	
آن شخص کست باخی رویه است در دعا	
چون پیر دید آن پیر را	خوش و نازش کرد یار غار را

این کلام از این است

نمده شد او چون پیر بر آید	کویا آن دم سرور آفرید
گفت پیماری مرا این بخت دلد	کامد این سلطان بر من باداد
تا مرا صحت بر سید و عافیت	ان قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رخ و پیمای و	ای مبارک دره و بیذاری شب
ملت مراد پی از لطف و کرم	خو چنین رنجور بود اذ و سقم
دره پشتم داد هم مانم خواب	برجم هر نیم شب لایب شتاب
تا خیم جمله شب چون کاوش	دره هاجنید حق از لطف خویش
زین شکت آن رجم شاهان جویش	دو فتح از تهنیدشان خاموش کرد
رخ کج اند که رحمتها دست	مغرتان شد جو پیر اید بخت
ای برادر من صغ تارک و سرد	صبر کرد در عمر و سستی و درد
خیمه حیوان جام مستیت	کان بلند بهانه در پستیست
آن هالیان حضرت اذ و خزان	در بهارت آن خزان مکر زاران
خانه درم ساز و با و حش ساز	می طلب در ملک خود عمر دوان
اچنه کوی نفس تو کا بخا بدست	مشوش چون کار و صد آمدست
تو خلافت کن که از پیران	این چنین آمد وصیت این بدان
شورت دکانها واجب شود	تا دشمنانی در آخر کمر و رخ
خیلها کرد بسیار اینیا	تا که گردان شد دین خنک آسیا
نفس بخواهد که تا ویران کند	خلق را کلاه و سر کرد اکنده
گفته امت مشورت با که کنیم	اینیا کنند با عقل امام
گفت اگر کوفت در آید زانی	کوفت از عقل وای زانی
گفت با او مشورت کن و انچه گفت	تو خلاف آن کن و در به افیت
نفس خود را زنده شام زنده تر	تا که زنده جویت و نیست کل شر
مشورت با نفس خود که میکنی	هر چه کوفت کن خلاف آن دنی
که ناز و دونه می فرمایدت	نفس بگارت مکی زایدت
مشورت با نفس خویش اندوخال	هر چه کوفت کن با شد کمال

همه کوفت کرد

ربا و ای

بر نیای با و استیز او	دور یاری کیم آسیر او
عقل قوت کیر ذ ان عقل و ک	نیشکر کامل شود از فی شکر
منان مکر نفس و دم چنین ها	کوبه ان سر خود نمیش ها
وعد باید تر آت و بدست	که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود همت د	اوت هر روزی بهانه فرزند
کم کوبید و عدای سر د را	جادوی می می بیند دمر د را
ای ضیا الحق حسام الدین یا	که زویدی توان شوی کیا
ان فلک آویخته شد برده	ان پی فزین دل آفریده
این قضا را م قصاص اند علاج	عمل حلقان در قضا کجید لچ
از دهالتت آن مار سیاه	انکه کرمی بود افتاده بر راه
از ده او مار اندر دست تو	شد عصی ای جان موی تو
حکم خدا لطف داد خد	تا بدست از ده کرد عصا
هینید پضا نای پادشاه	صبح تو بکشان شبهای سیاه
در زخی فروخت بروی خون	ای دم توان دم دیا فروین
بجرم گارت و جوده کفی	دور رخ است از مکر جوده نفی
زان نماند محصور در چشم تو	تا زبون پیش چشم خشم تو
همچنان که لشکر اسیر بود	سر پیر با بچشم اندک عود
تا بایستان زده پیر به خط	ورق و دین از آن کردی حذر
آن نایش بود فضل از دنی	احمد ورنه تو بد دل می شدی
کم نمزد او را و احباب و را	این جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میت کمره یی را بوف	تا ز عسری او بکره آیند رو
کم نمزدن مرویای پروند بود	که حقت یار و طریق آموز بود
آن که حق پیش باشد از نظر	وای اگر کربش نماید شیرین
وای اگر صد پایکی بیند رد و	تا بچالش انداید از غروب
زان نماید ذوالقناری حربه	زان نماید شیر ز چون کرب

دور یاری کیم آسیر او
نیشکر کامل شود از فی شکر
کوبه ان سر خود نمیش ها
که هزاران بار آنها را شکست
اوت هر روزی بهانه فرزند
جادوی می می بیند دمر د را
که زویدی توان شوی کیا
ان پی فزین دل آفریده
عمل حلقان در قضا کجید لچ
انکه کرمی بود افتاده بر راه
شد عصی ای جان موی تو
تا بدست از ده کرد عصا
صبح تو بکشان شبهای سیاه
ای دم توان دم دیا فروین
دور رخ است از مکر جوده نفی
تا زبون پیش چشم خشم تو
سر پیر با بچشم اندک عود
ورق و دین از آن کردی حذر
احمد ورنه تو بد دل می شدی
این جهاد ظاهر و باطن خدا
تا ز عسری او بکره آیند رو
که حقت یار و طریق آموز بود
وای اگر کربش نماید شیرین
تا بچالش انداید از غروب
زان نماید شیر ز چون کرب

غیر از این که در این کتاب است از بعضی خود در دست
نویسندگان و بعضی از بعضی دیگر است

از کتاب جامع از این کتاب

مرغ تملک بستی می خورد	کر چه عقلت سوی بالایی برد
عاریت و انشته کان مات	علم تملیدی و بال جان مات
دست دردی با یکی باید زدن	زنی خرد جا هل می یثندن
زهر قوت و یک حیوان را برین	هر چه پی سوز خود زان می یثند
سود و سر پایه بفس و لم ده	هر که بتاید ترا دشنام ده
بگذران نام و رسو باش	ایمنی بگذران و جای خوب باش
بعد ازین دیوانسانم خوش	آن سوخ عقل و ولایت را
عذر کنتی دلت با تید که چرا فاحشه را نکاح کرد	
تجبه را خاستی توان محمل	کنت با دلت بی سید اجل
تا زن مستور کردیت جفت	با من این را بانی بایت کنت
تجبه کشنده و زعمت کاستم	کنت ندست و صلح خراستم
تا به پشم چون شون این عاقبت	خواستم این تجبه را بی معرفت
زنی پس چرم خون را بفری	عقل را من آن سوخ هم نیس
بجلیت در سخن آوردن سائل آن بزرگ	
را که خود را دیوانه ساخت بود	
مشورت آم بدو در شکلی	آن یکی میگفت حوام عاقلی
یت عاقل جز که آن بخون ما	آن یکی گفتش که اندر شهر ما
می دواند در میان کودکان	برنجی کشته سوار ملک فلان
آمان قدرست و اختر بار	صاحب رایت و آتش مار
اودرین دیوانگی پنهان شد	فر او کرد و بیان را جان شد
سرمه که ساله را چون سامری	لیک هر دیوانه را جان شد
صد هزار غیب و اسرار	چون ولتی آشکارا با تو گفت
و انسانی تو سر کین را نمود	مرتا آن فهم و آن دانش بود
ای خراب که کجا خوی شناخت	از جزین خرد و اولی چون بدست
زیر هر سنگی یکی سر هلاک	کرتا باز است آن دیزه یقین

کری می باز در روزان و شبان
دبجهان کج نهان جان جهان

از کتاب جامع از این کتاب

تا دلیر اندر فدا حق بجای	و اندر دانه شان بدین جلیت بجای
تا پای خویش باشند آمدن	آن فلکوان جاب آتش کرد
گاه بر کی سمناید تا تو زدی	بف کنی کور را بر اینان و جوی
هینا که آن که کوه مبارکند	دفع همان کریان و او در خنده
می نماید تا بکعب این آب جو	صد جو حاج بن عشق شغراقو
می نماید موج خویش تل شاک	می نماید فقر و ریاحات خشک
خشک دید آن بحر و فرعون کور	تا در و راند از سر مردی و زور
چون دراید در تک آن دیوانه	دیده و فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لغای خو خود	حق کجا هر از هر اجو شود
قد بیند خود بود زهر قوت	راه بیند خود بود آن با ملک غول
ای فلک در فتنه آخردان	تیز میگردی بدو آخر زمان
خجرتی ترا در قصد ما	نیش زهر آلوده و در قصد ما
ای فلک اندام حق آموختم	بر دل موران من چون مار خرم
حق آنکه چرخه چرخ ترا	کرد کرد آن بر فزان سرا
کرد کردی کردی و رحمت کنی	بیش از آن که بیخ مارا بر کنی
حق آن کرد ایکی کرد کجاست	تا نهال ما ز آب و خاک سرت
حق آن شه که ترا صاف آید	کرد چندین مشعل در تو بدید
آبخنان معر و باقی دانت	تا کرد هری از آن لپنه انت
شکر دانستم آغا ز ترا	اینها کشتند آن را ز ترا
آدمی اند که خاندان است	عکس قتی که در روی عاشرت
پشه کی داند که این باغ از	کجهاران زاد و می کش در دست
کرم کاند چوب نایب است	کی بداند چوب را وقت نهال
ورب اند کرم انا بیتش	عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می نماید زنگها	چون پری دورست از آن قشنگها
از ملک بالست چه جای پری	تو کس پری پستی می پری

از کتاب جامع از این کتاب

از کتاب جامع از این کتاب

از کتاب جامع از این کتاب

که مرا خود قوت رفتن بدی
 محنت کست این دنام خضر خیز
 من اگر با عقل و با امکانی
 لر مراری و تد پری بدی
 هم مرا نبیل و دیون بدی
 مگذران من زانکه که کردی تو راه

خانه خود رفتی و من کی شدمی
 معرف تراش و بگذار این سیر
 همچو شیخان بر سر دکانی
 همچو شیخان جاه و توقیری بدی
 ندو آذر این همه رونه بدی
 از خودش زبک و خا نصا

دوق برابر در کن ۲ و هر دین سائل
آن بزرگ را تا حال او معلوم تر شود

گفت آن طالب که آخرت من
 را ندوستی و که همین روز تو بگو
 نا آلود بروی که پذیرد با ش
 او مجال را بدد که گفتن ندید
 گفت بخوام درین که چه زنی
 گفت سه کوزه زنند اند جهان
 آن یکی را چون بخوای کل را ست
 و آن سوم هیچ او را بخود بدان
 تا ترا اسپم پیراند لکلی
 شیخ را ند اندر میان که کا
 که بیا آخر تو تنبیر این
 را ندوستی او بگفتن بگر خاص
 و آنکه نمی آن تو بیوه بود
 چون نشوی اولش که ذکر بده
 دور شو تا اسپ نندازد لکد
 های و هو می کرد شیخ و باز اند
 باز انگش کرد آن سیاه سیا

درجہ پنجم

خیزد چو

با زبانه آن سو بگو زو ترجمه بود
 گفت ای شد با چنین عقل و ادب
 تو روی عقل کلدی و بیان
 گفت این او باش رای نیزند
 دفع میگویم مرا گفتندی
 با وجود تو حرام است و جیث
 در شریعت دستوری که ما
 زین صورت که بودیوانه ندیم
 عقل من که است و من دریانه ام
 ارستدیوانه که دیوانه نشد
 دانش من جویراند فی عرض
 کان قدیم فی ستان شکرم
 علم تلیدی و تعلیم است آن
 چون پی دانه بر دوستیت
 طالب علم است هر عام و خاص
 همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
 که خدایش پرده پر خرد
 چون که سوزد دست و زش و زخم
 و رنجی پربانند زیر خاک
 علم و گفتاری که آن بی جان بود
 که چه باشد وقت بحث علم رفت
 مشتری من خدایت او مرا
 خنهای من جمال و الجلال
 این خزیده اران مغلس را هر
 کل محو کل را محو کل را محو

که زمیندان آن بچه که بر رود
 این چه شدست وجه فعل است ای محب
 آفتابی در جوفنا چونی نهان
 تا درین شهر خودم قاضی شد
 نست چون تو عالمی صاحب غنی
 که که از تو در قضا کوین حدیث
 مکتی از نوشته کنیم و پیشوا
 لیک در باطن خام که بدم
 کج اگر سید اکبر دیوانه ام
 این عسر را بدید و در خانه نشد
 این بهای غیت هر هر عرض
 هم زمین میرود و من میخورم
 از نقد مستمع دارد تقان
 همچو طالب علم دنیای دوست
 فی که تا یابد این عالم خلاص
 چون که روز شرانند از دکت برد
 بر عذر از موشی و چون مرغ از برف
 هم در این ظلمات جدی میموز
 نا اسید از رفتن راه سمات
 عاشق دوی خزیده اران بود
 چون خزیده ارش نباشد مرد و دشت
 میلسد بالا که الله اشتری
 خنهای خود خورم که حلال
 چه خزیده اری که دیک مشت کل
 زانکه کل خوارست دام زرد رو

این بلا فساد آفت عیون
منی مرده از منی زای
و هم من در این سبکیم
نی در این
دست و نداشت
یعنی طالب علم موروثی
تا زنده
ظلمات سرد راه
مان علم و اخلاص است

دل بخون تاد انا باشی چو این	از تجلی چهرات چو نارغوان
یارب این بخشش حد کار ما	لطف تو لطف خفی بخود سزا
دست گیر اندت ما را بجز	برده دایره او برده ما بدر
باز خر ما را ازین نفس بلیه	کارهش تا اسحقان ما رسید
انچو ماچارگان این بند سخت	که کسایدی شیه بی تاج تخت
این چنین قتل کفای وود	که تواند جز که فضل تو شود
مان خود سوی تو کرد ایم سر	چون تو می از ما با ما زد بیکر
این دعای بخشش و تعلیم تست	و فر در کفایت کلستان انچه ر
در میان خرد و دود و هم عقل	جز با کلام تو توان کرد نقل
اند و بان بیه اینا نودوان	موج نورش میزد بر آسمان
کشت پاره که زبان کذازد	میرود سیلاب حلت همچو جو
سوی سولخی که ماش کوشیا	تا بیلغ جان که میوش هوشیا
شاد و نه باغ جانها شرع او	باغ و بستانهای عالم فرع او
اصل و سر چشمه خوشی است آن	نقد عری تختها الا اند خزان

تمه نصیحت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

گفت بهی بران چهار را	چون عبادت کرد یار زار را
که مکرز عی دعای کوه	از جهالت زهر پای خورده
یا د آورچه دعای کف	چون ز مکر نفس می آشفته
گفت یاد منیت الایمتی	دارا من یاد من آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفی	پیش خاطر آید او را آن دعا
هفت پیمبر بدوشن کید	پیش خاطر آیدش آن کم شد
تافت زاندر نکه اند لادال	روشنی که زرق حق و باطل است
گفت اینک یاد من آید ای رحل	آن دعا که کلمه ام من القضا
چون گرفتار کاهان میشدم	غرق گشته دست و پای میخدم
از تو تهدید و وعیدی می رسید	بحرمان از عذابات شدید

در این بخشش حد کار ما

در این بخشش حد کار ما

در این بخشش حد کار ما

منظر بیستم و چار نبود	بند محکم بود و قلم ناکشود
فی مقام صبر و نه راه کریز	فی امید تو به فی جای سیتیز
من چو هاروت و جوارت از حق	آه میگردم که ای خلاق بن

در این بخشش حد کار ما

از خطر هاروت و جوارت آشکار	جاه با بل را بگردد اختیار
تا عذاب آخرت اینجا نشند	گرفتند و عاقل و سحر و شنند
بیک کردند و بجای خویش بود	سپهر را شد ز آتش رنج دود
حد ندارد و صند رنج آن جهنم	سپهر را شد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن که جها دی مسکند	بر بدن رنجی و دانی مسکند
تا ز رنج آن جها فی رار هشد	بر خود این رنج عبادت می بند
من میگویم که یارب آن عذاب	هم درین عالم بران برن شباب
تا دران عالم فراغت باشد	در چنین در خواست حلقه میزد
این چنین رنجی پیغام شد	جان من از رنج بی آرام شد
ما ده ام (از ذکر و انوار خود	بی خبر گشتم ز خوش و بد
گرفتیدم کزین من روی تو	ای خسته و مبارک بوی تو
می شدم از بند من یکبارگی	کردیم شاهانه این غم خواری
گفت حق حق این دعا دیگر مکن	بر کن تو خویش را از رنج و بن
تو چه طاق و دای ای مورتند	که نهند بر تو چنان که بکند
گفت تو به کرم ای سلطان که من	از سر جلدی ملا فم هیچ فن
این جهان تیلست و تو بوی و	از که در تیه مانده مبتلا
سالمان میروم و در احوال	بمخمان در منزل اول اسیر

در این بخشش حد کار ما

قوم موسی راه می پیروند	آخرا از کلام اول بوده اند
کرده موسی زما را خنی بندی	آخرا از رسم بیایان آندی
در بگل یزار بودی او زما	اگر سیدی خوان با هیچ از سما

کرد نقاشی و کوی نقاشی	نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش و منکر و نقش خوش تر	نقش عفرتای و المیسان تر
هر دو کوی نقش استادی و ست	زشتی و نیت آن بلدی و ست
زشت و بد عایت زشتی کند	جمله نیتها بکردن می کند
تا کالک انشیرینا شود	منکر استاذیش رسوا شود
ورناده زشت کردن ناقص است	زشت و نیکو در کسرا خط است
پیرانین و کفر و ایمان شایند	برخداوندش هر دو صاحب اند
لیک مؤمن که طوعا ساجد است	زانکه جوای رضا و قاصد است
هت کرها که هم زده ان پت	لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعه سلطان عمارت میکند	لیک دعوی امارت میکند
کشت یا غی تا که ملک او بود	عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه	سینکذ معمریند ان بهجاء
زشت گوید ای شده زشت آفرین	قادر بر خوب و بد نیت مبین
خوب گوید ای شده حسن و بها	بالک کرد اندیم ان عین بها

وصیت از حضرت علی علیه السلام در باره آموختن و نیکوکاری

گفت چشمه مراد پاد را	این بگوای همای که دشوار را
آستاد دارد دنیا نا حسن	آستاد دار عقبانا حسن
راه را بر ملجوسان کن لطیف	نزل ما خود و باغی او شریف
مؤمنان گویند در حشرای ملک	فی کده و زخ بزد راه مشرک
مؤمن و کافر بزد و باند لژاد	مانندیم اندرین دود و دوزار
لیک هست و بارگاه ایمانی	پس کجا بود آن که راه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خجری	که فلان جادیده ایند اندر کدر
دو زخ آن بود و سیاه سنگه	بر شامد باغ وستان و دخت
چون شما این نیت و نیت خوی	آنتی که بر فتنه جوی را
جهدها که دین و او شد بر صفا	ناردا الشید ان بهر خدا

دانه

انگشت

آتش شهنوت که شعله میزدی	سین تقوی شد و نور هدی
آتش خشم ان شما هم جلا شد	ظلمت جهل ان شما هم علو شد
آتش حرص ان شما ایشا شد	وان حسد حق نه خاریه کلان شد
چون شما این جمله آتشی باغی	هر حق کسید جله پیش پیش
نفس نارد با جوی باغی ساختید	و اندو محمد و نانا افتخید
لبلا ان ذکر تسبیح اندر و	خوش سرایان دین بر طرف جوی
داعی حق را اجابت کرده اید	در جوی بنس آب آورده اید
دو زخ مانین در حق شما	سرم کشت و کشتن و یک و نوا
حیث احسان ان کافاتی پی	لطفا احسان و ثواب معتبر
فی شما کفتید ما قربانیم	پیش او صاف بقا ما فانییم
ما اگر تلاش و کرد و یوانه ایمر	مست آن ساقی و آن جامه ایم
بر خط و فرمان او سر می نهیم	جان شیرین را اگر و کان میدیم
تا خیال دست در اسیر ما ست	چاکری و جانشیناری کار ما ست
هر کجا شمع بلا افروختند	صد هزاران جان عاشق حق شدند
ما شقایق که در بدن خانه اند	شمع روی یار را بر وانه اند
ای دل انجار و که با تو روشنند	وز بلاها مر ترا چون روشنند
بر جایات مواسا می کنند	در میان جان ترا جامی میکنند
در میان جان ایشان خانه گیر	بر ملک خان کن ای بدن منیر
چون عطارد دهن دل واکند	تا که بر تو سحر عاید آکند
پیش خورشید باش چون آواز	برمه کامل زن اره پار
جز ورا ان کل خود برهیتی	با مخالف این همه آیین چیست
جنس را این نوع کشته در روشن	عمه این عین کشته در رهش
تا چون عشق مخز ای بی خود	انده روع و عشق کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب	می ستافی بنی چون زنجیر
مرزاه شام و سیلی شامان	هرگز آید ان شای کمران

و اکثری

صفت شاهان خور و خور شد	تا کسی کردی ز اقبال کسان
زان کسان خلعت و دولت	در پناه روح جان کرد جنبه
هر کجا بینی رهنه و بی نوا	دان که او بر بخت از اوستا
تا چنان کرد که بخواهد دلش	آن دل که بر بدی حاصلش
کر جان کشتی که استخوانی	خویش را و خویش را راستی
هر که از استا کرد در جهان	اورد و ملت میگرد این بدان
پیشه آمیختی در کسب تن	چلت از پیشه دینی بن
در جهان پوشیده شستی و غنی	چون بروی آید از اینجا چون غنی
پیشه آموز کانداز خرب	اندازد دخل کشت مغفرت
آن جهان شهرت پران دارد	تا نماند که کسب است حسب
حق تعالی کت کسب جهان	پیش آن کسب لب کوفه کان
همچو آن طفل که بر طغیاند	شکل صحبت کن ساسی میکند
کو کان سازند در بانی دکان	سوفی و جگر که تعبیر زمان
شب شود او خانه آید کسبه	فی کان رفته بماند یک تنه
این جهان بازی کشت و مکتب	باز که یکسبه خالی بر تعب
لب دین عشق و جنب اندر	قابلیت و حق را ای حروف
کسبانی خواهد از این سخن	چند کسب خیر کنی بکدام بش
نسخه کسب و کسب شریف	حیله و مکر بود آن اردیف
بیدار کردن البلیس معاویه را که بر خیزد وقت نماز است	
در خیزد که آن معاویه	خسته بد و رقصه ریک ز اویر
قصی را از اندرون در بسته بود	کز نایب نهایی مرد خسته بود
ناکسان شخصی و لایب از کرد	چشم چون بکشد نهان کست مرد
کفت اندر قصر کس را و بود	کیت کسب کسب و حیات بود
کرد و کست و طلب که آن زمان	تا بیا بد زان نهان کت نشان
دین پرده یکی را دید کو	از پس پرده نهان میگرد رو

تغییر
تغییر

کنتی

کنتی تو کیتی نام و جیت	کنت نام و فاشا البلیس
کنت بیدارم چرا کردی بید	راست کوی این کوی و کس و صند
از خرافات البلیس معاویه را و رویش	
کری و جواب معاویه او را	
کنت همگامان از آخر رسید	سوی مسجد روزی باید دید
محمی الطاعات قبل از کنت	مصطفی چون در معنی می بسفت
جواب کفتی معاویه البلیس را	
کنتی فی غرض این بنو ترا	که بخیری را با باخی سدا
دره آید از نهان در سکتم	نویزم که پاسبا فی می کنم
من کجا باور کنم آن دره را	دره کی اندر ثواب و من در را
از جواب کنتی البلیس علیه لعنته معاویه را	
کفت اول ما فرشته بوده ایمر	را طاعت را بجان نموده ایمر
سالکان را در بحر مریدیم	ساکنان عرش را بدم بذریم
پیشه اول کجا از دل بود	مرحله اول کی زد و هر روز بود
در سفر کردیم بی کسرت	از دل تو کی بود حب الوطن
مام ازستان این می بود ایمر	عاشقان در که وی بود ایمر
ناف ما بر مهر او بریده اند	عشق او در جان ما کار بریده اند
روز نیکو دیدیم ایم از روزگار	اب رحمت خورده ایم اندر بهار
فی که ما را دست فضلش کاشت	از عدم ما را نه او را آشت
ای بسا که وی توان شد بیده ایم	در بکشتان رضا آسوده ایم
بر سر ما دست رحمت می نهاد	چشمهای لطف بر ما می کشاد
وقت طفلی ام که بودم شیر جو	کا هوام را که جنبانید او
ان که خوردم شیر غیر شیر او	که مرا پرورد جزند پیر او
حوی کان با شیر رفت اندر جود	کی توان آن را ز مردم و انود
کر عتابی کرد در پای کرم	بسته کی که ندهد رهای کرم

من این را میگویم که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب

اصل نذر لطف و داد و بخشش را	هر روی چون عباوی ارغش را
از برای لطف عالم را ببلخت	در خا را آفتاب او را بخت
زقت از مهرش اگر آبتن است	هر قدر وصل او استانت است
تا دهن جانا زافتش کو مثال	جان بداند قدر ایام و صال
کت پیمبر که حق و مروت است	و قد من از خلق احسان نده
آن دیدم تا ز من سوختی است	تا ز شهادت دست آردی کند
نه برای آنکه من سوختی کنم	و زهره من قبا ی بر شمر
چند روزی که زینم را بدست	چشم من در روی خوش اند آ
کز چنان دیدی چنین تهرای عجب	هر کی مشغول گشته در سبب
من سبب را شکر کان حادث است	ز آنکه حادث حادق را با عشت
لطف سابق را نظاره میکنم	هر چه آن حادث دیوان میکنم
ز آن بجهت آن خدای که مروت	آن خدای عشق خیزد ز خود
این خدای دوستی خیزد بخت	که شود باد و ست غریب نشین
هست شهادت و ستی غیرت پری	همچو وقت عطش گشت در روزی
چون که بر طعش در کبابی بود	کت بازی که چه دایم بر فود
آن یکی بازی که بد من با ختم	خوشتن را در بالا انداختم
در بلام می چشم لذات او	مات او میرات او میرات او
چون رها اند خوشتن را ای سر	هیچ کس در شش جتا از شش در
خوشتن از کل شش چون وار	جز که چون مروت و مروت گشت
هر که در شش او دون آن شات	او را رها اند که خلایق شست
خود اگر گزشت و کما یان او	دست با و حضرت و آن او
باز نقر بر کمری ن معاویه با البلیس مکر اول	
کت اسیر او که اینها را است	لیک بخش توانی با کاست
صد هزار از او چون تو زده	خفته کردی خورشید آذی
آتش و ننی سوزنی چار نیست	لغت کردت و تهاش پانیت

من این را میگویم که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب

طهر

لطفت ای آتش چو سوزانید است	تا سوزانی تو چیزی چار نیست
لغت این باشد که سوزانست گد	او ستاد جمله دزدانست کند
باخذ گفتی شنیدی روبرو	من که با شمشیر بکت ای عدو
معرفتها ی تو چون بالک صغیر	بالک رعایت لیک مرغ کیر
در هوا چون بشود بالک صغیر	از هوا آید شود اینجا سیر
صد هزار مرغ را آن روز آ	مرغ عن کاشنای این است
قوم نوح از مکتوب و نوح اند	دل کباب و سینه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان	در نکتی در عذاب را ندها
ان تو بود آن سکسار قوم لوط	در سبزه آبه ز تو خوردند عوط
مغر می و د از تو آید ریخته	ای هزاران فتنه اکیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف	کو رکت از تو نیاید او و قوف
بولوب از تو نا اهلی شده	بولوب از تو بوجهی شده
این برین شطرح بر یاد را	مات کرد گداز این استاد را
ای زوزن بنده های شکست	سوخده دلهای کت دلت
بحر مری تو خلایق قطره	تو چو کوهی وین سلیمان دت
که رعد از مکتوبی محض	غرق طوفان سیر الامن عصم
پرستان سعد از تو محرق	پر سیاه و جم از تو مغرق
باز جواب البلیس معاویه را	
کت البلیس کشای این عقدا	من محکم قلب را و صد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق	امتحان صد و قلم کرد حق
قلب را بن کشیده رو کرده ام	صبر فام قیمت او کرده ام
نیگو از راه نای می کنم	شاخهای خشک را بر می کنم
این علفهای هم از بهر جیت	تا بدید آید که جوان جیت
کر که از آهو چون آید کوفی	هست در گری و آهو شکلی
تو کیا با سخنان پیش ریز	تا این هر دو بجه او کرد جز

کر بوی استخوان آید سبکست	ور کیا خواهد بین آهو کست
قهر و لطفی جنت شد با مدد کر	زاد ازین هر دو بهای خیر و شر
تو کیا واسطه از اعرضه کن	قوت نفس و قوت جبار اعرضه کن
کر غذای من جوید قهر نیست	ور غذای روح خواهد بهر نیست
کر که او خدمت تو هست خیر	ور روزه در بوجان باید هر
کر چنان دو مختلف خیر و شر شد	لیک این هر دو بیک کار اندر شد
ایضا طاعت عرضه می کنند	و ثمنان شهادت عرضه می کنند
یک را من چون نام ریخ انیم	دایم من خالق ایشان پیم
خوب را من زشت سلیم ریشام	زشت را خوب را آینه ام
سخت هند را آینه از در دریا	کین سیه روی نماید مر دریا
گفت آینه گناه از من نبوده	جرم او را نه که روی من زده
او مرا غماز کرد و راست سگو	تا بگویر زشت کو و خوب کو
من کو ام بر کو از غنا و کجاست	اهل زندان نیکم از نیک است
هر یکا بیم نهال میوه دار	تر به تا می که من نه دار
هر یکا بیم درخت تلخ و خشک	ی بر من می شناسم بیک و بیشک
خشک کوید با غماز از آن خری	می بر تو بی گناهی می بری
باغبان کوید خوشای زشت خو	پس باشد خشکی تو جرم تو
خشک کوید رستم من کشتیم	تو چرا می جرم می بری پیم
باغبان کوید اگر مسعودی	کاشکی کز بودی تر بودی
جاذب آب حیاتی لشته	اندر آب زندگی آغشته
عجم تو بد بوده است و اصل تو	باد درخت خوش بوده و اصل تو
شاخ تلخ از باخشی صلت کد	آن خوشی اذن نهادن بر بند
کر ترا بیدار کردم بهر دین	خیر اصل من نیست افتخار این
بغنیف از من معاویه با ابلیس	
گفت ای بی راه زنجبختی	من ز راه نیست در من ره بخوی

هر لبای حق که آری کی خدیر	ره زنی و من غریب و ناجیر
تو نه زخت کسی مرا شتری	کرد زخت من نکرد آن کافری
ور نماید مشتری مکت و فی	مشتی بنود کسی را راه زنی
ای خفا فریاد مار ازین عدو	تا چه اید این حسود اندر کو
در ریاد در من این ره زنی بند	کر یکی فصلی کرد در من د بند
نا الذین معاویه بنجر حق تعالی ان کر ابلیس و نصر حق تعالی	
دست لیاری کلیم شد بپا	این حدیث مجید دودست ای آله
کوشت خنده هر شریف و حقیر	من بخت بر نیلیر ابلیس
دیک چون برق این سبک بی گشت	آدمی کو علم الاما بکست
چون سبک درشت ارشدان سما	ان بهشت انداخت بر روی خاک
نیت دستان و فوئش را حدی	نوحه انا ظلمنا می زدی
صد هزاران محروم می مضرت	اندر و نه حدیث او شریست
در زنی و در مردی افزون دهن	مردی مردی ان یزد در نفس
برجم بیدار کردی راست کو	ای طیس خلق سوز فتنه جو
باز تقریر ابلیس تبلیس حق تعالی را	
نشوه اورات را با صد نشان	گفت هر مردی که باشد بکان
چون دلیل آری خیالش بر پیش شد	هر دو روی کو خیال اندیش شد
تبع غازی در ذرات شود	چون بخت زدی بده عت شود
هت با الله حق گفتن چون	پس جواب او سکوت و سکون
و بنال از شر آن نفس را شمر	تو زین با حقچه نالی ای سلیم
تب بیکو طبع تو مختل شود	تو حوزی طوطا را دبل شود
چون زبانی از خود آن ابلیس را	بی که لغت کئی ابلیس را
که چو بد به سوی دهنه میدو	نیت ان ابلیس از نیت ای عوی
دام باشد این ندای تو چرا	چون که در سرم به بینی بند را
بیل و نه چشم و عقلت کو بر کرد	زان ندای گت زده اندر و کرد

حَتَّكَ الْأَشْيَاءَ يُعَمِّكُ بَعْمَ	نَشَكَ التَّوَهُ اجْتَلَا حَتَّم
تو که بر من نه که من بسین	من نه بدی که من بسین
من بدی که من بسین	من بدی که من بسین
من بدی که من بسین	من بدی که من بسین
من بدی که من بسین	من بدی که من بسین
من بدی که من بسین	من بدی که من بسین
من بدی که من بسین	من بدی که من بسین
من بدی که من بسین	من بدی که من بسین
من بدی که من بسین	من بدی که من بسین
من بدی که من بسین	من بدی که من بسین

الحاح کریم معاویه علی بن ابی طالب

لنت غیر راستی نه دانت	داند سوی راستی میخاندت
راست که تا واد می انجنت من	مکر تشاند غبار جنت من
کنت چو نه افی دروغ و راست را	ای خیال اندیش بر اندیشها
کنت پیغمبر نشافد اذ آت	قلب و نیکو با محک نهادت
کنت است الذب رب فی القلوب	لنت الصدق طایف طریب
دل خیار اند بگفت اردوغ	آب دهنی هم نفروند فروغ
در حدیث است آلم دلست	راستهها دانه دام دلست
دل مکر بخور باشد دهان	کود اند چاشنی این و آن
چون شود اند بخ و علت لیسیم	طعم کذب و راست را باشد عظیم
حرم آدم چو سوس کدم فرود	از دل آدم سلیمی را برود
پس دروغ و عشوات را گوش کرد	غره کشت و زهر قاتل و شر کرد
کندم از کدم ندانست آن من	می پرده قین از ست هوس
خلق است از نولد و هوا	زان پذیرا اند دستان ترا
هر که مخد را انخواج و بار کرد	چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از وقت قضا جواب گفتن نائب اول

قاضی بنشاند او می گیت	کنت نائب قاضا که بر پیت
اینه وقت که وفیادت	وقت شادی و مبارکادت
کنت او چو حکم را نبدی لی	در میان آن دو عالم جاهلی

آن در خشم از واقعه خود و آن	قاضی میگویند چه داند زان دن
جاهلست و غافلست از حلالان	چون رود در خوشان و لثان
کنت خفا عالم اند و علتی	جاهلی تو لیک شمع سلتی
زانکه تو علت نداری در میان	وان فراغت هست نوزدینگان
وان دو عالم را عرض شان کو کرد	علشانرا علت اندر کو کرد
جهل را بی علتی عالم کند	علم را علت کز وظالم کند
تا و روش نیستی نیستی	چون طمع کردی صبر و پند
ان هوسان خوی را واکرد	لتمهای شهوتی که خورد
چاشنی کید و رشده با فروغ	رات را اند حقیقت اندروغ

بازار آوری در معاویه علی بن ابی طالب

ای ملک ملعون جالب من بگو	راستی کو و دروغی را بجو
قرچاید از کردی مس مرا	دشمن بیداری تو ای دعا
همچو خفاشی همه خراب آوری	همچو خری عقل و دانش باری
چار نیست کرد ام من است کو	راست را در تو حیلها باجو
من زهر کس آن طعم دارم که او	صلح آن باشد اند طبع خو
من ز سر که می بخور شرکری	مریخت را بیکر مرگ شری
همچو کبریا می بخورم از بی	کوبه حق یار حق او آبی
من ز سر کین می بخورم روی مشک	من در آب جو بخورم خشت خشت
من بخورم با سبانی را ز دین	کار ناکره بخورم هیچ مزه
من ز شیطان این بخورم کو غیر	کو مرا بیدار کرد اند بخیر
کنت بسیار آن بلبلان ز مکر و غدر	میرا ز نشیند کرد استیز و صبر

راست گفتن ابلیس صبر خو در معاویه

ازین دندان بگفتش بملکان	کرد مت بیدار می دان ای دکان
تا می اندر جماعت در غمان	از بی بغم در لک و فزان
کرغان از وقت رفتی مس ترا	این جهان تلک کشتی پدیا

کسی از دست حق آید حق میجو
نمیخیزد از دروغ تو نیست باور تو گم
راست است بوی حق

از دو چشم غریب و درد نفعی	از دو چشم تو مثل شکر
دوق در دهر کسی در طاعت	بجز تو شکسته از وی ساعت
آن غنی و در دوی صد غناز	کو غناز و کج حریف آن نیاز

فضیلت حسرت خوریدن آن مخلص بر وقت نماز نماز

آنکی میرفت در مسجد و روزه	مردم از مسجد می آمدند و روزه
لشت رسان که جماعت راجه بود	که از مسجد می رفته اند روزه
آن کی کشت که پیغمبر نماز	با جماعت کرد و فارغ شد روزه
تو کجا در پی وی ای می رخام	چونکه پیغمبر بدست اسلام
گفت آه دودی از آن آه شد برو	آه او میداد از دل پی خون
آن یکی انجم گفت این آه را	تو بنده و آن نماز من ترا
گفت و اذم آه و پند بقم نماز	اوست آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر کفش ها تنی	که خیزی آب حیوان و شنی
حسرت این اختیار و این دخول	شد نماز حله خلقان قبول

در میان بنان المیر با معاویه مکر خنجر را

پس عز از لشکرت ای می راد	مگر خود اندر میان باید نهاد
که نماز تو پیشد آف زبان	می زد و اندر دد آه و فغان
آن تا سفا و آن فغان و آن نیاز	در گذشتی از د و صد ذک و نیاز
من ترا بدارم که از نهیب	تا سوزان چنان آبی حجاب
تا چنان آبی نباشد مرا ترا	تا بدان مای نباشد مرا ترا
من خودم انجم کردم چنین	من عذوقم کار من مکت و کین

حزب معاویه المیر بعد از اعتراف تو را کردن معاویه سخن در

گفت اکنون راستگویی صادق	از تو ای آید تو این را لایق
عکس تو و مکر ای شکار	من نیم ایست مگر زجت مبار
باز ایستیم شکار شده گند	عکس تو کی بگرد ما شده
رو مگر میکنی تا تانی هلا	سوی دوی زن مکرها را صلا

و بر بخوانی تو بسوی انکسین	هم دروغ و دروغ باشد آن بین
تو مرا بیدار کردی خواب بود	تو نموده ای لشی آن کرداب بود
تو مرا در خیزران میخواندی	تو مرا از جانی بهر تن اندی

فوت شد در دیر با و از دایه شخص صاحب خانه را

کمی در میان اینی بود که در دزد را دریا بند و بکشد

این بد آن ماند که شخصی در دزد	در و باقی اندری او می وید
نام و همه میدان دوید اندیش	تا در افکندن عقبه اندر خوش
اندرا که حمله که نزد یک آمدش	تا بد و اندر جبهه دریا بدش
دزد دیگر با یک کرد شل و پیا	تا به بینی و بینی علامت و بلا
زود باش و باز کرد ای مرگ کاد	تا به بینی حال ایچا نار زار
گفت باشد کان طرف دردی بود	که بخورم زود پیش آید بود
بر زن و فرزند من سستی رند	بستن این دزد سوختم کی کند
این مسلمان اگر می بخواندم	که بخورم زود پیش آید بود
براید شفقت آن یک خوا	دزد را بگذاشت و باز آید براه
گفت ای یاد تو کحوال چیست	این فغان و این و این و این است
گفت ایست من نشان پای دزد	این طرف رفقت دزد زنی است
یک نشان پای دزد و قلبان	در پی او و برین نقش و نشان
گفت ای اله چه میگوی مرا	من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از با یک تو بگذاشتم	من تو خیر آدمی پنداشتم
این چه زانست و چه هنر ای لاله	من حقیقت یا فتم چو خندان
گفت من از حق نشات میدم	این تشافت از حقیقت که میر
گفت تو طر آریا حوز الماهی	بلله تو دزدی و بینی حال الهی
خضم خود را می نشنید من کشان	تو رهاندی و را کانی کشان
تو چمت کون بروم انجبات	در و صال آیات کوا بیات
صنع میدم و محجوب از صفا	در صفات آفت کو کره ذات

نیزه

مسجدی بر چهره دونه ساخته فقدشان تفریق اهل بر تا جودی را ز شام اجماع شد کت پیغمبر که آری لیت ما زین سبز چون بان کرم انگهانی دفع شان کت و بسوی عز و جا چون بیاید از عز امان آیدند کت خفتن کای پیغمبر فاش کو کت ای قوم دغل خا مش کنید چون نشانی چند از اسلشان فاصلان روزان نشسته آن زمان هر مینا حق صحیفی زیر بغل هر سوکند ان که ایمان جنتیت چون نه اند می که در دنیا وفا راست را خرد حاجت سوکندیت نقص یشاق و عهد از احمقیب کت پیغمبر که سوکند شما باز سوکند دگر خورند قمر که بحق این کلام پاک راست اند را با هیچ حیل و مکریت کت پیغمبر که او از خدا مهر بر کوش شما نهاد حق بنام صریح آواز حق می آید میحان که موی از سوی درخت از دخت انا الله می شنید	با خدازد دغاها باحتند فضل حق را کی شناسند و فضل که وعظ او جودان سرخوشند بر سر راسیم و بر عز مرعزا سوی آن مسجد روان کرم روان با دغا بان ارد غار دی باحت طالب آن و عن ماضی شدند غذر را و بخت باشد باش کو تا کو بران ها مان تن زیند در میان آورند شد کارشان حاشا لله حاشا الله دم زمان سوی پیغمبر پاورد از دغل زانکه سوکندان دغا را نیست هر زمانه جکند سوکند را زانکه ایشان زاد و چشم رویت حفظ ایمان و وفا کار نیست راست کرم یا که سوکند خفا مصحف از دست ررب مهر صوم کان نای مسجد از هر خدایت اند را با صدق و ذکر و یاریت میرسد دگر کوش منیعین صدا تا آواز خدا نازد سبح همچو صاف اندوه می آید با الحق شنید کای شعور بخت با کلام انوار می آید بدید
--	--

چون ز نور وحی در می ماندند چون خدا سوکند را خواندند باز پیغمبر تکذیب صریح فقد کذب کت با ایشان صریح	باز نوسوکندها می خواندند کی بندها سر زلف یکبار بر فقد کذب کت با ایشان صریح
---	--

ان شیدین کی از اصحاب رسول علیه الصلو و السلام
با کلام رسول که چرا ستاری نمی کند

تا یکی یاری زیاران رسول که چنین پیران با شیب و وفار کو کرم کو ستر پوشی کو حیا باز دود لرزه استغفار کرد شوی یاری اصحاب نقاق بازی زاید کای علام سوس دل بستم تیت همچون وید چشم اندربان اندیشه خویش در بود سنگها را از حدت جای تباد دود در حلقش شد و حلقش خست در زمان در بوق ناز و مکریت خلم بهتر از چنین حلم ای خدا که کجا وی کو شرا اهل بحران هر یکی از یک دگر بی مغز تر صد لمر آن قوم بسته بر قبا هم چون اصحاب فیروز جیش فقد لعنه ساختند از انتقام مرید رویان دین را خد جهاز هر صجای دیدن زان مسجد عیان واقعات اربان کرم یک بیک	در دشت کار آمدن ان نکل می کدشان این پیمبر شرمسار صد هزاران عیب پوشند لیا تا کرد ذرا عتراف او روی سر کرد مؤمن را چو ایشان زشتی مر مرگد از بر کفران صبر ورنه دل اسودنی این دم بخت مسجد ایشان بر سر کین مود مید مید از سنگها دود سیاه ان هیب دود تلخ از حوا جنت کای خدا اینها نشان سکریت که کند از نور ایمانم جدا توبه کند نه هم چون پیاز صادق قار یک زدی مکر بغیر تر هر همد مسجد اهل قبا کعبه کردند و حق آتش ز فتن حالشان چون شد و روحان کلام نیت الاحیت و مکر و ستیز واقع شد یقینان ستران پیر یقین کرد و صفا بر اهل شک
---	--

میحنا نکه هر کسج ر معرفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
وان در در هر دو طعنه می زند
هر یک از این نشاها نالکند
این حقیقت دان نه خستند این همه
زانکه بی حق باطلی نباید دید
که بخودی در جهان نقدی روا
نایاشد راست که باشد دروغ

و ظاهر از آنجایی که نظم میزبان در شکل انضمامی علی بن ابی طالب با فلسفه انا در انضمام در پنج هدیه «اربابیت» و سرسریه علیه

[illegible]

يك نظر قانع مشوئيد مسعود
 چونكه گشت كاند زين سقف نكو
 پس زين تيرم راداني كه چنبد
 تا بايالايم صافا نزارد درد
 امتحانهاي زستان و خزان
 با دها و ابرها و برفها
 تا بروفا آن زين خاك نيك
 هر چه در ديدت اين خاك دشمن

بارها بنگر بين هل من قطور
 بارها بنگر چو مرد عيب جو
 ديدن و يقيني بايد در پسند
 چند بايد عقل ما را رنج برد
 تا بيايستابن بهار همچو جان
 تا بديد آرد عوارض فرقا
 هر چه اندر چيب دارند لعل و نيك
 ان خزانه حق و درياي مكرم

اچا کند سا کل ظاہر و باطن
کہ قدربود و در یابد

五

شخه نغدی کوبد رات کو
 دزد یعنی خاک کوبد هیچ
 شخه کاهش لطف کوبد چون
 نمایان قلمرو لطف آن خفته
 آن بهار لطف شخه کبریات
 وان نشان چایم معنوی
 بر بجا آمد رانمای بیست دل
 ناله این آب و گل کابیان است
 حق تعالی کمر و ورد و بیخ و دود
 خوف و جوع و نقص اموال بدن
 این وعید و وعدهها الیخت
 چون که حق و اعلیٰ است
 پس محکم می باید ترنگ بید
 تا شود فاروق این ترویها
 شیرده ای مادر نوی و مل
 هر که در و زالت آن شیر خورد
 که تو بر غیر ظلمت مولی
 تا به بیند طعم شیر مادرش

شرح فائد محکات آن شتر چوبند

اشتی که کرده ای معتمد
 تو میدانی که آن شتر کجاست
 و آنکه اشتی که کرده ای
 که بلی منم شتر کرده ام
 تا در اشتی با تو ایانای کند
 او نشان کن نشنا سوز زلفت
 هر کسی شتر نشانت می دهد
 لک دانی کن نشانی خطا
 و ز ستیز او هم بخوبی اشتی
 هر که یا بد اجرتش آورده ام
 هر طمع اشتی انبازی کند
 لک کت آن مقلد راعصا

این شتر چوبند
 که در این کتاب
 مذکور است
 و در این کتاب
 مذکور است

این شتر چوبند
 که در این کتاب
 مذکور است
 و در این کتاب
 مذکور است

و در این کتاب

هر چه را کوی خطا بد آن نشان
 چون نشاند رات کوبد شیه
 آن شقای جان به جوت شخه
 چشم تو روشن شو پایت روان
 پس بوی رات کنی ای امین
 فیه آت ثقات بنیات
 این نشان چون داد کوی پیش
 ی روی تو کسم ای رات کو
 پیش انکر که نه صاحب اشتی
 زین نشان رات نرود شقی
 بوی رد از جد و کیمهای او
 اندین اشتی نبودش حق و لی
 طمع ناته خرد و پوشش شدن
 هر یک این میده و او میدود
 کاذبی با صادقی چون شذر روان
 اندران محک که آن اشتی شاف
 چون بدیش یاد آورد آن خوش
 آن مقلد شد محقق چون بدید
 او طلب کار شتر آن خطه گشت
 بعد از آن تنها روی آغان کرد
 کت آن صادق می بکشد اشتی
 کت تا اکنون فوسمی روزه ام
 این زمان هم در تو کشم که من
 از تو می روزه می وصف شتر
 تا نیابیم نبودم طالبش
 او بتقلید تو میگوید همان
 پس یقین کرد در تراویب فیه
 لک روی و جغت و زورت شخه
 جسم تو جان کرد و جات روان
 این نشانیها بلاغ آمدن مبین
 این برای باشد و قد و جات
 وقت اهنگت پیش آهنگ شو
 بوی ردی زاشتم بنما که کو
 کوه ریز جغت شتر هر مریت
 جز ز کس ناته جوی راستین
 که کرافت این همه ای او
 اشتی که کرده است او هم بلی
 انج از و کشد و فراموش شدن
 از طمع هم درده صاحب می شود
 آن در دشت راستی شد اهلان
 اشتی خود نیز آن دیگر یافت
 بی طمع شد زاشتی آن یا خوش
 اشتی خود را که انجای حریف
 می بخفتش تاندید او را بدشت
 چشم سوه ناته خود باز کرد
 تا با کون پاس من سیداشتی
 از طمع در چای بوسی بوفه ام
 در طلب از تو چو کشم بستن
 جان من دید آن خود شد چشم پر
 سر کون مطلب شد ز غلبش

و حسن بداشت که او هم بدندان مبتلا است

چون هند و در یکی مسجد شدند	هر طاعت را که وساجد شدند
هر یکی بر دیگری بکیر کرد	در نماز آمد بسیگنی و در د
مؤمن اند زان یکی لفظی بچیت	کای مؤذن بانک کردی وقت
گفت آن هندوی دیگران نیان	هی سخن گفتی و اطل شد نماز
آن سووم گفت آن دووم لکای	چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمدانه که من	دینقتادم بچه چون آن سده تن
پس نماز هر چهاران شد بآه	عجب کویان بیشتر کرد راه
ای خاک جانی که عیب خویش دید	هر که عیبی است آن بر خود خیزد
زانکه نیم اوز عیبتان بدست	وان در عیش ز عیبتان بدست
چون کرد ریش را درویش میت	مرمت بر خویش باید کار میت
عیب کردن ریش را درویش او	چون نگند کشت جای ارجو
کرمان عیبت بر دین باشد	بوك آن عیب انو کرد دین باشد
ساختا فوا ان خدا نشیند	پس چه خود را این و خوش دیند
سأها الیس نیکو نام زیت	گشت رسوایی که او را نام چیت
در جهان معروف بد عیالی او	گشت معروفی بعلکی وای او
تا نه این تو معروفی محو	نویسوان خوف و پس نای و
تا زوید ریش توای خوب من	برد کر سازه ز رخ طعنه من
این نکر که مبتلا شد جان او	تا در افتادست او شد پند تو
ز نیتتافی که باشی پند او	ز هر او نشید تو خور قند او

قصه کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن دیگر تر

ان غزان ترک خوردن می آمدند	هر یغبار دمی ناکه زدند
دو کس از اعیان آن دو یافتند	در هلاک آن یکی بشتا قند
دست بستند ش که قربانش گشت	گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصه خون من بچه رو میکشید	انچه آخر نشد خون منید

سینه چپ شایسته از تنگ فاش

سنا تم شدمه طاعات شکر	هزل شد فانی وجد اثبات شکر
سیا تم چون وسیت شد بخی	پس من بر سیا تم هیچ دق
مرزا صدق تو طالب کرد بخت	مر مر اجد و طلب صدق شود
صدق تو آورد در جنت ترا	جستم آورد در صدق مرا
بخم دولت در زمین می کشتم	سخن و بکار می پنداشتم
آن بند بکار کسی بود جنت	هر کی دانه که کشتم صدی است
دزد سوی خانه شغفید	چون در اندید کان خانه خود
کرم با شای سرد تا کی میزد	باد شتی ساز تا می رسد
آند و اشرفیت آنک اشتر	تک آند لفظ معنی پس رست
لفظ در معنی همیشه مارسان	زان پیم گفت قد کال لسان
خلق اصطراب باشد در حساب	چه قدر اند زمانه و آفتاب
خاصه چرخ کین فلک زویرات	آفتاب اند آفتابش در زرات

بیان الله در هر نفسی مسجد حاضر است

چون بدید اند که آن مسجد بنزد	خانه حلیت بد و دام جهل
پس بی فرموده کار را بکند	مطرحه خاشاک و خاکستر کند
صاحب مسجد بجهت طلب برف	و آنها برده ام ریزی نیست جود
گشت کا در شست توای را	آنچنان لقمه نه بخشش سخات
مسجد اهل قبا کان بد جواد	ایچه کفوا و بند راهش بنداد
در جمادات این چنین جیفی رفی	زد دران ناکفوا میرد اذ نعت
پس حقایق و که اصل الصلوات	ه آنکه اینجا فرقه ها و فصلیات
فی حیاتش چون حیات او بود	فی ماتش چون مات او بود
کورا و هر که چو کورا و مدان	خود چه کوی حال فرق آن جهان
بر محک زندگیا خود ای می کار	تا انسان می مسجد اصل ضار
تو روان مسجد کمان تسخیر زدی	چون نظر کردی تخریب زایشان بدی

حکایت هندو که با بای خود جک می کرد بر کار می

و در هر روز از این مسجد می گذشت و در هر روز از این مسجد می گذشت

رجوع کرد بزرگوار

استاد از برای قایم برتر است

چیت حکمت چه غرض کوشتم	چون چنین رویشم و عریانم
گفت تا هیت برینا برتند	تا برسد او و ز پید آکند
گفت آخر ازین سکنی رت	گفت قاصد کرده است اولت
گفت چون رستم مهر و کم	و مقام احتفال و در شکم
خود و را بکشید اول ای ثمان	تا برسم من دم زرد نشان
پس که مسکای الهی بی که ما	آیدیم آخ زمان در استها
آخرین قریبش از قرون	در حدیث آخرون السابون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود	باید حجت بجان ما نمود
گفت ایشانرا که ما ترسیم اند	و خود این بر عکس کردی وای حق

**بیان حال خویش بنان و ناشکری در حق
وجود انبیا و اولیا علیهم السلام**

هرگز ایشان گشت از عیب و گناه	وز دل چون سنگ و از جان سیاه
وز سبکداری و فانیهای او	وز فراغت از غم فردای او
وز هوش و وعشوق بر نیای تو	چون زمان میسر بود ز بون
ولی شوق انکتهای ناچکان	و اندمیدن از لقای صلحان
بادل و با اهل دل پیکانگی	با نشان تر ویر و بیهوشی
سین چشمان را که پنداشت	از حدشان خفته و غمی داشت
گر پذیرد چنی تو کوی کدات	و نه کوی رنق و مکتودعات
کرد را میزد تو کوی طامع آ	و نه کوی در تکتب مولع است
یا منافق و ارغدر آری کن	ماذهام و نفقه و زنده و زن
نی سرپوای سحر زیت	نی سرپوای دین و زیندنت
ای فلان ما را بهمت یاد داد	تا شوم از اولیا پایان کار
این سخنم می زد و سوخت	خوابی که هرگز گشت و این خفت
همچو چاره نیست از قوت عیال	از بنده آن کم کسب حلال
از خدا چار نشن و از لوت بی	چاره است از دین و از طاعتی

چه حلال ای کشته از اهل
غیر خون تو نمی بینم حلال

ای که صبرت نیست از دنیای دنی	صبر چون داری ز نعم الما هدی
ای که صبرت نیست از نان و نفیم	صبر چون داری ز ناله کریم
ای که صبرت نیست از مال و ولید	صبر چون داری از ان گشت آید
کو خلیلی کو بر و ن آید ز غار	گفت هفتاد هان کو کرد کار
من بخوام درد و عالم بگریست	تا نه بینم کین دو مجلس آن گیت
بی قاشای صفت های خدا	کر خورم نان در کلو ماند سدا
چون کوارد لقمه بی دینار او	بی قاشای کل و کلزار او
جز را میبند خد ازین آب حور	بخورده واته الا کا و و حور
انک کالافام بد شعرا اصل	کر چه بر یکستان کده بغل
مکرا و سرنی و او سرنی شد	روز کارش بود و بدو شری شد
نکر کاشی کد شد علقه	عمر شد چیزی نداشت چون الف
ایچه میگوید وین اندیشه ام	آنم از دستان این نفس استم
و ایچه میگوید غم و سر و جیم	نیت آن جز حیل نفس لیم
ای زغم می ده که دست از نان بپس	چون غم و سر و جیم این تریم

**شکایت کردن پیر مردی بطیب آنرا بخوبی
و در جواب گفتن طبیب او را**

گفت پیری مرطبی را که من	در زخمی مران دماغ خونی
گفت از پیریت آن صغف دماغ	گفت بر چشم و ظلمت دماغ
گفت از پیریت ای شیخ قدیم	گفت چشم ددی آید عظیم
گفت از پیریت ای شیخ تراد	گفت هر چه میخوردم بنوف کوار
گفت صغف معده هم از پیریت	گفت وقت دم مرادم کیریت
گفت آری استطاع دم برد	چون رسد پیری و صد علت عوف
گفت ای احمق برین رو جفتی	از طبیبی تو مین آموختی
ای بد مع غفلت اینده انشاید	له خدا هر در واد ران نهاد
تو خراجی زانک مایکی	بر زمین ماندی ز کوفه پایکی

مجلس زمزم و آسمان

نکته
انتقال از آنست که پیر حیل
خیالیه طبیب گفت همه تریم

مرتبه متربان حق تعالی میگوید
بر همه کس ظاهر است و در هر مرتبه
وجاه باشد

پیش گشت ای عمر تو شصت چون همه اوصاف و اجزای بخند بر تابد و سخن رویی کند جز مگر بری که انحراف است از برون پرست و در اطلاب صبی که نه پند اندیش نیک و بد و نه می اندشان عین الیقین و نه امید اندیش و نه سخن برق میخندد بین او را چنان دور رخ و جفت همه اجزای او است هر چه اندیشی پذیرای قیامت بود این خانه گستاخی ز جیت ایلمان عظیم مسجد می کنند آن بجانست این حقیقتی خزان مسجد کان اندرون اولیاست مادل مرد خدا ناند بدرد قصه جنت انبیا میداشند در نهفت اخلاق آن پشیمان آن نشانیها چو نهفته قصه جمعی و آن کوی که پیش جان بد ز جوتی بگرد	این غضب و خشم هم از پیریت خوشی نداری و صبر شد ضعیف تاب یک جرعه ندارد قی کند در دنیا او حیات طیبه است خوف و جحیمت این ولی و این پی چیت با ایشان خزان را چید چیت این بعضی و چیلانی کنی چون زندی خویش بر پیشتر صد قیامت در دوشتر نهان هر چه اندیشی تو و بالای او است و اگر در اندیشه ناید آن خط لر می اندک در خانه گشت در خراب اهل لاجد می کنند نیت مسجد جزد و نه سولای مسجد کاه جمله ات انما خدا هم قوی را خذا رسوا نکرد جنت دیدند آدمی پنداشند چون نمی ترسی که تر باشی همان چون تو ایشان را کجا خواهی بست نارسی مالید و به میکوف سر ناترا و زین خاکی آوند فی دوقالی و نه در وی حصیر فی دوقالی طعام و فی نشان فی یکی هسایه کو باشد پناه
---	--

در هر مرتبه

جانی

نشان کاه

چشم تو که بوسه کاه خلق بزد خانه بی زینهار و جای نیک زین نقی اوصاف خانه می شرح کنت جوچی با پند کای رجمند کنت جوچی را پند الله مشو این نشانیها که کت او یک بیک فی حصیر و فی چراغ و فی طعام زین غطره اند بر خود صد نشان خانه آن دل که ماند فی ضیا تک و نایک چو جان جود فی دلدل و آفتاب و آفتاب کو خشت را چو چیدل مر ترا زند و زند زاده شوخ و شک یوسف و قتی و حشر شید سما سختی از دین و التماس از انانی و خلاصی روح از نفس	چون شود در خانه کور و کبود کاه و فی دوی مانه ز نیک وزند و دینه اشک خویش می فزود والله این خانه مای برسد کنت ای بابا نشانیها مشو خانه ماری بی بی و شک فی دیش محمود و فی سخن و بام لیک کی بنید آن اطایعسان ان شعاع آفتاب کبریا بی توان از ذوق سلطان و دود فی کثافت عرصه و فی فتح باب آخزان کورده لاجد بر ترا دم نمیکند ترانین کو ترهات زین چه و زندان بر او تو غنا مخلص را نیست از تسبیح بد جس و زندانش فی تاییعوت چیت تسبیح آت روز الست بشنو این تسبیحهای ماهیان هر که دید آن بحر را و الهیت یونر محبوب از نور صبح وزند روی هضم کت و ناید تو نه می بینی بکردت می بیند چشم بکشتا تا به بنی شان عیان کوش تو تسبیح شان آخر شید
--	---

استان و لید کرده

کمزیره

الست بر یکم قالمای

از تسبیح جان اراکلی بخود کردی
مدد که بوسیدن نیست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در بیان
ویرایش
ویرایش

در بیان
ویرایش
ویرایش

صبر کردن جان تسبیحات است	صبر کن کانت تسبیح در است
هسج تسبیح اندازد آن در	صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون بول صراط آن سوست	هت با هر خوب يك لالای زیت
تا ز لالای کریدی وصل نیست	زانکه لالای ز شاهد فصل نیست
توجه اندازد فوج صبرای شیشه دل	خاصه صبر آن خوب جگر
مرد را ذوق از غزا او کرد و فر	مرحمت را بود ذوق از ذکر
جز د کرد خدایند و د کرد او	سوی اسفل بود او را فکر او
که بایزد تا ملک اندوی مترس	کو بشتی غفلت او برید و ترس
او بسوی غفلت میراند و ترس	کچه سوی علوج بناید جرس
ان علمای که ایمان ترس حسیست	کاف علمای لقمه نان را در هست
فصل در بیان کوفت از آن شخص صاحب خجسته و کف	
آن شخص که ای کوفت مترس که من نامرهم	
کف زنی کوفت کی ریاقت فرد	زده شد کوفت ز بیم قصد فرد
گفت ایضا باشای زیبای من	که قوای بود بر بالای من
گفت اگر هر که محنت اندازد	مچو اشتی بر نشین میران مل
صورت مرد انو معنی این چنین	صورت آدم درون دیو عین
آن دهل را میای ز قف چو داد	که بر و آن شاخ را یکوفت باز
رو بهی اشکار خود را باز داد	هر بلبل محو جیک پرز باز
چونندید اندد هل از غیبی	گفت خوکی به ازین خیک ای
یو بهان ترسند ز او از دهل	عاطش چندان زند که لعل
فصل در بیان دانی و ترسیدن او از سواری که در پیشه میشت	
یک سواری با سلاح بر محیب	می شد اندیشه بر ایسی محیب
تیر اندازی محکم او را بدید	بهر خوف او کار اندر کشید
تا نند ترش سوارش با ملک ند	من خفیم کچه ز فستق جسد
هان و هان شکر بود رفتی من	که کم در وقت جنگ از پرزن

گفت رو که ملک کنی تو به پیش	بر قوی انداختم از تو پیش
بر کسانا کالت بیکار گشت	ی رجولیت چنان تیغی بشت
که پوشی تو سلاح رستم	رفت جانت چون باشی مرد آن
جان سپهر کن تیغ بکزارای سپر	هر که بی سر بود ازین شه بر سن
آن لحظه جلیله و مکر تراست	هم ز تو نایزد و هم جان تو حنت
چون کردی هیچ سودی بدین جیل	تنگ جیله کن که پیش آید و ول
چون کی لحظه بخودی بر ز رف	ترك فن کو میطلب رت المن
چون بهارک نیست بر تو این علوم	خوشتی کوئی کن و بگذر ز شوم
چون ملک کوئی را علم کن	یا الهی عینی ما علمت
فصل در بیان ویرایش در جوی الکرین	
و ملامت کردن آن فیلسوف او را	
یک عرابی بار کرده اشتری	در جوی زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال	یک حدیث اندازد او را سوال
از وطن پرسید و آوردش گفت	و اندران پرسش بی درهاست
بعد از آن گفت که این هر دو جوال	چیت آکده بکو مصدق جال
گفت اندر یک جوالم کفم است	در د کر یکی نه قوت مردم است
گفت تر چون بار کردی این را	گفت تا تنها مانده این جوال
گفت نیم کفم آن تلت را	در د کرید ازین و هتک را
تا سبک کرد دو جوال و هم شتر	گفت شایا ایشای حکیم اهل ج
این چنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عرابی پایزه در لغوب
رجش آید بر حکم و عنم کرد	کش بر اشتی بر نشاندتیک
باز گفتش کای حکیم خوش سخن	شده از حال خود نیم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست	تو و ز پرید یا شعی بر کوی تراست
گفت این هر دو نیم از عامه ام	بگو اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چنگا	گفت نه این و نه آن مارا ماکا

اشعار و کلام ذکر کورسته

فوت يك فوت باقی شود	باقی راهی کی ساقی شود
دین دیده فزاید عشق را	عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر چه می شود	چهار باد فزونی مونس می شود
آغاز منقوش شدن عارف بنور عینیه	
چون یکی حس در درون کشد بند	باقی چهار همه تبدیل شود
چون یکی حس غیر محسوسات کشد	کشت غیبی بر همه چهار باد بند
چون بجزوئت آنکه یک کوه شود	پس پای جمله زان جوهر چند
کوسند آن حوالت را بران	در چرا آن آفرینش المی چراغ
باد را بجا سبیل و ریاض چند	تا بروصاف حقایق رو برند
هر چه پنهان چهار شود	جمله چهار را سوی جنت کشد
حتما با حس تو کیند ران	بی زبان و بی حقیقت بی معان
کین حقیقت قابل تا اولیات	وینا قهر و مایه تخیلات
آن حقیقت کان بود عین و ان	همچو تا ویلی کجند در میان
چون که چهار بند حس تو کشد	مرنگها را با باشد از تو بشکند
چون که دعوی بود در ملک تو	مغر آن کوه قشر آن اوست
چون تا نزع دقت در تنگ کاه	دانه آن کیت آزان کاه
پس فلک قشرت و نور روح سخن	این بدیت آن خفی زین ریلین
جسم ظاهر روح محقق اندست	جسم همچو آستین جانم حوت
باز عقل از روح محقق بود	حق سوی روح زویر روح بود
جنبشی پنی بانی زنده است	این ندانی که نه عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند	جنبش پس را بدانش ز کند
زان مناسب آمدن افعال است	فهم آید مری که عقل هست
روح روحی آن عقل پنهان تر بود	زانکه او غیب و اوزان سر بود
عقل احمد آن کسی پنهان نشد	روح و عیش در کجاست پنهان نشد
روح و جوی را سببها سبب	در نیاید عقل کان آند غریب

یعنی بین که دانه در با که دفع نشان کند
که کاه کندم است یکه کاه جوست

چون یکی حس در درون کشد بند

که چون بند کی میران شود	زانکه موقوف تا او آن شود
چون مناسبات افعال خیر	عقل موی بود در دیش کدر
تا مناسب می بود افعال او	پیش موی چون بود شحال او
عقل موی چون شود در غیب بند	عقل موی چون کیت ای هر چند
علم تولید یوفه هر فردخت	چون یاید مشتری خوش فروخت
مشتری علم تحقیقی تحت	داغایان را او بار و قنات
لبسته مت دبیع و شری	مشتری بی حد که اهر اشتری
در سر آدم را فرشته مشتری	مهرم در ستن دیوت و پری
آدم آتش هم با حمار و بر	شرح کن اسرار حق را موی
آینا نگر که کوه بین بود	در لوتن عرق و بی غلین بود
موش کتم زانکه در خلعت جاش	خاک باشد موش را جای معاش
راهها دادند و درین خاک	هر طرف او خاک را کرد خاک
نفس موشی است از لقمه زرد	و در حاجت موش را عقلی غند
زانکه بی حاجت خداوند غریب	می بخشد هیچ کس را هیچ چیز
لر زویدی حاجت عالم زمین	نازیدی هیچ رب العالمین
وین زمین مصطوب محتاج کوه	کز نویدی نازیدی پر شکو
و زویدی حاجت افلاک هر	هفت کرد و نازیدی از زرد
آفتاب و ماه و این استار کان	جز بجا جت کی بدید آند عیان
پس مکنده هستی حاجت بود	نذر حاجت مرد را آتد هفت
پس پنهان حاجت ای محتاج بود	تا بجوشد در کرم دریای جوق
این که این ره و هر مستلا	حاجت خودی ناید خلق را
کوری و شلی و پیاری و در بد	نا انین حاجت بجند رجم مرد
همچو کزیدان دھیدای مرما	که مرالمالت و انبارت و خوان
چیم نهاده دست حق در کرم و ش	زانکه حاجت جت چشمی هر نو
می تواند زیت بی چشم و بصیر	فانع است از چشم او در خاک ر

یعنی عقل از جنس نور و حی شود

یعنی آنکه گفت که
عقل موشی خود کیت ای هر چند

<p>تا که خالق از آن در پیش پاک می پرد تبیح باری میسند او بلزد همچو لیل صد نو ای کزده دوزخی را تو نیست استخوانی زادهی سمع ای غنی چه غفلت فهم اشیا را با سمر جم جوی و روح آب سارت او دولست و تو کوی عاقل است چیت بروی تو بخشاها تو بنود میزند اشکال بکر فیت بی خاشاک بحب و خوش از غار باغ غنی شد دوان زانکه از باغ می آید بجو بنکر از جوی و این سیر بات رو که قش صور زو ز کذر غم بناید در صنی طارفا ن بس نکیند اندر و الا که آب</p>	<p>جز زدی او بروی ناید ز حال بعد از این پریا بدومی غی شود هر زمان در کشتن شکر خدیا کای رهائید مرا از وصف ز در یکی پهی پهنده روشنی چه غفلت آن معانی را بحجم لفظ چون و کز سو معنی طاریست او روانست و تو کوی ولایت است کریم بینی سیر آب از جاها هست از خاشاک صورت های فکر روی آب و جوی فکر اندر روشن قشر ها بر روی این آب روان قشر ها را معنی از باغ جو کریم بینی رفتن آب حیات آب چون ابه ز آید در لذر چون بغایت تن شد این جوی چون بغایت مستی بود و شتاب</p>
<p>طعن کردن بیکانه در شیخ و جواب گفتن به شیخ اول</p>	
<p>لو بدست ولایت بر راه رشاد می میرد از آنجا باشد مغیث خود بود این چنین طن بر کار که ز سیلی تیغ کرد صاف ای کین خیال تست بر کرد ان و ف بحر قلزم را زدی چه پاک که تواند قطم ایش از راه برد</p>	<p>آن یکی که شیخ را منت نهاد شارب خمر است و سالوس حبث آن یکی گفتش ادب را معشران دور اندود و زان او صاف ای این چنان بستان منه بر اهل حق این باشد و روده ای می غ جاک فیت دونه الطین و خوش حرم</p>

و نه پس در سجود و وفای بری
کی بسند عدل لطف کرد کار
جان چو از زون شد گذشت از آنها
برغ و ماهی و بری و آدمی
ماهیان سوزن کرد لبش شوند

امیر کرد ظلم باشد ز آرمی
که کلی سجده کند پیش خا
شد مطهرش جان جمله چیزها
زانکه او پیش استوایشان دینی
سوزن از زار شته تا مع بود

بقیه قصه ابرهیم ادهم رب لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میرد بد
گفت اوه مای زهرانا گفت
ماهیان از پی آله ما بعید
سجده کرد و رفت گریان و خرا
پس توای ناشسته رود چسبی
بادم شیخی تو بازی میکنی
بد چه میکنی تو خیر محض
بد چه باشد من محتاج مهان
مس اگر از لیمایا قایل شد
بد چه باشد آتش آتش عمل
دام آتش را بنماند از آب
در رخ مد عیب پنی میکنی
که بهت اندر روی تو خا جو
می پشی آفتاب در کالی
آفتاب کو بتابد در جهان
عجبها از رده پیران عیب شدند
باری اوردی ز خد متعاربان
تا از آن راهت سیمی میرشد
کر چه در ده دور می چنان تو دم

و نه پس در سجود و وفای بری
کی بسند عدل لطف کرد کار
جان چو از زون شد گذشت از آنها
برغ و ماهی و بری و آدمی
ماهیان سوزن کرد لبش شوند

و نه پس در سجود و وفای بری
کی بسند عدل لطف کرد کار
جان چو از زون شد گذشت از آنها
برغ و ماهی و بری و آدمی
ماهیان سوزن کرد لبش شوند

و نه پس در سجود و وفای بری
کی بسند عدل لطف کرد کار
جان چو از زون شد گذشت از آنها
برغ و ماهی و بری و آدمی
ماهیان سوزن کرد لبش شوند

چون خردی در کل قند از کام تن
جای را عوار نکند بهی پاش
حق توان حق خرد کن بدست
در رحل تا و پل و رخت میکنی
کین رو باشد مرا من مضطرب
خود گرفتت و چون گفتار کرد
می گویند اینجا یک گفتار نیست
این میکنند و بد می نمایند
کر من آگاه بودی این عدو
تا که بر بند و بهر پیش نشند

**دعوی گردن آن شخص که خدای تعالی مرا
نیکی کرد بکناء جواب گفتن شعیب علیه السلام او را**

آن کی میگفت در عهد شعیب
چند دیدن از من گناه و جرمها
حق تعالی گفت در گوش شعیب
که بگفتی چند کردم من گناه
عکس میکنی و مقولوب ای عیب
چند خدایت کرم و توبی جرم
زک تو بوقت ای دیک سیاه
ردت زنگار بر زنگارها
کرند آن دود بر دیک نوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شد
چون سیه شد دیک پس تا بزد
مرد آهنگر که او نکی بود
مرد دعوی کر کند آهنگر

و نه پس در سجود و وفای بری
کی بسند عدل لطف کرد کار
جان چو از زون شد گذشت از آنها
برغ و ماهی و بری و آدمی
ماهیان سوزن کرد لبش شوند

پس به اند زود تا شیرکناه	پس به اند زود کوی کای آله
چون کذا اصل او بد پشه کند	خاک اندر چشم اندیشه کند
نیزه تنه شد ذکر شیرین شود	بر دلش آن جرم تابی دین شود
آن پشیمانی و ارب رفت آرزو	شست بر آینه نرنگ پنج تو
آهش راز کما خوردن گرفت	کوهرش راز نک کردن گرفت
چون نویی کاغذ اسید بر	آن نوشته خواند آید در نظر
چون نویی بر سر نوشته خط	هم ناید خواند نشکر در خط
کان سیاهی بر سیاهی او فاد	هر دو خط شد کور و معنی نداد
و رسوم بان نویی بر سرش	پرسیده کرد و چون کافوش
پس چه چار جز پناه چاره کر	نا امید می ش و السیرش نظیر
نا امید به پش او نه شد	تا زردی دی دو لبر و نه چید
چون شیب این نکته تا او بگفت	زان دم جان دده لاول کل شگفت
جان او بشنید و حی آسمان	گفت که گرفت مارا کوشان
گفت یا رب دفع میگرد مرا	آن گرفت رانثانی و انما
گفت ستارم نکرم رانهاش	خزکی ریزان برای ابتلاش
یک نشان الهی می گیرم و را	انکه طاعت داد و صوم و دعا
از نماز و نذکات و غیر آن	لیک یک ذره اند از ذوق جان
میکنند طاعات و افعال سنی	لیک یک ذره ندانند چاشنی
طاعتش نعت و معنی غزنی	خوفا بسیار و در روی غزنی
ذوق باید تا هد طاعت بر	مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی میگردند بال	صورت بی جان نباشد جنجال
بسیه قصه طعنه زدن آن مردی بیکانه بنام شیخ	
آن جیت از شیخ می لایند از	کز کراشد همیشه عقل کار
که منش و یم میان محله	اون شوقی عاریت و فلسفی
و که او نیست جینا شنان	تا به پی فقی شیخ تراعیان

تو که از شیخ گفتی که من را از این عالم بفرست تا به آن عالم برسی

شب هر دوش بر سر یک روزی	گفت بکر فسق و عشرت کردی
بکر آن سالوس روز و فسق	روز پنجم مصطفی شب بر لب
روز عبد الله او را کشته نام	شب لغوه با الله روز دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر	گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی گفنی که در جام شراب	می پرد دیو در روی ناشتاب
گفت جام را چنان پر کرده اند	کانه رواند و بکشد یک سجد
بکر انچه هیچ کس ندان	این سخن را کز شیخ غر
جام ظاهر جز ظاهریت این	دور در این راز شیخ غیبین
جام می هستی شیخ ای فلیو	کانه رواند و بکشد نوبل دیو
پر و مال مال از نور حیات	جام من بشکست و نور مطلق است
نور حورشید از یفتد بر جفت	او همان نورست بنده بر جفت
شیخ گفت این خود نه جاست تو می	هین بر آینه بکر انکر بوی
اند و دید انکسین خاص بند	کوهر شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم می خویش را	رو برای من میجو جزای کیا
که مرا رجیبت مضطر گشته ام	من ز رخ از محضه گذشته ام
دعای دردت هر مرد ایاک	بر سر منکز لغت با ذ خالک
کرد خم خانه بر اندان می دید	هر شیخ از هر حی و می چشید
در همه خم خانه او می دید	لشنه بد را غسل خم بنید
گفت ای بر ندان چه حالت و کچه	همچو خمی در نمی بینم حقار
جمله رندان نزد آن شیخ اند	چشم کران دست بر سر می زند
در خیالات آمدی شیخ اجل	جمله میمانند و مت شد عمل
کرده مبدل قوی را از حدت	جان مارا پاک کن هم از جنت
کر شود عالم بران خون مال مال	کی خورد و بنده خدا الاله لال
گفتن نایبته بر شیخ مصطفی علیه السلام که تو بی مصلی بهر جا نمایی بی مصلی حق نیست	

تا به پی فقی شیخ تراعیان

حق تعالی که مبدل است بجهت انوار است

آن مردی که گفت از کوفتار وقت هوا

عاشه روزی پیچید بگفت هر کجا یابی غازی میبکشی ستخانه و طفل آرد و پلید کت پیچید که از بهر مسلمان رو که سجده گاه مارالطف حق هان و هان زک حیدر با پنهان کو اگر زهری خورده شندی بود کو بد لکت و بد لشد کار او قوت حق بود بر ایسل را لشکر را بر علی جندی شکست کر ترا و سوار آید زین قبیل و کتی با او می و مسری	یا رسول الله قریب از من است می رود در خانه ناپاک و دینی کرده مستعمل هر جا که رسید حق بخش را پاک کرد اند بان پاک کرد اینده تا هفتم طبق ورنه المیسی شوی اندر جهان تو اگر شندی خوری زهری بود لطف کت و زور شد هزار او ورنه می غی چون کتد می پل را تا بدانی کان صلابت از خیات رو بخوان تو سوار اصحاب فیل کافرم و ان کر تو زین شان سری
---	---

کشدن موش بهار اشتر را و محبت شدن موش به جواد

موشکی در کت مهال شستی اشتر از جتی که با او شد رول بر شتر ز پر تو اندیشه اش تا بیا بد رب جوی می زان موش ایحا ایستاد و خشک کت این تو قص چیت جیانی چرا تو فلا و وزی و پیش آهنگ من کت این آب شرفت و عقیق کت اشتر تا به پنم حذاب کت تان از آب ای کو ریوش کت موریت و مار از دها کر ترا تا از اوشت ای پر هنر	در بوفد و شد روان او از مری موش غوغ شد که هم پهلوان کت بنام تر تو باش خوش کاند رو که د زین پیل سترک کت اشترای رفیق کو و دت پانه مردانه اندر جود را دو میان و مباح و تن مزین من سمیرم دنیا آب از خرفین پاد بدبها د آن اشتر شتاب از چیر انکشتی و رفتی زهوش که زان تو تا بران و فر قیاست موی صد کر کشت از فرق سر
--	--

و هر کجا یابی غازی میبکشی
ستخانه و طفل آرد و پلید
کت پیچید که از بهر مسلمان
رو که سجده گاه مارالطف حق
هان و هان زک حیدر با پنهان
کو اگر زهری خورده شندی بود
کو بد لکت و بد لشد کار او
قوت حق بود بر ایسل را
لشکر را بر علی جندی شکست
کر ترا و سوار آید زین قبیل
و کتی با او می و مسری

و هر کجا یابی غازی میبکشی
ستخانه و طفل آرد و پلید
کت پیچید که از بهر مسلمان
رو که سجده گاه مارالطف حق
هان و هان زک حیدر با پنهان
کو اگر زهری خورده شندی بود
کو بد لکت و بد لشد کار او
قوت حق بود بر ایسل را
لشکر را بر علی جندی شکست
کر ترا و سوار آید زین قبیل
و کتی با او می و مسری

اندا

گفت کتاخی کن باری دیگر تو می باشی خود موشان کن کتت توبه کردم از بهر خدا رحم آید مر شتر لکت هین این گذشتن شد مسلم مرا چون پیم نیستی پس بر او رو تو رعیت باش چون سلطان نه چون نه کار و کان تنها سکی انصوار گوش کن خاموش باش و ربکوی شکل استفسار کی ابد ای کس و کف از شلوس چون ز غاد کت شکم حوی بد چون که تو کل خوا کشتی هر که او بت برستان چون که خوابت کتد چون که کرد المیس خو با س روی که به ان من سروی دیگر بود سروی زهرت جز آن روح را کو اگر بر مار شد باکی مدان سروی چون شد دماغت زانیم چون خلاف خوی تو کوید کسی که مرا از خوی من بر میکند چون نباشد خوی بد محکم شده ما بخالف او مداری می کند زانکه خوی بد نکشت استوان مار شپوت را بکش و ریاست لا	تا نوزد جسم و جانت زین بر باشی موش را بنود سخن بگذران زین آب مهلت مرا بر چه و بر کو زبان من نشین بگذرانم صد هزاران چون ترا تا برسی ان چاه روزی سوی جالا خود مران چندی مر کشتی ان به دست خوش می باش تا کردی جیر چون زبان حق نکشتی کو تراش باشمشاهان تو مسکین و اردو راستی هم تو از عادت است ختم آید بر کسی کت و اکشد و اکشد از کل ترا باشد عدو مانغان راه بت را دشمنند دید آدم را تحقیق از خری تا که او سجود چندی من کس شود کو بود ترا قیامی ناستدا کو بود اندر درون ترا قی زان هر که بشکست شود خصم قدیم کینه ها خیزد ترا با او پیس مر مرا شاگرد و تابع میکند کی فرزند از خلاف آتش کن در دل او خوش را جای کند مور شپوت شد ترا خصم جوار ورنه اینک کت مارت از دها
--	--

تغییرات اخلاق و میبکشد کت
و مراد از شپوت میان بیابانست که مجاد
لشکر را بر علی جندی شکست
کر ترا و سوار آید زین قبیل
و کتی با او می و مسری

پاسبان برخواستگان برافروخته	ماهیاریا پاسبان حاجت بنور
جامه پوشان را نظر بر کار زریست	جان عرا را بجای زیورست
باز عریانان یک سو باز رو	باجوانان فارغ از تن جامه شو
در بنی تانی که کل عریان شوی	جامه اگر کن تان اوسط روی
عذر کفایت آن فقیر است	
پس فیتن آن شیخ را احوال گفت	عذر را بان عراست کرد جفت
مر سوال شیخ را داد او جواب	چون جوابات حضرت جبریل و صواب
آن جوابات و سؤالات کلیم	کش خضر بنور از رب علیم
گفت شکلهای حل و لغز و نون زیاد	انبی هر مشکل مفتاح داد
از خضر و ریشتم میراث دات	در جواب شیخ همت برکات
گفت راه اوسط ارجح حلیت	لیک اوسط نیز هم با نیست
آب جو نبت باشد همت	لیک باشد موثر آن هم جو نبت
هر که باشد وظیفه چار نای	دو خورده یا سه خورده همت اوسط
و بخورده چار دوران اوسط	اواسر چرم ماست بطاست
هر که اولاشتماده نان بود	شش خورده میدان که اوسط آن بود
چون مرا بخانه ناز همتاشتی	مر ترا شش کرده هم دیم بی
توبه رکت نماز آبی ملول	من پیاپی در دنیا پیم در بخول
آن یکی تا کعبه حافی پیروز	وین یکی تا مسجد انخوری شود
آن یکی در پاک بازی جان بداد	وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در نهایت میرود	که مر از اول و آخر بود
اول و آخر باید تا دران	در تصور کجند اوسط یا میان
نی نهایت چون ندانند و طرف	کی بود او را سیاه منصرف
اول را خزانگی کس نداد	گفت لیکان که البحر مداد
هفت دیر شود کلی مسدود	نیت مر با آن شدن را بگوید
باع و بیته که بره یکسر قلم	نیت سخن هر که کرد و هیچ کرد

آن مدحی و قلمر فانی شود	وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند کهی	خواب پندار من را از کمر پی
چشم من خفته دل پذیرد دان	شکلی کار مراد کار داند
گفت پیغمبر که عینای تمام	لای نام قلی عن رب الامار
چشم تو بیدار دل خفته بخواب	چشم من خفته دل در دفع باب
مر دل را بجای حق یک راست	حق دل را هر دو عالم مقلات
تو نصف خود کن درین کاه	بر تو شب برین مان شب چاشگاه
بر تو زندان برین آن زندان چو غ	عین شغولی مرا کشته فو غ
بای تو دیکل مرا کل کشته کل	مر تمام مرا سور و دهل
و رزمیم با تو ساکن در محل	می و دم بر چرخ هفتم چون چرخ
مفتحت من نیم سایه خفت	بر تران اندیشه با پای خفت
زانکه من نالدمیها بگذشته ام	خارج اندیشه بویان کشته ام
حاکم اندیشه ام محسوس می	زانکه بتاحاکر آمد برینا
جمله خلقتان سخن اندیشه اند	زان سبب خسته دل و غم پند اند
قاصدا خود را باندیشه دم	چون سخن ام از میانان بر جهم
من چو مرغ از جو اندیشه مکن	کی بود برین کس رادست رس
قاصدان بر آید از اوج بلند	تا شکسته با کان برین تنمند
چون ملال گرفته از سفلی صفات	بر بر همی فطیور الصافات
بر من رسته است سم از پای خویش	بر جفسام دور برین با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است	جعفر طر کر را پر جاریه است
نه آله لرید و نه عیبت آن	نزد سکان افق غنیمت آن
لاف و عوی باشد این پیش عرا	دیک تی و بر یکی پیش باب
چون که در قوی شود لقمه هضم	تن من چند آنکه توانی بخور
شیخ روزی ببرد فغ سوظن	در لکن تی که برد رشد لکن
کو هر معقول را محسوس کرد	بی نیاز کمر عقلی مرد

در اندیشه من چنانکه بطلد مشهور است
بکمال از آن که بجای حلس چنانکه در این باب

یا در کمال

چون که در معده شود پاکت بید	قنانه بر خلق و پنهان کن بکشد
هر که در وی لقمه شد نور حلال	هر چه خواهد تا خورخ او را حلال
بیان دعوی که عین آن دعوی کوا صدق است	
گر تو هستی آشای جان من	بست دعوی که کت معنی آن من
که بگویم شرب پیش توام	عینی متر بر این شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود	چون شناسی بایک خویشاوند حق
پیشی و خویشی و دعوی بود	هر دو معنی بود پیش هم نیک
و ب آوازش کوا می دهد	کین دم از نزدیک یاری می دهد
لذت آو این خویشاوندی	شد که بر صدق آن خویش عزیز
بازی الهام احق که بچهل	می نداند بایک بیکانه ز اهل
پیش او دعوی بود کت راوی	جهل او شد مایه انکار او
پیش ذری که اندونش زرها	عین این آواز معنی بود لرست
یا بتاری کت یک تازی زبان	که همیشه زبان تازیانی
عین تازی کت معنی بود	که چه تازی کت معنی بود
یا نرسید کاتی بر کاغذی	کاتب و خط خوان و من لاجدی
این نوشته که چه خود دعوی بود	هم نوشته شاهد معنی بود
یا گوید صوفی دیدی تو و	در میان خواب سجاده بدوش
من بدم را آنچه کتم خواب در	باقی اندر خواب در شرح نظر
کوش که چون حلقه اندر کت کن	این سخن را پیشوای هر سخن
چون ترا یاد آید آن خوابی سخن	همچون باشد و زنت هوش
که چه دعوی نماید این ولی	جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چون حکمت صالیه مؤمن بود	آن ز هر که بشنود موق شود
چون که خود را پیش او یاد فقط	چون بود مشک چون که خود را غلط
تشنه را چون کوی ترش آب	در قلع است بستان زود آب
صحیح گوید تشنه کین دعویست	از بیم ای مدعی معذور شو

یا کله

یا کواه و حجتی بنما که این	جبل است و از آن ما معینی
یا بطفل شیر مادر بایک نزد	که پیاپی مادرم هان ای ولد
طفل کوید مادر حاجت یار	تا که با شربت یکی و من قرار
در دل هر امتی که حق من است	روی و آواز هر معجز است
چون چهره از برون بایک نزد	جان است از دهن سجده کند
زانکه بایک جانی او اندر جهان	از کتی تشنه باشد کوش جان
آن غریب از دوق آواز غیب	از زبان حق شنود ذوق قرب
بجای کردن بجای طایفه اشک از سر برام در شکر بر	
مادر بجای چو حامل بود از و	بود بامر بر نشد و بود
کت ای میم درون ترشید	که اولوا العز و رسول الهیست
چون برابر او قادم با تو من	کرد سجده حمل من ای ذوالنطن
این چنین مرا آن چنین بر سجده کرد	از سجده در ترتم افشاد زد
کت میم من درون خویش هم	سجده دادم ازین طفل شکم
اشکال آوردن برین قصه	
الهامان گوید کین افسانه سرا	خط بکش ز یاد روع است و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش	بود از یکانه دور و دور خویش
از بروفا شهر آن شیرین دوز	تا نشد فایده نیاند در درون
مریم اندر حمل حبت کر شد	از برون شهر او واپس نشد
مادر بجای کجا دیدش که ما	گوید او را این سخن در اجرا
جواب اشکال	
این نداند کاکه اهل خاطرات	غائب آفاق او را حاضرات
پیش مریم حاضر آید در نظر	مادر بجای که دور است از بصیر
دید ما بسته به بند دوست سرا	چون مستجاب کرد باشد پوست
ورندیش درون و زردون	از حکایت کین معنی ای حریف
فی خنان کافسانا تشنه و	همچون تشنه است این جفیفه بود

هنر برادرش شکرش خنجر
بر کت و بردن پیش تیار

تشنه کینه عیده

پیش و زلف از سر است
دود و پیرینه

ما می گفت این کلمه بی زبان و رید استعدا لحین محمد کر در میان شیر و کالان دمنه چون چون وزیر شیر شد کاو و نیل این کلمه و دمنه جلا فترت ای براند قصه چون پیمان است دانه معنی بگریز مرد عقل ماجرای لیل و کل کوثر دار	چون سخن نوشد زنده در بیان فهم آن چون کردی نطقی بشیر شد رسول و خاندن هر دو چون چون ز عکرم ترسان گشت پیل ورنه کنی بازع لک رایت معنی اندوهی مثال دانه است تکرر پیمان را گشت قتل کر چه کنی نیت انجا آسکار
---	--

سخن گفتن زبان حال و فهم کردن

ماجرای شمع با پروانه هم کر چه کنی نیت سرگشت هست گفت در شطیج کن خانه رخ آ خانه را بخیزد یا میراث یافت گفت بخوی زید عمر افتد صب عمر را جر مش چه بدکان رخ خام گفت این پیمان معنی بود عمر و نید از هر اعراب و آن گفت فی من آن ندانم عمر را گفت از ناچار و ناغی بر کشود زید و لطف گشت و زهر زار زید	بشنو و معنی کنین کن ای صمغ هین بیالار بر چون جغد ب گفت خانه از نگارش اندیت فتح المکر کو سوی معنی شافت گفت چو ش کردی جر می آب بی کنه او را ندمم چون غلام گفت می پستان که چنانست مرد کرد و رفت آن تو اعراب ساز زید چون زدی کلاه و بی خطا عمر یک واری قرون دزدیده بود چون که از حد مرد حد نمی مرز
--	--

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت ایک ریت بد و هم جان کر بکوی احوالی راه یلیست و برو خنده کسی که بند و ست بر دغا جمع می آید دروغ	از نایز رایت در پیش سخن آن کر بیدت ای دوست و در دخت رایت داره این سزای بدخت لجینات الحشیش زده دروغ
---	---

۱۷۰

دل فرخنده را بود دست فراخ هر که از جگر روح است ای سر هر که از دندان جسد قوتی شد چشم کور از اغار سنگ لاج	راست پیش او نباشد معتبر از دروغ و زنیات رسته شد
--	--

چنین آن درخت که می میس آن درخت حور و شیر

گفت دایمی برای داستان مرکبی که میس آن حور و برد پادشاهی این شیند از صادقی قاصدی دانا ز دیوان ادب سالمایکستان قاصد از و شهر شران بر این مطلق گشت هر که ارسید کردش پیر خند بر کسان صفتش زنده اندر مزاج جست و جوی چون تو نیک بیند وین مراعاتش یکی صفتی دگر می سوختندش به قهر کای بزرگ در فلان چینه درختی هست سبز قاصد شده به درختی مکر پس سیاحت کرد انجا سالها چون بی دید اندران غربت تعب هیچ از منقصه اش پیدا نشد رشته اند او بکسته شد کرد عزم باز گشتن سوی شاه	که درختی هست در هندوستان نی شوه او پی و نی هرگز نبرد بر دخت و میوم شد عاشقی سوی هندستان روان کرد از طلب کرد هندستان برای جت و جو نی جزیره ماند و نی کوی و نه دشت کن که جوید جز کر بچون بند بر کسان گشته ای صاحب فلاح کی همی باشد کجا باشد کراف وین ز صنف آشکارا سخت تر در فلان جای درختی بر سترک پس بلند پس در شالیش کز می شنید از مرکبی نوعی خبر می رستادش شفته سالها عاجز آمد آخر الامرار طلب زان عرض خبر خبر پیدا نشد جسته او عاقبت ناچسته شد اشک می بارید روی برید راه
--	---

سخن کردن شیخی سزان درخت را با آن طالب مقلد

بوه شیخی عالمی قطعی کیم گفت من نمید پیش او دروم	اندران منزل که آید شدیم راستانه او بداه اندر سوم
--	---

نادای او بود همراه من
 رفت پیش شیخ با چشم پر آب
 گفت اینجا وقت رحم و رحمت
 گفت و اگر چه تو میزدیت
 گفت شاهنشاه کردم اختیار
 که در حق هست نادر در جهات
 سالها چشم ندیدم یک نشان
 شیخ خندید و گفتش ای سلیم
 بر بلند و بر شرف و بر بساط
 تو بصیرت نرفته کم گشته
 که در خشنام شد کاه آفتاب
 آن یکی کس صد هزار آناهات
 که چه زودت او از دانه براند
 آن یکی شخصی را باشد پدر
 در حق دیگر بود هر و عدد
 صد هزار نام و اولیک آدی
 هر که جوید نام که صاحب هست
 ترجمه بر چشمت برین نام درخت
 در گذران نام و بگرد در صفت
 اختلاف خلق از نام او افتاد
 اندرین معنی شالی خوششون

سناعت جهان کس جنت انکور که هر یکی
 با نام دیگر و هم کرده بود آن را

چاکر یاد از مردی یک دم	آن یکی گفت این بانگوری دم
آن یکی دیگر هربند گفت لا	من عجب خوام نه انگوری دعا

آن یکی ترکید و گفت این بنم
 آن یکی دیدی بکت این قیل را
 در تنان عشت بریم می زدند
 مشت بریم می زدند از المی
 صاحب سری غریبی صد زبان
 پس گفتی او که من زین یک دم
 چون که بسیارید دل را بی دخل
 یک دم تانی شود چار الماد
 گفت هر یک تانده هجک و اف
 پس شما خا موثر باشد انصوا
 که سخن تان در قوافی و قسنت
 کرمی عادی ندهد از
 سر که را اگر گرم کردی زانتان
 زانکه آن کردی او دهلین است
 و رنود خج بسته دو شای بی
 پس رایی شیخ به زانکه او
 از حدیث شیخ جمعت رسید
 چون سلیمان کز سوی حضرت تبا
 در زمان او بگوت با کلمات
 شد بگوت این از چنگالان
 او میا بخی شد میان دشمنان
 و چون موری بهر دانه می روی
 دانه خود دانه اندامی شود
 مرغ جا بهار درین آخیزان
 هم سلیمان هست اندر دوزخ

من اینجو ام عجب خوام آنم
 ترک کن خواهم استا قیل را
 که ز من نامها غافلند
 بر بندند انجیل و از دانشی
 گردیدی انجلادی صلح شان
 آرد وی جمله تا از سمی دهر
 این دم تان می کنند چندین علی
 حاره سخن می شود یک تا اتحاد
 گفت من آرد شمار اتفاق
 تان بان تان من شوم بر انکوا
 در از نامه قراع و قسنت
 کرمی خاصیتی دارد هدر
 چون خوری مردی و زانکه کان
 طبع اصلش در دست و تین است
 چون خوری کردی فزاید در جگر
 که بصیرت باشد آن این ارمیت
 تفرقه آرد دم اهل خلد
 کون بان جمله مرغان شناخت
 انس بگرفت و برون آمد ز جهک
 کوسفند از کت ناورد اجزان
 اتحادی شد میان پر زان
 هین سلیمانی بچو کرمی جوی
 ران سلیمان جوی را هر دو یخ
 بنشینان از مدد کرمی امان
 کوه همد صلح و مانند جور ما

نظم این مرآتیه رایاذ کبی	تا یالای و خلا فیله اندیز
گفت خونخالی بوزست استی	ان خلیفه حق و صاحب استی
مرغ جانها را جان یکدل کند	کر صفایشانی عشق و بی غل کند
مشفقان کردند همچو نور الله	مسلمون را کنت نفس واحد
نفس واحد از سول جوشند	ورنه هرک دشمن مطلق بند
بخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار	
بهکت رسول علیه الصلوة و السلام	
دو قیلله کاو و ریح نام دآ	یک دیکر جان خون آشام دآ
کینه های کینه شان از مصطفی	محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان	همچو اعداء غیب دیوستان
و زدم المؤمنون اخو بر پند	در شکست و فتن و اجد شدند
صورت انکورها اخوان بود	چون فتنه شیر و واحد شود
عزم و انکوردند اندلیک	چون که عزم بخت شد از یک
عزم کوسلیت و خام ماند	در اند حق کا و اصلش خواند
فی اخی فی نفس واحد باشد او	در شقاوت غر و ملحد باشد او
کر یکیم ایچا و اورد نهان	فته افهام حیزه در جهان
سرتکی کورنا مذکور به	دود و دوزخ از انام مجبور به
عز و های نیک کایشان مال کند	از دم اهل دل آخیز دلند
سوی انکوری همی مانند یمن	تا دوی بر خیزد و کین و ستیز
پس در انکوری همی مانند یمن	تا یکی کردند وحدت و صفا
دوست دشمن کرد ابراهیم دوست	همچو یک با خویش جنگی در نیست
آفرین بر عشق کلا و ساز	صد هزار انداز و اتحاد
همچو خاک مفتقی در ره گذر	یک سو شان کرد دست کور و کر
کاخاد حیم های آب و طین	هست ناقصان نمی اند بدین
کر نظار کویم ایچا در مثال	فهم را ترسم که آرد اختلاف

داوود

هم سلیمان هست اکنون لیلیت ما	ان نشاط دور بینی در غمی
دور می شود دور از مرد را	همچو خفته در سر کور را
مولایم از بخشش های دقیق	در کره صفا بار کرد عشق
تا که بند بر و بکشایم ما	در شکال و جواب آیین فنا
همچو مرغی کو کشاید بند دام	گاه بندد تا شود در فن تمام
اوبره محروم از صفا و مرج	عمر او اندر کره کالیت خج
خود زبون او کرد هیچ دام	لیک بر شد در شکست افتد نام
با که گوش تا بال و پرست	نسله یک یک اینکد و رفت
صد هزاران مرغ پر هاشان شک	و ان کین گاه عوارض را نیست
حال ایشان از بی خوان ای حریص	نستوا نمنا بخوان هل من محص
از ناع رنگ و رومی و عرب	خارند اشکال انکورد و غیب
تا سلیمان از نسلان معنوی	در یابد بر بخیزد این دوی
جمله مرغان سنان ع بازوار	بشوند این طبلان شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد	صنای هر جانب روان گردید ساز
حیث ما کنتم فلو اجمعکم	نحوه هذا الذی لم یساکر
کور مرغان و بس ناسا ختم	کان سلیمان ازادی نشنا ختم
همچو جندان قصد بازان یکم	همچو خادان بر کور می نیم
می کنیم از عایت جمل و عسی	قصد از ان عزیزان خدا
جمع مرغان کن سلیمان روشنا	پروا بی کنه کی بر کشند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند	بی خلاف و پینه آن مرغان خسته
هد هد ایشان بی تدبیر را	می کشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان کر بصورت زاغ بود	باز نمت آذر و ما زاغ بر د
لک لک ایشان که لک لک می زند	آتش توحید در شک می زند
و ان کور ترشان بازان نشکله	باز سر می کور ترشان بند
لیل ایشان که حالت آرز او	در درون خویش گلشن اود او

طوطی ایشان ز قند آرد ببرد	کر درون قند آید رویش نموز
بای طاووسان ایشان در نظر	بهتر است طاووس بران دگر
منطق الطیر آن خاقانی صد	منطق الطیر سلیمان کی است
ترچه دانی بامش مغار می	چون ندیختی سلیمان زادی
بر آن می غنی که بالکش مطرب	از برون مشرق و مغرب است
هر یک آهنگش ز کوی تاریت	وزیری تا عمرش در کوی تاریت
مرغ کوی این سلیمان می رود	عاشق طبع جو خفاشی بود
با سلیمان خوکن ای خفاش زده	نانانی در خفاشی تا ابد
لک کز روی که دندان سومی روی	مچو کز قطب ساخت پیروی
و آنکه لک و لک آن سومی جوی	از همه لکی و لکی می رهی

قصه بطیجان که مرغ خانگی بود در نشان

خیم بقی کرچه مرغ خانگی	زیر پر خویش کردت دایکی
ماد تو بطن آن در یاد دست	دایه ات خاکی بد خوشی رت
میل دریا که دل تو از دست	آن طبیعت جانت را از نادرست
میل خشکی بر تازین دایه ات	دایه را که از کوی ذریه است
دایه را که از دشت خشک و بران	اگر در بحر معنی چون سلطان
کر ترا از بر سازه ز آب	تو من سر الله اعلم بالصواب
تو بقی بر خشک و بر تر نند	فی جومرغ خانه خانم کبد
تو ز کرمنا بی آدم شاهی	هم بخشکی هم بدیا پاشی
ان حنا هم علی الجوی بجان	ان حنا هم علی البیش بران
مر ملائک را سوی بر راه نیست	خبر جوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بن حیان بجای ان ملک	تا روی هم بر زمین بر ملک
تا بظا هر مشکلم باشد بشر	باد له بر حی الیه دین و ر
قال خاکی قاده بر زمین	روح او کرد ان برین چرخ بین
مامه مرغ بیایم ای غلام	بحر سید اند زبان ما تمام

در این قصه...

در این قصه...

در این قصه...

در سلیمان تا ابد دار پیر سیر	پیر سلیمان بجز آنکه ما چو طیر
تا چو اورد آب سان و صد زنده	با سلیمان پای حدیابینه
لک غیر چشم بند و سلحرت	ان سلیمان پیش جمله حاضر است
او به پیش ما و از روی ملول	تا نه چهل و چوبانکی و فضول
چون اندک کوشا از بر سعد	تشنه را در سر آرد بامش هر عد
بی جزان فوق آب آسمان	چشم او اندک در جوی روان
ان سبب لاجرم بحسب مایه	مرکب هفت سوی اسباب است
کی نه زد این سببهای جهان	آنکه بنده او سبب را عیان

چرا ن شدند حاجیان در کرامات ان زاهد که در بادیه تنها تر یافتند

زاهدی بد در میان بادیه	در عبادت عرق چون عبادیه
حاجیان لجا رسیدند از بلاد	دیدن شان بر زاهد خشک افشاد
جلای زاهد خشک بود او تر مزاج	انهم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وجودش	وان سلامت در میان آفتش
در غار استاده بدو بر روی بریک	ریک کز نقش جو شد آب دیک
کستی برست در سبزه و یکست	یا سوان بر براق و دل دست
یا که بایش بر حیر و حلاست	یا سمور او را به ان باد صباست
ایستاده اشطان او در زمان	ماند بود استاده در فکر دران
چون ز استغراق بان آمد فیتی	زان جماعت زین روشن ضمیر
دید کابش می چکید اندک ستور	چاه اش تر بود ز آثار و ضو
پس هر سیدش که آب ان کجا است	دست را به داشت کوی سما
گفت هرگاه که خوامی می رند	بی زجاء و بی زجل من مسد
مشکل احل کن ای سلطان دین	تا بخشد خال تو مار یقین
و انما سیر باز اسرارها	تا بنیر بران میان ز تارها
چشمها را کرد سوی آسمان	که اجابت کن دعای حاجیان

در این قصه...

در این قصه...

۱۷

در روز جمعه

روز جمعی من ز با لاکرم	ای عوده تو مکان از لا مکان
در میان این مناجات بر خوش	هم جواب از شک با نیند گرفت
ار می باند چون شک اشکها	قوم دیگر زان عجایب کارها
قوم دیگر رایتی و از دنیا د	قوم دیگر ناپذیر از شخام
فولاد من از لاکرم	ناقصان سرمدی تهر الکلام

در روز جمعه
ای عوده تو مکان از لا مکان
در میان این مناجات بر خوش
هم جواب از شک با نیند گرفت
ار می باند چون شک اشکها
قوم دیگر زان عجایب کارها
قوم دیگر رایتی و از دنیا د
قوم دیگر ناپذیر از شخام
فولاد من از لاکرم
ناقصان سرمدی تهر الکلام



این کتاب از کتابخانه مجلس شورای ملی است و در صورتی که بخواهید آن را از کتابخانه خارج کنید باید از مسئولان کتابخانه مجوز بگیرید و در صورتی که بخواهید آن را در کتابخانه بماند باید آن را در جای مناسبی نگهداری کنید.



ای ضیاء المححام الدینیار
برکتا کجینه اسرار را
قوت از قوت حق می رهند
این چراغ شمس کو روشن بود
سقف کرد و بنا کجین اتم بود
قوت جبریل از مطمح بود
بچین این قوت ابد الحق
چشم شازام ز نور سرشته اند
چون که موصوفی و صاف جلیل
کرد آتش بر تو تم و سلام
هر مزاجی را عاصی بایست
این مزاج در جهان منبسط
ای دریا عرصه افهام خلق
ای ضیاء الحق بحق بری
که طواید خلق باقی
صانع گاشده و اشق الجبل
لهم یجشی آید هر کس بسکس

در این کتاب از کتابخانه مجلس شورای ملی است و در صورتی که بخواهید آن را از کتابخانه خارج کنید باید از مسئولان کتابخانه مجوز بگیرید و در صورتی که بخواهید آن را در کتابخانه بماند باید آن را در جای مناسبی نگهداری کنید.

این کتاب از کتابخانه مجلس شورای ملی است و در صورتی که بخواهید آن را از کتابخانه خارج کنید باید از مسئولان کتابخانه مجوز بگیرید و در صورتی که بخواهید آن را در کتابخانه بماند باید آن را در جای مناسبی نگهداری کنید.

خلق بخشد جم را و روح را
این گهی بخشد که اجلای شوی
تا نگوی سطر سلطان را بکس
کو شایگر نشد اسرار جلال
خلق بخشد خالک لطف خدا
بان خاکی را بخشد خلق و لب
چون یکا پیش خود حیوان کشد
بان خاک اند شد اکال شبر
در هادیم در بان نشان جمله بان
بر کهارایت انعام او
رن قهار را در زلفها او بید بند
بیت شرح این سخن را شنید
جمله عالم آکل و ماکول ان
این جهان و ساکنانش مستثنی
این جهان و ساکنانش منقطع
پس گریم آنست که خود را ده
باقیات صلوات اند کرم
که هزار اندک کس پیش نیست
آکل و ماکول را خلق است و بای
خلق بخشد او عصا جلال
و اندر و افق و نند زان جمله کل
سرتین را چون عصام خلق داد
پس معانی را چو اعیان خلقها
پس زاهای تا به از خلق نیست
خلق جان از لکن تن خالی شود

در این کتاب از کتابخانه مجلس شورای ملی است و در صورتی که بخواهید آن را از کتابخانه خارج کنید باید از مسئولان کتابخانه مجوز بگیرید و در صورتی که بخواهید آن را در کتابخانه بماند باید آن را در جای مناسبی نگهداری کنید.

این کتاب از کتابخانه مجلس شورای ملی است و در صورتی که بخواهید آن را از کتابخانه خارج کنید باید از مسئولان کتابخانه مجوز بگیرید و در صورتی که بخواهید آن را در کتابخانه بماند باید آن را در جای مناسبی نگهداری کنید.

این کتاب از کتابخانه مجلس شورای ملی است و در صورتی که بخواهید آن را از کتابخانه خارج کنید باید از مسئولان کتابخانه مجوز بگیرید و در صورتی که بخواهید آن را در کتابخانه بماند باید آن را در جای مناسبی نگهداری کنید.

حاکم بودی چینی سنا اصطلاح حقیقت و حقیقت لم یزید اگر او گفت نتران ایمنی دارد

وان یکی می در آن دل قهر	الحنان اندیشه و شکر سخن
گفت ناخبر بشنید این بند	تا دل رجا نماند کرد و سخن
با کیم و در لها قانع شوید	در میان پل بحکان که روید
من برون کردم ز گردن و نام نفع	جز سعادت کی بود انجام نفع
من بتبلیغ رسالت آمدم	تا بهام من شمارا اندم
هین مباد که طمع تان روید	طعم رکت انچه تان می کنید
این گفت و خیر بادی کرد و رفت	گفت فخط و جمع شان در راه
تا که ان دیند سوی حاد	پور سیلی فری نوزاد
اندر اقا اند چون کرگان	باک خورده اند فرود شده
آن یکی هم بخورد و بنده اذ	که حدیث آن فقیر تر بود یاد
از کبابش باغ اند آن سخن	بخت نر بخشد ترا قتل سخن
بهر مبتادند و خفته آن همه	وان کر نه چون شان اندر
دید سیلی مهمانی می سید	اولا اند سوی طار و سید
بوی میگرد آن دامن را سید	همچو بوی زوینا ز ناگوار
چند باری کرد او گشت و رفت	مرو را نازد آن شهیل ز رفت
مر لب هر خسته را بوی سکود	بوی می آید و رازان خفته مرد
از کباب سیل زاده خورده بود	بر در اند و بگشتن سیل زده
در زمان اولت میگردانان کرد	میدر آید و بوزد ش زان شلو
بر هر انداخت هر یک از کراف	تا می زده بر زمین می شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد	تا نه آرد خون ایشان ببرد
بالایشان خون ایشان دان بین	زانکه الازر و آید در عین
مادان پل بجهت کین کشد	پل بجهت خوان را کین کشد
پل بجهت می خورای ای پان خوا	م براند خشم سیل از تود مار
بوی رسوا کرد مکرانه پیش را	سیل داند بوی طفل خویش را

انکه یابد

انکه یابد بوی حق را ان یمن	چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دو	چون نیابد از دهان ما بخور
هم پاید لبت پوشانند ما	بوی نیک و بد بر این بر ما
تو می خشی و بوی آن حرام	میزند را آسمان سبزه نام
هم اتفاق سرشت می شود	تا بسو گیران کردن می رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز	در سخن گفتن بیاید چون پیاد
که خوری سوکند من کی خورم نام	از بیان و سیرت قوی کرده ام
آن دم سوکند عمارتی کشد	رو ما غم نشینان بر زند
پس دعا هار شود از بوی آن	آن دل گری نماید در زبان
اخوا یابد جواب آن دعا	چوب رجا شد خری هر دعا

بیان انکه خطای مجتبان بهتر از صواب بیگانه است

که حدیث کن بود معصیت رات	آن گری لفظ مبسوط خداست
آن بلال صدق در بابت نماز	حی راهی میخواند از زبان
تا بگشتند ای عمر نیست راست	این خطا گفتن که اکان نبات
ای بنی وای رسول کرد کار	یک مؤذن کوبه اضع بسیار
عیب باشد اول دین و صلاح	لحن خواندن لفظ حق علی التلاخ
خشم بپنیر بپوشید و بگفت	یک دور می از غلیات نهنت
کای حنان زده خنای می بلال	بهر آن صدق حی و حاق و قیل و قال
راست یابید تا من را ز تان	وانکوم آخر را غارتان
کرد ای تو دم خور شد در دعا	رو دعا بخوان از خوان المصفا

امرجی تعالی بپوشی علیه التلم که مرادها فی

خوان که بدان کتبا نکرده

بهر آن فرمود با موسی خدا	وقت حاجت خواند از دعا
گفت ای موسی من بخو پناه	باد هانی که نگوید تو کناه
گفت موسی من خایم آن دعا	گفت ماران دهان غیر خوان

چنانکه اسهد بلال که عند الله باشد محراب بپوشد و می بخواند

اینکه در دهان غیر کی کردی گناه
 اینچنان کن که دهانها مرست
 از دهانی که نکردستی گناه
 یاد دهان خویش را پاک کن
 ذکر حق پاکت و خوف پاکت
 بیکریه ضد هار صند ها
 چون در این نام پاک اند دهان
 از دهان غیر بر جان کای که
 در شب و در روزها آرد دعا
 و آن دهان غیر باشد عذر خواه
 روح خود را چاک و جلاک کن
 رخت بر بند و برون آید پلید
 شب که در چنین برافروزد ضیا
 فیلمدی ماند و فی اند دهان

بیان انکه الله گفتن یا زنده عین لیک گفتن حقست

ان یکی الله می گفتی	تا که شریف می شد از ذکر شای
گفت شیطان خوشتر است رو	خند کوی آخرای بسیار کن
این همه الله کوی از عشق	خود یکی الله مرالیک کن
می نیاید یک جواب از پیش تحت	چند الله میزد با روی تحت
او نکته داشت و نهاده شد	دید در خواب او خضر راه رخصر
گفت هین از کجور و لاند	چون بشیاف از انکش خواند
گفت لیکرمی آید جواب	زان میترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بن	که بر او او بگو کای مسخر
گفت آن الله تو لیک است	و آن نیاز دارد و سر زب پیک است
فی زاد کار من آورده ام	فی که من مشغول ذکر است (گرم)
چهار و چار و چای تو	چند بار و و کشاد این پای تو
تر و عشق تو کند لطافت	ز هر یار تو لیک است
جان جاهل زین دعا جز و نیست	ناکه یارب گفتش دست و نیست
بر دهان و بر لبش قفلت و نند	تا نالذ با خدا و قس کند
دادم رفیعون مرا صد ملک و مال	تا کرد او دعوی عز و جلال
در همه عمر ندید او در سرم	تا نالذ سوی حق آن ند هر
داد او را جمله ملک این زمان	خود داشت در و بر بخ و دهان

اینکه در دهان غیر کی کردی گناه
 اینچنان کن که دهانها مرست
 از دهانی که نکردستی گناه
 یاد دهان خویش را پاک کن
 ذکر حق پاکت و خوف پاکت
 بیکریه ضد هار صند ها
 چون در این نام پاک اند دهان

زنده

ز آنکه درد و بسخ و بار اند دهان	شد نصیب دوستانش در جهنم
درد آید بهتر از ملک جهان	تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افروز نیست	خواندن با درد از دل بر نیست
آن لشفین ز ملک آواز را	با ذکر و سدا و آغاس را
ای شدن آواز صافی و حزین	ای خدا وی مستغاث و ای معین
نال ملک در رهش بی جنبه نیست	ز آنکه هر راجع اسیر و نیست
چون ملک کفنی که از مرد است	بر سر خوان شمشاهان است
تا قیامت میخیزد او پیش غار	آب رحمت عارفانه بی تعبار
ای بسا ملک فوت کور نام است	لیک اندر پرده بی آن جام است
جان بد از بر این جام ای پیر	بی جهل و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بر این بنو جرح	صبر کن کالضی مفتاح الفرج
زین کین بی صبر و حزی کشت	حزم را خود صبر آید دست
حزم کن از خود کین زهرین کیا	حزم کردن زور و نور اینیاست
کا باشد که هر بادی جملد	کوی که مراد را ورنی فمده
هر طرف عوفی می خواند ترا	کای براد ز راه خوی جینی سی
ره نیامم رهت با شمر رفیق	من قلا و وزم دین راه دقیق
فی قلا و وزم ستونی و داندا	یوسفام روسوی این کرک خور
حزم این باشد که نفیذ ترا	چرب و خوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و فی نوش او	سحر خواند میبندد در گوش او
که بیامهان ما ای روشنی	خانه آن توت و توان منی
حزم آن باشد که کوی محمد ام	یا سقیم خسته این دخمه ام
یا سرم در دست دره سی سید	یا مل خواندست آن خالو پیر
ز آنکه یک نوحست د هذ با فیشها	که بکاره در تو نوشش ریشها
زرا که بخواه اگر نصفت دهد	ما هیا او کوشت در شست نهد
کرد هذ خود کی هذ آن پر جیل	جوز پسیدست رکناره غل

بهر کس که

شغش آن عقل و مغز را بد	صد هزاران عقل را یک شمر د
یار تو چنین تست و کایت	لر تو را منی بجز خردی است
و به مشرق تو می دانست	وین و وین هاست آفات تست
حرم آن باشد که چون دعوت	تو که هست و خواهان منست
دعوت ایشان صیغریه دان	که کند میاد در مکن نهان
مرغ مرده پیش نهاده که این	سیکند این باک و این چنین
مرغ پند اید که جلوت او	جمع اندر دستان پست او
جز مگر مرغی که خمرش از حق	تا نکرده که زان دانه و مسلق
هست بی خمری پیشانی پتین	حرم را که اندر و محکم کن توین
زانکه بی خمری شقاوت رد بد	دین رو از دست و در در ده
یشوای افسانه را در شج این	ناشوی جانم برای حفظ دین

فریق روستای شهری را و دعوت خواندند و بهر حال

ای را بنود اندر سامنی	شهری بار و ستای ششنا
روستای چندی شهر آذی	خز که اندکی آن شهری نزدی
دومه و سه ماه مهانش بدی	بره کان او و جانش بدی
هر جای که بودش آن زمان	راست کردی هر شهری را بکان
دو شهر که دو کنت ای خواج	همچو میای می ده و جبه جو
الله جمله فرزندان ببار	کین زمان کشتن است و نه بار
یا تابستان بیا وقت عمر	تا بنده خدمت را من کمر
خیل و فرزندان وقت ربار	دره ما با سه ماه و چهار
که بهار خطه ده خوش بود	کشت زار و لاله دلکش بود
و عده دانی شهری او را ده	تا براند بعد و ده هشت سال
او هر سالی می گفتی که گی	عزم خوی کرد کا مذ ماه دی
او بهانه ساختی که سالک اب	از طمان خطه میاید میهمان
ساله بکر که تو نام واد هیست	از مهمات آن طرف خواهم دوی

کنت مستند آن عیالم مستط	هر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکک آذی	تا میتم قبه شهری شدی
خواجهر سالی زرد و الخیش	خنج او کردی بال کثادی خویش
آخرین کرت سه ماه آن بهلوان	خوان نهادش را بدادان و شبان
از خجالت باز کنت او خواج	خند و عن چند بغیر می
کنت خواجهر جم و جام وصل	لک منم خول اندر حکم هوست
آدمی چو کشتی است و اذبان	تالی آذ باد را آن باذران
باز سوگندان بدادش کای کرم	کیر و زن ندان بیانگر نغیر
دست او گرفت سه کرت بهمد	کاله الله زبیا بنمای جسته
بعد ده سال او هر سالی چنین	لا بهار و وعده های شکرین
کو دکان خواجهر کشتای بدن	ماه و ابر و سایه هم دارند سفر
حقها بروی تو ثابت کرد	رخسار در کار او بر سر د
او همچو اند که بعضی جوان	و اگر از چو شوی تو میهمان
پروصیت کرد مارا او نهان	که کشیدش سوی د لاله کمان
کنت حوالت این دی ای سبوی	اتق من شری من احسن الیه
دوستی تخم دم آخر بود	ز سمن و حش که آن فاسد بود
صحبی باشد چو شمشیر قطع	همچو دی دروستان و در زروع
صحبی باشد چو فصل نو بهار	برو عمارتها و دخل به شمار
حرم آن باشد که طنز بدی	تا کریمی و شوی از بدی
حرم سوا لظن گفتن آن روح	هر قدم را دام میدان ای فصول
روی حوالت هموار و فراخ	هر قدم دایست کم بران کوتاخ
آن بر کو می رود که دام کو	چون باز دد امش اقد و رکو
الکه می گفتی که کولینک بیین	دشت میدیدی میدیدی کین
بی کین و دام و صناد ای	دنه کی باشد میان کشته نزار
الکه کسناخ آمدند اندر زمین	استخوان و کلها شان را بپین

چون بکرستان روی ای بر روی	استخوانش از پیرس از نامی
تا بظاهری آنستان کوه	چون و فرشتد در چاه عرو
چشم اگر روی تو کوه را میا	ورندای چشم دست آور عصا
آن عصای حرم واستد لایا	چون نداری دید میکن چشوا
و در عصای حرم واستد لایا	بی عصا کن بر سر هر مایست
کام زان سان پنه که نایان نه	تا که با از چاه و از سنگ و از هذ
از زلفان و بر سر و احتیاط	می بندد پانامیستد در خبط
ای زده و فتنه در زان	لحمه خسته لقمه ماری شدن
تو بخواندی قصه اهل صبا	یا بخواندی و ندیدی جز صدا
ان صد آن کو خود آگاه نیست	سوی معنی هوش که راه نیست
او می آید بکندی هوش و کوش	چون خوش کردی تو اوم شد خوش
قصه اهل سار و طاعی از کتب معتبره ایشان را در هر سید	
شوی طعنان و کفران و بیان فضیلت شکر و وف	
دان حق اهل سار و طاعی	صد هزاران ضرر و آوارها و باغ
شکر آن بکر از دند آن بکر کان	دروغ و باغ و دمنی از سکان
بر سکی و لقمه نانی ز در	چون رسد بر در می بندد
پاسبان و حارس در پیشود	ز چه روی جور و سختی پیرو
هم ران در باشند باس و وفاد	کفر و اندک عین اختیار
در سکی اند عری و دوش	آن کاش میبکند آن دم ادب
که بر و انجا که اول منزلت	حق آن نعمت که و کان دلت
میکنند شکر بر در جای خوش	حق آن نعمت که و کان دلت
از در در و اهل و آب جیت	چند نوشیدی و و لشد چشمها
پس غذای وجد و شکر و بخوی	از در و اهل و لان بر جان زدی
بازان در درها کردی ز حرص	که هر دکان هم کردی ز حرص
بر در آن سفان چرب دیک	سیدی هر شدی مرد و ریک

این قصه را در هر سید معتبره ایشان را در هر سید شوی طعنان و کفران و بیان فضیلت شکر و وف

در هر سید معتبره ایشان را در هر سید

چونش ایجاد آن که جان فربه شود	کار نماند اینجا به شود
جمع آمدن اهل وقت هر صبحی بر در صومعه عیسی	
التلم جهت طلب شفا بد عای سلمه او	
صومعه عیسیست خون اهل دل	هان و هان ای مبتلی این دگر کل
جمع کشندی ز هر اطراف خلق	از هر سو که نک و شل و اهل دل
بر در آن صومعه عیسی صباح	تا دم او شان رها نذ از جناح
او چو نارغ کشتی از او را خویش	چاشنه پر و ن شنی آن خویش
چو جوی مبتلا دیدی سزار	شسته بر در در امید و انتظار
کشتی ای صاحب آفت از خدا	حاجت این جملگانان شد و را
همین روان کردی بی رنج و غنا	سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای	که کشای زانوی ایشان برای
خوش و دان و شادمانه سوی جان	از دغای او شدند پاد و ان
جمله بی دره و الم پی رنج و غم	تن درشت و شادمان و محترم
سوی خانه خویش کشندی رو	از دم همی آن صاحب قران
آن مودی تو همه آفات خویش	یا قتی سخت این شاهان کین
چندان لشکی تر و هوار شد	چند جانی غم و از ار شد
ای مغفل رشته بر پای بند	تا از خود کم نکردی ای لوند
نا سپاهی و فراموشی و تو	یاد ناورده آن غسل نیتی تو
لاجم آنده بر تو بسته شد	چون دلا اهل و ان تو خسته شد
ز دستان در باب و استغفار کن	میسواری که پناه زار کنی
تا کلت نشان سوی تو بکشد	میسوهای پخته بر خور و لکند
هم بران در کرد از سستک میباش	با سست کف از شدستی خواجه
چون سکان هم رسکانا نا حله	که دلا اندر خانه اول بند
آن دیرا و لکه خورده استخوان	سخت گیر و حق از از امان
میکنندش تا ز ادب انجا رود	وز مقام اولین منفع شود

این قصه را در هر سید معتبره ایشان را در هر سید

این قصه را در هر سید معتبره ایشان را در هر سید شوی طعنان و کفران و بیان فضیلت شکر و وف

این قصه را در هر سید معتبره ایشان را در هر سید شوی طعنان و کفران و بیان فضیلت شکر و وف

سکندش کای سگ طاغی بود	باولی هجعت یاغی مشو
برهان در محوطه بسته باش	پاسان و چاک و جسته باش
صوت منقض و فای مایاش	بی وفای مراکن پیوده فاش
مرکاز چون وفا آمد شعاع	رو سگار ملک و بد نامی مبار
بی وفای چون سگار عاریخ	بی وفای چون روادری عیوخ
حق تعالی نخر آورد از وفا	گفت سنا او فی بهمه عینا
بی وفای عیان و فای بار حق	بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور سو با نارساد	جای کل کایا شجای خار خار
حق مادر بعد از آن شکاکان کیم	کرد او را از جنین نه عذر میر
صورتی که متعجب جسم او	داد در حلقش و را از آرم خو
همچو جری متصل اندید او را	متصل را کرد تدبیر شرجی
حق هزاران صفت و فن سا	تا که مادر بوقوم هل انداخت
پس حق خنیاق از مادر بود	هر که آن حق را بداند جز بود
آنکه مادر از فیض و شعی	باید کرد شرفی آن خود یکی
ای خداوند ای قدیم احسان تو	آنکه دامن و آنکه فی هم آن تو
تو بزمودی که حور را از کن	تا آنکه حق من نمیکرد کهن
باز کن لطیفی که کردم آن صبح	با ثما از خط در کشتی روح
فی که با بایا نستان آن زمان	دادم از طوفان و از موجش آن
آب آتش خور زمین بگرفته بود	موج او مرا و ج که را می بود
حفظ کردم من نکردم رقتان	در وجود جده جده تان
چون سدی بر پشت پایت پیچیدم	کارگاه حقیش ضایع چون کنم
چون فدایی و فایانی می شوی	ان کان بد بد انومی روی
من نه سهو و بی وفایا می بری	سوی من آبی کان بسذبری
این کان بد را بخار که تو	میشی بد پیش همچو خود دوق
بس کفخی یار و همی اهلان فت	کز تر بر سم که تو کوی که رفت

درین

یار نیک رفت بر رخ برین	یار صفت ماند در فقر زمینی
تو بماندی در میانه میخان	بی مدد چون آشتی از کاروان
دامن او کیری یار د لیر	کوتنی باشد از لیر و ز لیر
فی چو عیسی سوی کوهی شد	فی چو قارون در زمین اندر شد
باق باشد در مکان و بی مکان	چون بمانی از لیر و از دکان
اگر اندان که در دنیا صفا	مر جفا های ترا کرد وفا
چون جفا آری فرستد کوی شمال	تا از نقصان واری سوی کال
چون تو دردی ترک کردی درو	بر تو قضی آید از پنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن	هیچ بخوبی از آن عهد لغو
پنج معقول شود محسوس فاش	تا کیری این اشارت را بلش
در معاصی قصه یاد لیکر شد	قصه بعد از اجل زنجیر شد
نقطه عرض صاعن ذکر کرا	عیشه ضنک و بجزی بالهسی
دزد چون مال کیان را می خورد	قبض و دلتکی در شراب می خورد
او میگوید عجب این قضیت	قبضات مظلوم کز شربت گریب
چون بدین قبض التالی کم کند	باز امر را آتش را دم کند
قبض دل قبض عیان شد بحر	کشت محسوران معانی زده علم
غصه باندان شدت و پا پیچ	غصه بجات و بر وید شاخ پیچ
پنج نهان بود همو شد آشکار	قبض و بسط اندرون پیچ شمار
چون کیچ بد بود روزی برین	تا زوید زشت خاری در چین
قبض بدی چار آن قبض کن	تا آنکه سرها جمله میروید بن
بسط بدی بسط خود را آرد	چون براند میوم با احوال

بقیه قصه اهل سبا

ان سبا اهل سبا بود د خلم	کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال	که کوی با حسن خود تو جدال
که نمی باید بر آن میگوی	من بر بخم زین چه رنج می شوی

پیش از آن کین قبض زنجیری شود
این که دلگیر است پاکیری شود

لطف کن این نگوئی را در و بر کن
 پس سبب گشته با عد بینا
 ما نمی آیم این ایوان و باغ
 شری ما نزد یک یکدیگر بدست
 بطلب انسان فی الصلوات
 فمؤثر لا یفنی بحال استدا
 قتل الانسان ما الکفر
 نسریه انت زان شد کن
 خلاصه سبب هر چند کس می
 آتش ترک مراد در خار زین
 چون ز جبر و ند صاحب سبب
 ناصحان در صیحه آید
 قصد خیر ناصحان میدان
 چون قضا آید شود یک از جهات
 کنت اءاجال القضاة والنضا
 تانیند چشم کل چشم را
 بکر آن نادرین بگویند یک
 سوی فانی و مری و سوی عیار
 گفت حق آنرا که این کر کش بخور
 ان غیدانت کرد کرک را
 کوسند آن بوی کرک با کند
 مغز حیوانات بوی شیر را
 بوی شیر خرم دیدی بان کرد
 و انکشتن آن کر و ان کر کرک
 بر در آن کوسند از بچشم

من بخوام چشم زدهم کو بر کن
 شینفا خیر لسان زینسا
 فی زمان خوب و فاسد و فراغ
 آن یا با نیت خورنگ بخاد دست
 فاذا جاء الشتاء انکره
 البصیق سلا ییش رعدا
 کلانا الهدی انکره
 اقلوا انکم کنت ان ی
 در خلد و زخم او تو کی جری
 دست اندر یاب سیکو کار زین
 که به پیش و بایه ان صبا
 ان فوق و کز مانع می خند
 ثم فوق و کز میکا شدند
 ان قضا حل شود رنج دهان
 تجب لاصحاب اءاجال القضا
 چشم بسته میشود وقت قضا
 ان قدرت استغاثت دور کرد
 و نه بر تو کرد آن مکر سوار
 دید کرد کرک چون زاری نکرد
 با چنین دانش چرا کرد او چرا
 می بلانند و هر سو میخیزند
 می بلانند ترک میگویند چرا
 با مناجات و حذر انسان کرد
 کرک بخت بعد کرد آند سترک
 که چو بان خرف بستند چشم

خد چو بان شان بخواند و نامند
 کر و ما از تو خود چو بان ترم
 طهر کمر و آن یا نه
 حیاتی بد جا ملت در دماغ
 هر مطلق مان می کنند جاه
 پوستین یوسفان بشکافتند
 کنت آن یوسف در جوی تو
 جوی سلی را بر استون بسته
 پیش او کوساله بران آوری
 که بخور نیست مار الوت و پوت
 زین شکر و امتحان آن مبتلا
 کای خدا افغان از نیکر کفن
 داد تو و او خام از هر جی
 او می گویند که صوم شدند
 احدم در مانده در دست یزد
 ای معاد بخش جان اینیا
 با فراق کا و از تاب نیست
 کاوان کوسند در وقت عذاب
 حال او اینست که خود زان سوت
 حق میگویند که آری ای زرع
 صبر نزد یکت خامش دم مرین
 ملک بلا نشان میسد تو کم خور
 کوشش نه که کوششهای تو
 هین تحمل کنی برو خاموشی
 شدن حد هین باز کرد ای بار کرد

خاک غم و چشم چو بان میزدند
 چون تبع کردیم هر یک سرور یزد
 هین مراد یزد و آن عیار نه
 بانک شوی نزد کشتان کرد ناغ
 در چه افتادند و میبکشند آه
 آنچه میگردند یک یک یافتند
 چون اسیری بسته اند روی تو
 بر و بالش را بصد جاحسته
 که کشتی او را بکشد آن آوری
 نیست او را بخلقا الله قوت
 سبب از تو شکایت با خدا
 کونیش ملک وقت آمد صبر کنی
 داد که ده خدای داد کن
 در فراق روی تو یار تبنا
 صلح افتاده در جبر نفوذ
 یا بکش یا باز خواهم یا بکسا
 کین فراق اندر بخور صاحب نیست
 هر یکی بالمستی کنت تملاب
 چون بودی تو کسی کان توانست
 لیک بشو صبر آ و صبر به
 کا اندر آمد وقت پروا آمدن
 من میگویم بی تو تو میگویش
 در روی تلخه از خلای تو
 کتر کجیان دهان و کوشش
 روستای خواج را این خانه کرد

گفتند که کافری میگفت اتنا رولا عار
 یعنی ترک دین باطل و قبول دین حق را عار
 می انگاشتند

نقشه استان هفت خواجه دعوت روستای سوی ده

قصه اهل سبک کوشه نه	آن بگوکان خواجه چون آمدند
روستای دینعلی بشو کرد	تا که حرم خواجه را لایق کرد
ان پیام اندر پیام او جیره شد	تا که حرم خواجه تیره شد
هم از آنجا که کاش در پسند	رفع و لعب بشادی می نرسد
محمود بخش ز نقیر عجب	رفع و لعب می د از نظر آب
آن نه بازی بلکه جان باریت آن	حیله و مکر و غاساریت آن
هر چه از یار تحفه اندازد آن	مشاوران کانندان در دزدان
کر بود آن سود صد در صد یکی	هر روز کمال زنجیری فیر
این شو که چند یزد اف زجر کرد	کنت اصحاب بی را کم و سزد
زانکه برایت دهم مال ملک	جمعه را که ند باطل بد در ملک
تا ناید و یکران از زن خرد	زان جلب صرهنه ایثان بر د
ماند پخته بخت دستان	با دوسد و پیش ثابت بر نیاز
کنت طبل و طهور باز کای	چون تان سیرید از ربانی
مد قضمه بخور قحها عا	ثم خلیفه بنیاقا عا
هر کدم غم باطل کاشند	وان رسول حق را بکشد
صحت او جیره نه هوس مال	بنی کر اکتاشی چمنی مال
خود نشد حرم تیار این قین	که سم ز ذاق خیر از ان قین
اگر کدم ران خود بونی هذ	کی تو کلمات را ضایع کند
از پی کدم خط کشی از ان	که فرستاد کدم ز آسمان

دعوت بان بظان را از آب بصدر

باز گوید بطرا از آب جی	تا به پی دشتی را قدحی
بط عامل کوشش کای باز دور	آب مار احصا من است و سیر
دیو چون از آذای بظان شتا	هین به پرون کر وید از خط
باز را گویند رور و باز کرد	ان سوادست درای پای مرد

این داستان از کتاب...

ما بری ان دعوت دعوت ترا

ما بری ان دعوت دعوت ترا	حسن مارا قد و قدستان ترا
چون که جان باشد نیاید لوت کر	چون که جان باشد نیاید لوت کر
خواجه خانم بی عذر آورد	خواجه خانم بی عذر آورد
کنت این دم کار هادار و مرم	کنت این دم کار هادار و مرم
شاه کاری نازک فرموده است	شاه کاری نازک فرموده است
من نیام ترک ابر شاه کرد	من نیام ترک ابر شاه کرد
هر صبح و هر سحر هک خاص	هر صبح و هر سحر هک خاص
تور واداری که آیم سوی ده	تور واداری که آیم سوی ده
بعد از ان در مان خشمش چون کنم	بعد از ان در مان خشمش چون کنم
زین عطا و صدها نه باز گشت	زین عطا و صدها نه باز گشت
کر شود ذرات عالم حیل به	کر شود ذرات عالم حیل به
چون کریند این زبیرا ز آسمان	چون کریند این زبیرا ز آسمان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین	هر چه آید ز آسمان سوی زمین
آتش از خورشیدی باریدند	آتش از خورشیدی باریدند
ورمی طوفان کند باران برو	ورمی طوفان کند باران برو
اوشن قلم او ایوب واد	اوشن قلم او ایوب واد
ای که جزو این زبیری سرکش	ای که جزو این زبیری سرکش
چون خلق تمام شنیدی من تراب	چون خلق تمام شنیدی من تراب
بنی که اندر خاک خجی کاشتم	بنی که اندر خاک خجی کاشتم
جمله دیگر تو خالی پیشه کی	جمله دیگر تو خالی پیشه کی
آب از باران پیستی رسوخ	آب از باران پیستی رسوخ
کدم از بالا بر خالت شد	کدم از بالا بر خالت شد
دانه هوس آید بر زمین	دانه هوس آید بر زمین
اصل نعمتان کرد و فایده	اصل نعمتان کرد و فایده

ما بری ان دعوت دعوت ترا

از تواضع چون زکرمه نشد بر	کشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن حماد	بر روان عربستان کشت شاد
که جهان زنده اول آمدیم	باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزای حرکت در سلوک	ناطقان کانا الیه کراجعون
ذکر و سجیات اجزاء نهان	ظلمی ان کسد اندر آسمان
چون قضا آفت زنجرات کرد	روستای شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد	زان سرخ و معوض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود	لجه که بدیم سلسله در بر بود
چون قضا پدید آمد انچه رخسار	عافان کردند جمله کویر کرد
ماهیان افتد اندر نایاب رون	دام کینه مرغ پر از ان بون
باری دید و در شیشه رفته	بلکه هاروقی با لدر در رفته
جز کمی کاندقضا اندر کجاست	خون او بهیچ تر پیچ و پیچست
عز آنکه در کبریزی در قضا	هیچ حمله نهفت اندوی ها

قصه اهل ضر و ان و حیل کردن ایشان باج
زحمت درویشان با غبار قطاف کنند

قصه اصحاب ضر و ان خواند	پس چرا در حمله جوی ماسد
حمله میکردند که نمیزچند	که برند از روزی درویش چند
شربت می کالند مکر	روی دژ نور کرده چندین عمر کرد
خفته سکستند سرها آن بنان	تا نباید که خدادار باند آن
با کل اند اندک اشکالند کل	دست کاری میکند نهان در دل
کت ایلم هوالک من خلق	ان فی بخوان صدقام ملق
کیف یفعل عن ظمین قد عدا	من یعاین این مثواه عدا
ایما قد قبطا قد صددا	قد ق ترا و احصی عدد ا
کوش کن اکنون حدیث خواجه	کوسری ده چون شد و دنیا چرا
کوش ما اکنون ز غفلت بالکن	استماع هم چون غمناک کنی

این قصه از اهل ضر و ان است که در روزی درویشی را دیدند که در حال غم و اندوه بود و از او پرسیدند که چه شده است و او گفت که من در راهی بودم که در آنجا یک کوزه طلا پیدا کردم و آن را با خود داشتم اما در راه گم شدم و اکنون در غم و اندوه هستم.

تا چه باید از بلا و ان عدا	د زره و چون شد ان شهر اوجا
آن زکات دان که عکس را دمی	کوش را چون پیش دستانش نمی
بشنوی غمهای رنجوران دل	فاقد جان شریف از آب و گل
خانه پرده و فدا اند پر فنی	سرور اکشا ز اصغارون فی
کوش تقوا و باجورله دم شود	دو ذلخ انخانه اوک شود
عکساری کن تا با ما ای روی	ر بسوی رب اعلی میروی
این ترده و جسد و زلفی نه	لو نکلند که جان سویی رفته
این فاسق و ان بدین سو می کند	هر یکی کویان نم زله رشید
این ترده و عقبه را به حق است	ای خنک آنرا که پایش طلق
بی ترده و می رفته در له دست	و نمیدانی بچو کامش کجاست
کلام آهر را بکوی و رفو معاف	ناری ان کام آهونا بناف
زین روش بر آوج انوی روی	ای براد ز کبر بر آد می روی
فی ز دنیا ترس و فی ان موج و	چون شنیدی و خطاب به خجف
راحتت دان خنک خوف حاد	نان ز دست چون و ستاد طبق
خون اکرات کور خوف نیست	غصدا کمر نشا خطوف نیست

سروان شدن خواجه سویی در

خواجه در کار اند بجهنم ساحه	مرغ عرش سویی استاب تحت
اهل و فرزندان سفر را ساحت	رخت رابر کا و عزم انداختند
شادانان و شتابان سویی ده	که بری خوریم از ده مرده ده
منقصه مارا چرا کاه خوشیت	یار ما الحاکر همود لکتر است
با هزاران آرد و مان خواند آ	هر ما یخ کریم بشاند است
ماذ خیر ده زمستانه دران	از بر و سوی شهر آیم بار
بلکه باغ ایشار راه ما کند	در میان جان خوف مان خاکند
عجای احسانا کی تی بخوا	عمل میکنم از دین لاشر حوا
من یاج الله کونوا رایحین	ان بقی لایحبت الفارحین

الفرحین

از خواهرها بیا آنا که
 شاد شوستوان عین و ی
 هر چه عیادت است دراج نش
 شاد از غم شو که آندام لغات
 عم کی رنجت و کج تر چو کان
 کوه کان چون نام بازی بشوند
 ای خزان کور این سود اهناس
 برها پزان بشد لیکن کان
 برها پزان کان پیمان رنجیب
 کام در صحرای دل ایله نهاده
 این آبادت دلی مردمان
 کاشنی خرم بکام دوستان
 عجم الی القلی و یاسارینه
 ده مژده مرد را حق کند
 قول پیغمبر شنوی بختی
 هر که در رستا بود روی توام
 تا با همی احمقی با او بود
 آنکه مای باشد اندر روستا
 ده چه باشد شیخ و اصل ناس
 پیش شهر عقل کلی این حوی
 این ره گن صورت افسانه کبر
 کرد به بیت هین قوی ستان
 ظاهرش کی ارجه ظاهر کبود
 اول هرادی حور صورت کست
 اول هر دیو جز صورت کی است

از دی

عجم اهناس

خوار کیست
 باشد که
 بایان کیست

اول از کلاه

اول از کلاه سازند و خنند
 صورتش کلاه دان خنند ترک
 هر حق این راه کان یک نفس
 تا خن خنجه بچیناند جوس

رفتن خواجه و فو مشی بسوی ده

خواجه و پیکان جهانی شاختند شادمانه سوی صحرا آیدند کز سفرها ماه لیختر و شود از سفر پدق شود و زین را روز روی از آفتابی سوختند خوب کشته پیش ایشان راه رفت تلخ از شیرین لبان خنما می شود حفظ از معشوق خنما می شود ای بسا از ناز و یقان خار کش ای بسا حال کشته پیش رفت کرده آهنگر جمال خود سیاه خواجه تاب بر کان شد چار میخ تا جری دریا و خنما می شود هر که با مرده سودای بود آن دروگر روی آورده محبوب براسیدن نده کس اجتهاد موی مکن ز خن را از خن انس تو با مادر و با بکاحات انس تو با دایه و با لاجه شاد انس تو با شیر و با پستان نازند آن شعاعی بود بر دیوارشان	بر سوزان لب ده با خنند سافروا کی تقصیر ابر خوانند بی سفرها ماه کی خنر و شود و ز سفر باید یوسف صد مراد شب ز اختی راه می آموختند از نشاط ده شدن چون بست خار از کلزارم گشت شود خانه از طمان صحرا می شود بر امید کل عذار ماه و شل از برای دلبهر روی خویش تا که شب آید میسوزد روی ماه زانکه سروی در دلش کرد تیغ آن بهر خانه شینی می دود براسیدن زنده سیمایی بود براسیدن خدمت مه روی خوب که کرد و بعد روی و جواد عاریت باشد روان سونی که خن حق مویات را وفاست که گشتی شاید بغیر حق عصند نفرت تو از دی ستان نازند جانب خن شد و ارف ان نشا
---	--

خن زان او در این اهناس
 قصد اینست

که آن بزرگ می جفر است که می بود
 و جادوی سوده

بر هران چیزی که افتد آن شجاع عشق تو هر چه آن موجود بود چون رزی با اصل رفت و ماند طبع سیر اندر طلا و او براند اندر اندر صفاتش پاکش کان خوشی در طلبه با غایت زر ز روی قلب در کان میرود نوزاد دیار تا خور میرود زین پیش لبان تو آواز آسمان معدن دینه نباشد الم کرک ز زبانه بد نبسته در کما مچنین خندان و رمضان هر که می آید ز دمان سوی که تو روی بار مار آید	تو بران هم عاشق آبی شجاع آن ز وصف تو جز اندود بود وزندی خویش مغلس ماند پشت روی کرد و دست ازو نشاند انجالت قلب را کم کوی خوش زیر زینت مایه بی نیت سوی آن کان رو قوم کان میرود تو بدان خور و که در خور میرود چند ندیدی تو وفا از ناودان کی شناسد معدن آن کرک می شناسد معر و ران بد جانب ده صبح جامه می درید بوسه می دادند خوش روی او بی تو جان جان و مار آید
--	---

ملاحظه بچگونگی آن سبک را که معنی کوی لیلی بود

هم چون کوی لیلی نو کرد او میشت خاضع در طواف هم روپایش می رسید زاف بالنضوی گفت ای بچون خام پوزشک د اتم پلیدی میخورد چیه های سبک بسی او بر سر گفت بچون تو نه نشی و تن کین ظلم بسته مولیت این مفتش بن و در جان و شناخت اوست رخ زخ گفت نیست	بوسه می داد و پیش میزد احت همی جایی کرد کعبه بی کراف هم جالب می کشید صاف این چه شدت این کمی آید مستعد خود را لب می استرخ عجب آن از عجب آن روی سرخ اندر او بکش از چشم من پاسان کچه لیلیت این کو کجا بکنی و سکی گاه سخت بلکه اومد در دوم لطف نیست
--	--

بهر آنکه هر چه در این کتاب است
در این کتاب است و در این کتاب است
در این کتاب است و در این کتاب است
در این کتاب است و در این کتاب است

آن سکی که باشد از کوی او ای که شیران مرگاش را غلام از صورت بد زدی ای قوت صورت خود چون کسی سوت بعد از آن هر چه در این کتاب سنگه صورت شد آن خواجهم سوی دام آن غلق شادمان ان کرک دانت آن مرغ حریص ان کرک دانت مرغ آن دانه را مرغی در طمع دانه شادمان کر ز شادی خواجهم آکاهت کم مخفی کرم چو آید ده بدید زب ما می ده بدید می ناخشد هر که در بی قلا ووزی رود هر که تازد سوی کعبه بی دلیل هر که کیرد پیشه بی اوستا جز که ناد باشد اندر خافتن مال او باید که کسی میکند مصطفی که که چشمش جان بود اهل تن را جمله علم بالقلم هر چه می هست محوم ای پس اندرین راه رنجها دیدن تو سیر کشته اند و از دوستا	من به شیران کی دم یک موی او لفت امکان نیست خامش و الت جفت و کلستان در کلستان صورت کل را شکست آموختی همچو حیدر باب خیر بر کنی که بدیشد بختاری مقیم همچو می غی سوی دانه امتحان دانه بادام لیکن شد بحیص غایت حیرت منی جود و عطا سوی آن تدبیر آن و دوان ترسم ای روی که پکاهت کم خود بخود آن دور دیگر کردید زانکه راه ده نکوشناخشد راه یک روز و دو صد ساله شود همچو آن سرکشکان کرد و دل در خندی شد بشهر و روستا آدمی سر بر زدی والدین نادری باشد که بر کچی زند تا که رحت علی القرآن بود واسطه اوقات در بدو حکم چون حریفان تکر و آهسته تر چون عذاب مرغ خاکی در عذاب وز شکر ز جان نا اوستا
--	---

**رسیدن خواجهم و قوتش و نادیده و ناشناخته
آوردن روستای ایشان را**

بهر آنکه هر چه در این کتاب است
در این کتاب است و در این کتاب است
در این کتاب است و در این کتاب است
در این کتاب است و در این کتاب است

بهر آنکه هر چه در این کتاب است
در این کتاب است و در این کتاب است
در این کتاب است و در این کتاب است
در این کتاب است و در این کتاب است

بهر آنکه هر چه در این کتاب است
در این کتاب است و در این کتاب است
در این کتاب است و در این کتاب است
در این کتاب است و در این کتاب است

بعد ما چون رسیدند آن طرف
 روستای بنی که اندک فقی
 روی همان یکدیگر زلفشان روز
 آنچنان رو که زرق و شربت
 رویها باشد که دیوان چون کس
 چون به پی روی بود و رفتند
 در چنان روی حیث طاصیه
 چون پیر رسیدند و خانش یافتند
 در روز و بشد اهل خانه اش
 لك منكم در شتی هم نبود
 برورش ماندند ایشان بیج روز
 فی زغلت بود ماندن فی حزی
 بالیمان بسمة بجان اضطر
 او می دیش می گفتند سلام
 گفت باشند من چندانم تو کنی
 گفت ایندم با قیامت شد شیه
 شرح میکردش که من که تو
 آن فلان روزت خردیم آن شاع
 فی کوفی ماهامهان من
 ستر میباشید سنده خلق
 او می گوید چه کوی ترقات
 چنین است ابرو با افت گرفت
 چون رسیدن کار آمدن سخنان
 چون بعد الحاح آمد سوی حد
 گفت من آن حقها بلند شدم

بی نوالشان سوزان بی علف
 میکند بعد اللبیا واللبن
 ناسوی باغش یکشاید بون
 از سلمان نهان اولترست
 بر سر بنیستد باشد چون جرس
 یا سینه آن مدوید می خوش آمد
 گفت زدن آن نسفا بالناصیه
 همچو خویشتن سوی درشتا افتد
 خواجه شد زینا کردی دیوانه
 چون در افشانی چه بتری چه بود
 شب بس روز خود خورشید بود
 بلکه بود از اضطراب و بی خوی
 شیر مرد اری خورد از جوع زار
 که فلان من مرا نیست نام
 یا لیدی یا قرب یا کبی
 ملارد شد یغز من احبیه
 لونه خوردی ز خوان من دو تو
 کل سر جاوزا لاشین شاع
 فی رسیدت بی گران احسان
 شرمه ارد زو چون غمت خود خلق
 فی ترا دادم تلام تو نه حاجت
 کاسمان از بار شش اندک گفت
 حلقه رخ خواجه که مهر زلف خوان
 گفت آخر چستی جان پدر
 ترک کردم آنچه من بداستم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز
 یک جفا از خویش و زیار و تبار
 زانکه دلفناذ بر جود جفاش
 هر چه بر دم بلا و شد تست
 گفت ای خورشید مهرت در زل
 امشب باران باده کوشه
 گفت يك کوشه است آن باغبان
 در کفش تو کان از بهر کرک
 که تر آن خدمت کنی جان فت
 گفت صد خدمت کنم تو جای ده
 من بخیم جاری زر کنم
 بهر حق مقام است ای دودل
 کوشه خللی شد و ابا عیال
 چون لم زهد کرکشته سوار
 شب میب جمله کوان ای خدا
 این سزای آنکه شد یار خان
 این سزای آنکه اندر طمع خام
 خاک یا کان لیس و دیوار شان
 بدو يك مرد روشن دل شوی
 از ملل عشا کجرا بالک همل
 شهر این خورده ز نان نبت بر ج
 این سزای آنکه بی تدبیر عقل
 چون پیشانی زد شد تا شفاف
 آن کان و تیر اندر دست او
 کرک بروی خود مسلط چون شهر

جان مست حکیم دین کرام و سون
 دد کرک هست خون سیصد هزار
 جان خور بود با لطف و وفاش
 آن یقین دان که خلاف عادتست
 که تو ختم ریختی که در جلال
 تا بیای در قیامت توشه
 هست اینجا کرک را او با سبان
 تانند کر آید آن کرک سترک
 و نیز جای دیگری فرای جست
 آن کان و تیر در کفش بر نه
 کر بر اندر کرک سیرت شرم
 آب باران بر سر و در زیر کل
 رفت بجای تنک و بی مجال
 از نیت الی اندر کج غار
 این سزای سزای سزای سزا
 یا کسی کرد از برای اسکان
 ترک گوید خدمت خاک کرم
 بهتر از عام و زر و مکار شان
 به که بر فوسف شاهان روی
 تو بخوای یافت ای پیک بل
 روستای کتب کج فی فتوح
 بلک غولی اندر بکرید نقل
 زان سپهر سودی غار از اعتراف
 کرک را جوان همه شب سوسو
 کرک جوان و ترک او بی خبر

ودعری طاووسی کردن میان شفا لای ۵

اندر آن خم کردی ساعت در یک	آن شغالی رفت اندر حرم زربک
که نم طاووس علیین شدن	پس باید پوشش و رنگین شدن
آفتاب آن رنگها بر تافته	پشم رنگین رونق خوشیافته
خوشین را بر شغالان عرضه کرد	دیده خود را بر سرخ و بونورید
که ترا در سر نشاطی ملوکیمت	جمله گشته ای شغالک حاله پیمت
این تکی از کجا آورد	از نشاط ما کرانه کرده
شید کردی با شندی از خوش دلان	یک شغالی پیش او شد کای فلان
تا از لاف این خلق را حشر جی	شید کردی تا بنهر بر جی
پس ز شید آوردی شری می	پس بچو شیدی ندیدی کر می
بازی شری پناه هر دفاست	کر می آن انبیا و اولیاست
که خوشیم و از دوزخ بن خوشند	کالتفا خلق سوی خود کشند

چرب کردن مرد لای لب و سبالت خود را

هر با ملاذ به بویست دینه و پروان آمدن میان

حرفان که من چنین خورده ام و چنان

هر صبا چرب کردی سبلان	پروست دینه یا قمری سبلان
لوت چرب خورده ام در اینچنین	در میان سبلان رفتی که من
در معنی سوی سبالت بنکری	دستبر سبالت نهاده در نوید
وین نشان چرب و شیر خورده	کین کواه صدق گفتاد منت
که ابد الله کند الکافون	اشلمش گفتی جواب و ظنین
کان سبال چرب تو بر کنده باز	لاف تو مار به آتش بر نهاد
یک کربی رحم افکندی ماس	کر بنوی لاف زشت ای کدا
مندی دهانی یک آشنا	رو نمودی عیب و کم کردی جفا
یک طبعی ادوی او با ختی	راست کردی و گزیدم با ختی
یتغن الصادقین صدقم	گفتی که از بجهان کو شود در

توضیح است نسبت به این شغل
که در حال تنهایی باشد و طالع نایب از خود

خوشین را عاشق حق ساختی
عاشق و معشوق را در رنجین
توجه خود را بچرخ و بی خود کردی
رو که نشاسم ترا از من بجای
تو تو هم سیکلی از قرب حق
این بی بی که قرب اولیا
آهن از دانه موی می شود
و به خلق و رنق بر جمله غلام
قرب با انواع دارد ای پسند
لیک قریب است باز شید را
شاخ خشک و رقیب آفتاب
لیک کوان و رقیب شاخ طری
شاخ خشک از قریب آن آفتاب
آفتاب سنی با شای خورده
بلک از آنستان که چو می بخورده
ای گرفته چو کر به موش پی
ای بخورده از جبال غلام هیچ
میفتی این موطن و مستور
کر زبان سورا میایی بعد از آن
جمله این سوی از آن سولین
آن خضر جان که لعل از کف او
گام از دوق تو هم خوش کی
پس یک سوزن تهی کردی ناز
کوزها سازی ز برف اند شنا

افاذن شغال در حرم ریک در رنگین شدن

عشق باد و سیاهی با ختی
دوبد و بند و پیش آن بی
خون روز کو خون ما را خورده
عارف بی خویشم و بهلول دیده
که طبق کرد و بر بند از طبق
صد کر است از دانه و کله و کیا
موم در دست چو آهن پی
قرب و بی عشق از این کلام
میند خود شید بر کسار در
که از آن آله نباشد نید را
آفتاب از هر دو که از حجاب
که مار بخته از وی می ری
عیز و زور خشک کشی کو یاب
که بقتل آید پشیمانی خورده
خندای بخته خیر می پی
که از آن بی شیر کرب شیر کیر
مچوستان حقایق بر هیچ
ای توان نیست زان شوگدار
کمین سو که بدان سوسر شان
چون نداری هر دین ملک جان کن
شاید از مخلوق و انشاسد او
در دمی در حلق خود برش کنی
ایچنین فیه تا فافل بساز
کی که گزیند آن چندان وفا

و در هر روز و هر روز و هر روز
و در هر روز و هر روز و هر روز

توضیح است نسبت به این شغل
که در حال تنهایی باشد و طالع نایب از خود

توضیح است نسبت به این شغل
که در حال تنهایی باشد و طالع نایب از خود

توضیح است نسبت به این شغل
که در حال تنهایی باشد و طالع نایب از خود

ایچه دایهوانما و فاستقم
از غایتی و ز غاظ خود را مکن
هست در ره سنگهای استخوان
استخوانهاست در احوال خویش
یَسْتَوْنَ كُلَّ عَامٍ مَرَّةً

این بودن بلع با عور که افتخارها کرد حضرت حق تعالی
اورا و از آنها هر دی سپید آمدن بود

امتحان بر تخت ای پدر
 بلم با عروا لمیس حرف
 زانکه بوزند اینی از مکر خدا
 عاقبت روی آند بارشان
 اود عوی میل دوت میکند
 موخت مارای خدار سواش کن
 جمله اجرای تش خصم وی اند
 لاف واداذ کرها میکند
 راستی پیش آریا خاموش کن
 آن شکم خصم بیسل او شدن
 کای خدار سوا کن این لاف لیام
 مستجاب آند دای آن شکم
 گفت حق کفاسقی و اهل صنم
 تود عاراحت کبر و می شغل

هین بکلی امتحان خود را منح
ز امتحان آخریا کشته مهین
کا متناهندارفت اندر ماضی
هم شنید باخی آن احوالشان
معدی اثر غریبست میکند
کا پنجه پنهان میکند بدشترن
کدر بهاری لافدایشان در قی اند
شاخ رحمت را بن بر میکند
واکملان رحمت بین و نوشن
دست پنهان درد عالذ رزفه
نا بجنبد زحم ماسوی کلام
سوزش حاجت بر ذی پرون علم
چون سر اخوانی اجابتها کنم
عاقبت رها دقت اندیشه علی

سہوا شدت آن مرد در مافی

چون شکم خود را در آن صحرای
از پی کربه دویدند او را بخت
آمد از آن بخت آن طفل خرد

که اندوخت آن دینه میرد
کودن از ترس عتابش رهک رحمت
اب روی می دلا فی را بید

اسرار است بآنکه صوفی که از این عواید غافل و ضال شود
و بر تشنگی و سیراب شدن و سیراب شدن و سیراب شدن

گفت آن دینه که هر صبحی بآن
کوب آید ناکه آن در ریزد
خند آید حاصل از آن شکفت
دعوتش کردند و سپهر داشتند
او جود فوق راستی هفت از کلام

چرب میکردی لمان و سبلان
بر د و دیدیم و نکرد آن جهمد و
رحمهاشان باز جنیدن گرفت
شجر رحمت در زمینش کاشته
ای بگی راستی باشد غلام

دعوی طواغی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

وان شغالانك سرك ادر نهفت
سرك آخر دهن و در دن من
چون گلستان كشته ام صدك
كروفر و آب و تاب و رنگ بين
مظهر لطف خداي كشته ام
اي شغالان هين محو ايندم شغال
آن شغالان ايندا جاليج مع
جمله كفتندش چه خلايت سري
پس كفتندش كه طاووسان جان
تو چنان جلوي كني كشاكي
بالم طاووسان كني كشاكي
خلعت طاووس آيد ز آسمان

بر بنا گوش بر لغت کر گفت
یک صنم چون من ندانده خود شن
بر مرا بچند کن این سراکش
خردنیل خان مرا و زین دین
لوح شرح کبریای کشته ام
کی شغالی را بود چندین جمال
همچو پروانه بکره اگر شمع
گفت طاووس در چون شتری
جلو هاد اند اند کستان
بادیه نازده چون کویم می
پس نه طاووس خواجه و العلا
کی رسای ازک و دعوی بایان

تشبیه فرعون و دعوی الوقت اودان سغال
که دعوی طارسی می کرد

همچو فرعون میستع کر مددیش
او هم از نسل شغال آذنه را از
هر که دید آن جاه و مالش سجد
گفت مستک آن کدای زنده دیو
مال طار آید که دروی زهرها

برتر از عیسی پریده از خجسته
در خم مالی و جا همی در مقام
سجد افروسیا را و بجوید
از سجود و ان تحیتی های خلق
و ان قبول و سجد خلق از دعا

های ای فرعون با موسی سخن	نه شغالی هیچ طایوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیا شوی	عاجری از جلو و رسوا شوی
موسی و هارون هر طایوسان بند	بر جلو بر سر و رویت ز بند
ز شیت پیا شد و رسوا شد	سر کن افندی از بالا بد
چون صد دینی بیه کتی چو قلب	نفس شیری رفت و پیا کت قلب
ای سگ گرین زشت انحر و جوی	پوستین شیر را بر خود میوش
غم شیرت بخواند انتحان	گواروی روفی بمانی در میان

تفسیر و تفریق فی لحن القول

کفایتی از مرغی راد مساق	یک نشانی سبیل تر ز اهل فاق
کرناقی زلف با شذ غن و جوی	واشای می رود رهن قلب
چینی سفالی کوزه های جوی	استحالی می کشی ای شتری
بیزی دستی در لنگ کوزه چرا	ناشناسی از طین اشکسته را
بالم اشکسته در کوفی می بود	بالم با و و ثبات پیش می بود
بالمی آید که غمیش کند	همچو مصدق بصریش کند
چون حدیث استخوان روی نمود	یادم اند قصه هاروت رود

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر افتخارات حق تعالی

پیش ازین زان گفته بچیم اندکی	خود چه گویم از هزارانی یکی
خواستم گفتن دلت بحقیقتها	تا کون و امان از تعویقها
جمله دیگر ز بسیارش فایده	گفته آید شرح یک عصی ز باده
کوش که هاروت را ماروت را	ای غلام و چاکران ماروت را
ست و خندان غماشای آله	وز عجاای است در راج شاه
ایچین مستیت ز استدر راج حق	تا چه مستیها کند معراج حق
دانه داش چینی سقا نمود	خوان اغماش جهاد اندک شوق
ست و خند و هیزم از کند	هلی و هوای عاشقانه می خورد
مکن و استخوان در راه بود	صورتش چون کاه که رایی بود

نفس شیر و آنکه اخلاق سگان
ای شغالی بی جمال بی هند
هم بر خور ظن طایوسی می
زانکه طاوسان کشتن استخوان

کوش که هاروت را ماروت را
ست و خندان غماشای آله
ایچین مستیت ز استدر راج حق
دانه داش چینی سقا نمود

قصه هاروت و ماروت
دلیری ایشان بر افتخارات حق تعالی

استخوان

ایمان میکرد شان ندید و زب	کی بود ستان اینها جوی
خندق و میدان بر پیش او کیت	جاه خندق و پیش او خوش ملکیت

مستی بزکوی از دین ماده بز و جبین بگو معابل

آن بن کوی بران کوی بلند	برد و ذان بر خور می بی کند
مالخه چینه به بنید نا کهان	بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کوی دیگر راند اند نظر	ماده بز بنید بران کوی در ک
چشم او تارک کرد در زمان	بر چند سر ستان زنی که تابان
آنجنان زندک بناید و را	کرد و بدید کرد بالو عسرا
آن هزاران کوه و کز بنایدش	ناز مستی بیل جستن الکیش
چونکه بچند در فتنه اند میان	در میان هر دو کوی بی امان
اوز صبادان بکد بکوی	خود پناهش چون او را بختی
شته صیادان میان آن دو کوی	استار این قضای با شکر
باشد اغلب صید این بز بچین	وز نه چالاکت و جستن خشم
رستم ارچه با سر و سبک بود	دام پاکیش بیتی شربت بود
همچون از مستی شربت بر سر	مستی شربت بیتی شربت بود
باز این مستی شربت در جهان	پیش مستی ملک دان ستمان
مستی این مستی آن بشکند	او بشربت التفاتی کی کند
آب شیرین با خور دی آب شور	خوش بود خوش چون درون دین
قطر از باده های آسمان	بر کند جازانی و ز ساقیان
تا چه مستیها بود الماکت را	وز جلالت روحهای مالک را
که بوی در دوان می بسته اند	خیم باده این جهان بشکسته
چون کوهها که نو میزند و دور	همچو کفار نهفته در قیون
نا امید از هر دو عالم کشته اند	خارهای بی نهایت کشته اند

تغنا کردن هاروت و ماروت مقام بشریت را و عبرت بردن

پس ز سینهها بگشندای دیر	بر زمین باران بدای جوی
-------------------------	------------------------

قصه هاروت و ماروت
دلیری ایشان بر افتخارات حق تعالی

جمع ملکات نه جمع ملک

کشته بیدی درین میدان جا این بگفتند و قضا می گفت پت هین مدو کتاج در دشت بالا که نومی واسحقان بالکان جمله راه اسحقان و موی وی گفتی که بندکان جفت عوف پارهنه چون رود در خارزار این قضا می گفت لیکن کوشان چشمها و کوشا را بسته اند جز عنایت که کشاید چشم را جهدی تو فوق جان گذن بود جهدی تو فوق جود کس را بیاد	عدل و انصاف و عبادات و وفا پیش پانان دام ناید اسبیت هین میان کوهانه اندر کربلا می نیاید راه پای سالکان بس که تیغ قهر لایق کرد شی بر زمین آهسته می اندازد خون جز بوقت وفات و پی هیز کار بسته بود اندر حجاب جوششان جز مرآه را که ان خود رسته اند جز بخت که نشاند خشم را زار زنی که کرم صد خربزه در جهان والله اعلم بالرشاد
قصه خراب دین فرعون آمدن موسی را علیه السلام و نجات اندیشیدن	
جهد فرعون جوی تو فوق بود از بنجم بود در حکم هزار مقدم موسی نمود در خراب بامعنی گفت و با اصل بخوم جمله کشند تا که تدبیر کنیم تا رسیدن شب که مولد بود آن که برون آرند آن روزان بگاه پس بفرمودند در شهر آشکار الصلای جمله اسرائیلیان تا شمار او نماید بی نقاب کان اسیر از اجز و فدی بود	هر چه او میدرخش آن شقی بود وز معنی نیز و ساحری شمار که کذ فرعون و ملکش را خراب چون بود دفع خیال و خواب بوم راه زادن را چو زنی می نیم رای آن دیدند آن فرعونیان سوی میدان بنم و بخت پادشاه که منادیها کنند آن شریار شاه میخواند شماران آن مکان بر شما احسان کذب هر ثواب دین فرعون و دستوری نبود

و موسی را از میان فرعون و کوشان نجات داد

و موسی را از میان فرعون و کوشان نجات داد

کر قادی بی در پیش او یاسه این بد که نه بیند هیچ ایسی بالکجا ووشانی چو دره بشنود و بر بندد روی او بچشم بود بزه شان حریفان لغای مستغ بهر آن یاسه بختندی رو در که و بیگانه لقای آن امیر تا نه بیند رو بدیاری کند اچو بدتر بر سر او آن سرود چون حریفان آدمی فیما منع	کر قادی بی در پیش او یاسه این بد که نه بیند هیچ ایسی بالکجا ووشانی چو دره بشنود و بر بندد روی او بچشم بود بزه شان حریفان لغای مستغ بهر آن یاسه بختندی رو در که و بیگانه لقای آن امیر تا نه بیند رو بدیاری کند اچو بدتر بر سر او آن سرود چون حریفان آدمی فیما منع
بمیدان خواندنی اسرائیلیان را برای جمله شمع و لای موسی	
شد سادی در محله تاروان ای اسیران سوی سیدان که روید چون شنیدند مرده اسرائیلیان جمله را خوردند و آن سوا خشد ان عرض غافل بدند و بی جوش	بالک میرد کوه کوشانی کسان کر شنیدند دین وجود ستا مید تشکان بودند و بی شتاق آن خویش را بهر جوی ملخشد وز طبع رفتند هر و سر بسز
حکایت	
مصریان کاچا مغول جمله دان مصریان را جمع آید این طرف میگذاشت مصری جمع آیدند میگذاشتند بکشتن نیست این باید بشود همه جمع آیدند شومی آنکه سوی بالک بنان دعوت مکارشان اندر کشیدند بالک درویشان و محتاجان بنوش که که این طامع اند و ز شخو در آنک دیار کربلاست پس بچو شدند اسرائیلیان چون بخت شان میدان برد او	گفت پیغمبر کیان مصریان تا در آید آنکه می باید بکف در بکشتن می بکشت می کشند هین در احوال و در آن کوشه نشین کردن ایشان بدین جلیله زنده داعی الله را بدیندی نیان الحمد از نکر شطانی ای رشید تا بکیم بالک محتالت کوش در شکم خواران تو صاحب دل بچو خبرها اندر میان تنگهاست از که با جانب میدان روان روی خود بمویشا و بر تار و رو

اسرائیلیان را از میان فرعون و کوشان نجات داد

و موسی را از میان فرعون و کوشان نجات داد

در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است

کرده انداری و بخشها بد اذ بعد از آن گفت از برای جانتان باشند اذند که خدمت کنیم	هم عطا هم وعده ها کرد آن قادی جمله در رسید ان بچند ایشان که تو خواهی یک نه انجا ساکنیم
باز گشتن فرعون از میدان بشهر شاذی بفرست بنی اسرائیل از زنا نشان در محله	
شده شبانه باز آمد شاذمان خان نش عمران هم اندر خدمتش گفت ای عمران برینا در چپ تو گفت خیم هم برینا در کاه تو برده عمران هم ز اسرائیلیان کی گمان روی که او عصیان کند این ان عمران بد و افعال او خود یکبار در خاطر فرعون بود	کامشان حجت د و رند از زبان هم بشهر آمد و بن صحبتش هین مروسوی زن و صحبت بجو همچ تند نیم بجز دل خواه تو لیک مرز فرعون را دل بود جان انکه خوف جان فرعون آن کند لیک خود آن بنخرا بی حال او اچنین تدبیر چون عا د و ثمود
جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حمله شدن مادر موسی علیه السلام	
شده برف و اورمان دیکه خفت زن برواقافه و رسید آن لبش گفت بیدار او و زن را دینجی گفت عمران این زبان چو آنکه در کشید شوه رکنار از هر مرد خفت شذا او امانت را سپرد آهنی بر سنگ زه زادا نشی من چو ارم تو زمین موسی نیت لمت و دره از شاه میدان ای فرعون اچنانی فرعون می رسید اند	نیم شب آمد پی دیدنش خفت برجهانیدش ز خواب اندر شبن بوسه باران که از لب ریشش گفت ان شوق و قضای از پی برینا بد با خود آن دم در بنزد پس گفت ای زن نمانی کاریت آشتی از شاه و ملکش کن گشتی حق شه مطر بخ و ما با تم مات آن دمان از ما کن برافشوی است شد این دم که گشت خفت تو

و صفت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که تو را اندید با

و امکره اند هیچ از میا دم من عاقبت بد آشود آثار این در زمانه از سوی میدان بفرها شاه از انصبت برون جت از از سوی میدان چماکت و ع گفت عمران شاه مار عمر باد از عطای شاه شاذی میکند گفت باشد کین بود اما ولیک	تا نیاید بر من و تو صد حزین چون علامتها رسید ای نازنین بیرسد از خلق و پر میشد هوا پارونه کین چه غفلت است هان کز پیش میزد جتی و در بر قوم اسرائیلیان اند از تو شاذ رخص می آید و کفها میزند و هم و اندیشه بر این کرد نیک
ترسیدن فرعون از ان بابت	
این صدا جان مرا تغییر کرد پیش می آمد پس بر رفت شه مر زمان می گشت ای عمران مرا زمنی عمران سکین را که تبا که زند عمران بعمران در خرد هر شبی که در اید در رحم	از غم و اندوه تلخ پیر کرد جمله شب او بچو حال وقت ن سخت از جارد و است این بفرها از کوید اختلط جفت را تا که شد استان موسی بدید بخم او بر جرخ کرد و منتخیم در خان
پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و برینجا در میدان	
بر فلک پیدا شد آن استان اش رویشد گفتش که ای عمران برو را ند عمل جانب میدان و گفت مر بنجم سر برهنه جامه حال همچو احباب عز از ان نشانی ریش و موسی کنده روید رید کا گفت بخیر ستار این چه آشوبست حال	کوری فرعون و مکر و جارش واقفان طفل و آن بابت شو این چه غفل بود شاهنشیر بخت همچو احباب عز از ان نشانی بذ گرفته از فغان و ساز شان خاک بر سر کرده خون پرید کان بذ نشانی سید بدستخو بر سال

غیر کرد و شد که ایضا کرد کیت اندوینا که چه یکی زیان نیست بس عوانان آمدند آن طفل را و حی آذ سوی زن زان یا حی صحت یا نان کو فی باره زن بو حی انداخته او را در بر پس عوانان بی مراد آن سویدند با عوانان ماجراره شدند کای عوانان باز کردند آن طرف	نامد او میدان که در معرکه کیت کودکی اذ و لیکن بر نیست در تن او انداخته از او مخفا که زاصل آن خلیل است این پس لا تکنون النار حرأ شارد بقا موی کرم آتش شد باز عوانان کران واقف شدند پیش فرعون از برای دیک چند نک نکو بکند اندر عرف
---	--

روحی اندین بادنی موی علیه السلام موی در آب افکن

باز روحی آمد که در آبش فک در فک در نیش و کیت اجساد مادش انداخته اند و در نیش این سخن پایان نداده مکرهاش صد هزاران طفل میکش او رو انجونی میکش هر جا بدخلف از دهان مکر فرعون نمود لیک اندوینا تر آمد بدید از دهان و عسل شد از دهان دست شد بالای دست این تاک کان کی دیات بی عور و کران حیلها و چارها کراندها چند رسید انجالیام سر نهاد انچه در غنای بود اندر تو هست ای دیغ این جمله احوال تو است	روی دما میزد او و موی من ترا باوی رسام رو سپید کار داشت با نعم الوکیل جمله می پیچید هم در ساق پاش موی از صد خانه در درون از جل آن کو چشم دور بین مکر شاهان حیا از خورد بود هم و رانم مکر او را در کشیدند این بخورد از او فوق خدا تا به نزد آن که الیه المنتهی جمله دریاها جو سیلی پیش آن پیش از آنکه آنها جمله است محو شد و الله اعلم بالرشاد لیک از دهان مجوس چیست تو بران فرعون بر خواش نیست
---	--

و در این موی که در آب افکنند
و در این موی که در آب افکنند
و در این موی که در آب افکنند
و در این موی که در آب افکنند

انچه

انچه کتم جلگی زانعال است کز تو گردید و حش زانیت چه حرات میکند نفس این اینجا احبها همان نفس است آست را همین فرعون نیست کلمن نفس ترا خلاص است	خود گفت صدی زانها درت ورفد بکران فنان نماید دور می اندازد سخت این فریا للمعلول رجلی ای سخت است زانکه چون فرعون او را عذبت ورن چون فرعون او را عذبت
--	---

**حکایت مانگیر که از دهای افشرد و برایش آشتی که
در پیمانهاش پیچید و به بعدانی سر داد**

بیت حکایت بشنوا تا به کوی ماری کوی رفت سوی کرم سار کر کران و کر شتابند بود در طلب زنده اما فرموده لیک در دل و حقه شکل و باب که نگفت و که بخاموشی گد گفت آن یعقوب با اولاد خویش هر چرخ خود را دید چنین بجد گفت از روح خدا لاینا سو از ده جسد هان پرسان شوند پس پرسان مرده کافان دهید هر کجا بوی خوش آید بوبرید هر کجا لطفی به پی از کسی این همه جوها در ریاضت زرق ز شمای خلق بهر خویشیت ختمهای خلق بهر مرخات جنکهای خلق بهر آشپخت	تا بری زین راز سر پوشیده بوی تا بگوید او با حق نهائسار از کجوبین است یا بدین بود که طلب در راه نیکو ره نیست سوی او میغش و او را میطلب بوی کرد نایک هر سو بوی شه جتنی یوسف بکشد از حد پیش هر طرف برانید شکل ستعد همچو کر کرده پس رو سو سو روی جالز ایجان جوان شوند کوثر را بر جا و راه آن بخیل سوی آن سرکاشنای آن سراید سوی اصل الطفره بانی صی جز و را بگذار و بر کد ا طرف برک بی بی کی نشان طریقت وز جفای خلق آید وفات دام راحت دعا بای را چیست
--	---

انچه کتم جلگی زانعال است
کز تو گردید و حش زانیت
چه حرات میکند نفس این
اینجا احبها همان نفس است
آست را همین فرعون نیست
کلمن نفس ترا خلاص است

بیت حکایت بشنوا تا به کوی
ماری کوی رفت سوی کرم سار
کر کران و کر شتابند بود
در طلب زنده اما فرموده
لیک در دل و حقه شکل و باب
که نگفت و که بخاموشی گد
گفت آن یعقوب با اولاد خویش
هر چرخ خود را دید چنین بجد
گفت از روح خدا لاینا سو
از ده جسد هان پرسان شوند
پس پرسان مرده کافان دهید
هر کجا بوی خوش آید بوبرید
هر کجا لطفی به پی از کسی
این همه جوها در ریاضت زرق
ز شمای خلق بهر خویشیت
ختمهای خلق بهر مرخات
جنکهای خلق بهر آشپخت

بسته بودش بار سبهای علیظ	احتیاجی کرده بودش آن حنیظ
دزد رنگ اسطار و انقاف	تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب کم سیرش کم کرد	رفت از اعضای او خلایق سرد
مرد بود و نذرت کشت او را شکست	از دهان خویش جبینش گرفت
خلق را از جنبش آن مرد مار	کشت شادان یک تخته صد هزار
با تخریبها اینک خستند	جملگان از جنبشش بگریختند
میلیت او بند زان بامک بلند	هر طرف بر فجا قاقا چو بند
بندها بکت و برهون شدند	ازدهای زشت غران همچو شیر
در مینیت بر خلایق کشته شد	انقاده و کشتگان صد تپت شد
مار کیر از ترس بر جانش کشت	که چه آورد من از که سار و تپت
کرت را بیدار کرد آن کرمیش	رفت نادان سوی عمر بر این خویش
از دهالیک لقمه کرد آن کج را	سهمی باشد خون خور و حجاج را
خویش را بر استی پیچید و بست	استخوان خورده و ردم شکست
نفت اندر هاست او کی مرد	از غم و با آلتی افسرد است
کر پاید آلت فرعون او	که به امر او میرفت آب جو
آنکه او بیاد فرعون نمید	راه صد موسی و صد ابله زند
برکت آن از دعا اندست فر	پشه کرد ز مال و جاه صفر خند
از دهالید ارد بر فراق	هین کش او را بخورشید عراق
تا فرود می بود آن از دعوات	لقمه او بی جوا و این دعوات
مات کن او را و این سوزناک	رحم کم کن نیست او را لعل صلاک
کان تن خورشید شربت بر زند	آن خفاش می دیکت بر زند
می کشانند به جهاد و در قتال	مرد و راه به جز نک الوصال
چون که آن مرد از دهالید آورد	در دهلی که خوش شد آن می بد
لاجرم آن قتلها کرد ای عزیز	بیت میخواند که مالکیم پس
تو طمع داری که او را بی جفا	بسته اند در عقار و در وفا

هر که در این عالم است
بسیار از این کارها
که در این عالم است
بسیار از این کارها

بسیار از این کارها

موسی باید که از درها کشد	هر چنی را این دنیا کو رسد
در هر نیت کشته شد از رای او	صد هزاران خلق ز از درهای او
کفته شد و الله اعلم بان شاد	وز طمع هم خویشتر را باد داد
تندیس فرعون موسی را علیه السلام	
خلق را کشتی و افکندی تویم	گفت فرعون چو تو ای کلیم
در هر نیت کشته شد مردم ز لوق	در هر نیت از تو افتادند خلق
کین تو در سینه مرد و زن گرفت	لاجرم مردم ترا دمی گرفت
از خلافت مرد ما را نیست بد	خلق را بجوئی اندی بر عکس شد
در مکافات تو دیک می پریم	من هم از شربت اگر پس میخیزم
یا بخیزی پس روی کرد ترا	دل اندی بر کن که بر پی مرا
در ده لطفان هر اس انداختی	تو بد از غم شو کش ساختی
خوار کردی صحنه عوفا شوی	صد چنین آری دم رسوا شوی
عاقبت در مصر بار سوا شد	هم چو تو سالور بسیاران بد
جواب موسی فرعون را در تندیس که می کردین	
کر بیزه خونم امرش بال پست	گفت با امر جعفر اشراک نیست
این طرف رسوا و پیش حق شرف	را نیم من شاگرد منی ای حریف
پیش حق بچوب و مطلوب و پسند	پیش خلقان خوار و زار و پیش خند
از سیه رویان کف فرود استرا	از سخی میگویم این و نه خدا
زادم و الیس بر میخیزان نشانی	عزت این اوست و آن بند کانی
هین دهان بر بند و بر کن او در	شرح حق باین ندانده میجوی
باسم فرعون موسی را علیه السلام	
دفرود جوان حکم این دم مراست	گفت فرعونش ورق در حکم راست
از همه عاقل بری تو ای ظان	مر مل بجوئید اند اهل جهان
خویشتم کم کن بخور غم شو	موسیا خود را خردی هان برو
ناکه چهل تو بایم شهر را	جمع آم سحران دهر را

بروی و بر و از آن

بسیار از این کارها

بسیار از این کارها

در این مبحث که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

این خواهد شد برونی و درونی	محلّم ده تا چهل روز عمو
جواب موسی علیه السلام و فرعون راه	
لنت موسی این ملامت سوزش است	بند ام امهال تو مورت
که تو جبری و مرا خود یار نیست	بند و نامم ندانم کار نیست
میزم با تو بجده تازنده ام	من چه کار نصیحت من بنده ام
مینی نم تا و رسد حکم خدا	او کند هر خصم از خصمی جدا
جواب فرعون موسی را و موسی را علیه السلام	
لنت فی می مهلتش اند نهاد	مشو ها کم تو کم نه ای باد
حق تعالی و می کردش در زمان	مهلتش ده منتقم مهر آنان
این چهل روزش به مهلت بطوع	تا سکا لکرها او نوع نوع
تا بخوشد او که فی من خفته ام	تیز و کوشش بر گرفته ام
حلیها تا نام بر هم زنده	واجبه از ایند من بر که زنده
آب را آرد من آتش کنم	نوش و خوش گیرد من ناخوش کنم
مهر بوند من و یگان کنم	انکه اندر و هم نایند آن کنم
تو تر و مهلتش ده دم دران	کوسید کرد آن و صد جلت بسان
مهلت ده از موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران جمع کنندان را	
لنت امر اند بر مهلت تا	من بجای خود شدم رستی زما
او می شد وارثه ها لک عقب	چون سک صیاد دانا و محبت
چون سک صیاد جانان کرده دم	سک را بیکد ریک او ندیسم
سک و آهن را بدم در میکشد	خرد میخاید آهن را بدید
در هوا بیکد خورده بالای برج	که نه نیست می شد اندام و رنج
لنت می انداخت چون استر ز کام	نظم بر هر کمی نه شد جذام
ز غنغ دندان او دل می شکست	جان شیران سیه می شد ز دست
چون بقوم خود رسید آن بجای	شرق او بکرفت باز او شد عصا
تکیه روی کرد و میگفت ای عجب	بیش از خود شد و پیش خصم شب

در این مبحث که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

در این مبحث که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

ای عجب چون می بیند این سپاه	عالمی بر آفتاب و جاش سگاه
چشم باز و کوش بان و این دکا	خیزم ام در چشم بند ی خدا
من ایشان خیر ایشان هم من	اینهاره خارا ایشان من
بیش شان بر دم بی جام دیتی	سک شد آتش بر پیش این فری
دست کل جسم و بدم به پیش	هر کجی چنان کشت و خوش پیش
آن نصیب جان پختنشان بود	چون که باخوشت پید اکی شوخ
خسته بیدار باید پیش	تا بسید اری به بنید خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق	تا بخشد فکر تن بست خلق
حیرت باید که رو بد فکرا	خورد و حیرت فکر او د کرا
هر که کالی تو بود ارد همن	او بعضی پس بصورت بیشتر
را جعنه گفت و جمع این سازد	که کله و کرد و خانه رود
چونکه واکد یه کله از ورود	بس فتد آن بر که پیش آمدن بود
بیش از آن بر لک پسین	اصحک الرجعی و جرم القاسین
ان کزانه کی شد بد این قوم لنت	فخر یاد افند و بخیزند سنک
پاشکته میرود این قوم حج	ان حج راهیت پنهان تا فرج
دل ز دانشم باشد این فری	زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست	زانکه هر فری به اصلش بهرست
هر پی در عرض در پایکی پرد	تا لدن علم لدنی به بر دیسم
پس چرا علی ساموزی ببرد	کش باید سینه را زاندا کرم
پس بچش پیش ازین سر لک باش	وقت و کشتن تو پیش آمدن باش
آخرین التا بقون باشای ظریف	بر شجر سابق و مینو ظریف
که چو مینو آخر آید در وجود	اولت او زانکه او مقصود بود
چون لک کوی سلا علم لنا	تا بیکد دست تو علمت
کردن لکست ندانی تو همچی	همچو احدیری از نور حجی
کرناشی نام هار اندر بلاد	کم ند الله اعلم بالعباد

در این مبحث که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

در این مبحث که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

در این مبحث که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

در این کتاب که در این باب است
 در این باب که در این کتاب است
 در این باب که در این کتاب است

اندر آن ویران که آن معروف است
 موضع معروف کی هستند کج
 خاطر آید بر کمال انجا و ملک
 هست عشق آتش کمال سوز
 هم آنان سحر جادای مریخی
 کوته بی کوته دل شده رهیت
 توانی سو و آنان سو چون کد
 هم از آن سو چون که وقت دردی
 وقت دردم و آن سو می
 وقت سخت کشته الله کو
 اینان آن اند که حق را بیکان
 و آنکه در عقل و کمال شجاعت
 عقل جزوی که چیز که کون
 عقل انبوی و حق جبریت
 ما چه خود را در سخن آشتیام
 من عدم و افسانه که در جنین
 این حکایت نیست پیش مرگ
 آن اساطیر و اونی که کنت عاوی
 لامکانی که در نور خدایت
 انبی و مستقبل نیست
 نسبت نیر و نیر شد زان دو
 یک تنی او را پندار پسند
 بیت مثل آن مثال از سخن
 چنان جویت مشکال بنید
 این سخن یا آن اندازان کرد

در این کتاب که در این باب است
 در این باب که در این کتاب است
 در این باب که در این کتاب است

در این کتاب که در این باب است
 در این باب که در این کتاب است
 در این باب که در این کتاب است

در این کتاب که در این باب است
 در این باب که در این کتاب است
 در این باب که در این کتاب است

در این کتاب که در این باب است
 در این باب که در این کتاب است
 در این باب که در این کتاب است

در این کتاب که در این باب است
 در این باب که در این کتاب است
 در این باب که در این کتاب است

مشورت کردن و رعایت با اصحاب خود
و فرستادن بمداختن در طلب مآخران
 چون که موی باز گشت و او ماند
 بجمع گشتند و بشردند پای
 عاقبت تمانی بی سامان دون
 کای شده صاحب نظر چون غم فرو
 در مالک ساحران داریم ما
 مصلحت آنست که اطراف مصر
 ادبی مردم فرستاد آن زمان
 هر طرف که ساحری بد نام داد
 در جهان بود ساحر شمشیر
 شیر و شیرینده زهر فاش کار
 شکل کرباسی نموده با قهاب
 سیم برده مشتکی که شنف
 صند هنر این عجیب در جادوی
 چون بدیشان آذ آن پیغام شاه
 انبی که دود و دوش آمدند
 نسبت با ایشان بغیر یک عصا
 شاه و لشکر جمله بچار شدند
 چار می باید اند ساحری
 آن دو ساحر را چنان پیغام داد
 عرق جنسیت چو جیندن گرفتند
 چون بدیشان صوفی را توانستند
 خوابیدن آن دو ساحر بدینرا از کور و
 پسیدن از هر دو بدین حقیقت موی را طبعه التام

در این کتاب که در این باب است
 در این باب که در این کتاب است
 در این باب که در این کتاب است

در این کتاب که در این باب است
 در این باب که در این کتاب است
 در این باب که در این کتاب است

در این کتاب که در این باب است
 در این باب که در این کتاب است
 در این باب که در این کتاب است

بعد از آن گشتند ای مادر بیا
بر دشان بر کور او بنموده سزاه
بعد از آن گشتند ای بابای ما
که دومرد او را بکشت آوردند
غیبت با ایشان سلاح و لشکری
و توجیهان راستان در رفقه
آن اگر سحرست ده مارا جنبر
هم خبر ده تا که ما بحدود کنیم
نا امیدانیم و امید می سرزد
از ضلالت آیم در راه رشده

جواب گفتن ساحر مرد: با فرزند آن خود و تعریف موسی

گفت شان در خواب کای اولادش
فانش مطلق گفتم دستوریت
لیک بنمایم شما را آری
لیک نشانی و انعام با شما
روز حشام جوایجا که روید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم
کرده ندهی و توانی سحر سیه
و زمانهای هان و هان آن از دست
که جهان فرعونیکه شرق و غرب
این نشان راست دادم جان باب
جان بابا چون بخشد سحری
چون که جوان خفت که کین شود
لیک حیوانی که چو پایش خدایت
جادوی که حق کند حیاست و است

بعد از آن گشتند ای مادر بیا
برو شان بر کور او بنموده سزا
بعد از آن گشتند ای بابای ما
که دو مرد او را بقتل آوردند
غیبت با ایشان سلاح و لشکری
و تجمهان راستان در رفقه
آن اگر سحرست ده مارا جنبی
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
تا اسید اینم و امیدی هرند
از ضلالت آیم در راه رشد

گفت شان در خواب گای اولاد من
فائز مطلق گفتم دستور نیست
لیک بنمایم شمار آید
یک نثانی و انامید با شما
روز حشام جوانی که روی
آن زبان که خفته باشد آن حکیم
کرد نهی و توانی ساحر است
و زتنای هان و هان آن ایزد
که جهان فرعون کد شری و عرب
این نشان راست خادم جان باب
جان بابا چون بخشد ساحری
چون که چو آن خفت اگر گریز شود
لیک حیوانی که چو پایش خدایت
جادوی که حق کند حق است و

خان بابا بی نشان قاطم الت

که می ذین حقش را فراموش است

لشبهه کردند قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام
و وفات مصطفی را علیه الصلوٰة و السلام نموی
بجواب موسی قاصدان تغییر قرآنا را آن دو را هیچ که قصد بر
عصا کردند چو موسی را علیه السلام خفته یا فتنه

مصطفی را وعده کرد الطاف
من کتاب و معجزات را حافظم
من ترا اندر د و عالم را فخرم
کست تا پیش و کرد کردن دیو
روفت را در و نواز و نغم
منبر و محراب سانم بهر تو
نام توانی بر پنهان می کند
از هر امر و ترس گفتار لعین
من منان بر کنم آفاق
چاکرات شهرها گیرد و جاء
تا قیامت باقی شد ایام ماه
ای رسول ما تو جاد و نبی
هست قرآن من ترا همچو عصا
تو اگر دزدی بر خاکی خفت
قاصد از بر عصای دست بی
تن بجفت و در تو بر آید
فلسفی و آنچه پندش میکند
آنچنان کرد و از آن افزین که گفت
جان بابا چون که ساحر خواب شد
هر دو پیوستند کورش را وقت

مصطفی را و عده کرد الطاف
من کتاب و معجزات را حافظم
من ترا اندر د و عالم را فخر
کست تا پذیرش و کر کردن دیو
روفت را در د و منافزون کم
منبر و محراب سانم بهر تو
نام توانی بر منان می کند
از هراس و ترس کفار لعین
من منان بر کتم آفاق
چاکرات شهرها گیرد و جاء
تا قیامت باقی شد ایدر ماه
ای رسول ما تو جاد و غیبی
هست قرآن من ترا همچو عصا
تو کردی بر خاکی خفت
قاصد از بر عصای دست بی
تن بجفت و در تو بر آید
فلسفی و آنچه پویش میکند
آنجنان کرد و از آن افزون که گفت
جان بابا چون که ساحر خواب شد
هر دوی سید مذکورش را وقت

کریبی تو غیث این سبق
بیش و کم کن راز قرآن را خضم
طاعنا را از حدیث و افهم
توبه از من حافظی دیگر محو
نام تو بر زد و بر نقره ز بفر
در بخت قهر من شد قهر تو
چند نماز آن پنهانی می شود
دیت پنهانی می شود خیر زمین
کور کور کند ادم دو چشم عاقل را
دین تو کبره ز ما هیچی تا بسا
تو هستی از نسخ دین ای مصطفی
صادق می حرقة موسی است
کفر هاراد رکشد چون از دها
چون عصایش دان تو ایجده کشته
تو بحب ای شده بارک خفیع
هر پیکار تو بر کرده کائن
قوس نور تیرد و دشر می کند
او بخت و بخت و اقبالش بخت
کار او بی رونق و بی تاب شد
تا بمس از هر آن پیکار رفت

باز زد که ای جان و نور زبان من
 هست پند یافتن این را مرآت من
 به معنای قوی
 و لکن معنای مرآت

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بیت حشرات لطیف از مشاطه کلام و نوریت و ادوات شاعرانه که در مثنوی کمال کمال دارد

دیدن با چشم چون ممکن بود
آن کی گفت را بجز طوم او قیاد
آن کی را دست بر کوثر رسید
آن کی را کف چو برایش رسید
آن کی ریشت او نهاد دست
همچو هر یک بجز و هک هر یک
از نظر که گشتان شد مختلف
در کف هر کس که شمع بزدی
چشم چو کف دست و لب
جسم در یاد بگرفت و کف در
جنبش که هزار دیار و نوب
ما چو گشته با هم بری زیم
ای تو در گشتی تن رفته جواب
آب را آیت کویر اندیش
موی و عیسی کجا بد کا قیاب
آدم و حوا کجا بد آن زمان
این سخن من نافه است و ابرست
که گویند زان بلغز پای تو
و رگویند بر مثال صوفی
بسته پای چون کیا اندر زمین
ای که بایست تا نفی کنی
چون کنی پار حیات زینت
چون جیوه انحراف کنی ای روی
فانغ و مستغنی از کل سوی دل
شیر خوان چون زده ایه بکسلد

بیت حشرات لطیف از مشاطه کلام و نوریت و ادوات شاعرانه که در مثنوی کمال کمال دارد
بیت حشرات لطیف از مشاطه کلام و نوریت و ادوات شاعرانه که در مثنوی کمال کمال دارد
بیت حشرات لطیف از مشاطه کلام و نوریت و ادوات شاعرانه که در مثنوی کمال کمال دارد

بیت حشرات لطیف از مشاطه کلام و نوریت و ادوات شاعرانه که در مثنوی کمال کمال دارد

بیت حشرات لطیف از مشاطه کلام و نوریت و ادوات شاعرانه که در مثنوی کمال کمال دارد

بسته شیر ز سینی چون جوی
حرف حکمت خود که شد نور سیر
تا پند بر کردی ای جان نور را
چون ستاره سیر بر کنون لای
آنجنان که زیت در همت اندی
راههای آمدن یادت نهاند
هوش از انداز و آنگه هوش داد
فی کونیم از آنگه تو خامی هوش
این جهان همچو در قستای کلام
تحت کف خاها بر شاخ را
چون بخت و کشت شرباب کران
چون انان اقبال شیرین شد دعا
تحت کف و نقض خایست
چون دیگر ماند اما گفتش
فی کونیم هم بگوشت خوشت
همچو آن وقتی که خواب اندیدی
بشوی از خوش و بداری ملک
تو کی تو نیستی ای خوش رفیق
آن تو ز قوت که آن همد تو
خود چو جای حقیقت اریست و خوا
دم من تابشوی از دم زمان
دم من تابشوی زان آفتاب
دم من تابشوی زان مه لقا
دم من تابشوی اسرار حال
دم من تابشوی زان نور تو روح
آشنا بگذارد در لشتی نوح

بیت حشرات لطیف از مشاطه کلام و نوریت و ادوات شاعرانه که در مثنوی کمال کمال دارد

بیت حشرات لطیف از مشاطه کلام و نوریت و ادوات شاعرانه که در مثنوی کمال کمال دارد

بیت حشرات لطیف از مشاطه کلام و نوریت و ادوات شاعرانه که در مثنوی کمال کمال دارد

بیت حشرات لطیف از مشاطه کلام و نوریت و ادوات شاعرانه که در مثنوی کمال کمال دارد
بیت حشرات لطیف از مشاطه کلام و نوریت و ادوات شاعرانه که در مثنوی کمال کمال دارد
بیت حشرات لطیف از مشاطه کلام و نوریت و ادوات شاعرانه که در مثنوی کمال کمال دارد

در هر کلمه از این کلمات که در این کتاب است و بهانه از هر کلمه خاص باشد

همچو کفایت کا شناسی کرد او
هفتی بیاد رکشتی بابا نشین
گفتی من آشنا موخیم
هین مکن کین موج طوفان بلا
باز قهرست و بلا ی شمع کشت
گفتی رفتم بران کوه بلند
هین کوه کوه کا هست این زمان
گفتی من کی پند تو بشنوده ام
خوشی انداختی تو هرگز مرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست
ناگونی کردی و این دم ناز نیست
لم یلید لم یولدت و انقم
ناز ز ندانن که خواهد کشید
نیستم مولود همی اکم بنان
نیستم شوهر هم من شهری
خز خضوع و بندگی اوضار
گفتی بابا سالها از کینه
چندانیم که گفته با هر کسی
این دم سرد تو در کونم رفت
گفتی بابا چه زیان دارد آن
همچنین میگفت او پند لطیف
فی پذیر از نصیح کفایت پیشد
اذرینا گفتی بند و موج تین
نوح گفتی ای پادشاه برد باد
و عده کردی تو مرا تو بارها

در هر کلمه از این کلمات که در این کتاب است و بهانه از هر کلمه خاص باشد

در هر کلمه از این کلمات که در این کتاب است و بهانه از هر کلمه خاص باشد

کلمه

دل نهافتم بر ایدت من سلیم
گفتی او انا اهل و خویشان بنود
چونکه دندان تو بر مشرق نهاد
تا که باقی تو بگردن زار زار
گفتی پسر ام ز عین است تو
تو حمید الهی که چونم با تو من
زنده از تو شاد از تو عایلی
مستقل فی مفضل فی ای کمال
ما هیایم و تو در یای حیات
تو لکخی در کنار عیال کفایت
پیش از این طوفان و بعد از این
باقی میگفتم نه با ایشان سخن
فی عاشق روز و شب کز سخن
روی در اطلال کرده ظاهر
شکر طوفان را کون بگاشتی
زانکه اطلال و نیم و بند بند
من چنان اطلال خوارم در خط
تا شینی بشنوم من نام تو
هر چه زانده و ستد از کوه را
آن که پستمال سنگ تراخ
من بگویم او کرد ذیاد من
بان بین آن به که عیال کفایت
گفتی ای نوح از تو خواهی جمله را
هر کفایتی دل تو نشکست
گفتی فی را نیم که تو مرا

در هر کلمه از این کلمات که در این کتاب است و بهانه از هر کلمه خاص باشد

در هر کلمه از این کلمات که در این کتاب است و بهانه از هر کلمه خاص باشد

در هر کلمه از این کلمات که در این کتاب است و بهانه از هر کلمه خاص باشد

در هر کلمه از این کلمات که در این کتاب است و بهانه از هر کلمه خاص باشد

در هر کلمه از این کلمات که در این کتاب است و بهانه از هر کلمه خاص باشد

در هر نام غرقه می کنی بر ختم
نکرم کس را و کرم بنکرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق صنع خدا با فخر و بخت

هر نام غرقه می کنی بر ختم
نکرم کس را و کرم بنکرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق صنع خدا با فخر و بخت

توفیق بیان این در حدیث که الرضا با الکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضای فلان مطلب ترا سوا بخت

دی سؤالی کرد سال مر مرا	ز آنکه عاشق و دهر را خرا
گفت نکه الرضا با الکفر کفر	این همه گفت و گفت اوست مهر
باز فرموده او که ادره قضا	مسلمانا رضا باید رضا
فی قضای حق بود کفر و نفاق	کردن راضی توام باشد شقاق
و بنیم راضی بود آن م زبان	پس چنان باشد اند میان
گفتش این کفر مقضی نه قضات	حت انا قضا اینا کفر است
پس قضا را ارجاه از مقضی بدان	ناشکالت دفع کرده در زبان
را بنیم دیگر زبان رو که قضاست	فی انا رو که نزاع و جت است
کفر از روی قضا خود کفر نیست	حق را کافر بخوان اینجا بایست
کفر جملت و قضای کفر علم	هر دو یکی یک باشد از علم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست	بلکه از روی زشت را بنمود نیست
قوت نقاش باشد آنکه او	هم تواند زشت کردن هم نگو
رکشام این بخت را بن بیان	تا سوال و اجاب آید دران
دوق نکه معشوق از من می رود	نقش خدمت نقش دیگر می شود

تمیز در بیان آنکه حیرت نام بحث و کثرت

آن یکی بود دو مواد شتاب	پیش یک آینه دار مستطاب
گفت از دیشم سپیدی که جدا	که عروس تو کنیزم ای فتنی
ریش او می زد و کل بشت نهاد	گفت تو کنیز مرا کاری فناد
این سوال و آن جواب آن کریم	که بر اینها اندازد دره دین

در هر نام غرقه می کنی بر ختم
نکرم کس را و کرم بنکرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق صنع خدا با فخر و بخت

آن یکی زد سیلی مرزید را
گفت سیلی زن سوا لی می کنم
بر قفای تو ندیم آذ طراق
این طراق از دست من بود تیا
گفت از درد این فراغت بستم
تو که بی دردی می اندیش این

حکایت

در حکایت کم بدی حافظ کسی	کر چه شوقی بود جانش را بسی
ز آنکه چون مغرور را کند و رسید	پوستها شد بر تیغ و واکید
قتل چون و فسق و با دام هم	مغر چون آتشان شد پوستم
مغر علم از روی کم شد پوستش	ز آنکه عاشق را بسوزد دوش
وصف مطلوبی چو صف طالبیست	و حی و برقی نور سوزنده نیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم	پس بسوزد وصف حادث را کیم
زنج و آن هر که را محو طوف	جل فنا از حکایت می شنود
جمع صورت با چینی معنی تر	نیت ممکن جز ز سلطانی شرف
در چنین سق مرعات ادب	خود باشد و بود باشد عجب
انداستغنا مراعات نیاز	جمع صدین است چون کرد و بدان
جمع صدین از نیاز انا و دان	باز در وقت خیر امتیاز
چون عاصم عشوق عیان می بود	کور خود صدوق و قرآن می بود
گفت کوران خود صنادیق بدین	از حرف و محو فود کروندین
باز صدوقی و پان قرآن بهات	ز آنکه صدوقی بود خالی بد
باز صدوقی که خالی شد ز بار	به ز صدوقی که پر موش و بار
حاصل اندوخل چون افتاد بود	گشت د لاله به پیش مرد سید
چون بطولت رسیدی ای ملیح	شد طلب کاری علم اکنون فیح
چون شد مع جامهای آسمان	سر به شد جت و جوی نوبان

حکایتی است آنکه هر که راضی نگردد
بخت و صورت را اندر

مسلطان شکر و شکر شکر
بخت و صورت را اندر

جمع صدین است چون کرد و بدان

این طلب هم چون حرفی در صبح که چه آت نیست تو می طلب هر که اینی طلب کارای پس که جوار طلبان طالب شوی که یکی موری سلیمان بجست هر چه داری تو مال و پیشه هر که چیز بجست پیشک یا قفا چون نهادی در طلب بای ای سیر هین با شای خواجه بکرم طلب عاقبت جویند یا سده فقه در طلب جالاک شوونی فتح طلب	می زند نفس که می آید صبح نیت آت حاجت اندر راه رب یار او شو پیش او انداز سز و نه ظلال طالبان غالب شوی نکند ز جبین او ست ست فی طلب فقه اول و اندیشه چون بجست طلب بیستاق او یا فقی و شذ میتری خطر تا بیای هر چه خوی ای عجب چون که در خدمت شتابند فقه بطلب و الله اعلم بالصواب
حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام توبه کرد روز دوازدهم که مرا در روزی حلال ده بی پنج	
ان یکی در عهد داود بیست این دایم کرد دام کای خدا چون مرا تو آفریدی کاهلی بر خزان پشت ریش بی مراد کاهلم چون آفریدی ای سلی کاهلم من سایه چشم در وجود کاهلان و سایه چسبان را نکرد هر که پا هست جویند روزی روز قدر اینان نبوده آن خزان چون زمین را نباشد جویند تو طنل را چون پاناشد مادرت روزی حرام بنا که بی تعب	نزد هر دایم پیش هر بیست شوق بی رخ روی کن مرا زخم خوی مست جانی منگی بار لسان و شتران توان نهاد روزیم ده هم ز روی کاهلی خفتم اندر سایه این فضل وجود روزی بی نوشته تو عی کرد هر که پای نیست کس که کسوزی ابر را باران بسوی هر زمین ابر را اندر شوی آند و تو این و بریده و طغنه بر سرش که اندام من ز کوشش طلب

مهری که در علم و عمل و عبادت است

در روز دوازدهم که مرا در روزی حلال ده بی پنج

دست بسیار میکرد این دعا خلق می خندید بر گفتار او که چه میکرد همچو این نیست پیش راه روزی کب و رجعت و تعب هر کسی را پیشه داد و طلب اطلبوا الا زراقی فی انبیاها شاه و سلطان و رسول حق کون با چنان عزتی و نازی کاندست معجزاتش در شمار روی عدد هست در زمان او وحی و طیر همچو کربلای ز آدم تا کنون که هر و غلی می اندوخت شیر و آهوج جمع کرد آن زمان کریم و مرغان هم رسا را داشت این و صد چندین سر و لعلات بامه نکلن خدا روی او روزی باقی و ربی روزیش این چنین مخدول و اسیر ماند اینچنین مدبر میخواست که او زاجری خواهد که بی رجعت روز اینچنین کجی بیاید در میان این می گفتش بشعر و بکی وان می خندید مارا هر چه او ازین تشیع مردم و بی شعور تا که شد معروف در شهر و شهر	روز تاب شب همت تا صبح بر طمع خای و بر سیکار او یا کسی از دست من بی همتیش هر که این اندیشه ورشد عجب ارز که کس و تعب یا رجعت اذهبوا الا طمان من انبیاها هست داود بنی و رفیقون که گزیدش عیالهای دوست موج بخشایش بد اندامه در همه روی زمین او است سین کی بود او از صد چون ارغنون آدمی را صورت خویش کرد نیست سودمند کیر شمع قل این از آن هر و اندر وقت دعوت محش وز رویش بی جهات و جهات که باشد بسته اند جت و جو می نیاید با همه پرورش خانه کده دون و کرد و راند کجی باید تا روز پایش و زو بی بشارت پر کند امن ز سو که براند بر فلک بی زدمان که رسیدت روی و آند بشیر ز آنچه یای هدیه ای ساراده کم نیکو از دعا و چالوس کوزانان نئی جویند پیش
--	---

سوی آن دعا کننده
سوی آن دعا کننده
سوی آن دعا کننده

او این خواست می آید جدا
کرد اجابت مستعان درو کمال

تاله روزی ناکهان در چاشکا
ناکهان در خانه اش کار می دود
کا و کتاج نادران خانه نجات
هر کوی کا و پیرد آن زمان
چون سرش می کشید سوی قصا

ای تقاضا کرد ورنه چو نرسید
سهل کرد آن را تا توفیق ده
چون نظم و نظم تقاضا میکنی
بی تو نظم و قافیه شام و صبح
نظم و بحرین و توانی ای عظیم
چون بسج کرد هر چیز را
هر یکی تسبیح با نوحی و کس
آدمی منکر تسبیح جماد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
چون دو باطن را بحال مدد کرد
چون من از تسبیح باطن غافل
گفت سنی را یکی تسبیح خالص
سنی از تسبیح جبری بی خبر
اینهمی گوید که اوصاف و کم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لہ
ما كنا لنهتدي لہ
ما كنا لنهتدي لہ

در این کتاب
 شرحی بر
 کتاب
 فی الجواهر
 در
 فقه
 حنفی
 است
 و
 در
 این
 کتاب
 شرحی
 بر
 کتاب
 فی الجواهر
 در
 فقه
 حنفی
 است
 و
 در
 این
 کتاب
 شرحی
 بر
 کتاب
 فی الجواهر
 در
 فقه
 حنفی
 است

في الحادي عشر

پایین کتب

وانفکاخ

در میان آنکه علم را در ویست و کما
ملک است و مثال ظن و یقین در علم

مثال ربحی شدن آدمی بوجه تعظیم خلق و رعایت
مشیت پان بوی و حکایت معلم

لَوْ دَكانِ بَکَتی از اوستاد
مَشورتِ کَرْدند دَقِوقِ کار
چون مَی آید و را رَجودی
رَج دِیَند از لَیالِ و اَجهادِ

دو پر علم در کرم بسته

مستغیر نشود علامت آنست که
او تردد در این ندارد که
بجایده نیست

بنا سبت تغیر و نیز تغیر در منزلت اولیاد

این کتاب را در روز جمعه ۱۲۸۵
 در شهر تبریز در کتابخانه
 آستان قدس رضوی
 ثبت شده است
 شماره ثبت ۱۲۸۵
 تاریخ ثبت ۱۲۸۵
 ثبت کننده
 ...

تا بهیم از حبس و تنگی و زندگان	هست چو سنک خا را بر قرار
آن یکی ز بیک ترین تدبیر کرد	که بگوید او سا چونی تو نبرد
چرا شد رنگ تو بجای نیست	این اثر یا از هوا یا از بنیت
اندکی اندر خیال افتد ازین	تو برادرم بد کن ایچنین
چون درای از در بکست بگو	چرا شد او ستا احوال تو
آن خیال شد که افزون شود	که خیالی عاقلی مجبور شود
آن سیوم و آن چارم و پنجم	در پی ماعزم غایب و چنین
تا چوسی کرد که ترا این خبر	متفق گویند یا بد مستقر
هر یکی گفت که شایسته ای ذکی	باز بخت بر عنایت مستیکی
متفق نشدند در عهد و وثیق	که بخرد اندر سخن را یک رفیق
بعد از آن سو کند و ادا و جمله	تا که غمازی نکند ماجرا
بای آن کوفت بچرید از به	عقل او در پیش میرفت از زنده
آن تفاوت هست در عقلش	که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد و قتال	در زبان نهان و در حق چال

در بیان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل و طریقت و در معتزله مساویست تفاوت عقول آن تحصیل علم است

اختلاف عقول در اصل و طریقت	بر وفق سبب باید شود
بر خلاف قول اهل اعتزال	که عقول از اصل و انداخته
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلات این را که رای کوفی	که در ارد تجربه در سلکی
بلکه زده اندیشه مرد انکار	عجز آید کارشان در اضطرار
بر سید اندیشه زان طریقت	پی با صد تجربه بوی پیوست
خوف و وفای آن به که آن از نظر	تا زان وفا که جهد و فکر است
تو بگوید اده خذا بهتر بود	تا که لکی راه و اراده رود

در بیان آنکه در کونکان استاذ

در کونکان

رو زکست و اندکان کوزگان	بر سبب بکرت ز خانه نادگان
جمله استاذ پذیرف منتظم	تا در اند اول آن یار بکن
زانکه منبع او بدست این رای	سر امام آید همیشه پای
ای مقلد تو بچی پیشی برسان	کو بود منبع ز نور آسمان
او در اند گفت استا را سلام	خیز باشد رنگ رویت ز نزد نام
گفت استا نیست رنجی مرا	تو برویش بگو یار هلا
فنی کرد اما عیار و همی بد	اندکی اندر دلش نگاه زب
اند را بد دیگری گفت این چنین	اندکی آن و هم افزون شد بد
همچنین تا و هم او وقت گرفت	اند اندر حال خود بر در شکفت

در بیان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل و طریقت و در معتزله مساویست تفاوت عقول آن تحصیل علم است

سجد خلق از زن و انطو و مرد	ز ددل و عین را بچون کرد
گفت هر یک خداوند و ملک	آنجنان کردش ز و می منت شک
که در عری آهی شد دلبری	ازدها کت و عیند هیچ سیر
عقل جزوی آتش و همات وطن	زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین کیمیم کن رای خود	آدمی بی و همی ایمنی رود
بر سید دیوار عالی کروی	کرد و کز عرضش بود کز می روی
ملکه می افتی ز زرد دل و هم	ترس و می را کونکر به فکرم

در بیان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل و طریقت و در معتزله مساویست تفاوت عقول آن تحصیل علم است

گفت استا سخت است از ریم و هم	بر جید وی کشاید او کلیم
خستین با زن که بهر اوست	من بدید عالم نرسید و بخت
خود مرا که کرد از رنگ من	فصد دانه تا رهند از رنگ من
او بچن دجلو خود مست گشت	نی چن کن بام افتاد هم چو شست
آند و در رانندی و آکشا د	کوزگان اندر پی آن استاذ
گفت زین چنین چو ز وفای	که مباد اذات بکرت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من	از غم بکاسان اندر چنین

تو در دهانه انبساط و تقاطع	می نه پی حال من در احراق
گفت زنی خواجه عیسی	و هم وطن تو را می معینت
گفت ای غم تو هنوزی در بطاح	می نه پی این تغییر و راجح
که تو کور و کشتی مارچه جرم	مادرین رحیم و راند و کرم
گفت ای خواجه بایدم آینه	تا بدانی که ندانم من کشته
گفت زو نه تو رحیمی نه آیت	دعا دار بعضی و کینی و عنت
جله خواب مرا زو لست زانی	تا بچشم که سر من شد گران
زن تو گفت که مردش بکشد	کای عدد و نوز ترا اند می سرخ

کرم از نظر
دویدن
است
درست
از نظر

در جلد خواب افغان استاد نالیدن اواز و هم رنجوری

جمله خواب آورده و کشته آن مجبور	گفت امکانی و باطن پر رنجور
که بگویم متهم و در دما	ورنه کویم جد شود این باجر
فاله بگویم که اند می	آدی را که بوز ستر عیسی
قول پیغمبر قبوله یمن من	انما رضم لدنیا مرمضا
که بگویم او خیالی بر زنده	ضداد اردن که خلوت میکند
سر مرا آن خانه پیر و نیکو	هر فستی فل و افسون میکند
جمله خواب افغان استاد و قتاد	آه و آه و ناله از وی می براد
که کله با داشتند و نهان	در سر می انداختند با سدا دهان
کین مه کرم و ما زندانیم	بدنای و در و باد با نسیم
هفت دگر اندیشه ماندن	تا از این سخت فرج یابیم زنده

دو فریاد و هم افکندن کوهکان استاد
کاهران بی قرآن خواندن مادر سید افرید

گفت آن بزرگ که ای قوم پسند	در بر خوانید و کینه او بلند
چند می خواندند کت ای کوه کا	مالک ما استاد را در زبان
در دس افراید استار از بانک	از دکان کوه رده یا بد هر دکانک
گفت استار است میگریز و روید	در دس افراون شدیم هر روز

خلاصه

خلاصه

خلاصه یافتن کوهکان از کتب بدین مکر

سجود کردند و بگشتند ای لیم	دو روزه از نور مجوری و بیم
پس بر روی جسته سوی خانه	همچو مرغان در هوای دانه
مادر ایشان خنکین کشید و گفت	روز کتاب و شما با حق حقیقت
وقت تحصیل است اکنون و شما	میگریزید از کتاب و اوشتا
عذر آوردند کای مادر تو میت	این گناه از ما و ان تقصیر میت
از قضای آسمان است اذ ما	گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ	صد دروغ آید بهر طمع و دغ
ما صاحب آیم بر شی اوشتا	تا به پیغمبر اصل این مکر شما
کوهکان گفتند بسم الله روید	بر دروغ و صدق و واقف شد

رفتی مادران کوهکان بصلوات استاد

بامدادان آمدند آن مادران	پرستار استاد هر گوشه روان
حقنه استامی میبار ککان	در دس راسی بسته چون زبان
هم عرق کرده ز بسیار لحاف	سر کشیده رو کشیده در سجاف
آه آهی میبگفتند آهسته	جملهکان گشتند هم لاجول کوه
خیزا شد اوستان این دره سی	جان ماران تو بوده زنی خبر
گفت من هم بی خبر و دم ازین	اکه مادر غران کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل	بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشم آدی	اوز دین رنج خود باشم عی
از زمان مصر پیوسته شد هم	که ز مشغولی نشد زایشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش	روح و اله که نه بر میزند پیش
ای بسا می دشجاء اندر حجاب	که برف دست یا پیش ضراب
او همان دست آورده در کوی و عار	بر کمان اله هست او بر قرار
خود به بند دست رفته در ضی	خون از و بسیار رفته فی جانی

در پایان الهه من روح را چون با نیست و این دست است

و این است که در این دنیا که در عالم برزخ است

<p>تا بدانی که آن از چوین لباس روح را تو حید از خوشتر دست و پا در خواب بینی و آلاقی آن تو می که بی بدن داری بدن</p>	<p>رو بپوشد بس لباسی را عز ظاهر دست و پای دگر آن حقیقت دان ما نش از کبر پس من از جم و جان پر شدن</p>
<p>خساک درونی که در کوه خلوت کردی بود و در بیان خلوت انقطاع و خلوت و خل شدن در منقبت که انجلیس من ذکر کن و این من استانی که با همه چو بی بی عیسی وری همه چو با منی با همه</p>	<p>نوذ درونی که لباسی مییم چون ز خالق میرسد او را شمول همانکه سهل شد ما را خضر آشنا که عاشق بر روی هر کسی را بهر کاری ساختند دست و پای من چنان که شود که به پی میل خود سوی سما و به پی میل خود سوی زمین عالم از خود نوجا پیشین کند ز آمدن کار آخر را به بین</p>
<p>دل در راه عفت کار او و سخن و روق عفت که نشا بستی ترا و</p>	<p>ان یکی آنکه پیش ز کوی گفت خواجه ز دور اغزالیت گفت جادوی نیامده کاف من ترا زوی که می خواهم بد گفت بشنیدم سخن که نیستم</p>

و این است که در این دنیا که در عالم برزخ است

<p>دست از ضعفست لرزان کن دست لرزد پس بریزد ز رخورد تا بچویم ز رخورد را در غبار کویم غریب خواهم ای جری جای دیگر روان چلو و السلام هر که آخرین چه با معنی بود اندر آخر او نکرد دشمنار در نگر و الله اعلم بالترشاد قصه آن مرد زاهد باز گو کا اندر انکسار بود ز خواجی</p>	<p>فهم کردم لیت پری ناتوان وان ز تو هم قراضه خرد و من پس بکوی خواجه جادوی بیاد چون بروی خاک را جمع آوری من ز اوله یدم آخر را تمام هر که اولی بود اعسی بود هر که اول بنکرد پایان کار عاقبت بیان بر ندها صل شد این سخن پایان ندارد باز گو کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد</p>
<p>بقیه قصه زاهد کوی که مندر کرده بود که میوه کوی از دست بان نلکم و درخت نشام و کسی را نکوم صبح و کماست که پیشان آن خون من که باذ افکنده باشد از درخت</p>	<p>اندر آن که بود اشجار و مواد گفت آن در پیش یارب با تو من خود بخیم بیو را در کل چین جز از آن من که باذ افکنده شد مندی بر نده خود بود شرفا زین سبب فرمود استفا کینه زانکه حکم کار در دست خست هر زمان دل یاد که بیلی هم کل اصباح لنا شان حدید در حدیث اند که دل بچین ریت باز بر را هر طرف را اند کراف در حدیث دیگر این دل و ان چنان</p>
<p>پس مرید کوی بجای تمام عهد کردم که بخیم نیا بمن نی غیری را که بود که بچین من بخیم از درخت مستغن تا در انداختنات قصا که خواصه به جان بر نیند اختیار جملگان پست مست هر نفس به له کرد اغی فهم کل شی عن مرادی لایحید در پلانی ایسم صریح ریت که چپ و راست با صلاحت کاب جوشان زانتر اندر قانغا</p>	<p>پس مرید کوی بجای تمام عهد کردم که بخیم نیا بمن نی غیری را که بود که بچین من بخیم از درخت مستغن تا در انداختنات قصا که خواصه به جان بر نیند اختیار جملگان پست مست هر نفس به له کرد اغی فهم کل شی عن مرادی لایحید در پلانی ایسم صریح ریت که چپ و راست با صلاحت کاب جوشان زانتر اندر قانغا</p>

و این است که در این دنیا که در عالم برزخ است

و بهر آید و بهر آید و بهر آید

هر زمان دل را در گداز راهی بود	آن نه از وی لیک از جای بود
پس چرا این شوی بر روی دل	عهد بندی تا شوی آخر جمل
ای هم از تیر حجت و قدیر	چاه می بینی و متوالی حذر
نیت خود از مرغ زان این عجب	که نه بیند ام واقف در عجب
این عجب که دام بند نمی ویتد	که بخور اهد و بخور اهد می فتد
چشم باز و کیش باز و دام پیش	سوی دایمی رود بآر خویش
۵۵ تشبیه بند و دام قضا بصورت نهان باشد	
پنی اذ در لقی بهتر زاده	سر برهنه در بلا افتاده
در هوای ناپاکای سوخته	آتش و مالاک خود فروخته
حوار کشته در میان تی خویش	مرغش نایاب و دلش از مرغش
خان و آن رفیقش بزم و خور	کام دشمن میرود و ادبش وار
زاهدی بیند بکند ای کدا	متمی میدار از بهر خدا
کامدین اید بار نشت افتاده	مال و زرق وعت از کف دادام
همی تا بگویند زنی و اهر	زنی کل تی بود که بر جهر
این دعا بخور اهد او از عام و	کالحاص و الحاف و الحاص
دست باز و پای باز و بندگی	نی موکل بر سرش نی آهنگی
از کذا این بند میجوی خلاص	و ز کذا این بند میجوی سناص
بند تقدیر و قضای محتسبی	که نه بیند آن بجز جان صبی
کرچه بدافیت آن در کفست	تری از زندان و بند و آهنگست
زانکه آهنگر از ایشکده	حضر کن هم خشت زندان بکده
ای عجبانی بند نهان کران	عاجز از تکسیر آن آهنگران
دین آن بند احمد را رسد	بر کوی بسته جلال منسد
دید ریش عیال بولهب	تک همین گفت حاله خطب
جل و همین را خراجه می دیند	که بدید آذر و هرا بید
باقیانش جمله تا وی کنند	کین ز بهر نیست و ایشان نموند

بجز آن

لیک از تاثیران یشتش و تو	کشته و تلامان شش او پیش تو
که دعای همتی تا و ارم	تا این بند نهان بیرون جهر
انکه اند این علامتها بدید	چون ندان او شتی را از تعبیه
داند و پوشیده امی و لجلال	که نباشد کشف را بنحو جلال
این سخن پایان داند آن نعتی	از بجاست شد زبون و تن اسیری
مضطر شدن فقیه مذکر کرده بود و بریدن امر و داری	
درخت و کرم مال حق رسیدن بی مهلت	
بجز روزان با دام و دنی زنجیر	زانش جوهرش به سوری یکمیر
بر شاخ می رودنی چند دید	از صبری کرد و خور و ایشید
با داند شاخ را بر نریز کرد	طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب و قضا	کرم اهد را از دندان بی وفا
چونکه از امر و دنیا می شکست	کشته اند ز عهد خویش
هم در آن دم کرم مال حور رسید	چشم او بکشد و کرمش او کشید
مخلصان باشند دام و خطر	استخوانهاست در راه ای سپر
عهد را باید وفا ای جان من	تا غایب شرمسار و محتجن
یا مکن نذر که توانی وفا	بر خطر خشتین و پر و ناله
نذر باید وفادری در راه حق	لیک حق خود کرایه هد سبق
قوت آن کو که پایان آوریم	عاجزیم و ناتوان و مضطریم
که فضل دستگیر باشد	وای بر ما زانکه رسوایی بود
نذر را با وفا پیوسته دان	عهد ما را از کرم دار استوار
باز کشم سوی قصه کان فقی	عهد چنان بشکست در دم سیر
غیر حق کرم مال شد از روز	زانکه فرمودست او فدا با لهر
جمعی اندزدان بند انجا مکر	در میان او رده بی مرسم و زب
متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بیداری دستش را	
بیت اندزدان بند انجا پیش	بخت میکردند سر و قات جوی

مردم شخه برافشا دند زود	شخه را غان آکه کرده بود
جمله را برید و غوغای نجاست	مردمان با ای چپ و دست را
ناشر استخبات کردن هم سقط	دست زاهد م بریده شد غلط
بالت برزد بر غوان کای سکت	در زمان آذ سوار بر سکین
دست او را تو جر کردی جدا	این فلان شخ است و ابد الخدا
بیش شخه داد آگاهیش نشت	این غوان برید جابه نیز رفت
که ندانستم خدا بر من کلاه	شخه آمد با برهنه عدو خواه
ای کرم و سرور اهل بهشت	هین بکل بر مران نیز کار زشت
می شناسم من کلاه خود را	کشت میداد منبیا این پیش را
پس بیمم برد دادستان او	شکستم حرمت ایمان او
تا رسید آن شوی جرات بدست	شکستم عهده و انتم بدست
باز ای والی فدای جکم دوست	دست ما و پای ما و مغز دوست
تو خدائی ترا خود و باب	قیمت من بود این ترا کرد محال
با خدا سامان بچند نکاست	زانکه او دانت او فرمان رداست
که بریده خلق او هم خلق او	ای بسا مرغی پریده دانه جو
بر کتار بام محسوب قصص	ای بسا مرغی نه صد و نه شخص
لشته این چرخ کلاه خود شست	ای بسا ماهی در لب درو دست
شوی فرج و کلو رسوا شد	ای بسا مستور در پرده بد
از کلو و رشوق او زهر ری	ای بسا قاصی جوی نیک خو
از عروج چرخ شان شد قبا	بلکه در هاروت و رافعت آن ترا
دید در خود کاهلی اند نماز	بازید از بهر این کوه اخراج
دید علت خورج و بسیار آب	انجب اندیشه کرد آن دولاب
آبخان کرد و خدایش از آداب	کنت تا سالی بخوام خورج آب
کشت او سلطان و قطب العارین	این کینه جمد او بدهره ی
مرد زاهد را در شکوی بیست	چون برین شد برای خلق دست

که از این اندر کرد و غوغای نجاست

شخه قطع کشت نامش خلق	کرد سر و پیش از آنات خلق
کرامات شخه افطع و زیدیل با فتن او بد و دست	
در عریتر او را یکی زایر بافت	لو بهر دودست می زیدیل بافت
کنت او را ای عدو جان خویش	در عیشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق	لفت از او اطمینان و اشتیاق
پس تبسم کرد و کنت آکنو بیا	ایک مخفی از این رای کی
تا بینم من کوان با کس	فی قری لی جیبی فی خبی
بعد از آن قوی دکراند و زنتش	مطلع کشند برافید نش
کنت حکمت را تو دانی کرد کاد	مناکم مینان تو کوی آشکار
آذ الهامی کی بچند دی بند	که درین غم بر تو منگری شدند
که مکر سالتوس بود او در طریق	کخدا رسواش کرد اند فریق
من بخوام کان ره کافر شوند	در ضلالت در کان بد روند
ای کرامت را بکردیم آشکار	که دهیم دست اندر وقت کاد
تا که این بچار کان بد کمان	رد نکردند از جناب آسمان
من ترای این کرامت ساز پیش	خود قسلی دادی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت	وین چراغ از بهر این بهنا خیمت
تو از آن بگذشته کن مرگ تن	ترسی و تقزیری اجزای بدنت
و هم تقزیری سویا از تو رفت	دفع و هم اسیر شدت سگند
سبب جرات ساحران و عین بر قطع دست و پا	
ساحران را که فرعون لعین	کرد بهر دین سیاست بر زمین
که بیست و پانزده خلایق	پس در آویم ندانم تان معاف
او می پنداشت کایشان در زمان	و هم و بخو سید و و سوار کان
که بود شان لرزه و تحریف و کس	ان تو همتها و ته بیات نفس
او ندانست کایشان رسته اند	چاکر و جیب و کس و جیب اند
بر درجه نورده لایسته اند	سایه خود را از خود دانسته اند

اسیر او معامله او با خضرت حق تعالی بود که دست برین او را عوض از غیبی کار کردن می دادند

و چون بیاورد میان آستان
گفت بختی که شیخ زلفه پیش
یک صلیح گشت اصلیت او
مان مولد و جعفر زندان تو
تو بی گریه بی زاری جدا
چون زانجی باشد در درون
ماه ایستد تو ایم ای پیش رو
چون یارایند روز حشر تحت
در چنگ روز و شبی زنده نهار
دست ما در دست آن زان
گفت پشیم که روند سحری
من شیخ عاصیان باشم جان
عاصیان و اهل کبار با محمد
صلحان امم خود فارغ اند
بلکه ایشان شفاعت با خود
همچو و از و زنده می برد
آنگو ز در شیخ است ای جوان
شیخ بگوید پیغمبی موی سفید
هست آن موی سفید هستی او
چونکه هستی از نازد پیر او است
هست آن موی سیه وصف پیر
عینی اندمده برد از نینی
کرده هیدان بعضی اوصاف پیر
چون یکی موی سیه کان و صفاست

بزد شیخی و نای پیش این
چون بیاورد میان آستان
گفت بختی که شیخ زلفه پیش
یک صلیح گشت اصلیت او
مان مولد و جعفر زندان تو
تو بی گریه بی زاری جدا
چون زانجی باشد در درون
ماه ایستد تو ایم ای پیش رو
چون یارایند روز حشر تحت
در چنگ روز و شبی زنده نهار
دست ما در دست آن زان
گفت پشیم که روند سحری
من شیخ عاصیان باشم جان
عاصیان و اهل کبار با محمد
صلحان امم خود فارغ اند
بلکه ایشان شفاعت با خود
همچو و از و زنده می برد
آنگو ز در شیخ است ای جوان
شیخ بگوید پیغمبی موی سفید
هست آن موی سفید هستی او
چونکه هستی از نازد پیر او است
هست آن موی سیه وصف پیر
عینی اندمده برد از نینی
کرده هیدان بعضی اوصاف پیر
چون یکی موی سیه کان و صفاست

و چون بیاورد میان آستان
گفت بختی که شیخ زلفه پیش
یک صلیح گشت اصلیت او
مان مولد و جعفر زندان تو
تو بی گریه بی زاری جدا
چون زانجی باشد در درون
ماه ایستد تو ایم ای پیش رو
چون یارایند روز حشر تحت
در چنگ روز و شبی زنده نهار
دست ما در دست آن زان
گفت پشیم که روند سحری
من شیخ عاصیان باشم جان
عاصیان و اهل کبار با محمد
صلحان امم خود فارغ اند
بلکه ایشان شفاعت با خود
همچو و از و زنده می برد
آنگو ز در شیخ است ای جوان
شیخ بگوید پیغمبی موی سفید
هست آن موی سفید هستی او
چونکه هستی از نازد پیر او است
هست آن موی سیه وصف پیر
عینی اندمده برد از نینی
کرده هیدان بعضی اوصاف پیر
چون یکی موی سیه کان و صفاست

و چون بیاورد میان آستان
گفت بختی که شیخ زلفه پیش
یک صلیح گشت اصلیت او
مان مولد و جعفر زندان تو
تو بی گریه بی زاری جدا
چون زانجی باشد در درون
ماه ایستد تو ایم ای پیش رو
چون یارایند روز حشر تحت
در چنگ روز و شبی زنده نهار
دست ما در دست آن زان
گفت پشیم که روند سحری
من شیخ عاصیان باشم جان
عاصیان و اهل کبار با محمد
صلحان امم خود فارغ اند
بلکه ایشان شفاعت با خود
همچو و از و زنده می برد
آنگو ز در شیخ است ای جوان
شیخ بگوید پیغمبی موی سفید
هست آن موی سفید هستی او
چونکه هستی از نازد پیر او است
هست آن موی سیه وصف پیر
عینی اندمده برد از نینی
کرده هیدان بعضی اوصاف پیر
چون یکی موی سیه کان و صفاست

چون بود موی سفید اربا خود
ورس موی ز وصفش آفتاب
ماه ایستد واران تو سیه
لیک با این جمله چون بی شفق
یا مکر خود دانی سوزد ترا
عذر گفت شیخ بهر آن که نیست بر فرزند زان
که غلام رحم و مهرود است شفیق
بر همه کفار و ارحمست
بر کام رحمت و بخشش است
آن کی که میگردد گم و گدا
این کان راهم دران اندیشد ان
زان بیاورد و انبیا را بر زمین
خلق را بخاند سوزی درگاه خاص
چند نماید انبی سوهر پند
رحمت جبروی بود مرغام را
رحمت جبروی قریا کشته بکل
رحمت جبروی بکل پوسته شو
تا که جبروت او اندازد را بحر
چون نماند ایم کی و برد
متصل کرد و دیر انگاه او
ور کذبعت تقلیدی بود
گفت پس چون رحمت اری همه
چون ندای نوحه بر فرزند خویش
چون کلاه رحمت است دندها
تو بز آن و کشتن ای عجز

و چون بیاورد میان آستان
گفت بختی که شیخ زلفه پیش
یک صلیح گشت اصلیت او
مان مولد و جعفر زندان تو
تو بی گریه بی زاری جدا
چون زانجی باشد در درون
ماه ایستد تو ایم ای پیش رو
چون یارایند روز حشر تحت
در چنگ روز و شبی زنده نهار
دست ما در دست آن زان
گفت پشیم که روند سحری
من شیخ عاصیان باشم جان
عاصیان و اهل کبار با محمد
صلحان امم خود فارغ اند
بلکه ایشان شفاعت با خود
همچو و از و زنده می برد
آنگو ز در شیخ است ای جوان
شیخ بگوید پیغمبی موی سفید
هست آن موی سفید هستی او
چونکه هستی از نازد پیر او است
هست آن موی سیه وصف پیر
عینی اندمده برد از نینی
کرده هیدان بعضی اوصاف پیر
چون یکی موی سیه کان و صفاست

و چون بیاورد میان آستان
گفت بختی که شیخ زلفه پیش
یک صلیح گشت اصلیت او
مان مولد و جعفر زندان تو
تو بی گریه بی زاری جدا
چون زانجی باشد در درون
ماه ایستد تو ایم ای پیش رو
چون یارایند روز حشر تحت
در چنگ روز و شبی زنده نهار
دست ما در دست آن زان
گفت پشیم که روند سحری
من شیخ عاصیان باشم جان
عاصیان و اهل کبار با محمد
صلحان امم خود فارغ اند
بلکه ایشان شفاعت با خود
همچو و از و زنده می برد
آنگو ز در شیخ است ای جوان
شیخ بگوید پیغمبی موی سفید
هست آن موی سفید هستی او
چونکه هستی از نازد پیر او است
هست آن موی سیه وصف پیر
عینی اندمده برد از نینی
کرده هیدان بعضی اوصاف پیر
چون یکی موی سیه کان و صفاست

گفت ای کشته زجهل تن جدا من زحقه رخا ستم گای مستغان نسیم حافظ مرا نوری سیده بازیده دودیده ام را آن زبان اذا ان حضرت غاکای مرد کار حسن ظنت را سیدی خوشتر هر زمان که صد خواندن باشد من دران دم وادهم چشم ترا همچنان که دروهرنگای نه من آن چیزی که نشد غافل کار باز بخشد بیستم آن شاه فرد زین سبب بنفول از اعراض که بسوزد باعث الموت دهد آن شایسته را دست دهد لایسم و اعتراف از بارق چون که آتش مرا می سوزد چون که پی چندی بخشد دیدنی و چراغی چون دهد او دینی	این می میداری از صنع خدا برق اوست من حریم هم چونان در دودیده وقت خواندن بی کوه که بکیم محف و خوانم عیان ای هر بخشی با ایتد وار که ترا کنی نه دم بر تر یا زبجهل و اوت بکشد تا فرخانی معظم جوهر والکاشیم مصحف اندر خواندن آن کلمی با شاه و ککار در زمان چون چراغش بزد هر چه بسازد و نشد اعراض در میان ما می سوزد دهد کان عماراد مستی دهد چون عوض می آید از عقود رفت را نیم کراش را کشد انجمن کوریت چم روشنی که چراغ شد چه اقبال می کنی
--	---

صفت بعضی اولیا که مراضی اند با حکام و ارباب
نکنند که این حرکت را بکنند

بشنو کز فتنه آن روان تا اولیا اهل عا خود دیگرند قوم دیگر می شناسم ز اولیا از دعا که است رام آن کرام در قضا و فقی می بیند خاص	که اندرند اعراضی در جهان که می وزند و کای می درند که دهان شان بسته باشد از دعا چون دفع قضایان شد حرام کفرشان این طلب کردن خلاص
--	--

حسن ظنی برد لایبان کشود هر چه آید پیش ایشان خوش بود ز هر در خطیتم شان شکر بود جملگی یکسان بود شان یک بود که باشد نزد شان کردن دعا	که بنوشند از عزا جاده کبود آه حیوان کرد از آتش بود سنگ اندر راهشان کوه بود انچه باشند از حسن ظن خود کای آله ان باگردان ان قضا
---	---

سوال کردن بهلولان درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را گفت چون باشد کس که جاودان سیل و جویها بر مراد او روند زند کورمک سرهنگان او هر کجا خواهد و نشد تعزیت سالکان راه هم بر کام او همی دهند ای بخشد در جهان ی رضای او نیست هیچ یک گفت ای شه راست گفتی هم چنین این و صد چند بی ای صافق آنچنان که فاضل و مرد فضل آن چنانش شرح کن اندر کلام ناطق کامل چون پاشی بود که نماند هیچ مهمانی نوا همچو قرآن که یعنی هفت پوست گفت این باری نیست پیشی عام صبر بر کی نیست از دخت از دهان لغت نشد سوی کلو بیل و رغبت کان نام آدمیت	چونای درویش واقف کن مرا بر مراد او دعه کار جهان اخر ان زان سان که خواهند بر مراد او روانه کوب کوی هر کجا خواهد بخشد تنیت ماند کان راهم در دام او بی رضا و امر آن فرمان روان دو جهان زواج ثریا نامت در فر و سیای تو بیداست این شرح کن این ربابان کن یک یک چون بکوش او شد آرزو قول که ازان هم بهرم باید عقل عام خوانش بر هر کوه آشی بود هر کسی باید غذای خود جدا خاص را و عام را معظم در دست که جهان در لایر زانست رام ی قضا و حکم آن سلطان تخت تا نگذرد لغت را حق کا و خلای جنش ان رام امر آن غنیمت
---	--

بجای صفاتی که در این کتاب است
و اگر در این کتاب است که در این کتاب
بجای صفاتی که در این کتاب است
و اگر در این کتاب است که در این کتاب
بجای صفاتی که در این کتاب است
و اگر در این کتاب است که در این کتاب

در زمینها و آسمانها ذوق جزینان قدیم نماند بکشمرد بر کدرختان ریاض این مقد بشو که چون کلی کار چون قضای حق رعای نماند فی تکلف فی پی مزد و ثواب زندگی خود نخواهد بهر خود هر کجا امر قدم را سلیمست بهریزد آن میند فی بهر لخب هستایانش برلوی خواست او ترک کفر هم برای حق بوند اینچنین اندر اصل جوی او انگهان خندد که او بند خدا بند کز جوی خلقت این بوند بر چرا لایه کذا او یاد عا مرک او و مرک و زندان او تزع فرزندانه بر آن با وفا پس چرا گوید دعا التام کور آن شفاعت و دعا ز بیم خود رحم خود را او همان دم خست دو رخ او صاف و عشق است او هر طوقی این فروقی کی شست	پرنجینانذ مکر د ذبیره شرح نوان کرد و جلدی نشت خوش فی نهایت کی شود در نظور ام می نکرد جز با مکر کار حکم او را بند خواهد شد بلکه طبع او چنین شد مستطاب فی ذوق و حیات مستلذ زندگی و مرد کی پیش یکبست بهریزد انبی مودت و خوف و دبح فی برای حنت و اشجار و جو فی نیم انگد آتش و رو د فی راست فی بخت و جوی او هم چو جلوی شکر او را قضا فی جهان بر او و فائز رفته که بکره ان ای خداوندان قضا هر حق پیش چو جلوار کلو چون قطاف پیش شیخ بی نوا در دعا بند رضای او کرد بیکند آن بند صاحب رشد که جماع عشق حق افروختست سخت مرا و صاف خود را موبو جز قوی تا دین دولت تا خفت
---	---

در زمینها و آسمانها ذوق

در زمینها و آسمانها ذوق
جزینان قدیم نماند
بکشمرد بر کدرختان ریاض
این مقد بشو که چون کلی کار
چون قضای حق رعای نماند
فی تکلف فی پی مزد و ثواب
زندگی خود نخواهد بهر خود
هر کجا امر قدم را سلیمست
بهریزد آن میند فی بهر لخب
هستایانش برلوی خواست او
ترک کفر هم برای حق بوند
اینچنین اندر اصل جوی او
انگهان خندد که او بند خدا
بند کز جوی خلقت این بوند
بر چرا لایه کذا او یاد عا
مرک او و مرک و زندان او
تزع فرزندانه بر آن با وفا
پس چرا گوید دعا التام کور
آن شفاعت و دعا ز بیم خود
رحم خود را او همان دم خست
دو رخ او صاف و عشق است او
هر طوقی این فروقی کی شست

قصه د قوی و کراتش

آن د قوی است خور و ساج
در زمین می شد چو نه در آسمان
عاشق و صاحب کرامت خواجه
شب روزا نشسته زور و روشن روان

در زمینها و آسمانها ذوق

در زمینها و آسمانها ذوق

در مقامی مسکنی که ساختی گفت در یک خانه که با هم روز غرة المود احاد و انسا سلا عرقه خلق قلبی بالمكان روز اندر سیر به شب در میان مستطع از خلق نافع هم چو آب نک و بد را مهربان و مستقر گفت به غیر شمار ای مسلمان زان سبب که جمله اجزاء میند جز و ان کل جبار می کشند عصواتن قطع شد مردار شد مرد باشد بوندش از جانی خبر عصو قوی به هم چو پیش کشند این مان کالت کو با قهر شود چون نا قهر کنند مهر مثال	که روز و زاده هم اندا حقی عشق آن سکن گذرین فروز انقلی با نفس سافر للعنا کی یکنون خالصا فی الامتحان چشم اندر شاه بان او هم چو بان خوش شفیعی و دعا ش مستجاب بهر از مادر شعی تران پذیرد چون بد زهسم شفیق و مهربان جز و ان کل جبار می کشند عصواتن قطع شد مردار شد مرد باشد بوندش از جانی خبر عصو قوی به هم چو پیش کشند این مان کالت کو با قهر شود چون نا قهر کنند مهر مثال
--	---

بازگشتن بقصه د قوی

مر علی را در مثالی شیر خواند ان مثال و مثل و فرق آن بران انکه در قوی امام خلق بوند انکه اندر سیر به شب در میان باجین قوی و او را و قیام در سفر معظم مرادش آن بزی این می گفتی چو میرفتی بده یارب آهنا که بشناسد در لمر وانکه بشناسم تو ای یزدان جان حضرت کنتی که ای صدر ملاحین	شیر مثل او باشد که چه راند جانب قصه د قوی ای جوان کوی قوی از نوشته می بود مرد زید اری او بر شل خود طالب خاصان حق بودی دلام کرمی بر بند خاصه زدی کن زین خاصه کام ای آله بند و بسته میان و مجمل برنج خوب شان کن مهربان این چه عشق است و چه شفاست
--	---

در زمینها و آسمانها ذوق
جزینان قدیم نماند
بکشمرد بر کدرختان ریاض
این مقد بشو که چون کلی کار
چون قضای حق رعای نماند
فی تکلف فی پی مزد و ثواب
زندگی خود نخواهد بهر خود
هر کجا امر قدم را سلیمست
بهریزد آن میند فی بهر لخب
هستایانش برلوی خواست او
ترک کفر هم برای حق بوند
اینچنین اندر اصل جوی او
انگهان خندد که او بند خدا
بند کز جوی خلقت این بوند
بر چرا لایه کذا او یاد عا
مرک او و مرک و زندان او
تزع فرزندانه بر آن با وفا
پس چرا گوید دعا التام کور
آن شفاعت و دعا ز بیم خود
رحم خود را او همان دم خست
دو رخ او صاف و عشق است او
هر طوقی این فروقی کی شست

در زمینها و آسمانها ذوق
جزینان قدیم نماند
بکشمرد بر کدرختان ریاض
این مقد بشو که چون کلی کار
چون قضای حق رعای نماند
فی تکلف فی پی مزد و ثواب
زندگی خود نخواهد بهر خود
هر کجا امر قدم را سلیمست
بهریزد آن میند فی بهر لخب
هستایانش برلوی خواست او
ترک کفر هم برای حق بوند
اینچنین اندر اصل جوی او
انگهان خندد که او بند خدا
بند کز جوی خلقت این بوند
بر چرا لایه کذا او یاد عا
مرک او و مرک و زندان او
تزع فرزندانه بر آن با وفا
پس چرا گوید دعا التام کور
آن شفاعت و دعا ز بیم خود
رحم خود را او همان دم خست
دو رخ او صاف و عشق است او
هر طوقی این فروقی کی شست

الکة بک دم بند شاد را که و هو	سالماتوان شدند آن کوس
چون که پایانی ندارد زوالت	زانکه لا الحقیق بنا و ما علیک
پیشتر دقت و دان کان سمعها	تا چه چینی از نشان کبریا
میستم بد هوش و بی هوش و جزا	تا بقیاد زنجیل و کتاب
ساعتی بهوش و بی عقل ازین	اوقادم بر سر خالت زین
باز با هوش آمدیم بر خاستم	درویش کوی نه سن نه پاستم

مردن آن سمعها در نظر هفت

هفت شم اندر نظر هفت مرد	وزشان می شد به سقف لاجورد
پیش آن ابرار نور روز در	از صلابت نورها را می شود
باز چنان گشتم اندر صغر رب	کینچین چون شد چو کف ای عجب
پیشتر بستم که نیکی نکرد	تا چه حالست این که میگردم سر

باز شدن آن سمعها هفت درخت

باز آن هفت مرد ها شکل درخت	چشم از سبزه ایشان نیکیخت
زانهی برک پیدایت شاخ	برک کم کم گشته از سبزه فراخ
هر درختی شاخ بر سر زده	سدر چو از خلاصه یون شده
پس هر یک رفته در فقر زمین	زیر تران کا و و ماهی بدیقین
پس نشان از شاخ خندان روی	عقل از ان اسکا که اندید و زبر
میوه که بر شاخ میزدی ز زور	مچو آب از سبزه کشتی بر قور

محمی بود آن درختان از چشم خلق

این عجب تر که برایشان سبزه کشت	صد هزاران خلق از محروم و کشت
زار روی سایه جانی باخشد	از کلمی سایه بان می باخشد
سایه آنرا می بیند هیچ	صد نفر دید های هیچ هیچ
ختم کرده و هر حق بریده ها	که نه بیند ماه را بیند شهابها
دوره را بیند و جزو شیدی	لیک از لطف و کرم میزدی
کاروانهای فراوان میوه ها	پخته می برد چو سبزه ای خدا

همه اینها را که در این کتاب است
در بیان حقایق و معانی است
و هر کس که بخواهد اینها را بفهمد
باید که با دقت و تفکر بخواند

سب پوسیده می چید خلق	دریم افتاده می خاست خلق
گفت هر یک و شکوه آن غصه	دم دم یالت قوی می گشت
بالت می آمد ز سوی هر درخت	سوی ما آید خلق شور و جغت
الت می آمد ز غیبت بر بخت	چشم شان بسیم کل را و زب
کرکی یکت شان کین سور وید	تا این اشجار مستعد شود
جمله می گشت کین سیکون مت	از قضا الله دیوانه شد ستر
مغز این صکی ز سودای و ران	وز ریاضت کشته فلسه چون
ارجم می آمد یار بصال صین	خلق را این پرده و اضلال
خلق کو تا کون با صد رای عقل	یک قدم آن سوئی آرند نقل
عاطلان و زریکان شان ز اتفاق	گشته منکر و چنین باغی و طاق
با هم دیوانه و چنین شدن	دیو چینی سر بر سر سزده
چشم می آید هر لحظه که من	خواب می بینم خیال از رزمن
خواب چو بد درختان می دم	میوه شان میوه ز جوف کرم
باز چون من بنکرم در منکران	که می گرد زین بستان کران
با کال احتیاج و افتقار	زار روی نیم غزل جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برک در	می زند ای بی توان آه سخت
در بنیت زین درخت و زینار	این خلاصه صفه ها را بد هرار
باز میگویم عجب سر بر خودم	دست در شاخ خیالی در زدم
هین ادا اما استیاسی از تل کو	تا به طوقا اتم قد کدلی
این قراء سخن که تخلف کذب	این بویه که خویش بند محبت
در کان افتاد جان انبیا	ز اتفاق من کوی اشقیا
جاء هم بعد الت شکل نصرا	ترک شان کور و رفت جان را
می خورد و می زندان کشت زور	هر دم و هر لحظه سحر آموخت
خلق کو بانی ای عجایب با کجاست	چون که صحران درخت و بوخت
کیم کشیم از دم سودا این	که بنزدیک شما باغ است و خوان

نصیح کرد که را در این دنیا
بغض است که شکل و شمایست و مثل
بشکل و شال و حلیات و زیورات

چشمی الم اینجا نیست
ای عجب چند نادرانی است و کو
نمیکوم جویان ای عجب
این چنین مری چو نازد صغیر
زین عجب آن عجب زیت ز رف
ای دوقی من تران بید خوش

ملک سخت شدن آن هفت مرتبه

گفت را هم هستی من بیکخت
هفت میشد فردی شد هر دی
بعد از آن دینم درختان در غار
پس درختان پیش من آمد امام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
یاد کردم قول حق و آن زمان
این درختان را نه زانوه میان
آذالهام خدا کی باوروز

هفت مرد شایان آن هفت درخت

همد در به گشت آهافست مرد
 ختم می نام که آن هفت ارسلان
 چون بنی کی رسیدم من ز راه
 قوم گفتم جواب آن سلام
 گفتم آخر چون مرا شناختند
 از صحنه بدانستند زود
 پاخم دادند چند ان گای عزیز
 بردی که درختی با خداست
 گفتم از سوی حقایق تشکند

حله در به پی ریزه از فرد
 تا یکساند وجه دارند ان جهان
 کردم ایشان سلام از انبیا
 آن د قوقی صخر و باح کرام
 پیش ازین بر من تقویت داشتند
 یکدگر اینک دیدن از فرود
 این پیشیت اکنون بر روی من
 کی شود پوشیده رانج و راز
 چون ز اسم حرف رسمی یافتند

دریا انبیا انبیا انبیا

[illegible]

وایات آید و این خبر را از اقدس می ناطق یافته است

گفت اگر اسمی شود غیب از وی
 بعد از آن گفت ما را از دوست
 گفتن آری لیک یک ساعت کن
 تا شود آن حل و صیغهای پاک
 دانه پر مغز با خاک در زم
 خویشیت در خان کلمی محو کرد
 از پس آن محو قبض او ماند
 پیش اصل خویش چو بنی خویش شد
 سر چنین گردید هین و توان ترا
 ساعتی تا آن گروه محبتی
 هم در آن ساعت ز ساعت رنج
 جمله تلویها ز ساعت خلاست
 چون ز ساعت ساعتی هرون شوی
 ساعتی هرون شوان ساعت دلا
 ساعت آن بی ساعتی آگاهیت
 هر نیز برابری طویل خاص او
 منتجب بر هر طویل را بیضی
 از هوس کران طویل بکسلند
 در زمان آخر چنان چست خویش
 حافظ را کره پنی ای عیار
 اختیار می کنی دوست و یا
 روی ذرا نگار صاحب نظر کرده
 پیش **نهی د قوی** با **امام** **نهی** کرده

آن را استغراق دان ز جا هلی
 افتد اگر دن سقوی پاک دوست
 شکلاقی دارم اند و رزم
 که بجهت روید انگوی ز خاک
 خلوتی و صحتی که از کرم
 تا نامد شریک و دوست خورند
 بر کشاد و بیسط شد مرکب یاند
 رفت صورت جلوه معنی شد
 تف دل از سر چنین گردید بخوبی
 چون مراقب کشف و ان خویشا
 زانکه ساعتی بر کرد اند جوان
 رست از تلوی که از ساعت رست
 چون ندانند محم چون شوی
 تا ز خویشی و ادبی و ان چیدا
 زان گش آن سر جز بختی را نیست
 بسته اند از جهان حبت و جو
 جز بدستوری نیاید رافضی
 در طویل دیگران سردر کند
 گوشه افشار او کند و کش
 اختیار را بیستی اختیار
 رکشادست جز اخسی چرا
 نام **نهی د قوی** با **امام** **نهی** کرده

این سخن پایان ندارد بیز و
 ای یکانه هین دو کانه بر گزار
 ای امام چشم روشن در صلا

[illegible]

در شرفیت هست گروه ای کیا
 که چه حافظ باشد و جست و خیزد
 کور را بر همین بوز از قدر
 اولیادی را به بند در عبود
 کور ظاهر در بجا سظاهر
 این خاصه ظاهر آن آید بود
 جز به آب چشم توان شوق آن
 چون بجز خاند سکا فزاید
 ظاهر کاف و ملقیت زین
 این بجا است و بیایدیت کام
 بلکه ویش آسمانها برود
 آنچه میگویم بقدر فهم تست
 فهم آبت و وجود تن سبو
 این سواد پنج سواد است زده
 ابر غصه غصه ابصار کم
 از دامت نطق هفت را برد
 همچنین سوادهای دیگر است
 که زده یا آب را به وند کنی
 بی گشت از بی گویم حال را
 کان عوضها و ان بد لها بحر را
 صدها از انجا و زنده میزند
 باند را آن عوضها می کشد
 قصه آغاز کردیم از کتاب
 ای ضیا الحق حاتم الدنار
 قوه نادر آمدی در جان اول

در شرفیت هست گروه ای کیا
 که چه حافظ باشد و جست و خیزد
 کور را بر همین بوز از قدر
 اولیادی را به بند در عبود
 کور ظاهر در بجا سظاهر
 این خاصه ظاهر آن آید بود
 جز به آب چشم توان شوق آن
 چون بجز خاند سکا فزاید
 ظاهر کاف و ملقیت زین
 این بجا است و بیایدیت کام
 بلکه ویش آسمانها برود
 آنچه میگویم بقدر فهم تست
 فهم آبت و وجود تن سبو
 این سواد پنج سواد است زده
 ابر غصه غصه ابصار کم
 از دامت نطق هفت را برد
 همچنین سوادهای دیگر است
 که زده یا آب را به وند کنی
 بی گشت از بی گویم حال را
 کان عوضها و ان بد لها بحر را
 صدها از انجا و زنده میزند
 باند را آن عوضها می کشد
 قصه آغاز کردیم از کتاب
 ای ضیا الحق حاتم الدنار
 قوه نادر آمدی در جان اول

چند کردم مدح تو مرا منی
 خانه خود را نشان خود دعا
 هر کمان بیخ از ناعمل
 که چه آن مدح از ناکه مخجل
 حق پذیرد که در دانه معاف
 مرغ و ماهی داند آن ایهام را
 تا بر واه خود آن که وزد
 خرد خیال را بکجا یا به خود
 آن خیال او بود از احتیال
 مدح تو کرم بر من اینچ هفت
 در بختات او سلام الضلحین
 مدح باشد جلکی آینه
 زانکه خود مدح جز یک پیش
 دانکه هر مدحی بوز خود
 مدحها جز مستحق را کی کند
 همچو موزی تافته بر جایی
 لاجرم چون سایه سوی اصل راند
 باز چاهی عکسهای و انعوذ
 در حقیقت مدح ماهیت او
 مدح او نه راست بی آن عکس را
 که شقلاک کت کمره ان دی
 زین بیان خلقان پریشان می شود
 زانکه شهود با خیالی راند است
 با خیالی میل تو چون پر بود
 چون براندی شهرت برت بر جیت

پیش رفتن در قیامات آن قوم

مضمون زانها تو بودی ز اقصا
 تو بنام هر که خواهی کن شیا
 حق نهادت این حکایات و ثل
 لیک پذیرد خدا حمد المقل
 که دود دیده کور و مظلم کفار
 که سوزم بخیل این خوش نام را
 تا خیال را بداند آن کسر لزه
 در وثاق موش طوطی کی غنود
 موی ابروی ویت آن فیهلال
 بر نویس اکنون دق قیامت
 مدح جمله ایسا اند عجین
 کور هادریک لک زدیخته
 کسها نین روی جز یک کیش مید
 بر صورت و اشخاص قاریت بود
 لیک بر پشت کرم می شود
 حایط آن انوار را چون رابطی
 ضالعه کم کرد و زناشایر مباد
 سر بجهت مدکر ضال را ستود
 که چه جهل او همکشی کرد رو
 کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
 مه سارایه و او بدلت زید
 شهر برانده پشیمان می شود
 و در حقیقت و تر و امان است
 تا بفران بر حقیقت بر شود
 کک کشی و ان خیال از تو کجین

مضمون زانها تو بودی ز اقصا
 تو بنام هر که خواهی کن شیا
 حق نهادت این حکایات و ثل
 لیک پذیرد خدا حمد المقل
 که دود دیده کور و مظلم کفار
 که سوزم بخیل این خوش نام را
 تا خیال را بداند آن کسر لزه
 در وثاق موش طوطی کی غنود
 موی ابروی ویت آن فیهلال
 بر نویس اکنون دق قیامت
 مدح جمله ایسا اند عجین
 کور هادریک لک زدیخته
 کسها نین روی جز یک کیش مید
 بر صورت و اشخاص قاریت بود
 لیک بر پشت کرم می شود
 حایط آن انوار را چون رابطی
 ضالعه کم کرد و زناشایر مباد
 سر بجهت مدکر ضال را ستود
 که چه جهل او همکشی کرد رو
 کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
 مه سارایه و او بدلت زید
 شهر برانده پشیمان می شود
 و در حقیقت و تر و امان است
 تا بفران بر حقیقت بر شود
 کک کشی و ان خیال از تو کجین

اهل کشتی از مهابت کاسته	نعم و اوایلها برخاسته
دستها در نوحه بر می زنند	کاف و لحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تقوی آن زبان	عهد ها و نذر ها کرده بجان
سر برهنه در سجده آنها کج	روی شان قبله ندیده از هیچ
کنه کوهی فایده است این بندگی	آن زبان دیده در بوضد زندگی
از همه استیذایی ندیده بمسام	دوستان و خال و غم با او بلام
زاهد و فاسق شد آن دم سستی	همچو در هنگام جان گذشتی
فی زحمتان چنان بودی ز سر	جلیها چون می دهنگام دعا
در دعا ایشان بود زاری و آه	بر فلک زایشان شد دونه سیاه
دیوان دم از عداوت بین بسین	با یک زده کای سگ برستان عین
مرد و دره ای اهل کار و اتفاق	عاقبت خواهد شد این اتفاق
چشم تان نریا شد از بعد خلاص	که شوند از هر شهرت و دیو خاص
با دستان نامد که روزی در جمل	دست تان گرفت ز داندان قد
این همی آمدند از دیو لیل	این سخن را نشنود جز نام نیت
راست و نمود ست با ما مصطفی	قطب شاهنشاه و دریای صفا
کایچه جاهل و دیو خواهد عاقبت	عاقبتا بیند ز اول مرتبت
کارها آفتان اگر غیبت و سر	عاقبت اول و دین و آخر آن مضمر
اولش بر شیده باشد و آخر آن	عاقبت و جاهل به بیند در میان
که نه پیروا فقه عیب ای نمود	حزم را سیلاب کی اندر پیوند
حزم پیوند نکافی در جهان	دم بدم بیند برای ناله جان

نصوالت مرد جانم

آشنا که ناله ها شیرین رسد	مرد را بر بوی و در پیشه کشید
او چه اندیشد در آن رضایی	تو همان اندیش ای استاد دین
می کشد شیر قضا در پیشها	جان ما شغل کا و پیشها
آشنا که نغمه نغمه ترند خلق	زیرک شود رفته تا بحلق

کتاب

کبر سیدی از آن فقر آفرین	کجهنشان کشف کشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم	در بی سستی فاشه در عدم
دعا و شفاعت در قوی در خلاص کشتی ۵	
چون دقوی آن قیامت را بدید	رحم او چون شید و لک او بدید
گفت یارب مگر اندر عقل شان	دست شان کیرای شه نیکو شان
خوش سلامت شان بسلاح یاز	ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کیم وای رحیم سرمدی	در کذا اندک سکا لان این بدی
ای بد اذه را بیکان صد چشم و گو	بی زشتی بخش کرد و عقل و گو
بیش از استحقاق بخشیده عطا	دیده آن با جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما کاهان عظیم	تو توانی عفو کردن در جرم
ما از آن رحمت خود را سوختیم	و بزدها هارا ز تو سوختیم
حرمت آنکه دعا آموختی	در چنین ظلمت سراج افروختی
دست کیم و در عاقبت فیکور	چرخ بخش و عفو کن بکشا کن
همچنین میرفت بر لطف دعا	آن زمان چون ماذن با وفا
اشک میرفت اندر چشم و آن دعا	بی خود از روی می را بد بر سما
آن دعا می بخورد آن خود دیگر نیست	آن دعا رو نیست گفت داوریت
آن دعا حق میکند چون او فتا	آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه محال و فی المذهبمان	بی خبر زان راه که در جسم و جان
بندکان حق رحیم و بره بار	خوی خود اندر در اصلاح کار
مهربان بی رشتن باری کمان	شفقتان غم خوارگان صاحبان
از رحم دست گیران شافعان	در مقام محبت و در روز گران
هین بجوان قوم را ای مبتلا	هین عینت داری شان پیش از ملا
رست کشتی از دم آن پهلوان	واهل کشتی را بجمد خود کما
که مگر بازوی ایشان در حذر	بر هدف انداخت تیری از هندی
یار نهادند و بپا زاد شکار	وان زدیم داند و باهان غار

تا بدانی نقد را از زنگها	تا نذر دامن زان سنگها
مزن سگ سیم و زنجیر کوفکان	سنگ بر کردی و تو از این جهان
داین صدقت در بند و غم فوزه	از خیال سیم و زنجیر زربوزه
تا نکرده عقل از نشان بخت	کی نماند که کان را سنگ سنگ
مزن سگ سیم و زنجیر کوفکان	بی عقل آذنه آن موی سینه

انکار کردن این جماعت بود و شفاعت دق قوی و بریدن ایشان و پاسبان شدن در برده غیب و حیران شدن دق قوی که به هوا رفتند یا بر زمین

شد غار از جماعت هم تمام	چون رهند ان گشتی و اندکام
این فضولی لیت از ای دیر	نخعی افتادشان با هم کس
از پس پشت دق قوی مستی	هر یکی با آن دگر گفتند سر
این دعا فی از روی فی از روی	گفت هر یک من کردیم کون
بر الفضولانه مناجاتی بکرد	گفت ما تا کنی امام ما ز دره
سر مرا هری نمایند این چنین	گفت آن دیگر که ای یار یقین
کرد بر مختار مطلق اعتراض	آن فضولی بذهات از اینا
که چه میکنید آن اهل کرم	چون نکه کردم چسبان کرم
رقه بوزند از مقام خود تمام	بک از ایشان را ندیدم در مقام
چشم تری من نشد بر قوم چینی	فی چپ و فی راست فی بالا و زیر
فی نشان پای و فی کردی بدشت	درها بوزند کوی آب گشت
در کد این روضه رفتند آن	در قبا بچوشتند آن دم همه
چون بپوشانید حق چشم ما	در تخیر ماندیم کین قوم را
شل غوطه ما هیان در آب جوی	انچنان پیمان شدند انچشم او
عمر همد شو قایشان استک راند	سالماد رحمت ایشان بماند
کی درازد با خدا فکری بشی	تو کوی مرد حق اندر نظر
که بشی دیدی تو ایشان را نه جان	خران انچانی می خیزد ایحای

که بشی دیدی تو ایشان را نه جان

که بشی دیدی تو ایشان را نه جان	که بشی دیدی تو ایشان را نه جان
گفت من از آنم آدم ز طین	نرمایان دیدی که المیر لعین
چند پی جوت آخر چند چند	چشم المیانه یکدم رابه بند
هین بر امید ایشان را بجو	ای دق قوی باد و چشم میجو
هر کشته در دل اندر بست است	هین بجو که رک دولت جستن است
لو و کر میگویند چون فاخته	از مکار جهان پرده اخته
که دعا را نیست حق بر سبب	نیک شکر اندیشی میسبب
آن دعا را نیست حق بر سبب	هر کرا دل پاک باشد ز اعتلال

بان شمع کردن حکایت آن طالب روزی خلل فی کسب و بر جود عهده او علیه السلام بختاب شدن و عای او

روزی شب افغان و شبین	یادم آمد آن حکایت کان شبین
بی شکار و ریخ و کب و انتقال	وز خدا بخواست روزی خلل
لیک تقوی آمد و شد هیچ تو	پیش ازین کیشم بعضی حال او
چون زار فضل حق حکمت بر خیت	هم بگویمش کجا خواهد کرد بخت
ای بخلت کشته کا و من رهین	صاحب کاوش بدید و گفت هین
الیه طرار اضا ف اندرا	هین چر گشتی بکوک او را
قبله را از لایه می آراستم	گفت من روزی ز حق میجوستم
تا که بغضتاد کاوی را خدا	سالماد بخت کار من دعا
روزی من بود کشتم خاستم	چون بدیدیم کا و بار خاستم
روزی من بود کشتم کجواب	آن دعا ی کنیام شد بختاب
چند شتی ز در و لیش شلقت	اون خشم آمد کز پایش گرفت

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

که بیا ای ظالم کیم عی	میگشید من تا به داود عی
عقل در تن آور و با خویش	حجت بآید و هاکان ای دعا
بر سر و بریش من و خویش ای لود	این چه میگوی دعا چو بخند

گفت من با حق دعاها کرده ام	از دین لایه بی خون جگرده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب	سر زین بر سنگ ای منکر خطا
گفت کرد آید همین ای مسلمان	تا از پسند و فغان این مهین
ای دعا که خدای زار را	حجت ناطق بکن چپ و دغا
ای مسلمان دعا مال سرا	چون از آن او کف بر خندا
که چنین بودی همه عالم بدین	یک دعا مالاک بر ندی بکین
که چنین بودی که ایان ضریر	مستم کشته بدیدی و امیر
درد و شب اندر دعا انداختی	لایه کوای که تومان ده ای خدا
تا تو دمی بچکند هفتین	ای کشانیده تو کشانید این
کسب کو را بنوده لایه و دعا	جرب نانی نیانید از عطا
قوم کشانیدان سلمان راستگو	وزر و نشند دعاها ظلم جوت
این دعا کی باشد از اسباب ملک	کی کشانید را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش و وصیت یا عطا	یا بن جبر این شود ملک شرا
در کد این دقت این شرع نو	کار و انو بانه یا جبر لو
انفاد و جبر و در زندان او	و بر نه کا و تر ناده حجت محی
او بسوی آسمان میگردد	کلی خداوند حکیم لطف خو
من دعاها کرده ام زین آرند	واقع ما را که انداخت غیر تو
درد من آن دعا انداختی	صداسید اندر دم او اختی
من میگویم که اذنه آن دعا	محمی پیغندید و جویم خواها
دید یوسف آفتاب و اختران	پیش او سجده کمان چون کارکی
اعتقادش بود بر خواب و رست	در چه وزندان جانا را میخت
ز اعتقاد آن بنودش هیچ غم	ان علام و و نل انم پیش و کمر
اعتقاد داشت او بر خواب و رست	که چو شمع میفریزد ز پیش
چونند را کندند یوسف را بجا	بالت آذ سمع او را ان آله
که تو روزی شری ای پهلوان	تا بالی این جفا بدوی شان

قال ای بایک نماید در نظر	لیک دل بساخت قالی را ناز
قوتی و مسندی و راجتی	در میان جان فادش زان ندی
چاه شد بروی بدان بایک جلیل	کشن و بری جواتش بر خلیل
هر جفا که بعد از انشیر سید	او بدان قوت بشادی می کشید
همچنانکه ذوق آن بایک است	دنه لهر مو منی ملحتش هست
لقمه تلخی خوشتر میشد	خار بیکان سنک کوهر می شود
تا با شد در بلا شان اعتراض	فی نای و بری جواتش انقباض
لقمه حلکی که تلخی نمیدهد	کمشکر با آن کوهر می شود
کشت کربان آن که بنود مستند	لقمه ران کار او قی می کند
هر که خواب دید از روز الست	ست باشد در ره طاعات مست
می کشد چون اشترت این جوال	بی فویدی کان و بی مال
کفک تصدیش بکرد روز او	شد کوه مستی دل سوز او
اشتران قوت چو شیر زنده	زیر ثقل بار اندک خور شدن
ز اندوهی ناله صد فاقه برو	می غایت کی پیش تار سو
درالت انکو چنین خوابی ندید	اندرین دنیا نشد بند و مرید
و ریشد اندر ترده صد ده	یک زمان شکر شتر و سالی کله
پای میس و پای پس در راه دین	می نهند با صد ترده بی یقین
وامد از شرح اینم نکت کرو	و رشتا بقت زلم شرح شفو
چون نداند شرح این معنی کان	خریه سویی مدعی کا و راک
گفت کورم خواند زین جرم آن	پس بلیبانه قیاست ای خدا
من دعا کو را نه کی میکرده ام	خر بخالق کدیه که آورده ام
کور ان حلقان طمع داره ز جمل	من ز تو کزنت هر دو شولم
او یکی کورم ز کوراند می کشد	او بیار خاص و خلایم ندید
کور بی عشقات اینا کوری من	حب یعنی و یصم است ای حسن
کورم از جن خدا بیابان	مقتضای عشق این باشد بکو

از آن امری که در ذوق جان آمده است
نفس را در طاعت و ریاکاری نگذارد
و باید از آنکه در طاعت و ریاکاری است

استند از ظاهر و باطن از این است
که در میان این دو عالم فراق می شود
و باید از آنکه در طاعت و ریاکاری است

از آنکه در طاعت و ریاکاری است
نفس را در طاعت و ریاکاری نگذارد
و باید از آنکه در طاعت و ریاکاری است

تو که میانای ز کورام مدار	دایم بر کرد لطف ای هار
آنجنان که یوسف صدیق را	خواب نمودی و کشتن متکا
مر مر لطف تو هم خوابی نمود	آن دعای بی حدم بازی نمود
می ندان خلق اسرار مرا	راژ میدارند گفتار مرا
حق شانت و که انداز عید	غیر علام سوسنار عید
حکم کشتی روغن ک حق بگو	روجه سوی آسمان کردی غمو
شیدی اری غلط می افکنی	سرافش و کاف قرب می زنی
بالذ این روی چندان لمره	روی سید آسمانها کوره
غلطی شرافت داده این	آن سلمان می بندد بوزین
کای خند این بنده رار سواکی	کردم هم ستر من پیدا کن
تو میدانی و شبهای دراز	که می خوانم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدست	پیش تو بگویم چراغ روشنیست
کاو میخواهند از من ای خدا	چون فرستادی حکم من خطا

شیدند او علی بن محمد و سوال کرد از مدتی

چون که او دینی اند برون	گفت هین چونت این احوال چون
مدعی گفت ای خبی الله داد	کاوم در خانه او وقتاد
گفت کاوم با پیوسته که چرا	کاوم گفت او بیان کن ماجرا
گفتد او در کوی بوالکرم	چون تلف کردی تو ملک محترم
هین را کده مگو حجت بیا	تا بیکسو که ذ این دعوی و کار
گفت ای داد بود هفت سال	رو نشو اندر دعا و در سوال
این می جستم نینه آن کای خطا	روزی خوابم حلال و بی عنا
مرد و زن بر ناله من واقفند	که کان این ماجرا و اوصافند
تو پسر از هر که خوابی این چیز	تا بگویدی شکسته و بی صبر
مهم بود این بر من نهان خلق	که چه میگفت این کدلی زنده حق
بعد از این جمله دعا و این فغان	کای انداخته دیدم ناگهان

۲۲۱

چشم من تاریک شد بی بهر لبت
شادی ام که بوی اند قنوت

گفتم این را تا دم درشکران
که دعای من شنید آن غیب ان

حکم کرد خدا و علیه السلام بر کشته کاو

گفتد او داین سخن را بشو	حجت شرعی درین دعوی بگو
تو رواداری که من بی حجتی	بهم اندر شمع باطل سستی
این که بخشدت خریدی واری	دیو و چون می ستانی حارقی
کب را هم چون زراعت دانعو	تا کای دخیل شود آن تو
اینچه کاری بد روی آن تست	و نه این بید از بر تو شد درست
رویده مال مسلمان که مگو	رو بگو و ام و بن باطل بگو
گفت ای شده تو می میگویم	که می گویند احباب ستم
پس ز دل آهی بر آورده و بگفت	ای خدای هر کجا طاقی حجت

نصرت کرد آن شخص از او علی بن محمد

سجده کرد و گفت کای دای سول	درد داد و انداز آن فروز
درد لشریه اینچه تو از درد لر	اندا فکندی بازای مفضل
این بگفت و کرد در شفاهای	تا دل او دهر و ن شذ بجای
گفت هین امر و نای خواهان کا	مهلتم ده و بی دعاوی را کاو
تا روم من سوی خلوت در زمان	پرسم این احوال از انای ران
خوب دارم در زمان آن التفات	معنی قرع عینی فی الصلوات
روغن جام کشتادنت ارضا	می سیدی واسطه نامه خدا
نامه و باران و نود از و نیم	میقتله رخانه ام از معدنم
دورخ است آن خانه کلبی روی	اصل دین ای بنده روزگار
تپشه هر پشه که زن به پا	نیشه زن در کدن روزنه لا
تو نمیدی ای که نور آفتاب	عکس جز شیف و نیت انجیا
تو زانی دانی که حیوان دید هم	پس چه که منا بود برآمد سر
من چون شیدم درون نور غلام	می دانه کرد خویش از نور و رق

نصرت کرد آن شخص از او علی بن محمد

رفتیم سوی نماز و آن خلا	هر تعلیم است و من خلق را
کز هم تار است کرده این جهان	چرب خد عت این بود ای پهلوان
نیت دستوری و کینه ریختی	کرد از دیاری راند آنکشتی
همچنین میگفتند او در این شوق	خوات کشتی عقل حلقان محرق
پس کس پایش کشید از پیر کی	کند ارم در یکی اثرین شمشیر کی
با خود اندکست را کوتاه کرد	البیت و عن طوطاه کرد

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حقت پیدا شود

در فروخت و برفت آنکه شتاب	سوی صحرا بود عالی مستجاب
حق خود را شایسته نموده تمام	کشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که گرفتار افتاده بود	رانده نانی که حیرانی فروخته بود
روند یک جمله حلقان انداخت	پیش او در پیر صفت زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت	نمودند آن مدعی تشیع رفت
کین چنین ظلمی صریح ناسزا	میرود در عرصه پهنی هلا
کاکشته خورده بی روی ویم	در جواب ارقعه ترور آن لیم
که چو چیدن سال نفهم در دعا	من طلب کردم ز خود آذ او را
او رسول حق چنین باشد دروا	ملک من بد کار چو نادان در خطا

حکم کردن داود علیه السلام و صاحب کاوه که از سیر کاوه بر حقیقت و تشیع صاحب کاوه و برد او علیه السلام

گفت داود من خوش کن روی	این مسلمانان کاوت کن بجل
چون خدا بپسند بر تو ای جوان	رو خوش کن حق ستای بدان
گفت او ای چه گشت و چه داد	از پی من شرع ز خوی نه داد
رفته است آواز عدل چنان	که معطر شد زمین و آسمان
بر مکان کویانی استم ز رفت	زین تقدی سزد و که بشکافت
همچنین تشیع مینماید بر ملا	کالصلاه کام ظلمت الصلا
این چنین ظلم و جبار من مکن	یا نبی الله مگوین سان سخن

و اینست که در این کتاب مذکور است که داود علیه السلام را در این حالت که در صحرا بود و در جستجوی حق بود و در این حالت که در صحرا بود و در جستجوی حق بود

۴۲۷

حکم کردن داود علیه السلام و صاحب کاوه که جمله مال خود را به یاری

بعد از آن داود گفتش گای عسود	جمله مال خویش او را بخش نمود
و نه کار به سخت کرد گفت	تا کردد ظاهر از وی استم
خاک بر سر کج جابه بردید	که هر دم می گشتی ظلمی میند
این دوی یک برین تشیع را بند	باز دادش پیش خویش خواند
گفت چون بخت نبوده ای بخت کون	ظلم انداختن اندک در ظهور
دیده آگاه صد رو پیش کاوه	ای دیغ از چون رخشا شاک و
رو که فرزندان تو با جنت تو	بندگان او شدند از و ن مگو
سنگ بر سینه می زد بادوست	می دید از جمل خود بالا و
خلق همه اندر ضلالت انداخت	کر چنین کار او غافل بزد
ظالم از مظلوم کی اند کبی	که بود بخور هوا هم چون خبی
ظالم از مظلوم انکس کی برد	کو بر نفس ظلم و خود برد
و نه آن ظالم که نفس است از دند	خشم هر مظلوم باشد از خون
سک تمام جمله بر میکن کند	تا تو اند زخم بر مسکین زند
شم شیر از است فی سکت را بدان	که نکی صید از هم ساکن
عامة مظلوم کس ظالم است	از کین سکت شان سوخ او د
روی درد او د کردند آن یق	کای بنی بجقی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمت فاش	و هر کدی بی گنای را ملاش

عزم کردن داود علیه السلام بخواستن خلق بدان حکم که ران آشکارا کند و جنتها را همه قطع کند

گفت ای یاران زمان اف رسید	کن سهمگوم او کرد دیدید
جمله بر چنین تا پهره نایم	تا بدان سنی نهان واقف شویم
در میان حصار دخی هست زفت	شاخه اش را نه و بسا چوخت
سخت رایخ خیمه کاه و میخ او	بوی خوئی آیدم از بیخ او
خون شدت اند بدان خون خور	خواج را کشت این بخور خور

مال او برد اشتاین قلبان این جوان مرخاجه را بشد تاکنون حکم خدا پوشید آن که عیال خواجه را روزی بی نوا از این لقمه نجست تاکنون از هر یک کا و این لقمه او بخود برداشت پده از گناه کافرو فاسق دین دور کند ظلم مسوقت در اسرار جان که به پیغمبر که در ام شاخها	وینا غلام اوست ای ازادگان طفل بود و او ندانده روزی آخر از ناشکری آن قلبان فی هوز و نه مومهای عید یاد ناورد از حقهای درشت میزد فرزند او را بر زمین و رهبری پوشید جرمش را آله پرد بخود را بخود بری درند می هند ظالم به پیش مردمان کاوه و زرخ را به پند از راه
--	--

کوهی دادن دست و پا قویان بر ست ظالم هم در دینک

پس همین جاست و پایت در کند چون موکل می شود بر زمین خاصه در سنگ ختم و کنت کند چون موکل می شود ظلم و جفا چون می کشد کلاه سر لکام پس همان کسی که موکل میکند پس موکلها دیگر در زمین ای بد دست آید در ظلم و کین نیت حاجت شهر کشتن در کند نفس تو هر دم برای صد شل جز و نام سوی کل خون دیم همچنین کین ظالم حق شناس اول صد کاورد و صد نمی دندی با خدایان می کرد	بر خیزد کوهی بس دهد که بگوید اعتقادات و یکی سیکند ظاهر سرت را سو بمو که هوید آن مرا ای دست و پا خاصه و قوت جوش ختم و انتقام تا لوی را بر صحرای زبند هم تواند آفرید از هر نشر کوهت پیداست حاجت نیان بر صغیر آشتیت واقفند که به پیغمبر منم ز احسان من ندانم که سوی حضرت شوم هر کای که در چندین التماس نفس نیست ای پدر از وی بی یاری نماند از و روزی بد مرد
--	---

کای خدای

کای خدای تو خیم ما خشنود کن که خطا کشتم دیت بر عاقله است سنگ می ده دبه استغفار در که منش کردم زبان تو سود کن عاقله جام تو بودی از است این بود او صاف نفسی جان حر	کای خدای تو خیم ما خشنود کن که خطا کشتم دیت بر عاقله است سنگ می ده دبه استغفار در که منش کردم زبان تو سود کن عاقله جام تو بودی از است این بود او صاف نفسی جان حر
---	---

برون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون بر و نرفتند سوی آن درخت تا کما و حرم او پیدا کنم گفت ای سنگ جد این را کشته خواجه را کشتی و روی مال او آن زنت او را کینه کرده است هر چه زو را بید و کاهت ملک او خواجه را کشتی به اسم زاندار کارندان اشتاب کردی ز جرات نات سرش با کاره در زمین نام این سنگ هم نوشته کار در همچنین کردند چون شکافتند ولوله در خلق اژدها آن زمان جمله از او کشته عذر خواه بعد از آن کشتن پای داد خود	گفتد منش را بسوی آن درخت تا لوی عدل بر صحرای نهر تو غلامی خواجه زین رو شسته کرد زیند آن آشکارا حال او با همین خواجه جفا نموده است شرع جستی شرع بستان رو گو هم با پنا خواجه کران ز بهار از خیالی که بدیدی سهمناک بان کا وید این زمین را همچین کرد با خواجه چنین مکر و ضرر در زمین آن کاره با سرافشند هر یکی ز تار پیرد از میان زانکه بدظن کشته بودند و تپاه داد خود بستان انبار روی سیاه
---	--

قصص مومنان در او علم خوی را بعد از الزام حجت بر او

هم بدین خیر فرموده او قصص حکم حق که چه موا سها کند خوب بخشد در رفتن در هر دی اقتصادی داوریت دین کار ملا چون شد حاکم شرع جوشش چون باشد آن واجبه	کی کند مکرش ز علم حق جلایی ایک چون از حد شد پیدای کند میل جت و جو کشت مشکلی سر برار از خبر آن و این همچنانکه جوشد از کفر ارکست خار و هلا و بحث ماجرا
---	---

چون که بیدار است سر کار او	معجزه داد و شد فاش و وقو
خلق جمله سر برهنه اندند	سر بسجده بر زمین برین دند
نامه کوربان اصلی بوده ایم	ان تو اصد کون عجایب دیده ایم
سک با و در سخن آید شیر	کر بلای غز و طالوم بلید
توبه سک و قلاخن آید	صد هزاران مرد را بریم رزی
سکها بصد هزاران پان شد	هر کی هر صم را خون خوار شد
آهن اندر دست تو چون شود	چون رنه سازی را معلوم شد
کوها با تو رسا شد شکور	با تو میخند چون سقری زبون
صد هزاران چشم در آینه شد	ان دم قیام را آگاه شد
وان روی تر زینا کین دایم	زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان جمله معجزات است خود	کو بخت مرده را جان آید
کشته شد ظلم جهانی زنده شد	هر کی ان تو خد را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خویشت که مدعی کاوش شده بود و آن کاوشنده عقلست و او حقیقت با شیخ که نایب حقیقت که بقوت و بانوی او تو ان ظالم را کشتی و تو انکشدن بروزی بی کسب و بی حساب

نفس خود را کشتی چنان ازین کن	خواجده کشتی او را برین کن
مدعی کاوشست هین	خویش را خواجه کردست هین
آن کشته کاوشست رو	بر کشته کاوشست سرکشو
عقل اسیرست و میخواند ز خن	روزی بی رنج و زحمت بر طبق
بعد از بی رنج او موفق حقیقت	آنکه بکشد کاوش را کاصل بدست
نفس کو خن کشتی تو کاوش	زانکه کاوشست با شد نفس تن
خواجده نازده عقل مازده بی تو	نفس خویشی خواجه کشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که حقیقت	تو ت ادواح و اذواق بیست
لیک موقوفست بر قربان کاوش	کج اندر کاوشه ان ای کج کاوش

و در این کتب که در این کتب است

دوش چندی خورده ام و بفیلم	دادی در دست فهم تو ز نام
دوش چندی خورده ام افغانه	هر چه می آیدن بهمان خانه
چشم را سباب ان چه دو چشم	کون خوش چنان کرشم آو چشم
هست بر سباب اسبابی دکر	در سبب منکر دران افکن نظر
اینها در قطع اسباب اندند	معجزات خویش بر کیوان زد
بی سبب بر بحر را شکاف شد	ی ز رعایت جایش کدم یافتند
رکب هام آرد شد ان سحرشان	پیش از اینیم آند کشتی کسان
جمله و آن هست و قطع سبب	عز و رویش و هلاک و طرب
مرغ با سبب و سه سک افکند	لشکر رفت جیش را بشکند
پیکر را سوراخ سوراخ افکند	سک مرغی که سبلا برین زد
دم کا و کشته بر مغولین	تا شود زنده همان دم در کین
حلق بی زده چند از جای خویش	خون خود جوید ز خون بالای خویش
مچنین زان قرآن تمام	دفعه سبب است و علت و السلام
کشت این تر عقل کارا فراف شود	بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات اند فلسفی	شماران عقل عقل اند صافی
عقل عقلست مغر و عقلست پرست	معدیه حیوان همیشه پرست خویش
مغر جوی ان پرست دارد صد ملال	مغر نیر اند خلا لا اند ملال
چون که قشر عقل صدف برهان دهد	عقل کلی کی کام بی ایتان بند
عقل و قش ها کند لیک سر سیه	عقل عقل آفاق دارد پرزیا
از سیاه و ز سبزی فایده آ	روز ماهی برول و جان بازغ آ
این سفید و آن سیاه از قدر یاف	زان سبب قدر است کاختی و آن
قیمت همیان و کیه از درست	بی رزان همیان کیه است
سجنا که مدد تر از جان بود	قد جان از پر تو جان بود
کرفی جان زنده بی پر تو کون	هیچ کشتی کا و از ایتون
هین بگو که ناطقه چون میبکند	تا بفری بعد ما آبی رسد

در این کتب که در این کتب است
و در این کتب که در این کتب است
و در این کتب که در این کتب است

در این کتب که در این کتب است
و در این کتب که در این کتب است
و در این کتب که در این کتب است

در این کتب که در این کتب است
و در این کتب که در این کتب است
و در این کتب که در این کتب است

در این کتب که در این کتب است
و در این کتب که در این کتب است
و در این کتب که در این کتب است

گفت عیسی که بذات پاك حق
حرم ذات و صفات پاك او
كان فزون و اسم اعظم را که من
بر که سکین بخوانم شد کاف
بر تن مرده و بخوانم گفت جی
خوانم آرا بردل الحق بود
گفت حکیم چیت کا بخاکم حق
این همان ریخات و آن ریخ چرا
گفت ریخ احمق فخر خدات
ابتلا ریخیت کان رحم آورده
اچنه داغ اوست مهر او کرده آ
زاجنهان بگری چون عیسی کی بخت
اندک اندک آباب را دزد دهل
لرست را دزد دزد و سودی همد
ان گریز عیسی فی انهم بود
ز مهر پر ای بکند آفاق را

فَصَلِّ اٰهْلَ سَبَا وِجَا قَاتِ اَيْشَانَ وَاثَرْنَا كَرْدَن
نَضِيحَتِ اَنَسَا دِهَرَا حَقَان

یافیم اندیشه اهل سا
 آن سا ماند بشهر بس کلا
 کوه کان افسانه های آورند
 هزارها گویند در افسانه ها
 بزم شهری بس عظیم و مهی
 بس عظیم و بس فراخ و بی
 مردم ده شهر مجموع اندرو
 کز دم احمق صبا شان شدو
 در فسانه بشوی از کوه کان
 در ج در افسانه شان بس ترند
 کج میجو در همه ویا نه
 قدر او قدر سکر پیش
 سخت زلف انداز پیاز
 ایست جمله سه تن ناشسته رو

اندر خلق و خلایق بی شمار
 جان ناکرده بجانان تا حقیق
 آن یکی پس دوی پی و دیده کرد
 وان دگر بس پی کوش و سخت کرد
 وان دگر عو و برهنه لاشه از
 کت کولیک با می پس بند
 کت کرا آری شنیدم بکشتان
 آن برهنه کت ترسان زین نم
 کت کولیک بنزدیک آندند
 گرمی کوخ که آری مشغله
 آن برهنه کت آو و دانم
 شهر را شمش و پی و نالند
 اندر لاده مرغ فربه یا فشد
 کور دید آن و کرا و انش شید
 مرغ مرد و خشک او زخم کلاغ
 بس طلب کرد ندی کی یافتد
 بر سر آتش نهاد آن سه تن
 آتش کردند چندان ای پس
 زان می خوردند چون ان صدی
 هر سه زان خوردند و بس فربه شدند
 آنچنان کن فربهی هر یک جوان
 با چنان کنی و همت اندام ز رف
 راه مرگ خلق ناپیدا هیست
 نک پای کار و انیها مقتفی
 بردار جوی بیای آن سکاف

اسلامی کونسل برائے پاکستان
پنشنیہ کمیٹی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
النبينا والهادي

و اینست که در این کتاب
در بیان احوال و عیال
و در بیان احوال و عیال
و در بیان احوال و عیال

ایضا الحق جام الدین غیاث	ای بی بی هر مختصر افتاده نیست
شرح آن کور و درین وان کریمه و ان برهنه در راه امن	
کران را دان که مرگ ماستید	مرگ خود نشیند و تلخ خود ندید
حرف بیات بیند مو بهی	عبی خلقان و بگوید گو بگو
عبی خود بگذر چشم کور او	مرغ نیند که چه هست آن عبی جو
عور می رسد که اما نشیند	دانش مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مغللست و ترسانک	هیچ اورانست و زنده نشینک
اورهنه آند و عریان رود	وز غم در درجک خون میشود
وقت می کشد که بود صد نوحه می	خنده آید جانش را زین تر جوش
آن زمان داند حق کشتن است	هم دکی اند که او بدی هست
چون کنار کردی بران سفال	کوبان رزان بود چون رتال
کرستانی بان کربان شود	باره کربان شد و همدان شود
چون ناشن طفل بد انداختاد	گریه و خنده ندارد اعتداد
محتمم چون عاریت را ملک بد	پس بران مال بدو می طیب
خواب می بیند که او را هست مال	ترسانده زدی که براند جوال
چون زخاوش بجهاند کوشش	پس ز ترس خویش تخر آیدش
همچنان ترسانی این عالمان	که بود شان علم و عقل این جهان
ان پی این عالمانند و موقن	گفت این در پی لایعلمی
هر کی ترسان نذر دی یکی	خوشتین را علم پند اند بی
کوبد او که روز گام می برید	خود ندانده روز کار سوختند
کوبد از گام بر آوردند خلق	عزق پکارت جانش تلخ خلق
عور ترسان که نم داند نشان	چون رهام دامن این چنگال نشان
صد هزاران فضل داند از علوم	جان خود رای نداند آن ظولم
داند او خاصیت هر جوهری	در بیان جوهر خود چون خری

و اینست که در این کتاب
در بیان احوال و عیال
و در بیان احوال و عیال
و در بیان احوال و عیال

که میباید انم پوز و لا پوز	خود ندانی تو پوزی یا عجوز
این روان ناروادلی و لیل	تور دایا نار و لیلی تو نیک
قیمت هر کال میبایدی که چیست	قیمت خود را ندانی آج نیست
سعدا و بختها و اندخته	شکری سیدی تو با داشته
حان جمله علمای این	که بدانی من کیم و دیوم دین
آن اصول دین بدانی و لیل	شکر ادا صلی خود گشت نیک
ان اصولیت اصول خویش را	که باقی اصل خود ای هر دمه
صفت خری شهر اهل سبا و اشکری ایشاف	
اصل شاف بدود ان اهل سبا	می بیند ندی را سباب لقا
دانشان چند انضاع و باغ و باغ	انچپ وان را بست ان بر باغ
پس کدی افتاد ان تر ی نماز	تک می شد معبر بر کذاز
ان تار میو ره را می گرفت	ان بری میو ره رو در شلیق
سکه بر در درختان نشان	پر شدی با خوات انیوم و شاف
باد آن میو فشان می کی	پر شدی زان میو دانهایی
خوشهای زفتان بر آید	بر سر و روی روده می زید
مرد کلچن تاب ان پری رز	بسته بودی در میان زین کز
سک کلچد کوفی در زین با	تجه بودی کر صحران نوا
کشته این شهر و ده از دونه و گز	ز ترسیدی هم از کرک سترک
جامه ایشان اگر چرک شدی	آتش سوزنده شان صابون
دشمناندا خشنندی جا به را	بعد یک ساعت خونی خوش را بجا
کرکیم شرح نعمتهای فخر	که زیاده میشد آن یوما بیوم
مانع آید ان نعمتهای فخر	اینار دند امر فاستم
آمدن یحیی بن خویص صحت اهل سبا	
سیرده به بهر ارجا آمدند	لر ها را حمله ره می شد بد
که هله نعمت فزون شد شکر	مرگشکر از بچید حر کو

و اینست که در این کتاب
در بیان احوال و عیال
و در بیان احوال و عیال
و در بیان احوال و عیال

شکر نعم واجب آید در خورد
هین که برینید و این خوردن کند
سجده شکر خواهد بود
شکر نعمت افزون تر کند
قوت کفایت شکر مارا بر دعوت
ما جان پر مرده کشیم از عطا
مانیخواهیم نعمها و باغ
نعمت چه سیر شد جانمان ازین
اینها گفتند در دل عقیقت
نعمت اندی جمله علت شود
چند خوشتر پیش تو آید ای صبی
تو عدو این خوشیهام آندی
هر که او شد آشنا و یار تو
هر که او بکانه باشد با تو هم
این هم این تاثیر آن چار است
دفع آن علت بیاید که رفته
هر خوشی کاید تو بخوش شود
کیای مرگ و چنگ آن صفت
بس غذای که نوعی دلیند شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد
آشنای عقل با عقل این صفا
آشنای نفس با نفس نیست
ز آنکه نفسش کرد علتی نمند
که بخوابد و دست را از اینی
از سموم نفس چون با علی

ورنه بکشاید در چشم آید
کجین نعمت بشکری پس کند
با سجده شکر خواهد بود
صد هزاران کل نزاری سر کند
ما شدیم از شکر و این نعمت اول
که نه طاعت از خوشتر آید خطا
مانیخواهیم اسباب و فراغ
شکر چکیم بر کویده هین
که از آن در حق شنایی آفت
طعمه دیمار کی قوت شود
جمله خوشتر است و صافی و کدر
گشت ناخوش هر چه برده کفر
شد حقیق و خوار مدد یار تو
بیشتر تو ای دوست و محتر
ز هر او در جمله جفتان ساریست
که شکر با آن حدش خواهد بود
آب حیوان که رسد آتش شود
مرگ کرده ز این حیات طاقت
چون بیاید در دنیا تر کند شد
چون شکار شد بر تو خواهد شد
چون شود هر دم قریب باشد و ک
تو تین میدان که دم دم کسرت
معرف راز و فاسد میکند
دوستی با عاقل و با عقل کبر
هر چه کیری تو مرض را الکی

گر بکیری که هر ی سنی شود
و بکیری نکته بکر لطیف
که من این را بر شدم کهنه شد
چیز دیگران و فو کهنه کبر
دفع علت کن چو علت خو شود
تا که از کهنه برادری کت نو
ما طیبیا نیم و شکر از حق
آن طیبیان طبیعت دیگرند
ما به دل و واسطه خوشتریم
آن طیبیان عدو انوشمار
ما طیبیان فاعلیم و مقال
کین چنین فعلی ترا مافع بود
ای چنین قوی ترا پیشتر آید
آن طیبیان آلوده بود لیل
دست مزی می بخوایم آنکی
هین صلاهای ما سورا

و بکیری سحر و جادو شود
بعد و رکت کشیدی و رکت کشیدی
خیزد یکو کجی آن ای عصبه
باز فرد از آن سوی سیر و بغیر
هر حدیث کهنه پیشیت نو شود
بشکافد کهنه صد خوشه ز پو
بحر قلزم دید ما را فافلق
که بدان از راه بعضی بگرند
کز و است مابه عالی منظریم
جان حیوانی بد ایشان استوار
ما بجز ما پر تو نور جلال
و آن چنان ضلی رزه و لطم بود
و آن چنان قوی تر از ایشان بود
و بنده لیل ما بود و حی جلیل
دست من در ماسد از حق نبی
داروی ما بک بیک رجور را

معجزه خلق حقیر از یحیی علیه السلام

تو مرا گفتی ای گروه مدعی
چون شما بستمه هین خواب و خور
چون شما دره ام این آب و بکاید
حب جاه و سرور دارد بران
ما میخواهیم این چنین لاف و بی
اینها گفتند کینان علتست
دعوی ما را شنیدید و شما
استحاثت این گهر مرقع را

لو کواه طبع علم و نافی
مهمو با شنید و در ده می چهره
کی شما صیاد سیمغ دلیله
که شمارده خوش از پیچهران
کردنا اندکوش و افاذن بدوع
مایه کور عجباب رویست
می بینید این گهر در دست ما
ما را کرد ایم کرد چشم ما

هر که گوید که کواکب کواست	گویند که کواکب کواست
آفتاب صبح آمد که حیرت	که براند روز بر جمع سیرت
تو بگو ای آفتاب کوا کوا	گویند ای کوا که در حق بدین معنی
روز روشن هر که او بیدار	عن جنت کور شد از بلاغ
روز نمی بختی کالی نرسد	که صباح است و تواند برده
گویند خود را که زین گفت و آید	خاسته و را نظر فضل آید
در میان روز گفت روز گو	خویش رسوا کرد فتنای دیو جو
صبر خاموشی جلد جنت	وین نشان جنت نشان است
انصتوا بیدر تاجان تو	آید از جانان جزای اصفی
که بخوای نکس من این طیب	بر زمین زدن و سوسن لای لب
گفت از دین ابرو و رخسار	بذل جان و بدل جاه و بدل زر
تا شای تو بگوید فضل هو	که حسد آید فلک بر جاه تو
چون طیب از آنکه آید دل	خوفه بیند و شود از خود خجل
وضع این کوری بدست خلق نیست	لیک اگر ام طیبان از عهد نیست
این طیب از لجان بنده شود	تا مشک و عنبر آید شود

منتهی حاشین قوم انبیا را

قوم گفت این همه ز رفت و برگشت	کی خدایک که از دید و برگشت
هر رسول شاه باید جنس او	آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خوریم تا ما چون شما	پشه را در ایم هم از شما
گو ما کو پشه کو کل کو خدا	ز آفتاب چرخ چیده ذرها
این چه نسبت این چه بودی	تا که در عقل و معانی در رود
مالک این گفت پیروزه کجا	این چه زلفت این چه شید و کجا
خود کجا کو آسمان کور دستان	می نگیرد مغز ما ایند آستان

حکایت خورشید که خورشیدی را بر سالت پیش پیل
فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو

از چشمه آب حذر کن چنانکه در کتاب طیبیه و دمنه گفته است

این بدان ماند که خورشیدی گویند	من رسول ما هم و ما با جفت
کریمه پیلان بران چشمه زلال	جمله بخیران بند اندر وبال
جمله محروم و زخوف از چشمه دور	جمله کردند چون کم بود زور
ان سر که بانگ زدن کوثر زلال	سوی پیلان در شب غم هلال
که بیا را به عشقش شاه پیل	تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلان رسول پیش پست	بر رویان بند و زنجیر خیم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید	چشمه آن ماست زین یکسو شود
و زمین تا نا کو کرد ام ستم	گفتم از کردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویند و روید	تا ز زخم تیغ من ایمن شوی
لیک نشان آفتاب کاند چشمه	مضطرب کرد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر ای شاه پیل	تا درون چشمه یابی زین دلیل
چون که هفت و هشت آنه بگذرد	شاه پیل اندر چشمه می چرید
چون که زدن خرم پیل آن شد	مضطرب شد آب و هر کرد اضطراب
پیل او در کرد انوی آن خطاب	چون درون چشمه کرد اضطراب
ترس ترسان با نکشند آن ره	بعد از آن تا ندی کی ز ایشان ره
ما زان پیلان کو بیم ای کوه	کا اضطراب ماه آرد ما شکوه
اینجا گفتند آ و بند جان	سخت تر کرد ای سینه مان بندان

جواب گفتن اینبار طعن ایشان را و مشکل زدن ایشان را

ای دروغ که وادار بختان	گشت زهر جان و قهر آه جان
ظلمت از روی این چراغ آن چشم را	چون خدا بجا شد بر دهم حرم را
چه ریشی جنت خواهیم از شما	که راست مان فروخت از شما
چه شرف یابد ز کشتی مجرور	خاصه ششوی سر کشته پر
ای دروغ آندیده کور و کج	آفتاب اندر روز تو بنموده
زادی کو بودی مثل روید	دیدم ای طیبی بنده

چشمه برانه بهار مژدی نموده ای بساد و لک که آید کاه کاه ای بسامعشوق کاید ناشناخته احمقان را این چنین حرا نچرا این طوطی دیده را حرا نچرا چون بت سکن شمار اقبله شد چون بشاید سکن تان ابله نچرا پشه موده هار اشد شریک یا مکر موده تراشیده شماست عاشق خوشبخت و صفت کز خوش فی دلدن دم لغمتی و دولتی کرد سرگردان بود آن دم مار آخنان کز بد حکم غم نوبی که فضولی کز تو حکم قدر شد مناسب عصنها و ابدانها وصف هر جا فی مناسب باشد چون صفت با جان و فی که تیاو شد مناسب و صفها در خوب و دیده و دل هست بین اصبعی اصبع لطفت و قرو و میان ای قلم بکر کجا لایستی جمله مضد خبثت زین اصبع این حرف حالهات از لیس او جز بیان و جز فقر ع راه نیست این قلم اندولی بر مذر خود	زان طرف جنید کور خانه رخ پیش بد دولت کرده او ز راه پیش بد محنتی بد اند عشق باخته می نماند کرها ز راه راست وین مقلب قلب را سوال نصا لغت و کوری شمار اطله شد چون نشاید عقل و جان هر حق چون نشاید زنده هم از ملک پشه زنده تراشیده خداست دم مار از اس مارست کیش فی دلدن سر راحتی و لذتی لایق اند و در خورد آن مرد و در لکمی ناه که خوش بشوی در خورد اند شخص را کوش خ شد مناسب و صفها با جانها فی کمان با جان که حق تراشد پیش نا جانش همچون چشم و شد مناسب و صفها که حق نبشت چون قلم و دستکات ای حسین کلاک کلاک فی قضی و طینی تان که میان اصبعی کیشی فرق تو و چار راه مجمع است غم و سخت هم ز غم و فتح او زین قلم هر قلم اکاه نیست مذر خود پند آلود زینک و بد
---	---

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

انچه در خوش و میل او نباشد بیا آنکه هر کس را زیند مثل او سوی آن درگاه پالک انداخت که معلوم و سر و جهر او نیست یا بن لای یا بر خ آری مثل از ده ها بدست او بپوشد توجه دانی سر این دلم و جوی چون غلط شد چشم مری در مثل آن شالک را حوازه و ها کند این مثال آورد المیر عین این مثال آورد قارون انجلیج این مثال آورد مروزه جهول این مثال اندیش کشته فرهاد این مثال آورد فرعون انعط این مثال آورد هر بدبخت دون این مثال را جو زاغ و بوم دان شما نرزدن قوم نج با ستم زان زمان لشتی ساحین فوج اندر بادیه لشتی با حجت در پیا بافی که جاه آب نیست آن کی می گفت ای شقی تیان آن کی می گفت و بنا لشر کز این آن کی می گفت پاشا فکرت آن کی می گفت کین مشک نیست آن کی می گفت بیکاری میک او می گفت این بنزدان خدا	انچه در خوش و میل او نباشد بیا آنکه هر کس را زیند مثل او سوی آن درگاه پالک انداخت که معلوم و سر و جهر او نیست یا بن لای یا بر خ آری مثل از ده ها بدست او بپوشد توجه دانی سر این دلم و جوی چون غلط شد چشم مری در مثل آن شالک را حوازه و ها کند این مثال آورد المیر عین این مثال آورد قارون انجلیج این مثال آورد مروزه جهول این مثال اندیش کشته فرهاد این مثال آورد فرعون انعط این مثال آورد هر بدبخت دون این مثال را جو زاغ و بوم دان شما نرزدن قوم نج با ستم زان زمان لشتی ساحین فوج اندر بادیه لشتی با حجت در پیا بافی که جاه آب نیست آن کی می گفت ای شقی تیان آن کی می گفت و بنا لشر کز این آن کی می گفت پاشا فکرت آن کی می گفت کین مشک نیست آن کی می گفت بیکاری میک او می گفت این بنزدان خدا
---	---

کتابی که در این کتاب است

صد هزاران شهر را ختم نهان	سر کون کردت ای بزم کوهان
کری بر خود می شکافد صد شکا	آفتابی چون خراسی در طواف
ختم مردان خشک کرد آن سحاک	ختم دلها کرد عالم با خراب
بنگید ای مردگان بی حس و طوط	در سیات کاه شریستان لوط
پیل خود چو در که مرغ سه بران	کوفشد آن پیلکان در اسطوان
اضغفر مان ایلیت و او	پیل را بدین و بندید ز قو
کیت کو تشید آن طوفان نوح	یا صاف لشکر فرعون و روح
روح شان بگفت و اندر آب ریخت	دزد دزد آب شان بر می ریخت
کیت کو تشید آن طوفان نوح	یا صاف لشکر فرعون و روح
کیت کو تشید احوال نمود	و آنکه صحرایان را می بود
ختم باری در جهان پلان کشا	که بزدی پیل کش اندر غا
آنچنان بیلان و شاهان ظلم	زیر ختم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمت در ظلمتی	می رود و نیست غوثی رحمتی
تا می یستد بکر تشیده اید	جمله دیدند و شما نادیده اید
هفته را نادیده می آید لیت	چشم تان را را کشاید مرکبیت
کیمی عالم پرورد خورشید و نور	چون روی در ظلمتی همانند کور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم	بسته رویند باشی از ماه کریم
نزد رویند چاه رفتی ز کاخ	چه گفته اند جهانبانی و فرخ
جان که اندر وصف کر کی ماند او	چون به نید روی و سفید بگو
لحن داودی بسک و که رسید	کوش آن سلکین و لاش کرشید
آفرین بر عقل و بر اضا و ناز	هر زمان و الله اعلم بالرشاد
صد قرآن تلا کر یا سبأ	صد قرا و حسابا عا من سبأ
صد قرا و هم هم هم هم هم	یو منکر من مخازی القاریه
صد قرا و هم هم هم هم هم	قبل ان یلقو کر بالنا هین
صد قرا و هم هم هم هم هم	الکر مو هم هم منافع الرجا

حکایت آن دزد که پیدایش که چه میکنی نیم شب
درین ای دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بنویس که شب دزدی پید	دربین دیوار حرف می برید
نیم بزداری که او بخور بود	طفیق آهسته اشرای می شود
رفت برام و فرو و بخت سزد	گفت او را در چه کاری ای پدر
خبراشد نیم شب چه میکنی	تو کی گفتی دهل زدن ای سخی
در چه کاری گفت میگویم دهل	گفت کو بک دهل ای بوسیل
گفت و دایستوی این ملک را	نفرع یا بحر تا و اولیت
من چو رستم بکشوی با ملک دهل	آن زمان واقعه می رخ و دهل
آن دهنغ است و کز و بد سلخته	سزان کر را تو هم شناخته
در غلط افتاده ای نیم خام	بخته شود را کس و الوی سلام

جواب آن مثل که منکران گفتند آن
ریالت خورشید بیخام پیل از ماده آسمان

سزان خورشید آن دیو فصول	که به پیش نفس تو اندر سول
تا که نفس کول را بحر و کور	ز آب حیوانی که اندر جگر خور
باژ کوه کرد و معیش ز ا	کفر کفتی سستد شویش
اضطراب ما دگفتی در رلال	که بی ساین پیل از اشغال
قصه خورشید و پیل ای و آب	ختم پیلان ز در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوان خام	با معنی که شد نبوت خاص و عام
چه نه و چه آفتاب و چه ملک	چه عفو و چه نفوس چه ملک
چه وحوش و چه طیر و چه جماد	چه لک و چه کد و چه کد قباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار	چه نه و چه سال چه لیل و نه بار
چه تراب و آب چه باد و چه مار	چه زین و صیف چه دی چه مار
جمله اندکم در فرمان او	نچو کوی در خم چو کان او
آفتاب آفتاب آفتاب	این چه میگویم مگر ختم بخواب

کتابی که در این کتاب است

کتابی که در این کتاب است

صدق قرائن لین برخواخیزد	لا تفلکوا لا یصد و آخر کرم
پاری کویم هین تازی پهل	هندوی آن ترک تازی آب و گل
هین کواهی شاهان بشناید	بکرویدند آسمانها بکروید
معنی حزم و مثال مرد حازم	
یا بحال اولیان بکروید	یا سوی آخر محرمی بر پرید
حزم چو دود و تدبیر احتیاط	از دوان گیری که ورست از خطا
آن یکی کوید درین هفتدور	نیت آب و هت ریک پای سوز
آن یکی کوید دروغ است این رن	که هر شش چمته بینی مرهان
حزم آن باشد که بر یکی توب	تاریخی اندر و با نیتی در صوب
کریه دره آب این را برین	و بناشد وای بر مردستین
انحطیفه زاذکان دادی کشید	حزم هر روز و نیمه ای کشید
آن عدوی که بد زان یکز کشید	سوی ز دانش ز طبعین کشید
آن شده شطرنج در المات کرد	از هشتتر سحر آفات کرد
چند جاند شرافت اندر برد	تا بکشتی در فکشد روی نبرد
آنچنین کرد با آن هملوان	ست سفتن سکر نای دیکران
مادر و بابای ملان خسود	تاج و پایی بچالاک برود
کودشان انجا برهنه و زانجود	سالم بکویت آدم زار زار
که زانک چشم او رویند نیت	که چرا اندر جیده لست نیت
نویاسی کین طراش را	که چنان سرو کند زویش را
الحمد زای کل پرستان از شرش	تیغ لاجوی زیند اندر سرش
کو می بیند شمار اندکین	که شما او را نمی بینید هین
د انما صیاد ریزد انها	دانه پید باشد و بهمان دفا
همکادانه بدیدی الحذر	تانه بندد دام بر تو بال و پر
چون که دیدی دانه بگریز ای حام	و نه چون خوریدی را فادایم
زانکه مرغی کو برت دانه کرم	دانه از صحرای تو روی حرم

این بیت را در کتابی که در دستم است دیده ام و آنرا از زبان یکی از بزرگان این شهر شنیده ام و آنرا در این کتاب درج می کنم تا برای دیگران نیز مفید باشد.

شاد مرغی کو برت دانه کرم	و وزیر ایست قدس هر شکر شکرت
هم بدان قانع شد و از دام جت	هم دای بر و بالش را نیست
و خامه کاران مع که ترک حزم کرد از حرص و هوا	
باز مرغی فوق دیواری نیست	دیده سوی دانه دای نیست
یک نظر او سوی صحرای کشید	یک نظر حرمش بدانه می کشید
این نظر با آن نظر چالش کرد	ناگهانی از نظر خالیش کرد
باز مرغی کان زرد را گذاشت	زان نظر بر کند و بر صحرای کشید
شاد پر و بال او بخت الله	تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را منتقد سازد برست	در مقام این و آزادانی نشد
زانکه شاه حاکم آن آذله لش	تا گلستان و چمن شد متی لش
حزم از و راضی و او را بی حزم	آنچنین کن گرفتند بر و غم
بارهاد رد ام حرم را فاده	حلق حوز را در بریدند داده
بانت آن تو اب لطف آزاد کرد	توبه پذیرفت و شمارا شاد کرد
گفت آن عدو که اعدا نکند	بخن ز و جفا البطل بالجزا
چونکه جفتی را بر حوز آوردم	آید آن جفتش و او را حرم
جنت کردیم این عمل را با اشر	چون رسد جفتی رسد جفتی در
چون را بد غایت از جفتی	جفت می آید پی او شوی جوی
باید یک سوی این دام آیدیت	خال اندر دیده توبه ز دیت
باز تان تو اب بکشا از آن کر	گفت هینا کز روان سونه
باز چون پروانه نسیان رسید	جاف تا ز اجاب آخر کشید
کرک ای پروانه نسیان و سکی	در بر سوزیده سکر نویکی
چون رهیدی شکر آن باشد هیچ	سوی آن دانه نداری پیچ
تا ترا چون شکر کوی بخشد او	ی روزی بی دام و بی خوف و دود
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد	نعمت حق را باید یاد کرد
چند اندر در بجهاد و ربه لا	گفتی ازده ام رهاده ای حنلا

این بیت را در کتابی که در دستم است دیده ام و آنرا از زبان یکی از بزرگان این شهر شنیده ام و آنرا در این کتاب درج می کنم تا برای دیگران نیز مفید باشد.

تا چنان خدمت کنم احسان کنم	خاک اندر زنده شیطان ز کنم
چون خلاصه انداخت زان خان	همچنان ایست که بودی همچنان
حکایت بدکردن سگان هرز رشتان که آن تابستان چون بیاید خانه سان پیران بهر رشتان	
سگ رشتان جمع کرد فاشانش	زخم بر هر زده کرد انداختش
کر بکری که قندق که سگم	خانه از سگ باید کوردم
چون که تابستان بیاید من بچم	هر سر ما خانه سازم ز سگ
چون که تابستان بیاید از گشاد	استخوانها پهن کرد و پوت شاد
گویند او چون ز قندق خوش	در گذارین خانه کجیم ای کیا
ز قندق که پاکشد در سایه	کاهلی سپیدی غری خود رایه
گویند در دل خانه سازای عمو	گویند او در خانه کی کجیم بگو
استخوان جرم تو در وقت دزد	درم آید حرد کرد و در نور دزد
کوی از قوه بسازم خانه	در رشتان باشندم کاشانه
چون بدیده شدت آن ز قندق	همچو سگ سحر ای خانه از قندق
شکر نعت خوشتر از نعت بود	شکر بار کی سوی نقره رود
شکر جان نعت و نعت جوید	ز آنکه شکر آرد ترا ناگوی دوست
نعت آرد غفلت و شکر آفتاب	صید نعت کن بدام شکر شاه
نعت شکر کند بر جرم میسر	تا کنی صد نعت ایشاد فقیر
سپیدی از طعام و قتل حق	تا روزه از تو شکم خوری و دق
نعت و قمار را شکر یکنند	تا بر منم جوید و از شکم کنی
منع کردن سگ ران اینها را از نصیحت کردن بخت آورده جبر پاره	
قوم گشتند ای کفر این ریخا	ایچه گشتند از دین دانه کس بود
قتل برده های مانها از حق	کس از اندر بر ریخا سبق
نقش ما ان کرد آن تصویر	این بخا هشد بکفت و کور دکر
سگ را صد سال کوی اهل شو	کینه را صد سال کوی باش نو

بگویند که سگ را که در خانه است و سگ را که در خانه نیست

بگویند که سگ را که در خانه است و سگ را که در خانه نیست

خاک را کوی

خاک را کوی صفات آب کوی	آب را کوی غسل شویا که شوی
نار را کوی که نور محض شو	پشته را کوی که سوی باذرو
قلب را کوی که مین باک شو	یا که آکیر شود چلاک شو
خالق افلاک او و فلاکیان	خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را دزد و دوان و صفا	آب و گل را تر و روی و مینا
کی تواند آسمان در ری کرد	کی تواند آب و گل صفت کرد
قسمتی کردت هر یک را در می	کی کف می کرد و بجهدی چون می
جواب گفتن اینها علیه السلام مرجع پاره	
اینها گشتند کاری آفریده	و صفهای که تان زان سرشید
و از بد او و صفهای عابثی	که کسی بمعوض میکرد رضی
سگ را کوی که ز شو پند آید	سگ را کوی که ز شو راه هست
ریک را کوی که کل شو عجز آید	خاک را کوی که کل شو چارین
رجحان داشت کار چار بیت	آن مثل لکی و فطرس عیبت
رجحان داشت کار چار بیت	آن مثل لق و دره سرست
اینها در اها ساخت هر لیلان	نیت این دره و دواها از کربان
بلکه اغلب رجحان چار هست	چون بجهدی بیاید آن بد
مکر کردن کافران محبت های جبر پاره	
قوم گشتند ای کفر این ریخا	نیت زان در می که پذیرد دوا
ساکا گشتند زین صوف و پند	سخت تر میکش زان هر خط بند
کرد و از این مرض قابل ندی	آخران و دق زایل شوی
سده چون شد آب ناید در جگر	کر جوید در بار و دجایی کرد
لاجرم آما سر کینه دست	تشنگی را نشکند آن استقا
باز جواب اینها علیه السلام مرجع پاره	
اینها گشتند فرمیدی دوست	فضل و رحمت های باری بی حد
از چنین محسن نشاید نا امید	دست در حق ان این محسن بند

بگویند که سگ را که در خانه است و سگ را که در خانه نیست

بگویند که سگ را که در خانه است و سگ را که در خانه نیست

بگویند که سگ را که در خانه است و سگ را که در خانه نیست

بگویند که سگ را که در خانه است و سگ را که در خانه نیست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

ای با کار که اول صفت
بعد نمیدی سیاهات
خود که نم که شمسین شدت
هم مارا با قبولی کار نیست
او بر مودت مان این بندگی
جان برای امر او ایم ما
امر خود را که و بر ما
عزیز جان بی رای نیست
مزد تبلیغ رسالات از دست
ما برید در که ملولان نیستیم
دل زوبسته ملول اکثر بود
دلیوی مطلوب با ما حاضر است
در دل لاله زار و گلشن نیست
داناتر و جوانیم و لطیف
پیش از صد سال کویا عقاب نیست
آن دران و کوتهی در جسم است
صفوه سالان احباب است
والکلی بخودشان یک روزیم
چون باشد روز و شب با ما و سال
در گلستان عدم چون پخته نیست
بردیق مرید هر کس که بخورد
نیست بر موم از بدی موم آن
دو رخ اندوم چون آرد بهشت
هین کوی خود میرد ای مهان
راههای صعب پایان برده ایم

در این باب است که در این باب
در این باب است که در این باب
در این باب است که در این باب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
ایمان جان تان دارد بد
از دهامد قضا و توان سوس
که بجهت زودارنه اثر هات خود
فال چه برجه بین در روشنی
سیر هان می برم سوی سیر
که بد نیایچه ندید اهل جهان
که چنین رنجی برار ز شورش
پس تو ناصح را تو نم میکنی
آخنان کاری میکنی اندر هیچ
یک دو بار است اندی خری
صحتش چنانم از تو در خلاف
سیکند آگاه و ماخو از عیان
حمله می آرد سوی مشرکان
که زبان مات قال شوم فال
فالذی بابت هر جا بیروی
از زبانی بنیدش اگر کند

فال حال غریب و قدس علیهم السلام
فالوا طایریم حکیم

بیا سوزن

بسم الله الرحمن الرحيم
ایمان جان تان دارد بد
از دهامد قضا و توان سوس
که بجهت زودارنه اثر هات خود
فال چه برجه بین در روشنی
سیر هان می برم سوی سیر
که بد نیایچه ندید اهل جهان
که چنین رنجی برار ز شورش
پس تو ناصح را تو نم میکنی
آخنان کاری میکنی اندر هیچ
یک دو بار است اندی خری
صحتش چنانم از تو در خلاف
سیکند آگاه و ماخو از عیان
حمله می آرد سوی مشرکان
که زبان مات قال شوم فال
فالذی بابت هر جا بیروی
از زبانی بنیدش اگر کند

در این باب است که در این باب
در این باب است که در این باب
در این باب است که در این باب

کویش خاموش غمگینم مکن چون ندانم هان بر کف دست پس بد و کوی حین بود ای فلان باز با لایم تو سنگی میزدی او کوی فلان که می آسرد گفت من کردم جوانمزدی پسند از لیمتی حق آن نشناختی این بود خوی لیسان دنی نفس ازین صبر یکم منخیش با کرمی که کنی احسان نزد بالینمی چون کنی قهر و جفا کافران کار نداشت در جفا	کردی او خوش باش خود رفتی تلخ کرد فحشه شادی جنت چون بدیدی کربان و فلان تا بر آن جد نمودی و بدی تو کوی فلان که شادم کرد تا راهم مریزین خشک بند مایه اند او طعنان ساختی بذ کنده او چون کوی کن که لیمات و ناز و نیکویش هر یکی را او عوض هفصد دین بذ کرد و ترا بر ما وفا ما زده و ناز بریشان ربا
<p>حکایت از بدید و ناز آن جهان و زندان این جهان تا بعد منتظران باشد که اینها طوعا او کرها</p>	
که لیسان در جفا صافی شود سجده طاعتان به و ناز آن هست زندان صومعه در دلم چون عبادت به مقصود از پیش آدمی راحت در هر کار دست ما خلقت الحق و لا انا انجما که چه مقصود از کتاب آن فریاد لیک از مقصود این بالین که تو منی ساختی شمشیر را که چه مقصود از علم و هدایت معبودم کرم اگر مسته	چون وفا بیند خود جانی شود بای بند مرغ بیکانه فخر است کانه بده اگر شود حق را مقیم شد عبادت کاه کردن کیش سیر لیک از مقصود این خدمت جز عبادت نیست مقصود از اینها که تراش بالین کنی هم می شود علم بود و دانش و ارشاد و ناز بر گردی و طغیاد پی را لیک هر یک آدمی را معبدیت معبودم لیم استقامت

این جهان را از آن جهان جداست
و این جهان را از آن جهان جداست
و این جهان را از آن جهان جداست

لیسان

سر لیسان را بنام سر نهند سلاحم حق هر دو سجده افروز بیان آنکه حق تعالی صورت ملک را سخن کرد جباران که سخن حق نباشند ساخته است چنانکه موی عنه التکم باب صغیر ساخت بر بعضی قدس جهت رکوع جباران بی اسرایل وقت در اندک که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطه	سر لیسان را بنام سر نهند سلاحم حق هر دو سجده افروز بیان آنکه حق تعالی صورت ملک را سخن کرد جباران که سخن حق نباشند ساخته است چنانکه موی عنه التکم باب صغیر ساخت بر بعضی قدس جهت رکوع جباران بی اسرایل وقت در اندک که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطه
ساخت موی قدس را بر صغیر ز آنکه جباران بدند و سرفراز آخنان که حق ز گوشت استخوان اهل دنیا سجده ایشان کنند ساخت سر کین دانی محراب لایق این حضرت باکی نیست آن سکاران خندان خاضع شد کر به باشد شعله هر موی خون ایشان از کلاب حق بود رنگی با عیبت و زده آن بها موش کی ترشد شیران مصفا رعب پیش کاسه لیسان دلیک بس کن از شر چی بگویم دور حاصل این آند که بدگرای کریم بالیم نفس چون احسان کند زین سبب که اهل محنت شاکرند هست طاعی بیکل زین قبا شکر کی رویدن المالت و نعم	تا فرود آمد سر قوم رحیم دو ناز آن باب صغیر و بیان از نهان باب صغیر ساختن چون که سجده کبریا را دشمنند نام آن محراب میوه بلوان نیشکر با کان غما خالی نیست شیر را عادت کوریا بگروند موش کوه تا ز شیران ترشد او خونشان کی ز اقباب حق بود رت ادنی در خور این المان بلکه آن آهو کان مشک تاب نرخد او بد و ولی نعمت نویس ختم کبر میوه هم اند که هست بالیمان تا نهند کردن لیم چون لیسان نفس بد کفران کند اهل نعمت طاعی اند و ما کردند هست شاکر خسته صاحب عبا شکر میوید ز بلوا و نعم

تا نیست لیسان بر پیرانی
فی آید

پس ناخت و ایشان باز بگوشا و نروده

زیر که دران قدر نعمت می شناسند
و شکر در تبت بر زبان لغت است
فاز قال ان الان لم یبق
از زده استغنی

نقد عشق صوفی بر سنی تنهی

صوفی بر سنی روزی سمره دید	چرخ می زد جامه ناری دید
با یک میز نیک نوازی نو	فقطها و دره ها را نیک دوا
چونکه دود و سوز و بسیار شد	هر که صوفی بود با او بار شد
لحکمی و های و هوئی می زدند	نای چندی مست و بخود می شدند
و انصافی گفت صوفی را که چیست	سفر آویخته و زن آن تهیست
گفت روز و نفس بی میبستی	تو بخود هستی که عاشق نیستی
عشق مانا فی مانا غدا عشق	بند هستی نیست هر که صادق است
عاشقان را کار نبوده با وجود	عاشقان را هست بی سراه سود
بالا و کرد عالمی پر بند	دستی و کونز میدان می برند
آن فقیری که ز صوفی بودی افت	دست پریده می ز غفلت افت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند	چون عدم یک ترک و نفسی آید
شیر خوان کی شناسد ذوق لذت	مری بر روی باشد لذت و لذت
آدمی کی بود از بوی او	چون که خوی اوست ضد خوی او
باز از بوی آن پری بوی کش	تو نیای آن ز صدف لذت خوش
پیش قلی خفته بود آن آسبیل	آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرا یلیان	عرقه که باشد ز غوغای عیان
گلستان باشد بارهیم نادر	لیک بر نموده باشد ز هر وار
بر سمند باشد آتش خاندان	لیک باشد بر دگر غان زیان
نزد عاشق دره و غم حلوانه	لیک حلوان بر خان بلوا شود

مخصوص بود علی بن عقیل علیه السلام بچشیدن جام حق
از روی یوسف علیه السلام و نشیدن بوی حق از بوی
یوسف و حرمان برادران و غیره هر چه در

آنچه یعقوب از رخ یوسف دید	و آنچه او از بوی او اندر شنید
و آنچه در روی او اندر دید	و آنچه او از آن باخوان کی رسید

در احسان
و در انوار
و در دانه

هر چه در روی یوسف دید
و آنچه او از بوی او اندر شنید

و آنچه در روی او اندر دید
و آنچه او از آن باخوان کی رسید

و آنچه در روی او اندر دید
و آنچه او از آن باخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه میکند	و آن بکین از بهر او چه میکند
سفر او پیش این از آن تهیست	پیش یعقوب بر کو مشتهیست
روی ناسته نه بیند روی خود	که صلو گفت الا بالحنود
عشق باشد لذت و پویت جانها	جمع این رویت قوت جانها
جمع یوسف بود مرعوب را	بوی نایش می سید از دور جا
اگر بستاند پهرین را می شنافت	بوی پراخان یوسف می یافت
و اگر صد و سنک زان سوخته او	چونکه بد یعقوب می بیند بو
ای با عالم زده انتری نصیب	حافظ علمت اکثر فی جیب
مستمع از روی همی اند مشام	کر چه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پراخان بدستش عاریست	چون بدست آن بخای جاریست
جاریه پیش بخای سر پرست	در کف او از برای شتر است
فتمت حق است و روزی خوی	هر کی راسوی دیگر راه یی
لیک خیال نیک باغ آن شده	لیک خیال زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده	و از خیالی عالمی بر هم زده
آن خدای که خیالی باغ ساخت	و از خیالی دوزخ و جای گذاخت
پس که داند راه گلشنهای او	پس که داند جای گلشنهای او
دیده بان دانه پند در مجال	کر کد امین رکنان آیین خیال
کر بدیدی مطلعش از لعل خیال	بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسید جاسوس را انجا قدم	کی بود مرصاد در بند عدم
و این فضلش بکف کن کو روار	قبضه ای این بود ای شریار
و این او را سوزان و دیت	یکجختی که تقی جان و دیت
آن یکی در مرغزار و جوی آب	و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این چیست	و آن عجب مانده که این در چیست
هین چراختگی که اینجا چشمها	هین چرازدی که اینجا صد و
هم نشینا هین در ادراک سخن	کوید ای جان من نیارم آذن

استال غایت

در این کتاب
در بیان
در بیان
در بیان

هنگامی که پات بسته است	گوشتی که تمام توانست
حکایت امیر و غلامش که هفتاد و یک روز	
و آنس عظیم داشت در مناجاس و غمان	
می شد محتاج که به احد	بالت زدن سق هلا کردی
طاهر مندل و کل از لوتن یکی	تا که به دیم ای تا کزیر
سفر آن دم طاهر و مندل یکی	بر گرفت و رفت با او و بدو
سجده در ره بد و بالت صلا	اذا که ز کوش سق در ملا
بود سق سخت مولع و در غمان	گفت ای من ای بند نواز
تو دین دکان زانی صبر کن	تا که دم فرض و خوانم که کن
رفت سق میره رد کان نشست	سقط از باده بند است
چون ام و قوام پیور آید	انمان و ورده ها فارغ شدند
سقا بجا ماند تا ز دیلت چاک	میں سق را ز مانی چشم است
گفت ای سق چرا نای برون	گفتی که اندم ای و فزون
صبر کن تا اندم ای تو شنی	نیم غافل که در کوش منی
هفت روز صبر کرد و بالت ز	تا که عجز گشت از تناس مرد
با سق این بودی که اندم	تا بروی آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندک غاند	گفت و ای که از اجاک نشاند
گفت که بسته است از برون	بست است او هم مراد اندرون
آنکه نکند از ترا کای درون	می نکند از در کام برون
آنکه نکند از کزین سو پانی	او دین سو بست پای این رهی
ماهیا ز بحر نکند از برون	خاکیا ز بحر نکند از درون
اصلی امی آب و حیوان از کشت	جمله و تدریج باطل است
قل ز نقت و کشانده خدا	دت در قلم زنا و اندر رضا
دنه و نه که شوق مفتاحها	این کشتار نیست جز از کرا
چون و اموش شوق تدبیر خویش	یابی آن بخت جوان از پیر خویش

در این کتاب
در بیان
در بیان

در این کتاب
در بیان
در بیان

چون فراموش خوبی ایت کند	بنده کشتی که از اذت کند
که تو خواهی جز و دل زنده کی	بندگی کن بندگی کن بندگی
ان خودی بکند که تا بای خدا	فانی خوش که تا بای بقا
که ترا بد وصال راستین	بحر شوق و الله اعلم بالمقین
نومید شدن اینها از قبول و پذیرای منکران	
قول به تقالی حتی اذا استیاس الرسل	
اینا گفتند با خاطر که چند	سید هم این را و آرا و عظم و بد
چند که هم آهن سردی ز غی	دره میزند در نفس هین تا کی
جنس خلق از قضا و وعن آ	بیزی دندان ز سوزن است
نفس اول را بد بر نفس دوم	ماهی از سر کند با شندی ز دم
لیک هم میدان و خیر این چویر	چونکه بگفت حق شد تا کزیر
تومیدانی که آخر کیستی	چند که چند که دانی چستی
چون بخت کشتی بار را	برق کل می کشی آن کار را
تومیدانی که از هر دو	عزیز اند سفر یا نا جوی
که بگوئی تا اندم من کیم	بر غوام تخت بر کشتی و سر
من درین راه تا جیم یا عزه ام	لشکر کرد آن که از این فرقه ام
من غوام رفت این روی کان	براید حشک هم چون در کان
همچو باز کاغذ ناید ز تو	ز آنکه در عیبت ستر این دو
تا جی رسید طبع شیشه جان	در طلب فی سودا در فی زبان
ز زبان دارد که محروست و خوار	نور او باید که باشد شعله خوار
چون که بر بخت جمله کارها	کار دیناوی کزین یایی رها
نیست دستوری بد ایا قرع	جز امید الله اعلم بالصواب
بیان آنکه ایمان مقلد خوشت و رجا	
داعی هر چه آید است و بولت	که چه کرد نشان ز کوشش خودت
با دانه آن چو سوی دکان رود	براید و بولت روزی میدود

در این کتاب
در بیان
در بیان

در این کتاب
در بیان
در بیان

مصحف حضرت امام علی علیه السلام
در بیان احوال و اسرار و اسرار و اسرار

و کتب اینها را
در کتابخانه

این قصه از
اولیای اهل بیت
که هم اولیای اهل بیت

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

بر که بعدی بودت چون میروی خوف حیران از لعل و کعبه لوت کوی اگر چه خوف حیران نهشت هست دگر شش ایستیم بیشتی بس چرا دگر دین ای بد کان تا ندی کاهل این بازار با زین کاهل بقی چه کاشان بود آتش از خون آنم خلخال شد اندم آن مرده زنده شد آهن از آرام شد چون سوخت	خوف حیران هست تو چو بی قوی چون بگرفت ست اندر دست و جوی هست اندک اهل این خوف پیش دارم اندر کاهلی افزون خطر فاست میگوید این خوف زبان در چه سوخت اینا و اولیا اندین از خون بستند سوخت بحران را کلام شد خال شد ابر از آسایه بانی آمد ما از آینه و محک و شد
بیان قول رسول علیه الصلو و السلام انت لله نضای اولیاء اخیفاء	
فردی که سخت پنهان میروید این همه اندر چشم هیچکس هم کرات شانم ایشان در جم یامیدانی کوههای خلا شش جهت عالم همه اگر ام آت چون کریمی کوفت آتش در	شهر خلقان ظاهر می شوند بر نیفتد بر یکاشان یک نفس نام شان را بشوند ابد الهم کو ترا میخواند آن سو که بیا هر طرف که بگری اعلام او است اندازد و دگر سوخت میرا
حکایت مندیله در آتش انداختن افسر بر خدیجه و اخیفاء	
از افسر فرزند مالک آمدست او حکایت کرد که بعد طعام چراکن و اگر ده کفایتی خادمه در تنویر ز آتش در فکند جمله بهمانان در آن خیران شد بعد یک ساعت بر آورد از تنویر	که بهمانی او جمع شدست دید افسر ستارخان دزد فام اندراقلن و تنویرش یک دمه آن زمان دستار خوان راه شد استظار دود و کدوی بدید پاک و اسید و از آن او ساخت و

استاد ارغوانی که در این کتاب

چون فروزید و منقبتی گشت بر مالید اندرین دستار خان بچنان دست و پیکر اقبال جان عاشق را چه خواهد نهاد خال مردان با شای جان بدید تر کوی حال خورده بانی همه کیمر او بردت در اسرار پی چون فکندی اندر آتش سستی نیسم ز اکر ام ایشان نایید در روم در عین آتش بنیدم از عباد الله دارم بر ایست ز اعتماد هر که بر راندان که بنیل صدق مردان صدق آن دلی باشد که ز شکر بود	قدم گشتد ای صحابی عذرت گفت زاکه مصطفی دست و دعا او دل رسد از نار عذاب چون حمادی را چنین ترشید از مر کج لبه را چون قبله کرد بعد از آن گشتد با آن خادمه چون فکندی زنده آن از کندی اچنین بر ستار خوان قیامت گفت دارم بر کوهان اعتماد میزنی چو بد کرا و کویدم اندر اتم از کمال عقیدت سرح را زانم بنایند ستار خان ای بر اند خورده برین السیرت آن دل مردی که از زلف آن کوفت
قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب	
را که از تشنگی بی آبی در آینه بوی بد و دل بر	
مرگ نهانی شتران و خلق زبان پرون انداخته	
اندران وادی کوهی از عرب در میان آن بیابان مانده ناگهانی آن معیث هر دو کوفت دید که با کاهلانی بس برکت اشتران شان را ز بان آویخته همش آمد گفت همین زنده بود که سیاهی بر شتر مشک آورده آن شتران سیه را باشتی	خشک شد انقطه باران شان کاروانی مرگ خورده خواند مصطفی پذیرد آذانه بر عین بر تن هر یک و در صعب و ترک خلوات در یک هر سور بخند چند یاری سوزان کشتان عقی سوی من خود بخورده می برد سوی من آید با فرمان سر

سوی کسان اندن طالبان بدیعت می شناسیه با شتری پسند و گشت میخواند ترا گفت من شام او را کیست و نوعها تعریف کردند که هست که روی را زین کرد و بحد کش کاشش آورید آن طرف چون کشیدند شربش آن عزیز جمله رازان مشک او سلب کرد راوی بر کرد و مشک آن شکلو این کجی بدست کرک راوی این کجی بدست کرک شکلو مشک خود بدو بخشود و بوج آب از جوشش هم کرد و هوا بلکه بی علت و بر وزن حکم توز طلی چون سیه بادیده با سیه از سبب غافل چون سیه از بر سر می بینی رت سیکوید موی سوی سبب گشتن پیش من ترا بزم همه کریش زده و العا کما است لیک من آن تنگم رحمت کنم تنگم عهده دت بد هم عطا انمن این جمله احسان و وفا حاصل آنکه در سبب پیچیده	بعد کساعت بدیدند آنچنان راوی ربک چون هدیه بری این طرف فخر البشر جلالی گفت او آن ماه روی قد خو گفت ما نا او کر آن شاعر است من نیام جانب او نیم شبر او فغان برداشت در تشیع گفت گفت من شیداب رور آید نیز اشتران و هر کسی زان آسجود ابکه و بنجر ماند از شک او سجود و سوختن هاویه گفت چندین مشک بر پی اضطراب میرسد از امی و از محاصل وان هوا کرد ز روی آیه ها آب رویانید تگونی از عدم در سبب از جهل بر چیمیده سوی این رویو شهران مایلی رتبا و رتباها می کشی چون ز صنم یاد کردی ای عجب تنگم سوی سبب و آن دیدمه ای تواند تو به و مشاق هست رحمت برت بر رحمت تنم از کم این دم چو بخوانی مرا و نوبه عهده و بقیه خطا لیک معروزی همین زادیده
--	--

و چون در سبب پیچیده

ای علام اکنون تو بی مشک آن سیه حیران شد از بهان او چشم دید از هوا بر آید شد زان نظرم رویو شما بر دید چشمها بر آب کرد آن دم غلام دست و پایش ماند از رفتن براه بان هر مصیحت باز کشید وقت حیرت مستحیرت برشت دستها و مصطفی بر روی نهاد مصطفی دست مبارک بر رخس شد سیه آن زنی و زاده جوش یوسفی شد و جمال و در جمال او می شدی س روی پای مست پس پاه باز و مشک بر روان خواجه بر رخ مشط نشسته و نه	یا محمد چیست این ای بحر غرقه کردی هم عرب هم کرد را مشک آن غلام از عیب بر آب کردن بمحرم و آن غلام سبب اسفند رو کردن با خدا الله تعالی تا گوی در سکا تیتیل بود میدمید از سکا ایمان او مشک او رویو بر فضا آن شن تا معبر جسته غنی بدید شد فراموش ز خواجه و مقام زاده افکند در جانش آله که بخوش آ باز روی مستعید این زمان در و در لیا لک یوسفها و عاشقانه بسیداد آن زمان الی فو که او ز جوش همچو در رویو و شش شش گفتش اکنون رویو و اکو حال پای می شناخت در رفتن زده سوی خواجه از نواحی کاروان کان غلامش بر می آید زنده
--	---

در بدین خواجه غلام خود اسفند و نا شناختن که او
و گفتن که غلام مرا تو گشته خوت گرفت و خطا از بدست من است

خواجه از دور میزد و خیر راوی ما شتر ماهست این این یکی بد ریت می آید ز دور کو غلام ما مگر سر گشته شد	از جگر اهل آن ده را بخواند پس یکا شد بنده زنگی چینی منی ز دور روز از رویو نور یابد و گدی رسید و گشته شد
--	--

گفت کز آن سبب که علیات مادونش از ختم کشتن می جویش این کیت آموخت ای طفل صغیر کنش حق آموخت آنکه جبر شل استاده بر می تو جبر یک گفت کز آنکه با بری است گفت می بینی تو کتا که بکلی می پامونذ مرا وصف رسول بر رسولش کت ای طفل رضع گفت نام پیش حق عبد العزیز من عزیزی پاک و پسر ابروی کودل دو ماهه همچو ماهی بر حنط آن دم زجت در سید هر دو میکشند کز خوف سقوط انگی را کت معرف حق بود انگی را کت خدا حافظ بود	یا رسول الله قد جئنا الیک کیت اقلند این شهادت را بگوشت کز آنات کت در طفلی جری مر آنکته بصد کونه دلیل و بیان با جبر یلم من ذریل می بینی کنی بیلا نظر بر سر تابان چو بد ری کالمی زان علوم میر هاندن سفل چیت نامت باز کو و شو مطیع عبد عزیزی این یک مشت چیز حق الکه اذت این پیغمبری در عالم کت چون احصا صدر تا داغ طفل و اذ بر کشید جان سپردن بد برین بی خط حافظ نامیش صد صد قزند مع و مای مود احار شوخ
--	---

**رویدن عقاب موند رسول را علیه الصلوة والسلام و بردن
بر هوا و نگوین کردن و آن موند مار سیاه و زرافه و فنادن**

اخذینا بوزند کاوان صلا خواست آبی و وضو را آن کرد هر دو پاشت و بمون کرد رای دست سوی موند به آن حوفا موند را اذن هوا به او چو باد در فناد آن موند یک مار سیاه پس عقاب آن موند را آورد با	مصطفی بشید از سوی علا دست و زور داشت او زان آت موند را بوزند یک موند رای موند را بوزند از دست عقاب پس نگوین کرد و اذن ماری فناد زان غایت شد عجبانش یک خواه گفت هین بستان و روعوی فناد
--	---

این کت که با بری است
گفت می بینی تو کتا که بکلی
می پامونذ مرا وصف رسول
بر رسولش کت ای طفل رضع
گفت نام پیش حق عبد العزیز
من عزیزی پاک و پسر ابروی
کودل دو ماهه همچو ماهی
بر حنط آن دم زجت در سید
هر دو میکشند کز خوف سقوط
انگی را کت معرف حق بود
انگی را کت خدا حافظ بود

اخذینا بوزند کاوان صلا
خواست آبی و وضو را آن کرد
هر دو پاشت و بمون کرد رای
دست سوی موند به آن حوفا
موند را اذن هوا به او چو باد
در فناد آن موند یک مار سیاه
پس عقاب آن موند را آورد با

انصاف

انصاف و نکردهم این کتاخی وای کز کتاخ با ی می بند پس رسولش شکر کرد و کت ما موند بر بودی و من دریم شدم کر چه هر غنی خدا ما را نمود گفت دور از تو که عقلت در تو مار در موند به پیغم در هوا عکس نورانی همه درش بود عکس عبدالله هم نوری بود عکس هر کس را بدانی ای جان پی	من ز ابد دارم شکسته شاخی بی ضرورت کتش هوا فتوی دهم این خدا دیدیم و بودیم این خودی تو غم روی و من در غم شدم دور از آن خطه بخود مشغول بود دیدیم آن غیب را هم عکس نیست نیت ازین عکس نیت ای مصطفی عکس ظلماتی همه کلخن بود عکس یکانه همه کوری بود پهلوی جنسی که میخای نشین
--	--

وجهی که در این حکایت بین داشت که آن مع الصبر

عزیزت این قصه ای جان مرزا تا که نریک باشی و نگوین کان دیگران کردند زرد از هم آن تا که کل کر برکت برکت می کنی کوید از خاری چرا افتم بغیر هر چه اندوا به کرد از قضا ما التصوف قال وجدان الفرج آن عقابش را عقاب اندکوار تا بهاند پاش را از زخم مار گفت سلاما سوا علی ما فانکم لیک هرج آن نوت شد عکس شو کر بلا اید ترا اذه مبر کان بلا دفع بلاهای نزلت	تا شوی راضی تو در حکم خدا چون به بینی واقع بند نا کمان تو چو کل خندان که سود و زیان خند نکذارند نکرد منتهی خند را من خود ز خال و دهان تو بین دان که خندیت از بلا فی القلاد عند ایشان الفرج در بوند آن موند را زان سیکار ای خنک عقلی که باشدی غدار ان ائی السحان اوقی شاکم زانکه کرشد کینه آید باز نو ورنایان پیغم غم آن عم مخور وان زان منع نایمانی سترک
--	--

استدعای آن مرد از سوی علیه السلام زبان بهایم یا طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان تا بود کن با ملک حیوانات و ذ چون زبانه های بنی آدم همه بولک حیوانات را دردی در گفت موسی روگردان زین نفس عبرت و عذای از بیدار طلب گرم تر شد زان مغش که کرد گفت ای موسی چون او بماند مرا محروم کردن زین مراد این زمان قائم مقام حق نوی گفت موسی یارب این مرد سلیم که بیا موزم زبان کار شوق گفت ای موسی بیا موزم که ما گفت یارب اویشما می خورد نیست بدست هر کس را سازد نفرانین روحی اند جاود زان عناوین غنایم و ک آدمی را محروم و فقر کند امان آن غم اند زاندهای فضول اندوی کل بود کل جوان را	که بیا موزم زبان جانوران چهره حاصل کنم دردی بخود در پی آبت و نان و دمدمه باشد از پذیر همگام گذر کین خطر اندیشی پیش و پس تر کتاب و انمقال و حرف و لب گرم تر کرد ز می از مینع مرد هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت لایق لطف باشد ای جواد یا سز باشد که مرا مانع شوی حق کرد ستر کرد یو را جیم و بیا موزم دلش بد می شود و نکردم از کم هرگز دعا دست خاکی جامها را بر د عجز هست مایه بر هیچ کار که بتقی ماند دست نارسان که ز قدرت صبرها بد رو شد از بلای نفس پر حرص و غمان که ندان خود کرده است آن عیال کلشگر نکواند آن جان را
--	---

و حق تعالی موسی علیها السلام که
بیا موزم چیزی که استعاضا میکند یا بعضی از آن

گفت یزید ان توبه بابت او اختیار آمد عبادت را غایت کردش او را نه اجر و نه عقا	بر کشاد را اختیار کرد دست او ورنه میکرد دنیا خواه این فلک کا اختیار اندهنز وقت حسا
--	--

جمله عالم خود سبج اندد تیر در دستش نه از جوش کن ز آنکه کرنا شد آدم ز اختیار مؤمنان کاب عمل ز بنور او ز آنکه مؤمن خورده بکنده نبات بان کار خورده شربت از صید اهل الهام خدایان الحیق در جهان این مدح و ثابا و بی جمله ندان چون که در ندان ش چون که قدرت رفت کاسد شعل قدرت سرایه سودت هست آدمی بر خنک کرد مناسوا باز موسی داد پند او بفر ترکان بود اکبر و زحق ترس هن رودی سر خود کم طلب	جست آن تسبیح چیزی میزدند تا که غای کرده او باراه زن نیم ز نور عمل شد نیم سار کافران خود کان ز می میجور تا چون خلی است رقی او حیات هم ز قوتش ز هر شد در روی بد اهل تسویل حوام المات ز اختیار و خطا و اللی مستقی و زاهد و حق خوان شوند هین که تاسر به نشاند اهل وقت قدر را آنکه و ابرو بین در کف در کش عنان اختیار که مراد زید و خواهد که چهر دیو و افسس رای نکرد و س لین مراد افکند در صند غف
--	--

قانع شدن آن طالب تعلیم زبان مرغ خانگی و سات
و اجابت موسی علیها السلام

گفت بارت نطق سک کورده است گفت موسی هین توبه ای بفر با دادان از برای امتحان خادمه سفر بپشاند و فناد در بوند آن حرفی چون لرو دانه کدم توانی خورده و من کدم و حور و باقی حبیب این باب نانی که قهر است آن	نطق مرغ خانگی کاهل برست نطق این مرد و شود بر تو بد ایستاد او منتظر بر آستان بارع نان بیات آثار زاد گفت سک کردی توبه باطل رو عاجز مرد در اند خورده و نطق ستواری خورده و من فی طریق میں بای این قدر را از کسان
--	---

جواب جروس سار

پس از سرگشتن زن از محرم	که خدا بد هذ عوض زینت در
اسپان خواجه سقط خواهد شد	روز و داسیر خور که کن جزن
مرسکا ترا عید باشد مرسک اسپ	روزی و افزونی بی جد و لب
اسپ را بر خفته چون بشنید بود	پیشک شد آن خروشی روی برد
روز و دیکر همچنان ناف را بود	آن خروشی بک بر لب بر کشد
کای خروشی و چندین دریغ	طالمی و کاذبی و بی شروع
اسپ کس لوقه سقط کرد و کجا	کورلخت کوی محرومی ز رایت
گفت او را آن خروشی را حبی	که سقط شد اسپ او جایی در
اسپ را بر خفته او را زنا	آن زبان انداخت او بر دیگران
لیک زده اشتر کرد و سقط	مرسکا و باشد آن نعمت فقط
روز و اشتر را فروشد آن خروشی	یاقت از غم و زنیان آن دم
روز ناک گفت سک با آن خروشی	ای ایبرکا زبان باطل و کوس
گفت او بر خفته اشتر را شتاب	لیک و دانش غلام ایذ مصاب
چون غلام او پیروز نامیسا	برسک و خواهد ریزد اقربا
ان شنید و آن غلام را فروخت	دست از خندان و رخ زار بر خفت
شکرهای سکر و شادها کین	رسم از هر واقعه اندر ز من
تازان مرغ و سگ آوجم	دیغ سوا القضا را د و ختم

جمل الشن خروس پیشک بسید دروغ شدن دران سه و علی

روز و دیکر آن سک محرم گفت	کای خروس را زنا طوطی و
چند و چند آخر دروغ و مکر تو	خود پیروز خرد دروغ او ز کرد
گفت خاشا ازین و انجمن من	که بگردیم از دروغی محسوس
مخوفان چون مؤذن راستی	هم رقیب آفتاب و وقت خوی
پاسبان آفتابم اندرون	کرکشی با لای ماطشی نگو
پاسبان آفتابم او را	در پیش واقف ز اسرار خدا

اصل را حق بی مالک مساز	داد هدیه آدمی را در چهار
کرنا هکام سهری مان روزه	در اذان آن مقتل را می شود
گفت ناهکام حی علی الافلاح	خون را را سیکند خوان و مباح
انکه معصوم اند و ان از غلط	آن خروشی جان و حی اند فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری	شد زین مشتری از بیک سری
او که زاید مالش را ولایت	خون خردار بخت اندر تابا
لیک زمان دفع نیا می شدی	جسم و مالیات جاها را فدی
پیش ثلمان سیاست لسنی	سیدی ز مال و سر دای خوی
اعجب چون کشته اندر قضا	میکر زانی ز دور مال را

خبر درن جروس از مرگ خواجه

لیک ز دا خواهد او مردن	کای خواهد کشت رایت درین
صاحب خانه بخا همدرد و رفقا	روز و دیکر رسیدن لوت رفقا
با رهای نان و مالک و طعام	در میان کوی یا بد خاص و عام
کافور بانی و ماهی تنک	برسکان و سایلان ریزه سبک
مرکب و استورمک غلام	بد قضا کرد آن معرور خام
ان زین مال و در در و کج	مالا فر و فراد و خون خویش بخت
این ریاضتها در رویشان چرخ	کان ملا برین بقای جاها نیست
تا بقای خوه نیا بد ساکی	چون گذشت راسعیم و هاکی
دست کی جند با یار و عمل	تا نه بید داد و جانش را بد
انکه بد هذی اسندی سوه ها	آن خدایان خلایق از خطا
یا ولی حق که خوی حق گرفت	نور کشت و تابش مطلق گرفت
کوی حق است و حق از جمله فقیر	کی فقیری بی عوض گوید که کیر
تا نه بید گوید کی کیست	او یاز کده راند هذ دست
این همه باز بهر این عرض	بر کاهها شسته بهر این عوض
صد متاع غیب عرصه می کنند	و اندرون دل عوچه های تنند

یک سلاهی بشوی ای مرد دین	که نیکو اختر آن استین
بی طعم نشینده ام از خاص و عام	من سلاهی ای برادر زوال کلام
جز سلام حق همین آنرا بگو	خانه خانه جلیجا و لوی بگو
از دهان آدمی خوشتر مشام	همه پیر خوش شوند هم سلام
وین سلام باقیان بروی آن	من می نویسم بدو خوشتر ز جان
زان سلام او سلام خوشتر است	کاش اندر دوزمان خوشتر است
مرد است از خوشتر زنده بود	زان بود اسیر خوشتر در دلب
مردن تن در ریاضت زندگیت	رنج این تن روح را باید کیت
کوثر نهد از بدن من بدیشت	می شود او از خوشتر آن حد

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بنی بار
چون از خروس خیر مرگ خود شنید

چند خیفانهد و انشتید	برد موسی کلیم الله رفت
رومی مالید در خالتا و نیم	که مرا فرادرس زین ای کلیم
گفت رو برو خوشتر از این	چون که استا گشته بر چه زجه
بر سلمانان زیان اندان تو	لش و همیا نه را کن دو تو
من در دین خست دیدم این قصا	که در آینه عیان شد مر ترا
عاقل اولد بنده آخر را بدل	اندر آینه از دینش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال	مراد من من در دین مال
ازین آن آند که بودم ناسزا	ناسی ام را تو در حسن الحجا
گشت تیری جت از شست ای	یت سگ کالید آن و این پس
لیک در خوابم زینکود اوری	تا که ایمان آن زمان با خود بری
چون که ایمان بر ما بخیزند	چون که با ایمان روی ما بیند
مردان دم حال برخواه بگشت	تا دلش شود پدید و آورد غلط
سوزش مرگت فی هیضه طعام	قی چه سودت داند ای بد بختام
چار کی بردند تاسوی وثاق	ساق می الید او بر پشت ساق

موسوی

پند موسی بشوی شری کنی	خوشتر بر تیغ بر لای زنی
شوم ناید تیغ را از جان تو	آن تست این ای برادر آن تو

دعا کرد موسی علی بن ابی طالب با ایمان رود از دنیا

موسی اندر مناجات آن بحر	کای خطایان از وستان بر
پادشاهی کن برو بختا که او	سهر کرد و خیر روی و غلو
گفتش این علم فی در خوردت	دفع بند اید گنم را و سست
دست را بر اندها انکس زند	که عصارا دستش از درها اند
سزغیب آنرا سزد آموختن	که ز کشتاب تواند و خبتن
در خور دریا شد جز مرغ آب	و هر کن والله اعلم بالصواب
او بر دای رفت مرغای سوخت	گشت عز قدست کمرش ای و دو

اجابت از حق تعالی موسی علیه السلام

لست بخشیدم بدو ایمان بفر	و تو خواهی این زمان زنده گم
بلکه جمله مردگان خالست	این زمان زنده کم زهر تر است
گفت موسی این جهان مردیت	آن جهان انکی کا بخار و شیت
این قاجا چو جهان بودیت	باز گشت عاریت بس بودیت
رحمتی افشان بر ایشان همگون	در همان خانه شدینا محزون
ناید ای که زین جسم و مال	سود جان باشد رهاندان و مال
پس راضی را بجان شو شتری	چون سپیدی تن بخدشت جان
در ریاضت اندوختی اختیار	سربه شکله دوه ای کامیاد
چون حقه اذان را بختگر کن	تو کردی او کشت زار کن

حکایت آن زن که فرزندش بی زینت بنا لید بجای جواب آند که
این عویض ریاضت است و بجای جهاد و مجاهدت است

آن زنی هر سال زایدی پس	پیشتر از شش ماه بودی عمرو ز
پاسد مه یا چاره گشتی شاه	تا که کرد آن زن که افغان ای آله
نه مهم با شش و سه ماه فرح	نعم زود تر دوزان قوس و قرح

تو بگویم که من آزاده ام	بر کسی نه حق نه دانه ام
تو گمائی سکه شکلی دگر	دانه کشی دانه کی ماند به بر
اوزنا کرد و جزا صد خوب بود	گوزن او من کی زدم کس را بعد
فی جنلی آن زنی بود این بالا	چوب کی ماند ز ناراد جزا
ماند ماند عصا ای حکیم	درد کی ماند دوار ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی	چون سنگی شد آن شیخ منی
یار شد یار شد آن آب تو	زان عصا چو نیت این ابله تو
هیچ ماند آب آن زن ذرا	هیچ ماند فی شکر مرقد را
چون بوی یار بوی مرده شد	شد در آن عالم سجود او بهشت
چون که پنهان دهانش حد حق	مرغ جفت ساختن بر الفلق
حد و پخت ماند مرغ را	کجه نطفه مرغ با دست و هوا
چون ز دست رشت ایشا ز کت	کشت این رشت آن طوطی کت
آب جوی آب خلد شد	جی شیر خلد و هر ت و د
ذوق طاعت کت جوی آبکین	مستی و شوق و جوی خمرین
این سیمها آن اثرها دغا ند	کشد انداختن جای او نشاند
این سیمها چو بنان تو بود	چار جوهر مشرق و افغان بود
هر طرف خوی روانش می کنی	آن صفت چو بن جانش می کنی
چون غمی تو کرد و افغان نش	نسل آن در امر تو آید جنت
مید و ذدرامق و زنده تو	که منم جوی که کردی اش کرو
آن صفت را می تو بود این جها	هر در امر تو است آن جها را
آن درختان سر تر افغان برید	کانه و خندان آن صفات بارید
چون با مرتبت اینجا این صفات	پس با مرتبت اینجا آن حرابت
چون ز دست زخم و مظلوم شد	آن دخی کشت از و ز تو مرت
چون زخم آتش زده و دله زدی	مایه نار جستم آذی
آتش اینجا جاد م سوز بود	اینجا روی زادم و از و ز بود

گفت

آتش تو قصد مردم میکند	نار که وی زاده مردم زند
آن سخنها چو مار و گز دشت	مار و گز دم کشت و می گیرد دشت
اولیا را داشتی در انتظار	اشطار و خیمت کشت مار
وعدۀ فردا و پس فردای تو	اشطار حشر آمد وای تو
مسطرانی در آن روز دراز	در حساب و آفتاب جان کفاز
کاسما را مستظری داشتی	مخم فزاد آن روم میکاشتی
ختم تو ختم سعید و دروغ است	هین بکن این دو خند کنی خند
کشتن این نار بود جز بسود	نورک اطفان آن سخن الشکود
کر قوی نوری کنی حللی بدست	آتش ز دشت و در خاک کشت
آن کلف باشد و در پویش هین	نار را نکشد بعین روز دین
تانه بی نوزدین این مباحث	کاش که همان شود کبر و فاحش
نورانی دان و هم بر آب جنس	چون که اری آب از آتش تر
آب آتش را کشد کاتش بخو	می سوزد نسل و فرزند او
سوی آن مرغان روز و روز	تا را در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم نشند	لیک صد آند آب و رو غنند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند	احتیاطی کن بهم مانده اند
همچنانکه و سوسه و و جیالت	هر دو معقولند لیکن فرق
هر دو لالان باز از خمی	رختمارای ستا بند ای ای
کر تو صرافدی فکر شناس	فرق کن سرد و نگر چو نیکاس
ورندانی آن دو فکر از کان	لا خلابه کوی و مشتاب و مران

جمله دفع مغیبت شدن در بیع و شرا

ان لی بادی پیمبر گفت	که منم در پیمبا با عین جفت
مگر هر کس که فروشد یا خرده	همچو سحرست و زده می رود
لغت دبی که ترسی از عزار	شرط کن نه روز خود را اختیار
که تا قیامت از همان یقین	هست یقینت ز شیطان یقین

استعاره از تو گفت و ناز و نیت اینها

پیش چون لقمه نان افکنی او به پی بوکند ما با خرد باتانی گشت موجود ان خدا ورنه قادر بود کون فیکونی آدمی را اندک اندک آن هام کرچه قادر بود کاندیک تنس عیسی قادر بود کر یک دعا خالق عیسی بنواذ که او این تانی ان پی تعلیم تست جو یکی کو چک که دام می رود زین تانی زاید اقبال می رود مرغ کی ماند به پخته ای عید باش تا اجزای تو چون پخته پخته ما را چه ماند در شبیه دانی ای عاقل که ماندین توین دانه آبی بدانه سبب نیز بر کهای هم یک باشد در نظر بر کهای جسمها مانند اند خلوقه یازان یکسان می روند میخازن در یک کسان می رویم	بوکند بلکه خرد ای عیسی هم میویش به عقل منتقله تابه شش روز این زمین و چرخها صد زمین و چرخ آوردی برین تا چهل ساله کشید مردم تمام از عدم بران گذر بچاه کن بی توقف بر جهاند مردم را بی توقف مردم آرد تو بسو که طلب آهسته باید بی تکلف بی بخت کرد نه کند می شود این تانی پخته دل چون طهور کرچه از پخته همی آید بدید مرغها نایند اندک استها پخته لختک را در دست ر در فرشتن لیک در نقطه بین کرچه ماند فرهادان ای عزیز میوها هر یک بود نوعی در ک لیک هر جانی بر بی زنده اند آن یکی در ذوق و قریه کرد و صند نمود رخسار و نمی خندیم
--	--

وفات یافت بلال رضی الله عنه با شای

چون بلال را خف شد چون خفا دیدش کشتا و حرب تا کنی اندر حبه بودم ز ریت این همی گشت و خوش درین گشت	بلال مرگ افتاد بر روی بلال بر بلال گشت فی و اطرب تجه دلف مرگ چون عیشت و ز کس و کجاک و الله می شکفت
--	---

خردان و
یادش ماند
عالم آفرین
از خدایان
مبدای عالم
شماران را
در خنده

تاب و دو چشم بر انوار او هر سیه دل میسید دیدی و را مردم نادیده باشند رو سپاه خود که بیند مردم دیده ترا چون یعنی مردم دیدن ترغیب پس جز او جمله منفذ آید بند گشت جفتش الفراق ای خوش خاص گشت جفتش غری می روی گشت فی بلکه اشب جان من گشت ای جان و دلم و احسراه گشت رویت را کجا بینم ما حلقه خاصش بر پوسته است اندازان حلقه ز سرب اهلین گشت ویران گشت این خانه دین کرد و بیلند تا کند معمور تر	می گواهی داد بر گفتار او مردم دیده سپاه آید چرخ مردم دیده بود مرآت ماه در جهان جز مردم دیده فرا پس یعنی او که در دیگر رسید در صفات مردم دیده بلند گشت فی الوصالت این حال از تبار خویش غائب مشوی پس خود از غری و وطن گشت فی جان من واد و لیا گشت اندر حلقه خاص خدا کر نظر را کنی فی سوی بیت نور می ماند خود حلقه یکن گشت اندر مدد مکر منکر بیع قومم اینده بود خانه مختصی
---	---

حکایت ویران شدن قمرات

پرسند گوشت طعم حرام شرف و عرا شاه کشتن قضا اند پادشاه مرد را خانه و مکان کوری بس چون شهبان رفقه اندر امکان ظاهرش زلف و بعضی نکست بر چون د و باشد هم در روی پیش زان مکان بنکر که جان چون شاد مرد زنده ای ز فکر جیس جیت سخت شک آید بسکام مناخ	من چو آدم برقم اول جیس کرب من کدا و دم درین خانه جویا بقبر هانخه مریشانرا آفر است ایما را شک آید این جهان مرد کا ترا این جهان بخود فد کر سیه فی شک این افغان از حبیه در زمان خواب چون آذ شده ظالم از ظلم طبیعت باز رست این زمین و آسمان بس فرخ
---	--

سای باران افروزه

چشم بند آید و رخ سخت است
 تشبیه دنیا که بظاهر در لخت و بمعنی تناسخ
 و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

مهم چو کبابه که فسیله بود	تنگ ای جانت بچشیده خود
که چو کبابه عریضات و طویل	زان تشنگ آیدت جانی کلید
تا برون نای بکشد دل	پس چه سود آید فراخی منزلت
یا که گشت تشنگ پویشی غوی	در پیا بان فراخی میسر و پی
آن فراخی پیا بان تشنگ گشت	بر تو زندان آذ آن محبوس
هر که دید او مر تر اند و میگفت	کو در آن محراب چرا که تشنگی
او اند که تو همچون ظالمان	ان برون در کشتی جان در قفان
خواب توان گشت پریا کرد و رفت	که زانی جانت از اند از تشنگ
اولیا را خواب ملکشی ملان	همچو آن صاحب کف اند جفا
خوابی پسند اینجا خوابی	در عدم در می روند و باب فی
خانه تشنگ و در می چون چنگ	که ویلند تا کف قصه ملولت
چنگ تو کم چون جگر اند در دم	نه مهله شمشیر اند از فلان هم
که نباشد در در بر ما دم	من درین زندان میلان آذر مر
ما در طعم زده می تشنگی	میکنند ز تار هذبر ز پیش
تا چرخ آن بر در محرابی سبز	هین رحم بکشد که گشت این بر کز
در در ز کربخ آستان بود	بر چنین شکست ز زندان بود
حاله کریان زنه کاین المناص	و این چنین خندان که پیش از تشنگ
هر چه زین چرخ هشتاد آتفا	از جاد و این بهیه و زینبات
هر یکی اندر در غیری غافل اند	جز کسائی که بنیه و کاملند
آنچه کوه داند از خانه کسان	بله ان خانه خود تشنگ اند آن
آنچه صاحب داند از حال تو	تو حال خود ندانی ای عموی
آنچه بیند در جینت اهل دل	که پیچیده در خود ای انچه خجل

از غفلت در تنه اند
 از تشنگی در تنه اند
 از تشنگی در تنه اند

بیان آنکه

از تشنگی در تنه اند
 از تشنگی در تنه اند
 از تشنگی در تنه اند

بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تار نیست
 همه از تشنگی است که ابر حسیست و سستی قلبی

عقل انداخته چون تشنگ شد	بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین رخاست از حق فکالت	فی شب و فی سیه باشد لی و لک
هر کجا سایه است و تشنگی سایه	از زمین باشد نه از ملک و ملک
دو دست بسته هم از تشنگی بود	فی زان تشنگی مستقیم بود
و هم افتد در خطا و در غلط	عقل باشد در صوابها و افط
هر که از تشنگی و کسل خود از تشنگ	جان ز تشنگی جمل در تشنگ
نویسند از تشنگی و تشنگ	روی زده از تشنگی صفر بود
در حقیقت خالق را تشنگ بود	باشد از سود که روانه بود
معنی کوان پوسنها آوان تشنگ	لیک تشنگی تشنگی تشنگ
چون در دم بار آید زاده براد	از طیب و طلت او را تشنگ
طلت اولی نباشد دین او	پای خود بر فرق طلتها تشنگ
ی پرده چون آفتاب اندر افق	طلت جزوی تشنگی تشنگ
بلکه بیرون از افق و ز تشنگ	با هر چه صدق و صحت تشنگ
بل عقول ماست سایه های او	بی مکان باشد تشنگی تشنگ
مجهت هر که باشد تشنگ تشنگ	میفتد تشنگی تشنگ تشنگ
چون نیاید تشنگ تشنگ تشنگ	اندر تشنگ تشنگ تشنگ

تشبیه تشنگ با قیاس

نقد و جی روح تشنگ تشنگ	وان قیاس تشنگ تشنگ تشنگ
عقل انجان تشنگ تشنگ تشنگ	روح او را تشنگ تشنگ تشنگ
لیک جان در عقل تشنگ تشنگ	زان تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ
نخ و اراده تشنگ تشنگ تشنگ	کو تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ
عقل اثر را روح تشنگ تشنگ	وز تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ

[illegible]

والله اعلم بالصواب

والتحفة النيرة في معرفة
الاسماء النيرة في معرفة

منه

باین صفت که بزرگتر است از ذات او این که میگوید و معلوم است که هر که او را میبیند علم او غنی می شود و بزرگتر از او این که میگوید و معلوم است که هر که او را میبیند علم او غنی می شود

ازین بیت اشعار است این که از زبان یکی می باشد هر دو ذات حق و خلق و پندارند
نیز می آید که در وصف است که گفتن کن اینجا واجبست آن او را و خلق را
یکی از طرف پس ناگزیر از قیام و جود حق نمودن هر دو ذات آید و افکار آن
یک فرد و خلقی تابین نمودن محقق باشد و در تقابل جود و خلق و در خلق
است اولاً از خلق و طبیعت و افعال است در شان دیگران و افعال است و این
که گفته شد از اینها و الا گفته که از عجزان حق هر دو ذات حق بودند
و آن عجزان بعد از اینها اولیا اند و بی خصم در ذات حق بودند
که با خودناگفتی خود را که را می نمودند با حق مودت و اوصاف و آثار نفسانی
پس مشکل نمود آنچه نمودند حق و در خلق است باین ظاهر که او را اند و در

مجلس سبک دینی و انبیاست
را به سبک کردی از دنیا بخانه
را نوح گفت ه

چونکه آن مخفی ماند انحراف عقل بجای گردید این صورت و کفر قلب گردید برتر از ایست حال و اتفاقا که گوشت بر کشید چون رها نیست زده اند آن کم چون خلاصی یافتن از صدها	ذات و وصفی چیست که این بعد تا ولی عالی کم شنو اینچه فرق حالت آید حال فنا که اول هم محال می نمود بیه را بخود مکن جس هم فقر را بخود مکن رنج و عنا
جمع و تفريق میان نفی و اثبات يك چيز از روی نسبت اختلاف حتمی که گفته شد که اول حال می نمود و محال بود	چون جهت تعدد مختلف است نفی و اثبات و هر دو مثبت توان افکندي که قیاس حق نموده مثبت خالی است لکن کی شود نفی دو مثبت نفی و اثبات را مثلا ایستبه اول و دوم منکران با صدها دلیل و صدگان حقیقتی را بر ندانم میزند گفت لایم هم عینی و دلی حز که یزدان شان ندانند از روی که بدانی و ندانی فوج را
مسئله: فینا و نقای در پیش	ورنود درویشان درویش نیست نیست گشته و صد اورد و صد نیست باشد هست باشد در حساب که یکی بنده بسوزد زان شرر کرده باشد آفتاب اورا فنا

دره و صند من سهند یک و قه خل	چند را فکدی و دوی کشتی خل
یت باشد طم خل چن می جیتی	هست کوی قه و وین چن برانی
پیش شری آهوی بی هویش	هستیش در هست او و پوش
این قیام اقصان و کار بر	جوشش عشقت تر تر از ادب
نخست عاشق بی ادب بر می جند	خوش را بد کنه شده می بند
بی ادب تریت رفیق جهان	با ادب تریت زو کرد برمان
هم نسبت دان وفاق ای شوب	ایند و صند با ادب با ادب
بی ادب باشد خوی ظاهر نیکری	که بود دعوی عشقت کسیری
چون باطن بکوی دعوی کمال	او دعوی پیش آن سلطان فنا
ملت نیده دید اگر فاعل بود	لیک فاعل نیست که عاقل بود
او ز روی لفظ خوی فاعل است	وزنه او مغول و موتش فاعل است
فاطمه که چنان معهود شد	فاطمه با حمله انوی دوش شد

قصه و کمال صند جهان که نهم شد و ان بخار اگر بخت انهم جان
از عشقت کشید رویشان که کار جان سمل باشد عاشق فاعل

در بخار ابد صدر جنان	نهم کش از صدر شریهان
مدت ده سال کرد آن کشت	که خراسان که فغانستان کاه شد
انهم ده سال او ان اشتیاق	کشت بی طاق زایام فراق
کتاب فریم زین بر نماند	صبر کی دانت خلافت را نشاند
از فراق این خاها شور بود	اب زده و تی و کسده شور
با دجان افرا و خم کرد و با	آتش خاکستی کرد و هبا
باغ جنت شد در ارض	زده و برینا برک او اد جرح
عقل و تارک از فراق در میان	مچو تی اند از اشکته کمان
در رخ انوقت چنان سوزان	پیران وقت چنان از زان شد
که بکوی فراق چون شراب	تا قیامت یک بود از صند هرا
پس ز شرح سوز او کم زانفس	رب سلم رب سلم کوی و بن

در کمال صند جهان که نهم شد و ان بخار اگر بخت انهم جان از عشقت کشید رویشان که کار جان سمل باشد عاشق فاعل

هر چه از وی شاد کردی در جهان	ان فراق او بیدیش آن زمان
زان چمکشی شاد بر کس شاد شد	آخر از وی جنت و همچون باد شد
ان تو هم بچند نود ای روی سنده	پیش کو بچند قو خور از وی بچند

بناشدن روح القدس بصورت آبی بر روی بوقت
رهنگی و غسل کردن و بنای گرفتن مرید بحق تعالی

مچو مریم کوی پیش از وقت ملک	نفس را کالعه و باز جنت ملک
دیدیم صورتش جان فلا	جان فزای دل را بی در خلا
پیش او بدست از روی زین	چونند و خورشید آن روح الامیر
از زمین برست خوی بی قباب	آچنان که شرق روید آفتاب
لرزه بر اعصای مریم او فتاد	کو برهنه بود و رسید از فساد
صورتی که یوسف از بدی عیان	دست از جبر بریدی چون زنا
مچو کل پیش روید آن زکر کل	چون خیالی که برار شد زکر کل
کشت مریم بی خود و در بی خوی	کشت بچهره در پناه از دی
زاکه عادت کرده بود آن پاکجیب	در هر بیت جنت برین سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار	حازمانه ساخت زان حضرت
تا بگاه مرگ حصنی باشدش	که بنا بدختم راه مقصدش
ان پنا محو حصاری به ندید	پور زکله نزدیک آن در بر کردید
چون بدید او غمهای عقل بود	که از ویشد جگرها پر و ز
شاه و لشکر حلقه در کوی نشسته	خبر و ان هو بی هویش نشسته
صند هرا از شاه ملوکش بری	صند هرا از بد و رادانه بوق نشسته
زهرانی مرید هر را تا دم زند	عقل کلش حنی به بند که زند
من چه گویم که مراد و خفت	دلم که راد که او سوخت
دود آن نادم دلیلم من برو	دور از ان شه باطل ما عروا
خود بنا شد آفتابی راد لیل	خو که نور آفتاب مستطیل
سایه کوفه نادلیل او بود	این بکشتن کذلیل او بود

رسیدی حق تعالی با بیدرد
 سر رفت و الی

از ان بیکر که نهم شد

از ان بیکر که نهم شد
 از ان بیکر که نهم شد
 از ان بیکر که نهم شد

میسر که از او نام دارد و در این کتاب است

در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است

در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است

این جلالت دره لالت صافقا	جمله ادراکات پس اوسا بقا است
جمله ادراکات بحرهای لالت	اوسو اباد بران چون نهند
کر بیزه کس نیاید کس چش	ورکیزه او بکیز پیش
جمله ادراکات را آلام غی	وقت میدانست و وقت جام
آن یکی و می جوادی می پرد	و آن یکی چون می مغف می پرد
و آن که چون کشتی با باد بان	و آن که در اندر آج هر زمان
چند شکاری می نماید شان زدو	حمله حمله میفراید آن طور
چون که ناپیدا شود چنان شود	میچو چندان سوی هر ویران شود
نقطه چینی بهم یک چشم باز	تا که بیدار کند آن صید نیاز
چون نماید دیر گویند از ملال	صید و آن خود می بخیزد خیال
مصلحت است تا یک ساعتی	تو می گیرند و زور از آن حتی
کر بوی شمع خلعان زبان	حریتش را سوختی زاهران
از هوس و زجر هر سوخته اند	هر کسی دادی بدن را سوختن
شب دید آید چو کجی رختی	تا رهند از جرح خود یک ساعتی
چون که بستی آیدت ای را رو	آن صلاح است آید دل شو
تا که در جرحی را نبط و کشاد	خرج را دخلی بیاید ز اعتداد
کر همان فضل تابستان بزی	سوزش خویش در دستان زدی
سببش را سوختی از جرح وین	که در کران نکشتی آن حسن
کشتی رویت آن دی شفق	میفخند است اما محروقت
چون که قبض آید تو در ببط	تا نه باشی چو سبکی بر جینی
کر که خندانده انا مان ترش	غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم که کرم چو خرد را خرت	چشم عاقل را حساب آخرت
اود را خرب می بیند عطف	وین و صاب آخرش بیند تلف
آن طلف تلخت کن صاباد	بر لطمه ترا زدی نه هاد
رو حکمت خویش علف کار اخلا	بی عرض داد است از محض عطا

در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است

در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است

در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است

فهم نان کردی نه حکمتی دبی	ز آنچه خوشگفت کلوا میر و زنی
رزق حق حکمت بود در مرتبت	کانکلو کت نباشد عاقبت
این دهان بسوق دهانی باز شد	کو خورنده لغت های راز شد
کر ز شیر دوتن را واری	در نظام او بی نعمت خوری
زک جوشش شرح کردم نیم خام	از حکیم غریبی بشنو تمام
در آلتی نامه کوید شرح است	آن حکیم غیب و نغز العارین
غم خور و نای غم افزایان محور	تا که عاقل غم خورند و دل شکر
قد شادی سوره باغ غم است	این فرح زخم است و آن غم مریم
غم جویی در کدش کشت عشق	ان سر بر و نظر کن درده مشق
عاقل از آن کوری پند می	عاشق از معلوم می پند می
حک میگردند حکما ن پریر	تو مکش تا من شتم حملش چو شیر
تا که زان رنج می دیدند و زود	حمار اهرک زدی که میبرد
من محروک میزد آن بی مایه کو	این دهد تخت مرده و آن تو
کعب زدی که چو خور زیر برک	باق باشد آن نباشد مرد بیک
پیشش آن خانه می دود	مونس کو رو غری می شود
هر روزی که این هم مرده باش	تا شوی با عشق و خواجه باش
صبی می بیند ز پرده اجتهاد	روی چو کلمان و زلفین مراد
غم چو آینه است پیش محبت	کاذبین صدمی نماید روی ضد
بعد صد رنج آن ضد دگر	روده هذی بی کشاد و کز و ز
این دو وصف از آنچه دست بین	بعد قص شست ببط لذت بین
بچه را که قبض آید و امیا	با همه ببط او بود چو مبتلا
زین دو وصف کار کوکب نظم	چون بر مرغ این دو حال او را هم

لغت درج القدر می برده من رسول حق بنو استشفه
مشو از من که فروان ایست

چونکه میم مضطرب شدی که نهان
بچنانکه بر زمین آن ماهیان

هر که در طرب به پیش ریا یافت	اوزه انشها بخیزد دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه	باشدش ز اخبار و انش تاسه
دیده بر دشت بد غالب فرا	زان می دنیا بجز بد عامه را
زانکه نیار اهری بنده عین	زان جهان را می داند دین
باز و سوی حدیث آن جوان	کز غم صدر جهان شد نا توان
نگهدارد آن عاشق خونا به ریز	که اطمینان سوی غار کم و بیش

رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونا به ریز	د اطمینان سوی بخارا کم و بیش
ریک هارون پیش او همچون حریر	آب چون پیش او چون آب سیر
آن پادشاه پیش او چون گلستان	می قنادر خنده او چون گلستان
در هر قدرت قند استالش	از بخارا باق و ان شد هیش
ای بخارا عقل افزا بود	لیکن ازین عقل و دنیا بود
بدستچویم از انم چون هلال	صد و چویم درین صفت فعال
چون سواد آن بخارا را بدید	در سواد غم پاشی شد بدید
ساعتی افاد بهوش و دران	عقل او برین درستان را
بر سر و رویش کلابی میزدند	از کلاب عشق او غافل دند
اکستانی نهانی دیده بود	غار عشقش زخوه پیرینه بود
نور خورشید در خور این دم نه	باشکر مقرونه کرچه نی
رخت غفلت با تو است و عاقلی	کز جوه الم تردها غافل
انسخن بماند از دست و دران	تا روزه سوی بخارا آن جوان

در آمدن آن عاشق لا ابالی در بخارا و بخاری
کردن دوستان او را ازین داشت

اندر آمد در بخارا شادمان	پیش عشق خود و از لایمان
میگویند سستی که بر رخ بای	نه کنارش بگریه و کوی که کی
هر که دیدش در بخارا کت خیز	پیش ازین داشتند ششین کریز

کتاب

که ترا بچوید آن شد ختمین	تا کشد از جان و ده ساله کین
الله الله در میاد خون خویش	نکیده کم کن بدم و اهن خویش
شعله صد بهمان بودی و راه	معمده بودی مهند و استاد
هم بشیرش بودی و هم محترم	کشتی از بهر کانی متکلم
عذر کردی و ز جزا بگریختی	رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل	الهی آوردت اینجا با اجل
ای که عقلت بر عطاره دق کند	عقل و عاقل را قضا حق کند
بخش کردی که باشد شیر جو	زیرک و عقل چا لاکت کو
هست صد چندین فوهای قضا	گفت آقا القضا ضا و القضا
صد و مخلص بود از حب و را	از قضا شده شود کرانه ها

جواب لفظ عاشق عادل و تندی کشد کار

گفت من مستقیم آب کشد	کر چمیدانم که هم آسم کشد
هیچ مستقی بگریزد ز آب	کره و صندبارش کند مات و خراب
کر یا ماسد مرادست و شلم	عشق آب ازین نخواهد گشت
کو پیر الله که بر سندان بطون	کاشکی بچرم روان بودی درون
حک اشکم کو بد از موج آب	کریم هست مگر مستطاب
من هر جای که بینم آب جو	رنگم آید و ذی بر جای او
دست بچوناد و شکم بچوناد	طبل عشق آب میگویم چو کل
کر ریزه خورم آن روح الامین	جرعه جرعه خون خرم همچون جین
چون زین و چون جین خون خورم	تا که عاشق کشته ام این کار ام
شب می جویم در آتش محمودیت	روز تابش خون خورم مانند بر
من بشیام که مگر انجمن	از مراد ختم او بکس بحکم
لو بر جان مستم ختم خویش	عید و بافا و است عاشق و بر
کا و از خیزد و کرچی خور	هر عید و ذبح او بر میور
کا و موسی ان مرا جان داده	جز جرم حرم هر آزار داده

و آن شده که در وجود
از آن نمی تواند بود
که مستلزم نبوت عدم
اول وجه عینیت پس عدم
مترقیه بود و پس عدم
رجوع نیز ضیق باشد
صورت عینیت پس عدم
باید که در این صورت
صورت عینیت پس عدم
باید که در این صورت
صورت عینیت پس عدم

کامو می بود و بار گشته	لنیز حرفش چنان گشته
رجید آن نشسته ز آتش چای	در خطا با جزو نهضت
یا کرای لذت جو اهدا البقد	ان ارده تم حشر و روح الظ
از جلای مردم وای می شدم	وز غامد همچون برندم
مردم از جیانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردم کم شدم
حله دیگر میم از بشر	تا برام از ملاکت پت و فر
باده یکران ملک زمان شوم	اچنه اندر دم نایه آن شوم
وز ملک هم بایدم جستن ز جو	کل شیء هالت الموجه
پس عدم کردم عدم چندان غنی	کونیم کانا الیه راجعون
مرگدان که اتفاق است	کاب جیانی همان در ظلمت
مچون یلوف بروزین طر فوج	مچون مستفی حریف و مرک حو
برگ و آب و جای آب	میجود و الله اعلم بالصواب
ای فربه عاشق نیکم نمید	کونیم جان ز جانانی مرید
سوی عشقش ای نیک نمان	صد هزاران جان کز دستک زان
چو میزدی کون اندر جوی ریز	آب را از جوی کی باشد کیز
آب کون چندان در آب جوش	محو کرد ز روی و جوی او شو
و صند و فانی شود ذرات	زین جبری کم شود فی بدلتا
خویش را بر خیل او او بچم	غدا آنرا که اندر بحر بچم

پسند ان عاشق و خویش چون است از جان خود بشت

مچون کوی بجل کن بر روی	لبان آن صد بار شد با چشم تر
رفت آن بی دل سوی صند چمن	با رخ چو ابرو انشکی روان
م کنم تیغ اندر دست او	چونکه بزد او عاشق و مست او
جمله خلقان منتظر سر رهوا	کیش بسوزد یا بر آید و را
این زمان این احق نیست با	آن نایه که زمان بد بخت را
مچون پوله شد را نوره یزد	اجمانه در نقاد از جان برید

و آن شده که در وجود
از آن نمی تواند بود
که مستلزم نبوت عدم
اول وجه عینیت پس عدم
مترقیه بود و پس عدم
رجوع نیز ضیق باشد
صورت عینیت پس عدم
باید که در این صورت
صورت عینیت پس عدم
باید که در این صورت
صورت عینیت پس عدم

و آن شده که در وجود
از آن نمی تواند بود
که مستلزم نبوت عدم
اول وجه عینیت پس عدم
مترقیه بود و پس عدم
رجوع نیز ضیق باشد
صورت عینیت پس عدم
باید که در این صورت
صورت عینیت پس عدم
باید که در این صورت
صورت عینیت پس عدم

لیک شمع عشق چون آن شمع نیت	روشن اندر دوش اندر دوش
او ملک معمای انیست	سینا یاد آتش و جمله شمع نیت

صفت آن سجد که عاشق کش بود و آن عاشق از جوی لا اله الا الله که در همان شد

بک حکایت کونانی نیک بای	سجده بد بکار سهر روی
همچو روی محقق شد ز پیر	که نه فرزند شندی آن شب نیم
بس که اندر دوی غریب و عوررق	صبحم چون اختران در کورق
خویش را بلیک از دنیا آگاه کن	صبح اندر خواب را گواه کن
هر کی گفتی که بر باشد شد	اندر دهم همان کشتان با تیغ کند
آن در کفنی که بحسرت و طلسم	لین رسد باشد عدو جان و چشم
آن در کفنی که بر نه نقش فاش	بر درش کای میمان اینجا بساش
شخصی اینجا چو جان ی ایت	در نه من کجا کین بکشت ایت
وان در کفنی که شفقش نهد	غافل کاند شما کمره داند

همان آمدن در آن سجد

نایکی همان در اند وقت شب	کوشیده بود آن صیت سجد
از برای آن مونی آن بود	ز آنکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت که کیم سر و سلبه	رفت کیم از کج جان یک جبهه
صورت تا که بدو من کیم	نقش کیم را نیچون باقیم
چون تخته بزم از لطف خدا	نقش حق با شمر زای تن جدا
نایستند باک بخش این طرف	تا رهند آن کوه از تنگ صد
چنین شمع گوت کستای صادقی	صادق تم جاز را افشام برین

ملکت کردن اهل سجد همان عاشق را از شب جنت در اینجا و نه بد کردن را و اول

فکر کنند ترا کین اچا صاحب	تا کوی بد جان ستاد همچو کسب
که غری و غنید افان حال	کاند اچا هر که خفت اندو ال

و آن شده که در وجود
از آن نمی تواند بود
که مستلزم نبوت عدم
اول وجه عینیت پس عدم
مترقیه بود و پس عدم
رجوع نیز ضیق باشد
صورت عینیت پس عدم
باید که در این صورت
صورت عینیت پس عدم
باید که در این صورت
صورت عینیت پس عدم

و آن شده که در وجود
از آن نمی تواند بود
که مستلزم نبوت عدم
اول وجه عینیت پس عدم
مترقیه بود و پس عدم
رجوع نیز ضیق باشد
صورت عینیت پس عدم
باید که در این صورت
صورت عینیت پس عدم
باید که در این صورت
صورت عینیت پس عدم

و آن شده که در وجود
از آن نمی تواند بود
که مستلزم نبوت عدم
اول وجه عینیت پس عدم
مترقیه بود و پس عدم
رجوع نیز ضیق باشد
صورت عینیت پس عدم
باید که در این صورت
صورت عینیت پس عدم
باید که در این صورت
صورت عینیت پس عدم

کوبه برکت و مرض چنگال او	می نند بر مرغ پر و بال او
کوشه کوشید و دسوی دوا	مرک چو تاختیت ریخوی کوا
چون پیاده قاضی اند این کوا	که می خواند ترا تا حکم کاه
مهلای میخوای از وی در کین	کرید ز شد و کفایت خیز
جنت بهشت دوا و چاره ها	که زنی بر حقه قنارها
عاقبت اینصباحی ختم وار	چند باشد مهلت آخرت ار
عذر خود از شد بجواه ای پرچمد	پیش از آنکه آبخان روزی شد
و آنکه در ظلمت براند بار کی	بر کفنان نوزد یکبار کی
میگزیند از کواه مقصدش	کان کوا سوی قضای خود شد
ناگهان گیرند او را خوار و زار	لش کشان تا پیش قاضی زار شد
نیایدنک جانب آن شخص بران	کو میجد آند آن شب میهمان

ملات کردن اهل مسجد میمانان از شب خفتن در آن مسجد

قوم گشتند من جلدی برو	تا نکرده جامه و جاس کفرو
آندند و آسان نماید برینکر	که با خنجه باشد ز گذر
خویشین آویختن بر دوش	وقت بچای دست آویخت
پیشتر از واقعه آسان بود	در دل مردم خیال نیک و بد
چون در آید اندرون کارزار	آن زمان کرد بر انگش کارزار
چون نه شیرین نه تر تپا پیش	کان اهل حرکت و جان تست پیش
وزاد الی و میشت شیر شد	اینها که مرک تو سر زیش شد
کیست ابد ال آنکه او مبدل شد	خمر تران بدیل ز ان خل شود
لیک سق شیر کیری و ز کان	شیریند اری تو خود را این مران
گفت خواجه اهل تقا و تاسدید	باشم ما پند هم با شمشید
در میان همد کرمه اند	در غزل چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سیدار غیب	لا شجاعة یا فتی قبل الحرب
وقت از غر و مستان کف کنند	وقت چون جنگ چون کف بیفتند

اهل مسجد
المجلسه

وقت ذکر غر و شمشیرش دران	وقت اندیشه دل و زخم جو
من عجب ام ز جوی صفا	عشق چون د عری جفا و د کلاه
چون کوا صفت شد دعوی تپاه	چون کوا صفت شد دعوی تپاه
نور سده بر ما رتایابی تو کج	اللله با و صفتی اندر نور
بر بند آرا تر بر کد ز	آن تر ز براب ز بر سنگ گش
شیر و ان دندان کبی تایی شود	چون تر سیدی ز قهر ایزدی
من بر این دیو زدم کوا در	مرک آن خو خواهد و مرک فساد
آب مردی و اب مردان ریختند	تا چنین چیز و محبت ماندند
با چنین در صفا هچما مرو	کرر فارق ست بر کرد ان ورق
غانیان بی مغی میچین که شوند	پس کریندود لصف بشکند
بیه که با اهل تقا و اندر حشر	بیه ز بسیار به تلخ آید
هت باد ام که خوش بخت شد	تلخ و شیرین در ز غار غیک شی اند
کبر ترسان دل بوی کوان کان	میروند در ره اندام بی
چون ند اندر مساز چون رود	هر که کوبیدهای این سوره نیست

وربند زده دل با هویش او	کی دود هرهای وجود رکوش او
پس شوم راه این اشتره لان	ز آنکه وقت ضیق ویم اند افلان
پس کرینه و ترا نه اهلند	کرچه اندر کاف سحر بایلد
نور عنایان بجهین کارزار	نور طاووسان مجوسید و نگار
طبع طاووست و وسولت کند	دم زند تا از مقامت بر کشد
گفت شیطان و فریاد که بچک محمد آید که من یار یا	
کم و قبیله خود را بیاری خوانم و	
وقت ملاقات صفین کمر بختی او	
محمود شیطان کروما و سر بر زمین	هم دمید و گشت کرد آری جبین
تا که در احمد عزیمت افکنیم	بیخ و بنیاد از زمین بر کنیم
چون که شیطان در سپه شد ضعیف	خالد امین کا بنی جاد نکند
چون سپهر آهنگ از کت او	کرد با ایشان بچک گفت و کن
که یارم من قبیله خویش را	تا که در هم بپاؤد قیشت شما
من شمار عوین و یار بها کنم	نا سیه دشمنان تان چشمم
چون فریاد کت او حاضر شد	هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملائک لشکری	سوی صف مؤمنان در معبری
آن جوده الهه تر و هاضمه	گشت جان او نیم آتش کشد
پای خود و لبش کشیدن میگرفت	که می بینم سپاه بس شکست
ای اخاف الله المی منه عون	ادعوا الی اری ملا ترون
گفت حادث ای سوره شکل هین	دی چرا تو می گفتی اچنین
گفت ایندم من می بینم حرب	گفتی پی خفا شیش عرب
می بینم غیر از لیلک ای تو ناک	آن زمان سرف بده این وقت بجاک
دی می گفتمی که پاسبان شلم	که ده تان فصح و نصرت دم بدم
دی همیم الجیش و غیای لعین	این زمان نامرد و اجیر و مهنی
تا بخوریم آن دم تو و ما مدیم	تو بتون رفتی و ما همیم شدیم

چون که حارث با سرافه گشت این	از عتاش خیمین شد آن لعین
دست خود خیمین زدست او کشد	چون ز گشت او شد در دله رسید
سینه اش را گرفت شیطان و کج	خون آن چارگان زین بگرخت
چون که ویران کرد جندی عالم او	پس بگفت ای بی من گم
گرفت اندیشه اش و انداختش	پس گریه شد جویت تا خشن
نفس شیطان هر و یک تن بر اند	دره و صوف خویش را بخود اند
چون فرشته و عقل کایشان بکشد	هر حکم تا سر دو صورت شدند
دشمنی در عین در سر خویش	مانع عقل است و خیم جان و کیش
یک نفس جمله کذخو سوسمار	پس جو راخی کرینه در فرار
دره او سوراخها دانه کوف	سره سوراخ می آید بروی
نام پنهان کشت و بران نفوس	و اندان سوراخ رفتن شد خویش
که خوشی خویش خفتند	چون سرفند و را آمدند
چون خدا آن دیوار خنای خولد	کوی آن خنای پشتک را بماند
ی نهان دانه سر آن خار نیست	هم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو وضیافت سر آرد برون	زین چنین موی شود کمر بنین
که نفس آن اندوخته رفت زدی	رمز نازار بود سخی کدی
زان عوین که مستحق شهوتست	هاله اسیر حروان و آفتست
زان عوین بر شندی دزد و براه	تا عوینا را بقره رست بر
در جز بشفق تو این بند نئی	بی جیمیم لکم اعدای عدو
طریق این عدو شوق کریز	لوجو المیلست دبع و سیر
برقوا و از هر دنیا و نبود	آن عذاب سریدی که هر کرد
چه عجب که مرگ را ساند کند	کوی حور خوش صد چندان کند
حور کای را بصفه که کشد	باز کوی را جو کاسی می کشد
ز شمشیر رانقر کرد اند بفر	نفس هارانش کرد اند بفر
کار سحر است کودم می زند	هر نفس قلب حقایق می کشد

و چون

و چون که حارث با سرافه گشت این از عتاش خیمین شد آن لعین چون ز گشت او شد در دله رسید خون آن چارگان زین بگرخت پس بگفت ای بی من گم پس گریه شد جویت تا خشن دره و صوف خویش را بخود اند هر حکم تا سر دو صورت شدند مانع عقل است و خیم جان و کیش پس جو راخی کرینه در فرار سره سوراخ می آید بروی و اندان سوراخ رفتن شد خویش چون سرفند و را آمدند کوی آن خنای پشتک را بماند هم بدم از بیم صیاد درشت زین چنین موی شود کمر بنین رمز نازار بود سخی کدی زان عوین که مستحق شهوتست زان عوین بر شندی دزد و براه در جز بشفق تو این بند نئی طریق این عدو شوق کریز برقوا و از هر دنیا و نبود چه عجب که مرگ را ساند کند حور کای را بصفه که کشد ز شمشیر رانقر کرد اند بفر کار سحر است کودم می زند

و چون که حارث با سرافه گشت این از عتاش خیمین شد آن لعین چون ز گشت او شد در دله رسید خون آن چارگان زین بگرخت پس بگفت ای بی من گم پس گریه شد جویت تا خشن دره و صوف خویش را بخود اند هر حکم تا سر دو صورت شدند مانع عقل است و خیم جان و کیش پس جو راخی کرینه در فرار سره سوراخ می آید بروی و اندان سوراخ رفتن شد خویش چون سرفند و را آمدند کوی آن خنای پشتک را بماند هم بدم از بیم صیاد درشت زین چنین موی شود کمر بنین رمز نازار بود سخی کدی زان عوین که مستحق شهوتست زان عوین بر شندی دزد و براه در جز بشفق تو این بند نئی طریق این عدو شوق کریز برقوا و از هر دنیا و نبود چه عجب که مرگ را ساند کند حور کای را بصفه که کشد ز شمشیر رانقر کرد اند بفر کار سحر است کودم می زند

زبان خوشام که مکر و مبی	بلکه تا کیری تودوق رجا سی
تا غدا کردی بیامی بجای	هر جوانی نیست این اختیار
آب کش بودی به نیسان سرفرو	هر لیا آتش بدست این آخور
رحمت با تو بدست از فز زان	تا زحمت کرد داهل اختیار
رحمت بر هزاران سابق شد	تا که سرمایه وجود آید بدست
زاکه بی رحمت زو ندیم و تو	چون زوید چکد از عشق و دوست
زان تعاضا که پاید قهرها	تا کنی ایثار آن سرمایه
باز لطف آید برای عذراو	که کنی غسل و چستی ز جو
کوید ای بخود چندی در بهار	ریخ همان قشند نیکو شد در
تا که همان باز کرد شکر ساز	پیش نه کوید ز ایثار تو بهار
تا بجای نعمت تنم هر شد	جمله نعمت ببارد و تو حسد
من خلیم تو پیش پیش بحالت	سربینه ای از افیاد بحالت
سرمه پیش فتنه دل بر قرار	تا به بر حلقه اسمعیل وار
سرمه لیک این سران سرب	که بریده کشتن و مردن بریت
لیک مصدق از خلیم تست	ای سلطان بادت خلیم تست
ای بخود چو خوش اندر بتلا	تا به عشق و بخود ماند ترا
اندان بستان اگر خندیده	فکل بستان و جان و دینده
که عذا از باغ آب و گل شذی	لکه کشتی و انداجا آسذی
شوق و توخت و اندیشه	شیر بودی شیر شود پیشها
انصاف ترینه و الله بخشیت	در صفا ترین از روپالاک و خیت
ز ابرو کرد و ز خورشید اندی	پیشندی و صاف کرد و نریشی
اندی بصورت باران و آب	میروی اند صفا مستطاب
جرو غم و بار و اجماع بی	نفس و فضل و قول و فکر با شذی
هستی چنان شد از مرکبات	راست آید اتلوی یا نقات
چون چنین بردیت با بعد مات	راست آید آن فی قتل حیات

و من خلیم تو پیش پیش بحالت
سرمه پیش فتنه دل بر قرار
سرمه لیک این سران سرب
لیک مصدق از خلیم تست
ای بخود چو خوش اندر بتلا
اندان بستان اگر خندیده
که عذا از باغ آب و گل شذی
شوق و توخت و اندیشه
انصاف ترینه و الله بخشیت
ز ابرو کرد و ز خورشید اندی
اندی بصورت باران و آب
جرو غم و بار و اجماع بی
هستی چنان شد از مرکبات
چون چنین بردیت با بعد مات

و من خلیم تو پیش پیش بحالت
سرمه پیش فتنه دل بر قرار
سرمه لیک این سران سرب
لیک مصدق از خلیم تست
ای بخود چو خوش اندر بتلا
اندان بستان اگر خندیده
که عذا از باغ آب و گل شذی
شوق و توخت و اندیشه
انصاف ترینه و الله بخشیت
ز ابرو کرد و ز خورشید اندی
اندی بصورت باران و آب
جرو غم و بار و اجماع بی
هستی چنان شد از مرکبات
چون چنین بردیت با بعد مات

قول و فعل و صدق و قوت ملک	تا بدین معراج نرسد سوی فلک
آنجنان کان طبع شد قوت بشر	ان جمادی بر شد و شد جا نور
این سخن را ترجمه بساوری	گفته آید در مقام دیگرمی
کاروان دام زکد و ناسرید	تا تجارت سکنه وای رود
پس بوشیه و خوش را اختیار	فی تلخی و کراحت درد وار
زان حدیث تلخ نیکو میر ترا	تا ز تلخها فرو شوم ترا
ز اب سره الیون افسرده رهند	سردی و افسردگی پروشند
و ز تلخی چون که دل بر خون شوی	پس ز تلخها ناهم پروش روی
هر که او اندر بلا صابر نه شده	مقبل از دیگر فاجر نه شده

مثیل صابر شد نفوس چون رسته و نفوس بلا واقف شد

خام و ناجوشیده جری دوق	مکمل کاوی است او را طوق
خوش بچو غم بایم ده راستی	کف نخود چو چنین است آبی
کجه لیم زنا که نفس خوش میری	تو درین بچو شش چو معار منی
تا نه نیم خواب هندستان و باغ	هم چو یلم بر سرم زنا نم و باغ
تا روی بایم در آن آغوش من	تا که خور ز دردم در جو کسک
هیچو فیل خواب بندیا غی شود	زانکه انسان در غنا طاعی شود
بلا باز انشود آرد و غنا	فیل چو در خواب بندد هند را

عذر کشن آید با تو بخود حلت در خوشی داشتن آید با تو بخود

من چو تو بودم زاجرای زمین	ان سخی کوید و لکه پیش ازین
نفس بدیر اکشم و اندر جوی	چون بوشیدم جهاد آوری
ملقه کرد و روان دیک تن	ملقه جوشیدم ام اندر زمین
روح گشتم پس ترا استاشتم	زین دو جو شش و قوت حشتم
تا سوی علم و صفات معنوی	در جمادی گشتی زان بیدوی
چون شدی تو روح پس بار در	چون شدی تو روح پس بار در
در لغزی و رسی در منتها	ان خدا بخیر تان زین نکست

و من خلیم تو پیش پیش بحالت
سرمه پیش فتنه دل بر قرار
سرمه لیک این سران سرب
لیک مصدق از خلیم تست
ای بخود چو خوش اندر بتلا
اندان بستان اگر خندیده
که عذا از باغ آب و گل شذی
شوق و توخت و اندیشه
انصاف ترینه و الله بخشیت
ز ابرو کرد و ز خورشید اندی
اندی بصورت باران و آب
جرو غم و بار و اجماع بی
هستی چنان شد از مرکبات
چون چنین بردیت با بعد مات

من کلام حق و قائم بذات نور خورشیدم قناده بر شما نکته منم بیوج آن آب حیات که چنان کند آفتاب منیختی نی بکیر و گفت و پند آن حلیم و اگر دادم بهر طبعی مستقیم	فوت جان جان و با قرب زنگار لیکن انحرشید ناکشته جدا نار هانم عاشقان از انماست جرعه بر کویان حور مجنبتی و اگر دادم بهر طبعی مستقیم
---	--

**مثل مردن کمر رسیدن کمره اسب از آب
خوردن بسبب شغلیدن سبایان**

آنکه فرموده است او از خطا می شغلیدند هر دم زان قدر آن شغلیدند کمری رسید مادری رسید کای که چرا گفت که می شغلید این کرا بهر دم سبزه از جامی رود گفت اذن جهان بودت ازین هین و کدر خوش گای که وقت تک و میرد آب فراخ شهر کایدیت پر آب حیات آب خضر انجوی نطق اولیا کین پی آب کینه بخت چون شنیدی کاندین جواب جو زور و بر شک آب اندیش چون کران دیدی شوی تو شد کینه کور آب جو حیان کینه جو اند سو آبی بر رفت زانکه هرادی مراد می رود	کره وادری خوردند آب هر اسپان که هلا زنی آب خور سرمی بود اشت و خوری رسید میں می هر باغی زنی استقا ز اتفاق بایک شان دام شکو ز اتفاق و نصیب خورم میرسد کار از ایان بند اندر رسید نور کایشان زین خورم رسید پیش از آن که بحر کوی شاخ آب کش تا برد مذ ان توانست میخوری ای تشنه غافل بیا سوی حور و سبور جوی زن نور را تقلید باید کار بست ناکران پی تو مشاک خورش و ستان علیه خشک انگاه دل لیک داند چون سواد کرا کین سبک بود و کران شد زب و ز بازی زبایدم ثقلم فرود
--	---

مریخها را زیاده جودها کشتی بی لنگر آمد مرد شد لنگر عقلاست عاقل با اسان او مددهای خرد را چون بود زین چنین امداد فله بر رفت زانکه نورانده برین دید نیست دولت جو با نوان علفی هر شد پس بد آن کاب مبارک ز آسمان ما چون که بچو آبی خوریم بی رویه میمانی ز سپر آن خداوندان که در طکر اند	زانکه بود شان کرا نی فوی که ز باد کرا نی باد او حذر لنگری دیوین کن از عاقلان ان خزینه در آن دریای جود بچندان دل چشم هم روشن شود تا چو شد دیده تو عاقل است زان چو پی هم بد و دیده دهد و چو لها با سلف صدقیان سوی هر دو سوار طاعتی شکریم طفه خلقان به بازی شد لش بر بایک مکان کی کرد اند
--	--

بقیه ذکر آن سجد مهران مهران کیش

باز کویان پاک باز شیرین خفت در مسجد خور او را خواب خواب مرغ و اهیان باشد می نیم شب آواز با هوای رسید بیج کرت اینچنین آواز سخت	اندان سجد چو نمودن چو کرد مرد غرق کشت چون حید چو عاشقان ازین غریب غایبی کایم آیم بر سر ای مستغنی سر سجد و دل جسته حیات
---	--

تفسیر این آیت که واجب علیهم خجالت و حرکات

تجو عزم دین کنی بالجهت باد که روزان سوبیدیش ای غوی بی تو اگر دی ز یاران و ابری نرم بایک آن دیو لعین که هلا و د او پس فردا است مرگ پی بلای تو از چو است بانغم دین کنی از هر جان	دیو باکت بر زند اندر بهاد که اسیر بخت و رویی شوی خوار گری و پشیمانی خوری و اگر بی در ضلالت از یقین را به دین بوم که مهلت پیش است سیکند تمسایه بر او باک خا مرد سازی خوشتر بایک زبان
--	---

قال تعالى الشيطان ابليس
و با هر که با نفس است

همچو بسوی خود در آن آینه است نسبت با بر سر کوه تپال
میخواست که صورتش در آن آینه شود
نفس در بختش از طبعش

چار مرغند این عناصر بسته با	مرغ و مرغوی و علت باک
پای شان از مد که چون باز کرد	مرغ هر مرغی بیتی بر روان کرد
جذب این اصلها و فرغها	هر مرغی ربی نمزد در جسم ما
تا که این ترکها را برد	مرغ هر مرغی به اصل خود پد
حکمت حق مانع آید زین عجل	جمع شان دانه بصحت تا اجل
کویدای اجزا اجل مشهورست	پزدن پیش از اجل آن سود
چونکه هر مرغی بسوی ذرات عالم	چون با وجود غیب ابد و فراق

میخیزد شادان نیز به عالم اسرار و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کند پای باز و چون

کویدای اجزای هست و نسیم	وقت تلخ تر من عرسیم
میران در سینه و آب روان	زان بود که اصل او آید از آن
سایه جان اندر جیات و دخی	زانکه جان را مکان اصل و بیت
میل جان در حکمت بود و علوم	میل تو در باغ و راع است و کرم
میل جان اندر رقی و شرف	میل تو در کب و اسباب علف
میل عشق آن شرفم سوی جان	رغیب را و یحییون را بد آن
حاصل آنکه هر که او طالب بود	جان مطلوبش در دود غلب بود
که گویم شرح این بی حد شود	شوی هفتاد من کاغذ شود
آدمی چون بنای و جمل	هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می بندد	و آن مراد آن جز ساینان میکند
لک میل عاشقان را غریب کند	میل معشوقان خوش و خوشتر کند
عشق معشوقان در رخ افروخته	عشق عاشقان را و راسخه
که با عاشق بشکل بی نیاز	کاه میگویند در انداز دراز
این رهان عشق آن تشنه ها	تافت اندر سینه صدر جهان
دو دانه عشق و غم آتش کده	نغمه در محویم او شوق شد

و نیز در این کتاب است که هر که در این راه است

لیکن از ناموس و پوشش و آب و	شوم می آید که واکوید از و
رجعتش مشتاق آن سبکی شد	سلطنت زین لطف مانع آید
عقل حیران کن عجب او را بشد	یا کشش زان سوختن جانب شد
ترجمه یکن گزین ناواقعی	لب بند الله اعلم با حسی
این سخن را بعد از این بدو نکند	آن کشنده میکشد من چون کنم
کیت اکت میکشد ای معنی	آنکه می کشد از دست کین دم زنی
صد عزیت میکشی هر سفر	میکشاید مرا سوی و کز
زان کرد اندر هر سو آن کلام	تا خبر یابد ز فار مراد خام
اسپ زین ساز زان نیکویت	کو می آید که فایر بر روی آ
اودت را برد و صد سود اینست	بی مراد کرد و پس در لاشکیت
چون شکست آن بال آن رنگی	چون شد هستی بال اشک در
چون قصایر حمل بد پر شکست	چون شد بر تو قضای آن در

فتح عزایم و نقضی جهت تاخیر کردن آخری مرا از آنکه مالک و قاهر است و کاه کاه عزیم او را فتح تا گردن و ناف را داشتن نا طمع او را بر عزیم کردن و اسیر تا بازان عزیم را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزیمها و قصدها در ما جدا	کاه کاه می برستی آند ترا
تا بطم آن دلت نیت کند	بارد مگر نیت را بشکند
و در بختی بد مراد داشتی	در آشتی تو میزد اهل کی کاشتی
و ز کار بدی اهل آن عوریش	کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان انی مراد بهاء خویش	با خبر کشند از مولی خویش
نامرادی شد قلا و روز نیست	حقه ایچنه شوی خوش شیت
چون مراد است همه اشکسته است	بس کی باشد که کلام او روکن
پس شدند اشکسته از این صداد	لیک خود کو آن شکست عاشقا

عابدان اشکته اثر از اضطراب	ماشقان اشکته با صد احتیاج
عابدان بندکان بندید اند	عاشقان شکرین و قدی اند
اینها کوهها مهار عاقلان	اینها طوطا مهار عاشقان

نظر کردن به معجزه علیا السلام با سیران و بنیم کردن
و گفتن که عجزت من قوه عجزت و
الی الحبثه بالتلاسل والا غلاب

دیدیم پیغمبری جوقی سیر	که می بردند و ایشان در پی
دیدشان در بند آن آگاه شیر	می نظر کردند در روی زبیر
تا می خاند هر یک از عصب	بر رسول صدق و دغاها و لب
زهر فی با آن عصب که دم زنده	زانکه در زنجیر قهرده سینه
یکشاند شان و کل سوی شهر	می برد از کافران شان بهتر
فی فدای می ستاند فی زری	فی شفاعت می شد از سروری
رحمت عالم می گویند و او	عالمی را می برد خلق و کلو
با هزاران کار میکردند را	زیر لب نفس زنان بر کار شاه
چارها کریم و ایندچار غیب	خنده این مردم که از خار غیب
ما هزاران مر و شیرال بر ملا	با دوسه عریان ست نیم جان
این چنین در ماند با هم از کرب	یا از خنجرهاست یا خنجر ذات
بخت را برده اند آن بخت او	بخت ما شد سرگون از بخت او
کارا واد جادوی کرکست رفت	جادوی کریم ما همچون رفت

تفسیر این آیت که انی استغفرن فقد جاءکم
الفتح الایة ای طاعنان می گفتند که انما
و محمد علیا السلام انکه حقست فتح و نصرتش می
و آن بندگان می گفتند تا کجا می آیند که شما
طالب حقیقید بی غرض آنرا نمی طلبید
در اینیم تا صاحب حق را بیند ۵۵

از بیان و از خدا درخواست	که بکن ما را اگر ناستم
انکه حق و راست از او گو	بصورتش نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلوات	پیش مرآت و پیش عزری و منات
که اگر خواست او میداشت کن	و رنبا شد حق زبون ما کن
چونکه را دیدیم او منصور	ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ما ست کاینچه خواستید	گفت پیدا که شما ناستم
باز این اندیشه را از فکر خویش	کو ریکردند و دفع از ذکر خویش
کین تفکر بمانم از ادبارت	تا صواب او شود در دل درت
خواجه شد که غالب اند چند بار	هر کی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم	با بهار روی منظر اندیم
باز گشتی اگر چه ارشادت	چون گشت انوفه آن زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در گشت	داد صد شادی به نایاب زرت
گو به اشکسته نمی ناست هیچ	که غم و دزدان بی هیچ
چون نشان مومنان معلومست	لیک در انکست مومنان خویش
کر تو شک و غیری را بشک	عالمی از فوج و بجان بر کنی
و رشک تو نا کهان سر کنی حق	خاها بر کند کرد تا بسز
وقت واکت حدیثیه رسول	در غر تو نمکن و ملول
نا کهان اند حق شمع رسول	دولت اثنا فتنان زد دهل

سترا انکه بی مراد باز گشتن رسول علیه السلام از
حدیثیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا که
بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن
مشات بظاهر شکستن است و بمعنی درخت ۵
کردنست مشکلی او را و تکمل فواید او است

اندیش پیغام از حضرت کریم	تو ز مع این طغیان عین میو
کاذبین خواری چه نندت فحما	یک فلان قلعه فلان بقعه ترا

نکر آخر چو که واگردند گفت قلعهها هم کرده آن دو بنهیا ورنبا شد آن تو بگر کین فری زهر خورای را چو شکر میخوردند هر عین غم از بهر شرح آغخان شادند از زهر چاه در قهقری هر یکی صد شهریار هر کجا دهر بود خودم نشین	بر قریظه و بر نظار روی چه شد سلم و ز غنایم تنهیا بر غم و رنجند مقول و عشق خار غمها را خواستی چو ز این قافله میباشان چون دج که می ترسند از تحت و کلاه در خزان فاقه صد میخون بهار فرق کرد و نشتی زین زمین
نفس بران جبر مصطفی علیه التملک فرهنگ لا تقضوا فی علی یوش ابن سینا	
گفت پغیر که معراج مرا اب منا بر چرخ و آفتاب و شیب قرب فی بالانه پستی نقشند نیت راجه جای بالا است وزیر کارگاه و کج خلق در نیستیت حاصل این اشک ایشان ای کجا آغخان شادند در ذل و کلفت یکدیگر بر کدمه اقطاع اوست آن کی گفت اچنانست آن بدید چون که او بید شدست و شاد شد پس بقیه دشمنان چون شاد شد شاد شدند جانش که بر شیران پس دانستیم که آزاد نیست این میبکشد در زبیر زبان تا موکل بشود بر ما جهنم	نیت بر معراج بر سر اجتناب زانکه و بر حق بروست از حیا و بر حق از جبر هستی هر تن نیت را می نند و فی دور ستاد غرض هستی چه انداخته چیت می نماید هیچ با شکست هم جو باد بوقت اقبال و شرف فقر و خواریش افکار است و علو چون بخندید او جو را بسته دید نیت زین نندان و نیا کردیش چون این فتح و ظفر بر باد شد یافت آسان نصر و فتح و ظفر چون بدیداد خوش رو شادیت آن اسیران با هم اند بخت این سخن در گوشت آن سلطان بد

در این سخن از کمال و کبریا

در نه جو خند که اهل ارجمان
مرد بد و نیکند مسعود مهربان

اکو شدن

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان به شامت او	
کر چه بشنید آن موکل این سخن روی آن پهلوان بر صف ندید آن شیاطین بر عنان آسمان آن محمل حفته و تکیه زده آن خورده حلو که روزیشتان باز بخم تا بکشته حار و دیوران ای دودیده روی دکان از کاه	رف در کوهی که باشد من لایق انکه حافظ بند و یو و شربت نشاندان سر لوح غیب دان آن سر کرد او کوهی شرف آن کاکشتان او باشد دران که بهل دردی ز احمد سرستان هنی محمد رو بخور زرق آله
فهرست کردن رسول صلی الله علیه و آله و سلم خبر اسیران را	
پس رسول آن گفت شاز افهم کرد مرد امانیان و بوسیده وقتا خود که امانیان که کرد شکاف الکمی کان آذوبه یذ و میکن ای بمانده ملک رخا و کان نا قاده شخص را نام طشت بنگم در غور و پیغم عیان بنگم بر عالمی پیغم همان من شمار اوقت ذرات الت از حد و شامان بی غم من شمار اسیران می دیده ام نوندیدم تا کم شادی بدان بسته قهر خفی و آنکه چه قهر اچنین قدی بر از زهر اعدو باشاطان زهر میگردید نوش من بیکدم غم از بهر آن	گفت آن خند بخدم از بهر مرد کشتن نیت مردی پشما چونکه من با نشی از زهر مصاف مرثا را بسته میدیدم چنین نزد عاقل اشری بر ناو دان پیش چشم کل آت کشت بنگم در نیت شی پیغم عیان آدم و حوا زسته از جهان دیده ام پابسته و منکون و است اچنه دانستیدم افزون نشد پیش از آن کتاب و کل مالیه ام ای می دیدم در آن اقبال تان قد میخوردید و دردی دج زهر خوش بودید جسته حد بد و مرک تان خفیه گرفته در کوش تا طغیر با هم فرو کج جهان

بودین و این و آن کشتن و آن غنی است
بودین و آن و آن کشتن و آن غنی است
آنها است

کینه جان جفته و مردار و خبیث سکیم تا بر جم مرده گشتم زان می کردم صفوف جنگ جاک زان می بر تم کلرهای بشد زان می بر تم کلوی حید تا که تها بر وانه واران جمل خویش من می نام شمارا همچو مست آنکه خود را فتحها پنداشتید یک در راجد جد میخواندید قر می کردید و اندرین قهر	چنین مردار چون با شتم حریص عسیم آیم که تانند و گشتم تا رهام ترش از ازل هلاک تا مرا باشد کوفت و جشدر زان کلرها عالمی کرده رها پیش آتش میکند این جمله لیش وزد را فسادن در آتش باد و د شتم میخوی خود میکاشتید سوی از رها و بر می اندیدید خود شما مقهور و تر شیر در
--	--

پایان الله طاعنی در عین قاهره منقوش
و در عین منصوره ما نسو

دزد قهر خواجه کرد و زبکشید کز خواجه آن زمان بکشتی قاهره دزد مقهورش بود غالی بخواجه دام او شود ای که تو بر خلق چیر گشته آن بصاد منم کزستان هین غنک در کشتی این منم چون لسانیت بنی شویم عقل این غالب شدن کی گشته بن چشم اندر دینا ی میش کت پیچی که هستند از قنون از کمال حرم و سوالن خویش دزدان داند شنیده و مکنون	او بدان تغول خود و اندر کی بود و لی حشر اکیختی زانکه قهر او سر او را بود تا رسد و لی و دستاند دربندی و غالی آغشته تا ترا در حلقه می آرد کشان درمان تا تو نکردی بخندم جمله پی بعد از آن اندر جام چند دین غالب شدن دنیا و فساد که خفایا سر کرد از کحل خویش اهل حبت در خصوص نماز و نی نقص و بعدی ضعف لیش حکمت لایزال و مکنون
--	---

دست کتای ز کشتار لعین قصه عهد حدیثیه بخوان نیز اندر غالی هم خویش را زان می خندم من از بخت تان زان می خندم که با بنجین و غل ای عجب کز آتش بی زبهار از سری و وزح بنجین کران هر مقلد را دین و نیک و بد جمله دزد بخیریم و استلا می کشند این راه را پیکار و وار چند کن تا نور تو رخشان شود لرزه کارای بری مکتب بدور چون شود واقف عکب مرد و پیر و دزدان بکشت چرخ چون کند در کیمه دانی و سر چند کن تا نزد طاعت در رسد ایا که رها مقلد کشته را این محبت حق ز بهر علی این محبت دایه لیک از بهر شیر طفل را از حشر او آگاه نی وان در خود عاشق دایه بود پس محبت خود به تقلید و بیس وان محبت حق ز بهر حق گشت کرچین و کچنان چون طاعت کر محبت حق بود لغیر	فرض شد بهر خلاص مومنین گفت اید یکم تمامت زان بدان دید او مغلوب دام صی که کردم ناگهان شبلی تان می کشم تان سوی سوتان و کل بسته محایم تان تا بنر زار می کشم تان تا بهشت جاودان همچنان بسته بخصرت می کشد میر و دین را بعین اولیا جز کسای واقف از سر ابر کار تا سلوک و خدمت آسان شود زانکه هستند از فراید چشم کور جانش از دزد شکفته میشود چون ندید از مرد کار خویش هیچ آنکه می خواب کرد شب چود ز بر طبعان اندها آید حسد ایناطو عاصفا برشته را وان در کربای عرض خود خطی وان در کرد داده بهر این سیتی عین شیری او را از و دلخواهی بی عرض در عشوتیک رایه بود دقت تقلید میخواندند رس که ز اغراض و ز علم تا خداست جذب حق او را سوی حق جاذب کی نیالده انما من حیر
--	--

باجب خود بده لیس	لا سواه خافنا من یس
هر دور ازین جت و جوه از آن سر	این گرفتاری دل زان دلبر است
جذب معشوق عاشق را من جیت لایعلمه العاشق	
ولا یجوز ولا یحظر یاله ولا یظهر من ذلت الخذلان	
فی العاشق الا الخوف والخروج بالیا من معی و ام الطلب	
آدم ایچا که در صدر جهمان	کریم جی جذب آن عاشق بمان
ناشکیبا کی بیدی او از فراق	کی دوان باز اندی سوی وفاق
میل معشوقان نهانت و سیر	میل عاشقان و صند طبل و شیر
لیت حکایتیعت ایچا ز اعتبار	لیک طبع نشد بخاری ز اشتهار
ترک آن کریم کور و جت و جی	تا که پیران مرگ بیند رویی
تا رهند از مرگ را و باید نجات	زاکه دید و دستت آب حیات
هر که دیند او بنا شد دفع مرگ	دوست بخود که میو شتر برک
کار آن کارست ای شقایق مست	کلند کارلار رسد مرگ مست
شد نشان صدق ایمان ای جوان	الکه آید خوشتر از مرگ اندران
کرشد ایمان تو ای جان چنین	نیت کامل رو بخور کمال دین
هر که اندر کار رفتند مرگ دو	بر دل قوی کراحت دوست اوست
چنین کراحت رفت آن خود مرگ	صبر مرگت و قتلان کرد نیت
چنین کراحت رفت مردن نفع شد	بر مرگت آید که مردن دفع شد
در سختی است و کسی کش کش او	که قوی آن من و من آن تر
کوش و الگونی که عاشق می رسد	بسته عشق او را بچیل می رسد
سیران بخاری عاشق در بند لی صدر جهان	
چون بدید او چهره صدر جهان	لویا پریش ازین مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد از آن منش	سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کرد نه از بخور و از کلا	نی بخنبد و نه آند در خطاب
شاه چون دید آن مرغ فریدی	پس فروزد آند زمر کب سویی او

کشف

کشت عاشق دوستی جی بد بخت	چون که معشوق آید آن عاشق بد
عاشق حقی و حق آنست گوی	چون باید نبود از تو باغ مو
صد جو تو کایت پیش آن نظر	عاشقی بر نفی خود خواه مگر
سایه و عاشقی بر آفتاب	شمر آید سایه را که دشتاب
همچو روز نشسته پیش تند باد	چون نود و الله اعلم بالتداد
داخول متن پشته از انداختن سلیمان علیه السلام	
پشته اندازد حقیقه و نیکو	وز سلیمان کشت پشته داد خوا
کای سلیمان معدلت می گیتی	بر سلیمان و ادنی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل	لیت آن که کشته کشت فضیلت
دادده مارا که بر زاریم ما	بی نصیب از باغ و گل لایم ما
مشکلات هر صغیفی از تو حل	پشتا شد در صغیفی خود شل
شهی مادر صغیفی شگفته ری	شهر تو در لطف تو یکین پری
ای تو در لطیف قدرت شاهی	منتهی مادر کی و بی رهی
دادده مارا ازین غم که جزا	دستگیر ای دست تو دست خدا
بوس سلیمان کشت ای صاف جو	داد و انصاف از که میخواهی کو
کیت آن ظالم که از باز بر تو	ظلم کردت و جزا شدت تو
ای عجب رعد ما ظلم کجا	کونه اندر جبر و در زنجیر ما
چون که ما زانیم ظلم آن روز بد	بهر عهد ما که ظلمی بشیر بد
چون بر اند نور ظلمت نیت شد	ظلم الظلمت و اصل و عضد
نک سلیمان کیت و خدمت میکند	دیگر از بسته باصفاد و بند
اصل ظلم ظالمان آید و بود	دو در بندت استم چون نمود
ملک از انداخت مارا که فکان	تا تا الذخلق سوی آسمان
تا ایسا بر نیاید و ذهبا	تا نکرد مضطرب چرخ و سما
تا نرزد غریش از ناله یقیه	تا نکرد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم ان مالک مدحی	تا نیاید بر فلکهای یاسر نی

چون از آنکه سلیمان معشوق بود
چون با او در زمین کبریا را از آنست نازده

یوسفان زاید رخ چون آفتاب	کم ز لب نطفه نبود که خطاب
در رحم طاووس و مرغ خوش	کم ز بادی نیست شدن از امر کن
کستان شد بر خیل خوش کلام	کم ز نادی نیست که از امر سلام
لشت از درهای متکثر ز مهر	کم ز جدیت در دفع عدو
ناقه کان ناقة ناقة زاذنا	کم ز گوی و شک بود که نداد
عالمی زاده و زاید دم بدم	ز نیمه بگذرد آن مایه عدم
مکد و چرخ ز محو اندر فلک	بر طپید و بر جید و شاد شد

باختیاریان عاشق پیر و روی آوردن بنا و شکر معشوق

شکر کبار زادی زان کوی قاف	گفت ای عنای خواجایر امطا
ای عشق عشق وای دلخواه عشق	ای سرافیل مایه کاه عشق
کوش خواجه که بنی بر روز مهر	اولین خلقت که خواجه اقم
بنده پر و رکوش کن احوال من	که چه سید ای صفت حال من
زار روی قوی و قوی و هوشم پند	صد هزاران بارای صدر و پند
وان بقیتهای جان افزای تو	ان جمیع توان اصغای تو
عشق جان بداند نیست سدا	آن بوشید نغم و پیش سدا
بس پیر قوی تو چون نغمه دست	قلبهای من که آن معلوم نیست
حلمه در پیش حلت ذره	هر کس تاخی شوخی عین
اول و آخر چشم من بحسب	از لایق که چون ماندم ز
که بی چشم ترا ثانی نبود	تا یا بشوای صدر و دود
کریا تا کثرت لایق گفته ام	تا کثرتا از تو پیر و نغمه ام
تا ندانم خامسه از رابعه	و با چرخ سوخت مار از نغمه
ان حلی من غمسه و دهم زریان	خامسه در جگر ای صند جهان
لویا مارید بر من غم و دوق	ساد سا ان شش جیبی روی تو
خون می کردی فلک از ناله ام	سامع از نام من ندانم ضالام
بی بری باشد یقین از چشم ما	هر جا یابی تو خن بر خاکها

یوسفان زاید رخ چون آفتاب
در رحم طاووس و مرغ خوش
کستان شد بر خیل خوش کلام
لشت از درهای متکثر ز مهر
ناقه کان ناقة ناقة زاذنا
عالمی زاده و زاید دم بدم
مکد و چرخ ز محو اندر فلک

بختیاریان عاشق پیر و روی آوردن بنا و شکر معشوق
گفت ای عنای خواجایر امطا
ای سرافیل مایه کاه عشق
اولین خلقت که خواجه اقم
که چه سید ای صفت حال من
صد هزاران بارای صدر و پند
ان جمیع توان اصغای تو
آن بوشید نغم و پیش سدا
قلبهای من که آن معلوم نیست
هر کس تاخی شوخی عین
از لایق که چون ماندم ز
تا یا بشوای صدر و دود
تا کثرتا از تو پیر و نغمه ام
و با چرخ سوخت مار از نغمه
خامسه در جگر ای صند جهان
ساد سا ان شش جیبی روی تو
سامع از نام من ندانم ضالام
هر جا یابی تو خن بر خاکها

لکهن

لکتن رعدت و این باله تو	ز این خواهد مایه بار زدن من
غیمیان گفت که بر می شمر	تا بگویم یا بگویم چون کنم
کرکیم فوت میکرد بکا	و برکیم چون کنم شکوه عالم
می گفت از دیده خون آشام	بنی چه امثال است از دیده مرا
ان بکنت و کیه در شدن نجف	که براد بگویم دونه شریف
بلق از جانش بر اندهای و هی	حلقه که اهل بخارا پیش اوی
خیر لایان خیر کران خیر	مرد و زن خرد و کلان خیر
شهر هم همت او شد آتش زین	مرد و زن در هم شدند چون کچیر
آسمان میگفت آن دم باز من	که قیامت را ندیدستی بی من
غفل جانی کن چه عشت است چه	تا زاق او عجب یار وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه	تا بجز بر دیده جامه را
باده و عالم عشق را یکا کنی	اندر و هفتاد و دوی و آنکی
سخت نهان و بداحیرش	جان سلطان جان در حشرش
کین هفتاد و دوی و کیش او	حشت شاهان تخت بند ی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع	بند کی بند و خداوندی ضاع
بر چه باشد عشق و رای عدم	در شکسته عقل را باحق قدم
بند که و سلطنت معلوم شد	زیر و دیده عاشقی کفوم شد
کاشکی هستی زبانی عشق	تا ز هشتاد و دوی و هارده عشق
هر چه کوی ای دم هستی از ان	برده و کرد و بست و بدان
آقا در آن حالت و قال	خون بخون شستن محالست بحال
من چو با بود ایانش می	روز و شب اندر قفس روی دم
سخت است و بخود و سفت	دو شرای جان بر چه پهلوی حقه
هان و هان هشد از بر ناری	اولا رجه طلب کن محبی
عاشق و مستی و بکشاده زبان	الله افقه اشقرا بر ناله ان
چون زدن و زانو و کوی زبان	تا حمل الستر خزان آسمان

یوسفان زاید رخ چون آفتاب
در رحم طاووس و مرغ خوش
کستان شد بر خیل خوش کلام
لشت از درهای متکثر ز مهر
ناقه کان ناقة ناقة زاذنا
عالمی زاده و زاید دم بدم
مکد و چرخ ز محو اندر فلک

یوسفان زاید رخ چون آفتاب
در رحم طاووس و مرغ خوش
کستان شد بر خیل خوش کلام
لشت از درهای متکثر ز مهر
ناقه کان ناقة ناقة زاذنا
عالمی زاده و زاید دم بدم
مکد و چرخ ز محو اندر فلک

یوسفان زاید رخ چون آفتاب
در رحم طاووس و مرغ خوش
کستان شد بر خیل خوش کلام
لشت از درهای متکثر ز مهر
ناقه کان ناقة ناقة زاذنا
عالمی زاده و زاید دم بدم
مکد و چرخ ز محو اندر فلک

آن جوان در جنت وجود هفت
 سایه حق بر سر بند بود
 کف پیغمبر که چون کوی دری
 چون نشی بر سر کوی کسی
 چون ز باغی میگری هر روز خلک
 جمله دانند اینا اگر تو نسکروی
 سبک بر آغز زدن آتش بحیث
 آنکه روزی نیستش بختر بخیل
 کانا فلان کس گشت کرد و بر ندا
 بلعم با عور و المیس لیس
 صد هزاران انبیا و ره دانا
 این دورا گیرد که تا یکی دهد
 پس کس که نان خورد و لاشه اوف
 پس توای ادبا و روان هم محور
 سده هزاران خلق تا نهامیند
 تو بدان نادیر کجا افتاده
 این جهان پر آفتاب و نور
 که اگر حق است پس کوی روشنی
 جمله عالم شرق و غرب آن نور
 چه بها کن رویان و کرم
 هین مکن استیغز و رور و کار کن
 هر که استیغز کند بر سر فتنه
 هین مگو کاینک فلانی گشت کرد

از خیال وصل گشته چون خیال
 عاقبت جویند یا سبک بود
 عاقبت زان دیر و نا آیدری
 عاقبت بنی قوم روی گسی
 عاقبت اندر روی در آب پاک
 هر چه میکاریش روزی بدری
 این نباشد و رفته از نادرت
 نکرده عقلش مکر زان در استیغز
 و از صدغای برد و صدق کوه ندا
 سوز نامه شان عبادت های بی
 ناید اندر خاطر آن بد کمان
 در دلش او را بجز اینا کی دهند
 مرک او کرد و کی زد در کلبی
 تا نیستی هم چو او در شور و ک
 زور می یا بند و جان می پرور
 کز نه محرومی و ابلة زاده
 او هشته سر و زور و بجایه
 سر نه بر د او و بگرای دینی
 تا تو در چاهی نخواهد بر تن
 کم ستن اینجا بد آن کا اللع حوم
 با تو کل گشت کن بشو و حنی
 آبخشان که بر تخت ذابا بد
 در فلان سالی لم گشتش بخورد

پیر چاکام چو انجا خوف هست
والله او کذاست گشت و کار و
چون در می میگفت او از سلوئی
جست از هم عسرت او باع
گشت سازنده سبب آن نفس
ناشناست قیسیها کرده
بهران کردی سبب این کار را
در شکت پای مجذوب حوری
هر چه بر تو آن کراهیت بود
تو بینی که بردختی با بچاه
که تو خواهی باقی این گفت و گو

من چرا افتادم این کدم ز دست
بر کند کوری تو این بار را
عاقبت دریافت روزی خلوتی
یا رخ دریافت چون شمع چراغ
ای خدا تو ز جنت کن بر عرس
از درد و رخ هوشم زبرد
تا ندانم خوار من یک خا را
هم ز صحر چاه بکشا یزدی
چون حقیقت سگری دشت بود
تو را ببین که منم مفتاح راه
ای اخی درد فتر چارم بجزو

تم المجلد الثالث
والحمد لله رب
العالمين
م

مراد از کشتن کوفتن و تافتن و کشتن و تافتن
 که بنیاد کرد و تمام کشتن و تافتن و کشتن و تافتن
 تمام کشتن و تافتن و کشتن و تافتن و کشتن و تافتن
 از خواهر برید که بنیاد کشتن و تافتن و کشتن و تافتن
 عشق و عاشقی و کشتن و تافتن و کشتن و تافتن
 و کشتن و تافتن و کشتن و تافتن و کشتن و تافتن
 و کشتن و تافتن و کشتن و تافتن و کشتن و تافتن



Handwritten marginal note in Persian script, likely a library or ownership inscription.

Handwritten marginal note in Persian script, continuing the commentary or providing additional context.



بسم الله الرحمن الرحيم
الطعن الرابع الى احسن المراجع واجل
المنافع تشكر قلوب العارفين بمطالعتهم
كسرور الياض بصوت الحمام وانس
الميون بطيب المنام فيه ارياح الارواح وشفاء
الاشباح وهو كما يشهد الخالصون
ويؤمنون به ويطلبه السالكون ويؤمنون به
للميون قوة وللنفوس سعة اطيب التمارين
اجتنبي واجل المراديات واليحيى مواصل
العليل الى طيبته وهادي المحب الى جيبه
وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانس
الرفاق مجده عهد الالفه سهل عسر
احباب الكلفة يزيد النظر فيه اسفالمين به
وسدورا وشكر المن سعة تضمن صدور ما لم
تضمن صدور الغايات من الحلال حرزا لاهل
العلم والعمل فهو كبد طلوع وجهه رجع زائدا
على تاسيل الاميلين زائدا لرفقه العالمين يرفع الامل

Handwritten marginal note at the bottom of the right page.

بعد انخفاضه وبسط الرجاء بعد ابتناضه
كشفت اشرف بني عمارة تفريق نور ا
لايماننا ومكنز الاعياننا واسئل الله
التقوى لشكره فان الشكر قيد للعبادة
وصيد للزهد ولا يكون الا ما يريد
وما تخافني اني كنت ناعما اعلى من بره بطيب الخيم
الى ان دغوتها في غنى اية تغربكها الحسن التبرع
فلو قبل بكها كيت صابة لسعدت شيت الفتن قبل التبرع
ولكن كيت قلى فيم لي البكا بكها قمت الفضل للمتقدم
رحم الله المتقدمين والمتأخرين
والمجدين والمنجدين بفضلهم وكثير
وخير من الامية ونعمه وهو خير من سؤل
واكبره مامول والله خير حافظا
وهو ارحم الراحمين وخير المؤمنين
وخير الوارثين وخير من خلف رايه للعالمين
الاربعين الحارثين وصلى الله على محمد
وعلى جميع الانبياء والمرسلين
آمين يا رب العالمين

م

Handwritten marginal note in Persian script, likely a library or ownership inscription.

Handwritten marginal note in Persian script, continuing the commentary or providing additional context.



Handwritten marginal note in Persian script, likely a library or ownership record.

Handwritten marginal note in Persian script.



Main text block on the right page, written in two columns of Persian script.

Handwritten marginal note in Persian script.

Handwritten marginal note in Persian script.

Handwritten marginal note in Persian script.

Main text block on the left page, written in two columns of Persian script.

Red ink marginal note at the bottom of the left page.

Handwritten marginal note in Persian script.

Handwritten marginal note in Persian script.

Handwritten marginal note in Persian script.

الذران بوزیم کان تحف انیس	را ند اند باع از خو فی فرس
بود اند باع آن صاحب جمال	کر غش این در عبادت شال
سایه او را بوز امکان دید	همچو عفا و صف او را شنید
جز همان لقمه که اول از قضا	روی افتاد و شد اولاد لربا
بعد از آن چندان که میکوشید او	خوف جالس می نهاد آن سده خو
نه بلا به چاره بود شد بحال	چشم سیروی طمع بود آن نهال
عاشق هر پشه و مطلبی	حق مالک او کد کارش لای
چون بد آن آسیب در جیب اند	پیش پاشان می بند هر روز بند
چون در افکندش جیب و جوی کار	بعد از آن در جیب که کابینار
هم بران بومی بند و می روند	هر دو می راجی و آیس می شوند
هر گسی را هست امید بری	که کثافت در دوران روزی دری
باز در بستندش و آن در جیب	بر همان امید آس اس دست
چون در اند خوش دران باغ آن جوان	خوف و روشد با بکجش ناگهان
مرعس را ساخته زده آن سبب	تا نیم او دود در باغ ش
بنید او معشوقه را و با جماع	طالب اکثری در جوی باغ
پس قریبیکرد از دوق آن نس	باشای حق عای آن عس
که زیان کرد عسیر از کرین	پست چندان سیم و زهر روی بر
ان عوای مرو را از ادکن	آشنا که شادم او را شاد کن
سعدا بر این جهان و آن جهان	ان عوای و سکی اثر و ارهان
کرچه خوی آن عوای هستا خد	که همار خلق را خواهد بلا
کر جبر آید که شد جری نهاد	بر مسلمان شود او رف و شاد
در جبر آید که شد رحمت نموده	ان مسلمانان فکند آرا بچود
بایستی در جان اولای قذ انان	صفحین ادا بارها در دغان
کیرش قوایخ ازین عوای زمان	نیاید از یاد رسای مستغان
او عوای را در عادی کشید	کر عوای او را چنان راحت کشید

سبب
نیز در این
کجاست
نیز در این

بر همه زهر و بر و تراق بود	آن عوای بودند مستاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهات	بد خست باشد این را هم بدان
در نه همه زهر و قدیت	که یکی را پاد کر را بد خست
مریکی را پاد کر را پای بند	مریکی را زهر و بر دیگر چو قد
زهر باران مار را باشد حیات	نخست با آدمی باشد حیات
خلق آبی را بود در باج و باع	خلق خاکی را بود آن مرگ و باع
همچین بی شرای مرگ کار	نست این از یکی کس تا هزار
زید اندر خوی آن سلطان بود	در حق تحفی کر سلطان بود
آن بکری زید صدق نیست	و زبکونید زید کبر و کشت نیست
زید یک ذانت بر آن یک چنان	او برین دیگر همه رنج و زیان
کر تو خوی کوی را باشد شکر	پس و در ان چشم عشاقش نکر
مکر از چشم خودت آن خوب را	پس بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو	عایت کن چشم از عشاق او
بلک از کن عایت چشم و نظر	پس ز چشم او بر روی او نکر
تا شوی این ز سیری و ملال	کشت کاف الله له زین ذللال
چشم او من با شرم و دست و دلش	تا رهند از مدبر بهما مقبلش
هر چه کرد دست چون او شلیل	پس بچشم جیبت و خلیل

حکایت آن واعظ که در هر آغازه بدید عای ظالمان
و سخت در آن وی اعتقاد آن کردی

آن یکی واعظ جو بر بحث آیدی	قاطعان راه را دایع شیدی
دست بر میداشت یا رب رحمان	برندان و منندان و طاعیان
بر همه قنجر کنان اهل جیب	بر همه کافران و اهل دیر
می بخودی او دعا بر صغیرا	می بخودی خویشان را دعا
مروا کشتد کین معبود نیست	دعای اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده ام	من عاشقان زین سبب بگریه ام

نیز در این
نیز در این
نیز در این
نیز در این

نیز در این
نیز در این
نیز در این
نیز در این

نیز در این
نیز در این
نیز در این
نیز در این

خدا و ظلم و جور چندان ساختند	که مرا انشیر بجز انداختند
هر گاهی که بود نیاسکردی	من از ایشان زخم و ضرب خوردی
کردی از زخم آن جانب پناه	باز آورده بدی سکران راه
چون سبب سان صلاح من شدند	پس عاشقان برخت ای ارجمند
بنده می نالند بجز از درد و نیش	صد گسایت میکند از پنج خویش
حق میگوید که آخر رخ و درد	مرزا را بهنگام و رست سحر
این کله زان نغمی کن گشت زنده	از درماد و رومطروت کد
در حقیقت هر عدو داروی تست	کیما و نافع و دلجوی تست
که از و اندر کبری در خلا	استقامت جوی از لطف خدا
در حقیقت دوستات دشمنند	له زحمت و دوی مشغولیت کند
هست حیوانی که ناسل اشغرت	او زخم چوب زفت و لبت تست
تا که چوبش مینویسد می شود	او زخم چوب و به می شود
نفس مؤمن اشغری اندیقین	کوب زخم و رخ زفت و مکین
زین سبب بر این رخ و شکست	از همه خلق جهان افزون است
تا زجا نه با جانشان شد زفت	که نذیر آن بلا قوم دگر
پوست انداز و بلا گش می شود	چون اید طایفی خوشی شود
ورنه تلخ و تن المیدی درو	کند مکتبی ناخوش و نایک و
آدمی را پوشت ناید و غدایی	از طوبیها شده زشت و کران
تلخ و تن و الترس سبیلده	تا شود پاک و لطیف و باره
و تنی نافع صاده ای عیار	که خدا رنج دهد از اختیار
که برای دوست تطهیر تا است	علم و بالای تدبیر تا است
چون صفا بیند بلا شیرین شود	خوش شود در او و صحت بر شود
برد بیند خویش را در عین است	پس بگوید املو فی یا ثقات
این عوان در حق چیزی سخ شد	لیکن اندر خو خود مردود شد
رحم ایمانی از وی بیله شد	کن شیطان برو پیچیده شد

کارگاه ختم گشت و کبر و ری	کنند از اصل ضلال و کاوی
سوال کردند که یار و رحمت الله در هر چه خود از همه صعبا صعبه	
گفت عیسی را بهشتیای سر	چیت و هستی ز جمله صعبه
گفتش ای جلی صعبه ختم خدا	که از آن در رخ می لرزد چوما
گفت این ختم خدا چه بود امان	گفت ترک ختم خویش از زمان
گفتم عظمت ای پس خط امان	ختم حق یاد آورده دوش غنایان
پس عوان که معدن این ختم گشت	ختم زشتی از بسع هم در گذ
چه امید من بر جنت جز بگر	باز کرده زان صفت انانی
که چه عالم از ایشان چاره نیست	این سخن اندر ضلال افکند نیست
چاره بود هم جهان را از جمیع	لیکن نبود آن چنین باده معین
باز لقا احوال آن خسته جگر	در میان باغ بارشک مر
قصه جیانت کرد تا شوق پاک بر زدن معشوق بروی	
چون که تنها شد بدین ساده مرد	زود او ضد کار و فوسه کرد
باز روی زده به پست آن کار	که مر و کساح ادب را هوثر داد
گفت آخر خلوت و خلق بی	آب حاضر نشد همچون منی
گرمی جنبه در اینجا جز که باز	کیت حاضر لیت مانع زین کشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده	المهی و زرع قلان نشوده
باز راندی که می جنبه بدان	باز جنبه ایست اینجا باز دان
پروچه نصریف صنع از رخ	ز درین با دو و همی جنبه اندیش
جز و بادی که بچم ادرست	باز پیرن تا جنبه ای بخت
جنبش این جز و باذ ای ساده مرد	ای تو و بی باذ پیرن سر نکرد
جنبش باذ نفس کاند لست	تا به نصریف جان و قاب لست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی	گاه دم را تحقیر و شنای کنی
پس بدان احوال دیگر باذها	که زخوی گل می بیند زنی
باز راحی که بهاری میکند	در دیش زین لطف طاری میکند

این صفت از ایشان است
و درین بخت و ایشانه

اینکه در این کتاب
در بیان عیسی علیه السلام
و سایر ائمه و اولاد
و احوال و مناقب و غیره
در بیان احوال و مناقب
و غیره در بیان احوال
و مناقب و غیره

خود اجداد نبوت آن و دیگر صفات
و تبارک و تعالی که در پیشانی
هر چه در این کتاب است
و در بیان احوال و مناقب
و غیره در بیان احوال
و مناقب و غیره

برگروه عاد صری می کند	باز بر هودش معطر می کند
می کند یک باز از هر سموم	موسبار را می کند خرم قدوم
باز دم را بر قوت نهاد او اساس	تا کنی هر باز را بر وی قاس
دم می کند سخن بی لطف و مهر	بر کوی شهید و بر قوت زهر
مروصه جبین ای انعام کس	و زبیدی مهر هریشه و مریکس
مروحه تقدیر سزای چیدرا	پیشا شد زامتحانی و استلا
حونک جزو باد دم یا مروحه	نیت اکسند یا مصلحه
این شمال و این صبلوین دور	کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف کدم زانباری بیست	هم کن کان جمله باشد بختی
کل یاز از برج یاز آسمان	کی چندی مروحه آن یازان
بر سر خیم بوقت اعتقاد	نه که فلاخان زخو جوبد
تا جاذ اگر دزد کندم کاهها	تا با بنای روز یا چاهها
چون با دزد بر آن یاز و زان	جمله را بپنج محور لایه کنان
همچنین در طلق آن یاز و لاد	کر نیاید بامک در آید که داذ
کر نیند اندکس را بنده او	باز زاپس کردن زای جوحی
اهل کشتی بچین جوی یاز	جمله خواهاش از ان رتالعباد
همچنین در دره دندانه یاز	دفع میجوی ای سوز و اعتقاد
از خدایه کمان آن جندیان	که ده باز طفرای کامران
رقعه تعزید میجو اهندین	در شکسته طلق زن از هر عین
پس همه استند این مایع	که فرستد باز دیت العالمین
پس نیز در عقل هر اندخت	الله بلجینده جنانند همت
کر تو اولی نه پیو در نظر	فهم کن آرا با اظهار اش
تن بجان جند می پنی تریجان	لیک از جندیخن تن جان بدا
گفت او که ابله من در لای	زیر کم اندر وفاد و طلب
گفت ادب این خود که دید شد	آنکه کر بخود می افق لد

خود

اینکه در این کتاب
در بیان عیسی علیه السلام
و سایر ائمه و اولاد
و احوال و مناقب و غیره
در بیان احوال و مناقب
و غیره در بیان احوال
و مناقب و غیره

قصه صوفی که زن را با یکانه می گرفت

صوفی اند بوی خانه روز	خانک در بوی و زن با کشتی
جفت کشته باد می جوی زن	الدران یک جرم از سوسن
چون بزد صوفی بجد در جانش	هر دو در ماند نه جیت نه راه
هم معبودش بند کوان زمان	سوی خانه بان کرد از دکان
تا صد آن روزی وقت آن روح	از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بد آن کو هیچ بار	این زمان فاخته ناند اور کار
این قیاس شریات ناند آن رضا	کر چه ستارت هم بد هذرا
چون که بد کردی بر این مباحث	زاکه محبت و رویا بد خداش
جندکای او پیشا شد که تا	آند زن بد پیشانی و حیا

حکایت دزد در عهد عمر رضی الله عنه

عهد عمر آن امیر مومنان	داد دزدی را بجلاد و عوان
بامک زده آن دزد کای یزد یار	اولن بارت جرم نیم یار
گفت عمر حاش الله که خدا	بار اول قهر باره در جزا
با رها پوشد پی اظهار فضل	باز کیم از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود	آن پیش کرد دانی سند شود
با رها زن نیز بان بد کرد	سپل بگشت آن و سهلش میخود
آن نمیدانست عقل پای ست	که سبوه ایم ز جوانید در ست
الجناسن تنک آورد از قضا	که منافق را کند مرگ فجا
نه طریق و نه رفیق و نه امان	دست کرده آن و سه سوی جان
آن چنان کین زن دران جرم فجا	خشک شد او و حشر زانلا
گفت صوفی بادل خود کای دو کبر	ان شما کینه کشم لیکن سیر
لیک نادانسته آرم این نفس	تا که هر کوشی خوشد این جرس
ان شما همان کند کینه محق	اندک اندک میجو بیاری دق
مرد دق باشد جرم هر لحظه کم	لیک بندارده بهرم بهم

همچو کشتاری که می کیندش او غیر آن کشت کین کشتار کو	نیت در سوراخ کشتاری عمو کشته او معز و زانیان کت و کو
این همکونید و بندش می نهند او خوش آسوده که ازین غافلند	همچو دهلین و رها بلا شود او خوش آسوده که ازین غافلند
همچو همان خانه آن زن را بود نه سوزی که در آن همان شود	نه کوه و نه پشته نه جای کین هر محنت را می فیما عوج
کشت زدن و صفاتی جای جمع معتوف را زین چادر بیهان کردن حجت	نلیس و بیکانه گفتن زنی که آن کید کن عظیم
چادر خود را بر او افکند زود مرد را زین سلخت و در برابر خود	زیر چادر مرد رسوا و عیان تختی بچادر شتر بنامد آن
کشت خاقونیت از اعیان شهر مردان مال و اقبالست بر	در بنیاد روز نادانان به تا برام بی سپاس و نیتی
کشت صوفی چستین جوتی کشت سلسله جوتی و پوی گشت	بیک خاقونیت خود اند که گشت اشفاق دختر اندر مکتبست
خواست خضر را به پند زود بانگت اراد باشد بپوس	بیکم او را بجان و دل عروس خوب و بیز که بک و کشت
کشت صوفی با فقیر و زار و کم کشت خاقون مالدار و محنتم	کشت دوزان چوب و دری دیگر زنج و نه شکر آید مانند ارتیا ح
کشت باده هر دوخت اندک حاح کشت بدم زک فقر و اجشلم	چون شودم جبرای قوت و رخام عیب باشد زده اصحاب شناس
کشت نمی طلسم و نمی پلاس با کبوتر باز کی شد نم نفس	کشت سود هر از عنقا با مکنش
کشتن زنی که او در میان حیات مراد تو سر	

همچو کشتاری که می کیندش او
غیر آن کشت کین کشتار کو

ان تعجب کشت صوفی چستان
مکزیان را من ندیم کیت ایان

و صلاح است

کشت کتم من چنین عدوی او کشت فی ما یستیم اسباب جو	ما زال و زور ملول و بختیم ایم ما بجز و جمع نه چون عامه ام
ضد ما سترش و پاکی و صلاح دره و عالم خود بدان باشد فلاح	بان صوفی کشت عذر از فقر خویش و ان مکر کرد بهر راز پیش
عذر آورد او زده رویش و کشت در گرفت از سر که تا بنزد نهفت	کشت زدن من هم مکر کرده ام ی جهان را مقدر کرده ام
کشت زدن من هم مکر کرده ام اعتقاد او سترش بر ز کوه	که رصده فقر ترخی آید شکوه ان تمام مقصود صدق و همت
او همکونید مرادم غفقت کشت صوفی خود جهان و مال ما	دیده و می بیند هر دو و خفا که در پنهان ماند سوزنی
کشت صوفی خود جهان و مال ما خانه تنگی مقام بیت تنی	باز ستر و پاکی و زهد و صلاح او ز ما به داند اندر استصاح
به ز ما میداند او احوال ستر ظاهر او بی جهان و خادمت	و زین و پیش و سر و دنا لستر و ز صلاح و ستر او خود عالمیت
شرط مسوونی ز ما باور غفقت این حکایت را بدان کتم که نا	خون بر روی چو روز و شبست لاف کم بافی چو سوا شد خطا
من ترا ای هم بدعوی مستزاد چون زن صوفی تو خاثر بود	این بدست اجتهاد و اعتقاد دام مکر اندر دغا ر کشته
کشت صوفی خود جهان و مال ما کشت دوزان چوب و دری دیگر زنج	کشت باده هر دوخت اندک حاح کشت بدم زک فقر و اجشلم
کشت صوفی خود جهان و مال ما کشت دوزان چوب و دری دیگر زنج	کشت باده هر دوخت اندک حاح کشت بدم زک فقر و اجشلم
کشت صوفی خود جهان و مال ما کشت دوزان چوب و دری دیگر زنج	کشت باده هر دوخت اندک حاح کشت بدم زک فقر و اجشلم

و صلاح است جواب گفتن صوفی این را سنی سبیل

عرض ان جمیع و بصیرت گفتن خدارا

خداوند را که از عالم و نظر او هیچ و بیدون
نیت و آن از غفقت او غفرت

لاد نام آنست که اسباب مشیت با اختیار
مختار است از هر دو و هر دو را در اختیار
و البته هر دو را از او میسر است

ورنه تیر باشد و طرز ودها یا علم باشد چینی نام و تیج طفاک و زاده و حاجی لقب که گویند این لقب مادی مدیح تخر و طری بود آن باجنون من میدانست پیش از وصال من میدانست پیش از لقبا چون که چشم سرخ باشد و غش تو را چون بره ویدی بی شبان عاشقانی از درد زلف نالیند بی شبان دانسته اند آن قطرها ناز غم تیر آمد بر جگر کی کم ازین کم ازین خاله ام حاری دارم که لکشم می سوزد سود بودن با ده یا گرم آن عظیم نسب شهادت زخمی گشت و کرد هشت سال زان بهر سیدم هیچ خونچه پرسم آنکه او باشد متین شهرت دنیا مثال کهنست لیک قسم شقی زینت و صفات اغیا مانند سر کین کشتان اندیشان حرص نهادن حفا نیک این تری کوی و در کبابه بران هر که در وقت او چون خادست هر که در مقام شد سیمای او	کز اسامع صوریان را صیا یا سیاه نشت را نام صبیح یا لقب غازی نمی بهر سبب تا اندازد آن صفت بود هیچ مال حق عما یقول الظالمین که کوی روی و لیکن در حصال کز ستیزه را سخی اندر شفا دانش زان در در کرم پیش تو کان بردی ندادم پاسبان که نظر نا جا که مالیده اند رایگان دانسته اند آن سخی را که منم حارس گزانه کم منکر که نباشد حارس از دنیا له ام دانند او بافی که آن برین و زرد نیست غافل نیست غائبی سیم من بد که کوی سید بدم زد که بیت دینم ز جلی هیچ هیچ که تو چون چون بود او سرنگون که از و حاتم تقوی و شفت زانکه در کبابه طهر و نقات هر آتش کدن کبابه بان تا بود کبابه کرم و بانسوا رک تون را عین آن کبابه دان مرو که صابر است و جان مست هست بیدار رخ زیبای او
--	--

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

تو بیانی را این سیمای آشکار ورنه پی دوستی تویش را کین ورند اری بود را در رخسار پس بگویند تو بی صلیح هب حرص تو چون آتش است اندر رخسار پیش عقل این ز جور کین ناخوار آشای که دم آن آتش زنده آتش آن سگ را هم کرده زرد آنکه گویند مال کسره آن درام این سخن که چه که رسوایی فرا که تو شش سله کشیدی تا شید آنکه در وقت زاده و پاکی را ندید	از لباس و روز خان و روز عیار بوعصا اند برای هر صی بر از حدیث نوبدان ران گهن بیت سله جری بدم تا بشد بان کرده هر زبانه صد دهان که چه چیز سر کین فروع آتش چون تر لایق آتش گزند با تون حرص افند صد شر چیت یعنی چرخ چند بر و ام در میان تو بیانی زین فقرها من کشیدم بیت سله بی کرب تو سگ آرد بر رخسار بند
--	---

**قصه آن دیباغ که در بار عطاران از بوی
عطر و مشات پسته و سرخو سر شد**

آن یکی دیباغ در بار زار شد ناگهان افتاد بهوش و حید روی عطرها ز عطاران راد همچو مرده را و شاد او بخیر جمع انداخت بر روی آن زمان آن یکی کف بر لاوی برانند او بیندانت کاندز مرقه آن یکی سقش می مالید و سر آن بخور و عود و عطر زده وان در کربنیل گرفته ان خرد وان شده نم تا نس چون می کشد	تا خرد ایچ و را از کار بند چون که در بار عطاران راد تا بگردیدش سر و بر جافتاد نیم روز اندر میان ره گذر چلکان لاجول کوهان کینان وز کلاب آن و بگری بروی ان کلاب آند و ران واقعه وان در کربنیل می آورد تر وان در کربنیل پوشتی کرد کم سقط تا بسط او چون می حید وان در کربنیل که تا چون می حید
---	---

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

تا که می خوردند و با سبک و خفایت	خلوت در مانند اند و پیش
پس جزیره ندخویش از شتاب	که فلان افتاده است اینجا
کرسید اند که چون مصرع گشت	یا چه شد که کور افتاد از بام طشت
یک را انداخت آن و باغ زلف	گر برده اناسیاند زود گفت
اندکی سرکین سلسله کسین	خلق را شکافت و آید با چنین
گفت من دجش مدام تا چینه	چون سبب دانی دوا کردن طبیعت
چون سبب معلوم بود مشکله	داروی ریخ و دران صد حکمت
چون بدانی سبب را سهل شد	دانش اسباب دفع جمل شد
گفت با خود هستی اندر دجش	نوی بر روی آن سرکین سات
تا میان اندر حدت او باشد	عرق دباغیت او روزی طلب
با حدت کردت عادت سال ما	بوی عطرش لاجرم سازد تباہ
پس چنین گفت جالبوس	انچه عادت داشت پمارت
کز خلاف عادت آن دجش او	بر روی دجش از معاد جو
چون جعل گشت از سرکین گیتی	از کلاب این جعل را پیش
م از آن سرکین سکه افعه او	که بدان او را می معاد و خون
الجنات الجیش را بخوان	رویت این سخن را باز
ناحمان او را بعبه کلاب	می دوازند هر فتح باب
مرجیان را نماند طیات	در حوز و کتی باشد ای قیات
چون ز عطروچی کز گشتند کم	بدفعاتانی که نظرها بگر
زغ و چاریت را از معال	یت نگو و عطفان ما را نعال
کریا خان بد تضحی آشکار	ما کنیم آن دم شمار اسکناس
مالغ و طوفی پر گشتد ام	در نصیحت خویش را نشنیدیم
هت و تاد روح و لاف و کاف	سوزن حدت ما را زین بلاغ
ریخ را اند تو را فروت کشید	عقل یاد اروپا منو می کشید
کند کز و شرکایشان بی حدت	هین که دباغ او افتاده بخودت

ساحله کردن برای دباغ را حقیقه بوی شیر

خلق را میزند از روی آن جوان	تا علاحق را نه بیند آن کسان
سرکین شش برده میخیزد از کوه	پس نه از آن چینی بر پی او
کوکن سرکین سگ ساییده بود	داروی مغز بلیدان دین بود
چون که روی آن حدت را و آتشید	مغز شش بوی ناخوش را سید
ساعتی شد مر جبیند ز کرفت	خلق گفتند این مغز بی شکفت
کین بخواند مغز بکوش او	مرد به بود افقون بفرادش سید
جیش اهل فساد آن سو بود	که ز ناز و غم و وابو بود
هر که امشک بیتی بود	لایم با بوی بد خورده نیست
شکر کار زان بخش خواند حق	کاغذ و نیشک را زاندر سب
کرم کوفت دست در سرکین ابد	می کرد اند بصر خوئی خفته
چون ز دبر روی نثار رخ نور	او همه جیبست دلی چون نور
ور ز نور ز حق تمییز داد	هم چو رم مصر سرکین مرغ
لک نه مرغ خیس خانگی	بلکه مرغ دانق و فر را کی
توبدان مانی کز آن نوری	زاکه پی بر بلیدی می پی
از فراق زرد شد رخسار و رو	رک زردی میس نا بخت تو
دیک زانق شد سیاه و ده و فقا	گشت انسخی چنین ماند خام
هشت سال جوش دادم در فراق	کم نشد یک ذره خایت و نفاق
خامی و هرگز نخواهی بخت تو	که هزاران بار جوشی بی عتو
عزیز تو شک جسته کز مقام	عزرها اکنون سوخته و رخام

عذر خواستن این عاشق از کناه خویش بلیسر

و روی بوش کردن و فخر کردن معشوق را بر این

گفت عاشق ایجان کردم مکین	تا به بیم تو جویی با سیر
من می دانستم بی امتحان	لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتاب نام تو مشهور و فاش	چه زیانست از بکردم ابتلاش

در بیان کز این معشوق
از این مردی که دردم
پس از این مردی که دردم

که خطای اند از مادر وجود
چشم سید ابریم در عفوای و دو
انجان کردم مرا بعد و بردار
چون ز نعل خویشتنم شرمسار

تو منی من خوشی را اینجا ایبار استخاف کرده عدالت استخاف چشم خود کردم سوز این جهان همچو خرابت و توبه زان چنین بی خردی کردم گناه تا ز بام چون ترانای نهید گر شدم در راه حرم زان جز دست خود بزم باو شد از جذای باز میانی سخن در سخن آما دایم راه شد پوستها کنیم و مغز آید دین	میکنم هر روز در سوز و زاری تا شده ظاهر از ایشان محراب ای که چشم بد ز چشمان تود و که تفتی کردم از کجاست مرغ تا ز بام باد شمنان هران کوف چشم ازین دیده کواهیها ده آدم ای مده بشمیر و کفن که ازین دسم نه از دست در هر چه خواهی کن و لکن این کن لفت امکان نیست چون یکا شد اگر نایمانی تا ندیم چنین
رد کردن معشوقه عذر عاشق را	
و تلخیص اول در روی او مالیدن	
در جوابش پر کشاد آن یار چلهای تیر اندر او ری مرجه مد دلاری از کور و روز که پوشش ز بند پروری از پند آموز کادم در گناه چون بدید آن عالم را سر را بر سر خاکسترانده نشست رتبا انا طلنا کنتی بس دید جاذبان پنهان همچو جان که هلا میشی سلمان مور را جز مقام راستی بکدم نیست کورا اگر از پند بالوده شود	کز روی ما روز سوی ست سب پیش پنا یان چرای آوری پیش ما رسواست و پند همچو روز تو چرای روی از حد می بری خوش فروز آید بسوی پایگاه بر و با استاد استغفار را از بهانه شاخ تا شاخی بچست چون که جاذبان بدید از پیش مور را ش هر یکی تا آسمان تا شکافتن آید و برایش همه لاس را چون چشمیت هر دی او باز آلوده شود

لیک اذ الحالتی عی البصر تا که بند از قضا افتد بجای که مرورا و قضا دن طبع و حق از نشت این روی یار از کس هم بخود اندنه از احسان یار مرزا اند ما در ستار صد بذر و چون چشم حرم خود چو آو صد کز زبون باغ بسته اند پس کز این بدست این عدو دار کین سخن در ستار و غیرت ایسا تو تیا دیده خسته شود کز شکستن زدن خواشی حق که آرد و نشت کوی غنیت بره کان اندک نماند در ستار آب و روغن ترک کن شکسته با نخه انا طلنا می دمنده همچو المیس یعنی سخت بو در ستی سخت روی رو گو خواست همچو کینه و زری غری دید و نفر و نشت از ان الله شک کنت روان خود نکون حیر که استخوان همچو من یاری کنی	آدمان نیستی کور از نظر عمرها با بیدار درگاه کا کور را خود این قضا می آو در حدث افتند اند روی چیت ور که بروی کسی مشکلی شای بر و چشم روشن ای صاحب نظر خاصه چشم دل که آن همنا دوتا ای در پیاره نماند بسته اند پای بسته چون روز خوش راه وار این سخن اشک می آید د در اگر چه خرد را شکسته شود ای دانا شکست خود بر سر من همچین انگسته بسته کفتیت قدم ان شکست و زخم کست تو می ای عاشق چه بر شکست فاش اگر و زدن آن خاصر آد میند حاجت خود عزم کن حجت بگو سخت روی کرو را شد عیبش آن ابو جمل از پنهان مجری مخرج جنت از بی بر جمل ملک لک آن صدیق حق معجز خواست کز رسد همچو تری را کرمی
گفتن جود آن علی را که ملائکه و جمعه که اگر اعتقاد	
دارای بر حافظی حق آن سر کوشک خود را	
در انداز جواب گفتن امیر المومنین او را	

مرتضی را گفت روزی یک عود بر سر بای و حضری بزیارید گفت آری او حفظت و عتی گفت خود را اندر افکند ز بایم تا یقین کرد و مرا ایقان تو پیش من گفت خاشاک بر رو کی بر من رسیده را که با خدا منده را کی ز من باشد که فضا آن خدا می رسد که ایحان تا با ما را نماید آشکار هیچ آدم گفت حق را که ترا تا به پیغم غایت حلت شما غفل تو از بس که اند خیر آنکه او از است سقا سمان ای ندانسته تو شتر و خیر ایحان خود چو کردی ای غافل چون بدانستی که شکر آن نه پیش بدانی ایحان که آله این بدانی ایحان از علم شاه هیچ عاقل افکند در عین زانکه کندم را حکیم آله شیخ را که بشنوا و ره بیست ایحان کز گنی در راه دین جرات و جهل شود عریان و فانی که بیاید ذن سنجید کوی	کو نه اعظم خدا آله سپید حفظ حق را واقفی ای مومند صتی ما را ز طفلی و مسی اعتمادی کی بحفظ حق تمام و اعتماد خوب با برهان تو تا نکرد دجانت از این جرات کرو آن مایش پیش آید ز ابتلا ایحان حق کند ای کج کول پیش آید هر دی با بندگان که چه داریم انعمیه در میان ایحان کردم دین جرم و خطا اه که با شد بحال این کرا هست عذرت از گناه تو بی توجه دانی کردن او را ایحان ایحان خود را کن آنکه غیر فارع آبی ز ایحان دیکران پس بدانی کاهل شکر خانه شکری نفرستد تا جایگاه چون سرف نفرستد در پایگاه در میان مستراح پر چنین هیچ نفرستد با بنابر کھی که بریدی ایحان کرد او خیرست م تو کردی محنتی ای بی یقین او برهنه کی شود زان افتابش بر خیزد زان که ترا زوش ای فی
--	---

لینا

کر قاس خود ترا زوی منند چون بکنند او بیرون خرد ایحان هم چون تصرف داند چه تصرف کرد خواهد نصیب ایحان کی بدانت و بدید چه قدر باشد خود از صورت که و سوسه ای ایحان چون اندک چون چنین و سواریدی زود سجده که را ترک از انک رو آن زانکه ایحان مطلوب شد هن چو سوار آید در ایحان تا آنکه دارد ترا آن مسیحی	مرد حق را در ترا زوی میکند پس ترا زوی خرد را بردند تو تصرف بر چنان شاهی محو بر چنان نقاش بهر ایتلا نه که م نقاش آن بر وی کشید پیش صورتها که مد علم و سیت بخت بدان کا مد و کردن زد باخذ اگر و در اندر سجود کای خطا تو وار هانم زین کانا سجده دین تو بر خور شد باز کرد و روحی آن زان از کانا و ایحان انس و جن
---	--

قصه مسجد اقصی و حروب و عزیز کردن او و عیله
پیش از سلیمان علیه السلام بنیای آن مسجد

ای ضیاء الحق حسام الدین چون در اند عزم د اودی ثبات و حی کرد شخو که ترک این بخوان نیت در تقیر ما آنکه تو این کنت جرم بیت اید انانی از کنتی جرمی تو خونها کرد که زان تو خطی بی شمار خون بی نفست بر آواز تو کنت مغلوب تو بودم مست تو نه که هر مغلوب شمرم شد کشت این مغلوب معدوم است کو	قصه داود بر کوی و بیابا لبان مسجد اقصی بسند از دست بر نیاید این کانا مسجد اقصی براری ای کرین که مرا کوی که مسجد را ساز خون مطلوبان بکردن برده جان بدادند و شدند از اسکار بر صدای خوب جان پرد از تو دشمن بر بسته بود از دست تو نه که المغلوب کامل معدوم شد جر نیست بیت معدوم است کو
---	--

بناش از ترا ایحان و عتی و سیت
در این حق بناسبت حق و عتی و سیت

بهرین همها افتاد و رفت
در حقیقت در فنا اول بقا است
جمله اشباح هم در پی او است
نیت مضطر بلکه مختار و لا
که اختیار کرد دلچایا منتقد
که گشتی آخر او محو از منی
لذت او فرع محو لذت است
لذتی بود او لذت گیر شد
در بجا رحمت او معدوم شد
همچو بر وی چرخ اندک بود
یگان رویی تفاوتی ری
بی زبان و بی چنین و بی چنان
دم مزین و الله اعلم بالصواب

اینچنین معدوم گردان خوش رفت
او نسبت با صفات حق فنا است
جمله ارواح در تدبیر او است
آنکه او مغلوب اندک لطف است
منتهای اختیار است خود
اختیار را بخود می چاشنی
در جهان کر لقه و کد شربت است
که چه از لذات بی تاثیر شد
بر که او مغلوب شد مرحوم شد
فی جان معدوم گردان بود
بلکه والی گشت موجود است
بی شال و بی مکان و بی نشان
بی شکل اندر سوال و در بخت

شرح انما المؤمنون هم السعدون
خداوند بخواند او و سلمان و سایر الانبیاء علیهم
السلام که اگر کسی از ایشان ترا سرگوشی ایمان به پیغمبر
نبی در دست نباشد و این علامت اتحاد است که کسی
خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران
شود و بلند بوی قائم ماند که لا تفرق بین احد منهم
و العاقل یقیمه لا شان ان خذ انرا شامه کدشت

بهرین همها افتاد و رفت
در حقیقت در فنا اول بقا است
جمله اشباح هم در پی او است
نیت مضطر بلکه مختار و لا
که اختیار کرد دلچایا منتقد
که گشتی آخر او محو از منی
لذت او فرع محو لذت است
لذتی بود او لذت گیر شد
در بجا رحمت او معدوم شد
همچو بر وی چرخ اندک بود
یگان رویی تفاوتی ری
بی زبان و بی چنین و بی چنان
دم مزین و الله اعلم بالصواب

بهرین همها افتاد و رفت
در حقیقت در فنا اول بقا است
جمله اشباح هم در پی او است
نیت مضطر بلکه مختار و لا
که اختیار کرد دلچایا منتقد
که گشتی آخر او محو از منی
لذت او فرع محو لذت است
لذتی بود او لذت گیر شد
در بجا رحمت او معدوم شد
همچو بر وی چرخ اندک بود
یگان رویی تفاوتی ری
بی زبان و بی چنین و بی چنان
دم مزین و الله اعلم بالصواب

بهرین همها افتاد و رفت
در حقیقت در فنا اول بقا است
جمله اشباح هم در پی او است
نیت مضطر بلکه مختار و لا
که اختیار کرد دلچایا منتقد
که گشتی آخر او محو از منی
لذت او فرع محو لذت است
لذتی بود او لذت گیر شد
در بجا رحمت او معدوم شد
همچو بر وی چرخ اندک بود
یگان رویی تفاوتی ری
بی زبان و بی چنین و بی چنان
دم مزین و الله اعلم بالصواب

عبر فهم و جان که در کا و و خست
بان جی جان و عقل آدمی
جان حیوانی ندارد اتحاد
که خورده این نان نکرده سیران
بلکه این شانی کند انیمک او
جان کرکان و مسکان هر یک جدا
جمع کنیم جانهاشان من با سم
همچو آن یک و زبون شید و تما
لیک یک باشد همه انوارشان
چون نمائند جانها را قاعده
فرق و اشکالات آید زین مقال
فرقیابی حلیده از شخص شیر
لیک در وقت شلای خوش نظر
کان دلیل آخر مثال شیر بود
متحد نشستی نه از این سدا
هم مثال ناقصی دست آدم
شب بهر خانه چراغی می نهند
آن چراغ اینت بود و نه در چو جا
آن چراغ شش فیه این جواس
بی خور و بی خواب نریزیم دم
بی قیقل و دروغش بود بقت
زانکه نور علی اش ملک جوست
جمله جسمهای بشر هم بی بقاست
نور حق و جان با با بان ما
لیک مانند ستار و آفتاب

بهرین همها افتاد و رفت
در حقیقت در فنا اول بقا است
جمله اشباح هم در پی او است
نیت مضطر بلکه مختار و لا
که اختیار کرد دلچایا منتقد
که گشتی آخر او محو از منی
لذت او فرع محو لذت است
لذتی بود او لذت گیر شد
در بجا رحمت او معدوم شد
همچو بر وی چرخ اندک بود
یگان رویی تفاوتی ری
بی زبان و بی چنین و بی چنان
دم مزین و الله اعلم بالصواب

بهرین همها افتاد و رفت
در حقیقت در فنا اول بقا است
جمله اشباح هم در پی او است
نیت مضطر بلکه مختار و لا
که اختیار کرد دلچایا منتقد
که گشتی آخر او محو از منی
لذت او فرع محو لذت است
لذتی بود او لذت گیر شد
در بجا رحمت او معدوم شد
همچو بر وی چرخ اندک بود
یگان رویی تفاوتی ری
بی زبان و بی چنین و بی چنان
دم مزین و الله اعلم بالصواب

بهرین همها افتاد و رفت
در حقیقت در فنا اول بقا است
جمله اشباح هم در پی او است
نیت مضطر بلکه مختار و لا
که اختیار کرد دلچایا منتقد
که گشتی آخر او محو از منی
لذت او فرع محو لذت است
لذتی بود او لذت گیر شد
در بجا رحمت او معدوم شد
همچو بر وی چرخ اندک بود
یگان رویی تفاوتی ری
بی زبان و بی چنین و بی چنان
دم مزین و الله اعلم بالصواب

بهرین همها افتاد و رفت
در حقیقت در فنا اول بقا است
جمله اشباح هم در پی او است
نیت مضطر بلکه مختار و لا
که اختیار کرد دلچایا منتقد
که گشتی آخر او محو از منی
لذت او فرع محو لذت است
لذتی بود او لذت گیر شد
در بجا رحمت او معدوم شد
همچو بر وی چرخ اندک بود
یگان رویی تفاوتی ری
بی زبان و بی چنین و بی چنان
دم مزین و الله اعلم بالصواب

بهرین همها افتاد و رفت
در حقیقت در فنا اول بقا است
جمله اشباح هم در پی او است
نیت مضطر بلکه مختار و لا
که اختیار کرد دلچایا منتقد
که گشتی آخر او محو از منی
لذت او فرع محو لذت است
لذتی بود او لذت گیر شد
در بجا رحمت او معدوم شد
همچو بر وی چرخ اندک بود
یگان رویی تفاوتی ری
بی زبان و بی چنین و بی چنان
دم مزین و الله اعلم بالصواب

و چون در این دنیا بود و در آن دنیا نبود
و چون در این دنیا نبود و در آن دنیا بود

آنجا که سوز و درد زخم یک آنجا که عور اندک جفت سکند ز نور بر باطل طواف آب ذکر حق و زینب و این زمان دم بخورد رآب ذکر و صبر کن بعد از آن تو طبع آن آب صفا آنچنان که آب آن زینب و شر بعد از آن خواهی بود و رآب آب پیر کانی که جهان بگذشته اند در صفات حق صفات جمله شان کر زان نعل خواهی ای جرون محسنی و نه معدوم بود نیکی کن روح محبوب انباشد عذاب زین چراغ حق حیوان المراد روح خود را متصل آن اهلان صد چراغ ارمند از پست زان به چنگد این اصحاب ما زانکه نوزد اینها خورشید بود یک میره یکتا باشد تا بسوز جان حیوانی بود حتی از عذی که پیوسته این چراغ و طی شود نور آن خانه چوبی این هم بسپا این سال جان حیوان بود باز از هندوی شب چون ما ناز نور آن صد خانه را تو یک شمر	محو کرد و چون در این دنیا بود تا در آب از زخم زینب و این زمان چون بر این دنیا سر زد از دشمن هست یاد آن فلان و آن فلان تا بی از و کرد و سواش کن خود بیکری بملکی سترایا می کرید از تو هم کیرد حذر که بی هم طبع آب خواهی تا ش لایند و در صفات آعته اند مجموعه حقش آن خود بی نشان خوان جمیع هم لذتیا محض تا بای روح و جاد افی یقین روح واصل و بقا پاک از حجاب کشت جان تا بجوی اتحاد زود با ادراج قدس سالکان پس جند اند و یکانه نیستند خاک کس نشیند اند را نیسا نور حق چراغ و شمع و دود یک بود بر مرده و یک با فوز هم پیوسته او بهر نیک و بدی خانه همایه مظالم کی شود پس چراغ حق هر خانه جداست نه سال جان ربانی بود در هر روزی و روزی قشاد کی بماند نور اینها آن دگر
--	---

و چون در این دنیا بود و در آن دنیا نبود
و چون در این دنیا نبود و در آن دنیا بود

و چون در این دنیا بود و در آن دنیا نبود
و چون در این دنیا نبود و در آن دنیا بود

نار و دود

و چون در این دنیا بود و در آن دنیا نبود
و چون در این دنیا نبود و در آن دنیا بود

تا بود خورشید تابان بر افق باز چون خورشید جان آفل شود این مثال نور آمد مثل بی بر مثال عنکبوت آن زینب و شر از لعاب خویش برده نور کرد کردن آب از بیکری بر خورد کم نشین را بسپ تو سن بی لکام اندرین آهنگ منکر ستا و ستا	هست در هر خانه نور و افق نور جمله خانه ها زایل شود مرزا هادی عد و سر راه بی برده های کده و بر با فذ او دین ادراک خود را کور کرد و بیکری پاشی ستا و لکد عقل و دین را پیشواک و التلم کاند برین و صبر و شوق انفس است
---	--

بقیة قصه بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغان بی در بنا اثر و دیده می شد کز وف در بنا هر سنگ که می شکست همچو از آب و گل آدم کده سنگ بی خال آینه شد حق میگوید که در بان شد چون درود یار حق با الهیت هم درخت و میوه هم آب رحال زانکه جنت را نه زالت بسته اند این بنا از آب و گل مرده بدست این با صل خویش ماند بر خل هم بر و قص هم تاج و ثیاب و زینت و اثر پیچیده شود خانه دل این بن عمر ز ولید شد تحت اوستار بی خال شد هست در زیند که از الحاح	پاک چون کعبه مایون چون می نه فخر و چون شاهای دگر فاس میر و ای می کشت از تخت نور زاهک پارها تابان شد وان درود یارها زنده شد نیت چون دیوهای جان و د زنده باشد خانه چون شلفه شلیت با بهشتی در حدیث و در مقال بلکه از اعمال و نیت بسته اند وان بنا از طاعت زنده شد وان با صل خود که علمت و عمل با بهشتی در سوال و در جوی خانه بی کمار و روید شود ی کمار از توبه روید شد حلقه و در مطرب و قوال شد در زبانه چون بی آینه چه شود
---	---

و چون در این دنیا بود و در آن دنیا نبود

و چون در این دنیا بود و در آن دنیا نبود

بهره
از این سخن است
که در این کتاب
آمده است

چون سلمان در سدی هرباداد بند اذی که بگفت و سخن و سان بند فعلی خلوق را جذاب تر اند ران و هم امیری که بفرخ	قصه آن خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبه وی سیان آنکه ناصح فقال بفعل به انما ناصح قول بقول	قصه عثمان که بر منبر رفت منبر مهر که سه پایه بندهست بر منبر پایه عمره رد و خویش دور عثمان آید او بالی محبت پس خالش کرد شخصی بواسطه پس تو چون جنتی از ایشان بر روی گفت اگر پایه منم بر این و ردوم پایه منم من جای جو هست این بالا مقام مصطفی بعد از آن بجای خطبه آن دوید زهونه کمر که کوفه خنجران هیبی بنشته بد بر خا علم هر که بینا ناظر نورش بدی پس ز کرمی هم کردی چشم کور لیک این کرمی کشاید دیده را کر میش را صحنی و حاشی کو چون شد کرم از نور مقدم سخن خوش مستی ولی ای لحن این نصیب کور باشد ز آفتاب
---	---	--

قصه عثمان که بر منبر رفت

بهره
از این سخن است
که در این کتاب
آمده است

و آنکه او آن نور را پنداد که شود صدق و کما باشد این زبان وای بروی که بسایه پرده را دستچه بود خود بر من را بر کند این بقدر سخن لستم ترا خاله را خایه بنی خالوشدنی از زبان تا چشم کور پاک از نکست هین شونمید نور از آسمان صد اثره و کاهنا از اختران اختر کرد و فظلم را ناسخ است چرخ پانصد ساله راه ای مستغنی سه هزاران سال و پانصد تا نعل در همش آرد چو سایه در ایاب و زلفش بان اختر و شمشیر ظاهر آن اختران قوام ما	شرح او کی کار بوشیا بود که بجای نیکف رده عیان تبع اللهی کزد دستش جزا ان سری که چهل برها سبکند و نه خود دستش کجا و آن کجا این بتدیر اندست ارا و لندی صد هزاران ساله کرم اند کسیت حق جو خواهد می شد در یکت می رساند قدرتش در هر زبان اختر حقه صفاتش را ناسخ است در اثر تزد یک آید بان مین دم بدم خاستش آرد عمل طول سایه جنت پیش آفتاب سوی اخترهای کرد و می رسد باطن ناکشته قوام سما	در بیان آنکه گویند که عالمی عالمی گویند که عالمی عالمی که بریت بود و این حکم در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود	پس بصورت عالم اصغر قوی ظاهر آن شاخ اصل میوه است که بوفی میس و امید عمر پس یعنی آن شجران میوه را زد مصطفی زینا گفت کادم و اینها بهر این فرموده است آن دو که بصورت من زادم زاده ام
---	---	--	--

بهره
از این سخن است
که در این کتاب
آمده است

بهره
از این سخن است
که در این کتاب
آمده است

بهره
از این سخن است
که در این کتاب
آمده است

بهره
از این سخن است
که در این کتاب
آمده است

بهره
از این سخن است
که در این کتاب
آمده است

بهره
از این سخن است
که در این کتاب
آمده است

بهره
از این سخن است
که در این کتاب
آمده است

21

و در این کتاب
در بیان این که
چگونه می توان
از این عطار
بهره برد

از گرفتن زجان اسیر کنید مع فتنه و آنه بر است او چون بداند اذ او دل لعلان آن نظر ها که بداند میسکند و آنه گوید که تو می دزدی نظر چون کثرت آن نظر اندریم	کرچه اکنون هم گرفتار میشد بر کشاده بسته دلاست او اگر فتنه مرور اگر فتنه آن آن کرد آن که به پا بر می نهد من می دزدیم ز تو صبر و معنی پس بدانی که تو من غافل نم
فصله عطار می گویند که تازوی او کل شریک بود و در دین مستی کل خوار از آن کل هنکام میخندن شاعر دزدی یکد و پنهان	
پیش عطار می یکی کل خوار رفت پس بر عطار طر کرد خود را گفت عطار ای جوان الموح لیک کل سنک ترا ندی نیست گفت هم در مهمی قد جو گفت با خود پیش آنکه کل خورست میچو آن دلا که گفت ای پسر سخت ز پالاکم به جیر گفت بهتر از این خود کرد از داری سنک و سنک از کلست اندازان گفته ترا روز اعتداد پس برای گفته دیگر بدست چون خود شریسته او در ماند دوین آن سر بود کل خورست شگفت تر تر سان که نباید نا کهان دید عطار آن و خود مشغول کرد	تا خرد الموح قد خاوند رفت موضع سنک ترا ز بود کل هست نیکو بکلف بی سخن کز تر ایل شکر بخیزد نیست سنک من از هر چه خویشتن کل سنک چه بود کل که تو از زرت نوع و می یافتم پس خوب فر کان سیر در دختر حلوا کرت دختر او چرب و شیرین بود این به و به کل بر اسوم دلست او بجای سنک آن کل را نهاد هم بقدر آن شکر را شکست مشتی را شغل با نشانند کل از پو شنیده دزد فتنه گرفت چشم او بر من قد از آنجانی که زون ز دزدین ای روی

در این کتاب
در بیان این که
چگونه می توان
از این عطار
بهره برد

کرده اند

در حدیثی آمده است که علی بن ابی طالب
و کوش از زبانی و زبان از خدیجه
نظر حرام و استماع حرام و قول حرام
و اعتدال نامی از امام

کرده اندی و زکل من می بری تو می می زنی من از خری کرچه مشغول چنانا حق میسر چون به پی تو شکر را زدن بود مع غزان دانه نظر خوش میسکند کز زبانی چشم حطی می بری این نظر اند و چون میرست و هم مالک بنیاد ام مرغان صغیف تا بدین یکی که او دایت زرف من سلیمان می بخوام ملک کان کین زمان خود هستی دملو ملک با زکوه ای اسیر این جهان ای تو بنده این جهان مجنون	رو که هم از بهای خود می خور من همین هم که تو می خوری که شکر از و ن کشی توان میسر پس بدانی حق و غافل که بود دانه ام از دور را هر شین بند نه کباب از بهای خود می خوری عشق از و ن می شود صبر و هم ملک عقیق ام مرغان شریف در شکار از دمرغان شکر ف ملک من زبانی از هر ملک کان مالک ملک آنکه بجسید از هر ملک نام خود کردی ای این جهان چند کوی خوشتر از این جهان
در لاری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام آن رسولان و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول نا آرمین هدیه شرح کردن با ایشان	
ای رسولانی فرستم تا ندیدم پیش بلقیس آنچه دیدت از عجب که چهل متر لبر روی زربندید تا بداند که بد طامع نه ای آنکه که خواهد همه خاک زمین حق برای آن کدای زدن فایزیم از زر که ما پس بر فتم از شما کی که به زنیس کنیم ترک آن گیرید که ملک باست	رد من بهتر شمار از قبول بار گوید از پان دهب وز چنین هدیه چهل جونی شدید ما ز زر آفرین آورد ایم سر بر ز کرد و در تمسین روز محشر این زمین را بریم خاکیان را سر بر زنیس کنیم ما شما را کیم اگر میس کنیم که بر و آب و کل پس ملک باست

مخته بدست آن که محتر خواجه	صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیست بر ریش خود	پادشاهی چون کبی برینک و بند
پی مراد تو شود ریش سپید	شرم دار از ریش خود ای که آید
ملک الملک هر کس ریش	بی جهان خاک صد ملک و داند
لیک دوق سجده بر رخ خدا	خوشتر آید از دوصد دولت
پیشانی که بخوام ملکها	ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بند رکی	بویزه ندان شراب بندگی
ورنه ادم و ارس گردان و دلت	ملک ما برم ز دندی بی درنگ
لیک حق بر ثبات این جهان	مهرشان بنما در چشم و دها
تا شود شیرین برایشان تخت لاج	که شایم آنچه از آن خراج
از خراج ارجم آری ز جوریک	آحران از تو بماند مرد ریک
همه جات نکرد ملک و وز	زنده سیهستان هر نظر
تا به بینی کین جهان چاهیتت	یوسفانه آن رهن آری بچنگ
تا بگوید چون بجاه آبی بیام	خان که یا بشیر ای خدا علی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر	کترین آله نماید سنک زر
وقت بازی که کاز از لختلال	می نماید آن خن فزار مال
عافانتر که ما اگر کشته اند	تا که شد کاهنا برایشان نشاند

در بیان درویشی جماعت مشایخ را در جواب و در جواب
کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسیر
و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و پیوهای
و ترش کوهی بروی شیرین شدن بداند آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سحر	خضریان را ندیدیم خواب در
گفتم ایضا که روزی حلال	از کجا فرستم که بنود آن و بال
بر ملوسوی کستان را ندند	سپه از آن پشه می افتادند
که خدا شیرین کرد آن پیو را	در دهان تو به ستمهای ما

هین مجور پاک و طلال بی حساب	بی صداع و نقل با لاولیت
پس مرازان رزق نطقی رو بود	دوق گفت من خرد های مرو بود
گفتم این فتنه است ای رب جهان	بختی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من در خوشتر با فتم	چون انا از دوق می شکافتم
گفتم از چیزی بنا شد بهشت	عزیز شادی که دارم در شست
همچو نعمت آرزو نماید کس	زین پند انم مجور و فی شکر
مانده بزه از کسب یکد وجهه ام	دوخته در استین خجده ام

بیت کردن او که این نه بر ایدم بدان هین مرکش
چون من روزی یا فتم بجای مات مشایخ و
بجیدن آن هین مرکش از خیر و نیت او

آن یکی درویش هینم می کشید	خسته و مانده ز پشه در رسید
پس گفتم تن روزی فارغ	زین چیران هر روزم نیست غم
سوی مکرم بر من خوش شدت	رزق خاصی هم را اند بدست
چون که من فارغ شدسم از کلو	جبه خجده است این بد هم بد و
بد هم این روز را بدین یکلیف کس	تا دوسه روزک شود از وقت خوش
خود صیبر مرا می دانست او	تا که شمع داشت نور از شمع هو
بزد پیشش سر هر اندیشه	چون چراغی در درون شیشه
همچو نهان می شد از وی صیبر	بود بر مضمون دلها و اسیر
پس می شنید با خود زیر لب	در جواب فکرتم آن و العجب
که چنین اندیشی از بهر دولت	کیی تلقی از رزق آن کم زرق و
من نمیکردم سخن را فهم لایت	بر دم منقذ عتاش نیک نیک
سوی من اند بهیست هم چو شیر	شک هینم را ز خود نهماذ زیر
بر تو جانی که او هینم نهماذ	لرزه بر هر هفت عصمون قیاد
گشت یارب کر تر خاصان می اند	که مبارک دعوت و فتح پی اند
لطف تو خواهم که مینا کر شود	اینه از این ملک هینم سر شود

کشتن خجده از استین از کسب و نیت او

ارست با خجده در شست از کسب و نیت او

ارست با خجده در شست از کسب و نیت او

و این سخن را که در این کتاب است
از حضرت علی علیه السلام است
و این سخن را که در این کتاب است
از حضرت علی علیه السلام است

در زمان دیدم که قد شد من و این چو شد شدم تا در نقد از آن گشت ای خدا اگر کار باز این را بنده هیم ساز زود در زمان هیم شد آن اخصان بعد از آن برداش هیم را و رفت خواستم تا دیدی آن شه روم لسته کرد آن هست او مرا ورگی باره شود کور فشان پس غمت دار این توفیق را نه چون الهه که باید قرب شاه چون ز قربانی دهند سر سیر نیت این از آن کاوی مغتری نذ لشاهانست این بی دشواری	همچو آتش بر زمین می افتد خوش چون که با جوش آیدم من از و له بر عین و بر و کز زبان زار شتهار بی توقف هم بر آن حالی که بود مست شد در کار و عقل و نظر سوی شهر این پیش من او نیز وقت بر هم از وی مشکلات و بشویم پیش خا صان ره بنا شد عایر را کان به از حمت و رنج و نیشا چون بیای به حجت صدق و ترا سهم و آسان بدقت آن دم ز راه پس بگوید آن کاوت این مکر ران کاوت می نماید از حری بخش محض است این از رحمت حق
--	--

**تحریر کردن سلمان علیه السلام در سواد
سازیم بجزرت بلقیس بهر ایمان**

همچنان که شه سلمان در سواد که پایید ای عزیزان زود رفت سوی ساحلی فشانده فی خطر الصلواتیم ای اهل رشاد پس سلمان گفت ای یکان روید پس بگویدش با اینچا تمام هین پای طالب دولت شتاب ای که تو طالب نه تو هم میا	جذب خیل و لشکر بلقیس کرد که براند موجها از بحر خود جوش موجها هر زمان صد کهر کین زمان رضوان در جنت کشاد سوی بلقیس و دین دین بگوید بعد که آن الله بدعوات السلام که قوت این زمان و فتح باب تا طلب یای از این بار و وفان
--	---

سبب سبب این همه در هر قدر در الله روحی العزیز و قریب الی الله

ملک بر هم زن تو آدم وار زود خسته بود آن شه شبانه بر سر قصه شد از حارسان آن هم بود او میباید کان کو عا دلمست عدلیا شد پاسبان کانها لیک بد مقصودش از ملک ربا الذموا و هتد بد همل پس حکیمان گفته اند این علمها بانکه کرد شهای چوخت این خطی مومنان کو نیک کار بهشت ما هم اجزای آدم بوده ایم کر چه برادر بخیه آب و کل شکی لیک چو آتجبت خاک کرب آب چون آتجبت با نول و کین چیز کی از آب مستدر در جسد کر بجز شد آب این طبعش کاند پس خدای عاشقان اند بماع قوتی کین و خیالات همین آتش عشق از نواها گشت تین	تا پای هم چو او ملک خلود حارسان بر بام اندر دار و کین که کف زان دفعه دزدان و رونود فارغت از واقعه این دلمست نه بشب چوبک زان بر بامها هم چو شتا فان خیال آن خطا جیر کی ماند بنان تا قور کل از د و ارجح بکفر فیم ما می سر اندیش بطنبور و بخلق نفر کرد اسد هرا و از رشت در بهشت آن لحنها بشنود ایم بادمان اند از آنها چیز کی کی دمنده این زیر و این هم آن طر گشت زاینش مزاجش تلخ و تین بول کبرش آتشی را می کشد کاتش هم را طبع خود نشاند که در و باشد خیال اجتماع بلکه صورت کرد آن بانک و تین آتجبت که آتش آن حوز رین
--	---

**حکایتان مرد فتنه که از سر جو زین جو زین می
ریخت در جوی آب که در کو بود و باب غی سید
تا با فتان زین جو زین آب بشنود و او را
چو جماع خوشتر یانک آب اندر طرب می آورد
در جوی بود آب آن بشنود
مقتاد از جو زین جو زین آب
بانک می آمد می دید او جواب**

و این سخن را که در این کتاب است
از حضرت علی علیه السلام است

و این سخن را که در این کتاب است
از حضرت علی علیه السلام است

هفت چه پیچید گفتند اشتران	کت اشتر بام بر که جت هان
پس بگشتند که قورعت جاه	چون پیچیدی ملاقات آله
خون همان بدو یکر او را کردید	چون بری از آدمی شد نابدید
مخیش بهمان ولود پیش خلق	خلق کی پند غیر دین و دلق
چون چشم خویش خلقان دور شد	مچو عنقا در جهان شهر شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف	جمله عالم اندر ملافت و لاف

رسیدن مسالمت سلیمان بسبا
و فرستادن بلقیس و شادی کردن اهل سبا

چون رسید اندر سبا این نور را	ظلمتی افتاد بر بلقیس و خلق
دوهای مرد و جمله بر زدند	مردگان از کورتن سر زدند
یکدیگر را مرده میدادند هان	نک ندای میس از آسمان
زان نداده میامی کردند کشتن	شاخ و برگ دل میکردند ستن
از سلیمان آن نفس چنان فتن	مرد کافرا و راهانیدان بقور
مر را با ذاساعت بعد ازین	غم گذشت الله اعلم بالیقین

بقیة فضة اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان
علیه السلام الی بلقیس هر یکی را اندر خویش مشکلا
دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ صغری
بصغیران جنس مرغ و طعمه او

قصه کرم از سبب استاق واد	چون صبا اند سوی لاله دار
لَاقَتْ اِلَهَاجَاحِ یَوْمَ وَصَلَا	قَادَتْ اِلَیْهَا لَوْدُ صَوْبَ اَصْلَا
اِنَّهُ الْعُشْقُ الْخَفِیُّ فِی الْاَمَمِ	سَلَّ جُودَ حَوْلَهُ لَوْنُ السَّعْمِ
ذَلَّةُ الْاَزْوَاجِ مِنْ اَسْتِجَا	عِزُّ الْاَسْتِجَا مِنْ اَعْلَا
اِنَّهَا الْعُشَاقُ السَّعْیَا لَكُمْ	اِنَّمُ الْبَاقُونَ وَ الْبَقِیَا لَكُمْ
اِنَّهَا السَّالُونَ قَبْلَ وَاعْتَقِلْ	ذَاکَ رِیْحُ یُوسُفَ فَاسْتَشْرِقُوا
نُطْقُ الطَّیْرِ سَلِیْمَانِی بَیَا	بَلَمَّ هَرْمُغِی کَ اَیْدِی مَسْرَا

و این شعر را در کتاب
الکلیله و الدمنه نوشته اند

خطاب به بلقیس
و این شعر را در کتاب
الکلیله و الدمنه نوشته اند

چون بر عاز

چون بر غایت رستاد حق	لحن هر مرغی بد از دست سبق
مرغ جبری را زبان جیبی کو	مرغ پراشکسته را از صبر کو
مرغ صابر را تو خوش و ارمو	مرغ عنقا را بخوان اوصاف قفا
مرگبوتر را حذر فرماز باز	باز را از جلم کو و احتران
وان حقا شی را که ماند ابدی نوا	می کشد با تو ز جنت و آشنا
بک جگر را بیا موزان تو صلح	مرغ و سارا غا اشرط صبح
میحان ی روز عید عذرا عفا	ره نما و الله اعلم بالصواب

آرزای شدن بلقیس از ملک و مست شدن
او از شوق امان و التفات همت او
از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت آلا از تخت

چون سلیمان سوی مرغار بسبا	یک صغری کرد بت آن جمله را
جز بگر مرغی که بدی جان و پر	یا چو ما می گمک بود از اصل و کر
نه غلط گفتم که کرگر سر نه شد	پیش و حی کبریا معشور هد
چو که بلقیس از او جان غم کرد	بر زمان رفته هم افسوس خورد
زک ملا و ملک کرد او را چنان	که تیرک نام و تیرک آن عاشقان
آن غلامان و کسیران بنار	پیش چشمش همچو بسین پیار
باغها و قصرها و آب رود	پیش چشم از عشق کلمنی می نمود
عشق در هنگام استیلا و خیم	زشت کرد اند لطیفان را بچشم
هر مرد را نماید کز نا	غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو انیت ای پناه	که نماید مه مراد بان سیاه
همه مال و همه محزون همه خست	می در بغلش ناید الاخر که تحت
پس سلیمان از دلش آگاه شد	لزد لا و تاد لا و راه شد
انگی کو باک مرغان بشنود	وز صغیر هر یکی آکه بود
انگی کو باک موران بشنود	هم نغان و سوزوران بشنود
انکه گوید راز قاتل کله	هم بد اندر از این طاق گهن

و این شعر را در کتاب
الکلیله و الدمنه نوشته اند

دینار و سوره که آن تسلیم کیش	لحش اند فرقت آن تحت خویش
که بگویم آن سب کرد دران	که چرا بود شمع آن عشق و ساز
که چه این کاک قلم خود بی حسیت	نیت جنس کات اورا نوسیت
همچنین هر آلت پیشه وری	هست بی جان مونس هر جان وری
این سب بر این معنی کفایتی	که بوفی چشم فهمت را نمی
از رز کی تحت که حد میفرود	نقل کرد تحت را الکن بود
خزده کاری بود و نغز تیش خطر	همچو اوصال دینا باهد که
پس سلیمان گفت که چه فی الاخیر	سرد خواهد شد بر و باج وری
چون نوحه سجان بر و ناز وری	جسم را با فر او بود فری
چون باید که هر از قعر بحار	بگری اندر لکن و خاشاک غوار
سر بر آید آفتاب با شرب	دم عقرب را که سازه مستقر
لک خود تا این مبرقند حال	حت باید تحت اورا اشغال
تا نکرده خسته هنگام لقا	ثوبه کانه حاجت کد ذروا
هست بر اسما و او را پس عزیز	تا بود بر خوان حوران دیوین
صبر جانر شود از تحت ناز	همچو دلق و چارقی پیش امان
تا بد اندر چه برد آن مبتلا	انگها هادر رسیده او تا کجا
خاک او نطفه را و مضعه را	پیش چشم ما می آرد خدا
کنکجا آرد دست ای بذیت	که از آن آید می جعفریت
تو بران عاشق بذی در حوران	منکر این فضل بودی آن زبان
این که چونند فر آن انکار تست	که میان خاک میگردی نخست
حت انکار شد اشارت تو	ازد و اند ترسید این بیمار تو
خاک را تصویر این کاران کجا	نطفه را حضی و انکار این کجا
چونند اندم بی دل و بی نیت	فکرت و انکار را منکر بدی
از جامی چون که انکار است	هم ازینا انکار حشر شد دست
پس شال تو چو آن حلقه نیست	که در روشن خواجه کیذ خواجه

بسیار است

بسیار است

از رز کی تحت که حد میفرود

حلقه زن نیت دینا که هست	پس هم انکار است مبین میکند
پس حلقه بردارد هیچ دست	چند صفت رفت ای انکار تا
که جامه او حشر هرگز سبکند	آب و گل انکار زاده اهل اقی
آب و گل می گفت خود انکار نیست	باید می زدی جنی کلبان نیست
من بگویم شرح این از صد طریق	لک خاطر لغز از فکر دقیق
شرح آنرا است بسم ای کسا	هر نقل تحت بلقیس از سبا

جان کردن سلیمان علیه السلام احضار تحت بلقیس

پس سلیمان گفت بلشکر عیان	تحت او را حاضر آید این زبان
گفت عفری که تحت را بین	حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من بایم اعظمش	حاضر آرم پیش تو در یک دوش
که چه عفری او ستاد سحر بود	لک آن از نفع آخوند نمود
حاضر آمد تحت بلقیس آن زبان	لک ز اصف نه از نفع عفر بیان
گفت حمدا لله برین و صد چنین	که بدیدم نریب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تحت	گفت آری کول کبری ای درخت
پیش چوب پیش سنگ تست کند	ای بسا کولان که سرهای نهند
ساجده سجود از جان بی حشر	دیدم از جان جنشی را لک اثر
دیدم در وقتی که شد حیران و دله	که سخن گفت و اشارت کرد سنک
ز خدمت چون بنا موضع تا جده	شیر سبکین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود	استخوانی سوی سنگ انداختد
گفت که چه نیت آن سنگ بر قلم	لک ما را استخوان لطیف عام

قصه یاری خواستن جلوه از زبان چون عقیق

فطام مصطفی بر اصدی الله علیه و آله و سلم

و از زبان و مجله بتان و لای و اذن ایشان

بر عظمت کار محمد صلی الله علیه و آله و سلم

قصه از جلوه گویمت

بسیار است

بسیار است

بسیار است

مسطفی را چون ز شیراواز کرد	برکشید و آتش چون ریجان آورد
می گریانید شتران هر یک و بند	تا سارده آن شمشیر را بحد
چون می آورد امانت را ز بیم	شد بکعبه و اندا و اندر حطم
از هوا بشنید با یکی کای حطم	تافت بر تو آفتاب بر عظیم
ای حطم امروز تا بد تو فروغ	صد هزاران نور از خورشید خود
ای حطم امروز آرد و تو خست	بستم شاهمی که سیک اوست بخت
ای حطم امروز بی سیک از روی	منزل جانهای با لای شوی
جان با کان طلب و جوق جوق	آفتاب هر نواحی مست شوق
کتب حیران آن حلیه زان صد	نه کسی در پیش و نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت توین	شد پای آن ندان را جان فدا
مسطفی را بر زمین نهاد او	تا کند آن بانگ خوشتر از رخت
چشم می انداختندم سوسو	که کجاست این شاه اسرار کو
کین چنین بانگ بلند از چسورا	می شد یار بر ساسند و کجاست
چون ندید او چینی و نوید شد	جسم از زانم چو شاخ پند شد
باز اند سوی آن طفل رشید	مسطفی را بر بکام خورند شد
حیرت اندر حیرت اندر بر لبش	کتب بر تارک از غم منزلش
سوی من نهاد و دید و بانگ داد	که که بر در دهانه ام غارت کاشت
مکیان کشند ما را علم نیست	ماند افسیم کا بخاک و کست
رنج چندان است و کرد او بس	که از و گریان شدند آن دیگران
سینه گریان آن جان بگریخت خوش	با خیر آن گریان شدند آن گریه اش
حکایت آن عرب که دلالت کرد بر حطم بر باستان	
پیر مردی پیر اند بلعصا	کای حطم چه فاد آخر ترا
که چنین آتش ز لاف و حق	این جگرها را ز ماتم سوختی
کت احمد را زینم معتمد	پس باوردم که بسیارم بجد
چون رسیدم در حطم آوارها	پس دیدم و می شنیدم از هوا

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

من چو آن الحان شنیدم از هوا	طفل را نهادم انجانان صد
تا بد نام این ندان آواز نیست	که ندای بس لطیف و بس
نه از کسی دیدم بگرد خود نشا	نه ندای منتظم شد یک زمان
چون که را گشتم ز جیر تنای دل	طفل را انجانندیدم و ایدل
گفتش ای فرزند تو انده مدار	که نامم مر ترا یک شهریار
که بگوئی که بخواجه حال طفل	او بداند منزل و تر حال طفل
پس حطم گفت ای جان فرزند	مر ترا ای شیخ خوب خوشتر ندا
هین مرا بنمای ای شاه نظر	کشیده از حال طفل من جیر
برد او را پیش عزی کی صیم	هست در اخبار عینی معتم
ما هزاران کم شد و روای قیم	چون بخدمت سوی او شتافیم
پیر که او را سجود و کت زد	ای خداوند عربی بجز خود
گفت ای عزی تو بر سر کرامت	کرده تارسته ایم از دامها
بر عرب حقیقت از اکرام تو	وضع کشته عرب شد برام تو
این حلیه سعدی از امید تو	اند اندر ظل شاخ پند تو
که از و ز زنده طفلی کم شدست	نام آن کوزل محمد آمدست
چون محمد کت این جمله بتان	سرگون کشند و لاجد آن را
هین بروی بپای چه جت جت	آن محمد را که عزل ما از تو
مانگون و سنگار آیم از و	ما کساد و بی عیار آیم از و
آن خیالاتی که دیدی ز ما	وقت قدرت کاه کاه اهل هوا
کم شود چون بار کاه او رسید	آب اند مر تیمم را درید
دور شوای پیفته کم و روز	هین ز رشک احمدی از اسود
دور شو هر خدا ای پیر تو	تا سوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم از ده افزد نیست	هیچ دای چه خوا و در نیست
زین جن جو شد دل و دیا و کان	زین جن زان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پی این سخن	پس عصا انداخت آن پی هن

غرض حقیقت نیست از این
اول باشد پس تو چه بگو و قایم مقام تو چه بپری
حق تو از بوی خاشاک بکشد و حق تو از بوی
بیان

<p> بسیار لرزه و خوف و بیم آن ندی آختان کاندزستان مرد عور چون در این حالت بدید او بر گفت پهل که چه من در محنت ساعتی با دم خطمی میکند باد با حرفم خنجا میدهد گاه طفل را روزه غیبیان از که نام با که کیم این کلاه خبرش از شرح غنیمت لب نیست که کیم چهره یکر من کنون گفت پهلش کای طبعه شاد باش غم بخور یاوه کرد از تو هر زمان از رشک و غیرت پیوست آن ندیدی کاف تا ناز و وفور این عجیب و غریب بروی زمین زین رسالت سکه چون ناله داد سنگ بی جرئت در معبودش او که مصطفی این چنین ترسان شد </p>	<p> پیروانها بهم بر می نریزی اوستی لرزید و سگیت ای پور زان عجب کم کرد زن نه پهل حسرت اندر حسرت اندر جی پهل ساعتی سنکم ادبی میکند سنگ و کوه هم فهم اشاید هذ غیبیان سبز بر آسمان من شدم سواد ای اکنون صد این قدر کیم که طفل کم شد خلق مندم ز جی جی جی سجده شکر از روبرو کم خراش بلکه عالم یاوه کرد از تو صد هزاران پاسبان و حرس چون شدند از نام طفلی تر کن بر کیم من ندیدم جنس این تا چه خواهد بر که کاران کاش تو نه مضطر که بنده بودیش تا که بر محرم جمل خواهد بست </p>
--	---

خبر یافتن خلد مصطفی علیه السلام
حلمه محبت را صلی الله علیه و آله وسلم
و طلب شدن او کرد شهر و نالیدن او بر در کعبه
و ان خود خواستن یافتن او را علیه السلام
چون خبر یافت مصطفی
و زخایان با ملک بلند و نرها
زود عبد المطلب است جست
از طبعه و زلفانش بر ملا
که بلی می شد از وی صلا
دست بر تنه می زد می کرست

همه به هم می رسد
بسیار لرزه و خوف و بیم آن ندی
آختان کاندزستان مرد عور
چون در این حالت بدید او بر
گفت پهل که چه من در محنت
ساعتی با دم خطمی میکند
باد با حرفم خنجا میدهد
گاه طفل را روزه غیبیان
از که نام با که کیم این کلاه
خبرش از شرح غنیمت لب نیست
که کیم چهره یکر من کنون
گفت پهلش کای طبعه شاد باش
غم بخور یاوه کرد از تو
هر زمان از رشک و غیرت پیوست
آن ندیدی کاف تا ناز و وفور
این عجیب و غریب بروی زمین
زین رسالت سکه چون ناله داد
سنگ بی جرئت در معبودش
او که مصطفی این چنین ترسان شد

همه به هم می رسد
بسیار لرزه و خوف و بیم آن ندی
آختان کاندزستان مرد عور
چون در این حالت بدید او بر
گفت پهل که چه من در محنت
ساعتی با دم خطمی میکند
باد با حرفم خنجا میدهد
گاه طفل را روزه غیبیان
از که نام با که کیم این کلاه
خبرش از شرح غنیمت لب نیست
که کیم چهره یکر من کنون
گفت پهلش کای طبعه شاد باش
غم بخور یاوه کرد از تو
هر زمان از رشک و غیرت پیوست
آن ندیدی کاف تا ناز و وفور
این عجیب و غریب بروی زمین
زین رسالت سکه چون ناله داد
سنگ بی جرئت در معبودش
او که مصطفی این چنین ترسان شد

اندازم

<p> اندازم بر در کعبه بسوز خویش را بنی پهل خویش را بنی پهل یا سحر سجده من قدری بود لیک در جای آن در تیسر که نمی اند ما کرچه ز ماست آن عجاپها که من دیدم برو آنکه طفل بود درین طفلیش داد چون تین دیدم عنایتی تو من هم او را می شمع آرم به تو از درون کعبه آمد با ملک زود با دوصدا اقبال او محفوظ است ظاهرش را شمس که پهلان کیم زیر کان بدست و کل مار کیم که حاملهای شمشیر کیم که رنج سخت برسانیم از او عشقه ابریم با این خالک ما که چنین شاهی انورید اکیم صد هزاران عاشق معشوقان او کار ما اینست بر کوری آن ان فضیلت خان رازان تویم زانکه دار خال شکل اعنوی ظاهرش با اطنش کشته بخاک ظاهرش کون که ما اینم و پس ظاهرش شکر که باطن هیچ نیست </p>	<p> کای جی از سر شب و ز راز روز تا بود هم راز تو هم چون من تا شوم معقول این مسعود در یا باشکم دولتی خندان شود دیده ام آثار لطفت ای کریم ما همه مشیم واحد کیم است من ندیدم بر روی و بر عادی کس نشان ندیدم صد ساله جا بر روی او در دست از درای تو حال او ای حال ان با من بگو که هم اکنون رخ تو خواهد بود با دوصد طلب ملک محفوظ است باطنش را انهم پهلان کیم که کس مخلص و که خاتم بریم که بنده کف شمشیر کیم که باج و فقهای ملک جو زانکه افتاد در عهد رضا که هم او را پیش شد شید الیم در رفعت و در تنی جیست و جو که کار ما اند از میل جان که نواله پیش بی برکان نسیم وز درون دار صفات انوری باطنش چون کوه و ظاهر چون باطنش کون که ما اینم و پس باطنش کون که ما اینم و پس </p>
--	--

ظاهرش با اطلش در چالش اند	لاجم زینا صبر صبر می کشد
زینا ترش رو خال صورتش اند	خنده پنهانش را بید انگیم
ز آنکه ظاهر خال اند و بکا	در درویش صد هزاران خنده ها
کاشن السی بکار ما همینی	کین پنهانها را براریم از زمین
کرچه دزد از سگری تری نرند	سخته آن از عصبی پید ایکنه
فضلها دزدیده اند این خاله ها	سامقن آریشان از آبت لا
بس عجب وزند کورایده است	لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد	که چنین شاهی زاد و جنب زاد
می سکا فدا آسمان از شادیش	خاک چون سوسن شده زازادیش
ظاهرش با اطلش ای خال خوش	چونکه در جنگند و اندر کش کش
هر که با خود هر جویا شد بخاک	تا شود معیش خیم بوورنک
طلش با نور و اشد در قبال	آفتاب جانش را شود زوال
هر که کوشد بر مادر لیجان	بستد زین پایش از آسمان
ظاهرش از بیکی افتان کمان	باطش در کستان در کستان
قاصدا و چون صوفیان بدست	تا نیامیند با هر روز کش
خار فان رویش چون خاکیست	عینش نهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده باغ آن خار فاش	کای عدو دزد زینا در درباش
خار پشته خار خار سر کج	سچو صوفی در کپان بسج
تا کسی و چارده اندیش تی	کم شود زینا کل رخا خار جو
طفل نو که چه که کوفه خود ست	هر دو عالم خود طفیل او بدست
ماجهانی را بدو زنده کنیم	چرخ را در خد متشربنده کنیم
گفت عبد المطلب کیندم کما	ای طیم السی نشان ده راه را
<p>نشان خواستن عبد المطلب از پیغمبر محمد صلی الله علیه و آله و سلم لیکن ایشان را پیغمبر است و اینان را از پیغمبر نشان</p>	
از درون لعل و انش رسید	گفت ای جوینده آن طفل را

در فلان رایت زینا درخت	پس روان شد ز نو پی نکت
در رکاب او ایوان قریش	ز آنکه جدش ز ناعمان قریش
تا بخت آدم اسلافش همه	مهر انبیا و زرم و تکمید
این بس خود پیست او را بود	کشش اهان به بالوده آ
مغز او خود از بند و رست و پاک	نیت خشن از سمل کنی سماک
وزیر و کسرخ خود زاد و بود	خلف حق و پیاخت تار و بود
کترین خلعت که بدو در غلاب	بر فراز بر فراز آفتاب
<p>بقیة قصه دعوت رحمت یفیس</p>	
خیز بلقیس بیا و ملک بین	بر لب دریای بزد اندر بچین
خواهرات ساکن جرخ سنی	تو بر داری چه سلطانی یکنی
خیز بلقیس بیا دولت سکر	جاودان از دولت ما بر محور
خواهرات ران بختهای راد	هر صیدانی که آن سلطان چه
خیز بلقیس بیا در بحر خود	هر دی برد ابدی سرایر سود
خواهرات جمله در پیش و طرب	بر تو خوش چنگیست این رخ و نور
خیز بلقیس سعادت یار شو	وز همه ملک سبا یار شو
وز شادی چون که تو طلب ازین	که منم شاه و پیش تو کجین
<p>مثل باغ شدن آدمی بیا و جوی او در طلب غولت او از دولت روحانیان که آبای جنس ویند نقد و زمان که یالیت قوی بیا وین</p>	
ان سکی رو کلدای کور دید	حمله می آورد و لشکر می برد
گفته ایم این را و بی باری دگر	شد مکر و هربا که خبر
کور گفتش آخرا یاران تو	بر که اند اندم شکار می صید جو
قوم تو در کوی می گیرند کور	در میان کوی می گیری تو کور
کین میدان من و من آب شوم	می خورند از من می گیری کور
آب خود شیرین کن از بگردن	آب بد را دام می کور کن

این شعر از پیغمبر است
که در کتب معتبره
نقل شده است

و در این کتب که در این کتاب است
و در این کتب که در این کتاب است

خیز شیران غذا این کور گیر	تو چو سگ جوفی بزرقی کور گیر
کور چو از صید عین دست دور	جمله شیر و شیر کور گیر
در نظار صید و صیاد شده	کرده ترک صد و موده در و نه
مچو مرغ مرده شان بکوفه یار	تا که او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر از وصل و پی	خواجه الفک بین اصبعی
مرغ مرده شش را بر آنکه شد سگاد	چون به منفسد سگاد شهر یار
هر که او زین مرغ مرده سربافت	دست آن صیاد را هر که نیافت
کوید او سگ بمری اری من	عشقه بنی در نگداری من
من نه مرده ارم مرا شگشته است	صوت من شبه مرده گشته است
جنبم زین پیش بود از بال و پر	جنبم اکنون ز دست داد کور
جنبم فایم سرفشده زبوش	جنبم بافت اکنون چون از و
هر که ز جنبه به پیش جنبم	که چه سیر غت زارش می کشم
هین مرا مرده و سببی که زنده	در کف شلم مگر کربنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم	من بکف خالق عیسی دترم
کی با نمرود در قبضه خدا	بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی لیکن حل کوا فجان	از دم من او باند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرده	شاد الموحان بدین عیسی سپرد
من عیسی ام در کف موی خورش	موسم نهان و من پنداره پیش
بر مسلمانان پس در یاشوم	باز بر فرعون از دها شوم
این عصارای پست نه مبین	که عصلو کف حق بود چنین
موج طوفان ام عصاره کورده	طنطنه جاده و رستان را بورد
م عصاره باز بر عدا یهود	کور باورده از بقیه عاده و
م عصابی بود پشته دبیر	کور باورده از سر غنوده کرد
که عصارهای خزار بشدم	زرق این فرعونیان را بردم
لیک زین شیرهای کای زهرمند	ترک کن تا چند روزی می چرند

و در این کتب که در این کتاب است
و در این کتب که در این کتاب است

و در این کتب که در این کتاب است
و در این کتب که در این کتاب است

و در این کتب که در این کتاب است

و در این کتب که در این کتاب است

کرنا شد جاده فرعون و سیری	انکایا بد جملهم و روری
ز بهر آنکه انکس کز ایضا	ز بهر آنکه بی بر کده در دوزخ کلا
کریدی خشم و دشمن در جهان	پس بریدی خشم اندر مردمان
دو رخ آن خشمت خشمی باندش	تا زید ورنه رجی بکشدش
بس باندی لطیفی هر بدی	هر کمال ادا شای کی بدی
ریش خدی کرده اندازن مکران	و مشکما و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکنم ریش خند	چند خرای زیت ای مردان چند
شاد باشی ای مجبان در زبان	بر همین در که شود امروزان
هر چو می باشد مگر در کور	در میان باغ آن سی و کور
هر کی با جنس خود در کرد خود	از برای پخت کی غمی خود
تو که کرد زعفرانی زعفران	باش و آمی من مکن بادیکران
آبی خور زعفران اما سری	زعفرانی اندران حلوا سری
در مکن در کرد مثل غم روز خوش	که بخورده با تو او هم طبع و کیش
تو بگری او بگری موده عله	زانکه از رضای الله اند و لایحه
خاصه آن ایضا که این بناوری	در سوز کم میشود دیو و یوری
اندر آن بحر و پاهان و جبال	منقطع میکرد او هام و خیال
این پاهان در پاهای او	مچو اندر بحر یک تایی مو
آب استاده که سیتی شش نهان	تا از تر خوشتر ز جوی روان
لور و خوشتر چون نهان و روان	سیتی نهان داره و پای روان
ستمع خشمت گویند کن خطا	ای خطیبی نقش کم کن تو براب

بقیة دعوت کردن سلیمان بلقیس را

چیز بلقیس که بازایت تیر	زین حسیان کسلد افکن کور
خین بلقیس اکنون با اختیار	پیش آن آنکه ملک آرد کور و دان
خین بلقیس یا پیش از اجل	در کور شاهی و ملک ی دغل
خین بلقیس بچاه خود منار	اندرین در که نیان آورنیان

و در این کتب که در این کتاب است
و در این کتب که در این کتاب است

و در این کتب که در این کتاب است
و در این کتب که در این کتاب است

خیز ملتسای مسته با قضا	ورنه مرگ آید کشد کوش ترا
بعد از آن کشت کشتی که بچنان	که خود ز آبی تخته جان کتان
زین خزان تا چند باشی نه از در	که نمی زدی پای واصل از در
خوایست با فتنه ملک خلوت	تو کفنه ملک کور و کبود
او خنک آزار زین ملک بخت	که اجل این ملک را ویران کرست
خیز ملتسایا باری سبب	ملکت شاهان و سلطانان دین
بشست در باطن میان کلمات	ظاهر آحادی میان دستان
بوستان با اوروان هر جا رود	لیک آن از خلوت تنان میشود
میوهها لایه کتان کزین بجز	آب حیوان آید کزین محور
طرفین کن بر فلک بی تو بال	همچو خورشید وجودی چون هلال
چون روان باشی روان و پای نه	بجزوی صدف و لفته غای نه
نه بسک عم زنده بر کشتیت	نه بدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاد و هم تو شکرم تو بخت	هم تو بیکو بخت باشی هم تو بخت
کرو تو بیکو بختی و سلطان زلف	بخت غیرت روزی بخت رف
تو مانی چون کاه بانی نو	دولت خود هم تو با شرای بختی
چون تو باشی بخت خود ای صوفی	پس تو که بختی ز خرقه کم شوی
تو ز خود کم شوی ای خوش خال	چونکه عین تو ز شد ملک و مال

بقیه قصه عبارت گردن سلیمان علیه السلام
افقوی را به تعلیم و قی حلال اجابت
حکمتهای که او داد و معارف
ملائکه و دیو و پری و ای می آشکارا

ای سلیمان مسجد افقوی بناد	لشکر یقین آید در بناد
چونکه او بناد آن مسجد نهاد	جن و انس آید بدین کار نهاد
بنا کرد آن عشق و قوی و مراد	همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق و پیاوند و شهرت سلسله	میگشت شان سوی دکان و ط

همین است که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

اینست که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

هست این زنجیر از خوف و ول	توبین این خلق را یی سلسله
مکشاند شان سوی کب و کبار	مکشاند شان سوی بحر و بحار
میگشت شان سوی ملک و سوری	گفت حق فحیدها حلال السله
قد جعلنا الجبل فی اعناقهم	و اتخذنا الجبل من اخلایهم
لین من مستقذ و مستنقذ	قطر الاطار فی عفت
حرص بود که با بختی اثرات	اگر از زک خویش اثر خویش
آن سیاهی غم در آتش زبان	چونکه آتش شد سیاهی بدعیان
اگر از حرص و غم شد غم سیاه	حرص چون شد ماند آن غم سیاه
آن زمان آن غم اخگری نمود	آن نه حسن کار نه حرص بود
حرص کار بر آید بر آید بود	حرص رفت و ماند کار تو کبود
عزل را که بر آید عول	بخت پند اند که می هست کول
آن مایش چون ناید جان او	کشد کرد زان موی دغان او
انهور آن دام دانه می نمود	عکس عول حرص و آن خود خام بود
حرص اندر کار دین و دین جو	چون نماند حرص باشد غم رو
چیزها تقی نه از عکس عین	تا بحرص آید رفت ماند تاب عین
تا بحرص از کاره بیا چون رفت	غم باشد مانده از اکر تبعیت
کودکان را حرص می آید عزار	تا شوند از ذوق دایه اسول
چون ز کوه رفت آن حرص بدش	بد کرا طفال خنده آید ش
که چه میکردم چه می دیدم درین	خزان عکس حرص بمود آنکسین
آن بنای انبیا بی حرص بود	زان چنان پوسته رونقها فروید
ای با مسجد بر آورده کرام	لیک نبود مسجد اقصا ش نام
کعبه را که هر دی غری فروید	آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک سنگ نیست	لیک در بناش حرص و حنک نیست
نه کیشان مثل کشت دگران	نه ساجد شان نه کب و خانان
نه ادبشان نه غضبشان نه نکال	نه فاس و نه قیاس و نه مقال

اشارت است باینکه سر بلبل درینا
 سیرایت می کند و در سر انری
 از این چنین باید دانست

هر یکی را دانه حق در مریه	صد هزاران خمت و هم کرم
هر یکی شان را یکی فری در	مرغ جانان طائران تری در
دل تملرز ز ذکر جانان	قبله افعال با افغانان
مرغشان را بهما ز غنای	نمیشد جانان سحر کن شد
هر چه کرم من بجان نیکی	نقص کنم لکشته ناصی کرم
مسجد اقصی سازد ای کرام	که سلمان باز آید و السلام
ور ازین دیوانه بر این سر کشد	حمله را ملاک رجه کشد
دیو یکدم کز دزدان کور و زرق	تا نایه آیدش بر سر چوبرق
چون سلیمان شود که تا دیوان تو	سنگ بر نواز پی یار و اب تو
چون سلیمان نابا شد و سوا و یو	تا توفان به جوق و یو
خام تو این دلت و هو شاد	تا کز دزد دیو رخا تم شکار
پس سلیمانی کند بر تو بدم	دیو با خام حد ز کن و السلام
آن سلیمانی دلا منوخ نیست	در سر و سر سلیمانی کیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند	لیک هر چه لاهه کی الطیر کند
دست جنانچه چو دست او لی	در میان هر دو شان رفیقست
در میان این حدیث معنوی	لیک حکایت بشنوا دزد شوی

قصه شاعر و صله داندن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام

شاعری آورد شعر پیش شاه	براید خلعت و اکرام و جاه
شاه کرم بود فرموده هزار	از دزد سرخ و کرامات و نشاد
پس وزیر گفت کین انگه	ده هزار سن هدیه واده تار و خد
از چنین شاعر که برد از سر	ده هزاری که بکفم اندکست
قصه گویند آن شاه را فیلسفه	تا براند عشر خرمین از کفله
ده هزار سن اذ و خلعت و خورش	خانه فکر و شاکست آن سرش
پس تفحص کرد کین سنی که بود	شاه را اهلیت من که نمود

در کتب

پس گفتندش فلان الدین وزیر	آن جناب نام و حسن خلق و صبی
در نهانی او یکی شعری دراز	زینت و سوی خانه رفت آن
که زبان و لب همان نهانی شاه	در حشمت مکر و خلعتی شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال با نیکو حالان

صله و هزار در نیاز فرمودن بر قلعه

خویش و کفایت وزیر نهیم حسن نام شاه را

که این سخن بسیار است و ما را خجاست و خزینه

خالیست و من اول مذکر یک آن خشنود کفر

بعد سال چند هر دزد و گشت	شاعر از فقر و غور محتاج گشت
کست وقت فقر و تنگی و دست	جست و جوی آن موده هوس گشت
در یکی را کار نمودم در کرم	حاجت نورانان حاجت برم
معافه گشت آن سپی و یو	یو لکون فی الحجاب هم لکون
گشت الهیانی خواجنا الیک	و الهیاتیها و جذاها لکون
صد هزاران عاقل اندر وقت دزد	جمله نالان پیش آن دیا ن دزد
هم دیوانه طبعی این کند	بر بخیلی عاقلی کدیه کشد
کریذنی هر از آن بار پیش	عاقلان بجان کی کشیدندش پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها	جمله پرنده کاب و اوجها
بلکه جمله موجها بانی کنان	ذوق و شوقش را عیان اندها
پس و کرک و حیدر اسکارین	از دهای زفت و مور و مارین
بلکه خاک و آب و باد و هر شراد	مایه رفایا بندم دی هم هربان
هر دشت لایه کند این آسمان	که فرو مگذرم ای خورشید زبا
استن من محبت و خط تو مست	جمله مطری بیجانان دوست
وین زمینی کوید کردم بر قرار	ای که بر کام تو کز سستی سوار
چلکان کیه از بورد و خشد	داند حاجت آن و آمو خشد
صربخ ز و بر آورده نبات	استغنایانده صبر او و صلا

بسیار بود در این کتاب غنی با نیکو و صبی
چیز اورا حاصل است و غیر از این محتاج
ارشد و بی اختیار بسوی او حاجت برید

هین ارفو خوامید نه از غر او	آب سیم جو محمود خشت جو
ور بخوانی اند که هم او دهد	برگ سلسله خا هم او نه
آنکه معروض را زرقار و فکند	دوبه هادی بطاعت جو نکند
باده بر شاعر از سودای داد	روی سوجان شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعری	پیش محسن آرد و نه نه کرد
محسان با صد عطا وجود و بر	ز نهاده شاعر از مستطد
پیش شان شعری به ان صد تنگ	خامه شاعر کو که آرد ز فقر
آدمی اول حریفی ناز بود	ز آنکه قوت و نان سون جان بود
سوی کب و سوسه عضه جیل	جان نهاده بر کف ان حرص و الم
چون با کسب مستغنی زمان	طاشی نامت و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر هیند	در بیان فضل او منی نهیند
تا که کوفه و زرخشی او	همچو عنبر بود در کف و کو
خلق بار صورت خود کرد خوی	وصفا از وصف او که بدستی
چون که آن خلاق شکر محمد جو	آدمی را مدح جوی نی خوشت
خاصه مدحی که در فضیلت جسته	بر شود زان باذخیره خیک و در
و نه باشد اصل زان باذخیره	حیکه بدیدشت کی کوفه فروغ
این مثل این خود نکند ای رفیق	سی سوسه شوق جاهلی و معنی
این پیر گفت چون بشنید قبح	که چرا و به شود احمد مدح
رفت شاعر سوجان شاه و برج	شعرا در شکر احسان کان نرد
محسان مردند و احسانها ماند	ای خنک آنرا که این مرکب ماند
ظالمان مردند و ماند آن ظالمها	وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیر خنک آنرا که او	شد ز نیل ماند از فضل بنکی
نام نیک او و فضل نیک دان	پس لزوم است اویقین نیکو بیان
مرد محسن لیک احسانش نرد	ز در آن دین و احسان نیست خرج
وای انکو مرد و عصیانش نرد	تا نه پنداری بکر او جان برج

در بیان فضل او منی نهیند

این پیر گفت چون بشنید قبح

این رها

این رها کن ز آنکه شاعر بر کند	وام دارست و قوی محتاج ز
برد شاعر شعر نرد شهر یار	بر امید بخشش و احسان یار
انین شعری بران دزد در دست	بر امید و بوی اگر ام بخش
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار	چون چنین بد عادت آید یار
لیک ای باران وزیر پرند جو	بر براق عز زد نیارفته بود
بر مقام او وزیر تو رئیس	کشته لیکن تختی رجم و خیس
گفت ای شه جن جاد ابریم ما	شاعری را بنود این بخش جرا
من بر بع اتی عشق ای معتم	مرد شاعر را خوش و را نمی کم
خلق کشتندش که او از پیش دست	ده هزاری زیند و ما و سرده
بعد شکر کلات خای چون کند	بعد سلطان کد ای چون کند
گفت فشارم و را اندر فشار	تا شود زار و تر از ان شطاد
آنکه از خاکش دهم از راه من	در باید همچو کل برک انچمن
این بنی بکند ان کاسادم درین	که قاضا کردیم هم آتشین
انرا یا کر پیر ز تا شری	نرم کرد و چون به بنید او مرا
گفت سلطان بر و فرمان ترا	لیک شادش کن که نیکو کوی
گفت او را و دوصد امید لیس	تو بند بکند از و این بر من نویس
جنرا و او چو سپه هزار	تو رها کن با من و این کذار
پس فکندش صاحب اندر اخطا	شدنستان و دوی آید بهار
شاعر چونان که حاجت می بود	صاحبش در و عن جلیت می بود
شاعر اندر اخطارش پی شد	پس زین این غم و قد پر شد
گفت اگر زنده که دشنام دهی	تا رهد جام ترا باشد دهی
اشقام کشت باری کو بر و	تا رهد ای جان مسکن از کرو
بعد از انش داد ربع عشر آن	ماند شاعر اندر اندیشه کران
کانچنان نقد و جان بسیار بود	این که در اشکفت دشته خار بود
پس کشتندش که ان دستور بود	رفت از دنیا حذر دت و دها

این رها

که مضاعف زو می شد آن عطا	که می افشاد بخشش را خطا
این زمانه او رفت و احسان فرید	او بود الحق المی احسان فرید
رفت از صاحب راز و رشید	صاحب سلاح درویشان رسید
رویکری را روز پنجشنبه کرد	تا نگردد با تو این صاحب ستی
ما بصد حلیت انوائی هدیه را	بستیم ای بی جنبی انچه دما
روایان کرد و گفت ای مشتقان	انکه آمد بگوید این عنوان
چیت این نام ویرجانه کن	تو کشیدش که نامش هم حسن
گفت یارب نام آن وایم این	چون یکی آمد دبیع ای سربین
آن حسن نامی که از یک کلمات او	صد وزیر صاحب آید جو جو
این حسن کردیش زشت این حسن	می توان یافت ای جان صد حسن
بچینی صاحب چو شصت افکند	شاه و ملکش را بدر سو افکند

ماشتن پیرای این وزیر درون با فساد مروت شاه
وزیر فرعون یقینی ها با آن در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون میزد نرم و نرم	چون شنیدی او ز موی آن کلام
آن کلامی که بدانی سنگ شیر	ان خوشی آن کلام بی نظیر
چون همان که وزیرش بود او	مشورت کردی که کی نشود خوی
پیر کنتی تا کنون بودی خدیو	بنده کردی زنده پوشی را بریو
همچو سنگ مخفی آندی	آن سخن بر شیشه خانه اوزدی
هر چه زور آن کلمه خوش خطا	ساختم در یکدم او کردی خراب
عقل بود سوز و مغلوب هوا	دو جودت را زنده راه خدا
ناصحی را بی پندت دهی	آن سخن را او بنظر حق می نهی
کینه بر جایت هین از جا	نیست چندان با خود آید ماشو
وای آن شاه که وزیرش این بود	جای هر دو در رخ پر کنی بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر	وزیر بودت و غیر بر غیر
شاه آن شاهی که او را دستگیری	باشد اندر کار چون آصف وزیر

و چه باینکه از کار

شاه عادل چون قرین او شود	نام او وز طی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر	وزیر نورستو عنبی بر عبیر
شاه فرعون و چوها مانز وزیر	هر دو را نود زبده خجی کریر
پس بود ظلمات بعضی قوت بعض	نه خرد یارونه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لایم	گر تو دینیستی سران از من سلام
همچو جان باشد و صاحب عقل	عقل را سدر روح را از دین قتل
آن زشت عقل چو هاروت شد	هر کوزد و صند طاعتش شد
عقل جزوی را وزیر خود میسر	عقل کل را سازای سلطان پر
مرهوار تو وزیر خود ساز	که بر این جان پالت از غار
لین هر چه حرص و حال بی بود	عقل را اندیشه ایم الدین بود
عقل را دودیده در پانکار	هر آن که سیکند او رنج خار
که ترساید زیزه در خزان	باز هر خطوم احم درازان
ورچه عقل هست با عقل در	یار باش و مشورت کن ای پدر
با دود عقل از بس بلاها واری	ای خود را وح کردی نهایی

نشتن در بوی مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه
کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرقی ظاهر
میان هر دو سلیمان و دیو خوشین را سلیمان
بنی داود نام کردن ۵۵۵

دیو که خود را سلیمان نام کرد	ملک بود و ملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود	صورت اندر سوز و بوی میخود
خلق کشد این سلیمان بی صفا	از سلیمان تا سلیمان فرقت
او جو پندارت این همچو ناپی	همچو آنکه آن حسن با این حسن
دیو سیکتی که حق بر شکل من	صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است	تا نبیند از دستار او بشت
کرده پند آید بد عوی زینهار	صورت او را بد ازید اعتبار

از غایت حق و حق تعالی
 و از غایت عقل و کامرانی
 بر این خدای که در کل و جمل
 بر این خدای که در کل و جمل
 بر این خدای که در کل و جمل
 بر این خدای که در کل و جمل

این مرد که در این جهان
 که در این جهان و در این جهان
 که در این جهان و در این جهان
 که در این جهان و در این جهان

مگر اوی سر بجنبند دم بود
 کز درویش کور و شستون هر مالک
 سر یکوب آن که سرش این بود
 خود صلاح و ستان سر کوفتن
 و استنان از دست دیوانه صلاح
 چون سلاح هست و عقلت نه نند
پایان المله حصول علم و مال و جاه مرید کوه رانان
قصیدت اوست و چون تمثیل است که افغانه است بدستار
 تیغ دادن و دان بدست راهزن
 به که آید علم ناکس را بدست
 قننه آمد در کف بد کوه ران
 تا ستاند از کف بچون سنا
 و استان تمثیل را زان رشت خو
 ان قضیحتی کی کذ صد لایق
 مارش از سوراخ بر صحرای شام
 چون که جا هل شاه حکم مرسود
 طالب رسوای خویش او شدست
 یا خا آرد بنا موضع کلاه
 اچنین باشد عطا کجور دهد
 جاء پندارید در چاه می قناد
 جان زشت او جهان سوزی کند
 پی روان را عولاد پیر عکرت
 ماه را هرگز ندیدان مفتری
 حکیم در آب هم ای خام عمر
 عاقلان سرها کشیده در کلیم
 بد کمر را علم و فن آموختن
 تیغ دادن در کف ز نکیست
 علم و مال و منصب و جاه و قرانی
 پس عزیزی فرزند بر مونس
 جان او بچون تنش تمثیل او
 آنچه منصب میکند با جا علانی
 عیب او محضیت چون آلت پادشاه
 جمله صحرای او کردم پرسود
 مال و منصب ناکس کار بدست
 تا کذ بخل و عطاها کم دهد
 شاه را در خانه پند قریب
 حکم چون در دست کمر اهی نهاد
 ره نمید اند طلا و وزی کند
 طفل راه فقر چون پیر عکرت
 کبیا تا ماه بنمای صحرای
 چون نمای چون ندیدی بعضی
 احمقان سرود شدستند و پیم

تفسیر یا ایها المزمحل

خو اند من بل بی رانین سبب	که پرونا از کیم ای بوالهرب
سرکش اند ریکیم و روپوش	که جهان جمیت سرکش اند و
هین مشو بهمان زنگ ندی	که تود ای شمع و جی شعشی
هین قم اللیل که شمع ای همام	شمع اندر شب بزد از قیام
ی زوغت روز روشن چون	بی ناهت شیر اسیر است
اشک کشتی بان دین بجر صفا	که قنوج تانی ای مصطفی
به شای می باید بالباب	هر می را خاصه اندر راه آب
خیزن کن کاروان ره ز ده	هر طرف غولت کشتی بان شده
خضر و قتی غوث هر کشتی قوی	همچو روح الله مکن تهارکی
پیش این جمعی جو شمع آسمان	انقطاع و جلوت آری رابان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی	ای هدی چون کن قاف و قهای
بد بر صدر فلک شدت ردا	سیرا لکند از ان بانک سکان
طاعان همچون سکان بر بدق	بانک میدارند سوی صدیق
این سکان کردند ز امر اضواء	ان سفه صرع کمان بر بدق
هین مکتداری شفا بخور را	فر جی و نیم عصای کور را
نه تو کشتی قائد اعسی راه	صد ثواب و اجر باندان آله
هر که او جل کام کوری را کشند	لست آمرزید و باید سرشد
پس کشت تو زین جهان بقرار	جوق کوران را قطار اندر قطار
کارهای این بود تو هادی	مانم آخر زمان را شاید
هین روان کن ای امام المتقین	این خیال اندیشکان را یاقین
هر که در مکر تود اندر دکر و	که نش این نم تو شاد و
بسر کوریش کور بهانه هم	او شکر پندانه و نه شکر هم
عقلها ان بوز من افروختند	مکرها از مکر مرا آموختند
حسیت خود الا حق آن ترکان	پیش پای نه پیلان جهان

از سنان آبی میگویند

و مصطفی نیز چنین است و این است
میان قیامت بوده

آن چراغ اوبه پیش صرصر	خود چه باشد ای مبین پیغمبر
خیزد دم تو عبودم همال	تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرا فیل و قتی رست خین	رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کوی قیامتای صم	خویش بخاکه قیامت نک منم
دن کوی سائل محنت نده	زین قیامت صد جهان افزون
در نباشد اهل این ذکر و قن	پس جواب الامحقای سلطان کون
ز اسمان حق سکوت آید جواب	چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریا وقت خن سکه شد	لک روز از نجات ما پگاه شد
وقت تکت و فراخی این کلام	تک می آید برو عید و ولام
نیم بانی اندین کوهای ناک	نیم باران را می آرد بقیات
وقت تک و خاطر و فهم عوام	تک می صدور ز وقت ای علام
چون جواب حق آید خاستی	این درانی در سخن چون می گشتی
از کمال رحمت و موح کرم	میدهدم سون را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن
که جواب الامحق سکوت شرح این حدیث
درین قصه است که گفته می شود

بزه شاهی بود او را بسده	مرد عاقلی بود و تهر نده
خزدهای خدمتش بکناشتی	بذسکالیدی نکو پیداشتی
گفت شاهنش چرا ایش کم کنید	در بجنکه ناش از خط بر نید
عقل او کم بود و حرص او قوی	چون چو اکم دید شدت و جوی
عقل بر وی کرد خد کردی طواف	تا بدیدی جرم خود کشتی معاف
چون خزی یا سه تند از خزی	هر دو پایش بسته کرد و بری
پس بگوید خزی که یک بندم بلیت	خود دان کاند و ز فضل آن حلال
کرد بیدی سربند آن چشم کور	بند بر دستش بستندی زور
ور زجرم بند پای که بدی	خود ز جرم ست و یا ای می شدی

و نه سندی ز بند آن انصاف
 در تفسیر این حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که آن
 تعالی خلق الملائكة ویرکت فیهم العقل وخلق فیها الشهوة وخلق فی
 آخرهم ویرکت فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائكة ومن غلب
 شهوته عقله فهو اقل من الملائكة صدق رسول الله

و نه سندی ز بند آن انصاف	او نه خردی شذی شیر خول
در حدیث آمده که زنده آن بحیدر	خلق عالم را سه گونه آفریده
یک که راجله علم و عقل و جود	آن فرشته است از اندام جبرئیل
نیت اندر عرض جبر و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا
یک که روح دیگر از دانش تنهی	همچو حیوان از غلبه در فریبی
آنکه بنید جبر که اصطبل و علف	انشقارت غافلست و ز شرف
این سوم آدمی هست ز ادب و شرف	از فرشته نیم او خلیف خرد
نیم خرد و مال و سفلی بود	نیم دیگر مال عقلی بود
تا که این طالب آید در سرور	نیاید و گمانه تا که این روبرو
عقلی ارغاب شود بر شد فرزند	از ملائک این بشر در آرزو
شهرت ارغاب شود پس که تبت	از بهام این بشر زان کاتبیست
آن دو قوم آسوده از خلقت و کرم	وین بشریاد و مخالف در عدا
وین بشرم ز ایمان قیمت شدند	آدمی شکند و سه امتا شدند
یک که شرفی مطلوب شدند	همچو عیسی الملت محو شدند
نشی آدم ملک معنی جبرئیل	رسته از ختم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و زنده و حیا	کویا از آدمی خود او ز یاد
قیمت دیگر با خزان محو شدند	جسم محض و شهوت مطلق شدند
و صفی جبرم ریشان و ذریعت	نیک و ذن آن خانه و آن و صفی
مرد کرده و شغف و نیک جان شد	خوشد چون جان او بی آن شود

در حدیث آمده که زنده آن بحیدر
 یک که راجله علم و عقل و جود
 نیت اندر عرض جبر و هوا
 یک که روح دیگر از دانش تنهی
 آنکه بنید جبر که اصطبل و علف
 این سوم آدمی هست ز ادب و شرف
 نیم خرد و مال و سفلی بود
 تا که این طالب آید در سرور
 عقلی ارغاب شود بر شد فرزند
 شهرت ارغاب شود پس که تبت
 آن دو قوم آسوده از خلقت و کرم
 وین بشرم ز ایمان قیمت شدند
 یک که شرفی مطلوب شدند
 نشی آدم ملک معنی جبرئیل
 از ریاضت رسته و زنده و حیا
 قیمت دیگر با خزان محو شدند
 و صفی جبرم ریشان و ذریعت
 مرد کرده و شغف و نیک جان شد

در حدیث آمده که زنده آن بحیدر
 یک که راجله علم و عقل و جود
 نیت اندر عرض جبر و هوا
 یک که روح دیگر از دانش تنهی
 آنکه بنید جبر که اصطبل و علف
 این سوم آدمی هست ز ادب و شرف
 نیم خرد و مال و سفلی بود
 تا که این طالب آید در سرور
 عقلی ارغاب شود بر شد فرزند
 شهرت ارغاب شود پس که تبت
 آن دو قوم آسوده از خلقت و کرم
 وین بشرم ز ایمان قیمت شدند
 یک که شرفی مطلوب شدند
 نشی آدم ملک معنی جبرئیل
 از ریاضت رسته و زنده و حیا
 قیمت دیگر با خزان محو شدند
 و صفی جبرم ریشان و ذریعت
 مرد کرده و شغف و نیک جان شد

در حدیث آمده که زنده آن بحیدر
 یک که راجله علم و عقل و جود
 نیت اندر عرض جبر و هوا
 یک که روح دیگر از دانش تنهی
 آنکه بنید جبر که اصطبل و علف
 این سوم آدمی هست ز ادب و شرف
 نیم خرد و مال و سفلی بود
 تا که این طالب آید در سرور
 عقلی ارغاب شود بر شد فرزند
 شهرت ارغاب شود پس که تبت
 آن دو قوم آسوده از خلقت و کرم
 وین بشرم ز ایمان قیمت شدند
 یک که شرفی مطلوب شدند
 نشی آدم ملک معنی جبرئیل
 از ریاضت رسته و زنده و حیا
 قیمت دیگر با خزان محو شدند
 و صفی جبرم ریشان و ذریعت
 مرد کرده و شغف و نیک جان شد

در حدیث آمده که زنده آن بحیدر
 یک که راجله علم و عقل و جود
 نیت اندر عرض جبر و هوا
 یک که روح دیگر از دانش تنهی
 آنکه بنید جبر که اصطبل و علف
 این سوم آدمی هست ز ادب و شرف
 نیم خرد و مال و سفلی بود
 تا که این طالب آید در سرور
 عقلی ارغاب شود بر شد فرزند
 شهرت ارغاب شود پس که تبت
 آن دو قوم آسوده از خلقت و کرم
 وین بشرم ز ایمان قیمت شدند
 یک که شرفی مطلوب شدند
 نشی آدم ملک معنی جبرئیل
 از ریاضت رسته و زنده و حیا
 قیمت دیگر با خزان محو شدند
 و صفی جبرم ریشان و ذریعت
 مرد کرده و شغف و نیک جان شد

نایع کرد چو نای زانان روز	جسم کرد جان چو او بی آن شود
زانکه جای کوندارد هستت	این سخن حقیقت و صوفی گفته است
او نه حیوانها قوتی جان کد	در جهان باریک کارها کند
مکو و لیسی که اود اندک شد	آن ز حیوانی که نایب بدید
جامهای زندگنی را بافتن	در ها از صرد را بافتن
خزده کارهای علم هندسه	با بنجم و علم طب و طبفه
که تغلق با هندی دنیا ستش	ره هفت آسمان بر نیستش
این سه علم نبای آخرت	که عمارت و کاوشیست
بهر استیقای حیوان چند روز	نام آن کردند این کچان روز
علم را حق و علم منی لش	صاحب داند از آبادش
پس دینا ترکیب حیوان لطیف	آفرید و کرد باد انشالیف
نام کا لاغرام کرد آن قور را	زانکه نسبت کو بیقعه قوم
روح حیوانی نداند غیر نور	حسهای منفک دارند قور
بیقعه آمد نام حیوانی ماند	انعکاسی خود از لوح خود
همچو حق که خواب او را ریخ	چون شد او پندار عکس خود
لاجرم اسفل بود آن سا فلین	ترک او کن و احب الی فلین

در تفسیر این آیه که و اما الذین فی قلوبهم مرض فرادهم
 فی جهنم

زانکه استعداد بدیل و جود	بود ترازیستی و از اوست کرد
با ز حیوان را جو استعداد نیست	عذر او اندر بهی روی نیست
روح استعداد شد کان بهی	هر غذای که خورد مغز خرد
کر بلادر خورد او افیون شود	سکه و بی عقلیست از و نشود
ماند یک قسم در کرا و جهاد	نیم حیوان نیم جی بارشاد
روزیست در جهنم و اندکش کوش	کرده جالیش اولش با آخرش

جالیش عقلی با نفس همچون تنان ع مجنون با نایق میل

در حدیث آمده که زنده آن بحیدر
 یک که راجله علم و عقل و جود
 نیت اندر عرض جبر و هوا
 یک که روح دیگر از دانش تنهی
 آنکه بنید جبر که اصطبل و علف
 این سوم آدمی هست ز ادب و شرف
 نیم خرد و مال و سفلی بود
 تا که این طالب آید در سرور
 عقلی ارغاب شود بر شد فرزند
 شهرت ارغاب شود پس که تبت
 آن دو قوم آسوده از خلقت و کرم
 وین بشرم ز ایمان قیمت شدند
 یک که شرفی مطلوب شدند
 نشی آدم ملک معنی جبرئیل
 از ریاضت رسته و زنده و حیا
 قیمت دیگر با خزان محو شدند
 و صفی جبرم ریشان و ذریعت
 مرد کرده و شغف و نیک جان شد

در حدیث آمده که زنده آن بحیدر
 یک که راجله علم و عقل و جود
 نیت اندر عرض جبر و هوا
 یک که روح دیگر از دانش تنهی
 آنکه بنید جبر که اصطبل و علف
 این سوم آدمی هست ز ادب و شرف
 نیم خرد و مال و سفلی بود
 تا که این طالب آید در سرور
 عقلی ارغاب شود بر شد فرزند
 شهرت ارغاب شود پس که تبت
 آن دو قوم آسوده از خلقت و کرم
 وین بشرم ز ایمان قیمت شدند
 یک که شرفی مطلوب شدند
 نشی آدم ملک معنی جبرئیل
 از ریاضت رسته و زنده و حیا
 قیمت دیگر با خزان محو شدند
 و صفی جبرم ریشان و ذریعت
 مرد کرده و شغف و نیک جان شد

در حدیث آمده که زنده آن بحیدر
 یک که راجله علم و عقل و جود
 نیت اندر عرض جبر و هوا
 یک که روح دیگر از دانش تنهی
 آنکه بنید جبر که اصطبل و علف
 این سوم آدمی هست ز ادب و شرف
 نیم خرد و مال و سفلی بود
 تا که این طالب آید در سرور
 عقلی ارغاب شود بر شد فرزند
 شهرت ارغاب شود پس که تبت
 آن دو قوم آسوده از خلقت و کرم
 وین بشرم ز ایمان قیمت شدند
 یک که شرفی مطلوب شدند
 نشی آدم ملک معنی جبرئیل
 از ریاضت رسته و زنده و حیا
 قیمت دیگر با خزان محو شدند
 و صفی جبرم ریشان و ذریعت
 مرد کرده و شغف و نیک جان شد

در حدیث آمده که زنده آن بحیدر
 یک که راجله علم و عقل و جود
 نیت اندر عرض جبر و هوا
 یک که روح دیگر از دانش تنهی
 آنکه بنید جبر که اصطبل و علف
 این سوم آدمی هست ز ادب و شرف
 نیم خرد و مال و سفلی بود
 تا که این طالب آید در سرور
 عقلی ارغاب شود بر شد فرزند
 شهرت ارغاب شود پس که تبت
 آن دو قوم آسوده از خلقت و کرم
 وین بشرم ز ایمان قیمت شدند
 یک که شرفی مطلوب شدند
 نشی آدم ملک معنی جبرئیل
 از ریاضت رسته و زنده و حیا
 قیمت دیگر با خزان محو شدند
 و صفی جبرم ریشان و ذریعت
 مرد کرده و شغف و نیک جان شد

زشت نبود کین جوال بر ذریک	می کشی و باشد آن هم مودرک
چونانی تان که بر لعلش کینی	هم تھی بهت که هم جنس نی
حکایت آن فقیه با پستارین که و انله بر بوی دستارین و بانک می زند که باز کن بین که چه می پری انله پستار	
یک فقیه رندها در جیده بود	در عامه خویش د پیچده بود
تا شوخ زفت و نماید آن عظیم	چون در اندیشه محفل عظیم
زندها از جام پیر است	ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون خطه بهشت	چون ساختی اندون را و او شست
پاره پاره دل و پنبه و پوشتین	دره رون آن عامه بد دین
روی سوسند سر که صبح	تا بدین نامور یا بدو قیوح
در رة مالک مرد جامه کنی	منظر استاده بود از هر فن
در ریود او از سر دستار را	بهر و آن شد تابان ز کار را
پیر فیتیش بانک رنده کای پس	باز کن دستار را انکه بید
این چنین که چار پری می پری	باز کن آن هدیه را که می پری
باز کن آن را بدست خنچه مال	انکه آن خواهی بر کردم حلال
چونکه باز کن که انکه می کینج	صند هر از رنده اندر راه کینج
زان عامه زفت تا بایست او	ماندیک که کینه در دست او
بر زمین ز دخیره را کای بی عیار	زین دغل را بر او روی ز کار
این چه مکر است این چه تر و تیر	کو فکندی مراد در قید صید
بزم نازد مر ترا زین رندها	از دغل بفکندیم ای پرده غا
نصیحت دنیا اهل دنیا را بزیان حال وی و فای خود را بخون بوقا طمع در اندکان آن و	
گفت بنمودم دغل ایکن ترا	از نصیحت باز گشتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش نکند	مانگم ز دمو فای خوش نکند
اندین کون و فساد ای او	آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کفری که

لور میگوید سپاسی خوش بپیم	وان خدا در کشت رومنا لاشم
ای ز خوبی بها را لب کزان	نکران رندی و مردمی خزان
روز دینی طلعت خورشید خوش	مرک او را اذکن وقت غروب
بدر را بدی بدین خوش چار طاق	حسرتش را می بین وقت محاق
لور که از حسن شد مو لای خلق	بعد فردا شد حرفی سروای خلق
کرتن چنین بران کردت شکار	بعد پری می بینی چون پنبه زار
ای بدیده لوتها ی چرب خیز	فضله از این در آب ریز
میخت را که آن خوبت کو	در فرب آن حسن و مرغوبت کو
بر طبق کو عشق و زری و خوت	بر سبزه کوی و نغزی و بویت
کو بد آن دانه بد من دام آن	چون شدی تو صید شد دانه نه
بس اما لیر شک استاده از شند	در صناحت عاقت از زار شند
ز کس چشم خار هم جو جان	آخر اعش بین و آب از وی جان
رستی کا در صف پیشان بود	آخرا و مغلوب موری میشود
طبع تیز دور بین محترف	چون خیز پیش به بین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر	آخر آن چون دین زشت خنجر
خوش بینی کوش ز اول تا کشاد	و آخر آن رسوایش هر و فساد
زانکه او بخود پید ادم را	پیش تو بد کذ بسلت خام را
پس مگو دنیا بزوریم و فیت	ورنه عقل من زه اش شکیفت
طوق زین و جمال بن هله	غل و زنجیری شدت و سلسله
همچنین هر جزو عالم می شمد	اول و آخر در این در نظر
مرکه آخربن ترا و مسعود تر	هر که آخربن ترا و مطرود تر
روی هر یک چون به فاخته بین	چونکه اول دیده شد آخر بین
تا بنا ش می جو المیر اعوری	نم سندنم نه چون استری
دید طین آدم و دیشندید	این جهان دیدن آن جهان پیشندید
فضل مردان بر بان ای و شجاع	فیت هر قوت و کسب و ضیاع

ورنه شیو پیل را بر آدی
 فضل مردان بر زن ای خالی بریت
 مرد کا ندر عاقبت بنی خست
 از اهل طاعت چون زن نکست
 ان جهان دو عالم می آید بصد
 تا کذا این را تو باشی مستعد
 آن یکی با کثر نشو و رقبت
 وان یکی با کثر فرب اشقتا
 بملت خار و بملت اشکوفه شنو
 بعد از آن سؤ بملت خار ترا گرو
 من اشکوفه خام ای فخر کباد
 کل برین من بام شاخ خار
 بملت خار که سوی ما کوش
 این پذیرفتی مادی زان در
 آن یکی با این که اینک حاتم
 حاضر ام هست چون مکر مکن
 چنان یکی زیند و جوال اندر شدی
 ای خنک انکو ناول آن شنید
 خانه خالی بافتن را و گرفت
 کوزه نو کو بخود بوی کشید
 در جهان هر چیز چیری می کشد
 هر بام هست و مقناطیس هست
 برده مقناطیس ارق آهنی
 آن یکی چون نیست با اختیار یار
 هست بر پیش فیتی بر فیم
 جان هان جاذب قطعی شده
 معد خر که کشد در اجدا
 کرت شناسی کسی را از ظلام
 بمان آنکه ما فاعل است از حق که ایت عند رجبی
 بطعن فی یسقینی و قوله المجموع طعام الله یحیی ابداً

الصمدی قمر ای فی المجموع یصل طعام الله
 تا بدان جنسیتش پنداشود
 زانکه هر کس سوی مادر زود
 آدمی برایش از سینه هر سید
 عدل قیامت قیمت کرد نیست
 شیر خزانیم زیر سینه هر سید
 جبر و ذی کی پشیمانی بذی
 این عجب که جبر نه و ظلم نیست
 روز آخر شد سبق فردا بود
 ظلم و ذی کی نکبیا نی بذی
 حاصل آن کا ندر خول و در ایاب
 راز مارا روز کی کجا بود
 ای بکرده اعتماد و اشقی
 در بحر و اهل اعلم بالصواب
 قبه بر ساختنی از جناب
 بر دم و بر چاهلوس فاسقی
 رزق چون برقت و اندر نور آن
 آخر آن خیمه است بس واهی طنا
 راه نتواند دیدن سر روان
 این جهان و اهل او بی چالند
 هر دو اندر بی وفای یکدلند
 زاده دنیا چو نیای وفاست
 کچه رو اندر توان در وقتناست
 اهل آن عالم چو آن عالم زبر
 تا ابد در عهد و پیمان مستی
 خورده و پیغمبر بهم کی صد شدند
 معجزان از عهد کر کی بستند
 کی شود پر مرده سیوع آن جهان
 شادی عقلی بکرده اندهان
 فسرید عدت زان رو گشتیت
 اودنی و قبله کاه اود نیست
 نسیمها را لایقیت این انجمن
 مرد و راد در خور بود کور و کفن
 نقش اگر چه زیر کت و خروده دان
 قلمه اثر نیاست او را مرده دان
 آب و حی خوشترین مرده رسید
 شد ز خاک مرده ننده بدید
 نایا بدوی تو غم مباش
 تو بدان کلک کنه طال بقاش
 بآنک وصیق چون که او حال نشد
 تاب خورشیدی که آن آفل نشد
 آن هنرهای دقیق و قیل و قال
 قوم فرعونند اجل جفا آبل
 رفتن و طاق و طرب و سحرشان
 کچه خلقان را کشد کردن کشان
 سحرهای ساحران دان جمله را
 برک جوی دان که آن شد ازده
 جا دویها را هم یک لقمه کرد
 یک جهان پر شب بیدار اصبح خورده

نور از آن خیزد نشد از نور	آن همان سافت کورست پیش
در اثر افزون شد در آفتاب	ذات را افزون و آفات بی
حق را بجا دجانی افزون شد	ایچه اول آن بود اکنون شد
لیک افزون است را بجا دجانی	در میان اینها و افزونیت فرق
هست افزون اثر اظهار او	تا بدید آید صفات و کار او
هست افزون هر اقدار دلیل	کوبه حادث بعلتها علی
که شد از یک اینجا ای رفیق	لیک بشنوی متعالت دقیق

نفس را قفس و نفس را خیفه
موی قلنا لا تخف انک انت الی

گفت موی محرم حیران کیست	چند کنم کین خلق را مینیت
گفت حق تیر را پیدا کنم	عقل به تیر را پیدا کنم
چون که معجزات را ظاهر کنم	عقل را در دیدنش حاضر کنم
دیدم بخت عقل به تیر را	کوسه از جام جاهل ناچیز را
که چه چون دریا را آورده اند	مویا تو غالب آیی را بخت
برد اندر عهد خود سحر امار	چون عصا شد باز آنکست عار
هر کس را دعوی حیرت و ذلت	سنگ زک اندکها را بخت
سحریت و معجزه موی که شد	هر دور از این بود افشاد طشت
بالمطت سحر لغت چه ماند	بالمطت دین بخت چه ماند
چون بخت همان شد ستار زرد	در صفا آیی قلب و اکنون لاف
وقت لا فست بخت چون غایت	ی بر دلت از عزیزی دست
هر دست عزیزی و نانی در فرت	لیک چون آمد بخت کس بود
قلب بکوبد ز بخت هر دم	ای ز خالصین از تو کی کم
ز بیم بکوبد بلی ای خواجه اش	لیک ی آینه بخت آگاه باش
مکنت هدایت را بخت از	ز خالص را چه نقصان کار
قلب اگر در خویش آفرین بدی	آن سیه کار شد اول شدی

چون شدی ز لایه اندر لایه	دور بودی از تقا و از شقا
کمای فضل را طالب بدی	عقل او بر رزق او غالب بدی
چون شکسته شدی از حال حق	چار انگشتان دینی به پیش
عاقبت را بدید او و شکسته شد	از شکسته بند دردم بسته شد
فضل سهارا سوی اکیس را	وان زنا دوزخ از کرم محروم ماند
ای ز رانده مکن دعوی بی	که نماید مشرتی اعجی جبین
نور صحر چشمش از بینا کند	چشم بندی زار و سوگند
نکر آنها را که آخر دیده اند	حسرت جانها و هر شک دیده اند
مشکر آنها را که حالی دیده اند	سرفاسد ز اصل سیر دیده اند
پیش حالی بن که در جنت و شک	صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صبح حق را کار یک	دازد برافه هلاکت ای جوان
نیت مدی کس که غلط اندان	ولی آن جان کس محبت و کار نیست

زجر دعوی از دعوی و امر کردن او را بخت

بر سیم لست خود من اخدم	دین احمد را بقی بر هر زدم
بوسیم را بگویم کن بطر	هل تو اول لغت آخر نکر
این کلام و زی مکن از حرص جمع	پس روی کن تار و در پیش جمع
شمع مقصد را نماید هم چو ماه	کین طوفان از سبب باخچه دامگاه
کر بخواب و بر بخوابی با چراغ	دیدم کرده نشر از نفس راع
ورنه این را ظان دغل افروخته	بالمک باز از سینه آموخته
بالمک دهدد کربا موزد فقی	راز دهدد کو و پیغام سبا
بالمک بر سره ز بر بسته بد آن	تاج شاهان را ز تاج دهدد
حرف درویشان و نکته عارفان	بسته اند این و حیایان بر زبان
هر هلاکت است پیشین که بود	ز آنکه جندل را کان بر دند عق
بود شان تین کان مظهر کند	لیک حرص و آز کو رو کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست	کوری حرص و استکان معذور نیست

که می بیند حق و دین را از ظاهر و باطن
که می بیند حق و دین را از ظاهر و باطن

در این کتاب که در بیان فضیلت و برتری است
 و در بیان کمالات و جلال است
 و در بیان عظمی و جلال است
 و در بیان کبریا و جلال است
 و در بیان عظمت و جلال است
 و در بیان کبریا و جلال است
 و در بیان عظمت و جلال است
 و در بیان کبریا و جلال است
 و در بیان عظمت و جلال است

چارمخ شه رزجت دوری	چارمخ حسادی معدود بی
ماهیا آخر نکو بکر بست	بذکوی چشم آخر بیت بست
باد و دیزه اول و آخر بین	هین با اثر او چو الیس لعین
اعوان باشد که حالی دیز و لب	چون همایم بی خبر از باز پس
چون دو چشم کاود در جرم تلف	مجموعت چشم کشتن بود شرف
نصف قیمت از دزد آن دو چشم او	که دو چشم است مستند چشم تو
و یکی یک چشم آدم زاده	نصف قیمت از دست از جاده
ز آنکه چشم آدمی تنها بخود	بی دو چشم یار کاری می کند
چشم خرچها اولش بی آخر است	کر چشمش هست حکمش اعور است
این سخن بایان ندان و آن خنیف	می بیند رفته در طمع و غنیمت

بقیه قصه نوشتن آن غلام بطلب اجری

رفت پسر از نام پسرین مطبخی	کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دو بار غوغا می او کین قدر	انچه نام آیدش اند نظد
گفت هر مصلحت فرموده است	نه برای بخل و نه تنگی دست
گفت دهانی است و لسان سخن	پیش نه خاکسترم ز زر لعین
مطبخی ده کونه حجت بر فلان	او همه رد کرد انچه می کرد
چون چراغ آتش در وقت خا	ز دبی تشنیه اوسودی ندان
گفت قاصد می کند اینها تا	گفت نه کند فرما نسیم ما
این یکی از دفع این از اصل کبر	بر کاف که زند که از بازو ستیر
ماریت او نیست ابتلاست	برخی که کند کانا از خداست
آب از سیرت است ای خیر چشم	پیشتر بکر یکی بنای چشم
شدن چشم و غم و درون تبه	سوی شه سوخت حسین رفته
اندر آن رفته شای شاه کشت	کو هر جود و بخای شاه همت
کای زجر و ابرامون کف تر	حد قصای حاجت حاجات جو
زانکه ابرامون دهد کراں هفت	گفت تو خندان بیا بی خیال هفت

در این کتاب که در بیان فضیلت و برتری است
 و در بیان کمالات و جلال است
 و در بیان عظمی و جلال است
 و در بیان کبریا و جلال است
 و در بیان عظمت و جلال است
 و در بیان کبریا و جلال است
 و در بیان عظمت و جلال است
 و در بیان کبریا و جلال است
 و در بیان عظمت و جلال است

در این کتاب که در بیان فضیلت و برتری است
 و در بیان کمالات و جلال است
 و در بیان عظمی و جلال است
 و در بیان کبریا و جلال است
 و در بیان عظمت و جلال است
 و در بیان کبریا و جلال است
 و در بیان عظمت و جلال است
 و در بیان کبریا و جلال است
 و در بیان عظمت و جلال است

ظاهر رفته اگر چه مدح بود	روی ختم از مدح از هائی بود
زان سکه کاوی نورست و زشت	که نود و ری در راز نورست
رونق کا رخسان کاسد شود	مجموعه سون تان زو فاسد شود
رونق دنیا بلند زو کساد	زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش کرد از بدی سینه	چونکه در مدح باشد کینه
ای دل از کین و کراحت پاک تر	زانکه ان الحمد خوان چالاک تر
بر زبان الحمد کراه درون	از زبان تلبیس باشد بافون
زانکه ان گفته خدا که شکر	من بظاهر من بباطن ناظم

**حکایت از مدح که از جهت مومن شکر مدوح میگردد
 و بوی اندوه و غم اندرون او و خلافت ظاهر
 او می نموی که آن شکرها لاف است و در مدح**

آن کجا با دل از عراق	باز رسیدند یاران از فراق
گفت آری از فراق الاسفر	بوزرین بر مبارک مرده و
که خلیفه داده ده خلعت مرا	که و غیر از صد مدح و ثنا
شکرها و حمد ها بر می نمود	تا که شکر از حمد اندان میرد
پس بگفتند که احوال تو شد	برد روغ تو کوی میدهند
تن به تن سر به تن سوخته	شکر را در زنده با آموخته
گفتان شکر و حمد می تو	بر سر هر پای پی تو بر تو
گفتان مدح آن شه می آمد	هفت اندام شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود	مر ترا کشتی و شلواری نبود
گفت من ایشار کردم آنچه داد	میر تقیوی سزد از افتاد
بستم جمله عطاها از اسی	بخش کردم بر بیم و بر فقر
مال دادم بستم عمر در آن	در جز از راه بدم پال باز
پس بگفتند ش مبارک مال رفت	چست اندر باطنت این وقت
صد گرفت در درون تو چو خار	کی بود آن نشان ابتساب

و ادنظ است و لاش او بچیز
 مالا بچیز ۵

کوتاه عشق و ایار و رضا	کردن سست آنچه گفتی ماضی
خوف کرم مال کم شد میل کو	سپیل اگر بگذشت جای میل کو
چشم تو کرد سیاه و جان فزا	که نماند او جان فزا از زرقا
کوفت آن پان بازی ای تر شا	بوی لاف کز می آید خموش
صد نشان باشد در دنیا ایتاد	صد علامت هست نیکو کار را
مال در ایشا را کرد دلف	دره رون صد نهد کی اندک خلف
در زمین حق زراعت کردنی	بمتهای پان آنکه دخل نی
کر بخرد زنج جان یک دانه صد	صحن ارض الله واسع کی بود
کرم وید خوشه از زخبات هو	پس چپا شد واسع از اسبکی
چون که این ارض فانی ریغ است	چون بود ارض اسبان مستقیم
این زمین را ربع او خدای جلد	دانه را لیس خورده هفتصد
حمد گفتی کوفت نشان خالودن	نه روست هشتاد نه اندرون
حمد عارف سر خدای است	کو کولی جدا و شد پا و دست
از چه تار یک چشمش بر کشید	وزنک دندان دنیا اش خرید
اطلس تیری و نور مؤلف	آست حدت او را بکف
و ارمیده انجمن عاریه	ساکن کلزار و غیر جانیه
بر سر ستر عالی همتش	مجلس و جا و مقام و رتبتش
مستعد صدقی که صد توان در	جمله سر سینه و شاد و بان رو
حمدش از چو حمد کس از این بار	صد نشانی از صد کبر و اد
بهارش چشمه و محل و گیاه	وان کلستان و گلستان کواه
شاهد شاهد هر آن هر طرف	در کدای میجو کو هر صدف
بوی سرخند بیاید از دمت	وز سر و زو تا اندای لای عمت
بوشا ساند خادق در مصاف	تو بجلای های هو کم کن کراف
تو ملاف از شک کان وی بیان	از دم تو میکند مکشوف ران
کشک خور دم میگوی و بوی	میزند از سیر که یا فیه مگوی

مت دل مانده خانه کلان	خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف هر روز و دیوارها	مطلع کردند بر اسرارها
ان شکافی که ندانده هیچ و هر	صاحب خانه و ندانده هیچ و هر
ان بی بر خوان که دیو و قوم او	می برند از حال انبی حقیقی
انده می که انرا از آن گاه نیست	ز آنکه زین محسوس و زین اشاه
در میان نا فلان زرقی متن	باجلک ای قلب و نالافی من
مرحک را به بود در غده و قلب	که خدایش کرد این چشم و قلب
چون شایطین با طیغهای حویش	واقفند از سر تا و فکر و کیش
مسکین دارند در دین درون	ماند زده های ایشان سر کوب
دم به خط و زبانی میکند	صلح بقب و شکاف روزند
پس چرا جانیهای روشن در رخ	بجبر باشند از حال نسایان
در سبایت مکتب از دیوان شدند	روحها که خیمه بر کرد و ن شدند
دیو دزدانه سوی گرد و ن زد	ان شهاب سحر و مطهر شفا
سر کون ان چرخ زیاده چنان	که شقی در جبهه از زخم شنان
آن ز رشک روحها جل پسند	ان فلکشان سر کونی می افکند
تو اگر شلی و ملک و کور و کور	اینا کان بر دوجهای به میر
شرم دار و لافم زنجان کن	که می سوره هست آن سوی تن

در یافتن طیبیان الهی امراض دل و دین را در سماع
مربد و یسکانه و لحن گفتار او و زبانش
چشم او و بینی این همه نیز از سر آمدل که انهم
جوایس القلوب فجا السوء هم بالصدق

این طیبیان بدن دانش و دین	رسام و نوز تو واقف ر بند
تا نقا و روح می بیند حال	که اندانی توان از رواعلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم شرم	نور بندان تو هر گونه سقم
پس طیبیان الهی در جهان	چون ندانند از تویی گفت و هان

این پادشاه را در خورده با و سز
چون جواب نامه نماند چنانچه کشت
فی وارش ماند فی خواب از خواب
کای عجب جویم نماند آن شاه جاک
رقعه نهان کرد و غوغای آن بشاه
رقعه دیگر نویسم زان سون
برایید و مطبخی و ناله بدر
هیچ که خود نمی کرد که من

بی جواب نامه خسته آن پسر
وزعم او آب صافی تره کشت
روز و شب در تفکر می نگوین
یا خیانت کرد رقه بر زنا ب
کونناقی بود و آری زیر گاه
دیگری جویم رسول ذوق فوف
عجب نهاده چهل آن چنبر
از روی کردم چو اندرین سخن

کشف و تزیین با در سلیمان علیه السلام بسبب زنا او

پس سلیمان رفت کرد
باز هم گفت ای سلیمان کز مرو
این تار و پود هر آن نهاد حق
از تان و نم کی من کم کم
میچیند تاج سلیمان میل کرد
گفت تا چاکر شود بر فرق من
رست بیکه او بدست آتاج را
هشت بارش رست کرد و کشت کرد
گفت اگر صندره کی تو رست من
پس سلیمان اندوه رست کرد
بعد از آن تاجش همان دم رست
بعد از آنش کز هیکر او بپصد
هشت کرت کرد نهاد آن هشت
شاه گفت ای تاج چو نت آن را
تاج مطلق کشت کای شه ناز کن
بیت دستوری کزین من بکنم

این پادشاه را در خورده با و سز
چون جواب نامه نماند چنانچه کشت
فی وارش ماند فی خواب از خواب
کای عجب جویم نماند آن شاه جاک
رقعه نهان کرد و غوغای آن بشاه
رقعه دیگر نویسم زان سون
برایید و مطبخی و ناله بدر
هیچ که خود نمی کرد که من

از روی کردم چو اندرین سخن

در هانم

در هانم
از روی کردم چو اندرین سخن
باز هم گفت ای سلیمان کز مرو
این تار و پود هر آن نهاد حق
از تان و نم کی من کم کم
میچیند تاج سلیمان میل کرد
گفت تا چاکر شود بر فرق من
رست بیکه او بدست آتاج را
هشت بارش رست کرد و کشت کرد
گفت اگر صندره کی تو رست من
پس سلیمان اندوه رست کرد
بعد از آن تاجش همان دم رست
بعد از آنش کز هیکر او بپصد
هشت کرت کرد نهاد آن هشت
شاه گفت ای تاج چو نت آن را
تاج مطلق کشت کای شه ناز کن
بیت دستوری کزین من بکنم

در هانم
از روی کردم چو اندرین سخن
باز هم گفت ای سلیمان کز مرو
این تار و پود هر آن نهاد حق
از تان و نم کی من کم کم
میچیند تاج سلیمان میل کرد
گفت تا چاکر شود بر فرق من
رست بیکه او بدست آتاج را
هشت بارش رست کرد و کشت کرد
گفت اگر صندره کی تو رست من
پس سلیمان اندوه رست کرد
بعد از آن تاجش همان دم رست
بعد از آنش کز هیکر او بپصد
هشت کرت کرد نهاد آن هشت
شاه گفت ای تاج چو نت آن را
تاج مطلق کشت کای شه ناز کن
بیت دستوری کزین من بکنم

بر هانم نه قدست خود بیند
پس ترا هر غم که پیش آید زرد
نماند بی بعدی ای دوست کام
گاه جنگش با رسول و مطبخی
میچو و غوغای که موسی هشته بود
آن علود در خانه آن کرد دل
تو هم این موفد بی باد بکن
خود عدوت است قدش میدی
میچو و غوغای تو کور و کور دل
چند و عواکشی بی جرهر
عقل ابر عقل شاهان میفرزد
من حق بچشم ویر کون خرد
حکم حق بلوچ می آید بدید

**شیرین شیخ ابوالحسن رضی الله عنه جزای او
ابا بنیدل از بوی و احوال او**

پس سلیمان رفت کرد
باز هم گفت ای سلیمان کز مرو
این تار و پود هر آن نهاد حق
از تان و نم کی من کم کم
میچیند تاج سلیمان میل کرد
گفت تا چاکر شود بر فرق من
رست بیکه او بدست آتاج را
هشت بارش رست کرد و کشت کرد
گفت اگر صندره کی تو رست من
پس سلیمان اندوه رست کرد
بعد از آن تاجش همان دم رست
بعد از آنش کز هیکر او بپصد
هشت کرت کرد نهاد آن هشت
شاه گفت ای تاج چو نت آن را
تاج مطلق کشت کای شه ناز کن
بیت دستوری کزین من بکنم

در هانم
از روی کردم چو اندرین سخن
باز هم گفت ای سلیمان کز مرو
این تار و پود هر آن نهاد حق
از تان و نم کی من کم کم
میچیند تاج سلیمان میل کرد
گفت تا چاکر شود بر فرق من
رست بیکه او بدست آتاج را
هشت بارش رست کرد و کشت کرد
گفت اگر صندره کی تو رست من
پس سلیمان اندوه رست کرد
بعد از آن تاجش همان دم رست
بعد از آنش کز هیکر او بپصد
هشت کرت کرد نهاد آن هشت
شاه گفت ای تاج چو نت آن را
تاج مطلق کشت کای شه ناز کن
بیت دستوری کزین من بکنم

در هانم
از روی کردم چو اندرین سخن
باز هم گفت ای سلیمان کز مرو
این تار و پود هر آن نهاد حق
از تان و نم کی من کم کم
میچیند تاج سلیمان میل کرد
گفت تا چاکر شود بر فرق من
رست بیکه او بدست آتاج را
هشت بارش رست کرد و کشت کرد
گفت اگر صندره کی تو رست من
پس سلیمان اندوه رست کرد
بعد از آن تاجش همان دم رست
بعد از آنش کز هیکر او بپصد
هشت کرت کرد نهاد آن هشت
شاه گفت ای تاج چو نت آن را
تاج مطلق کشت کای شه ناز کن
بیت دستوری کزین من بکنم

بقعه دیگر نوشتن آن عالم پیش شاه چون
جواب آن بقعه اقول تا فت

نامه دیگر نوشت آن بندگان
 که یکی رقصه بنشستم پیشش
 آن دگر را خواندم آن خوش
 خشکی آورد او را شهریار
 کت حجاب آفرانیده تمام
 از شمی تو چه کم کرد ذاکر
 گفت این همت اما حقیقت
 که چه آمرزم کاه و زلفتش
 صد گسار از کین مه که کین شوند
 که کم عقلی بسازد اگر را
 نم بارداران سویی او
 از کان احقان طوفان فوج
 کت چمنی که احق حکم هست
 هر که او عاقل بود او جان ما
 عقل دشنام دهد من را ضم
 بنود آن دشنام او بی فایده
 احق ارطو نهند اندر لبم
 ای یقین دان که لطیف و سخی
 سبست گنده کند بی فایده
 مایه عقلست نه نان و سویی
 نیست غیر نور آدم را خوش
 نیز خوشها اندک اندک باز
 تا غذای اصل را قابل شوی

[illegible]

عليه

222

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

یعنی فوٹو تیار کر دو قسم کے مسٹکالز کے
استعمال سے آرزو ہے۔

لکسان و زستگین نان نان شد
 چون خوری یکبار از مالکول نوب
 عقل شیدا شد چه خانی ترها
 عقلا و عقلست اول کسی
 از کتاب و استاد و بگوید که
 عقل تو افزون شود بر دیگران
 لوح حافظ باقی اندر و گوشت
 عقل دیگر بخشیرد از آن بود
 چون زمینه آب دانه جو شر کرد
 و دره بعش بود بسته چه غم
 عقل محصلی مثال جو بهما
 راه آب اریسته شدند بی نوا
 اندرون خویشتر جو چشم را

فیض آن جاست کین جان جان شد
 خاک دیزی بر سر نان و شون
 راه پیدا شد چه پای ی ثبات
 که در آموزی چو در مکتب صبی
 از معانی و علوم حنیب و بکی
 لیک تو با شیخ حفظ آن کران
 لوح محفوظ است کورین در گذشت
 چشمه آن در میان جان بود
 نه شود کدنه دیرینه نه زرد
 کوهی جو شد ز خانه دم بدم
 کان رود در خانه از کوهها
 از درون چشمه کی بندد و زرا
 آتاری این منت هر پاسرا

قصه آن که کسی بایکری مشورت می کرد گفتش مشورت بایکری کن که من عذر تو امر

شورت میکرد شخصی با کسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو
من عذوق مرا با من پیچ
رو کسی جو که ترا هست دوست
من عذوق چاه بنود که منی
حاضی از که جبر شریک
من ترا هیچ شکست شتم
هر که باشد عشیق دوستان
هر که باد غمی نشیند در زمین
دوست را باز از او منت

دو کی یاد دینی یکسوز

چون خلق بر این دت	یا برای راحت جان خودت
تا حمار دوت پی در نظر	در ملک ناید زین ناخوش صور
چون که کردی دمنی برهن کن	سوربت بیا یا بر این کن
گفت سید ام ترا ای بو الحسن	که قوی درین دمنی در من
لیک مرد عاقلی و معنوی	عقل تو نکند اروت که گزوی
طبع خواهد تا کند از خیم کن	عقل بر نفس است بند آهین
ایده و معنی کند وادارش	عقل چون شخت در یک ویش
عقل ایامی چو شاه دادست	پایان و حاکم شهر دست
همچو که باشد او پندار هوش	دزد در سوادخانه میخوش
در میان که برادرش دست	یت کریمه پاک نقش کریم است
کریمه شیر شیران کن بود	عقل ایامی که اندر تر بود
غرض او حاکم در زندگان	نفع او مانع چو زندگان
شهر در دست و بر چاه کنی	خواه شعله باشی کو خواهی
عقل و حاکم ایدان بود	کز پیشش نرسد در زندان بود
عقل و جان جانای جان قوی	عقل و جان خلق را سلطان قوی
عقل کل مرگشته و جیران تست	کل موجودات در فرمان تست

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هدایتی را
بنی که آنی بران و جفاک آن بودی کان بوختی

لیک سیر میسر ساد میسر	هر جفاک کاف و دغض و فصول
لیک جوانی را که از او اندیل	میگرود که شوی کار خیل
اصل لشکر بی کان سر و بود	قوم بی سر و تیغ بی سی بود
ان همه که مرده و بر مرده	زان بود که ترک سرور کرده
از کل و زنجیل و زما و می	میگشتی سر خویش را بر می کنی
همچو اسنوری که بکری ز بار	اوسر خود میگرداند کوه بار
صاحبش دید و ان کای جیره	هر طرفی که گیت اندر قصد خیر

سنگی که در میان است
 و در میان است
 و در میان است

در روز دوشنبه

در روز دوشنبه

کر چشم این زمان غیب شوی	بیش آید هر طرفی که قوی
استخوان را بجا یزید چون شکر	که نه بینی ز کانی را در کور
آن یکم از بانی از علف	آتش از پی هیزی کرد و تلف
هفت یکم از تصرف کردم	وز کرانی بار که جانی تو منم
تو ستوریم که نفت غایبست	حکم غالب را بود ای خود برسد
خز خولدت اسب خولدت دو جلا	اسب نازی را عرب کوید تعال
میرا خربزه حق را مصطفی	بهر اسقوران نفس بر حفا
قل قالوا گفت از جذب کرم	تلاص صفتان دهم من را بضم
نمها را تا مرقع کرده ام	زین ستوران بس لکه هلو خورده ام
هر یکا باشد ریاضت پان	از لکها اشراف باشد چار
ساحر را غلب بلا بر این است	که ریاضت و اذن خامان بر است
سنگ کانی از دم رغا روید	تا یواش و مرکب سلطان شود
قل قالوا قل قالوا گفت رب	ای ستوران در میده از ادب
قل قالوا قل قالوا گفت حق	ای ستوران ملول اندر سبق
قل قالوا قل قالوا گفت حی	ای ستوران فرود رک زدی
کر نیاید ای بی غم کن شو	زانده و بی تکلیف تو را نیک شو
کوش بعضی زین قالوا که است	هر ستوری را مصطفی دیگر است
منهم کردند بعضی بنی ندا	هفت هر اسی طویل او جفا
منقبض کردند بعضی زین قصی	زانکه هر می غی جفا داد بعضی
خود ملائک بی ناهنابند	زین سبب بر آسمان صف صف
کودکان که چه یک مکت درند	در سبق هر یک زین با لاریند
مشرقی و مغربی را حتماست	منصب دیدار حتی چشم را
صد هزاران کوهها که صف زنده	جمله محتاجان چشم روشنند
بانصف کوهها را منصبی	در سماع جان و اخبار بی
صد هزاران چشم را آن را نیست	همچو چشمی از سماع آگاه نیست

در روز دوشنبه
 و در میان است
 و در میان است

در روز دوشنبه
 و در میان است
 و در میان است

نشان از این است که نشان غایت است و نشان از سر و پا و پا و پا

نشان از این است که نشان غایت است و نشان از سر و پا و پا و پا

نشان از این است که نشان غایت است و نشان از سر و پا و پا و پا

هر یکی عز و دل از ان کار دگر	همچنین هر حرکت یک می شمر
دو صفت اندر قیام الصافون	بیخ حیرت ظاهر و بیخ اندرون
می رود سوی صفی کان و پل است	هر کسی که از صفه نرسد است
تیمای بر سر کف این سخن	نزد کشار قیالو اگر مکن
کیمیای هیچ اندی و امیک	کرمی که در زلف کثارت نگیرد
گشتن سودش کند در آتش	این زمان کربت نفسی لعلش
هنگام آن الله یبدع بالسلام	قل انا لولای غلام
سروری که جو طلب کن سروری	خواجده باز از منی و انسی

اعتراض کردن معترضی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بر این که در آن هذلی

از برای لشکر منصوب چهل	چون پیر سروری کرد از هذلی
اعتراض و لاشکر بر داشت	بوالنضوی از حد طاقت نداشت
در مقام فای چون فانی اند	خلق را بنکر که چون ظلمانی
مرد آنجا نده اند محرقه	از تن که تیر حمله اند تفرقه
و انکه می فتح زندانش بدست	این عجب که جان زندان اندست
می زند به آتش جوعدوان	بای تا سر غرق سر کین آن جوان
پهلوی آرمگاه و پشت دار	دایا پهلوی پهلوی قرار
اگر که آفر دل نمی جوید پناه	بوند نهانت رخت و جوگاه
نه بدی و نه بدی و نه بدی خلاص	که بودی جس دینار اسناص
که بجوای ضلالت منہاج رشد	و نه بدی و نه بدی و نه بدی
یا فتنش بهن که آفر بدست	هست منہاج و نه بدی و نه بدی
نور دین طالب رخ مطلب بن	تفرقه جو این جمع اندر کین
کان دهنده زندگی را فتن کن	مرد کان باغ بر جسته زین
کی بدی که نیستی کس مرده و	چشم این زندانیان هر دم بند
کی بدی که بودی آب جو	صد هزار آلودگان آب جو

نشان از این است که نشان غایت است و نشان از سر و پا و پا و پا

نشان از این است که نشان غایت است و نشان از سر و پا و پا و پا

نشان از این است که نشان غایت است و نشان از سر و پا و پا و پا

بر نیل بهلوت را آرم نیست	دالک در خانه لحاف و پیر نیست
بی سرکای نباشدی قرار	بی خار اشکن نباشد این خار
گفت نه یار رسول الله مکن	سر و لشکر مگر شیخ لهن
یا رسول الله جوان را شیر نازد	عین مرد بر سر لشکر مباد
هم تو گفتی و گفت و کوا	پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نکر	هست چندین پیر وادی پیشوا
زنی درخت آن برک زردش لایق	سپه های پخته او را بجای
برک های زرد او خود کینه	این نشان بجنگی و کالمیت
برک زرد ریش و آن موی سپید	هر عقل پخته می آرد نوید
برک های نور سیده سبز فام	شد نشان آنکه آن میوه است
برک یی کی نشان غایت نیست	زردی ز سرخ روی صاف نیست
آنکه او کل و رخت از خط	او یکسکه محب تو خط
حرهای خط او که مؤ بود	منز عقلت اگر تر می بود
پای پیر سرقت ارجه ازان	یا خت عقل او دور با وج
کرشل خواصی بجهت در سر	خادحق بر جای دست و پا
بگذر از زند کین سخن شد محب	همچو سیاه این دلم شد مصطن
ز اندر غم صد جو خوش نفس	دست بر لب می زند یعنی که بس
خاشی بر ست و گفت همچو	بهر پیچید را جورا محسوس
از اشاد نه های دریا سر تاب	ختم کن و الله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب	پیش نهایی سخن ز این مرد لب
دست سید از سخن و او بی جری	که جز هر روز بوز پیش نطق
این جز ها از نظر خود ناپت	بهر حاضر نیست بهر غایت
هر که او اندر نظر موصول شد	این جز ها پیش او مغرول شد
چون که با معشوق کشتی هشی	دفع کن دالکان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد	باده و لاله بروی سر شد

نشان از این است که نشان غایت است و نشان از سر و پا و پا و پا

نشان از این است که نشان غایت است و نشان از سر و پا و پا و پا

نشان از این است که نشان غایت است و نشان از سر و پا و پا و پا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي خلقنا من نوره
وهدانا لهذا الدين العظيم
والذي جعلنا من عباده
الذين آمنوا به وصدقوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين والذين آمنوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي خلقنا من نوره
وهدانا لهذا الدين العظيم
والذي جعلنا من عباده
الذين آمنوا به وصدقوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين والذين آمنوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين

نامه خواند ان بی تعلیم را پیش بنایان خبر گفتن خطاست پیش پناشد جوئی نفع تو کر بر ناید بگو بگوئی خوش در بر ناید که اندر کس در ناید بچنین که من دیدم با فتنه چون که کوه میکم من از رشد ای حام الدین ضایع لاله اینکه میباشند زنج شسته برده هان تست این دم جام تو قم تو کرمیت مک کرمیت	حرف کویذ ان بی تهنیم را کان دلیل غفلت نقصان ماست هر این آن خطا است لیک اندک کوه ران اندر کس بچنین شرمین بگو با امر ساز باضا الحق حوام الدین کون اوبعد نغم بکفتن میکشند چونکه می پیچید پیچوی متقال اسفندی چهل وقلیله اشکها کوش میگوید که قسم کوشش کنت حرمین انان افرونت
جواب گفتن صیقلی صلی الله علیه و آله و اعراض کننده را	
در حضور مصطفای قدس آن شه والجم و سلطان عبس دست میزد بهر منعش برده هان پیش بنایان در کس خطاست بهر بلای کنده من کده مخ اخر اخیری استی ای کج کج تا فری آن مشام پاک را حلم او خور را اگر چه کول اخذ دیک را که باز ماند شب دهن خوشتن کجفتن کرد آن خویش چند کوی ای لویج بی صفا صد هزاران حلم دارند این کرد حلمشان پذیرد ابله کند	چون خبر در آن عجز است لب کنیز آن سر دم را کنت بش چند کوی پیشه انای نهان که جز این را بجای ناف مشات پیش پی پی پی و کوی که اخ تا که کالی بدت یابد رواج آن چند کلشن افلاک را خوشتن را اندکی باید شناخت که بر راس شرم باید داشت سخت بد است دستا بی می این فتنه دیویش صیقلی هر کی حلی از آنها صد جو کوی نیرک صد چشم ملاکی کند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي خلقنا من نوره
وهدانا لهذا الدين العظيم
والذي جعلنا من عباده
الذين آمنوا به وصدقوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين والذين آمنوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي خلقنا من نوره
وهدانا لهذا الدين العظيم
والذي جعلنا من عباده
الذين آمنوا به وصدقوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين والذين آمنوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي خلقنا من نوره
وهدانا لهذا الدين العظيم
والذي جعلنا من عباده
الذين آمنوا به وصدقوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين والذين آمنوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي خلقنا من نوره
وهدانا لهذا الدين العظيم
والذي جعلنا من عباده
الذين آمنوا به وصدقوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين والذين آمنوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي خلقنا من نوره
وهدانا لهذا الدين العظيم
والذي جعلنا من عباده
الذين آمنوا به وصدقوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين والذين آمنوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي خلقنا من نوره
وهدانا لهذا الدين العظيم
والذي جعلنا من عباده
الذين آمنوا به وصدقوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين والذين آمنوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي خلقنا من نوره
وهدانا لهذا الدين العظيم
والذي جعلنا من عباده
الذين آمنوا به وصدقوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين والذين آمنوا
بما نزلناهم من كتابه
الذي هو الحق والهدى
والذي هو نور القلوب
والذي هو نور السموات
والارضين

حلمشان همچون شراب خورن ست لایق زان شراب پر کون مرد بر نازان شراب رود کین خاصه این باشد که از خم بلیست اکله آن عذاب کف از قتل و قتل زان زمان مصر جای خورده اند ساحران هم سکر موی شده جعفر طیار زان می بود مست	نغم نغم بر روزه با سلامی مغز همچو وزین مست کز رغن گرفت در میان راه می افتد چو پی نه می که مستی او یکسبیت سید و نه سال کم کرد عقل دستهارا شرحه شرحه کرده اند دار راده اسی انکا شدند زان کز و میکرو چو پاود
قصه سجانی ما اعظم شای گفتن ابایز یک قلش الله روحه العزیز و اعتراض مریدان جواب این را ایشان بطریق گفت زان بلایه نبراه عیان	
بامردان آن فقیح محشم کنت متانه عیان آن ذوق چون گذشت آن حال کشد صلح کنت این باز ارکم من مشغله حق من از تو و من با تم چون وصیت کرد آن ازاد مرد مسکت او از زان سخران تعل اند عقل او آوار شد عقل چو شمشیر چو سلطان عقل سایه حق بود حق آفتاب چون پری غالب شود بر آدمی هر چه گوید آن پری گفته بود چون پری را این دم و قافون بود اوی آورده پری حق او شده	بازید اند که مک یزدان هم لا اله الا انا حافظ عدو تو چنین گفتی و این بود صلاح کار دهادرین زیند آن هم چون چنین گویم باید کشتم هر مریدی کار دی آگاه کرد آن وصیتها تران خاطر برست صبح دم زده شمع او بجاره شد سخت بجاره در کج خیزد سایه را با آفتاب او چه تاب کم شود از وصف مرد می زین سرگران آن سری گفته بود کرد کاراک بر عیون چو بود ترک بی الهام تانی کوشده

در این کتاب گفته اند که هر که در این کتاب را بخواند و عمل کند به او عافیت و سلامت و برکت الهی نصیب شود

در این کتاب گفته اند که هر که در این کتاب را بخواند و عمل کند به او عافیت و سلامت و برکت الهی نصیب شود

حکم انبیاست چون غالب شدند	تبع را از دست زن بستند
گفت پیغمبر که ای ظاهر منکر	قربین او را چون وی هین
ای بسا ریش سیاه و مرد پی	ای بسا ریش سفید و دلجو
عقل او را آن نمودم بارها	کرد پیری آن جوان در کارها
پی پی عقل باشد ای پسر	نه سیدی موی اندریش و سر
از لیس او خود برتر کی بود	چونکه عقلش نیست او لای بود
طفل کبرش چون بد صاحب کمال	پی باشد رهبران خوش خصال
پاک باشد آن مرد روز حوس	طفل کبرش چون بد عیسی
آن سیدی مود لیل بختگیت	پیش چشم بسته کشتن تکیست
آن قلع چون ندانند جز دلیل	در علامت جوید او دم جیل
بر او کفیم که ندی را	چونکه خواهی کرد بگری پیرا
لیک پی عقل بد پی مسن	ی ندانی نمکخیز از نمکخیز
اگر او از پرده تقلید جست	او بوی حق به پند آنچه هست
نویا کشتی دلیل وی پان	پوست بسکافد و لید در میان
پیش ظاهر پی چه قلب چه سر	او چه داند چیست اندر قوس
ای بسا ز رسیه کرده بد رخ	تا رهند از دست هر دزدی جود
ای بسا مسر ز اند و ده بزد	تا فرستند آن بعقل محض
ما که باطن پی جمله کشوریم	دایه بنیم و بظاهر منکریم
قاضیانی که بظاهر می نند	حکم بر اشکال ظاهر می کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نه	حکم او مومن کنند این قوم نه
بس منافق کاندین نظر کرخت	خون صد مومن به پنهانی بخت
چند کن تا پی عقل بد پی شوی	تا پی عقل کل قوی پی شوی
از عدم چون عقل ز پان رخ شود	خلفش از و هزاران غوغا شود
عقل چون از عالم غیبی کشاد	رضتش از و هزاران نام داد
کترین زان ناها ی خوش نس	این که بنده هم او محتاج گشت

در این کتاب

کربور و نماند عقل رو	تیر باشد روز پیش نور او
در شالاحقی میباشود	طلعت شب پیش او روشن شود
کوزب منظر و تاری ترست	لیک خفاش شقی ظلمت خیزست
اندک اندک خیز کن با نور روز	ورنه خفاشی با نانی بی فروز
عاشق هر جا کمال و مشکلیست	دشمن هر جا چراغ مقبلست
ظلم اشکال زان جویده لش	تا که افروخته نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن شکل کند	وز نهاند زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد
و علامت شقی مغرور و سلاخی

عاقل آن باشد که او مسئله است	او دلیل و بشوای قافله است
بی رونور خودت آن پیش رو	تابع خویش است آن پخویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید	م بنیان نونی که جانتر زو جرید
دیگری که نیم عاقل آسند او	طافلی یادیده خود داند او
دست در روی زنجیر او اندر لیل	ناید و پناشد و جیت و حلیل
و آن خرمی که عقل جز سنگی است	خود سوزش عقل و عاقل را کذاشت
رو ندانند نه کیش و نه فلیل	نکش آید آذن خلف دلیل
می رود اندر پان دران	گاه لنگان آیس و گاهی نیاز
جمع نه تا پیشوای خود کند	نیم شمع که نوری که کند
نیت عقلش بادم زنده زند	نیم عقلی نه که خود مرد کند
مرد آن عاقل آید او تمام	تا بر آید از نشیب خود نیام
عقل کامل نیست خود را مرد کن	در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نه تا هدم عیسی بود	مرد نه تا دمک عیسی شود
زنده می و مرد می سلاخی بود	عوز باشد فی عیبانی می شود
عوز کن عوز که در نکذ رخ	سنگ پشت و ظم و ترش و زشت
جان کو شاکام هر سوی بند	طافیت بجهنم ولی بر می جهنم

سودمند بر چشمتان این زمانه ناله ناله غمناک امان
قصه آب کیم و صیادان آن و آن سه ماهی یکی
عاقلی یکی نیر عاقل آن دگر
معروفی بآله مغفل لا شی و عاقت هر سه
قصه آن آبگیر ساری عنود
در کله خورده با شی لیک آن
چند صیادی سوی آن آبگیر
پیشانی زدند تا دم آورند
آله عاقل بود عنم راه کرد
گفت با اینها دام مشورت
پس نهاده بود جانان تنه
شور را زنده باید نسکی
ای سار و با سار و زنی
از دم جبهه الری کندی مایه
کروطن خواهی گذران سوی
سرخاوندن وضو کنند اول حار و صوفی
در وضو هر عضو را بوی جدا
چونکه اشتقاق بپنی یکی
تا آن آب بکشد سوی جانان
چونکه استخاک می رود و بپنی
دست نهان چار سید این را بپنی
ای تو کس کشته جانان کس
حد من این بود که من لایم
از حدت شتم خدا بپنی
شخصی بقت استخاک گفت الله همه از چنی

در وضو هر عضو را بوی جدا
چونکه اشتقاق بپنی یکی
تا آن آب بکشد سوی جانان
چونکه استخاک می رود و بپنی
دست نهان چار سید این را بپنی
ای تو کس کشته جانان کس
حد من این بود که من لایم
از حدت شتم خدا بپنی

رایحه الخنة تجای الله الله جملی من التوابین
و احملی من المتطهرین که ورد استنجات و ورد
استخار بوقت اشتقاق بپنی عزیز بشیند و این را طاقند
آن کجی در وقت استخاک گفت
گفت شخصی خوب ورد آورده
این دعا چون ورد بپنی و بپنی
رایحه جنت زبنی یافت حد
ای قاضع برده پیش البهائیان
آن بکبر بر جان خوب جنت
ان پی سوراخ بپنی دست گل
بری کل هر شامت ای دلیر
کجی از بجا بوی خلد آید تنه
همچنین جبهه الری باشد در دست
گفت آن ماهی سر برک بر کم
نیت وقت مشورت هنر را کن
محرم آن آه کم بابت پس
سود در اعظم کن زنی آب کیم
سینه را با ساخت می رفت آن جدو
محو آه کیم پی اوست بپنی
خواب جز کوش و سک اند بپنی خطا
رفت آن ماهی و دریا گرفت
رنجها بسیار بد و عاقبت
خوشتر آنکه دره ریای زرف
پس جو صیادان پیاوردند دام
گفت آه من فوت کردم فرصه را
که مرا بوی جنت دار جنت
لیک سوراخ دعا کم کرده
ورد بپنی را تو آوردی بکون
رایحه جنت کجی آید از دگر
وی بکبر کرده تو پیش شیان
هنر و معکوس عکس شیند تست
بوی طیفه بپنی آندای غفلت
جای آن بونیت این سوراخ زیر
بون موضع جواک را بدست
تو وطن بشنا را می خواجند
دل زنی و مشورتشان بر کم
چون علی نوا اندر جبهه کن
شب رو به پنهان روی کن چنی
بجر جو ترک این که آب کیم
از مقام با خطر تا بحر نور
مید و تا درتش یک رنگ بود
خواب خود در چشم ترسند کجا
راه و دوی سینه پنهان گرفت
رفت آخر سوی اسن و عاقبت
کجی با بخت آن راهی طرف
نیم عاقل را از آن سد تلخ کام
چون کشم همی آن دشمن

استخار سبب

سد و پرده راه

از روی آفتاب و خورشید و زنگ دنیا
یا از آن عالم و مجرای نور و نور عالم
یا از آن روح و مجرای نور و نور عالم

در وضو هر عضو را بوی جدا
چونکه اشتقاق بپنی یکی
تا آن آب بکشد سوی جانان
چونکه استخاک می رود و بپنی
دست نهان چار سید این را بپنی
ای تو کس کشته جانان کس
حد من این بود که من لایم
از حدت شتم خدا بپنی

ناله رفت او لیکن چونکه رفت بر گذشته حسرت آوردن خطا این زمان سودی ندارد جستم	می بایتم شذنبی بتفت باز ناید رفته یاد آن هیبت چون کنم چنانکست وقت آن جستم
قصه آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته بنیامد مخون دلش وقت اندیش و رفتن کار بر پیش گمانی	
آن یکی مرغی گرفت از کره ام تو بی کاوان و میشان خورده چون گشتی سیر زانهادر رزم	مرغ او را گشت ای خواجه هام تو می اشتی بقران کرده هم نودی سیر از اجزای من
مر را آزاد کرد آن از کرم تا عوض من نیر نه پندت دهم اول این پندت دهم بر دست تو	ای جانی که کرم محترم پس بدانی نیر کرم یا بلهم بدم ای جان و دل سرست تو
بر سر دیوار دهم تا نبین و آن ستم پندت دهم من بر دست انچه بر دست است آن سخن	تا شوی زان پند شاه و خورشید که این سه پند کردی بیگفت که محالی را ز گش باور مکن
بر گشت چون گشت اول پند رفت گفت دیگر بر گذشته غم مخور بعد از آن گفتش که در جیم کیم	گشت از او روان دیوار رفت چون تو بگذشت زان حسرت من دهم سنکت یک در تیم
دولت تو بخت فرزندان تو وقت کردی مد که روزی است بخ آخنانکه وقت زادن حالمه	بوند آن کوه بر بخت جان تو که باشد مثل آن در در وجود ناله از خواجه شد در غلغله
گشت غمنا که می گفت آه آه من چرا آن از کرم مر ترا مرغ گفتش نه نصیحت کرد ممت	این چرا کردم که شد کام تباه زین جیل از راه رجی مر ترا که مباد از گذشته غم
چون گشت و رفت غم مخور و آن دوم پندت بکنم از ضلال	یا نکردی فهم پندم یا کردی هیچ تو باور مکن قول محال

بنیامد

من نیم خورده درم سنگای آمد خواجه باز آمد بخود کشتا که هین گفت آری خوش عمل کردی بدان	ده درم سنگ اندوغم چون باز گویند سئوم ای نازنین تا سئوم پندت بگویم رایگان
این بگفت و بر پند و شاذ رفت پند گفتن با جمل و خوابناک چال محق و جمل پذیرد رفو	سوی محق و خوش و آزاد رفت محم افکندن بود در شور خاک محم حکمت کم دهش ای پند کو
زانکه با جمل جمل را باند چون که پندش دی او بشود	چون که ماند از سیله عاقل جدا فوت شد ازین چنان نیکو فقی
چانه اندیشیدن آن ماهی عامل و خنجر آمد در کردن	
نیم عاقل گشت و وقت بسلا لو سودی دریا شد و از غم عتیق لیک زان تند نیم و بر خود زخم	چون که ماند از سیله عاقل جدا فوت شد ازین چنان نیکو فقی خویشتر را این زمان مرده کم
پس بارم اشکم خود بر زبر میوم بروی چنانکه خنجر رود مرده کردهم خویش بسایم باب	پشت زبر میوم بر آب بر نه بتیاحی چنانکه کس رود مرک پیش از مرک است از غنا
مرک پیش از مرک است ای غنی گفت موتوا کلکم من قرآن در زمان مرده و شک بالا فکند	ای خنجر من نه مارا مصطفی یا قی الموت موتوا بالقرآن آب برده که نشیب و که بلند
هر یکی زان قاصد آن بر غصه شاد میشد او کران گفت دروغ پس کرفت یک صیاد از جمل	کای دیغا مای بهر بر مرده پیش رفت این باریم رستم ز تیغ پس بر وقت کرد و رخا کش فلند
غلط طوطان رفت نه اندر آب انچه و وند است بخت آن سلیم دام افکندند و اندر دام ماند	ماند آن محق میکرد اضطراب تا بجهد خویش بر هاند کلیم اجمعی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش پشت تابان او می جویند از تن سعیر	با حاق گشته او هم خوابان عقل می گفتش آلم یا تیک نذر

کافور از دروغ گویند و زان دروغ گویند و زان دروغ گویند
و او زان دروغ گویند و زان دروغ گویند و زان دروغ گویند
بلا فوجا و زان دروغ گویند و زان دروغ گویند و زان دروغ گویند

او میگفت از شکند و زبلا	مهر جان کافران قالوا بلای
باز میگفت او که گران بار من	و از هم زین سخت کردن شکن
من نشانم جز بد رای وطن	آیکری را نشانم من سکن
آب بی حد جیم و لنین شوم	تا آید دامن و صحت می بودم
همچنین میکرد با خود عهدها	کزین فرطه اگر کردم رها
دامن عاقل بکیرم روز و شب	تا بستم در چنین ریخ و لقب

بیان آنکه عهد کردن اجتناب کردی و فای نهاده
و فای نهاده و لو که و العاد و الما نهاده
و از هم لکاذب و صبح کاذب و فای نهاده

عقل میگفت حق با توست	با حاق عهد را انداخت
عقل باشد وفای عهدها	تو نداری عقل ز فای خرفها
عقل را یاد آید این بیان خود	پره فسیان بد را ند خود
چونکه عقلت بیان می رست	دشمن و باطل کن تدبیرت
انگهی عقل پرهانه خیس	یاد نازد ناس و سوز و خیس
چونکه بر تر سوخت تو به سیکند	آن و نیانش بر آتش می زند
ضط و درک و حاطی و انداخت	عقل را باشد که عقل از آفانست
چونکه کوه زیت تا بر چو نازد	چونند گری ایانش چون نازد
این مناهم زنی عقلی اوست	که نه بند کاه حاق را چه خست
آن ذات از نتیجه ریخ بود	نه عقل روشن چون کج بود
چون که شد ریخ آن ذات شد علم	ی نمی ز خاک آن تو به و ندیم
آن دم انطقت غم گشت یار	پس کلام اللیل بحق النهار
چون رفت انطقت غم گشت خوار	هم رفته اند از قصه و زاده اش
میگفت او تو به و پی خورده	تا لک لک و فاعاد و امین نه

در بیان آنکه و هم قلب عقل است و سیر او است
با و اند و او نیست و قصه مجابات موتی

سهم برده و سیر او است و سیر او است

عقل است

عقل است که صاحب عقل بود با و عود که صاحب عقل بود

عقل صند مهر و است ای مهران	آنکه مهر و می تند عقلش محو
و هم خوانش آنکه مهر و است	و هم قلب فند ز عقلهاست
ی محلی اند اگر دزد و هم و عقل	هر و را سوزی محک کن زود عقل
این محک قرآن و حال اینها	چون محک مرقب را کوید بیا
تا به بی خیش را زایب من	که نه لعل فراز و شیب من
عقل را که از سازد دوم	همچو ز باشد در آتش او بسم
و هم مرز عود عالم سوز را	عقل بر روی جان افروز را
رفت موی بر پیکر بیستی	گشت ز عیش بکو تو کیستی
گفت من عقل رسول خواجه	حجتا الله ام امام انضلال
گفت نه خاشاک های هو	نسبت نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش	نام اصلم کمتر یزد کاش
بند زاده آن خد او ندو جید	زاده از پشت جوار و عبید
نسبت اصلم خاک و آب و بکی	آب و گل را خدایه از جان و دل
مرجع این جسم خاک هم خاک	مرجع تو هم خاک ای سه خاک
اصل ما و اصل جمله سرکشان	هست از خاکی و از صدفشان
که مدد از خاک میگرد منت	از غذای خاک پیچد گردنت
چون رفته جان می شود او از خاک	اندر آن کوه خوف سه خاک
هم تو و هم ما و هم اسباب تو	خاک کردند و غمناز جاه تو
گفت عیون نسب نامت هست	مرزا آن نام خود او بیست
بند و عود و بند بند کانش	که از پرورد اول جسم و جان
بند و یاعی یا عی ظالم	زین وطن بگریخته از فصل شوم
خز و غدا ری و حو شاسا	هم برین اوصاف خود می گفایر
در غری خوار و درویش خلق	که ندانستی سپاس او حق
گشت حاشا که بود با آن ملیک	در خد او ندی کسی دیگر شریک

از انچه در کتب
مستوفی است

تا نسکا فی پشت قریش چرخ	کی شود نیکو و کی کرد بد نفع
تا سوزد خط طهارت از دوا	کی رود شورش بکا آید شفا
با ن بار کرد جامه درزی را	کس نذ آن درزی علامه را
که چرا این اطلالی بگریزد	بر دردی چه کم بد ریزد را
هر بنای آینه کا با د آن کند	نه که اول کینه را ویران کند
همچنین بخار و جفا و قضا	هستشانی پیش از عیان بهلخت
آن هلیله بان بلیله کو فتی	زان تلف کرد معموری تن
تا نگر بی کندم اندر کیا	کی شود آرسته زان خوان ما
آن قضا ضا که آن نان و نمک	که ز شست واره نام ای همت
کر بیری پند مونی وار هی	از پختن شست بد نامستی
بس که خود را کرده بند هوا	کر یکی را کرده تو از دها
از دها را از دها آورده ام	تا با صلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند	مار من آن از دها را بر کند
کر رضادادی رهنی اند و ار	و نه از جانت بر اید آرزو
گفت الحق سخت است احاد و بی	که در افکندی بگرانچا دوی
خلق یک دل را تو کردی و کردی	جادوی رخنه کده در سنگ و کوه
گفت قسم عز و قضا هر خدا	جادوی که دید با نام خدا
عفت و گفت مایه جادوی	شعله و دینت جان موسوی
من بجا دوان چه نام ای و بی	کر دم پر رشک ی کرد مسیح
من بجا دوان چه نام ای و بی	کر ز جام نوز می کیو کتب
چون تو با پر هوا بر می پری	کر خدا انازل شود بر من حد
هر که اضافی ام و دذ بود	ساجد بر من کان آن می بری
چون تو جزو عالمی هر چون بوی	پر کرمانش کمان بد بود
کر تو بر کردی و بر کردی سرت	کل را بر وصف خنچه پستی غوی
	خانه را کرده بیند منظر

واحد اندر ملک اورایار فی	بند کاش را جزا و سارا فی
نیت خلقش را در کس مالکی	شرکتش سعی کد جن ها لکی
نفس او کردت نقاشین اویت	عینا کردی کد اظلم خوت
موتو افابروی من ساختن	چون ترافی جان من بختن
بلکه آن غذا رویت طاعتی تو بی	که کنی با حق دعوی دوی
کر بکشم من عوفی را بهی	نه برای منی کستم نه بلهو
من دهم شقی و ناگاه او قاد	الک جانش خود بند جانی باذ
من کی کستم تو مرسل زان کان	صد هزار طفل بچرم و زیان
کشته و خنشان در کردنت	تا چه آید بر تو نین خون خورنت
کشته ذریت من تو بر	برایم قتل من مطلوب را
کوری تو حق را خود بر کنی	سی گوشتد آنچه هستی بر کنی
گفت اینها را بهل بی هیچ شک	این بود حق من و ان و نمک
که مرا پیش حشر خواهد گیتی	روز روشن بر دم تاری کنی
گفت خدای قیامت صبر	کر داری پاس من در خیر و شر
زخم یکی را نمی تانی کشید	زخم ماری را تو چون خواهی کشید
ظاهر کار تو ویران میکنم	ملک خاره را گلستان می کنم

بماند عمارت در ویرانیت و جمعیت در بر اکتد
لیست و درستی در شکست کیست و مراد
در خیر مراد است و وجود در عدل است و علی هذا
نقشه الاضداد و الاسرار ح

ان یکی اندن من را می شکافت	الهی زیاد کرد و بر نیافت
کین زمین را از چه ویران کنی	میسکا فی ویران می کنی
گفت ای اله و بر من آن	تو عمارت از خرابی باز د آن
کی شود کلز او کتم زار این	تا که دذشت و ویران این زمین
کی شود بستانای کشت و بر کن تو	تا که دذشت او زین و زب

هنگامیکه در کتب مستوفی است

تا نسکا فی

و اما در این کتاب که در این باب است
در بیان این که در این باب است
در بیان این که در این باب است

نبت این فرما با اصلها	هست چون آنچه از حق و صلا
آدی چون زاده خاک هاست	این پس را باید زینست کجا
نسبی که هست محض از خرد	هست چون و خرد کی پی برد
باز را پی چشم اگر پیشند	فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون میدانت مؤمن از عدو	چون میدانتی را از کدو
آتش نرود را که چشم نیست	با خلیش چون چشم کرد نیست
گرفت ی نیل را آن نرودید	آنچه قطعی را از سبطی می کردید
کوه کوه و سنگ باد یار شد	پس چرا او را او یار شد
این زمین را که بودی چشم جان	آنچه قارون را فرود خواند
کوه بودی چشم دل حنانه را	چون بدیدی همچو آن وزانه را
سنگ ریزه که بودی دیدن ور	چون کوهی ادی اندر دست در
ای خرد بر لث تو بر و باها	سور بر خوان ز لکت ز لاله ها
در قیامت این زمین بر نیک و بد	کی ز نازیده کواصها دهد
که تخت حالها و اجارها	نظیر از آفت کنا اسرارها
این و ستادن مرا پیش تو می	هست برهانی که بد مرسل جین
کین چنین در و چنین ناسور	هست در خورانی میسور را
واقای دینه بودی پیش این	که خدا خواهد مرا گردن کردین
من عصا و نور بکر فقه بدست	شاخ کستاح ترا خواهم شکست
واقعات همکین از هر این	کوه کوهی میوقت رب دین
در خورستی بد و طغیان تو	تا بدانی کویست در خور دین تو
تا بدانی کویست و خبیر	مصلح اراض در مان نایدی
تو با ولایت می شتی از آن	کور و کرکین هست از خواب کران
و انطبیب و ان معجم در لمع	دید بقیتی بیو شید از طمع
گفت دور اند و لک و ان شاهیت	که در آید غصه در آگاهیت
ان غذای مختلف یا ان طعام	طبع شوریده می پزند منام

و اما در این کتاب که در این باب است
در بیان این که در این باب است
در بیان این که در این باب است

و اما در این کتاب که در این باب است
در بیان این که در این باب است
در بیان این که در این باب است

ز آنکه دید او که نصیحت جوید	مند و خون خواری و مسکن جوید
پادشاهان خون کندان محلی	لیک رحمتشان فروخت از غنت
شاه را باید که باشد خوی بیب	رحمت او بود ارد بر غضب
نه غضب غالب بود مانند دیو	بی ضرورت خون کندان هر یو
نه جلیبی تخت و ازیند	که شود زن روی زان و کین
دیو خانه کوه و بی پینه را	قبله سازند و بی کیند را
شاخ تیرت بر چکرها را که خند	نک عصا ام شاخ شوخت را که خند

حمله بردن این جهان بران جهانیان و تاختن بر دین
با سیوف و زره و نسل که سرحد عیبت و غفلت ایشان
از زمین که چون غازی غرا زود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جهانیان	جانب قلعه و در زو حانیان
تا فر و کیند بر دیند عیب	تا لسی ناید از آن سوال جیب
غانیان حمله غرا چونم برید	کاوان بر عکس حمله آورید
غانیان عیب چون ان حلویش	حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دیندان عیب	تا نیامد این طرف مردان عیب
جنگ در صلب و رجم در دزدی	تا که شایع را بگیری از بدی
چون بگیری شه دمی که دوزخ لال	بر کشادست از برای اعتال
سد شدی در بند هار اچو جیج	کور می تو کرد سر هسکی خروج
نک ستم سر هسک هنکت بشکنم	نک ناسر نک و ناست بشکنم
تو هلا در بند هار سخت بند	خند کای بر سبال خود بخند
سلت را بر کندن یک نقد	تا بدانی کالقدیم علی کذر
سلت تو نیز تر یا آن عاد	که می لرزید از دشمنان بلاد
تو ستم روبری یا آن نمود	که نیامد مثل ایشان در وجود
صد اینها که کجیم تو کجی	بشوی و باشوید او بری
تو کردم از سخن کان کجیم	ی سخن دار ویت آسم کجیم

نسخه خطی
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

این کتاب در کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
نگاشته شده است

که هم بر ریش خاست تا بر خ	یا بسوزد ریش و ریش تا ابد
تا بدانی که جنین است ای عدو	میدهد هر چه در ریش را در خورد
کی گری گری و کی گری تو شر	که ندیدی لایقش در بی اثر
کی و ستادی دی بر آسمان	نیکی گری نیاید مثل آن
که مراقب باشی و سزار تو	چنی مردم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گری سن	حاجت نیاید قیامت آذن
آنکه رمزی را بداند او هیچ	حاجت نیاید که گوید شریح
این بلا از کوفتی آید تیرا	که خودی فهم نکته و رمزها
اندی چون بدلسیاه و تیر شد	فهم کن اخلاصا یزید خیر شد
ورنه خودی تیر شود آن تیر کی	در رسد در تو جزای خیری کی
و رناید تیر از بخشایش است	نه پی نادیدن آفرین است
هین مراقب باش که لایقیت	گری هر فعل چینی زایقیت
و رازین افروزی ترا همت	از مراقب کار با لایق تر رود

بیا آنکه تن خاکی آید می بچون آهن بیکو جوهر قابل
آینه مثل دست تاد در هر در دنیا بهشت و دوزخ
و قیامت و غیرها معاینه نماید نه بطریق خیال

پس چرا آهن کرچه می هیکلی	صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تادلت آینه کردد پر صوب	اندوهر سولیمی سیجری
آهن ارچه تیر و بی نورید	صیقلی آن تیری کی ازوی زود
صیقلی دید آهن و خوش کرد	تا که صوب تها توان دیدن دور
کرین خاکی غلیظ و تیر است	صیقلش کن زانکه کبر است
تادرو اسکا ل چینی رود هذ	عکس جوری و ملک دروی جهل
صیقل غفلت ندان دادست حق	که بدو ووش شود لار و ورق
صیقلی راسته ای بی نماز	وان هوارا کرده دودست باز
که هوارا بند نهاده شوخ	صیقلی رادست بکشافه شود

صیقل

آهنی

آهنی کایینه چینی بدی	جمله صوب تها درو سسل شدی
تیر کردی نیک دادی در نهاد	این بودی تعون فی الامان
تا کنون کردی چینی اکنون کن	تیر کردی آب را افزون کن
بر مشوران تا خود این اصاف	و اندو پی ماه و اختری رطوف
زانکه انسانست همچو آب جو	چون شود تیر نه بینی صقر او
قرچور کوهرست و پرند در	هین کن تیر اگر هستی تو حر
جان مردم هست مانند هوا	چون کرد آینه شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب	چون که کرد تیر شد صافی قفا
حاصل آنکه کم کن ای بی رود	صیقلی و الله اعلم بالصواب
ما کمال تیری کی حق و اوقات	سیمون تاروی که بجات

باز گفتن نمویی طیار التل اسرار فرعون را و واقعا
ار را ظر الغیب تا بخیر حق ایمان آورده یا کان بر د

زاهن تیر بعدت می نمود	واقعاتی که در آخر خاست بد
تا کنی کن توان ظلم و بدی	آن می دیدی و تیر میشدی
نقشهای زشت خوات می نمود	می میزدی زان و آن نقش تو بد
مچو آن زنی که در آینه دید	روی خود را زشت و بر آینه دید
که چه زشتی لایق اینی و بس	زشتیم آن توست ای کوی خرس
این حدت بر روی زشت میانی	نیت بر من زانکه هستم روی
گاه می دیدی لباس سوخته	که دهان و چشم تو بر دهنه
گاه حیوانا قاصد خونت شد	که سر خود را بدند آن دده
که نکران اند میان آب ریز	که غرق سیل خون آینه تیر
که زبای او فاده کشته پیر	گاه در اشکجه و بسته دود
گاه دیدی خویش در بخیر و عل	گاه بر مغرب زدنی چون دل
که نجات آید ازین جرخ نفی	که شقی و شقی و شقی
که نجات آید ازین جبال	که برستی ز صاحب الشمال

که صدای آذت از هر جامه	تا ابد فرعون دره و رخ قیاد
که خطاب آذت از هر نبات	گشت مطر و ابد فرعون و
زین ترها که منکوم زشم	تا نکرده طبع معکوس تو کم
اذا کی گفتم نتوانی ناپذیر	زان کی دانی که هستم من جبر
خوشتن را که میگردی و مات	تا نیندیشی ز خواب و واهات
چند بگریزی ملک آذ پیش تو	لوری ادراک مگر اندیش تو

وای ای که در این اوقات

بیان آنکه در توبه باز نیست

هین من زین پس فریاد	که ز بخشایش در توبه جبار
توبه را انجانب مغرب دری	باز باشد تا قیامت بی مری
باز مغرب بر نذر سحاب	باز باشد آن دران روی رشتا
هست جنت را در رحمت	یک در توبه ستان هشتای بر
آن همه که باز باشد که فزان	و آن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دارد باز توبه	رخت اینجا کش بکوی خود
پیش از آن که توبه رسته شود	بعد از آن زاری تو کس شود
باز که انگیزان در باز باب	تا نکرده از شقاوت رذاب

گفت موسی علیه السلام فرعون را که از من یک بند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین زین پذیر یک چیز و پاد	پس زین بستان عوض از چهار
گفت ای موسی کذاستان کی	شرح کن بانی از آن یک اندکی
گفت آن یک که بکوی آشکار	که خدای نیست غیر که کار
خالق افلاک و انجم بر علا	مردم و دیو و پری و مرغ و
خالق دایودت و کافیه	ملکت او و حد و اوی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان	رازق هر جانور اند جهان
هم که بداند ارض و سما	هم بداند کُل از کس
مطلع او بر زمین و کاف	حاکم و جبار بر کُل کسان

اوست بر هر پادشاهی پادشا	علم او را بیفعل الله مایشا
گفت ای موسی کذاستان چهار	که عوض بدی مرا بر کویا
تا نکرده لطف آن و عده جبر	ست کرد چهار بیخ کفر من
بر که زان خوش و عده های ختم	بر کشاید قفل کفر صد غم
بر که از تا بر جوی الکبیر	سهد کرد ز در تنم این زهر کین
باز عکس جوی آن پاکیزه شیر	پرورشاید دی عقل اسیر
یا بود که عکس آن جوی های خمر	ست کردم بوسم از ذوق امر
یا بود که لطف آن جوی های آب	تا زکی یا بد تن شوره خواب
شوره ام را بسین پینا شود	خار زدم جنت ما و اشود
بو که از عکس بهشت و جادو	جان شود از یاری حق یا جو
آنجنان که عکس در رخ کشید	آتش و در تیر حق آغشته ام
که ز عکس دارد و رخ هم جوار	گشته ام راه جنت زهر بار
که ز عکس جوش آب جیم	آب ظلم که خلقان را ریم
من ز عکس زهر بر من زهر	یا ز عکس آن سیرم چون سیر
موسی باشد که بکشایم در	وز فضیلتها که درم با خبر
موسی باشد که یام مسافری	وار هم از کثرت ما و مسخری
هین بگو بانی کذاست آن چهار	که عوض خواهیم دادن بر شمار

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایداری ایمان فرعون

گفت موسی کا و لین آن چهار	صحتی باشد تحت را پایداد
این طلبایی که در طبع کشته اند	دو بر باشد از تحت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمره ران	که اجله از زعمت احتراز
وین باشد بعد عمر مستوی	که بنا کام این جهان پروند روی
بلکه خواهان اجل چون طفل	نه زرنجی که زاده از اسیر
ملک جوباشی ولی نه از عجز و بخی	بلکه بینی در خواب خانه کج

دو رخ درویش و مظلوم کنون
وای آنکه یا عیش نا که ز بونام

پس دست خویش گیری نیشته	معنی بر خانه بی اندیشه
که حجاب کج معنی خانه را	مانع صد خزنه این یک دانه را
پس در آتش افکند این دانه تو	پیش کبری نیشته مردانه تو
بر کنی این خانه تن بی دریغ	تا برون آید منت از زیر میغ
ای یک بر کن ز باغی مانده	مچو گیری بر کن از زر زانده
چون گرم این گرم را بیدار کرد	از دهای جهل را این گرم خود
گرم کری شد بر از سو و زخت	زین چنین تبدیل کرد نیکخت

تفسیر کتب کفر مخفی فاجبت ان اعرف

خانه بر کن کر عتیق این بمن	صد هزاران خانه شاید ساختن
کج ز خانه است و چاره نیست	ان خرابی خانه مندی و است
که هزاران خانه از یک نقد کج	تا ان عمارت کردی تکلیف و ریخ
عاقبت این خانه خود ویران شود	کج از زیرش یقین عریان شود
لیک این تو نباشد از آنکه روح	مزد و بران کرد نفسش آن فتح
چون کرد آن کار مزدش سلا	لین للانسان الا ما سعی
دست خای بعد از ان تو گامی نهم	این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من بخردم آنچه گنشته ان بهی	کج ز رف و خانه و دستم بهی
مانع صد خزنه این یک دانه تو	حایل کج و حجاب این خانه تو
خانه اجرت گرفت و کبری	نیست ملک تو پیعی با شری
این کری را بدت او تا اجل	تا در غایت کنی در روی عمل
پاره دوزی میسکی اندر دکان	زیر این دکان بود دوزن دکان
هت این دکان کرای زغذ باش	نیشته بستان و کنش رای تراش
تا که نیشته ناگهان بر کن نبی	از دکان و پاره دوزی واری
پاره دوزی چیت خور آب نان	میزبانی این پاره بدلق کنان
هر زمان می دزد این دلق نشت	پاره روی میزبانی زین خور نشت
ای ز نسل پادشاه کامیار	با خود آیین پاره دوزی نشت

در این کتاب کتب کفر مخفی است که در این کتاب آمده است

دو صد و پنجاه و یک بیت و در این کتاب کتب کفر مخفی است که در این کتاب آمده است

پاره بر کن ازین فقر دکان	تا و از دست پیش تو دکان
پیش از ان کنی ملت خانه کری	آخر آید تو بخورده زو بری
پس ترا برون کند صاحب دکان	وین دکان را بکند از روی کان
تو ز حیرت کاه بر سری زنی	کاه ریش خام خود بری کنی
کای در میان من بود از دکان	کور بودم بر خوردم زین مکان
ای مدیعا کج را بکننا شتم	آب حیوان را خاک انباشتم
ای در میان تو را باره باد	تا ابد یا حیرت باشد للعباد

غرض شدن آدمی بد کاهوت و تصویرات طبع خویش

و طلب ناکردن علم غیب که علم اینیاست

دیدم اندر خانه من مش و نیکار	کتم اندر عشق خانه بی قرار
ماندم در خانه حیران و زار	لایه از منی شدم من عور و زار
عشق خانه در دل من کار کرد	لاجرم از کج ماندم دور و زار
بودم از کج نهانی بی خبر	ورنه دستنبوی من بوی تبر
آه کرد از دست در ادا می	این زمان غم را بتر ادا می
چشم را بر نقشه افکاشتم	مچو طفلان عشقهایم باختم
پس بگوشت آن حکیم کامیار	که تو طفلی خانه پر نشو و نگار
در آلهی نامه پس اندر زنگار	که برار از دوزخانی خنجر کرد
بر کنای مری بگو و عده سیم	که در این دواضطر انشکست کم
گفت موسی آن سنوم ملک و تو	دو جهانی خالص از خیم و عدد
بشتر ز ان ملک کا کنی دایمی	کان بداند هر جگه و این دایمی
اگر در جگه چنان ملکی دهی	بگراند صلح خواست چون نهی
آن گرم کا در جفا آهنا خا	در وفا بگرچه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیت ز تو	باز کوه سیم شد و حرم فروخ
گفت چام اگر مانی تو جوان	سوی میخون قی و رخ چون اغوا
رنگ و بید پیش ما بر کاس دست	لیک تو پیشی سخن کریم نیست

افتخار از رنك و عوون مكان	هت شاذى و فريب كوكان
<p>بيان آن جناب كه كليوا الناس على قدر عقولهم عقلهم على قدر عقولهم حتى لا يكذب الله ورسوله</p>	
چونكه با كودل سروكارم قتاد	هم زبان كودكان بايد كشاد
كه بر كتاب تا مرغت خرم	يا مريد جز وقتي آويزم
جز شب تن نميداني يكسر	اي جواني را كبري خرسير
هم از نكي نميتد بر رخت	تا نه ماند آن شباب فرخت
نه ز نديت آيد سرو	نه قند چو سرو قند كيرد دو تو
نه شود نور جواني از تو كم	نه بدند نه اخطاها با الم
فكمي در شهرت و طم و يعال	كه نماند را آيد از ضعف تلاال
ني شود موت سيند دشت خم	ليك خورشيد لطف خطدم بهم
لچنان بگشادت فرشتاب	كه كشود آن مرده بر عكاشه باب
<p>قوله صلى الله عليه وآله وسلم من بشرى جرح صفر بشرته بالحجته</p>	
احمد از زمانا تا متعال	در ربع اول آيد بي جدال
چون خبر يابد دلش زين وقت تل	طشوان وقت كرده از بعقل
چون صفر آيد شود شاذ از صفر	كه پسر اين ماه مي سانم سفد
هر بشي تا بدين شوق همي	اي دقيق را اعلى مي ردي
كنت هر كس كه مرا مرده دهد	چون صفر ياي از جهان پروي
كه صفر گذشت و شد ماه بيج	مرده و ربا تخم مرور او شيع
چون صفر ريت ختم ماه نو	كشت پند از فلك باب و وضو
كنت عكاشه صفر گذشت وقت	كنت تحت مرتزاي شير زفت
ديكري آند كه بگذشت آن صفر	كنت عكاشه بريد از مرده بر
پس رجال از نعل عالم شاذان	وز بقاء شاذان اين كوكان
چونكه آب خورشيد آن مرغ كو	پش او كوژ نايد آب شور

عجني

هم بدين ساني قدري سحر	همچنين موسي كرست مي شمر
هم كرده اطللس بخت تو بر د	كه كرده صاف اقبال تو در د
شاذ مان ماني كودي ناتوان	هر چه خوي باي از بخت جوان
تا كنم من شورت با بار نيك	كنت احسن و نيكو كني وليك
<p>مشورت كردن فرعون با ايسيه هر ايمان آوردهن موسي عليه السلام</p>	
كفت جان افشان بر ناي دل سپ	باز كست او اين سخن با ايسيه
نه خد راياباي شه نگو خيال	ببر عايميات متن اين مقال
اي بگفت و كيه كرم كشت	وقت كشت آند زهي بر سوز كشت
آفتاب تاج كشت اي كلات	بر جبهه از جا و كفتا تخ لك
خمس چنبا شده كه خورشيد تو	عسكل را خورده بوشاند كلاه
چون نكنتي آري و صف آفرين	هم دل نكنتي كه بشيني تو اين
سركوب بروي اين زهر آندي	اين سخن در كوش خورشيد زندي
ميكند بلبل را حق افتاد	همچو ميداني چو عدست و داند
اي عجب چن زهرات بر جاني	چون بدين لطف آن كريت از جاني
بردي اندر هر دو عالم هر اب	زهرات نه هيد تا زان زهرات
چون سميدان از دو عالم رنج	زهره كن بر حق سر در د
تا بماند ليك تا اين حد چرا	خافلي هم حكمت و اين عشي
تا نبرد زود سرايه ز دست	خافلي هم حكمت و نعمت
زهر جان و عقل رنجوري شود	ليك نه چندان كه ناسوري شود
كه يك كل مي خري كلزار را	خوف كه يابد اين چنين باز را
حذر را آخرت صدگان عوض	دانه را صد درختان عوض
تا كه كان الله كه آيد بدست	كان الله دادن آن جبه است
هست شد زان حوي ربايدار	ز انكه اين حوي ضعيفي قرار
كشت با فقه ام و هر كس نبرد	هوي فاني چونكه خور فاق سپر

از موسي تو كن بچو ابرار و صغير غايب باشد و
 و نزان موسي خواسته باشد يعني موسي تو
 كه فانيست با وجود موسي تو فاني كرايست
 ارج حساب بويي كن اگر تو موسي تو فاني كرايست
 بويي كرايست بويي او فاني كرايست و باي تايد

ملی اذش چون سوی بالا رود
باز آن جا بنه که جنس اینهاست
زانکه عقلش غالب است و بی زحمت
و ان هوای نفس غالب بر عدو
بود قبطی جنس فرعون و میم
بود هان جنس فرعون را
لاجم ان صدر ما قهرش کشید
هر دو سوزنده چون دوزخ شد
زانکه دوزخ کوی ای مؤمن تو نبودی
بلکدای مؤمن که نورت میکشد
میرند آن دوزخی از نور هیم
دوزخ از مؤمن گریزد آن چنان
زانکه جنس نار نبوده نور او
در حدیث است که مؤمن در دوزخ
دوزخ از وی هم امان خواهد بود
جاذبه جنس است اکثری بین
که به امان مالی فرعون
و در بهر و مالی انکجسته
هر دو چون کده هان و هان
ساز صدق از کیم موسی نبوی
دو جهان جنگ و شادمانی است
جهد کن تا خصم اشکسته شود
این حدیث آمد در انای ناکیر
آن ستم و بختی عاقبت
و عدهای آن کلیم الله را

ظرف خود را هم سوی بالا کشید
سوی ایشان کش کشان خون
عقل جنس اندک است تا ملک
نفس جنس اسفل اند شد بدو
بود سبطی جنس موسی کلیم
بر کن یزدش رده تا صدر سر
که جنس و زرخ آن دو پلید
هر دو چون دوزخ ز نور و نور
بر گذر که نورت آتش را بود
آتش را چون کده دامن میکشد
زانکه طمع و زخمتش ای میم
که گریزد مؤمن از دوزخ حیا
ضد نار اند حقیقت نوجو
چون امان خواهد زد دوزخ از خدا
که خدا یاد و در ارم از طران
که تر جنس کسی از کفر و دین
و ربوی مالی هر دو بی
نفس و عقلی هر دو انکجسته
تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
تا شود غالب معانی و نقوش
که پستی بر عدو و مردم شکست
که چه فرعون دنی این نشود
باز کو احوال فرعون و شیر
گفت با امان برای مشورت
گفت و محمد ساخت آن کراه را

[illegible]

مستوریت کردند فرعون با وزیرش هامان در
ایمان آوردن بموسی علیه السلام

گفت با هانان بچتها از شرب سیه
با کلهها زد که با کرد آن لعین
که جلونه گفت اندر روی شاه
جمله عالم را سحر کرد و تو
از شارق و زخار بجهل حاج
پادشاهان بپیمایند شاذ
اسپ یا غی چون به پند اسپ
تا کنون معبود و مسجود چنان
در هزار آتش شدن زین خوشتر
نه بکش اول مرای شاهین
خسرو اول مراد و زین
خود سوزست و مباد از چنین
بندگان مان خواجه تا شود
چشم روشن و ثمنان و دوست لور

تزییف سخن هاماں

دوست اند شتی همی شناختا و
دشمن تو جز تو نبود ای لعین
پیش تو این حالت بد دولتست
کز این دولت بنای خرخزان
مشرق و مغرب چو تو بسد بیداند
مشرق و مغرب که نبود بر قرار
تو ندان خراوری کن تر و بند
هر که مردم سجودی میکند

الحقار لم يغيب بخط

فرد کشتد ای امیر افروفتی در زمان اری براند ز امیر من دوشهر آورد سیل بکعبه گفت پیغمبر که وقت امتحان هر ایمنی نیز خود در فلکند پس قضیب انفاخت و روی مصطفی نیزها را هم چو خاشاک ریخت نیزها که کشت جمله وان قضیب زاهتمام آن قضیب آن سیل رفت چون بدیدند ان وی آن امیر عظیم جز نمیکرد حققدایشان چو بود ملک بر بسته چنان باشد ضعیف نیزها را گردید با قضیب نام شان را که سیل نیز میگرد چو نوبت می زنده شد و دام گرفت عقلیت کرم لطفها آنجنان زین آخرت پروان کم اندینا آخر خزان و مردان ملک عصا آورده ام بر باد از دهای می شود در قهر تو از دهای کوی تویی اسبان این عصا از و نوح آمد چاشنی مر ترا گوید که ای کبر دینی ورنه در مانی تو در ندان من باز که از کفر سوی دینی جانی	چست حجت بر فزون جویان سیل آمد کشت آن اطراف پر اهل شهر افغان کمان جمله عیب آمد اکون تا کمان کرد عیان تا شود در امتحان آن سیل بند آن قضیب بجز فرمان روا آب نیز سیل پر جوش غنود بر سر آب ایستاده چون رقیب رو کرد اند و آن سیلاب رفت پس مقرر کشتند آن میرانایم ساحر ش کشتند و کاهن انجود ملک بر بسته چنین باشد شریف ناشان پنی نام او پنی ای عجب نام او و دولت نیز شریف همچنین هر روز قارون قیام و رخری آورده ام خر را عصا که عصا کوش و رت پر خون کم می نیابند از خفای تو اسبان هر جوی را کون باشد مستح کار دهای کشته در فعل و خو لیک بنکر از دهای آسمان بر تو و بر مؤمنی آمد شدنی هین هلا بکری اندر روشنی مخلصت بنود ز در بند این من ورنه در نار باد مانی خلق
--	---

عمر

بگویند که در روز قیامت

باز کرد ای کرم بد بخت دین این عصای نوحه این دم از دها هر کجا خواهد خدا دوزخ کند هم زنده است تا باید در دها یا کذب دها ت را غسل از بعد ان برواید شکر پس بدندان بی کاهان را کن سیل را بر قطبان حق خون کند آب بر فزون در دهم خون شود تا بدانی پیش حق تیز هست سیل تیز از حد آموخت لطف او عاقل کند تیز سیل را در جادات از کرم عقل آفرید در جادات از عقل لطفی شد بدید عقل چون باران باران باران ابو خورشید و مه و نجم بلند هر یکی باید مکود روقه خویش چون بگری فهم این ران انبیا تا جادات دکر را بی لباس طاعت سنک و عصا ظاهر شد که زنده ان الکیم و طایع محمود آب نیل دانی وقت غرق چون زمین دانی و انا وقت شد	ورنه در دوزخ در افی سزگون تا نگویم دوزخ نره ان کجا کند هر کجا خواهد خدا دوزخ کند هر کجا خواهد خدا دوزخ کند یا کذب دها ت را غسل از بعد ان برواید شکر پس بدندان بی کاهان را کن سیل را بر قطبان حق خون کند آب بر فزون در دهم خون شود تا بدانی پیش حق تیز هست سیل تیز از حد آموخت لطف او عاقل کند تیز سیل را در جادات از کرم عقل آفرید در جادات از عقل لطفی شد بدید عقل چون باران باران باران ابو خورشید و مه و نجم بلند هر یکی باید مکود روقه خویش چون بگری فهم این ران انبیا تا جادات دکر را بی لباس طاعت سنک و عصا ظاهر شد که زنده ان الکیم و طایع محمود آب نیل دانی وقت غرق چون زمین دانی و انا وقت شد
--	--

بگویند که در روز قیامت

نفتا البناد نسفا فخر و مر

در این کتاب که در بیان حقایق است
و در بیان اسرار و معانی است
و در بیان اسرار و معانی است
و در بیان اسرار و معانی است

چون قر که امر تبذیر و شفاف چون سونالدنه از هجی بی چون دوزخ و سگ کاذب در مقام	پس در نیمه یک بر چرخ و شفاف با خبر کشته از ان سیم و صبی مصطفی را کرده ظاهر السلام
دی کی میگفت عالم حادث است فلسفی گفت چون عافی حادث دنه خود نیستی از اسباب	فایست این چرخ و حقیقت و ان حادثی ابر چون اند عینی توجه میدانی حدوث آفتاب
کرکی کاذب در حدش باشد دینی این بتلیدان پذیرش دینه چیت برهان بر حدش این بوی	کی بد اند آخر و بدو زمین از حاقه اندر نیچید ورنه خاش کن فرون کوی بوی
گفت دیم اندرین بحر عمیق در جد الدور خصام و در ستم من بسوی جمع حکامه شدم	بخت میکرد ندونی دو فریق کشته حکامه بران کرد و کرد اطلاع از حال ایشان بستدم
ان کی میگفت کرد و فنا نیست وان در گفت این قدیم و کسیت گفت من کشته خلق را	بی کافی این بنا را با نیست نیتش باقی و یا باقی نیست روز و شب آورده و رزاق را
گفت بی برهان حق اینم بخند هین بیا و حجت و برهان که من گفت حجت در درون جان	انچه کوی آن بتلیدی کنی نشوم بی حجت این را درین دره درون جان نهان برهانست
ترنمی پی هلال از صفت چشم گفت و کسب است و خلق کیم گفت یا راد در دم حجتست	من نمی بینم مکن بر من حق چشم در رویا با این چرخ بسج بر حدش آسمان آیتست در
من بین دانم نشان آن بد در زبان می نماند آن حجت بدان نیت پیدا است گفت و کوی من	من بین دانم را که در آتش روند همچو جال سر عشق عاشقان جز که زردی و تزاری روی من

نکته است
نمونه ۵

امک و خون بر رخ فوله می دود گفت من اینها ندانم حجتی کرپادی من کنم آرا قبول	گفت چنی نقدی و قلبی هم زند هست آتش آسمان آخرین عام و خاص از عالم انش
که بود در پیش عامه آیتی ورنه کوی کن سخن با عرض طویل که قلی من کوی میرا بر حید	آب و آتش از ای جان آسمان تامن و تو هر دو در آتش بدم تامن و تو هر دو در بحر او فیم
کاذب را گفت در فتنه این دور ان کافور شک سوی ایشان رو نقد و قلبی را که آن باشد نهان	همچنان کردند و در آتش شدند فلسفی که سوخت خاکستر شد او آن خدا گوینده مرد مدعی
حجت باقی چنان شوم کنی و توانی که را آیتیم هر دو خود را برین آتش زدند	استی بر اسلخت تان تر شد او رست و سوزید اندر آتش آن کوری از و ن روان خام را
مستی را سلف تان تر شد او رست و سوزید اندر آتش آن کوری از و ن روان خام را	کشی مستی صدر و ذلت و اجل پرد ریزه ردهای مسکنان دره و نام و معجزات و در جواب
یک نشان بر صدق آن اکار کرد کوی درین عالم که تا باشد نشان یاد آرد روز کار مسکری	و نه حجت و چرخ بیورست حجت یک نشان بر صدق آن اکار کرد کوی درین عالم که تا باشد نشان
تا قیامت میدید زینت نشان سکه احمدی بی نام مستقر ولما بر سر سکه نام مسکری	یاد آرد روز کار مسکری تا قیامت میدید زینت نشان سکه احمدی بی نام مستقر
خود بیکر این معجزه آفتاب زهر نه کس را که یک حرفی از آن	بر رخ نقره و یاروی رزی خود بیکر این معجزه آفتاب زهر نه کس را که یک حرفی از آن

یار غالب شو که تا غالب شوی حجت منکرین آنکه من هیچ ندیشد که هر جا ظاهر فادیه هر ظاهری خود باطنست این قنات حق بناد اندر زبان عمر که کس به هزار و پانصد ی میرند از کور صد هزار جمله نند اندر کس با قیست چون که ظاهر نشند از جمل ی ناند زین جهان یک تار و هر چه نند اگر بر معیشت	یار مغلوبان شوین ای غوی عین ظاهر فی شهر وطن آن حکمتای هند بصر نیست میچون نفع اندر و اما کاست تا بد اند اهل عرفان در جهان مرکوب هر چه باشد زان بدست مرکب کسری نند آشکار فی غلط که ندیک کس با قیست می نند از عمارت بر پیش کل شیء هالک الا وجهه باطن منکرین ظاهر است
تفسیر این آیت که و اخلقنا السموات والارض وما بینهما الایمان فی اربعه ايام همین معنی که شمای بنید بلکه بهر معنی و حکمت یا قیه که شمای بنید آن را	
هیچ شای کاره من زین بلکه بر بهمان و کمان شادی بجان و یاد دوستان هیچ کوزه که کند کوزه شای هیچ کاسه که کند کاسه شای هیچ خطاطی و بنده خط نفس ظاهر بر پیش پایست تا ستم جرم بر می رسد محو از بهای شطرنج ای سر این نهادند بر آن تعب نهان	ای امید سع بر عین نفس که بفرجه و دهند از افغان دوستان رفته از پیش آن بر عین کوزه به روی آب بر عین کاسه نه هر طعام بر عین خط نه هر خواندن و ان برای غایب دیگر نیست این فراید را بقدر نظر فادیه هر لب در ثانی نکر و ان برای آن و ان بر فلان

عجز

مچنین دیده جهات اند بها اول ان بهره و دم باشد جان و ان دوم بر سوم میدان نما شهرت حوزن ز بهر آن منی کند پیش می نند غیر این نبت راجه خواند چه ناخواند کس بر چند نیکیر باد رو آن سر تر کوی معنای صبا چون نند از سیم راند جو عام بر تو کل تاجه آید در سحر و ان نظرهایی که آن افر اچیز در ده سال خواهد آمدن مچنین هر کس اندان نظیر چون که سد پیش و سد پس ناند چون نظری که ناند وجود بخت الماک زین با کبریا چون نظری پیش افکند و بدید پس زین می نند او تا اصل اصل هر کی اندان روشن دل هر که صیقل بر کس او پیش کر تو کوی کان صفا فضل خدا مقدم باشد ان جهد و دعا واهب هست مقادیر و سوابق نبت شخص خدا کس را کاد لیت چون بخی دهد بخت را	در بی هم تارسی در بر دومات که شدن بر پای ز دیان تاری تو پیر آیه تا بسام آن بی از بر نسل و روشنی عقل او بی سیر چون نبت زمین هست پای او بکل در رانده تو بر جنبایش غم میشو پای او کوی عصیان خلنا بر تو کل می نند چون کور کام چون تو کل کوی احباب نرد چون نند از سیم راند جو عام بر تو کل تاجه آید در سحر و ان نظرهایی که آن افر اچیز در ده سال خواهد آمدن مچنین هر کس اندان نظیر چون که سد پیش و سد پس ناند چون نظری که ناند وجود بخت الماک زین با کبریا چون نظری پیش افکند و بدید پس زین می نند او تا اصل اصل هر کی اندان روشن دل هر که صیقل بر کس او پیش کر تو کوی کان صفا فضل خدا مقدم باشد ان جهد و دعا واهب هست مقادیر و سوابق نبت شخص خدا کس را کاد لیت چون بخی دهد بخت را
---	---

مستوی از نونا نقرش آرد و از نونا نقرش
نشت و عصب و دکل از کداسر است
بصانه م مجب عینه

۱۹۹۹

نیکوئی را چون بختی بدید بزدلانی از هم جان در کار زد بردلانی در جاک هم از هم جان رستم را ترس و غم و آتش چون محک اند بلا و هم جان حاصل آن کز سوره هر کس بخت	رخت را ز دیکت وای نهید کرده اسباب هزینت اختیار حمله کرده سوی صف دشمنان هم ز زمین بزدل اندر خورشید زان بدید آید شجاع از هر جفا از قضا هم در قضا ماند کز بخت
--	---

و حقی کردن حق بوی علیه السلام که ای موی
من که خالق تعالی ترا دوست میدارم

گفت موی را بوی دل جدا کشف خصلت بود ای و کم گفت چون طفلی به پدر و مادر خود نداند که جزا و تادیه است مادرش کربسای بروی نهید از کسی یاری نخواهد غیری او خاطر قوم ز مادر حیرت می غیرین پشت چو شکست و کج همچنان کایان بنده در جبین هست این آیان بعد حیرت هست آیان نسقین هم هر چه که عبادت من از آیم و بس	کای کزیده دوست میدارم موجب آن تا من آن از وفای کم وقت هر تر دست در روی هم زده هم اند بخور هم از او دست مست هم با ذرافه و بروی نهید او است جمله شر او و خیر او الغافل نیست جا های دیگر کستی و کرجوان و کز شیخ در بال از غیری تو را نستعین در لغت و ان از پی نفی ریا حصر کرده استعانت را و قصر طعم یاری هم ز قود ایم و بس
--	--

حتم کردن پادشاه بر بدید و شفاعت کردن بیجا
مغضوب علیه را و از پادشاه در خواستن
و پادشاه شفاعت او قبول کردن و سجده
نمودن ازین شافع که چرا شفاعت کردی
پادشاه بر بدیدی حتم کرد

و حقی کردن حق بوی علیه السلام که ای موی من که خالق تعالی ترا دوست میدارم

و حقی کردن حق بوی علیه السلام که ای موی من که خالق تعالی ترا دوست میدارم

و حقی کردن حق بوی علیه السلام که ای موی من که خالق تعالی ترا دوست میدارم

که در این

کرد شد همیشه هر روز از عطف صبح کس را ز هم نه تادم زند جز عداد الملک نامی در خواص بر جید و زرد در سجده فتاد گفت اگر دوست می بخشدش چون که آند پای تو اندر میان صد هزاران خشم را تا شکست لایه ات را هیچ تو اتم شکست کزین و اسباب بهم زدی ور شدی در بدست لایه کس بر تو می نیم منت ای کرم این کزوی تو کمین کردم یقین تو درین مستحلی عا لی ماریت از زیت کشته لاشده ی بلوی اولاخانه کبر انچه دادی تو بدانی شاه داد وان ندیم رسته از زخم و بلا دوستی بهد زان مخلص تمام زین شفیق خویش بر کانه شد که نه بخونت باری چون وید واخیزش آن دم از گردن زدن با زکوة رفت و پیرای گرفت پس ملامت کرد او را مصلی جان تو بخیزد آن دلداری خاص کربنی کردی بیایستی رسید	نارند روی جرای آن خلاف باشنعی بر شفاعت بر نشد در شفاعت مصطفی و از ان خاص در زمان شمع هزاران گناه ور لبی کس من پوشید مش راضی کردم محرم صد زیان که ترا آن فضل و آن عدا هست زانکه لایه تو بدین لایه من است زان مقام این مرد و پیران نامدی او بودی این زمان از تیغ سر لیک شرح حرمت تست ای ندیم ای صفات در صفات مادین زانکه محمول من نه جا ملی خویش در موج خوفا کف هشته این عجب که هم ای سر اسیر او است بر الله اعلم بالرشاد زین شفیق آرزو و بر کشت انچه رو بچایط کرد تا نازد سلام زین شفیق خلق در افضانه شد از کسی که جان او را و حزیله خاک فل ای بیایستی شد با چنین دلداری گرفت کین جفا حق می کنی یا حاجی آن دم از گردن زدن کردت خلاص خاصه سکی که آن یار حمید
---	--

و حقی کردن حق بوی علیه السلام که ای موی من که خالق تعالی ترا دوست میدارم

و حقی کردن حق بوی علیه السلام که ای موی من که خالق تعالی ترا دوست میدارم

و حقی کردن حق بوی علیه السلام که ای موی من که خالق تعالی ترا دوست میدارم

کنت هر شاه بدولت جان لمع الله وقت بزمان دم مرا من بخوام رحتی جز هم شاه عزیزه را بر آن لاکه دام کبریا او بفر خود سرم کارین سر بازی و خوشی است خزان که گفت شافری بود شب که شاه از قدر و قدر کشید خوف طواف که او شده بین زان نیاید یک عیلت در جهان زانکه این اسما و الفاظ حمیده علم الامان از آدم را اسام چون نماز از آب و گل بر کلاه که نقاب حرف و دم در خود کشید که چنان چشم شرم کرد اخلاص که چه از آن که صفت کاشفت	اوجر الیه شفیع اندر یکان لایسع فیہ عی مجتبی من بخوام فی آن شه را شاه که بسوی شه تو را کرده ام شاه بخند شست جان دیکم کار شاهنشاه من سر بخشی است نک آن سر که بغنی سر بود نک دانه از هزاران روز عبید فوق هر و لطف و کفر و بد بود که نهانت و نهانت و نهان انکله آدی آمد بدید لیک اند لباس عین و لام کشت آن اسما جان تو شیه تا شود بر آب و گل یعنی بدید لیک هم شده ملحقا مناص لک اند و چه برده و کفست
کنت خلیل و جبریل ترا علیهما السلام چون رسید که الک حاجه خلیل جبریل انما الالبس فلا	
من خلیل و جبریل او دینا سوخت از جبریل را د که مراد هست تا یاری کنم گفت ابراهیم نه روان بیان بر این دینا ترسل لبطه هر دو را رسام بندی و بخشای که چه او بخوانست و بی شست	من بخوام در بالا او را لیل که پرسید از خلیل حق را د و نه بکنیم سبکدلی کنم واسطه رحمت و نه بدالیمان مؤمنان را از آنکه هست او را حرف مودت کی بدی اند جهان لیک کار من از آن نازل ترست

بسیار از این کلمات در کتب دیگر آمده است

در کتب دیگر آمده است

در کتب دیگر آمده است

در کتب دیگر آمده است

در کتب دیگر آمده است

در کتب دیگر آمده است

در کتب دیگر آمده است

کرده او که شامست لیل انچه عین لطف باشد بر عوام بس بلا و ریغ می باید کشید کین حرف واسطه ای یار غار بس بلا و ریغ بایست و وفوف لیک بعضی زین صدا کر کشند مخیر آبیل اند این بلا هر که پایان یز ترا و سعوت زانکه داند کین جهان کاشتن هیچ عقبتی بهر عین خود بود هیچ خود منکر می کردی باری که قرحم اندر حسد ران فروقم فی طمع کمر زان می ری چرا این سبکی ورنه این کشت چرا از بر جیت این چرا گفتن سوال از فایدت از چه دو فایده جری ای امین بس نفوس امان و اهل زمین که چکی نیست این تراب جیت کس سازد نقش کرا و خصا هر چه منی در جهان از آسبی	پیش منم بد نمایندت ملک قهر شد بر عشق لیسان گرام عالم را تا ورق را تا ندید پیش را صلح را باشد خار خار تا نهذ آن روح صافی از خرف باز بعضی صافی و بر تر کشند سعد را آبت و خون بر اشیا جده او کار که افزون دید هت بر محشر و بر دشت بلکه از هر مقام ریغ و سود منکر و شمس بر عین منکر یا قوی خشت و اظهار خود ی معانی جاشنی دهد صوب که صورت نیست و معنی روشنی چونکه صورت بهر عین صورت نیست چون برای این چرا گفتن بدست چون بود فایده این خود بین نیت حکمت کان بود هر سیمین و حکمتی هست چون فصلش تمییز جزی قصد صواب و ناصواب هت بر معنی و چه کمتی
---	--

کنت موسی علیه السلام حظه را که خلقت خلقا
واهلكهم و جاب آمدت

کنت موسی ای خداوند حساب ز واده نشر کردی جان فرا	نشر کردی باز چون کردی چرا وانکهان ویران کنی این را چرا
--	---

در کتب دیگر آمده است

در کتب دیگر آمده است

در کتب دیگر آمده است

در کتب دیگر آمده است

لیک ترا بر شو هم پل باش	ورنه سلی دردی بدی پل باش
کیمیا سازان کرد و پل باش	بشن از سنا کران مردم طنبین
نقش بند آمد در جوق طالت	کار سازانند بهر لحی و طالت
کره پی خلق مشکین چید را	یکرای شب کو این آسب را
هر دم آسبست برادرک تو	بت نو نورسته یغ ان خالت تو
زین بد ابر هم ادم دیده خلق	بطه هندستان دل را به حجاب
لاجرم ز بخیر ها را به رید	ملکت بر هر زو شد ناب دیده
آن نشان دید هندستان بخ	که چند از خواب و دیوانه شود
می نشانند خاک بر تند پرها	سید را ند خلقه ز بخیر ها
تک کفر ملک دنیا سر بسو	جملگی بر هم زندی در کس
آخیا که گفت پغامبی زون	که نشانش آن بود اندر صدور
که بجای آرد از د ارا هرود	هم انا بت آرد از د ارا السور
بهر شرح این حدیث مصطفی	داستانی بشوای مار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی
روی نمود یو مر بقیر المرء من اجینه و امه وایه
نقد وقت او شد پادشاهی این خا که تو ذک
طبعان که قلعه کبری نامر کنند آنرا کو ذک
که چنین آید بر سر خا که تو ذک و کاف ز ند له
قلعه مر است کو ذک کان دکر روی مر شک مر ذک
التراب ریمع الصبیان آن پادشاه زاده جوان
قید رنگها برست گفت من این خا که ی رنگین را هما
خاله دونی کو بر زر و اطللس و السون نمی کو بر من
انف السون رستم بلسون رفتم و آتیناه الحکم صبیحا
ا مرشاد حق را مر و را ساها حاجت نیست
در قدرت کن فی کون کن یکن قابلیت نکرید

در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب

هنگامه افش بد انق و دست	اما نایه آنچه پنهان کرده است
زانکه این قافیه لیل باقیست	لا یستأن دلیل باقیست
مثال دیگر همدری معنی ه	
هست بانهای آن شی علم	مجنوی از نادهای مرگم
کرنوی جنبش آن ماذها	شی مرد مکی بجستی در هر
زان شای باز را کران صبا	یاد بهرست این میان آن خفا
این بدن مانند آن شی علم	فکری جنانند او را دم بدم
فکر کان از شرق آید آن صبا	وانکه از مغرب بود با و باست
الشرق این باذ فکر دیکرست	مور مغربین باذ فکر زان سرست
مجمعات و بود شرق جواد	جان جان خان بود شرق فراد
شرق خورشیدی که شد باطن فرو	فترو عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود بی لوب	پیش او نه روز نه شب
و ربا شد آن جوان باشد تمام	فی شب و روز و نه از نظام
همچنانکه چشمی بیند خواب	ی به و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الما فی فلان	این بلد زان بلد زان بلد
و یکو نیست که هست آن زع این	شنو آنرا ای متقلد بی یقین
ی به بیند خواب جانت و هم حال	که چند لری نه پنی پست سال
دری تغییر آن تو عرها	سدوی سوی شهران با دها
که بکوان خواب را بقیر حید	رفع کش انجین بر را سیکست
خواب است این خواب خواص	باشد اصل الحبا و اختصاص
پلایه تا چون خیزد او شبان	خواب بیند خطه هندستان
خز بیند هم هندستان بخ	خز هندستان نکرست اقرب
جان همچون پلایه نیک رفت	تا خواب او هندد اندر وقت
ذکر هندستان کند پلایه طلب	پس مصور کرد آن ذکر شب
اذ کما الله کارها و باش نیست	ارجعی بر پای هر قلاش نیست

در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب

در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب

نام و در این کتاب
نام و در این کتاب
نام و در این کتاب
نام و در این کتاب
نام و در این کتاب

بادشاهی استیک ز ناپسند	باطن و ظاهر مرتب از هنر
خواب دید او کان پسر ناکه برود	صافی عالم بران شه گشت درود
خشک شد از تاب آتش مشک او	که غنای انقش آتش لشک او
انجمن بر شد زرد و دود در شاه	که نمی بید روی راه آه
خواست مردن قالی بشی کار شد	عمر مانده بود شهید ار شد
شادی آمدن بیداریش پیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
کز شادی خواست هم فانی شدن	پس طوق آید این جان و بدن
از دم غمی میرد این چسراغ	وزدم شادی میرد این سراج
در میان این دو مرگ او زند آه	این طوق شکل جای خنده است
شاه با خنده گفت شادی را بسبب	آنچه غم بود از تشبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی	وان ز یک روی دگر احیاء رب
آن یکی نسبت بداند حال هلاک	مان هر آن سوی دیگر است شک
شادی هم سوی دیاری کجلا	سوی روز عاقبت فقر و زوال
خنده را در خواب هم بغیر خوان	که بر کوفه باد ریغ و انده ان
که را در خواب شادی و فرح	هست در بغیر ای صاحب رخ
شاه اندیشید کین غم خود گشت	لیک جان از غم زین نظر گشت
ورر سذخاری چنین اندر قدم	که نفع کل یاز کار می باید دم
چون قرار شد سبب بی منتها	پس کز این راه را بندیم مسما
صد در چرخ و در روی کز ریغ	میکنند اندک شادان ز ریغ ریغ
ز ریغ ریغ تلخ آن درهای مرگ	نشود کوشش در این حرمی برک
ان سوی آن درها مالک دست	وز سوی همان جفا مالک دست
جان من بر خوان دی و دست طلب	نارطمتا نظر کن ملتفت
زان همه غرها درین خانه هست	هر دو کای پند کرده با جاست
بازند است و چرخ ابروی	نویکی اندر چراغ و بیکری
تا بفرود کند و یک وانی شود	که یاد آن بلیت چراغ از جاره و

آدمی که در خواب

مجموعه عرف کز ناصی چراغ	جمع دل افروخت از بهر فرغ
تا که روی کین میرد ناکهان	پیش چشم خود بند او شمع جان
او کرد این هم میرد از ان غم	جمع فانی را بمانی و کبر
عروس آوردن پادشاه فرزند خود را	
از خوف انقطاع نسله	
پس عمر می خواست باید بهر او	تا نماید زین ترویج نسله
کرد و سوی فغان این بان باز	فرخ او کرد و ز بعد بان باز
صورت این باز که ز چار و دو	معنی او در ولد باقی بود
به این فرمود آن شاه بیه	مصطفی که الواد سدر آیه
به این معنی همه خلق از شوق	ی پامون نزد طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان	چون شود آن قالی ایشان بها
حق بکشت حشران افست	هر شد در ضعیف مستعد
منم از بهر و نام نسل خویش	جست خوام پر خود را خوب گزین
دختری خواهم ز نسل صالحی	نه ز نسل پادشاهی کالحی
شاه این خود صلحت از او	نایس حرم و جنت و کوی
مراسرین را لقب کرد شاه	عکس چون کافور نام آن سیاه
شد معان بادیه خون خوار نام	نیکنان آن پسر را گویند عام
بر این خشم تهنیت و اجل	بر نوشته می با صدیر اجل
آن اسیران اجل را عام داد	نام اسیران اجل اینور بدلاد
صد رخاوندش که در صف نعال	جان او پست یعنی جاه و مال
شاه چون با شلر هدی خویش کرد	این جنود در کوشش خانان سرید
اختیار کردن پادشاه دختر درویش را	
را از جهت پسر و اعتراض کردن حرم و تنگ	
داشتن ایشان از سوسنهای دره شیب	
مادرش زاده کیتان بی عقل	شرط کفایت بود در عقل و نقل

کار از این بکشد ماری
کشت خود سبب از رفتنی

سر در حرم و به بازو

نزد شمع و بخل خواهی و زنها
گفت صلح را کذا گفت خطا
دقیقاعت سکینه از تنه
قلی کان انقاع و زرقاست
جبه آن کریا بد سر نه
شده که او از قصد هر چه حرام
گفت کوهر و قلع او را چه بد
گفت زهر که هم دنیا بر کرید
غالب اند شاه و اندر شجری
در ملاحه خود نظیر خودند
جز خیر این خصالش لایحان
صید دینا که تار شد اندر تیغ
آخرت تقار اشرد ان علات
پشم بگری شتر نبود ترا
چون بر اندان کاخ آن شاه را
از قضا کسیر که جاد بود
جادوی که در عجب کابلی
شده بچه شد طاق کبیر شد
یک سیه دیوی و کابلی تری
زان سیه روی حیث نابکار
آن ده ساله عجوزی کند کس
نابلی بود شاه زاده اسیر
صحت کبیری او را می زد و
دیگران از ضعف و کبابی در
این جهان بر شاه چون زندان

نابندی پور مارا بر کلا
کو غنی القلب از دخت است
نه از لای و کسل عجب کلا
آن رفعت و قلع و نازند
وین زنج زر بهمت می جزد
سکینه او را کذا کویدها م
باشار کوهر و دنیا برید
باقی عهاخذ از وی برید
از ناز صالحو خوش جوهری
هر ایش با ن ترانه شد چا
کز کوی می نکند در پیکان
حسن و الوجاه و شمع شمع
در تبع دنیا شمع چون پشم شمع
و برود اشتر چه قیمت پشم را
باز از صلیحان می سرا
عاشق شده زاده بلخ و جود
که بر زن شایسته کابلی
تا عروس و آن عروسی را شد
گشت بر شده زاده ناکه زنی
گشت آن شده زاده مدو شوق
نه خرد هشت آن ملک را و نه
بوسه جایش فعل کسر کند
تا ز کاهش هم جانی مانده بود
او سر کجرا خود بی خبر
وین پسر که به شان خندان شده

شاه بیچاره شد و بد و ما
زانکه هر چاره که میکرد آن پسر
پس بهین گفت که مطلق آن پسر
سجده میکرد او که زمانه دولت
لیک این سکن می روز چو جود
تا ناز باری و افکار شاه
روز و شب میکرد قربان و نکات
عشق کبیران همیشه نشسته
چاره او را بعد از این که گریست
عجز حق بر ملک حق فرمان کراست
دستگیرش ای جیم وای و دود
سلحری اشاد حق اندر او

**سجده شدن در پای پادشاه در خلاص
پسرش از جادوی کابلی**

او شنیده بود از دور این خبر
کان عجز بود اندر جادوی
دست بر بالای دست ای می
ستهای ستها دست خداست
م از دیگرند سایه ابرها
گفت شاهش کین پسر از دست
نیت هم تال را زین ساحران
چون کف موسی با کس کد
که مرا این علم اند زان طرف
آمدم تا بر کتلم بحر او
سوی کورستان برو وقت بحر
سوی قله باز کا و آن جای را
پس زان شاه حکایت ترول
آن که های کران را بر کشاد
آن پسر اخویش اند شد و آن
سجده کرد و بر زمین می زد و
شاه آینه جنت و اهل شهر شاد

چون از آن قصه بدو و پسرش
و پسرش باشد نازد از دست جادوگر
مسح با لای آن بنامده

یعنی از عباد بر زمین سجده
که از طرف می آید و تمام از راه
صور شده

سجده شده

شاه پادشاه

ای که در میان کتب باطنی است
چون که در میان کتب باطنی است
که در میان کتب باطنی است

این کتاب در میان کتب باطنی است
چون که در میان کتب باطنی است
که در میان کتب باطنی است

ای که در میان کتب باطنی است	عالم انزله کت و پر فزون
چون که در میان کتب باطنی است	یک عروسی که شاه اورا چنان
که در میان کتب باطنی است	جادوی که بر او غصه بود
	شاه زاده در تخت مانده بود
	نوعی دینم چون ماه حسن
	کت بهوش و بر و اندر شاه
	سه باره و زار و زخم هموش کشته
	از کلاب و از علاج آمد بخود
	بعد سال کت شاه در سخن
	یاد آور زان جمیع و زان فرشت
	کت روینا با فتم در التورید
	مجان باشد چو مومین را با
	در میان کتب باطنی است
	خداست بدین کتب باطنی خلیفه حق
	موجود ملائکه و آن لمیر کالی دنیا است که
	ادی که را از بدین کتب باطنی است
	و اینها را اولیا آن طیب تدارک است
ما بدانی مقصد خود و السلام	مخلصان صبر گویم تمام
در جهان کنه زاده از نوری	ای برادران که شمع زاده تویی
کرد مردان را اسیر زک و نو	کالی جادو و این دنیا است کوی
دم بدم می خوان و می دم قل اعوذ	چون در افکندت دریا الوده رفت
استعدادت خواه از رب العلق	تایی زین جاده و زین قلق
کویا فون خلق را در چه نشاند	زان بی نیات را سجاده خواند
کرده شاهان را دم که شمشیر	مبین فون کرم در از کده بر
عقد های حیران اثبات اوست	در درون چشمتان اوست

این کتاب در میان کتب باطنی است
چون که در میان کتب باطنی است
که در میان کتب باطنی است

ما حرم دنیا قید انا زینت	حل بحر و سیای عامه نیست
و رکشادی عقد او را عقلها	اینارای فرستادی حذا
صن طلب کن خورشید عقد کشا	زارد ان یفعل الله ما یشاء
میجویای سبقت او نیست	شاه زاده مانده سالی و تو
شست سال زشت او در بخشی	نه خوشی بر طریق سستی
فاسقی بخت نه نیات خوب	نه رهنده از و بال و انده خوب
نفع او این عقد ها را سخت کرد	بطلب کن نفع خلا و فرد
تا سخت فیه من روحی سرا	وار هاند زین و گوید بر ترا
جز نفع حق نوزده نفع بحر	نفع هرستان و آن دم نفع هر
رحمت او سابق است از هر او	سابقی خواهی بر و سابقی
تا بی اندر نور حق و جیت	کای نه سجود اینست بحر جیت
با وجود زان نایب انحلال	در شکله و در بر آن بر دل
نه گفتن آن سراج آیتان	این جهان و آن جهان را ضرر آن
پس و صالین و افاق آن بود	نجات این مقام جان بود
سخت می آید و افاق این بود	پس و افاق آن مغرور آن سخت تر
چون و افاق پیش سخت آید ترا	تا چه سخت آید ز نقاشی حیا
ای که صبریت از دنیا ای حق	چون صبریت از خدا ای دوست حق
چون که صبریت زین آب سیه	چون صبریت از ری از خشم آله
چون که بی این شرب کم در سیه	چون زاری جلا و ز شیر بون
که بی بی یک نفس حس و دود	اندراش افکنی جان و وجود
چون بی بعد از این شرب را	چون به بی کسر و فقر
میجویای زاده روی در یار خویش	پس و زاری زینا و توار خویش
جهد کن در سجود خود را با	زود تر خواه اعلم بالصواب
مرزانی هنر مشوا بخویش جفت	هر زمان چون خرد را و کل صفت
ان تصور خیم باشد آن عباد	که نه بند شیب و با کور و ار

این کتاب در میان کتب باطنی است
چون که در میان کتب باطنی است
که در میان کتب باطنی است

این کتاب در میان کتب باطنی است
چون که در میان کتب باطنی است
که در میان کتب باطنی است

انچه خواهد بود بعد پست سال حال خود تنها اندید آن مستی موز در چشم و دلش سازد سکن همچو پیکر بدید اول بخواب از پرخه سال بلکه بیشتر بیت آن بنظر نورالله کزاف فیت اندر چشم تر آن نورد و تو نصف چشم پنی پیشیا پشیا چشم دست و پای را اول آنکه چشم من بدش تر زانکه هستم من ز اولاد جلال تو ز اولاد ز نای بی کان	داند از حال آن نیکو خیال بلکه جان مغربی و مسرقی هر چه سازد بی حیت الوطن که بچو شد کرد ماه و آفتاب انچه برسد دیده بد کرد سر نور زبانی بزد کرد و شکاف هستی اندر حتر حیوانی کرو تضعیف و هم ضعیف پیشیا کوبه بند جای را ناخای را دیگر آنکه خلقت من طهرت نه ز اولاد ز نای و اهل ضلال تیر کشیده چو با شد کان
--	--

**تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را و اقرار او درین
بنفصل او بر خود و از واستقامت خواستن و بدو
پناه گرفتن و نواختن شتر او را و نمودن و یاری
دادن بدین پناه و شاهانه**

گفت اشتر است گفتی ای شتر ساعتی بگریست و در پایش فغان چه زبانی داد که از زخم بدی فضل تو بمن فروخت از شمار گفت چون اقرار کردی پیش من دادی انصاف و رهیفی از بلا خوبی بد در فغان تو اصلی بود آن بد عاریتی باشد که او همچو آدم ز لشر طاریه بود	این گفت و چشم کرد از اشک بر گفت ای بکند زده مرا العباد در پدیری تو مراد ز بندگی هم فضل خود مرا معذ و جوار نورستی تو ز آفات زمین تو عد بودی شنی اهل و لا کز بد اصلی نیاید جن جحیم آرد اقرار و شود او توبه جو لاجرم اندر زمان توبه نمود
---	---

استر که در این شعر
از پشیمانی و توبه
و استغفار و توبه
و استغفار و توبه
و استغفار و توبه

گفت اشتر است گفتی ای شتر
ساعتی بگریست و در پایش فغان
چه زبانی داد که از زخم بدی
فضل تو بمن فروخت از شمار
گفت چون اقرار کردی پیش من
دادی انصاف و رهیفی از بلا
خوبی بد در فغان تو اصلی بود
آن بد عاریتی باشد که او
همچو آدم ز لشر طاریه بود

چون که اصلی بد جرم آن پلیس رو که رستی از خود و ورز خوی بد نور که اکنون دست درد و لک زدی ادخلی توفی عبادی یا فحی در عباد شراه کردی خویش اهدنا کف صراط مستقیم نار بودی و کشتی ای عزیز اختری بودی شنی تو آفتاب ای ضیا الحق جام الدین بیکر نار هذان شیر از بغیر طعم مستل کردی فغان بحر است منندی باید دران بحر عمل غره کن شیر و لای شیر حق چه جبران ملول سپردا بر نوبت احوال خود با آب ز آب نیلستان حدیث جان و نا	ره خودش جانب توبه نفیس وز زبانه نار و وز دندان دذ در فکندی خود بخت سرمدی ادخلی جنتی در با فحی رفتی اندر خلد از راه خفا دست تو گرفت و بردت تا یغیم عوزه بودی کشت المورت موز شاد با شالله اعلم بالصواب شند خویش اندر فغان در جوار یابندان تجریم بکیش طعم چون که شد دریا زهر تغییرت آفتی زانود اندروی عمل نار و د آن غره بر هضم طبق کی شناسد موش غره شیر را هر هر در یاد لی سکو همد بارش در چشم قطعی خون نا
--	---

**لا بد کردن قطعی پیش سبطی را که یک سبوی نیت جوین
از نیل بر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دیتی
و بر آفرینی که سبوی که شهاب طیان پر می کنند از نیل آب
صاف و سبوی که با قطیان بر می کینم خون صافست**

من شنیدم که در اند قطعی گفت هم یار و خویشاوند تو زانکه موسی ادوی کرد و فزون سبطیان ز آب صافی میخوردند	از عطش اندر و ناق سبطی گفته ام امروز حاجتمند تو تا که آب نیل را کرد خون پیش قطعی خون شد آب چشمه
--	--

استر که در این شعر
از پشیمانی و توبه
و استغفار و توبه
و استغفار و توبه
و استغفار و توبه

استر که در این شعر
از پشیمانی و توبه
و استغفار و توبه
و استغفار و توبه
و استغفار و توبه

استر که در این شعر
از پشیمانی و توبه
و استغفار و توبه
و استغفار و توبه
و استغفار و توبه

قطایک می نرید از تشنگی
 بهر خورده با طاس بار آب کن
 چون برای خود کنی آن طاس پر
 من طفیل تو جویم آب هم
 کنتای جان و جهان خفتنم
 بر مراد تو و مرشادی کنم
 طاس را از نیل او پر آب کرد
 طاس را اگر کسی بخواه
 باز این سو کرد که خون آب شد
 ساعتی بشت تا خشمش برقت
 ای راه زاین که را چاره چیست
 متقی است کو پزار شد
 قوم موسی شو بخور این آب را
 صدف از آن طلعت از خشم تو
 خشم بستان چشم بکشا شد بو
 کی طفیل من سوی دلفرا
 کوم در سوراخ سوزنی رود
 کوم را که کن با ستغفار و جفا
 تو بدینا تندی چون نوبی از آن
 خالق تندی تر و برتر
 آل موسی شو که حلت شود نیست
 زهره دارند آب که از امر صمد
 یا تو پنداری که توان بخوری
 نان کجا اصلاح آن جانی کند
 یا تو پنداری که حرف مشی
 از پی ادا مار خود مایه نکی
 تا خورده از آب این یار کن
 خون باشد آب باشد پاکو هر
 که طفیلی در تبع بجهت زغم
 پسر در رمای و چشم و چشم
 بنده تو باشم آزادی کنم
 بر دهان بنماید و بینی را بخورد
 که بخور تو هم شد آن خون سیاه
 فبطی اندر خشم و اندر تاب شد
 بعد از آن گفت که ای مصلم رفت
 کنت این را و خورده کو متقیست
 از زعفران و موسی وار شد
 صلح کن نامه بین مهتاب را
 بر حجاب الله اندر چشم تو
 عبت از ارباب بیکر استاد شو
 چون ترا گرفتیم چون کیم قاف
 جز بیکار نشسته بیکتا شود
 جام مغفوران بیکر و خوش کن
 چون بحر امیر کجی بکاوان
 کی خرد ای مغتری مغفرا
 حبله آن باد تو می نمود نیست
 کرد او با کافران آبی کند
 زهر بار و کاهش جان بخوری
 کوه لاندان جان ده بر کند
 خون بخوانی را بیکار نشسته می

مهریز کنده

یا کلام حکمت و سز بهمان
 اندر آید لک چون افسانها
 در سر و رنگشده چادری
 شاه نامه با کلیله پیش تو
 و ق آنکه باشد از حق و مجاز
 و رنه شک و مشک پیش چشم
 خوشتن مشغول کردن از لال
 کاش و سوار را و غصه را
 بر این مقدار از تشنگی اندن
 آتش و سوار را این بول آب
 لیک که لطف شوی ز آب بال
 نیت کرده و سوسه کلنجار
 ز آنکه در باغی و در جوی میرد
 یا تو پنداری که روی آویزا
 در تعجب مانده پیمبران آن
 چون می پندد نور و روم خلق
 و رومی پند این حیرت جرات
 سوی تو ماست و سوی خلوات
 سوی تو دانه ستو سوی خلق ام
 کنت یزدان که ترا هم میظرون
 می نماید صورت ای صورت پرست
 پیش چشم نقش می آری ادب
 ار چه بر بد یا سخت این مشرب
 می بخنداند و سوسه ز جود
 حق اگر چه سر بخنداند و رون
 اندر آید ز جود در گوش و دهان
 بویست بماند نه مغز و دانهها
 زو نهان کرده ز خیمت دلهای
 همچنان باشد که و آن از عتق
 که کند کل عیانت چشم باز
 هر دو یکسان چو نبوده نمی
 باشد شرف قصد از کلام دل لال
 زان سخن بشناید و سازد دوا
 آب با که و بول یکسان شد بن
 هر دو بشتاد همچو نوبت خوا
 که کلام ایزد است و روحناک
 دل سباده بسوی گلستان
 هر که از سر صحف بوی برده
 همچنان که هستی پیم ما
 چون می پندد روم و مومنان
 که سبوری در سر خود شد شرف
 تا که وحی آید که آن زود در خفا
 تانه پندد ایگان روی تو کبر
 تا نشود زین شارب خاص و علم
 نقش حاتمند هم لایعرون
 کاند و چشم مرده او با طرست
 کوه را با سم نمی دارد عجب
 که مشکوید سلام را طبات
 پسر آن که که مشرب صند جود
 پسر آن دوی دهد در اندرون

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

که دو صد جبین برارند آن	سرچین چنانکه آخر عقل جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد	پاس عقل آنت کافر اندر ناد
حق بختیاد بظاهر سرترا	لیک سازد بر سران سروترا
مرتاجیری ده دزدانه ها	که بحدود تو کند اهل جهان
آچنان که داد سسنگی باهمنی	تا عین خلوت شد یعنی که زر
تطهر آب بیاید لطف حق	کوهری کردد بر د از رسبق
جم خالت و چو حق تا پیشه اند	د به جان گیری چو شد او ستاد
هین ظلمت این نقشه آ	احقن را چشمش از زهره آ
می نماید او که چشمی می زند	المهان سازند اند او را ساند

خواستن قطعی دای خیر و هدایت از سبلی
و دعا کردن سبلی قبطی را بخیر و مستجاب
شدن از اگر ملایکین و ارحام التاجیهین

کت قبطی تو دعای کن که من	از سیاحت دل اندام آن دهن
که بید که عقل این دل باشد	زشت را در بنم خواب خاشود
سخن از تو صاحب خوی شود	یا بلایی یاز کر و بی شود
بافز دست مریم روی مشاب	یاد و تری و میوه شاخ خشاک
سطلان دم در سجود افتاد و	کای خدای عالم جز و نهفت
سبلی و قبطی همه بنده تواند	عاجز امر تواند و مستمند
جز تق پیش که برانده بنده د	هم دعا و هم اجابت از توان
هم ز اول تو دهی سیل دعا	تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر قبی مادر بیان	همی صبحی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا اشد طشت	از برام و دلت بهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا	لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناکه نصیر	از دل قبطی بخت و غدر
که هلاکت است و ایمان غرض	تا بیتی در روز ز تار کن

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

مریسی را جان بخواخشد	آشی در جان من انداختد
حده الله عاقت دستم گرفت	دوستی تو روان تو ناشکست
کم بسا از خانه دل بای تو	کیمیای بود صیغتهای تو
چون گرفتم او مرا با خلد برد	تو بخی شایخی بنی از محل خلد
بر حیل مال دریای جود	سیل بود آنکه تم را در ر بود
بجودیم در گرفت کیکل کیکل	من سوی آب رفتم سوی سیل
گفت رو شد آنها پیشم حقیر	طاس آوردش که الون آب کمر
تا بجز تشنگی نیاید مرا	شرقی خوردم ز الله اشتی
آخسته در اندرون من گشاد	آنکه حوی و چشم مار آب اذ
کت چشمت او آب حوران	این جگر که بود کرم و آب خوار
صد و قوه که معص	کاف کافی آمد او بر عباد
ی بپا و واسطه یاری عین	کایم بد هم تر از جمله خیر
ی سپاه و لشکر منی دهم	کایم بی نان ترا سیری دم
ی کتاب و او ستالین دهم	ای بهارت ز کمر و سرف دهم
کورد و او جاء بامیدان کنم	کایم بی در و در میان کنم
تا زنده بر عالمی شایر ها	سوی راد دهم اینک عصا
که طبل بجه می زند بر آفتاب	دست موی بدم بلیت روز قضا
که زاید ماده مار او را ز بند	چوب را باری کنم من هفت سر
خود کنم خون عین آتش را بین	خون یا منم در آب سیل من
کینای سوی شاذها سیل	شادیت را کنم چون آب سیل
باز از فرعون بزاری کنی	با چون تجدید ایمان بر تنی
سیل خون پنی آن و آبی شده	موج رحمت به پنی آمده
سیل ذوق تو کردد هم خون	چون سر رشته نگدای دیون
تا از نطفه فان خون ای خونم	من کمان ردم که ایمان آورم
در نهاده من مرا نیکی کند	من چه دانستم که بشد بی کند

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

در مقام پیش چشم و دیکران
عرق تسبیح و پیش مالی

سوی چشم خود کی سلم روان
همچنانکه این جهان پیش
پیش چشم از جهان بر عشق داد
پست بالایش چشمش تیز رو
با علم این حمله بسته و مرده
کورهای لیکن به پیش چشم ما
عالم کشیده که پنهان ترش
خام کشدی که سوی چشمشان
لیکنان در چشم ما آید تا
از سر امروز بنمایند آن
تا بر انجایی به پی خا زار
چون فزونی آید به بی راگان

حکایت آن زن بلیذکار که شوهر را گفت که آن
خیالات از سیمام روی بنی نماید ترا کی
چنینها نماید چشم ای بی را سکن امروز بنی ان سلام روز
بنی فروزی آید تا آن جیالها بروی و اگر کسی گوید
که آنچه آن مردی دید چنان بود جواب این مشالست
نه مثل او مثال همین قد بر لب بود که اگر بر سر امروز بنی زنی
هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی بیخاست تا با مول خود
پیش شوهر گفت زن کای سبخت
چون باید ز رخ آن زن گریخت
گفت شوهر که ای بابو بنی
تو زنی و چون زنی بودی
گفت شوهر نه سرت کوی گشت

بزیای جان آن در حقیقت است امروز بنی
نابر انجایی ۴۰

دن مازاد

زن مکرز کرد کان بر باطله
گفت ای زن همین فزونی آید
چون فزونی آید بر اند شوهرش
گفت شوهر که آن ای روی
گفت زن نه نیت اینجا خبر من
او مکرز کرد بر زن آن سخن
از سر امروز بنی من چنان
همین فزونی آید به پی چشمش
هر لایق است از اجدادش
هر جوی هر لایق است از اجدادش
کا هلاک از امروز بنی جوید یک
تقل کن ز امروز بنی جوید کالکون
این منی و هستی اول بود
چون فزونی آید از سر امروز بنی
لیکن در حقیقت بنی کشیده این
چون فزونی آید از و کردی جدا
زنی تواضع که فزونی آید جدا
راست بنی گریزی آید و زنی
گفت بنی محارف جزو آن فوق و
بعد از آن بر دو بران امروز بنی
چون در چشمش می شد این درخت
آتش او را بسوزد و خرم می کند
زیر طلق جمله حاجات و
آن منی و هستی باشد حلال
شد درخت که معوق حق نما

در مقام پیش چشم و دیکران
عرق تسبیح و پیش مالی

گفت زنیست و زخفته همه
گفت شوهر که آن ای روی
گفت زن نه نیت اینجا خبر من
او مکرز کرد بر زن آن سخن
از سر امروز بنی من چنان
همین فزونی آید به پی چشمش
هر لایق است از اجدادش
هر جوی هر لایق است از اجدادش
کا هلاک از امروز بنی جوید یک
تقل کن ز امروز بنی جوید کالکون
این منی و هستی اول بود
چون فزونی آید از سر امروز بنی
لیکن در حقیقت بنی کشیده این
چون فزونی آید از و کردی جدا
زنی تواضع که فزونی آید جدا
راست بنی گریزی آید و زنی
گفت بنی محارف جزو آن فوق و
بعد از آن بر دو بران امروز بنی
چون در چشمش می شد این درخت
آتش او را بسوزد و خرم می کند
زیر طلق جمله حاجات و
آن منی و هستی باشد حلال
شد درخت که معوق حق نما

براد او را از امری که در دستش بود میگوید که آن را
و اطلاع بر طاعت خاتون و حاجات است

باز بنی او را از امری که در دستش بود میگوید که آن را
براد او را از امری که در دستش بود میگوید که آن را

تفسیر است یا اشارت
در مقام پیش چشم و دیکران
عرق تسبیح و پیش مالی

در مقام پیش چشم و دیکران
عرق تسبیح و پیش مالی

در مقام پیش چشم و دیکران
عرق تسبیح و پیش مالی

در مقام پیش چشم و دیکران
عرق تسبیح و پیش مالی

در مقام پیش چشم و دیکران
عرق تسبیح و پیش مالی

او نخواهد شد مسلمان مومن	او بگوید ورناله زار زار
پیش موسی سرهند بر لبه کمان	او چو دروغ در غلط آید
خزج بارید اخت اسکن زند	چون که مستغنی شد و طاعتی شود
کاروان آه و زلفهای خویش	پس و او شش شود چون رفتیش
یک زمان که چشم در خواب رود	سالم آمدی که در شهری بود
هیچ در یاد نرساند شهر خود	شهر دیگر پند و نریات و بند
نیت آن من دنیا را ام کرو	که من بخا بده ام این شهر نو
هم دنیا شهر نیست ابداع و جو	بل چنان داند که خود پسته او
که به سفر مسکن و میلاد پیش	چه عجب که روح مومنها چویش
ی رود و شود چو اختر اسباب	ی یار و یار کین دنیا چو خواب
که حالان در آن او نافرمان	خاصه چندین شهرها را گرفته
دلش و صاف و به بند ماجرا	اجتهاد کرم ناکرده که کتا
اول و آخر به بند چشم باز	سرمه در آید دلش از بجزراند

اطوار و معانی خلقت آدمی از ابتدا

و زجادی در بای او قیاد	انده اول با طبع حواد
و زجادی یاد ناورد انبرد	سالم اندر بای عمر کرد
نمیشد حال بنای هیچ یاد	و زبنای چو بنیوانی نژاد
خاصه در وقت بهار و صیوان	جز مینمایی که دارد سویی آن
سرمیل خود نه اندر لبان	هم چو میل کوه کان با مادران
سوی آن هر جوانی مجید	هم چو میل مغرور هر نو مرید
چون این سایه زان شاخ کلمت	چون عقل این از ان عقل کلمت
پس بداند سرمیل و جت جو	سایه اش نمانی شود آخرد رو
کی بچند که بچند این دخت	سایه شاخ و کای یکجخت
میکنند آن خالقی که دایش	باز از حیوان سوی انسانیش
باشد اکنون عاقل و ناوقت	مچنین اقلیم تا اقلیم رفت

در این کتاب...

نسخه...

در این کتاب...

در این کتاب...

عملهای اویش یاد نیست	هم دنیا عقلش بخود کرد نیست
تا رعد زین عقل بر جرد و طلب	صد هزاران عقل پند و نوح
که چو خفته گشت و شد تازی پیش	کی که از اندرش دران بیان خویش
ما از ان خواب به بیداری کشد	که کند بر حال خود زین خشنید
که چه نم بود آن کی می خوردم خواب	چون و او شتم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال	فصل خواب و فریت و خیال
همچنان دنیا که عالم نامیست	خفته پنداند که این خود دانت
تا بارید ناگهان صبح اجل	و از رعد انظمت طغی و غل
خنده اش کرد از ان غمهای خویش	چون به بند مستقر و جای خویش
هر چه و در خواب می بیند و بند	روز محشر یک یک پیدا شود
ایچه کردی اندرین خواب جهان	که دنت مسکام پند اریایان
تا بیداری کاین بخد نیست	اندرین خواب و ترا بیدار نیست
بلکه این خنده بود کیه و بقی	روز بیداری شکر و راسر
که به و در دغم و زاری خود	شاد مافان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفانی	که که بر جوی ازین خواب کریان
کشته که کان یک یک خوی تو	میدراند از عضای و
خون بخشد بعد حرکت و فضا	نویکو که مردم و یایم خلاص
این قصاص نه جلت سار نیست	پیش زخم آن قصاص این باز نیست
زین لب خلدت دنیا را خدا	کین جز العیبت پیش آن جز نیست
این جز استیکر حلت و قه است	ان خواص است و تن چون

بیان آنکه خلق و دین که میکنند و نمانند

حق که روزهای ما را فربه کرد ان و زود

ما را رسان که ما را صبر نماند

این سخن بایان ندارد موسی	هین رهان ان خوار واد رکیا
تا آمد زان خوش طلف فربه شوند	هین که کر کنند ما را ختم مند

در این کتاب...

این خزان را طعمه انسان کنیم
از آب تو خوات کردن آدمی
آن خزان را طالع و روزی نبود
تا به شان زود خواب غفلتی
تا چون بیدار از خواب این رده
داشت طعنان شان ترا در خیر
تا که عدل ما قدم برهنند
کان شوی که ندیدندش فاس
چون خرد بات مشرب رفت
نیست قاصدین اوای فلان
چه عیب که خالق آن عقل نه
از خرد غافل شود بر بدت
تو شدی غافل از عقل غفلتی
که نودی حاضر و غافل بدی
و دان غافل بودی غفلتی
پس ترا عقلت چو اصطراب بود
و به بخت عقلت راه تو
و به بخت چون نباشد شاه را
نیست آن جفت که در اصبع تو
و تو خواب و بیدار می رود
انچه روی آید اندر اصبع
و نه چشم و مردمک در دیده
عالم خلقت با سوس و حیات
و جهت دان عالم امرای صنم
عقل ترا عقل جان تم رجا

این خزان را طعمه انسان کنیم
از آب تو خوات کردن آدمی
آن خزان را طالع و روزی نبود
تا به شان زود خواب غفلتی
تا چون بیدار از خواب این رده
داشت طعنان شان ترا در خیر
تا که عدل ما قدم برهنند
کان شوی که ندیدندش فاس
چون خرد بات مشرب رفت
نیست قاصدین اوای فلان
چه عیب که خالق آن عقل نه
از خرد غافل شود بر بدت
تو شدی غافل از عقل غفلتی
که نودی حاضر و غافل بدی
و دان غافل بودی غفلتی
پس ترا عقلت چو اصطراب بود
و به بخت عقلت راه تو
و به بخت چون نباشد شاه را
نیست آن جفت که در اصبع تو
و تو خواب و بیدار می رود
انچه روی آید اندر اصبع
و نه چشم و مردمک در دیده
عالم خلقت با سوس و حیات
و جهت دان عالم امرای صنم
عقل ترا عقل جان تم رجا

این خزان را طعمه انسان کنیم
از آب تو خوات کردن آدمی
آن خزان را طالع و روزی نبود
تا به شان زود خواب غفلتی
تا چون بیدار از خواب این رده
داشت طعنان شان ترا در خیر
تا که عدل ما قدم برهنند
کان شوی که ندیدندش فاس
چون خرد بات مشرب رفت
نیست قاصدین اوای فلان
چه عیب که خالق آن عقل نه
از خرد غافل شود بر بدت
تو شدی غافل از عقل غفلتی
که نودی حاضر و غافل بدی
و دان غافل بودی غفلتی
پس ترا عقلت چو اصطراب بود
و به بخت عقلت راه تو
و به بخت چون نباشد شاه را
نیست آن جفت که در اصبع تو
و تو خواب و بیدار می رود
انچه روی آید اندر اصبع
و نه چشم و مردمک در دیده
عالم خلقت با سوس و حیات
و جهت دان عالم امرای صنم
عقل ترا عقل جان تم رجا

این خزان را طعمه انسان کنیم
از آب تو خوات کردن آدمی
آن خزان را طالع و روزی نبود
تا به شان زود خواب غفلتی
تا چون بیدار از خواب این رده
داشت طعنان شان ترا در خیر
تا که عدل ما قدم برهنند
کان شوی که ندیدندش فاس
چون خرد بات مشرب رفت
نیست قاصدین اوای فلان
چه عیب که خالق آن عقل نه
از خرد غافل شود بر بدت
تو شدی غافل از عقل غفلتی
که نودی حاضر و غافل بدی
و دان غافل بودی غفلتی
پس ترا عقلت چو اصطراب بود
و به بخت عقلت راه تو
و به بخت چون نباشد شاه را
نیست آن جفت که در اصبع تو
و تو خواب و بیدار می رود
انچه روی آید اندر اصبع
و نه چشم و مردمک در دیده
عالم خلقت با سوس و حیات
و جهت دان عالم امرای صنم
عقل ترا عقل جان تم رجا

دقت خدای تعالی بکوه قاف و از و در خواست
کردن شمه از عظمت حق تعالی

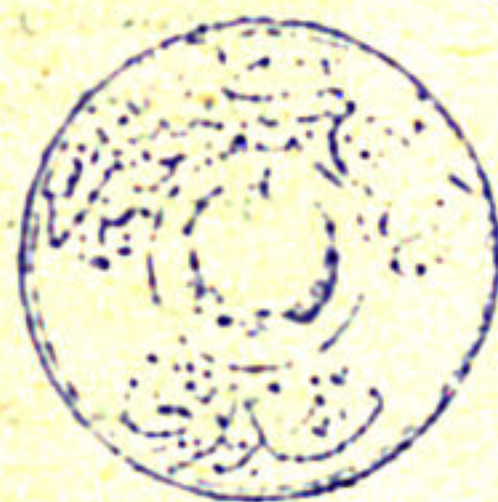
دقت خدای تعالی بکوه قاف
که عالم حلقه کشته او محیط
کنت تر کوی در کجا حقیقت
کنت رکای منند آن کوهها
من به شهری دکی دایم نهان
حق چو خواهد زلاله شهری را
پس بچشم من آن رکاب نهان

این خزان را طعمه انسان کنیم
از آب تو خوات کردن آدمی
آن خزان را طالع و روزی نبود
تا به شان زود خواب غفلتی
تا چون بیدار از خواب این رده
داشت طعنان شان ترا در خیر
تا که عدل ما قدم برهنند
کان شوی که ندیدندش فاس
چون خرد بات مشرب رفت
نیست قاصدین اوای فلان
چه عیب که خالق آن عقل نه
از خرد غافل شود بر بدت
تو شدی غافل از عقل غفلتی
که نودی حاضر و غافل بدی
و دان غافل بودی غفلتی
پس ترا عقلت چو اصطراب بود
و به بخت عقلت راه تو
و به بخت چون نباشد شاه را
نیست آن جفت که در اصبع تو
و تو خواب و بیدار می رود
انچه روی آید اندر اصبع
و نه چشم و مردمک در دیده
عالم خلقت با سوس و حیات
و جهت دان عالم امرای صنم
عقل ترا عقل جان تم رجا

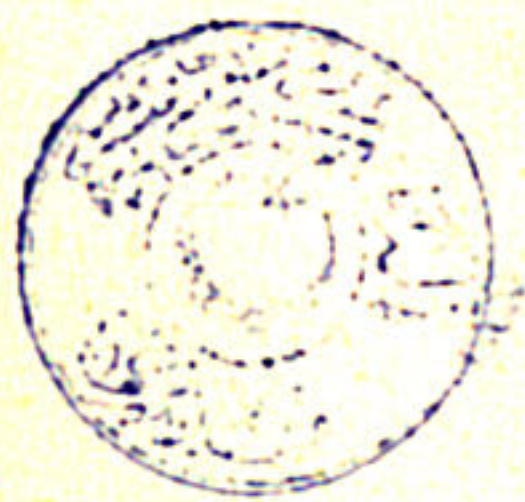
مصطفیٰ صلیت پیش جبریل
بر ابراهیمای محسوس آید
گفت نتوانی و طاق نبودی
گفت بنما تا به پسند این جسد
آدمی راحت حق تن سقیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نمار
باز آهن ست کار صنوع تن
بازد تن شعله ابرهیم وار



کتابخانه
 جمهوری اسلامی ایران
 تهران
 دفتر اسناد
 و کتابخانه
 وزارت فرهنگ
 و ارشاد
 اسلامی
 ایران



کتابخانه
 جمهوری اسلامی ایران
 تهران
 دفتر اسناد
 و کتابخانه
 وزارت فرهنگ
 و ارشاد
 اسلامی
 ایران



شه حسام الدین که نور انجم است
ای ضیاء الحق حلم الدین را
که بنودی خلق مجبور و کشف
در مدحیت داد معنوی اذی
لیک لقمه باز آن صوم نیست
مدح تو حیف است باز اندامان
شرح تو نیست با اهل جهنم
مدح تو نیست و محرقی خیا
مدح خورشید مدح خودی
دم خورشید جهان دم خودی
تو بختار کسی که مذبحان
نار تو بنوشید هیچ اندیشه
با که نوبی حدیث تا نیک است
هر کسی که حاسد که مان بود
قد تو گذشت ز ادراک حق
که چه عاجز آید عقل از بیان
آن شنای کله که لایزال
که چه توان خورد طوفان بحار

طالب آغاز سفر بجهنم است
اوستادان صفارا اوستاد
و بنودی خلق حلقه است و صغیر
عریان منقوش بکاشانی
چاره آلود آب روغن که نیست
گویم اندر جمع روحانیان
محمود از عشق و درود و پند
فارغ است از شرح و ترفیع آفتاب
که در چشم روشن و امر خداست
که در چشم کور و تاریک و بد است
شد خود آفتاب کامران
و نظرات دادن پوشیده با
یاد دفع جاه او تا نیک است
آن حد خود مرگ جاویدان بود
عقل اندر شرح تو شد و انقضی
عاجله جنبشی باید در آن
اعلموا ان کله لایزال
کی توان کرد بک خورده آب

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است

را در آری یاری در میان
نظمه تانست تو قشربان
آمان بست بر سر آید فرو
من بگویم وصف تو تار برید
بوز حق و بحق جذاب جان
شرط عظیم تا این روز خوش
نور یکیش از خدا اییز کوش
ست چنانی که شب جولان کند
لکنای مشکلی را یک شد
تا بر آید هنر را تار و پود
مجموعی بر نیاید شاخها
دنگها را تاز کن از قشر آن
پیش دیگر فهمها مغزت نیک
ورنه برعالت سوی خال بود
پیش از آن که زوت آن حشر خورد
خلق در ظلمات و دهمند و کان
کرد فانی بی دید کار و سر و کشت
که چون موش ز طلت کوش
کی طواف شعله امان کند
بند طبعی کوز دین تار یک شد
چشم در حورشید نتواند شود
کرده موشانه زمین سوراخها

تفسیر حدیث از بقیه من الطیر فیض کهن
الیه کثر اجعل علی کثر جلیل

چاره و صفات این برادر است
ای خلیل وقت ما با تیغ شش
زانکه هر مرغی از این ناز و نرس
چاره و صفات چو روان خلیل
ای خلیل اندر خلاصت و بند
کل تو بی و حلقه آن اجزای تو
از تو عالم روح زاری می شود
زانکه آنستند مقام چار حو
خلق را گردند که خواهد آمد
از نشان زنده کن از نوعی در
چار مرغ معنوی راه زنی
چون آید جمله ده ها سویی

چار مرغ عقل کشته این جهان
این چهار اطوار ده زن را کن
هست عقل عاقل از اندیشه کن
کمال آفتاب دید جبار سبیل
سریشان تار هذما از سر
رنگه است با شان پای و
تست صد لک سوار می شود
نامشان شد چار مرغ فتنه جو
سر بر زین چار مرغ خوی بند
که نباشد بعد از آن نشان خور
کرده اند اندر خلقان وطن
اندین دوران رسول حق تو می

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است

خوش درویرانه خالی چو دیند کشت بد اوردید آن جای خوب زاندون او براند صد خورش کشت خولم بد تر از پند اریهر بالک می زده و اشورا و اشور منظر که کی شود این شب منور تا کرید او چو تری از کان فقه ساریت که میسکم	او چنان احتیاج اندر دم برید برجست دیوانه شد از اضطرار زینا چنین رسوایی خال بود که خورم این سووان سووی ریم آن چنانکه کافران روز نشور تا براید از کثافت بنامت در تا بنید هیچکس او را چنان از شد آن در هیز از در و غم
در حجره کثافت مصطفی علیه السلام و مهمان و خود را بنیان کردن تا کشتایند نه بیند	
مصطفی صبح اند و در کثافت در کثافت کشت بنیان مصطفی تا برود آید بعد لستاخ او یا همان شد در پیش چری و یا صنعه الله که پوشیده کند تا نه بیند خضم را بهلوی خوش مصطفی می دید احوال شیش تا که پیش از خط کشاید ری لیک حکمت بود و امر آسمان بس عداوتها که آن باری بود چونکه کافران را کشتاد بدید بام خواب برجست و لیکن صوفی که چنین کردست مهمان بسینا کیا آن مظهر اچانه پیش هر گنجیست کن بهر خدا	صبح آن لکه را او را داد تا بخورد در مساران مبتلا تا نه بیند در کثافت و رو از پیش پوشید امان خدا برده همچون بران ناظر شد قد بریزد از آنان پیش پیش لیک مانع بود فرمان دیش تا نیست زان ضحیت و چری تا نه بیند خوشتر از او چنان بهر حال اسرها که معاری بود نم ز ملک آن کیم بهر و نه چید قاصدا آورد در پیش رسول خنده زده رحمة للعالمین تا بشویر جمله را بدست خویش جان او جیم و قربان سدا

در حجره کثافت مصطفی علیه السلام و مهمان و خود را بنیان کردن تا کشتایند نه بیند

میرزا

ما بشویم این حدت را تو بهسل ای امرک مزاحق عمر خواند ما برای خدمت تو می زسیم کت آن دام و لیک این سعیت منظر بودند کین قول نیست او بجد میشت آن احداث را کودش میگفت کین را شوی تو	کار دست این غطنه کار دل بهر خطیفه کرد و بر کین نشاند چون تو خدمت میکنی بر اچیم که در پیش تو بنشینم حکیت تا بدید آید که این اسرار چیست خاص زار حق تر تسلیم و ریا کاذب با حاکمیت تو بق
سبب رجوع کردن آن مهمان بخانه مصطفی در راه ساعت که مصطفی بنیالی او را بدست خود می شست	
کافران را هیچکس بداد کار کت آن جرم که شهادت شتم که چه شریف بود شرف جرم لذی هیکل شتاب اندر دید گان بد الله آن حدت را به خود هیچکس از یاد رفت و شد بدید بیزد او و دست را بدوی بر اچنان که خون را برین سرش نم از خلق جمع آمد بر و می زد او بر سر که ای عقل بر سجده میکرد او که ای کل زمین تو که کلی خاضع امر و بی تو که کلی خوار و لرزان حق هر زمان میکرد رو بر آسمان چون نهد بر و بنزد و طید ساکت کرد و بی خواستش	باوه دید آنرا و کت او را قرار هیکل انجایی خبر بکذا شتم حرف از دهات به جزیت خرم در قفا و مصطفی و از ابدید خوش می شوی که در و بر چشم بد اید و شوری که باز ادرید کله را یکوف بر دیوار و در شد روان و رحم کرد آن مهرش بهر کویان ایها الناس احرار و می زد او بر سینه کای بی نور شیر سارت از قوی جرم و بی من که جرم ظالم و رشت و عوی من که جرم و در خلاف و در سبی کنده ام روی آن قبله جهان مصطفی اش در کار خود کشف ادیده اش کثافت و اذلتا خلق

دری انکند شبیه سجده و تعقیل معنی
عظم و قدر آن حضرت علی علیه السلام و السلام
یکره

بسیار از این حدت را تو بهسل
ای امرک مزاحق عمر خواند
ما برای خدمت تو می زسیم
کت آن دام و لیک این سعیت
منظر بودند کین قول نیست
او بجد میشت آن احداث را
کودش میگفت کین را شوی تو
کار دست این غطنه کار دل
بهر خطیفه کرد و بر کین نشاند
چون تو خدمت میکنی بر اچیم
که در پیش تو بنشینم حکیت
تا بدید آید که این اسرار چیست
خاص زار حق تر تسلیم و ریا
کاذب با حاکمیت تو بق
سبب رجوع کردن آن مهمان بخانه مصطفی در راه
ساعت که مصطفی بنیالی او را بدست خود می شست
کافران را هیچکس بداد کار
کت آن جرم که شهادت شتم
که چه شریف بود شرف جرم
لذی هیکل شتاب اندر دید
گان بد الله آن حدت را به خود
هیچکس از یاد رفت و شد بدید
بیزد او و دست را بدوی بر
اچنان که خون را برین سرش
نم از خلق جمع آمد بر و
می زد او بر سر که ای عقل بر
سجده میکرد او که ای کل زمین
تو که کلی خاضع امر و بی
تو که کلی خوار و لرزان حق
هر زمان میکرد رو بر آسمان
چون نهد بر و بنزد و طید
ساکت کرد و بی خواستش
باوه دید آنرا و کت او را قرار
هیکل انجایی خبر بکذا شتم
حرف از دهات به جزیت خرم
در قفا و مصطفی و از ابدید
خوش می شوی که در و بر چشم بد
اید و شوری که باز ادرید
کله را یکوف بر دیوار و در
شد روان و رحم کرد آن مهرش
بهر کویان ایها الناس احرار و
می زد او بر سینه کای بی نور
شیر سارت از قوی جرم و بی
من که جرم ظالم و رشت و عوی
من که جرم و در خلاف و در سبی
کنده ام روی آن قبله جهان
مصطفی اش در کار خود کشف
ادیده اش کثافت و اذلتا خلق
دری انکند شبیه سجده و تعقیل معنی
عظم و قدر آن حضرت علی علیه السلام و السلام
یکره
بسیار از این حدت را تو بهسل
ای امرک مزاحق عمر خواند
ما برای خدمت تو می زسیم
کت آن دام و لیک این سعیت
منظر بودند کین قول نیست
او بجد میشت آن احداث را
کودش میگفت کین را شوی تو
کار دست این غطنه کار دل
بهر خطیفه کرد و بر کین نشاند
چون تو خدمت میکنی بر اچیم
که در پیش تو بنشینم حکیت
تا بدید آید که این اسرار چیست
خاص زار حق تر تسلیم و ریا
کاذب با حاکمیت تو بق
سبب رجوع کردن آن مهمان بخانه مصطفی در راه
ساعت که مصطفی بنیالی او را بدست خود می شست
کافران را هیچکس بداد کار
کت آن جرم که شهادت شتم
که چه شریف بود شرف جرم
لذی هیکل شتاب اندر دید
گان بد الله آن حدت را به خود
هیچکس از یاد رفت و شد بدید
بیزد او و دست را بدوی بر
اچنان که خون را برین سرش
نم از خلق جمع آمد بر و
می زد او بر سر که ای عقل بر
سجده میکرد او که ای کل زمین
تو که کلی خاضع امر و بی
تو که کلی خوار و لرزان حق
هر زمان میکرد رو بر آسمان
چون نهد بر و بنزد و طید
ساکت کرد و بی خواستش
باوه دید آنرا و کت او را قرار
هیکل انجایی خبر بکذا شتم
حرف از دهات به جزیت خرم
در قفا و مصطفی و از ابدید
خوش می شوی که در و بر چشم بد
اید و شوری که باز ادرید
کله را یکوف بر دیوار و در
شد روان و رحم کرد آن مهرش
بهر کویان ایها الناس احرار و
می زد او بر سینه کای بی نور
شیر سارت از قوی جرم و بی
من که جرم ظالم و رشت و عوی
من که جرم و در خلاف و در سبی
کنده ام روی آن قبله جهان
مصطفی اش در کار خود کشف
ادیده اش کثافت و اذلتا خلق

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

این کوهی چیت اظهار بهمان
که عرض اظهار ستر جوهر است
این نشان زرنماند بر محبت
این صلوات و این جهاد و این صیام
جان چنین افعال و اقوالی نمود
که عتقاد هم راست است اینک کوه
ترکیه باید کوهان را بدان
حفظ لفظ اندر کوه قول است
کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه
قول و فعل به تناقض است
سعی که شتی تناقض اندر
پس کوهی با تناقض کی شود
قول و فعل اظهار ستر جوهر
چون کوه است ترکیه شد قول
تا قوتیستی ستریزه ای هر روز
این سخن با این نه از مصطفی

خواه قول و خواه فعل و غیر آن
وصف باقی و این عرض بر معنی
رزماند نیک نام و بی شک
هم نمائند جان نمائند نیک نام
بر محبت امر جواهر را بسوزد
لیک هست اندر کوهان استیاء
ترکیه ش خلاص و موقوفی بدان
حفظ عهد اندر کوه فعل است
و کوه فعل کوه پوید است
تا قبول اندر زمان پیش است
رون می و وزید و شب بر می وید
یا مگر حکمی کند از لطف خود
هر دو پوید میکند سترستی
ورنه محبوب است اندر مولود
فاستخرم انهم مستظرون
عرضه کرد امان و پذیرفتن

عرضه کردن مصطفی شهادت را بر بهمان خود

ان شهادت را که فتح بوده است
گفت مؤمن گفت او را مصطفی
گفت والله تا ابد صیغ تمام
زنده کرده و معتقد در بیان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان
هر که از همسایگی تو رود
هر که سوی خان غیر تو رود
کر رودی تو سرفه دوردست

و درین اثنا اعدا دار ظاهر شود از افعال و اقوال
او که کوهان آن اعدا دارند و آن کوهان که اقوال افعال
هم کوهان از افضا و افعال و اقوال

این کوهی چیت اظهار بهمان
که عرض اظهار ستر جوهر است
این نشان زرنماند بر محبت
این صلوات و این جهاد و این صیام
جان چنین افعال و اقوالی نمود
که عتقاد هم راست است اینک کوه
ترکیه باید کوهان را بدان
حفظ لفظ اندر کوه قول است
کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه
قول و فعل به تناقض است
سعی که شتی تناقض اندر
پس کوهی با تناقض کی شود
قول و فعل اظهار ستر جوهر
چون کوه است ترکیه شد قول
تا قوتیستی ستریزه ای هر روز
این سخن با این نه از مصطفی

از تیم و ارها نده جمله را
این شکر چون واسطه اندر کلام
اندر آتش کی رودی واسطه
واسطه خام باید زانست
چون تانی شد در آتش چون خلیل
هت سیر از حق و اهل طمع
لطف از حق است لیکن اهل حق
چون نمائند واسطه تن بی جیب

**کوهی با اخص فعل و قول بهر قی بر
صبر و نور اندر وی**

این صبرها آب را هم شاهد
فعل و قول آمد کوهان صبر
چون ندان سیر ستر در دنیا
فعل و قول آن بول و بخوران بود
و آن طیب روح در جانش بود
حاجش بود بقول و فعل حق
کند روتش بر لطف این است
زینا دوبر باطن تو است لال کیم
بکوه از بول و بخوران بود
کطیب جم را بر همان بود
ورنه جان اندر ایا نش رود
احد و هم هم جواسیر القلوب

**در بیان انکه نور خود را از اندرون محض
منور ظاهر کند بر خلقان بی فعل و قول عارف
افزون از انکه بقول و فعل او ظاهر شود چنانکه آفتاب
بلند شود با ملک خروس و اعلام نمودن حاجت نیاید**

این کوه فعل و قول اندی بگو
لیک نور عارفی کن حد گذشت
شاهدی اشعار از آن شد
نور آن کوه چو نور و تابست
پس بخور و کوه فعل و گفت
کوه بیاست و اصل محض جو
نور او بر شد بیا باها و شد
و در کلفها و جانانی وجود
زین شمسها و فاعل یافتست
که اندر و جهان چرخ شکست

فعل و قول را که از او بود
کوهی با اخص فعل و قول بهر قی بر
صبر و نور اندر وی
کوهی با اخص فعل و قول بهر قی بر
صبر و نور اندر وی
کوهی با اخص فعل و قول بهر قی بر
صبر و نور اندر وی

این کوهی چیت اظهار بهمان
که عرض اظهار ستر جوهر است
این نشان زرنماند بر محبت
این صلوات و این جهاد و این صیام
جان چنین افعال و اقوالی نمود
که عتقاد هم راست است اینک کوه
ترکیه باید کوهان را بدان
حفظ لفظ اندر کوه قول است
کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه
قول و فعل به تناقض است
سعی که شتی تناقض اندر
پس کوهی با تناقض کی شود
قول و فعل اظهار ستر جوهر
چون کوه است ترکیه شد قول
تا قوتیستی ستریزه ای هر روز
این سخن با این نه از مصطفی

این کوهی چیت اظهار بهمان
که عرض اظهار ستر جوهر است
این نشان زرنماند بر محبت
این صلوات و این جهاد و این صیام
جان چنین افعال و اقوالی نمود
که عتقاد هم راست است اینک کوه
ترکیه باید کوهان را بدان
حفظ لفظ اندر کوه قول است
کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه
قول و فعل به تناقض است
سعی که شتی تناقض اندر
پس کوهی با تناقض کی شود
قول و فعل اظهار ستر جوهر
چون کوه است ترکیه شد قول
تا قوتیستی ستریزه ای هر روز
این سخن با این نه از مصطفی

این کوهی چیت اظهار بهمان
که عرض اظهار ستر جوهر است
این نشان زرنماند بر محبت
این صلوات و این جهاد و این صیام
جان چنین افعال و اقوالی نمود
که عتقاد هم راست است اینک کوه
ترکیه باید کوهان را بدان
حفظ لفظ اندر کوه قول است
کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه
قول و فعل به تناقض است
سعی که شتی تناقض اندر
پس کوهی با تناقض کی شود
قول و فعل اظهار ستر جوهر
چون کوه است ترکیه شد قول
تا قوتیستی ستریزه ای هر روز
این سخن با این نه از مصطفی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

ور نشیند بر سر آب شریف و ریخته کیر ازوشه باز او که بنی شار کهم فرمود حق گفت چهر ز عیب این را علی یا رسول الله رسالت را مقام این که تو کردی دو مندا ز کرد از تو جام از اهل ک جان بسرد گشت همان رسول کن شب عرب که الحاح بخور شیر و رفاق این کلف نیست فی ناموس فن در عجب اند جمل اهل بیت انچه قوت مرغ با پسلی بود تجفی افتاد اندر مرد و زن حرم و هم کافری سر زیند آن که اچمی و کفر از وی رفت آنکه از جوع البقاوی طپید میو جنت سوی چشمش افتاد	حسد ما هست دیوار در دین دیو در شلش بود هم با زو هم در اموال و در اولاد ای شوق در مقامات نواد با علی تو نمودی همچو شمشیر غلام مجز عیسی بذان عازر کرد عازر از شد زنده زان دم باز مرد شیر لب بنیم خورد و بت لب گفت کستم سیر و الله فی نفاق سیر تر کستم از آنکه دوش من پوشد این قد از این یک قطر ز سیری معده چنین پسلی شود قد پشته پیخورد آن پسلی از دها از قوت موری سر شد لوت ایامش لوت کرد و رفت مجموع بر میو جنت بدید معده چون دوزخ از آیم یافت
پان آنکه نور که غلای جانت غلای جیم را و یامی شود	
ذات ایمان نعت و لوت هول که چه آن مطعم جانت و نظر که کشتی دیو جیم از اکل دیوانان لوت که مرده جی شود دیو در نیات عاشق کو رو کرد ان نهان خانه بین چون جی شد	ای قناعت کرده از ایمان بقول جسم را من زان نصیبتای پس اسلم الشیطان نغمه می سر تا نیا غلام مسلمان کی شود عشق را عشق دگر بر زد مگر انکه اندر خست عشق انجا کشد

یا ربی

است که صورت کتابت رو بر تو نموده

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

یا حریصی البطن عرج هكذا یا مریض القلب عرج للعلاج ایها المحسوس فی نهی الطعام ان فی الجوع طعام وافر اعتدی بالنور کن مثل البصر چون ملک شمع حق را کن غذا چهر سلار سوی جیفه کم شد جدا اخوانیها ده در جهان که جهان با غی بر انداخت شود قمر غان خالت کردی کربار در میان چوب کوبید کرم چوب در میان چوب کوبید کرم خرد کرم سر کن در میان آن حد جز نجاست هیچ شناسد کلاغ	انما المنهاج تبدیل الغذاء جملة التدبیر تدبیر المزاج سوف تنجو ان تحملت الطعام انقدها وارثا یا انا فر وافق الاملاک یا خیر البشر تاری همچون ملائک از او ی او بقوت کی ذکر کس کم زند لیک از چشم جیشانی بر نهان قمر مار و مورم خاکی بود میر لوتی خاک چون نوشی جوار مگر با باشد چنین طلای خوب این چنین طلوا بعالم کس خورد در جهان نقلی انداز جنت شد نجاست مرو را چشم و چراغ
ای خدای بی نظیر ایشار کن کوش یا کبر و بدان حلقه کسان چون با بوی رساند ای این از تو نوشند از کور و زانات ای دعا نا کرده از تو مستجاب چند حرفی نقش کردی از قوم نونا ابرو صا دجیم و جیم کوش زان حروف نشاند خردت بار یک پی در خور هر مکر بسته بر عدل حرفهای طرند بر لوح خفیا	کوش ای چون حلقه افی نیش سخن که حقیقت میخورد آن سر کسان سر بند آن مشک را ای مرتب بی دینی در عطا یا استغاث داده در راه روی صد فتح باب سنگها از عشق آن شد همچو موم بر نوشی نقشه صد عقل و هو فنج میکی ای ادب راستین هم بدم نقش خیال خوش رقم بر نوشته خدو ابرو و چشم خال

ایاد یعنی اعطای انچه

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بر عدم با شتم بر موجود مست
عقل با خط خوان آن اشکال کرد
زانکه معشوق عدم وافی ترست
تا ده دزد سرهار از آن نورد

تمثيل لوح محفوظ و ادراك عقل هر شي از ان
لوح انكه امر و نهائيت هر مرد را و است هم
چو درالت جبرئيل انرا لوح محفوظ

چون ملک در لوح محفوظ آن چهره
بر عدم تو حریفی نایاب
هر کسی شد بر خیالی پیش کاو
از خیالی کشته شخصی پر شکو
وز خیالی آن در کراجمد مر
وان در کبر بر رفیت در کث
از خیال آن ره زنده شده
در بری خوانی کی دل کرده کم
این دو شما مختلف بیند برون
از دران جیلان شده کان جوی
آن خیالات از بند نامولف
قله جاز را جوینان کرده اند

مثل روشهای مختلف کونا ثوب با اختلاف
تحریر بخیران در وقت نماز قبله را بوقت
نار یکی و تحریر غواصان در بحر

همچو نوری که خرمی میلیند
 چون که کعبه رو نماید صحرا
 یا چون غواصان بر فراغ آب
 را میزد کوه رود زمین
 چون را بیدار نکند بای زلف
 برخیزد قبله سوی می نهند
 کشفشان کرد که کم کرد ستاره
 هر کسی چیزی میگوید شتاب
 تو بر می کنی از آن و این
 کشف کرده صاحب ز کشف

مطلوبه که نزد او بنزدیک می آید

حاشیہ در علم

موسیٰ و سبطی

از جواب محلات و معسرات آن

از شمع نظیر آن فروخته که طالب آن
بمقتودی رسیده است که موجب
خند آن آفرشته

۷ از این شمع آن خیال خواست که طالب آن
مستغرق کرده است ۵

روح راعب تا يث ميكنه و اجبا تا يث روح در صلات انا روح مسلمات مؤمنات تا ثبات كنند

لاذم

وان در که برد مروارید خرم
هکذا یملونهم بالثا هر
مبین هر قمع چون پرواگان
خویش بر آتش بر می زند
بر آید آتش موی بجفت
فصل آن آتش شنیده هر ره
چون بر این سجده نوز خلود
هر که بر سوخت زان شمع ظفر
جوق پروانه دوهیذه دوخته
می پسند اندر پشیمانی و حور
شمع او کوید که چون من سوخته

شمع او گریان که من هر سوخته
او می گوید که از اشکالت تو
شمع مرده باد و دفته دلربا
خلف لا ابراح حشر ابرما
جذب الراح اخوان ثقات
هر کسی بوی بسوی رده اند
هر کبوتری ریزد در مذ هبی
بانه مرغان هوای خانگی

سبب الله فرجی را فرجی نامند نه ازین آن فرج
 زان راح اندخیز روزی
 صوفی بدیده جبه در جوج
 کرده نام آن دریده فرجی
 این لقب شد فاسق و فاسق شیخ بود
 که درین شد قبادوزی
 پیش از آمد بعد بدین فرج
 این لقب شد فاسق ازین مرد مخی
 ماند اندر طبع خلقان حرف در

کتابخانه عمومی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
تهران

زیرا که مطلوب ایشان بود از آن جناب است و هم ایشانند که
کشتن احضار از آن جناب است و هم ایشانند که

از جهنم قاصد
و در وقت اول شنبه است
و در وقت ثانی اینست که ایام و زمینها را
که خدا داشت و در تبدیل آجای و زمینها را
در دیر و زوال نسبی هر چیز و از نور طریقه حق است
چشم آن سید بر یکی تصور کرد که آن اهل مخصوص
است متوجه شدیم آن بزرگ بوده است که طالب
الطافه بنان حال بطالب فخری بود

۱

از آن مصلحتی که در این کتاب مذکور است و از آن جهت که این کتاب
از آن مصلحتی که در این کتاب مذکور است و از آن جهت که این کتاب

از آنجا که این امر را احاطه می نماید که در بعضی موارد

[illegible]

الشيخ محمد بن عبد الله

نسخه خطی در کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ثبت: ۱۰۰/۱۰۰/۱۰۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰/۱۰/۱۰

مجنن مر نام صافی است
هر که کوارت دردی را شکست
کف لابد در دلد صافی بود
در غسل فاش صافش بر او
بر اعتراف صافش بر او
صاف خواهی چه بکافی بر
هست صوفی که شد صافی طلب
صوفی کشته به پیش این لایم
بر خیال آن صفا و نام نیت
بر خیالش کردی تا اصل او
بقلا و نیت ای جوای عشق
دو باین عیرت اند خیال
بسته هر جوده را که رایت
جز بکران نیز گوشت تر هوش
بجهت از تحیل اگر چه شده
ای قدم راند آن دولین
این دل سر کشته راند بر بخش
جرعه بر ریختی زان حقیق جام
جست بر لب و رخ از جویش نشان
جرعه خست کین خاکش کین
جرعه خاک آینه چون بخون کش
هر کس پیش کلوخی جا چاک
جرعه بر راه و خون کشید و جل
جرعه کویش ای عجب اکیمیا
چطرب سب اولی ذوق و فون

اسم را چون دردی بگذشت
رفت صوفی صوفی صافی شکست
زین دلالت صوفی صوفی شکست
صاف چون خرد و دردی بر او
راه داری زین مات اندر معاش
نازان صوفی برای روز سر
نه از بار صوفی و خیاطی و ذب
الحیاط و اللواط و التک
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
مجنن که کرب صوفی نان مو
فی زو بوعق و شذنیای عشق
کر بر کرد سر پرده جمال
هر خیالش پیش می آید که پست
که بود از جیش نصرتهای جوش
تر تو بنماید اگر چه شوق
در ره تو عاجزیم و ممتحن
وین کانهای دوتو را بر بخش
بر زمین خاک من کاس انکرام
حلاک اشکها من می پسند از آن
که می بوی و که می لیسش
مرو تا صاف او خود چون کش
کان کلوخ از حسن آن جریعت نک
جرعه بر عیش و کرمی و زحل
کز آسایش فنا کرد ذوق
لایس ذاک الا الطاهر و ن

نسخه خطی در کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ثبت: ۱۰۰/۱۰۰/۱۰۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰/۱۰/۱۰

نسخه خطی در کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ثبت: ۱۰۰/۱۰۰/۱۰۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰/۱۰/۱۰

از کتابخانه مجلس شورای اسلامی

از کتابخانه مجلس شورای اسلامی

جرعه بر زر و یا قوت و در
جرعه بر روی خوابان لطیف
چون می مالی زبا را از دنیا
چون که وقت مرگ آن جرعه صفا
ایچه می ماند کین دقتش و روزه
جان چوبی این جغه بنماید جمال
به چوبی این ابر بنماید صفا
جذب آن مطیع بر نوس و قد
جذب آن خزن صحرای دین
جذب ادبیای عسری عی
جرعه چون ریخت ساقی السیت
جوش که آن خاک و آن جوشیم
کر و راند ناله کردم از عدم
این پان بطرح صفت نیست
هست دبط عزین بر خورش

جرعه بر جز و بر نقل و بر
تا چگونه باشد از اوراق صاف
چون سوی آرا چوبی بی فین
زین کلوخ تا بر دوشند جدا
ایچنین زشتی بدان چون کشند روزه
من تا نم کنت لطف آن جمال
شرح نتوان کرد زان کار و کیا
کین سلاطین کاسه لیسان و نید
که بود هر جزین آراد این چنین
که بود زو هفت دریای بی
بر لای شوره خاک نیریت
جرعه دیگر که بس بد گویشیم
ور بنماید کشتی نک تر ندم
از خلیل آموکان بطا کشت
ترسم از قوت سخنها و در

صفت طاهر و سبب لشتن ابرهیم علی او

آذیم الکون بطا و در و در
ممت او صید خلق از خیر و در
بی جز چون دام میکش شکار
دام را چه نفع وجه ضار گرفت
ای برادر وستان افراشتی
کارت این بودت از وق و لاد
زان شکایا و اینی و یاد و بود
پشتر رفت و یکاهت روز
آن یکی ی کیر و این می هل ز دام

کو کذ جلع برای نام و نیت
وز نجه و فاده آن بی جز
دام را چه علم از مقصود کار
زین گرفت بهم زدن شکست
باد و صد دلداری و بکلاشتی
صید مردم کردن از دام و داد
دست در کن هیچ بای تار و بود
توی صید کسان ای بی وز
وین در کرا صید میکن چون لیام

از کتابخانه مجلس شورای اسلامی

از کتابخانه مجلس شورای اسلامی

از کتابخانه مجلس شورای اسلامی

نسخه خطی در کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ثبت: ۱۰۰/۱۰۰/۱۰۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰/۱۰/۱۰

نام و صافی کین

کشته خراب از حسن و صافی

نسخه خطی در کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ثبت: ۱۰۰/۱۰۰/۱۰۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰/۱۰/۱۰

نسخه خطی در کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ثبت: ۱۰۰/۱۰۰/۱۰۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰/۱۰/۱۰

از کتابخانه مجلس شورای اسلامی

نسخه خطی در کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ثبت: ۱۰۰/۱۰۰/۱۰۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰/۱۰/۱۰

نسخه خطی در کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ثبت: ۱۰۰/۱۰۰/۱۰۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰/۱۰/۱۰

نسخه خطی در کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ثبت: ۱۰۰/۱۰۰/۱۰۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰/۱۰/۱۰

از این را می‌جهد و می‌جوید که
 بشنود در دام تو یک صید بی
 پس تو خود را صید میکردی دام
 در نهانه صاحب دای بود
 چون سکار حوک آمد صید عام
 انکه از صید را عشق است پس
 تو که آبی و صید او شوی
 عشق می‌گوید بگویم تپ است
 کول من کن خویش را و غم شو
 بر درم ساکن شو و بی خانه باش
 تا به پی جاشینی زندی کی
 نعل پی بان کوزه در جهان
 بر طناب اندک و تاج دار
 همچو کور کاوان پر و نخل
 چون قمر از انجمن صحر کرده اند

این لب کوزه کان بی خبر
 دام بر تو جز صداع و قید بی
 که کشدی محبوس و محبوس ز کام
 همچو با احمق که صید خود کند
 رنج بی حد لقمه خون در زجر دام
 لبت او کی بچند اندر دام کش
 دام بگذاردی بدام او روی
 صید بوزن خوشت را نسیان است
 آفتابی را رها کن در غم شو
 دعوی شمع بکن پروانه باش
 سلطنت بی نهان در بندگی
 تحفه بند انال لب کشته شهان
 بر دی ابو همی که اینک تاج دار
 و اندرون تر خداع و جل
 رده پندار پیش آورده اند

[illegible]

کپی

سوی آن آتش کوهی برده دست
لیک لعب باز کوه بود سخت
هر که در آتش میرفت و شد
هر که سوی آب میرفت از میان
هر که سوی بات شد و آب زلال
والله شد سوی شمال آتشین
کم کسی بر سر این صمب زدی
جز کسی که بر سر شاقبال ریخت
کرده دوقنقدر را معبود خلق
جوق جوق صفا صفا از حرم خلق
لاجرم ز آتش بر اویدند سر
بالت میزد آتشی کچان عول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر
ای خلیل اچا شرار و دذیت
چون خلیل حق اگر فرزانه
جان پروانه حمید ازندی
تا می سوزند ز آتش بی امان
بر من آذر رحم جاهل از خری
خاصلین آتش که جان آهناست
اوبه بند نور در ناری روزه
اچنین لعب آمد از رب جلیل
آتشی را شکل آبی داده اند
سجری صحن بر بنی را بن
خانه را او برد کرد ماس مؤذ
چونکه حادومی ناله صد چنین

کتابخانه و کتابخانه

سوزان آتش کوهی برده دست
 لبت لعب باز کوه بود سخت
 هر که در آتش میرفت و شد
 هر که سوز آب میرفت از میان
 هر که سوزی است شد آب زلال
 و آله شد سوزی شمال آتشی
 کم کسی برستان مصر زدی
 جز کسی که بر سر شاقبال ریخت
 کرده دوق نقد را معبود خلق
 جوق جوق و صف صف از حرم و
 لاجرم ز آتش بر او نه دست
 بالک میرد آتشی کجای عول
 بر آن کوز که وی شاد و مست
 پیش ای هر شقی و سیکخت
 از میان آب بر میگردد
 او در آتش یافت میشد در زمان
 سوز آتش برزد از سوزی شمال
 سر بر و ن میگردد از سوزی بین
 لاجرم کم که در آن آذر زدی
 کوه ها که در آب و در آتش ریخت
 لاجرم زنی دوق معبود و خلوت
 محتر ز آتش کران سوز آب
 اعتبارا اعتبار ای بخبر
 منیم آتش سم آب قبول

[illegible]

در بیان آنکه هر چه چشمتی آید می بر اینان
 چون که بگوید آسمان گریان شود
 من غلام آن سر همت پرست
 دست اشکته را ورده ردعا
 کرهای بایست زین چاه شک
 مگر حق را بنام و مگر خود هسل
 چون که مکتب شد فتای مکتب
 که کینه آن کینه باشد بقا

جز ندان سلطان با افضال وجود
 چون ناله از چرخ یارب خوان شد
 گویند که میماند شکست
 سوی اشکته برده فضل خدا
 ای بلدن ز ربه آدنی درنگ
 این مکرش مگر کار از انجمل
 بر کشای یک مکتبی بوالعجب
 تا اندازد عروج و ارتقا

در بیان آنکه هر چه چشمتی آید می بر اینان
مهلك نیست که چشمتی پسند خود
مگر که چشمتی او بسدل شده باشد

بر طاعت و ست سینه و پای پین
 که لغز ز کوه از چشمتی بدان
 احمد چون کی لغزید از نظر
 در عجب در ماند کنایه زین
 تا بیاذ آیت و آگاه کرد
 که زدی غیر تو دردم را شنیدی
 لیک آند عصمتی ام نشان
 عرقی کمر اندان که کن گناه

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیس لفقونک
بایضا رهم لما سمعوا الذکر

یا رسول الله دران وادی گسان
 از نظرشان کله شیر غریبا
 بر شتر چشمتی افکندم چون حمام
 که بر و ان پیه این اشتر بخیر

در بیان آنکه هر چه چشمتی آید می بر اینان
 چون که بگوید آسمان گریان شود
 من غلام آن سر همت پرست
 دست اشکته را ورده ردعا
 کرهای بایست زین چاه شک
 مگر حق را بنام و مگر خود هسل
 چون که مکتب شد فتای مکتب
 که کینه آن کینه باشد بقا

از این سخن سخن از این سخن سخن

در بیان آنکه هر چه چشمتی آید می بر اینان
 چون که بگوید آسمان گریان شود
 من غلام آن سر همت پرست
 دست اشکته را ورده ردعا
 کرهای بایست زین چاه شک
 مگر حق را بنام و مگر خود هسل
 چون که مکتب شد فتای مکتب
 که کینه آن کینه باشد بقا

بر بریده از مرض آن اشتری
 که خسد و زخم بدی جمع شک
 اب نهانت و دولا بشار
 چشم نیکو شد و ای چشم بید
 سحر رحمت راست و او از رحمت
 رحمت رحمت غالب شود
 که بخت رحمت و صدا
 حرص بیکات و بیجا تاسد
 حرص از شهوت حلق است و فرج
 از الوهیت زنده در جاه لاف
 زلت آدم ناشکم بود و سباه
 لاجر را وزده استغفار کرد
 حرص حلق و فرج هم خوردند یکسر
 بیج و شاخ این ریاست را اگر
 اب سرکش را عرب سلطان خور
 شیطنت کردن کزی بد در لغت
 صد خوننده کجند اندر کرد خون
 آن نخواهد کین بد و ریت خالی
 آن شنید سق که الماک عظم
 که عقیق و وافرند و نیت
 مرچه یابد او سوزد زبرد
 هیچ سو و ابره تازد دندان او
 چون که گشتی هیچ از دندان سوس
 هت الوهیت ردای و فلولال
 تاج از ان اوستان آن ماکس

کونیک با اب میگردد مری
 سیر و کردش را بگرداند فلک
 لیک در کردش بود آب اصل کار
 چشم بد را لکند زیر لکد
 چشم بد محصول قهر و لعنت
 چهره زین شد هر چه بر صند خود
 از پنجه هر بود آن زشت رو
 حرص شهوت مادی و مضار دنیا
 در ریاست چشمتی دوزخ
 طامع شرک کجا باشد معاف
 وان ابله ای بکفر بود و جاه
 وان لغیر از تو استکار کرد
 لیک مضایقت آن اشکست
 باز کیم دقتی باید دگر
 فی سوری را که در مرغی بماند
 سستی لغت آند این صفت
 دوری است جو نکند در جهان
 تا ملک کشد ز در اشتراک
 قطع خویشی کرد ملک جون پیر
 هم جواش با کش پوند نیست
 چون نیاید هیچ خود را می خورد
 رحم که جوار دل سندان او
 هر صبح از فقر مطلق کیر در
 هر که در پوشد بر و کرد و بال
 وای او که خد خود دارد کذر

در بیان آنکه هر چه چشمتی آید می بر اینان
 چون که بگوید آسمان گریان شود
 من غلام آن سر همت پرست
 دست اشکته را ورده ردعا
 کرهای بایست زین چاه شک
 مگر حق را بنام و مگر خود هسل
 چون که مکتب شد فتای مکتب
 که کینه آن کینه باشد بقا

در بیان آنکه هر چه چشمتی آید می بر اینان
 چون که بگوید آسمان گریان شود
 من غلام آن سر همت پرست
 دست اشکته را ورده ردعا
 کرهای بایست زین چاه شک
 مگر حق را بنام و مگر خود هسل
 چون که مکتب شد فتای مکتب
 که کینه آن کینه باشد بقا

فَمَنْ لَتَ اِنْ رَاطُوْكَ ۱۰ كِه اَشْتَرَاكَ بَايْذِ وَدَقِ حَيْتِ

حکایت این حکیم که دید طاووس را که
پَر زینبای خود را می‌کند

بر خود میکند طاعوسی بد
گفت طاعوسا چنین بر سنی
خودت چون میدهد تا این
هر پرت را از عزیزی و پسند
هر تحریک هوای سودمند
این چه اشکری و چه بی ایست
بامی و افغانازی میکنی
ای بسا ناز که کرد آن نگاه
مان کردن خوشتر آید از شکر
ای بسا ناز آوری ز تر و بال
این آبادت با آن ره بساز
این آبادت با آن ره بساز
خوبی ناز آرد می بفرانزدت
وینا ساز ار چه که لاغر میکند
خون زنده زنده و پرونی میکند
زنده شود تا مخرج الحی صمد
دشمنی تو اخراج چهار
ریکن آن پر که پذیرد در تو
آن چنان روی که شمع صفاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست
ای بی بینی تو روی خویش را

یک حلیه می بپوشد ایجا بکشت
بی دریغ از پنج چون بر میکنی
بر کنی و اندازیش اندر و جل
حافظان در طری مصحف می
ان پر تو باد بیزن میکند
تو نمی دانی که نقاشی کیست
تا صد اقلع طرازی میکنی
افکنده مر بنده را از چشم شاه
ملک کم خاشن کرد از صد خط
آخر الامر آن بر آید و بال
ترک تان شرک می و آن نه بساز
ترک تان شرک می و آن نه بساز
پیم و ترس مضمر شما بگذر از دست
صید بر با چون بد را نود میکند
نفس زنده و سوی مرگی می زند
زنده زنده و پرونی آورده
شب شعی بی تو الملاح نه بار
روی محزنش از غزالی خوب
آن چنان دور از خاشدن خطا
که رخ نه در عراف او کیست
ترک کن حریفی حاج اندیش را

در بیان آنکه صفای نفس مطمئنه از

فکر تمام مشورت شود چنانکه بر آینه
نویسی چون یالت کی باغی بمانند

در روی نفس مطمئنه در جسد
 ملکوت بنا نهاد بر زهره انا
 کثایه عقده اشکال را
 عقده را بکنازه کبرای منتهی
 در کشاد عقده ها کستی تو بر
 عقده کانا بر کونایست سخت
 که دانا که شقی یا سعید
 طایران اشکال کن کرادی
 خدا اعیان در عرض دانسته کی
 چون بنای خود نیی حد کبر
 عمر در موضع خود در محو افت
 هر دیلی پد نتیجه وی اثر
 جز مصنوعی ندیدی صافی
 می توانی در وسایط فلسفی
 اینا کبریه از دیالوانجیا
 که دانا او دیال انشبت
 حاصل این آتش که از قرب و ولا
 پس سیه کلای بود رفتن زجان
 بر کن بر را و در رکن از و

زخم اخنای فکر بسلند
 بجزا شد در تعقیق روی جان
 در حدیث کردت ز زین بال را
 عقده سخت بر کبیده می
 عقده چندینا در کبنازه کبر
 کی بدانا که خنی یا نیلجنت
 آن بود بهتر ز فکر هر عنید
 خرج اینا دم کن اگر آدم دی
 حد خود را ده ان که بود زین کبر
 تا به سجد در سیای خاک پرتی
 بی بصیرت عمر در سمیع عرف
 باطل آند در نتیجه خود کبر
 بر قیاس اتمانی فانی
 از دلائل یاز بر عیش صغیر
 از پی بدلول سر رده بحیب
 بی دکان مالده ان آتش خوش
 از دکان تریک تراکد با
 هر تحیلات جان سوی دکان
 زانکه شرط این جهات آند عدد

در بیان قول رسول که لایرهبانیت فی الاثم

یون و عدو بود جهاد اند محال
شهر بود چون باشد میل تو
خضم خود بود چه طاعت خیل تو
نا آله عفت هشت شهوت را گرفت

اشاعت ميصوع ودر منطق و محولات

فان

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or date, located in the bottom right corner of the page.

در بیان آنکه ثواب عمل عاشقان حق هم حقیقت
عشق بود هر چه سودای بود
عشق آن شغل کجاست زود
تج لاد رقتی حق را ند
ماد الا الله مانی جمله رفت
خود موبود آخرب و اولین
ای محبت جسی بد جز عکس آن
ای را که بود از جان حلال
ان کسی اند که روزی زنده بود
و آنگه چشم او دیدن آن جان
چون دید او را روی را شایسته
مرع کونا خورده است آن لاله
جن صد صد می توان شایسته
لاحرم دنیا مقدم آمدست
چون از بخا واره می بخا روی

و هوا می از هوا مکن بود
انفعو گفت پس کسی مکن
کجه آرد انفعو را سطلق او
مجان چون شاد بود اصرار
پس کلا از هر دم شویست
چون که محمول به بود کلاه
چون که ریخ و صبر بود میرزا
حتا آن شرط و شاد آن جزا
عاشق از شاد مانی و غم او

در بیان آنکه ثواب عمل عاشقان حق هم حقیقت
عشق بود هر چه سودای بود
عشق آن شغل کجاست زود
تج لاد رقتی حق را ند
ماد الا الله مانی جمله رفت
خود موبود آخرب و اولین
ای محبت جسی بد جز عکس آن
ای را که بود از جان حلال
ان کسی اند که روزی زنده بود
و آنگه چشم او دیدن آن جان
چون دید او را روی را شایسته
مرع کونا خورده است آن لاله
جن صد صد می توان شایسته
لاحرم دنیا مقدم آمدست
چون از بخا واره می بخا روی

در بیان آنکه ثواب عمل عاشقان حق هم حقیقت
عشق بود هر چه سودای بود
عشق آن شغل کجاست زود
تج لاد رقتی حق را ند
ماد الا الله مانی جمله رفت
خود موبود آخرب و اولین
ای محبت جسی بد جز عکس آن
ای را که بود از جان حلال
ان کسی اند که روزی زنده بود
و آنگه چشم او دیدن آن جان
چون دید او را روی را شایسته
مرع کونا خورده است آن لاله
جن صد صد می توان شایسته
لاحرم دنیا مقدم آمدست
چون از بخا واره می بخا روی

در بیان آنکه ثواب عمل عاشقان حق هم حقیقت

در بیان آنکه ثواب عمل عاشقان حق هم حقیقت

در بیان آنکه ثواب عمل عاشقان حق هم حقیقت

کمال و صفا و کمال الهی

کوی انجا خاک رای میختم
ای دیبا پیش اینی بودی اجل
زین فرمودت آن که رسول
که هر آنکه مرد و کرد از این نزد

در تفسیر این جمله که مافات مافات الا و ممتی
ان مومت قبل مافات ان کان برا الیلون الی
وصول البر اعجل وان کان فاجرا یقلل الخیر

نمود او را در حدیث تعلان و مومت
هر که میرد خود تمنا باشد
که بودی زین پیش من مقصد
و رفتی تا خانه زور آمدی
دم بدم من پرده می فروزده ام
که این روز مرا معی بودی
از هر چه کم در آن روی قوع
همچین آن بخل که در روی جود
بر کن آن بر خلد آری را
چون شیند آن بند در روی یکسیت
نوحه و کبر در آن و دره مند
والله می رسید رکدن ز جیت
که نصونی من چرا پرسید می
میچکد از چشم تر رخا لای
تا که جرح و عرش اگر ای کند
در حجاب آن نور عرش می نیند

بیان آنکه عقل و دفع در آب و کل محبت
هم جوهر است و فادیت در جاب
بسته اما بخا بچاه سمنناک
اند زین چه کشته اندان جرم بند

در بیان آنکه ثواب عمل عاشقان حق هم حقیقت

در بیان آنکه ثواب عمل عاشقان حق هم حقیقت
عشق بود هر چه سودای بود
عشق آن شغل کجاست زود
تج لاد رقتی حق را ند
ماد الا الله مانی جمله رفت
خود موبود آخرب و اولین
ای محبت جسی بد جز عکس آن
ای را که بود از جان حلال
ان کسی اند که روزی زنده بود
و آنگه چشم او دیدن آن جان
چون دید او را روی را شایسته
مرع کونا خورده است آن لاله
جن صد صد می توان شایسته
لاحرم دنیا مقدم آمدست
چون از بخا واره می بخا روی

پایان کلمات

تا بوم این درین کسار و سیه	آن آید که شوم زشت و کبر
تا خند از دندام هر کلمات	بر کم پهای خود را بیست
جان باقی و تن ابرست	زدم من جان بهتر از مال و تر

پایان کلماتها هم جزو طایفه و در حد و جانت

عجبار از معجزات صده بلا	این صلاح محض من شد ای نبی
کز پی دانه نه پند دهم را	پس همت از هلاکت خام را
مالک خود باشد اندر تقوا	اختیار آن را نکو باشد که او
دور کن آلت بند از اختیار	چون باشد حفظ و تقوی ز بهادر
بر کم این پر را که در قصد سر	جلوگاه اختیار این پرست
تا برتر در ننگ اندر شور	نیت انکاره بر خود را صبور
کر سدی به پیش از بخت	پس نیت نیست بر کور مکن
چون که از جلوه کری صبریم	لیک بر من پر ز یاد ثنیت
بر و وفی ز اختیارم کز و ز	کریدی صبر و حفاطم راه بر
نیت لایق تیغ اندر دست من	هم چو طعم با چوشت انداختن
تیغ اندر دست من بودی ظفر	کر مرا عقیلی بدی و منی جر
تا نیت تیغی که بنود جز صواب	عقل باید نورد چون آفتاب
پس چرا در چاه ندانم صلاح	چون ندانم عقل تا با باز و صلاح
کین صلاح صفت من خواهد شد	در چه اندام کون تیغ و بخت
تیغ اوستاند و بر من زنده	چون ندانم زور و پاری و سنج
که پوشد رو خراش روی را	رعیم این نفس قبیحه خوی را
چون نماند رو که افتد در و بال	تا شود کم این حال و این کمال
که بر خیم این روی را پوشد نیت	چون بدین نیت خراش بر نیت
روی خیم جز صفا نداشتی	کره لم خوی سیتی و داشتی
خیم دیدم زو به شکم صلاح	چون ندیدم زور و فزاد صلاح
تا که در خیم بر من و بال	تا که در تیغ من او را کمال

سحر و ضد سحر را بی اختیار	زین دو آموزند یکسان و شرار
لیک اولی پند به بندش کین	سحر را از مایا موز و بخت
مایا موزیم این سحر ای فلان	ان برای استلا و امتحان
کامتخا از شرط باشد اختیار	اختیاری بنود بی افتد ار
بیلها هم چون سکان خفته اند	اندر ایشان جز و شر و نهفته اند
چون که قدرت نیست خستد این	همچو صیرم پاره و تر زنده
تا که مرد اری در این در میان	نفع صورت حوص کوی در سکان
چون دران کوه جزوی بر ارشد	صد سک خفته اند از بیدار شد
حرصهای رفته اند ز کم عیب	تا حق آورده سر بر زنجیر
موی هر سکی دندار شده	وز برای حیل و مچسبان شده
نیم زیرش حیل بالا آن غضب	چون صیفقتن که با بدان خطب
شعله شعله می شد از لاکانی	می روزه دود لهب تا آسمان
صد چنین سک اندرین خفته اند	چون شکار غیبت آن بهمنه اند
یا چو بان اسد دیده دوخته	در حجاب از عشق صیدی حخته
تا که بر داری و بند شکار	و انکبان سازد طوفان کوهسار
شهرت بر بخت ساکن می رود	خاطر او سوی صحت می رود
چون به بیند نان و سبب جزین	در مصافقین و خوف و بر
کر بزد صیاد دیدن سوز اوست	آن تیغ طبع شستن را نکوت
ورنای شد صبر بر نایده به	تیغ و ز او کز مردی زین

جواب گفتن طایفه و پس آن سایل را

چون ز کبر فارغ اند کف رود	که تو بزرگ روی را هستی کرد
ان نبی منی که سوی صده بلا	سوی من آید پی این بالها
ای با صیاد بی رحمت دلم	بر این پرها بند هر سوی دلم
چند تیر انداز بر بالها	تیغ سوی من کشد اندر هوا
چون ندانم روز و صبح و خشتی	زین فضا و زین بلا و زین فتن

اندر کمال

رتانی کند و طوبی نشین	تا کردی جمله خرج آن وای
ز آنکه بوم لقمه لقمه خوار	کشته اکل واکل هوشدار
در بیان آنکه با سوزی الله هر چیزی اکل واکل است	
مرعی اندر سکاری کم بود	که بوقت یافت اولاد بدید
اکل واکل بود و بی جنب	در سکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در سکار کالاست	تخته با حصا نشد در بناله است
عقل او مشغول رخت و قتل بود	غافل از تحفت و زاه سحر
او جان غرق در سود ای	غافل است از طالب و جوی خود
که خست تاب ز لای میخورد	معدن حیوانش در پی می چرخ
اکل واکل آندان گیاه	همچیز هستی غیر آله
و هر یکم و لایطیم جواد	نیست اکل واکل واکل واکل
اکل واکل کی ایمن بود	ز اکل کاند ریکس ساکن بود
امن اکل واکل بدست	رویدان درگاه کولایطیم
هر خیالی را خیالی می خورد	فکر آن فکر که را می خورد
توستانی که خیالی واری	یا بجنبی از آن پروی جوی
فکر نورست آن خواب تو	چون شوی بدار باز انداز
کتری اکل واکل آن خیال	آن در که هار اشناسد ذوالجلال
مین کز انجوق اکل واکل	سوی او که کشتیمت جنط
یا سوی او که او آن حفظ	کسانی سوی آن حافظ شافت
دست را سپار جزد دست بهر	خستند آن دست او دستگیر
هر عقلت کوز که جو کرد است	انوار نفس کاند برده است
عقل کامل را قیاس با خرد	تا که باز آید خرد زان خوی
چون که دست خرد دست او	پس ز دست اکل واکل پروی جوی
حت او اندست آن چنان شود	که بیا الله فوق اید بهم بود
چون بطنی دست خرد دست بهر	بر جکت که علمت و خبر

بسیار از این کلمات در کتب معتبره آمده است و در این کتاب نیز به بیان آن پرداخته شده است و این کلمات را در این کتاب به بیان آورده ایم تا برای شما عزیزان قابل استفاده باشد.

در این کتاب به بیان آن پرداخته شده است و این کلمات را در این کتاب به بیان آورده ایم تا برای شما عزیزان قابل استفاده باشد.

کوتی وقت خویشات ای مرد	با از دوزی اندید بدید
در حدیثه شوی حاضر دین	و آن صحابه یعنی را هم قری
پس زده یار مشر اندی	همچو زرده دهی خالصدی
تا بخت راست آید زاکه مرد	با کتی خفت کورده دست کرد
این جهان و آن جهان با او بود	وین حدیث احمد خوش خود
گفت المومع محسوبه	لایک القلب من مطلوبه
هر یکا دست و نه کم نشین	روز بون کیران بون کیران
ای ز بون کیران بون کیران	دست هم با لای دست ای جوی
تو بونی باز بون کیرای عجب	باز تو ترسان و لرزان در طلب
پس آید می خلف هم رسد لیاث	که نه پی خیم را و ان خصم فاش
خرد صیادی ز صیدی مغفلت	دلی می کند و او بی طست
تو که از مرغی مباشر اندر نشید	پس آید خلف عصافوزی
چون بنزد دانه آید پیش پیش	چند که اند سرور و آن نفس
کی عجب پیش و پس صیاد	تا لثم از بیم او زین لقمه دست
تو بین پر قصه فجار را	پیشین که بروت یار و جاز
کی هلاکت داد شانی ای	او قرینت در هر حالتی
حق نگذرد و گرد و دست	پس بدان و دست خود او کفیت
و آنکه نیکنی اگر خوست کو	در شکوه او مشد زده هو
و آنکه نیکنی این عجب عجب	اشک میراند و میبکفت ای قری
آنکه جز آنکار حق کارش بود	بر دحسرت عاقبت بی هیچ سود
در نکر احوال و نغون و نمود	قوم لوط و قوم صالح قوم خود
حال مزه دستمگر در نکر	در مال قوم نوح آفتن نظر
تا بد ای حق سمیع است و طیم	فارغست از ترس و از آفات بیم
دل زار ز دام واجب دیده آ	دام تو خود بر بر خسته آ
بر کیم من میخ این محسوس دام	ان پی کای نباشم لمخ کای

بسیار از این کلمات در کتب معتبره آمده است و در این کتاب نیز به بیان آن پرداخته شده است و این کلمات را در این کتاب به بیان آورده ایم تا برای شما عزیزان قابل استفاده باشد.

بسیار از این کلمات در کتب معتبره آمده است و در این کتاب نیز به بیان آن پرداخته شده است و این کلمات را در این کتاب به بیان آورده ایم تا برای شما عزیزان قابل استفاده باشد.

بسیار از این کلمات در کتب معتبره آمده است و در این کتاب نیز به بیان آن پرداخته شده است و این کلمات را در این کتاب به بیان آورده ایم تا برای شما عزیزان قابل استفاده باشد.

بسیار از این کلمات در کتب معتبره آمده است و در این کتاب نیز به بیان آن پرداخته شده است و این کلمات را در این کتاب به بیان آورده ایم تا برای شما عزیزان قابل استفاده باشد.

اشارت باینکه تدریما اکثر اینها را بیان

در خور عقل تو گفتم این جواب	فهم کن و زجت و جو و در وقت
بکسل این جلی که حرکت و جد	یاد کن فی جید هاجل شد
این سخن را نیت پایان و فراغ	ای خلیل حق چرا گشتی تو راغ

سبب کشیدن خلیل تراغ پاک که ان
اشارت بقسمت که در او صفت است
آن صفت مذکور مسلم که در هر یک است

هر زمان حکمت و زمان چه بود	اندکی ز اسرار باید نمود
کاغ کاغ و مغز زاغ سیاه	دائما باشد بدن را غم خواہ
محمود المیر از خندای پاک و د	تا قیامت عمر تر فسخ است کرد
گفت انظر فی الی یوم الجزا	کاشکی گفتمی که بنابر بنا
زندگی بی تو به جان و رخ و نیت	مرگ حاضر غایب از حق بود نیت
عمر و مرگ این هر دو با حق و خیر	بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعل بود کو	در چنانا حضرت همیشه عمر جو
از خدا این خدایا خواست	طن افروخت و کلی کاستن
خاصه عمری عرق در سبکای	در حضور شیر سر به شای
عمر بشمده که تابست و دم	مهر افروختن که تا گشت شوم
تا که لعل را نشانه او بود	بد گشتی باشد که لعل جو بود
عمر خوش رفت جان پرور نیت	عمر زاغ از هر سر کین خور نیت
عمر بشمده که تا که می خورم	دایم اینم ده که بر بند کوهرم
کره که خوار است آن کده دها	کویدی که زاعیم تو و ارهان

اشارت با بر 5

ای سبد لکده خاکی را بوز	خاک دیگر را بکده بر البشر
کار تو بیدار عیان و عطا	کار من سوسن و نیان و خطا
سوسن نیان را سبد الی اعلم	من به جمل هر آن جمله حسم
ای که خاک شوره را تو نان کنی	وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان

ای که جان خیم را رهبری کنی	وی که بی ره را تو میبری کنی
ای که خاک تیر را تو جان دهی	عقل و حشر و روی و ایمان دهی
شکر آن فی سوره ان جواب آوری	ان نیتی مرده تن خوب آوری
کل ز کلام صفت ز جلا اند کنی	دیده را بجستی ضیا و روشنی
سکونی جز و زمین را آسمان	بی فراخی در زمین از احترام
هر که سازد زین جان احیات	رو تر از دیگران آید مآیات
دیده دل کو بکود و فنا بگریست	دیدن اچا هر دمی مینا گریست
قلب اعیان و اکسیری محیط	ایکلاف خرقة تن بی محیط
قرآن از روی که در هست اندی	آتش با خاک یا بادی بادی
کر بران حالت ترا بدی بقا	کی رسیدی مرزا از ارتقا
از سبد لکستی اول نماند	هستی بهتر بجای او نشاند
مخچین تا صند هزاران هستها	بعد یکدیگر دم به زانستدا
از سبد لک پی و سابط را جان	کز سابط دور گردی اصلان
واسطه هر جا فرو نشد وصل	واسطه که دوق وصل از و ن تر
از سبب دانی شود کم حیرت	حیرتی که ده دزد در حضرت
این بقاها از فنا هیا فنی	از فنا اثر روح را بر تافنی
زان فنا ها چه زیاده رفت کایا	بر بقا چنیده ای ناسرا
چون دؤم از اولیت بهتر است	بر قاجوی و مبدل اریست
صد هزاران حشر دینی ای نمود	تاکنون هر لحظه از بند وجود
از جمادی جز سوسنی	وز ناسوی حیات و استلا
باز سوسن عقل و تمیزات خوش	باز سوسن خارج این پنج و شش
تال مجرای نشان پایمات	پر نشان باد و نجر است
زاکه سترهای خشکی را حیاط	هست دها و و طه ها و ریاط
باز سترهای دریا در و قوف	وقت حشری حیداری و تقوف
نیت پیدا اندر آن ره پا و کام	فی نشانت آن منازل را نه نام

چون بدو در استیلا می شود و آن شخص را از این
 سبب از این سبب می بیند و این سبب است که می آید
 و چون از این سبب می بیند و این سبب است که می آید
 و در این سبب می بیند و این سبب است که می آید
 سبب از این سبب می بیند و این سبب است که می آید
 از این سبب می بیند و این سبب است که می آید
 علم از این سبب می بیند و این سبب است که می آید
 علم از این سبب می بیند و این سبب است که می آید

هسته که در میان من و تو
 هست و من و تو را از هم جدا
 می کند و من و تو را از هم جدا
 می کند و من و تو را از هم جدا

هسته که در میان من و تو هست و من و تو را از هم جدا می کند و من و تو را از هم جدا می کند و من و تو را از هم جدا	آن طرف کرانه تا بالای این در بقای جسم چون چسبیده پیش بدی خدا جان باز باش که هر اسات فرشته از سره یار کینه بر کینه و انبار کن محض می بر هر آن نایده را صید حقت او گرفتار تو نیست بر تو جمع آید ای سیلاب شود زانکه آب شود افزاید عی شارب شور آب و کینه چون ندای آب حیوان در نهان همچو زنگی در سیه روی تو شد کوزند و اصل در نمی نود است کسبه کردند از کج جو بود باشد از غصه در دو چنین دانه چند شاد و شاطری بود وان در کزنده و بر وان بود
---	--

قول علیه السلام ان جملا نلا تا غریز قوم دل
وعنی قوم افتقروا لعل یعبد به الخ
 او صفیا عالمای مصر
 رحمت آید از سنگد و نگو
 وان تو انکم که می دینار شد
 مبتلا کرد میان ابلهان
 همچو قطع عضو باشد از بدن
 نوزیده جنبه امانی مدید

هسته که در میان من و تو
 هست و من و تو را از هم جدا
 می کند و من و تو را از هم جدا
 می کند و من و تو را از هم جدا

کنت پنهان که در آید بر
 حال انکان غنیا فافتقر

اشاعره بنیاد است باقیات ه

هسته که در میان من و تو هست و من و تو را از هم جدا می کند و من و تو را از هم جدا می کند و من و تو را از هم جدا	هر که از جام الت او خورده یار و آنکه چون سگ زاصل کدانی بود توبه او جوید که کردت او کناه آه او کوید که کردت او کراه
---	---

قصه محبوب شدن آن آهوی بجه در آفرین
وطعنه آن خزان بر آن غریب گاه بچنگ و گاه بخر
 آهوی را کرد صیادی سگاز
 آخری را بر زکاوان و خزان
 آهوی از دست هر سو می گنجید
 انجماعت و اشتها هر گاه و حر
 گاه آهوی می سید از سو سو
 هر گاه با صد خود کد داشتند
 تا سلیمان گفت آن همه عداک
 بکشتن با خود دهم او را عذاب
 هان کذاست آن عذاب ای محمد
 زین بدن اندن غذای ای بشر
 و روح بانست و طایع را عبا
 او بماند در میانشان زار زار

حکایت محمد خوارزمشاه که شاهر بن واری
همه را قضا بود که بچنگ و گاه بخر
ز انجای همدیه خواستن او
 شد محمد الت الخوارزمشاه
 تنگنا آورد لشکرهای او
 سجد آوردند پیشتر کاسرمان
 هر خراج و هر صله که بایدت
 جان از آن توات ای یار جو

کنت ز هاید از من جان خوش
 تا بر او بکنام از شهرت آن
 بدو تو نامان بگوئی ای قوم دین
 بر جوال زنگینه دین سر او
 کی او بگری بفرود سب زار
 رو بیا بد از در و کف ای غافل
 هیچ سودی نیست کز ذک نیم
 تا یاری محمد ز هیدای زین
 مهیان انجمن دین و رات
 بعد سه روز و شب است افتاد
 ره کذب و ده بمانده از مرض
 در یکی گوشه خراب بی عرض
 خسته بود او در یکی کنج خراب
 خیز که سلطان ترطاب شدت
 کنت اگر بایم بی یا مقدی
 اندوید دشمنی که کی ماندی
 تخته مرده کشتان افراشته
 سوی خوار ز شاه تالان کشتان
 بر وزارت این جهان و مرض
 مست خوار ز شاه و زده ای جلیل
 کنت لایق الی تصویر کیم
 من نصاحد لکم در تو نظر
 تو دل خود را چو دینداشتی
 دل اگر صد چون زمین و آسمان
 اینچنین دل درین ها تو دل کو

این بیت را در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در باب بیستم
 در وصف
 سلاطین
 در
 تاریخ
 طبرستان
 در
 باب
 بیستم
 در
 وصف
 سلاطین
 در
 تاریخ
 طبرستان

صاحب دل آینه شش رو شود
 هر که اندر شتر جیت دارد مقر
 کر کند ره از برای او کند
 چون که او حق را بدو در کل حال
 بی از و نه هذ کی با حق نوال
 موجب را بکند شتر نه
 با کشت در پای گل را انصال
 انصالی که نمک در کلام
 صد جوال ز سپاری ای غنی
 کر ز تو راضیت دل را ضم
 نکریم در قود ران دل سکر
 با تو او چو ت من هم چنان
 اذن و بابا و اصل خلق او است
 نگو تو بگوئی که دل آوردم بقو
 آن دل را و در که قطب عالم است
 از برای آن دل پر نور بر
 تو بگوید روز نهاد بر سب زار
 پس دل پر مرده پوسید جان
 کی دل آوردم ترای شریکار
 کویت ای کو خالت ای جری
 دو پا و آن دلی کو شاه و خور
 آخنان دل دین جهان نهان بود
 دشمنی آن دل از روز نالست
 در کف نه می تقاضی میکند
 زانکه او ازست و دنیا شتر زاع

حق از در شتر جیت مطر بود
 کی کند در غر حق بی کدم
 و بر قول آرد هم او باشد
 بر کینه باشد او را در الجلال
 شمه کفتم ز اصحاب وصال
 و ز کشت آنرا بر جوان و هذ
 هست همچون و چگونه بر کال
 کشتن بکشتن باشد و التلم
 حق بگوید دل سپاری غنی
 و رزق معروض بود اعراضیم
 محضه او را رجانا بر دم
 زیر پای مادران باشد چنان
 ای خنک انکو باند دل از پوست
 کویت بر رست ازین دها قو
 جان جان جان جان آدمست
 هست آن سلطان دها سطر
 آخنان دل را نیای اعتبار
 بر سر تخته نهی آن سو کشتان
 به ازین دل خود اندر سب زار
 که دل مرده بد اخلا آوری
 که امان سب زار کونا ازوت
 زانکه ظلمت باضامند آن بود
 سب زار طبع را بر ایشیت
 زانکه آرتقا قی می کند
 دین نا جسی بر بلخبر اع

جو نشتند و شو خواور
 با انصاف و رخصت و کمال کمال

در این کتاب که از آثار شیخ محمد باقر است
در بیان صفات و کمالات ائمه اطهار علیهم السلام

سکند آری نه از بهر نیاز
زانکه این زاع خیر مرد ارجو
کرد برید آن نفاق را رهید
زانکه آن صاحب لایک و وفو
صاحب دلجو اگر بی جان نه
اکه زرقا و خوشتر آید مرزا
هر که او بر خوی و بر طبع تو نیست
نه هوا گذار تا بویست شود
عاشقی تو بر بخاست همچو زاع
از هوا زنی دماغ ناسا
حد نازد این سخن واهی ما

بقیه قصه آهوی و آخر خان

روزها آن آهوی خوشنای
مصطفی در ترنج پونا مای
یک خرمای کتی که با این بال و آوی
آند که تنزدی کن جز رو مد
آن خرمای کتی که با این ناز کی
آن خرمای شد غم و خور و نماند
سرخان کرد او که فدای نالان
کت میدام که نازی می کنی
کت او با جز که آن طعمه توانست
من الیف مرغاری بوزه ام
کز قضا الفلح ما را در عذاب
کر کما کستم که دارو کی شوم
سبل و لاله و سپر غم نیز هم

نیکه کت

کله

کله

کت آری لاف من لاف لاف
کت نام خود کوای مدهد
لک آزا که شود ملج مقام
خر کیز خویزد بر طریق
برای کت آن بی سنجیب
زانکه خویشتن هم اندی می بند
مورق تر ز اجنبی خند نام
مچو شیر در میان نقش کا و
وربکای ترک کا و تر بکوی
طعم کاوی از سرت سرون کند
کاواشی شکر کوی نزد او

**تفسیراتی از سیب و بقرات
سمان با کله من سبع عجا**

ان عزیز مصری دیده بحجاب
هفت کا و فیه بس برورد
دره روم شیران بدندان لاغرانی
پس بشر آید بصورت مرد کا و
مرد را خوش و اخرد و در کت
زان کی دره او ز جمله دردها
چند گوی هم جو زاع بر بخوی
حکایت کن بگو تا حیث آن

**در بیان کشتن خلیل خروس
اشات بقمع و قلم که در صفت بود
از صفات مذمومات در باطن هر یک
سپو و و بس شهوت پرست**

جواب از غلبه که تا انظار نبیند و کینه نشیند
بهیچ وجه از این جهت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

که بهر نسل بودی ای و صبی
گفت البیّنین داد ادا
ز رویم و کله پیش بود
گفت شایان و فروخت کج
بس جواهرها ز معدنهای خوش
گیرانگه در ای لعلین
چرب و شیرین و شرابات عین
گفت یارب پشیمان خواهم بود
تا که مستان که مرد و پرده کند
تا بدین دام و رهنمای هوا
دام دیگر خواهم ای سلطان
حرم و حجت آورد پیش او نهاد
سوی اصلال از پیام کرد
فی یکی از بندگان موسی است
آب از هر سوغان را واکشید
چون که حوی زان با او نمود
پس زد الکشتک بر قصه و فاد
چند بدید آن چشمهای زخار
وان صنایع طارحان و لیلان
رو و خال و لب و لب و عین
تقد چون سرو خرامان در چین
دید او آن غنچه و جگر سبک
حالی شد و آله و حیران و دلت
صد حوادم را ملک ساجده شد
گفت آو بعد هستی سستی

آدم از شکش کردی خود چینی
ز فده ای خواهم این اسکار را
که بدین تانی خلافت را بود
شد بر چیده و درین محو نایم
کرد آن بر مانده را خن پیش کش
گفت زین افزون ده ای لعلین
داد شرف و جبهه و بارشین
تا به بندم شان بجل من سید
مرد و آن بندگان را بکسلند
مرد تو کرد در یارم از جدا
دام مرد از آن جگه ساز سخت
نیم خنده ز دندان شد نیم شاد
که باران قمر بحر فتنه کرد
رود هادر بحر او از کرد بست
آن ملک در بازاری چه سید
که ز عقل و صبر مردان می رنوخ
که بدیده زوت رسیدم در مراد
که کد عقل و خرد را بی قرار
که سوزن چون نهند این ایران
کویا حواریت از پرده رقیق
خدمت چون یا سحر و سحرین
چون تحلی خن از پرده شایست
زان کریم و زان دلال و نیکو
هم حوادم بان معن و آینه
گفت جرمت این که افزون ز سستی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

چهره میکشاد موکشان
اگر و زینا خلد و ز جوق خوشا
تفسیر خلقنا الانسان فی احسن
تقیقیرة مرد دنیا اسفل سافلین
و من نعمه ینکسه فی الخلق
گفت بعد از عزت این دلال
چون یلا بجهه میگردی بجان
حله می رفته زین در امتحان
آن رخی که تاب او بد ما واد
آن سوزنی که شمع شده
آن قدر قصان و از آن چون سنا
بر فکشته موی همچون پر زاع
رنگ لاله کشته رنگ زعفران
چشم چون ز کسر شده بر مرده
ز آنکه مردی در بغل کردی بنین
آن خود آمارم و بر مرده کیست
لیک که باشد قیصر نور حق
سستی او هست چون سستی
که برده استخوانش عرق و دوق
و آنکه آتشیت باغ بی شر
کل غلغله خارها مانند سیاه
تاجه زک کرد در باغ ای خدا
خویش را دید و بد ز خویش
شادی که عشق و عالم کریمت
که از او این حله که د جد
زهر قتالت هین ای مبین
طالش بر ایند از خود جرم حبیب

تفسیر سفل سافلین تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا
الصالحات فلهما اجر عظیم ممنون
که از او این حله که د جد
زهر قتالت هین ای مبین
طالش بر ایند از خود جرم حبیب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

تا بران می میان آب جو پیش آب و پس هم آب بامد آب زیر دان و فارسی آب جو می است این زیر تو بدید هست چری پیش روی اوست چیر مست آن پیش روی اوستان چون کرد در بحر کوید بحیر کو گفت او کو حجابش می شود بند چشم اوست هم چشم بدش بند گوش او شده هم گوش او هوش ما تو ذریع کردی بر جفا آب هوش را سیکند هر چه خار هین بر آن شاخ بند را خوش کن هر دو سبزند این زمان آخر کن آب باغ این را حلال آن حرام	غافل از خود زین وان قاجار چشمها را پیش شد و خلف شد چست این گفت ابلیس آب کو گفت آری لیت خود اسیر کردید پیش زان چیر و شرح خویش نیز اندر آب و بحر زاب روان وان خیال چون صدق و وارو ارتاب آفتابش می شود غیب دفع شد او کشته شدش هوش را حق داری ای دهوش می برزد تر آن تر هات آب هوش چون رسد سوختار آب این شاخ خوش را خوش کن کیر شوخ باطل از آن روید تر فروغ از آن می و التسل
در تفسیر این خبر که من جعل السهم هتما واحدا کفاه الله سائرهم	
عدل چه بود آید و استجار را عدل وضع نعمتی در موضعش ظلم چه بود وضع در ناموعی نعمت خور ایمان و عقل ده بار کن پکار عمر زار نیست بر سر عیسی نهاده تنگ بار سر را در گوش کفایت شریفیت کردی روان کن خوار می کش	ظلم چه بود آید از آن خار نی بهر نی که باشد آب کش که باشد جز بلا را منبغی نی بطبع بر زمین بر کبر برد از جان که آن جان کند خوش کن می سر ز بر مرغار کاره را اجستان انتا شرطیت و رتبی شکر منوش و زهر چش

و این است که در این کتاب
در تفسیر این خبر که من جعل السهم
هتما واحدا کفاه الله سائرهم

زهر تن را نافع است و قد بد هیتم و در رخ منت و کم کش ورنه حال خطب باشی خطب ان خطب بناسر شاخ سدره را اصل آن شاخ است هفت آمان هست مانده بصورت پیش حس هست آن پنداره پیش چشم دل ورنداری پای جنبان خویش را کین حرکت شد ترک را کلید کز اینجا جفت درها هر طرف باز شد قفل در و دره شد بدید کجه رخ نه نیست عالم را بدید تا کشاید قفل و در پس کشاید آذی اند جهان ای میمنه	تن همان بهتر که بای شد بد و بر روی همین می نور کش در د و عالم همچو جفت بو لب کجه هر دو سبز باشد ای فی اصل این شاخ است از نارد خان که غلط نیست چشم و گوش حس چون کن سونش دلا جلد القل تا به پنی هر کمر و هر مش را وین حرکت کرده دلا استغید یافت یوسف هم زنجش نصر چون تو کل کرد یوسف بر جبه حیره یوسف واری باید دید سوی بی جای شمارا جاشود هم می پنی طریق آذنت
در معنی این پند کر راه روی راه برت بکشایند و رفتن روی بهستیت بکرایند	
نور جای اندی و زموطی کر کو بی تاندانی راه نیست می روی در خواب شل از ان چسورا توبه بند آن چشم و خود تسلیم کن چشم چون بند که صد چشم خا چار چشمی نور عشق مشتری در بختی مشری پنی بخواب مشتری خواهی بر دم بچ بخ کردت روان بدی یا چاشنی	اندن راه دانی ای درنی زیره بی راهه مار را قیست همه دانی راه آن بیدانگاست چویش را پنی در آن شهر هفت بند چشم تست این سوار عرار برایند بر روی و مشری جفت بدی خواب بند جز خراب نوجه داری که فروشی هیچ هیچ از خریداران راغت فاشنی

**قصه آنکه دعوی پیغمبری می کرد و گفت که
چه خورد که کج می شد گفت اگر
خیزی یا فتنی که خوردی کج می شدی**

آن یکی میگفت من پیغمبرم
که نشسته و بر نشسته
خلق بروی جمع چون سوره
کر سولانت کاید از عدم
ما انا بجا اندیم اچا خریب
داد ایشا زاجواب این خوشتر
این غامضتدای قوم انقضا
مچو طیل خفته اچا آذینه
از منازل خسته تگدشتدست
ماه سفاکار روان کشته خوش
نه مرا خانت نه یکم تشنه
دیده من لمار اصل و لاساس
شاه ملک شد اشکجه بکن
شاه دینش بر نزار و بس
کی توان او را فشدن یازدن
لک با او کیم انداه خوشی
که درشتی ناید اچا هیچ کار
مرد مارا و سرکه از کردوی
پیشانش باز پیشتن زجا
گفت ای شه هسم از ارا السلام
فی مرا خانت و فی هشتین
پادشاه از روی لافش کت بان

نیمه
نیمه
نیمه

استهلاک اری

استهلاک اری چه خوردی با داد
گفت اگر نام ندی خشک و طری
دعوی پیغمبری با این کرده
کز سنک و کوه عقل و دل بخت
هر چه کوی باز گوید او همان
از کجا این قوم و پیغام انجا
که تو پیغام زنی آری وزیر
که فلان جاشاهی می خواند
و تو پیغام خدا آری چو شهید
ان جهان مرکب سوی رکت دو
نقد خون تو کنند و قصد در
بلکه از چنید کی بر خوان توان
خرقه بر پیش خنید سحت
حقه اندازد یقین آن خرزد

**سبب عداوت عامر و یکانه زبیر بن اشیا
با اولیای خدا که بحقشان میجو ابد اینست**

خاصه بجه ریش و اچا خرجه
سیم و زچون خرجه و این خرجه
خان و این جعد و ریش و ریش
که پیاید بان سلطانی ز راه
شرح دار الملک و باستان و
که چه بان آورده افسانه کهن
کنه ایشا ند و پی سیده ابد
ورنه آن دم کنه را تو میکند
دایند از دای روح بخش

در سر خنید و درم عرقه
هر چه که پیش باشد ریشش
نشود اوصاف بعد او طبعش
صد جگر آید بدین جعدان نشاء
پس بر او فوسد از هر عدد
که کراف و لاف میگوید سخن
مرد کان کنه را جان میدهد
تاج عقل و نوطان سید هد
که سوارت میکند بر پست چش

سر مد زده از سرفراز تاج ده	کونای دل کشاید صد کرب
با که کویر در همه دهنده کو	سوی آب زندگی پوینده کو
تو یک خوار که یار عشق	ترجیمای چه میدانی عشق
عشق اصفهان و استکبار است	عشق با صدف ناز می آید بد
عشق چون و اوست وانی میجو	در حریف بی وفای میجو
چند دخت آدمی و بیع عهد	بیخ را بیمار می باید بجهل
عهد فاسد بیخ پوسیده بود	وز غار و لطف می دیده بود
شاخ و برکت گل که چه سبز بود	چون به شمع سبزی ت بود
ورندانه و یک سبزه بیخ هست	عاقبت هر روز کند ضد برکت

قوله تعالی ارایت الذی یسئلی عبدا اذا صلح

تو شو غمر به علم عهد جو	علم چون دشت و عهد من چراو
-------------------------	---------------------------

در بیان گفته مرد بدکار چون ستمگر شود در دنیا

کامری و ارباب و ملت نیکی کاران نه بد سلطان

شود و مانع خیر شود از حسد و شیطان که

خزین من سوخته هم را خرم من سوخته خواهد

و ایضا چون به بنی کرده شود	تو چو شیطان شوی ابا حوس
هر که باشد مزاج و طبع است	او بخواد هیچ کس را تن دیت
کرمی خواهی بود یی عین کا	از درد دعوی بد بکاه وفا
چون و فایست باری دم مرین	که سخن دعویت اغلب ما و من
ای سخن در سینه دخل مغر ها	در سخن می مغر جان صدف ما
چون بیاید در زبان شد خرج مغر	خزیم کن تا بماند مغر نغز
مرد کم گوینده را فکست رفت	قشنگین چون شوند مغر رفت
پوست افزون گشت و کمر گشت مغر	پوست گشت قرون شد مغر نغز
بیکر این هر سه زخای رسته را	چون دلا و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند سلطان شود	کون حسد دولت یکان شود

چون که در عهد خدا کردی وفا	انکه در عهدت نکه داری خدا
تو وفای حق بجا آمد دید	اذا که واذ که کریم نشینده
کوشیده او فوابعهدی کوشید	تا که او فوابعهدم آید ز بار
عهد و قرعنا چه باشدی جزین	بمجدانه خشک کشتن در زمین
فی زمین راز و فروع و مکتبی	فاخذ او دین من را تا نکر بی
جزا شای که اندی می بایدم	که تو دانی اصل این راز عدم
خونم و دانه پاوردم نشان	که این نعمت بسوی ما کسان
پس عای خشک هلا می گشت	که فشانده اند می خواهد درخت
کند ای دانه را زان دعا	بجذبت غلی که نغمه ما می
هم جویم در دین و در دانه بی	سیر کرد آن غل را صاحب بی
تا که وانی بود آن خا تو را بد	بی مراد شرح از دین ان صدمه بد
آن جماعت را که وانی بود و اند	بریده صافشان از غم و اند
گشت دیباها مسخرشان و کوه	چان عصرین بنده آن کوه
این خوه که اریست از بهر نشان	تا به بینداهل انکاران عیان
این که استهای بنایشان که ان	در نیاید در حواس و در بیان
کارانند از خود آن دانه ابد	دائما فی سقطع فی سقطع
ملکه باشد در شرفی در مردم	هست آن بخشنده بر صاحب

شاه جاد

صبرشان بجز و کفین از کلا	وار هاشان از فی صور کلا
وز جوی با بنیشان ای کهر	تا نباشد از حسد و در حیر
در غیم فانی و مال و جسد	چون همی بوزند جامه از حسد
پادشاهان پیر که لشکر بکشند	از حسد خویشان خود را بکشند
عاشقان لعینان پر قدر	کرده قصد خون و جان هم در
ولس و امین خسرو و شیرین خوا	که چه کردند از حسد آن اهلان
که فشانده عاشق و معشوق بر	هم نه چندی و هوشان هم نه چیر

تو بگری

یا که الهی که عدم بر من زید در دله دل حیدر کند این زانی که همه مشغول زیند تا که مردانی که خود نیکو دلند که کردی شرع اسونای لطیف شرع بهر دفعه شرای زیند ان که راه و انعم و انکول شلیزاند رضای هر دو مید شرع چون یکد و تراندان سن که زان بوفه آن خصم انجبال پس درین مرد ابر زشتی وفا پس دران اقبال و دلجویند آن شیطانی خود خود کند وان بی آدم که مصیبت کرد ان بی جوان که شیطانیان دیو چون عاجز شود در افتان که شما یارید با ما یاری هر کسی راه زنند اند جهان و کسی جان برد و شد درین بلند هر دو می خایند دزدان حید	مرعدم با بر عدم عاشق کند نیست اینچنین مصطر کند از حد و دوی خود را می بخشد از حد ماد را که این منم کند بر ریزی هر کی حیرت حریف دیو را در شیشه حجت کند تا بشیعه در روز و در فضل جمع می آید بستر در هر دو که بد و حضان رندان جنگ کی رندان و هم حیف و اجتناب این مست شکست و حیف و جفا چون شود جتی و اندر حد کریان انده زنی خالی نه اند آن خودی نیز شیطانی کشته اند کشته اند از سم خود یاد و جنب استعانت جوید او را نایان جانب مایند جانب داری هر دو کون شیطانی بر این دمان نوعی می آید آن دو در شک مند بر کسی که ادایب او را حید
---	---

**رسیدن شاه از آن مدعی نبوت که الله
رسول استین باشد غیر نصیحت که کسی
بجانش کند چه باشد**

شاه رسیدن که باری و حجت کنت خزان چیت کش اصل شد	یا چه حاصل از آن کس کو نیست یا چه دولت ماند کو و اصل شد
---	--

که این

ایمان

کیم این دخی بخور نیست چون که اخبر الی الله الذ او بود و حق عز وجل این که کز ناست را با می رود فی قواعطنان کو بر خوانده یا مکر و عوفی و کور و حوسل و به کن پزار شوان هر عدو هر که دیدی ز کور سرخ رو باجت الله آید حساب هر که دیدی ز کور خشک لب زانکه او بوجمل شد یا ولید کو حقیقت هست خون آشام تو از خلیل حق سوزان سیر تا که انصاف آید بر حق تا بخوانی لا اله الا الله را	هم کم از دخی دل زبور نیست خانه و حیش را ز حلاوت شدت کرد عالم را بر آن شمع و غسل و حیش از زبور کی مکر بود پس چرا خشکی و تشنه ماند بر ز خون کشتن و ناخوشی کوید از آب کور را کلو او محمد حوت با او کیر خو کرد خا حدی با او ت سب دشمن سید ارم چون مرگ و دور شود ز تائیدی در کرب که چه بابای تو است و نام تو که شده پزار اول از پس دزد تا یکروز بر تو شک عشق و ق در نیای منج این راه را
--	--

**حکایت آن عاشق که با معشوق خود می شمرد
خدمتها و وفاهای خود را و تنبیهای دراز**

آن بی عاشق به پیش یار خود کر برای تو چنین کردم چنان مال و دین و زود رفت و نام رف هم صبح حقیقه با خندان نیاف انجا و نوشیده بود از تلخ و دیر نی برای منی بلای من عاقلا نزلت اشارت بر بود میکند گزاف گفتی بی مال	میبرد از خدمت و از کار خود بیرها حوزم و دینم و زینم و سنا بر من از عشقت بی کام رف هم شام با سرو سامان نیاف او به نصیحت یاکامی می نمود بر منی بخت صد نمود خانه از آتشکی زان کی روزه که اشارت بر کند حوت از زلال
--	---

خنده آید هم بران خنده خود
 گوید از چند ناره و در دران
 من دران وادی چو نه خود زود
 من چه می بینم خیال و آن چو نه
 طفل را و فکر مرد انبکاست
 طفل را چه نکت آید در صحن
 فکر طفلان و ایه باشد یا کثیر
 آن متولد است چون طفل طیل
 آن تعلق در دلیله و در شال
 مایه کویره سر و سیت
 ای متولد از بخار امان کرد
 تا بخار آبی در کپنی درون
 پیل از چه بر زمین چاکل گیند
 او حملنا هم نه فی البروقین
 بخش سباده اندیشه بدو
 آن می رسد سباده از تولید پی
 او متولد و آن همچون مرد بیکر
 چون بکی بریت خدش کرد و رفت
 گشت ای کران چو آب بچرب
 الله الله ای وافی مرید
 تا نموی دیدم آن شه میکریت
 کریم رحل بتلید وطن
 تو قیاس کریم بر کریم مسان
 هست آن از بند سی سال جهاد
 هند از آن سوی فرخ صدر حله

میخواهم این را در صفحه ۱۴ بیاورم

و در این کتاب

کریم

کریم او نه از غمت و نه فرح
 آب دیده او چو دیده او بود
 کریم او خنده او زان سر سیت
 ایجا و بیند نشان کردن ساس
 شکر زده چون که روز اند زدود
 شه بکر بذر باد و بادها
 چون قدیم آید حدش کرد عیب
 بر حدش چون زنده قدم بکر کند
 کریم خاهی تو پای صدف نظر
 این الم و حروف
 حرفها مانند حرف ابرون
 هر که کرد از عصای زان خان
 عیونیت این دم و فخر می
 این الم و حروف ای پدر
 هر الف لای چه می مانند بدین
 کریم ز کین حروف ای تمام
 نیت ترکیب محمد محمد و بوت
 کوثر از دینوت دارند اسخون
 کاندازان ترکیب اند معجزات
 میخان ترکیب هم کتب
 زانکه زین ترکیب اند زدی کی
 از ده ها کرد دشکاند بحرا
 ظاهرش مانند ظاهرها و لیک
 کریم او خنده او نطق او
 چون که ظاهرها که فتد لحنان

الایحند ایحند از اوزن
 بقیم

ایحند ایحند

کریم ایحند ایحند
 و در این کتاب

لاجم محبوب گشتد انغرض	که دقیقه فوت شد در معترض
داستان آن کینک که با خر خاتون شوق	
می ماند و او را آموخته شوق ماندن آن میانه	
یک کینک شد خرمی بنوعی	ان و هنر شوق و فطرت کند
آن خرمی را بخود خود کرد و فخر	خر جماعت آدمی پی رده بود
یک کذوی و خجالت مان را	دره کردی بی اندام را
دره کردی کذورا و از روز	تا رود وقت ذکر نیم سبوز
که همه کس خرازد روی رود	آن رحم وان رود مار و دره
خر می شد لاغر و خاتون او	مانده طاهر که چه شقایق خرمی
نعل بند از انمود آن خر که جیت	علت او که نتایج لاغریت
هیچ علت اندر ظاهر شد	همگی ان سرا و مجتهد شد
در تنقش اندر افاد او بید	شد تنقش دادا دم مستعد
چون تنقش کرد ان حال اشک	و ذی خفته زبیر آن بر کسک
از سکاف در به دندان چاک را	بس عجب آمد از ان آن زال را
خر می کا بد کینک را چنانی	که به عقل و رسم مردان با زبان
در حد شد گفت این چوبه کن	بر من اولیتی که خر ملک نیست
خر مذهب کشته و آموخته	خوان نهادت و چراغ افروخته
کودادیده در خانه بکوفت	کای کینک چند خرمی خانه رود
ان پی روپوش میگفت این سخن	کای کینک آدم در باز کن
کرد خاموش و کینک را گفت	را زدا از هر طمع خود نهفت
پس کینک جمله آلات فساد	که پنهان پیش شد در رکشاد
رو ترش کرد و دودیده برینم	لب فرمالی یعنی صایم
در کف او ز به جابجایی	خانه رای روفتم هر عین
چون که با جابجایی در را و کشاد	گفت خاتون زبیر کای او

کینک

کینک

دور و نزدیک

رو ترش کردی و جاد روی کیف	جیت آن خر بر کشته از عطف
نیم کاره خشمگین چنان ذکر	ز اشطارت و دوشش سوی بد
زیر لب گفت آبی نهان کرد ان کینک	داشتن آن دم جوی جویان
بعد از ان گفتش که چاندن کینک	رو فلان خانه زین پیغام بر
این چنین کو چنان کن و اینجا	مختصری که من افسانه زنان
انچه مقصودت مغز ان بکمی	چون بر اهر از ان نال سستی
بودن سستی شوق شادمان	در فر و بست و میگفت آن زنان
یا فتم خلوت کم از شکر بایست	رسته ام از چار دنگ و زنده ام
انظر بکشته زبان زن هزار	در ترار شوق خرمی قران
چه بران کان شوق او را گرفت	بر کرمی که را بود شکفت
سپید شوق که کفد را و کور	تا نا اند خرمی و یف شد شوق
ای بسیار است نار و مان جوی	خویشی را روز مطلق داند او
خر که برنده خدا با جذب حق	بار هشتاد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه	در طریقت نیست الا مار به
ز شمع نار خوب نماید شمع	نیت جویا شوق بر افات
صفحه از اندام خرمی را کرد شک	صد هزاران زبیر کارا کرد شک
چون خرمی را یوسف مصری نمود	یوسفی بل چون نماید ان جود
بر تو سر کین و سون را شمع کرد	شعله خرمی جویا کفد وقت برد
شوق این خوردن فخرم کن ز خرمی	یا کای کین که زبان شورش
چون بخوردی میگفت سوی جرم	داخل از خرمی باید سراجرم
پس کای آند جویا حول و و	تا که دیت نکلند اندر بلا
چون خرمی خوردنی زین خرمی	که اند کرم و دینه ر بود
بار سکی بر خرمی که می جهند	رود برینه پیش از ان کوب نهند
فعل و آتش را بلند انی تو سرد	کرد آتش با چنین دانی کرد
عقل دیک و آتش را بود سرا	ان سر را دیک ماندنی انا

فی شوق تمام یافته ام

بر کرمی که نیست از فردا شاد

فی خیال و تصویر

آب حار باید و فرزندش نیز
چون غافل آتش آهنگری
در مروت آن زن و خوراکش
در میان خانه آورد و کسان
هم بران کسی که دید او از کین
تا برآورد و جزا در وی سبوح
خزیده بکشد در خاتون فرستد
بدرد انداختن کین جز جگر
دم نزد در حال آن زن جان بلند
صحن خانه پر ز خون شد و نگویند
مرگ بد باشد صیحت ای پسر
تو عذاب الهی بشنوی بی
دالک این نفسی بر خست
در ره نفسی از عمری درستی
نفس را صورت خزیده او
این بود اظهار سرحد سختی
کافران را بچم کرد این زن بیار
گفت فی آن نار اصل طاری
لغته انداز آن بخورد از حوری
لغته انداز حورای مرد حوری
حق تعالی داد بین از زبان
هین ز حوری خورشید از اهل
حوری کوید کل براند از کل
آن کینک می شد و میگفت آه
کاین استاد خواجهی ساختن

کتابخانه عمومی مسجد جامع کاشان

ایک روز

ای زند و زدیّه علی التام
هم بخیزی دانه مرغ از خرنش
بدانم و چون بکن دانه رفو
تا حوی دانه یفتی تو بدم
فمت از دنیا حوی و عامله غم
چون دانه رفو کلوشان جل دهم
مرغ اند دهم دانه کی خوی
مرغ غافل میخورد دانه زدم
بان رغان طیم هوشمند
کاذرون دهم و دانه زهرهاست
صاحب عام المان از سر بیست
که اذ آنها کوشی آید بکار
پس کنز کند از اسکاف و
گفت ای خاتون احقر این چه بود
ظاهر شدیدی سرش اندو بهان
گیردیدی همچو شمشیر چون جیص
یا حق مستغرق شدی در عشق خرم
ظاهر صفت بدیدی ز استاد
آئی باز زاق کولی و قوف
ای بسا شوخان زانکه احتراف
هر یکی در کف عصی که موسی ام
آه از آن دوری که صدق سعادتان
آخر از استاد باقی را پیس
چنگله جستی باز نماندی از همه
صورتی شنبه کشتی تر جان

فیہ

در کتب معتبره

3

شک اند که بر هر حال دام
 هم نیتادی زن در کرد و نش
 چون کواخواندی بکوا لفر
 این کذ علم و قناعت و السلام
 جاهلان محروم مازده در بند
 وانه خوردن کت بر جمله حرام
 وانه چون زهر سدره ام از خرد
 همچو اندردم دنیا این عوام
 کرده اند از دانه خود را خشک
 کوز آن مرغی که در فغانه خوا
 وان ظریفان را بجهل مکنید
 و ز طریفان بانگ ناله ویر زو زل
 دید خاتون را برده زیر حر
 که ترا ستاد خود بستی نمود
 اوستا ناکسته بکشادی و کان
 آن کدور چون بدینی ای حریص
 آن کد و پنهان با دت از نظر
 اوستادی بر کرنی شاد شاد
 ارزه مردان نداده عین صوف
 انشمان ناموخته حرکت و اف
 می دزد بر ابلهان که عیسی ایم
 باز خواند از تو شک امتحان
 یا حریصان جمله کور است در سر
 صید که کا شد این الم در سه
 بی خبر از کت خود چون خطا

بحوان
خاصیت علم و قناعت
باشد اینها

کتاب انشعوبی نامان در معرفت
که بافت کا صطلاح طایفه خود
نمایان کند

که در نیکو که استادان ما به دعوی دار
مکمل از استادان

حکایتی که در این کتاب آمده و میخواند که از همه محظوظ شود
و نشیند است که هر یک که می خواهد که به هر حال که
بهر حریص از این سود که میخواند که هر کس مرید او باشند و میراثی شود
که نامه صید که کان مختلف اند ۵

آن یکی میدین خباب اندر چله درسی ماده یکی بد حامله

میاں

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the previous page, mentioning names and titles.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

و آنکه که ایند روزان مستری
ماند حیرت بر حیران تا ابد
بخت و اقبال و بقا شد نفی
مجموعه اهل بیرون در حد

قصه اهل زمان و حد ایشان بر رویشان

بوز مردی صالحی ربایینی در دهه ضرران بنزد یک یمن کعبه دیویش بودی کوی او هم نخوشه عشره ادنی پد ریا آرد کشتی عشره ادی هم زبان عشره دخی و فکدا شتی بر و جیبها بگفتی هر زمان الله الله قسم میکن بعد من تا بماند بر شما کت و شمار دخلم و میوها جمله ز عیب در محل خل اگر خرمی کنی ترک لعب و دخل را در کشته زار پیشتر کاره خونده اند کی زان پیشتر اند بکشتی ترک دست کنشکم اینجا از ایند زمان که اصول دخل اینها بوده اند دخل از اینجا اند ستر سراجرم این زمین و تخیان بردت و بس چون بکاری در زمین اصل کار گیر ما کنون خمر را کاشتی چونده و سه سال آن روزی چون کنی	عقل کامل داشت و پایانی شهر اندر صدقه و خلق حسن آمدند می تمندان سوی او هم ز کدم چون شدی ار که جدا نان شدی عشره که ادنی زبان چار باره داد زانچه کاشتی جمع وزندان خود را آن جوان و آگهی بدیش زجر و خویش دیناه طاعت حق پای دار خوشتاد ستای مجبور و ریب دکه سودت سودی بر نانی بان کاره که دیت اصل کار که نفاذ دبر و بیفتن شکی کان غل شرم زان زمین حاصل شد می خرد چرم و ادیم و تخیان هم از اینها میگذازد رزق بند هم در اینجا میگذازد و کرم اصل روزی از خدا دان هر نفس تا بروید هر یکی را صد هزار در زمین که ست پنداشتی جز که در لاله و عاکف بر نانی
--	---

دست بر سریند پیش الله
تا باقی اصل بنقا و ست
رزق ارفی جو مجاور زید و عمر
تا مگری زو خواهی آن کج و مال
عاقبت زینها خواهی ماندن
این دم اول جوان و باقی پادان
چون بنیر المر آید من لجینه
زان شود هر دوستان ساعت عدو
روی ان نقاش روی با فقی
این دم اریا راست با تو صد شوند
هین بگو که روز من پرویش
صد من کنند اهل ایرا
پیش از آنکه روز کار خود برم
کاله مصوب بخیزد بدم
پیش از آن که دست سرمایه شدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب
رخ دادم زر قلی بستدم
شکر ز قلب پذیرد کنون
قلب مانده تا ابد در کرم
چون که تر قلی او رونم
پارو چونند غمی پذیرد اند
توانان اعلم او اصفان میکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
از جوالش رفته پروان آندی
نانین یاری که بعد از مرگ تو

دست و سر به اذن و رزق کواه
تا مجور با جوی آنکه رزق جو
سکر از وی جو مجور بملت و حمر
حضرت از وی جو مجور انعم و خال
هین که اخوی در آن دم خواندن
تا تو باقی وارث ملک جهان
هریب المودید و ما من ایله
گفت تو بود از ره مانع او
چون زنی اندر لای یافتی
وز تو بر کرد ند و در حصی بودند
و آنچه فز اخوانت شد امروز
تا ایات عین شد پستی مد
عمر با ایشان با این آورم
شکر از پیشتر که واقف شدیم
عاقبت معیوب پروان آندی
مال و جان فاده بی کاله معیوب
شاد شادان سوی خانه می شدم
پیش از آن که عمر بگذشتی فزون
حیف و خی عمر ضایع کرد نم
بای خود رف و اکسم من روزه زود
گر زحفه و رشک او پروان زود
خوشتی را ابله و ناه ان کن
تا نکستی و رجوال او حسن
تا بحیر بی بار صد و ستمدی
رشته یاری او که دسه تو

بیان انکه عطای حق موقوف قابلیت نیست
 بخان دله که بشان ماوس
 چاره آن دل عطای مبدل نیست
 بلکه شرط قابلیت اوست
 این که موسی را عصا بشان شود
 صد هزاران عجایب انبیا
 نیست از بسا بر تضرع خدایت
 قافی که فعل شرط خوب دی
 نشان شد بر لشد قسوا
 داد او را قابلیت شرط نیست
 داد لب و قابلیت هست
 همچو حور شیخی کمتر رخشان شود
 کان بکنند در صیبر و عقلها
 نیستها را قابلیت از کجاست
 هیچ معذومستی نامدی

Handwritten text in Persian script, likely a signature or note, located at the bottom of the page.

در ابتدا ای خلقت آدمی که جبرئیل را اشارت کرد که مثنوی خان برگیر و بپاورد
جبرئیل صدق را فرمود و او میانبت و پانذ تا زمین دست سوی خاک برد آن سوخته پس زبان بکشاد خان و لاله کرد ترک منا کو عبود و حام بخشش در کاشاکتهای تکلیف و خط بر آن لطفی که حق بر کسند تا ملائک را محمل آمدی که سینه اینها خواهی بدین

ووسایط را یا به اسفند خوانده بمی صهری چند اند که از مسقر و قیسق و لادن

بظاہر جو یہ ایک صدق ازین کی اور اہم صفت ہے اس
کہ خاتمہ اور از خود ماسد از ان کا ورنہ
رستہ دین است

صوف که از خلافت پذیرد پس از اولاد است که صرفاً و حصه
اسباب و شرایط و آثار آنرا که از ارجح است

روزگار سیه را که در کمال و در کمالات
خداوند است و در کمال و در کمالات

فرستادند میکائیل را بقبض جفتۀ
خالت از زمین

کنت میکائیل را تو عزیز
چون که میکائیل شد تا خاک دهان
خاک لرزید و درازد در کین
سینه سوزان لاله کرد و اجتهاد
که پند ان لطیف بی ندید
کیل از زاق جهان را مشرفی
ز آنکه میکائیل از کیل اشتقاق
که امام ده سر آزاد کن

معدن

معدن رحمة الله انذملت
 همچنانکه معدن همت دین
 بسوق رحمت بعبادت ای حق
 بنده کاندانده لایب حوی او
 آن رسول حق قلا و وزن سلوک
 رفت سیکایل سوی رب دنیا
 گفت ایچ انای سرو شاه فرد
 آب دیده پیش تو با قدر بود
 آلا و نای پیش تو لب قدر آ
 پیش تو بس قدره اند چمن تر
 دعوت و نلدیت روزی پنج بار
 نغمه مؤذن که حتی حل فلاح
 آنکه خوی کرشمه خسته کنی
 تا فرقه آید بلا بی دافعی
 و آنکه خوی کن بلا اثر و اخیری
 گفته اند ربی کان انتیان
 چون تضرع میگردند آن نفس
 ناله و لهانان حوقال کشته برف
 تا ناله و حتی شد راجع عیند

<p>در میان آنکه تضرع و نالای در حق بیلای آسمان نیست</p>	<p>مقام فریب و اجوبه یافت ببلای</p>
<p>ابر را نشخوار شد از سما</p>	<p>برقی انداختی سوزید بسک</p>
<p>ار می غریب و خمی ریختن ک</p>	<p>چلکان بر باها بودند شب</p>
<p>که بدید آذن بالا آن کرب</p>	<p>چلکان از با میان و آمدند</p>
<p>سر برهنه جانب صحرا شدند</p>	<p>مادران بچکان بر و نالداختند</p>
<p>تا مه ناله و غیره افراختند</p>	

انغان شام تا وقت سحر	خال سکره ند بر سر آن نفر
جلکی آوازه گرفته شد	رحم آند بر سر آن قوم لده
بعد نایدی و آه ناکست	اندک اندک بار واکستر گرفت
قصه یخزد رانست و عریض	وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تفرغ را بحق قدر هایت	وان بها کاجات راری کجاست
این اسید کون میاز ایت	خیبای کزیده و دانه خنجد
باتنوع با شمشاد ان شوی	کریم کنایه دهان خندان شوی
که بر می بندشاه مجید	استاد فضل اخوت سید

فرستادن اسرافیل بجاک که جفنه بری
از خال مهر ترکیب جسم آتش جالاک

گفت اسرافیل پادشاه آن	که روزان خال کورین بیا
آند اسرافیل با سوی زمین	باز آغانند خاکستان چنین
کای فرشته صوری بحیات	کند مهای توجان یا بدیات
دردی انصورت ملک عظم	پر شود محشر خلا یواز سیم
در مدح رسول و کرمی الصلا	بر جمید ای کشکان کمر لا
ای ملک دیدگان ان تیغ برت	بر نیند ان خال چون شالو ک
رحمت تو و اندم کبرای	پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما	حلال عرش و قله د ادها
عز و معدن کاه د اذ معدلت	چار جود رز با و بر معرفت
جوی شیر جوی شمل جاودان	جوی خمر و دجله طاب روان
پس عزرا اندیشستان رفت	در جهانم چنینی ظاهر شود
کچه آله ات اخا ان چهار	از چه از هر فنا و نا کوان
جرعه بخالت بر رخشد	ناله جهان و فتنه اینک خشنده
تا بچیند اصل از ان خان	خود بدین قانع شندان کسان
شیر افروشد شالو خال را	چشمه کوه سیند هر نال را

خمر دفع غصه و اندیشه را	چشمه کوه سیند در اجتناب
انکیر فرودی تن را بخور را	چشمه کوه بلطن ز بنور را
آب دانی عام اصل و فرع را	ان برای طهر و کرم را
تا انبیا پی بری سوی اصل	تو بدین قانع شدی الی اصل
بشق کون ما جرای خال را	که چه میگردی فزون بحال را
پیش اسرافیل نشسته پای تو	بیکصد صد کن شکل جالوس
که بحقیقت پاک و لجلال	که دایان هنر را بر من حلال
من ازین تقلید بر می برم	به کافی پیرو داند سدم
تو فرشته رحمتی رحمت نما	ز آنکه مرغی را نیاز از دهما
ای شفا و رحمت اصحاب دره	تو همان کنی کان و نیکو کاره
زود اسرافیل از آند بشاه	گفت عذرو ما جرایزد آله
کز بون فرمان بدادی که بکیر	علی ان الهام دادی در صبر
امر کردی در گرفتاری سوی کوش	همی کردی از قیامت سوی
رحمت او بحدت و بیکران	او کیم حکمت و مهربان
سوق رحمت کت غلب بر غضب	ای بدیع افعال و نیکو کاره

فرستادن عزرائیل را بر کس جفنه خال

گفت یزدان زود عزرائیل را	که بین ان خال پر تحسین را
ان ضعیف زال ظلم را یاب	شت خالی زویا و رهنیاب
رفت عزرائیل بر هفت قضا	سوی کور و خال هر اقتضا
خال بر قانون یغنی آزار کرد	ه اذ سوکند سخی سوکند خورده
کای غلام خاص وای جمال عرش	ای طالع لامر از عرش و فرما
رو بختی رحمت رحمان فرود	رو بختی آنکه با قو لطف کرد
حق شای که بر و معبود نیست	پیش او زادی کس مرد و نیست
گفت تو انم بدین اهنون که من	رو بختی نام زامرا و سیر و طن
گفت آخر امر فرموده او بحکم	هر دو و امرد این یکو از راه علم

البحر الکالم الحیراث الذی یحکمه النار
میات تواضع
یسخی ازین کار که بتوفیر موده اند
از برای انکه تقلید در لغت رجوع
ار لیت بکسی

گفت آن تا و را شد یا قیام
 فکر خود را که گهی تا و را
 دلش می سوخت و دلبر لبه ات
 بستم بی رحم را لبه هر سه بال
 کله پا چندی زخم من بر پیم
 این طایفه خوشتر از حلوی او
 بر شیر تو جگر می سوختم
 لطف محبتی در میان قهرها
 قهر حق بهتر نصد لطف هست
 بر تریا قهرش از حلم و کون
 لطفهای مصر اندر قهر او
 میندراک بد کافی و ضلال
 آن تقال او تقالها دهد
 بخود من آن امر می راجع
 این همه بشنید آن خاک نشین
 باز از نوعی که آن خاک نیست
 گفت فی بر خیز نو زین زبان
 لاله مندیش و مکن لاله دگر
 بنده و نام نیام زلفت کرد
 جز از آن خلاق کوش و چشم و کمر
 کوشش از کت میرا و کشت
 جان از خاک نیاید او و جان
 جان که باشد کش کنیم بر کیم
 من ندانم چیرا لا خیرا و
 کوشش من کشت اندازی گمان

در صبح امر که جوالتاس
 که گهی تا و را این نامشع
 سینه بر خون شد از شور آب
 دهم چشم زرد در دره ناک
 کرده خطا بدستش آن چلم
 و شود غم بجلو او ای او
 لیت حق لطفی می آموزم
 در حدت پنهان عینیت
 منع کردن جان و حق جان گفتا
 نعم رب العالمین و نعم عون
 جان سپردن جان و ناله
 سر قدم که چون که فرمودت تقال
 مستی جغت و نه الهام داد
 می نیایم کرد و هنر و بیج
 زان کان بدش در کوشش
 لاله و سجده نمیکرد او چو
 من سر و جان می نهم رهن جان
 جز بد آن شاه رحیم داد
 امر او کن بحر انگینی بد کرد
 نشوم از جان خودم خیرش
 امر او و جان شیرین جانست
 صد هزاران جان دهن و دایکا
 یک چه بود که بسوم رو کلیم
 صم و یکم و عی من از غیر او
 که من در کت او هم چو سنان

[illegible]

۱۰۰

بیان آنکه مخلوقی که ترا از وظایف می رسد بحقیقت
 او هم چون التیست چنانکه مثالی مشهور است
 قال الخمار للولد لم تشقنی الی الولد للبحار
 انظر الی ضربی ففی عارف آن بود که بحق
 رجوع گذشته بآلت واکر به آلت حواله
 کند نه از جهل باشد
 احتمال از انسان رحمت مجو
 باسان و تیغ به چون کنی
 او بصفت ارزت و من صلم
 که مرا سحر کند ساعز شوم
 که مرا چشمه کند آبی دهر
 که مرا باران کند خرمن دهر
 که مرا یاری کند زهره افکنم
 که مرا شکر کند شیرین شوم
 که مرا سلطان کند سرکش شوم
 من چون کلام در میان اصبغین
 خاک را مشغول کرد او در سخن
 ساحرانه در بود از خاکدان
 برد تا حق زبیبی رای را
 گفت یزدان که بسم الله شوم
 گفت یارب دثیم کرد خلق
 تو را واداری خداوندستی
 گفت ای بابی بدید آم عیان
 از صلاطع و زمرنها و حقائق
 سده و دندان و استغای سلم
 زان شبی چو کان بود در ستار
 که اسیر آمد بدست آن سنی
 آلتی که سازدم من آن شوم
 و مرا خنجر کند خنجر شوم
 و مرا آتش کند تابانی دهر
 و مرا ایاوت کند دزد ز جبهه
 و مرا یاری کند مهر افکنم
 و مرا خنجر کند زبیری شوم
 و مرا سوزان کند آتش شوم
 نیم در صطاعت پی بین
 ملت کنی بر یزدان خال کهن
 خلک شغولی سخن و سر خودان
 تا بآلت آن کز زان ای را
 که ترا جلاد این خلقان کنم
 چون فشارم خلق را در ملک حق
 که مرا بسوزد و دشمن روی کنی
 از تب و قروح و مرسم و مغان
 و زخم دام و وز زکام و وز فراق
 که روزات الصدور لم غوردد

احقما از انسان رحمت بجو
 باسان و تنج له چون کنی
 او بصفت ارزت و من صم
 کر مرا سغر کند ساغر شود
 کر مرا چشمه کند آبی دهم
 کر مرا باران کند خرم دهم
 کر مرا ماری کند زهره افکنم
 کر مرا شرک کند شیر شود
 کر مرا سلطان کند سر کس تو
 من چون کلام در میان اصبغین
 خاک را مشغول کرد او دسخن
 ساحره در بود از خاک دان
 برد تا حق رب بی رای را
 گفت یزدان که بسم دشمن
 گفت یارب دشمنم کرد خلق
 تو را و دارم خداوندستی
 گفت ای سابی بد یزدان عیان
 از صلح و زمرهها و خانی
 سده و دندان و استقا و سل

زان سنی چون بگذرد بر دسار
کوا سیر آید بدست آن سنی
آلتی کو سازندم مر آن شوم
ورمر اخگر کد خنجر شوم
ورمر آتش کد تابانی دهم
ورمر ابوا کد در زنجیر شوم
ورمر یاری کد میرها افکنم
ورمر اخطل کد بر یکی شوم
ورمر اسوزان کد آتش شوم
حسین در صف طاعت پی پیش
ملت کنی برود زان حال گهن
خلک شغولی سخن خوش خودان
تا بملت آن کز زبان می را
که ترا جلاد این خلقان کنم
چون فشارم خلق را در ملک خلق
که مرا بسوزند و شن رو کنی
از تب و قو لج و سرسام و نمان
وز جندام و وز کام و وز نواق
کسوف است الصدر لدع و درود

که کرد ام نظر شازان تو	در مرصها و سبها ی سه و
گفت یارب ندکان همتدین	که سبها را بدین ای عزیز
چشمان باشد که ان از سب	در گذشته از جیب ان فصل رب
سه توجید از کمال حال	یا رفه ز طاعت و اعتدال
نکرند اندر ب و قوت و صل	راه ندهند این سبها را بدیل
زاکه هر یک زین مرصها را تو	چون دوا پذیرد آن فصل صفا
مرصه دارد و امیدان یقین	چون دوا ی مرغ سراسر یقین
چون خدا خواهد که مری سر	سری از صد و ستریم بگذرد
در وجودش لرزه نهند که آن	فی ان اثن خوش شود فی از دخان
چون قضا آید طیب الله شود	وان دوا در نفع هم کس شود
کی شود عجب ادران بصری	زین سبهای حجاب کول کبر
اصل بنددینه چون اکل شود	فرع بند چون که مرد احوال

**جواب آئین که آنکه نظر او با سباب
و مرصه و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزیز یاسیل
هم نیاید که تو سببی اگر چه محفی تری**

گفت ایزدان آنکه باشد اصل او	پس ترا کی بند او اندر میان
که چه خوشتر از طایه همان کرد	پس روشن دین کان هم برده
آنکه ایشان را شکر باشد اجل	چون نظرشان مست باشد در عو
تلم نوزد پش ایشان مرگ تن	چون روند از چاه و زندان دین
و ارمیدند از جهاد بیج هم	کس نگیرد بر فوات هم هیچ
برج زندان را شکست اگر کانی	هم از نور بخدول ز دای
کای در بغل سبک مر مرگ	تا روان و جان از جبرست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف	برج زندان را بهیچ و الیف
چون شکست تا که زندانی بر	دست او در جرم این باید شکست

نکته سببی
فوری و جوی

هم زندانی کوید این فشاب	جز کسی که جبر است شرب ان
تلم کی باشد کی کس می	از میان نه واران سوی قد
جان بخود کشته از غوغای تن	می برد با تری بی پای تن
مخو زندانی که باشد در شان	خسید و بند بخواب او گلستان
کیدی ای یزدان مراد یقین	تا دینا کشتن کم سن کر و ف
کودین یزدان دوا شد سنجاب	وامر و او اوه اعلم بالمراب
اچنین خوی بین چه خوش	مرگ نایده بخت در رود
هم او حیرت خورد برانته	رفتن با سلسله در فقر چاه
موتی آخر دلا در صف رزم	که زار آسمان بود سترن مر
را سید راه با لاک قیام	مچو شعی شرب محراب ای غلام
استن میارد می سوزان طلب	مچو شعی سر بریده حله سب
لب فرو بند از طعام و روزن	سوی خان آسمانی کن شتاب
دم دم بر آسمان صید ارامید	در هوای آسمان رقصان چون
دم دم از آسمان می آیدت	آب و آتش رزق می افروانید
کر ترا انجا برد موند عجب	منکر اندر عجز نکرد در طلب
کین طلب در دگر و کین غذا	زاکه هر طالب بطول بی سزاست
جهد کن تا این طلب از رون شود	تا دلت زین چاه تن پرور شود
جان چو خسته در گل و ستریا رخ	چشم اتنا دران سر کین بود
کین من مچو تنها خفته است	هست جنت در دلم ایشکفته
خلق کردی مردم مسکین ای ملان	نوبکوی زندان ام ای غافلان
جان خسته چه جز در اندر تن	کو کشت جفت یاد کو کشت
سین جادو به جهان آب کون	نغمه یالیت قوی به لعلون
که بخوابد نیست جان بی این بدن	پس فلک او ان که خواند شده
که بخوابد نیست جان بی این بدن	فی السماء رزق کم وندی کسبت
و ادبی نیندونی ریزه کشت	در قی در لوت و در قوت شریف

در بیان و خامت جرب و شیرین دریا و مانع
شدن او از طعام که المجموع طعام الله
تعالی بها ابدان الصدیقین

که هزاران رطل لوتش روی
کرنه جبر اید و قوت بکنند
کم خونیم کرسنه مانی چون اغ
کم خونیم حیا بنو خشکی دق
از طعام الله و قوت خوشگوار
با تو بدو ناسکیا و مصر
کای خدای خوب کار برده باد
استظار ناند از مرد سیر
بی نوا مردم میگوید که ک
چون باشی منتظر ناید بستی
ای پدر الانظار الانظار
هر کس نه طاقت توفیق یافت
ضیف با همت جواشی کم خورده
جز که صاحب خان در دیشایم
سر برادر میجو کوهی ای سند
کان سر کرم بلند مستقر

جواب آن مغفل که گفته است حوس
 بودی اگر ملک بودی و این عالم راز و اله
 بودی و من در میان زنبیلی از هوا ۵
 اوخته بودی تا تفرج این عالم گردی
 آن کی میگفت خوش بودی جان
 آنقدر گفت از بودی ملک هم
 که بودی پای ملک از میان
 که نمیدی جهان بیج به

بسم الله الرحمن الرحيم

در خط کتب

۱۰۰

خرمی بودی بدست افراشته
 ملک را تو ندی کی پنداشتی
 عقل کا ذبخت خود معکوس
 اما خدا ای تو هر چیز را
 هیچ مرد ویت پر حست زمین
 و زمان چای بصر او فساد
 زین مقام مایه و نشیمن
 متعدد صدق این ایوان دروغ
 متعدد صدق و جلیس خوشه
 و در کوی زندگانی منبیل
 در حدش آمد که روزی ستیخیز

مهمل را کوفت به بگذاشته
 تخم باد و شوره خالی کاشتی
 زندگی را ملک بیندای غیبی
 اینجا که هست در حد غنای
 حشر تر است کثر که بود ملک
 در میان دولت و عیش و گشاد
 نقل او بادش بصرای فراخ
 رسته زین آب و باغی مستی
 رسته زین آب و گل و آتش کده
 ملک دو دم ماندست مردانه بعبیر
 آمر آید هر یکی تن را که خیز

فما يرجى من رحمة الله تعالى معطي الغفر
فقل استحقاقها وهو الذي ينزل الغيث
من بعد ما قنطوا ورب بعد يورث
قربا ورب معصية ميمونة ورب معادة
يا أي من حيث يرجى النقم ليعلم
ان الله بيدك ستراهم حسنا

فتح صومالت انیزه ان پان
 باز آید جان هر یک در بدن
 جان و تن خود را شناسد وقت زود
 جسم خود بشناسد و در روی تو
 جان عالم سوی عالم میرود
 که شناسا کرده شان علم اله
 پای کشتن خود شناسد و در ظلم
 صبح حشر که چک ای مسیحتر
 که بلید ای ذرای سر ز خاک
 همچو وقت جمع جان آید بت
 در لباس خود و دایه با فروز
 جان زرگر سوی درزی کی رود
 روح ظالم سوی مظلوم میرود
 چون که بر ویش وقت صبح
 خواهند اند جان تن خود ای صم
 حشر اکبر را قیاس از وی یکی

نیو کونامہ

الحمد لله

نام آید سوی بند اند رویت جزو یک تو نیست بر زمرای زشتی و کثافت آن دغل کاری و درجهای او چون بخواند نام خود آن بخت پس روان کرد چو دران سوری آن هزاران حجت و کشتار رفت در دمی درینا و در خانه اش پس روان کرد بر ندان سوری چون هر گز آن ملائک پیش می بردش می سوزدش هر پیش می کشد پا بر سر هر راه را شستری ایستد تن می زند اشک می باره چو باران خزان هر زمانی روی و آب می کشد پس زحق امر آید از او کلام نور اختلاجی ای کان شد نامه ات آنت کت اندوست چون بدیدی نامه کرد از خوش پهنه چه مولوی بینی فی فی ترا اندوی ظاهر طافه فی ترا شبها مناجات و قیام فی ترا حفظ زبان زانرا که پیش چه بوفیاد مرگ و تیغ خویش فی ترا بر ظلم تو به یا خروشا	سرمه از جرم و فسق آلوده خز که آزار دل صد تو نیست تشریف خست زدن بر اهل وان چو فرعونان و انانایان داند او که سوی زندان شد حیل جرم بدی است راه اعتدال بر دامنش کشته چون سمار بند کشته بدکم شد افسانه اش که نباشد خادرا ز آتش کز بوده بهمان کشته میزاج عس که بروی سگ بکشد پای خویش تا بود که بر چند زان چاه را براسیدی روی و آب می کشد خشک استدی چه دارد او جان رو به رگاه سده سر می کشد که بکشدش که ای قبال عور رو چه و آب می کشی ای حیر ای خدا آزار و ای شیطان چه بکشدش بن جرای کاذبش در چنین چه کوا مید رعی فی ترا در سرباط و طاف نیستی فی ترا در روز بر هیض صیام فی نظر کردن بعزت پیش و پس پس چه باشد من یاران زین ای دعا کدم نای جو خوش
---	--

آه پرتاب سار و نامشایی فوق و تقوی آنچه دی جو کرده بود باز آید سوی او آن حیر و شر وقت بدانی همان آید به پیش چون غرانه سیه باشد شمال وقت بدانی بر دین تمن ریشان مرگ و محشر و کلا مکلف مرگ اگر زان دود وان شود در حشر اگر پس عیان زین خیال بجای و باید صوب در دلش چون در زمینی دانه چون زمین که زانیدان محم دون روز محشر صوفی خواند شدن چون بان اندر زمین دانه کی مؤمنان در پایش حصه است بر چند از خال خوب و زشت نیز نقد نیک و بد بکوب می روند نقد قلب اندن حیر و در کاذبان سرد لاهی نماید در جسد یا چو خالی که بر وید سیر هاش سردی بداند در سر هکاد وان در کم چون نقشه سرگون کشته و چشمه نیم مستقر ناکه نام ناید از سوی سار ناکه بدخت نامه رات کات	آه چنان که جان ببرد سوی طین در کشتن بنده نامه بخل و جود چون شود از خواب بیدار و بجر گر بیا صد اذنه باشد حوی حیر وربند آوری و زشتی در ضلال وربند آوری ان با تقوی و دین هست مار خواب و بیداری ما حشر اصغر حشر اگر را نمود لیکن این نامه خیالت و نهان این خیال انجان بهمان بیدار در هند برین خیال خانه آن خیال انانادون آید رون سرخالی که کرد در له وطن چون خیال آن بند در زمین نظم نیز در محشر قصه است چون بر آید آفتاب بر سحر سوی دیوان قضا پران شود نقد نیکو شاه مان و مان مان لحظه لحظه انجانها می کشد چون نقدی آب و ریغ غشای از بای و زعفران و کواکب آن یکی بر سبب سخن المتعین چشمها پرورن جمیده از خطر باز مانده دید هاد را بطلان چشم کردان سوی چپ و سوی راست
--	--

تجربه ای
ایام بهر روز
کوکا در لنت فرسختگی است

تصرف بهار

که آیا محل و راه
کجا می آید

چون بهر روز
تجربه ای
ایام بهر روز
کوکا در لنت فرسختگی است

بناش از این صفت ندهد و اینست
وقت که تا می آید که قطره از آن
خفته است

چون راز وی تو بگو بود و غیا چون که پای چپ بدی بدید و کا چون جز سایه ات ای قد تو خم زین سواد خطا با دست بند کوی آنچه فرمودی پان خود تو پیشی ترا را بجل لیک پروان انجامد و فعل خویش وزنیا ز عجزا خوشی تن بودم اسیدی بخص لطف تو بخش محضی ز لطف تو عی رو بر کرم بد آن محضی کرم سوی آن اسید کرم روی خویش خلفه سقی بدادی لکان چند شانه جرم خود را لخطا کای ملوک باد آیدش با لا ابالی و آنا از شر کنیم لا ابالی هر کسی باشد مباح آتش خوش بر فروزم از کرم شعله در نگاه انسانی دیم آتش که شعله اش کمر ترا ما فرستادیم از جرح زهر خود چه باشد پیش تو رستو کوش تا به آلت کرای او سمع او آن دو بان آسمان کرکی و از قدر آگنده	رات چون جوی ترا زوی جیا نا چو آید ترا در دست رات سایه تو کز فتد در چشم که شود که رازان سم کور نشیت صد چاه صد چاه صد چاه ورنه سیدانی فصیحها مسلم از وای خیزد و کفر و کیش وز جلال و دم خا یا صد چوین از وای رات باشی یا عنق بودم اسیدی ای کرم بی عرض سوی من خورشید بی شکم که وجودم داده از پیش پیش من همیشه معتمد بودم بدان محض بخشایش در اید در عطا که بدستش چشم دل سوی جا وان خطا ما را به بر حظن نم کسر زبان بود ز عدل و اصلاح تا نماند جرم و زلت پیش تو کرم خار را کز در روحانی کنیم می بوند جرم و جبر و اختیار کیا ایلم لکم اعماکم کز وفاق اختیار بوالبشر به بان منظر منای او مدر کز و قطره خون بجان ططراقی در جهان افکند
--	--

بناش از این صفت ندهد و اینست
وقت که تا می آید که قطره از آن
خفته است

ای ایاز آن پوستین را با دار قصه ایاز و جرم داشتن او جهت جارق ویوستن و کمان بردن خواجه تا نشانش بکشد که او را در این جرم دیده است	آن ایاز از زین کی آکینه سیرود هر روز در جرم و خلا شاه را کشتد ایچا جرم ایت راه می ندهد کسی را اندر م شاه فرمود ای عجب آن بند پس اشارت کریمی را که رو هر چه بای مر ترا بیاثر کن با چنین اکرام و لطیفی عدد می نماید او وفا و عشق و جوش هر که او در عشق یابد زندی نیم شب آن میر با می معتمد مشعل بر کرده چندین پهلوان کارم سلطانت بر جرم نیم آن کی می گفت هیچ جای زین خاصه محزون سلطان و چه محل از به پیش این عشق شاه را بروی خود میزد کان باک سیدانستی از هر عشق و غل که بسازد اکین بود خسته شود این نکره ست او و کرد او را هر چه محبوبم کند مرگم دهم
---	---

بناش از این صفت ندهد و اینست
وقت که تا می آید که قطره از آن
خفته است

بناش از این صفت ندهد و اینست
وقت که تا می آید که قطره از آن
خفته است

۱- که در هر دو معنی از اندیشه خفیه
 که از شما باشد که از عقل و ادبیت
 که از عقل و ادبیت که از عقل و ادبیت
 که از عقل و ادبیت که از عقل و ادبیت

حرم نماند بهند سوی سرب	عقل کو ذلت بین کانیست
حرم غالب بود زینجه جانشین	مهر عقل آن زمان پنهان شد
کشته صد و هشتاد و غلای او	کشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور انداختند	الله از حکمت ملائت نشود
چون زنده ام با او شکست	نفس لقا به رویا بید دست
تا به یار بلا نماید سرش	نشود بند آن کوشش سرش
کوه کاترا حرم لوزینه شک	از نصیحتها کند دو گوش سرش
چون که در دشت بلش آغان شد	در نصیحت هر دو گوش سرش
جمع را با حرم و صد کوه هوس	بانکه نه آن زمان آن چند کس
اندر لقا داند اندر زان دها	هم چو اندر دعو کند دینه هوس
عاشقانه در قند با کر و فر	خوردن امکانی و بسته هر دو
نکند از نیل و وز عینی	چار قید ریزه بود و پستی
باز کشتن مکانی و نیشیت	چارق انجامز که روی پوشیت
بینیای و سیجهای تیرا	استحسان کن حرم و کار ز را
هر طرف کند و چسبند آن روی	حزرها کند و کوههای عمیق
حزرها شان بانگ می داند ز ما	کند های خالیم ای کدگان
زان سگالش شرم هم پیدا شد	کند هارا باز هم ابناء شد
بی عده را حول در هر سینه	ماند مرغ حرم شان بی چینه
زان ضلالتهای یاق تان شان	حرم و دیوار و در عمار شان
مکن آید این و آن دیواری	با ایا از امکان هیچ انکاری
که جناح بی گدای میدهند	حایط و عرصه که می میدهند
جمله رحمت که چه عذر آورد	تا این که اسب جان پرور برید
باز میکشند سوی شهر یاد	پر ز کرد و روی زرد و شرمسار
عاقبت نهید و ستای کر آن	چون زان و دست بر سر از نان
شاه قاصد کنت این احوال	که غفلان از زرد و هیان بخت

باز کشتن

بان کشتن تمامان از جرم ایا	ور بهمان کردید دنیا و نشو
نسوی شاه بقبر نهی و جمل هم خون	که چه پنهان هیچ هر پنج آورد
نزد کمانان در حق ابدی	ایچه خورده آن پنج از دهر و نده
فرشادی در رخ و رخسار کو	پنج اکبری بر لسان سیم تبت
برن سیم و جوهر حضرت	بر زبان پنج کل مهری بند
نک سنادی میگذاشت شاخ بلند	آن امیان جمله در دهر اند
برکهای سبز بر شاخار بیت	عذر آن کرمی و کاف و من
شاخ دست و پا کوی میدهند	از حیات جمله اکشتان کران
هم چو سایه پیش ساحه شد	کر بر بنی خوند طلاق طلال
پیشتر رفتد با تیغ و کفن	کرده ایم آنها که انمای سزید
هر یکی میگفت کای شاه جهان	کر بخشی جرم مای دلوز و ز
و بخشی هست انعام و نوال	و بخشی یافت نمیدی کشتاد
تا چه فرای توای شاه مجید	
شب شمعها که باشد روز و ن	
و نه چو بسازد فدای شاه اباد	
حواله کردن بادشاه قبول توبه تمامان را	کنت شه فانی توان و انان
بایان یعنی که آن حیات بر عرض او رفته است	آن حیات بر تو و عرض تبت
من بخوام کرد هت آن آباد	که چه نفس واحدیم اند و جان
زخم بردهای آن نیکو بیت	تهمتی بر بنده شه را عان نیست
ظاهر ادوم از نی سوز و زان	ستم را شاه چون قارون کند
جز نرید علم و استظهار نیست	شاه را غافل بدان از کل کس
بی کند و نظر کن چون کند	من هتای شفع به پیش علم او
مانع اظهار و حلت و بس	آن کنه اول ز حشری جبه
لا اله الا الله و لا اله الا	
ورنه هست آن بجانش کی دهد	

خوبنهای جرم نفس قاتله ست و بخود نفس از آن علم بود ساقی علم از بنودی با ده رین گاه علم آدم ملائک را که بود چون که در جنت شراب علم خورد آن ملائکهای تعلیم و ده بان آن ایمن علم سخت او عقل اندی سوی حشر مستحق	هست بر حشر دیت بر عالمه دید و رستی کلاه از وی بد دیو با آدم کجا کردی سست اوستاد علم و نقاد نبود شدنیک بازی سلطان روی نریک و ده انا و حشر که بود در دنیا آورد سوی رحمت او سایم توبه و ده دستم بیکر
---	--

**فرمودن شاه ایاز که اختیار کن از
عفو و مکافات که هر چه کنی اینجا صوابست**

کز میان بچران علم ای ایاز که و صد بار تبحر و علم ز ایمان شرمند خلق به شهاد بجود قدرت تنها علم نیست گفتن دامن عطای تبت این بهر این بهر این را شرح میا چاره نطق و خویشتن بهر آن دادست ناجوی دگر زان نایب چندیب ان باغبان گفت کف نهان دهن حور و را نکه زان شرح کوید اوستاد و بر کوی خود همیشه بود ای ایاز اکنون پا و داده بجوانت مستحق گشتن اند تا که رحمت غالب آید یا غضب	ای ایاز باک با صد اختران در کف جوش تیام لیت دغل انتها جمله انوشیروان لوع و صد که هتایی خود علم ورنه من آن چایقم و ان پستی هر که خود شناخت برده از شنا با پیش کلی عطای اوست این تو که نیست جز این قدر تا بعد اندکم انبدر ا ناشناسی علم او را مستزاد دور است انداز چنان کن ریش داد نادره جهان بنیاد نه و ز طبع بر عفو و حلیت می تند آب کو شغال آید یا هلب
---	--

درین
نقطه

و اسرار زنی و نباتات تشبیه از لفظ است
درین که در این نظم خواست

ان پیروم بای هر دو مست بهر این لفظ الت مستبین زانکه استقام اثبات این مترک کن نامتد این تقریر خام قهر و لطیف چون صبار چون و با میکشد حق را سازا را شد معدده حلوی بود حلوا کشد فرش سوزان روی از خالش برده دوست پیانی تو رحمت می جهند ناپنی باد خان خلعت دهد خشم و بایو نور واد و فخر و عار مور و باد بود واد و نیر واد	شاخ علم و حتم اندوز است نهی و نباتات در لفظی قرین زانکه ددی لفظ این شد دین کاسه خاصان منه بر خوان عام آن کی آهن را و نی که دبا قیم باطل باطل را میکشد معدده صفای بود سر کاشد فرش افرد محراب را خورد خشم پیانی تو سطوت می جهند نوز پیانی دوشی پرون دهد مخت و دار و برده و حاو و رجا هر یکی با جنس خود بری شمار
---	--

**تخیل فرمودن پادشاه ایاز که این
زوی بقیص است**

ای ایاز با کار دار و تر کرد گفت ای شه جملگی فرمان تراست زهر که بود و ز عطارد یا شهاب کرند لعل و پوشتین بکد شمشیر تغزل کرده بود در حجر جبر بود دست کرده در درون آب جو پس کلور خشک در جو کی بود برین سبک جفا دارند ظن کر بخودی رحمت نامحرمی چون جاهای شبت و اشکال جوت کر بخود را بشکلی مغزی شوی	زانکه نوعی استقامت استوار با وجود آفتاب اختراقات که برین آید پیش آفتاب کی چنین تخم ملاحت کشمی در میان صندخالی جسد هر یکی نشانی کلور خشک جو ماهی با آب طاحی کی شود که وفار از نرمی آید زمین چند حرفی از وفا و القی حرف میایم مایرون پوت داستان مغزی نغمی بشنوی
---	---

جونداد قشرا آوانهاست	مغزو و غنی را خود آوانی بگما
دانه آوانی که اند خورده کوش	هست آوانش نهان در کوشش
کرم خوش آوانی مغزی بود	ز غرض آوان قشری که شنود
ز غرض آن نان تحمل میبستی	ناکه خاموشانه بر مغزی زنی
چنگامی پلب و بکوش شو	و انکسان چون لب خرب نوش شو
خند کانی غم و راز و فاش	خواجگ یک روز آفتان کنی گما

حکایت در تفریبات سخن که چندین کاه کنت
را از مودت بیعتی خاموشی بیان مایم

چند چرخ بلخ و تیر و سودوک	کنش این را آفتان شیرین پیر
چند خورده چرب و شیرین از طها	انتخان کن چند روزی و پیام
چند شهاب خراب را کشتی آسی	یکشی پندار شود و ت بکیر
روزها بر دی بسوزد و زل و جلد	روزی دو جهد را بشو مستعد
آن کی را در قیامت ز آفتاب	در کف آید نامه عصیان سیاه
سر سبزه نامهای تفریر	بر معاصی منی نامه وحاشیه
جمله فقر و محبت بدیکری	هم چو دار الحرب بران کافری
آن چنان نامه بلیغ و پربال	در عین ناید در آید در شمال
خود هم انجان نامه خود را بین	دست چرب را شاید آن یاد عین
موند چیکر چرب اندک کان	آن چپ دایش پیش از انتخان
چون با نانی است میدان که چپی	هست پندار غم شیر و گی
انکه کل را شاید و خوش بگند	هر چپی را دست فضل او کند
هی ثمالی را یبسی او دهد	سنگ را با معینی او دهد
کر چپی با حضرت اولت باش	تا بپنی دست بود لطفهاش
نوفاداری که این نامه مبین	بگذرد و چپید را کند در عین
این چنین نامه که بر ظلم و جفا	کی بر خود در خور انداخته است

در بیان آنکه کسی سخن گوید که مناسب او نباشد

اشعار بلیغ و لایق است
زاهدی

پا ض **پا ض**

زاهدی را بود یک زندهم چو	رنگا که اندر حق او بس عیون
زانکه بدین را کینز مپوشی	در دل زاهد بد اندوی آتشی
زن ز غیرت پامش و آتشی	با کینز خلوتش نکاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو	تا که شان فرصت یافتند در خلا
تا در آمد حکم رقتی آله	عقل جان من سرگشت و تباہ
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف	عقل که بود در فقر افتد خسوف
بود در مقام آن زن ناگهان	یادش آمد طشت در خانه بدان
با کینز گفت رو منی مع و بار	طشت جمیع ران خانه مایار
آن کینز که زنده شد چون این شنید	که بخواجه این زمان خوابد و سید
خواجه در خانه است و خلوت این تا	بسوزان شد سوی خانه تاد
عشقش ساله کینز را بدای	که بیاید خواجه را خلوت چنین
گشت پنهان جانب خلوتش	خواجه را در خانه در خلوت یافت
مرد و عاشق را چنان مهر و رخ	کا حیات و یاد در بستر بنوف
مرد و یارم در خیزیدن نقاط	جان بجان سوستان دم ز اختلاط
یاد آمد آن زمان زن را که من	چون فرستادم و اسوی وطن
پنجه در آست نهادم من بجوش	اندر افکندم رخ ترا به پیش
کل و فوشت از سروی جان دین	در پا آوردن سوچا در میکشد
آن ز عشق جان دین و این ز بیم	عشق کی و بیم کی فرق عظیم
سیر عارف هر زمان تا تحت شاه	سیر زاهد هر می یک روز راه
که چه زاهد را بود و در شی مکلف	کی بود یک روز از حسی و الف
مرد هر روزی ز عمر مرد کار	با شدن سال جان پنجه هراد
عقلها زنی سر و سر و دد	ز صرع و هم اندر دد کو بدر
زیر می نیست اندر پیش عشق	جمله قربان اندر دد کیش عشق

اشعار لایق است
پیش از شب

عشق وصف ایزد است اما که خوف
چون یحیی بن یحزق را می دیدی
پس بخت و صف خود آن عشق پر
شرح عشق را من بگویم بر دوام
ز آنکه تا یخ نبات را حدس
عشق را با صد پرست و هر پری
زاهد با قریبای ناز و بسیار
کدر سدا یا خایان و کد که عشق
جز بگر آید عیالهای صو
از قشیر خود و زدم خود باز
این قش و دشمنست جبر حق
چون رسید آن زندان در کشاد
آن کز یک جست و آشفته زبان
زنا کز یک راز و لید و بدید
شوی خود را بدید قایم در غار
شوی را برداشته امین خطره
اندر کربانی نطفه می جلیقه
بر سر شد دیلی و کشتای می
لایق که و مانست این ذکر
نامه پر عشق ظلم و کبر و کین
کرمی سی کرمی را کین آسمانی
کوید او کین آفریده آن خدا
کفر و فسق و استم بسیار او
هست لایق با چنین اقلید
فعل او کرده دروغ آن قول

وصف بنده مستلای فرح و حو
یا یحیی بن قریب مطهر
خوف خود وصف زان ای عزیز
صدقیات کد زدن و انعام
حبیبک انما که وصف این خدیت
از فرزند عرش تا تحت اثری
عاشقان پران تر از برق و هوا
آسمان را فرشان در دره عشق
کز جهل و این روش آن اذ شو
که سوی شه یافت آن تهبان
از و رای این دو اید جذب یار
بانکه در رکوب ایشان در فاد
مرد بر جست و در آمد در غمان
در هم و آشفته و ملک و مرید
در کمان افتاد زن زان اهران
دید آفریده منی حصیه و ذکر
ران و زانو کشته آفریده و پلید
حصیه مردمانی باشد این
وین چنین ران و زهار بر قدر
لامیات اضافه اندامین
آفریده کیست وین خلق جهان
کافریش و خدای اشکات
هست لایق با چنین اقرار او
آن نصیحتی آن کرد او راست
باشد او لایق عذاب و هول را

عبدالمجيد

حکایت در بیان تقویٰ نصیحت

<p> بوند لای زن او را فروغ مردی خوشنایمی کرد او نهان درد غا و جلیه بس طایلاک بود بو بخردن حال و ستر آن هوس لیک شهوت کامل او پیدا بود مرده شوای و در غیث شیب خوش می آید و می شست آن غشیو </p>	<p> بوند مردی پیش ازین نامشخص بوند روی او چو رخسارندان او بجام زنان و تلک بود سالماسی کرد لای و کس ز آنکه آوان و درخش زن او بود چاد و سر هندی شید و نقاب دختران خسران زن بطریق </p>
--	---

حق علی را که جزو امامت یا امامت و نبوت
میباشد کسی شهادت شهود

توبه میگرد و یاد میکند رفت پیش عارفی آن زبانت کار سراوه انت آن آواز می بولش بفلت و بره لاینها عارفان که جام خوشی بده اند هر که را اسرار کارا می بخشند ست خندید و بکشت ای بندگان	نفس کار تو به اش را می دیند گفت ما را در عای یا ذاداد لیک چون علم خدایند اگر لب خوش و دل پر از آوازه ها رازها دانسته و پوشیده اند مهر کرده و ده ها نشو و خشد زانکه دانی از بهت تو به ده ها
---	--

**در بیان آنکه عارف و اصل و در خواست او
از حق همچون در خواست حق است از خواستش**

آن دعا از بهت کرد و در کشت کان دعا می شنید چون هر دعا چون خدا آن خود سوال و کند یک سبیل بگفت مسعود و الحلال اند که حرام بر سر طشت کوهری از خلقهای کوش او پس در حرام را بشد سخت رخها جسته و آن پیدایشند پس بید جستی کردند از آن زنده درم تحت و فوق و هر طرف بالت آنکه همه عریان شوند یک یک را حاجت بستر گرفت آن نصوص از ترسند و جلاوی پیش چشم خویش او میدیدند گفت یارب بارها بر کشته ام کرده ام آنها که از من می سرزد	کاران سلکین به آخر خویش نافاست و گفت او گفت خدای پس دعا می شنید را چون در کشت که ره اندیش ز نغمه و بال کوهری از خفته به یار و کشت یار و کشت و هر نفعی در جنت و جوی تا بچونید اقلش در بیخ رخت دزد کوهری هم رسوا بشد در دهان و کوش و اندر هر سکا جلالان از بهر در خوش صدق هر که هسید از عجز و زنی تا بدید آید که در آنه شکفت روی زرد و لب بکند از خستگی رفت و می لرزید او مانند برگ تو به او عهد ها بشکسته ام تا چنین سبیل سپاهی در رسید
---	---

در بر خشتی

توبه جستن اگر دین رسد در جگر افتاده است صد تن اینچنین اند و کافر با باد کاشکی مادر ترادی می میرا ای خدا آن کن که انو می بسزد جان سنگین دارم و دل آهین وقت شک آید مرا و یک نفس کوهری انبار ستاری کنی توبه ام پذیر این بار و کسر من اگر انبار نصیر می کنم این می نراند و صد قطره از آن تا نیمی جمع افرونگی چنین نرها میگرد و بجان خویش ای خدا او ای خدا چندان بکشت در میان یارب و یارب بد او	و که جان من چه بختی کشد در مناجاتم بین بوی جگر دامن رحمت تو ختم و اذداد یا مرا شیخی بخوردی در چرا که زهر سوراخ مار می کشد ورنه خون کشتی درین رخ چنین پادشاهی کن مرا و اذین توبه کردم من زهر ناکردی تا بیدم هر توبت صد کسر پس در کشتی و عاو کستم که در افتادم بجلاد جوان همچو ملحد را با باد این چنین روی عز را بید و بید پیش کان در و در و بار با او کشت بالت آنکه از میان جنت و جوی
--	--

توبه جستن رسیدن به نصوح

جمله را جستم پیش ای صبح هم خود پیری شکسته در شاد چون که هو شریف از تن پد امان چون تپت کشت و وجود او نماند چون شکست آن کشتی او می براد جان بخوبی بخت چو نه می شد چون که جانش را بهیذ از ننگ جان چو از وقت نور را کسند چون که هو شریف و انیش کشتاد	کشت بهوشان زبان پر تپت روح هوش و عقلش رفت و او شد چو سرا و با حق به بویست آن زبان بلو جانش را خدادر پیش خواند در کنار رحمت و در بیاقتاد موج رحمت آن زبان در جوش رفت شاد از پیش اصل خویش پای بسته بر شکسته بنده ی پرید آن بان سوی کیفتاد
--	---

یوسف کافورکی

درین ایات که اشارت به حصول ایشا میکنند
که در بخود می مضحک شدیم که گشت از این متن مراد او
از ان عالم را که در امور دین از انجا و جوی باید
همیشه که وجودی باشد و در روح عدم نشو و خشد
و چنانچه در آن صورت که با نصیر شود از او خدایه می شود
که صورتی باشد از او و از انصاف

چون که دریا های رحمت جوش کرد در نه لایع شکر و زعفران شد مرده صد ساله برون شد ز کور این همه روی زمین سبز شد که یک بار حریف می شد	سکه های آب حیوان نوش کرد زین خاکی اطلال و زبنت شد شد فرشته و پروینا کت کوب چو خشک شکوفه کرد و بفر شد نا ایدان خوش رک و خوشی شد
---	--

**یافت شدن تو هر و حلالی خواست حاجیان
و کینین کان شاه نای که از نصوص**

بالم اند نا کهان که رفتیم بعد آن خوف هلاک جان بد یافت شد و اند رفیع در یافتیم از غریب و در دستک زند آن نصوص رفت از آمد بخوش می حلالی خواست از وی هر کیس بذ کان بودیم مارا کن حلال ز آنکه ظن جمله روی پیش بود خام و لکن و محرم نصوص کوهر اندر ست او بردت و بس اول او را خواست جستن در بر تا برد کانرا بینه اند بجا این حلالها از وی خواستند گفت بد فضل خدای و اذکر چه حلالی خواستی ای بذرین انچه گفتند نبد آن صد گیت کس چه میداند ز حق اند کی من سمید انرو آن ستان من	یافت شد کم کشته آن در غیم مژده ها اند که اینک کم شده مژده کافی ده که گویا فتم پر شده تمام قد زال الحزن دید چشمش تا برسد روز من بوسه میدادند بر دستش بی لحم تو خوردم اندر قیل و قال ز آنکه رفیق با جمله پیش بود بلکه م چون و تنی یک کشته روح نو ملانم تر جاقون بیت کن هر جرسته اشتن تا خیر کرد اندرین مکت ره اند خواستند وز برای مذبحی خواستند ورند زانچم گفته بد هسم بر که من محرم ترا هبل ز من برن این کشتن اگر کس شکست ان هر زبان جرم و بد فلی می چرا و نشی کرد اب من
---	--

نویسند
مکرر

اقل البیسی مرا استناد بود حق بدید آن جمله را ندیده کرد باز رحمت پرستین و زیم کرد هر چه کردم جمله ناکره گرفت هم چو سرو و سوسنم آزاد کرد نام من در نامه پاکان نوشت عقد کرد آن جلگی جرم و گناه آه کردم چون رسن شد آه من آن رسن بخرتم و پهن شدیم در بن چاهی می بودم زبون آفرینابر قباد ای خندا کس هر موی من یابد زبسان می نم من در دنیا رومنه و عیون بعد از آن اندکی کس رحمت جن قد لا کی منی خواهد لب گفت زود و دست من بکار شد روکی دیگر بخواب وقت باد خود گفت کن حد رف جرم من بر دم یک و بان آسدم توبه کردم حقیقت با خدا بعد ازین محنت کربا برد کی	بعد از آن البیسی پیشم باز بود تا نکردم در فیضیت روی زرد توبه شیرین چو جان روزیم کرد طاعت ناکره آورده گرفت هم چو بخت و دلمه دیشا کرد دور خونی بودم بخشیدم بهشت شد سفید آن نامه و روی سیاه گشت آویزان رسن در چاه من شاد زلف و فیه و کلکون شدیم در همه عالم منی کجهر کمون نا کهان کردی مرا از غم جدا شکری های تو نیاید در میان خلق را یالت قوی بملون دختر سلطان مایجو اندت که بالذیاشوید با کلش وین نصوص تو کونی عا شد که مرا راه دست از کار رفت از دل من کی رود آن ترس کم من جشیدم تلخی مرگ و عدم شکم تا جان شود اتنا خدا بارود سوی حطر الا که خر
---	---

**حکایت در آن کسی که توبه کند و پشیمان
شوی و باز آن پشیمانی فراموش کند**

کاردی بودت و او را یک خری	پشت دیشا کم تنی و لا غری
---------------------------	--------------------------

در میان سنگ لایح بی کلاه هر روز در جزایب انجا بود آن حوالی نیستان و پیشه بود شیر را با بیل زنجار او قناده ملق و امانه زان ضعفان شکاد زانکه باقی حوال شیر ایشان شدند شیر را که دوباره از نو زد رو کر خری یا بی بکره مرغزار چون پایم فرق از کوش خن انکه من میخونم باقی شمشیر یا خری یا گاو هر من بجوی از حسن و ورنه نهایی خوش	روز تاب بی نواوی پنا روز و شب در آن کور و کونج شیر بود انجا که صید شمشیر بود خسته شد آن شیر و امانه از صلیبا بی نوا مانده دوران جانش حوال شیر چرخه بخور شد مشک اند مرخری را هر من صیاد شو دو صوفش خوان فریاد پس بکیم بعد از آن صیدی که من سبب باشم شمارا در نوا زان صوف نهایی که میدانی بجوی از سر نهایی و ناک و انجا کش
--	---

**تشبیه کردن قطب که حار ف و اصلیت
در اجری دانی از قوت رحمة و معفرت**

قطب شمسید که دن کار او تا زانی در رضای قطب کوش چون بر بخدی نوا مانده خلق زانکه وجد خلق باقی خورد او او جو عقل و خلق چون اعضا و تن ضعف قطب از تن به از روح قلب آن باشد که در خور شد یا بی ده در مرت کشتیش یا بی ده در نور اندرو هم چو در صید کور کنند ایشان	باقیان این خلق باقی حوال او تا قوی که د کد در صید جوش که کف عقلت جمله رزق خلق این ناکه در اندل تو صید جوش بسته عقلت به پیر پند ضعف در کشتی بود در روح که در افلاک کرد او بود که غلام خاص بنده کشتیش کست حوال تنصرو الله تنصرو تا عویری هر آن صید پیش
---	---

مراد از چو که در این روز و شب و ساعات
که سبب رویندن وقت نباشد

مرد بهانه باشد آن صید مرید مرد پیش او کشتی زنده شود گفت روبرو شیر را خدمت کنم حله را فسون گری کار منست از بر که جانب جوی ستافت نرسد لای کرم کرد و پیش رفت گفت جوی اندرین صحرای خشک کست خرد و عزم و کرد را بر شکر کوم دوست را در بخور چون که قتل اوت کفر اند کله عز حق جمله عدو و دوست است باز گشت الصبر متاع الفرح راضی من قیمت قتل را بره دار از نیت او خاص و عام مرغ و ماهی قیمت خود می برند خوان او سر اسر عالم گرفت می خورد و هیچک نماند از آن باش را خن کویید از نیت عز حق جمله عدو و دوست است شکر کن تا نایدت از نیت تا دهد و عزم بخوام انکین	مرد که صید کشتار مرید سر که در پالیز روینده شود جمله اسانم ز غفلت بر کنم کار من دستان و از ره رفته بیت خن سکن لاغر را یافت پیش آن سازه در رویش رفت در میان سنگ لایح و حاجی شک قیمت حق که دوش زان شا کرم زانکه هست اندر قضا از نیت صبر باید صبر متاع الحله بعد از آن دوست شکوه کی کشت صا بلزای رسد جو و برج کو خدا و دست خاص و عام را میرساند ز روی و جوش و هوام مور و مار از نیت او می برند بر خوانش خلاص در کشت گفت بی رویی بکواند جهان کو رساند ز روی هر شده بعد از آن دوست شکوه کی کشت ورنه مانی ناکه در کل جو خر زانکه هر نیت غی داره فرنا
---	--

**حکایت ازین خیر مرید و شیخ اسبان تارک
را در آخر و نمنا بردن آن دولت را**

بزد ستای مروارید حری پشت از بار کرانده جای نش	کشته از محبت دو با چو خیری عاشق و جویان روزی خوش
--	---

جولجا از کامختك او سیر فی	در عقب زخمی و سچ آهنی
بیر آخردید او را رحم کرد	کاشنا صلب خیزد مرد
پس لاشه کرد و رسیدش ز حال	کز چه این حرکت دو نام خود ال
گفت از روی شفی و تقصیر من	گفتی باید خود این بسته دهن
گفت بسیارش بن تو روز چند	تا شود در آخر شه سودمند
خزید و بسپرد و از جنت برفت	در میان آخر سلطانست
خزید هر سو مرکب تان می بدید	بنا و خزه و خوب و جدید
زیر پاشان رو قه آبی زده	که بوقت وجو بهنگام آمده
خارش و مالش را سپاریدید	پود بالاکرد کای رب مجید
لیک مخلوق تو ام کیم خرم	اینچه زار و پست ریش و لغرم
شب زنده پست و زنجیر شکم	از و مندم هر دن دم بدم
حالا ای اسپان چنین خوش با تو	من چه محصورم بتغیب و بلا
ناگهان آواز پیکار شد	تا نیازا وقت زین و کار شد
زخما و تیغ حور دند از عدو	رفت پیکارها در ایشان سوسو
از غرابان آمدند آن تانیان	اندر آخز جمله اشتهاده سنان
پاهایشان بسته محکم با نوا	مفلحان ایستاده بر قطار
می شکافند تماشان ز نیش	تا بیرون آید پیکارها ز نیش
آن خرازا و بدو می گیت ای خدا	من بفر و عافیت دادم رضا
زان زانم و آن زخم زشت	هر که خواهد عافیت و نیا هشت

مجاوزه رو باه خراسان که من را صی ام

گفت تو به جی رنق طلال	فرخ باشد از برای استال
عالم اسباب و خیر بی سبب	می نیاید بی هم باشد طلب
و بتغافل فضل حق کرد شمار	تا نیاید عصب کردن هم چو شمار
خیش و آید شد ما و کتاب	هست متعاشی بر این قتل و حاکم
ی کلید این در کشادن له است	می طلب نان سنت الله است

در وقت روز و شب
کتاب خیر و شر

گفت از صفه

گفت از صفه تو کلا باشد آن	ورنه بدندان کی کود از جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر	کم نیاید لقمه نان ای پسر

جواب گفتن خرد و باه را

دام و دجمله شده اگال از تو	نی بی کساد و بی حمال از رنق
جمله را روز اقر روزی میدهد	فتمت هر یک به پیش می میدهد
رزق آید پیش هر که صبر جست	رنج و کوششهای صبری است

جواب گفتن رو باه خراسان

گفت ربه آن تو کلا در پست	کم کی اندر تو کلا در پست
کرد نادگشتن از نادایت	هر کی با کی ره سلطانیت
چون قناعت را بهر کج گفت	هر کی با کی رسد کج هفت
حد خود بشناس و بر بالا میر	تا نیفتی در نیش شور و شر

جواب گفتن خرد و باه را

گفت ای معکوس سگویی بدان	شور و شر از طمع خیزد در جهان
از قناعت هیچکس چنان نشد	وز هر صی هیچکس سلطان نشد
نان ز خزان و سگان شود دروغ	کب به پست این با نایبوغ
آن چنانکه عاشقی بر زرق زار	هست عاشق رنق هم و رنق حار
کو تشابی باید در پست	و تو تشابی ده در در شر

حکایت در معنی فقر بر تو کل

آن کی زاهد شیعۀ انچه صطفی	کسین اندی جان رزق و انصاف
که بخواهی و رنج خواهی رنق تو	پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتنان آن مرد رفت	در بهمان روز کوی جنت رفت
که به نیم رنق می آید بسن	تا قوی کرد در مراد رنق طن
کار وافر را کم کرد و کشید	سوی کیم آن معنی با خفته شد
گفت این مرد این طرف چو نعود	در بهمان ازده و وز شر و دود
این عجب مردست یانده که او	می نرسد هیچ از کرک و عدو

آهذودت روی می زدند	قاصدا چیرگی نکت آن ارجید
هم بجنبید و جنبانید	و اگر از آن امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیفی مراد	از جماعت سکه اندا و قشاد
نان پاورده در دیک طهار	تا بریزندش بخلعوم و بکام
پس بیامد مرده نه سخت کرد	تا به صدق آن پیغام مرد
رحم شان اندک این بر خیزات	وز جماعت هالک مرک و فیات
کاره آورده نعم اشفاقند	بسته دندانها را بشکافند
بپختند اندر هانش شوربا	می فشرده اندر آن نان باذها
کت ای دل که چه خورده تیرنی	راز میدانی و نازی میبانی
گفت دل را هم و قاصد میسلم	راز و افساست بر جان و دم
امتحان زین بیشتر خورده چون بود	رزق می صابران خوشتر بود
تا بدانی و ز تو کل نکذری	حرف آوردن چه باشد از خری

جواب رویه حرزا و مخربص خراب و کسب

گفت رویان حکایت را بهل	دستبارک بداجد العقل
دستها داشت خدا کلامی کن	مکبر کن یاری یاری بکن
هر کس در کسب می باشد	یاری یارانه می میکند
زانکه جمله کسب ناید آن یکی	هم در روگرم مقام حایکی
این به نیازیت عالم بر قرار	هر کس کاردی کند ز افتاد
دل خورای در میان شیطیت	راه سبک دارد و کسب کرد نیست

جواب خراب رویه را که توکل بهترین کسب است

گفت من به از توکل در ربی	می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را ندانم ندید	تا کشف شکر خند از ذق منید
خوف توکل بهترین رزقهاست	زانکه در هر کسب است بخت
کای خدا کار مرا توکل است آن	وین دعا هست از توکل بر آن
در توکل هیچ نبود احتیاج	فادعی آن نقص یوم و وزخاج

عاشقان

بمشان بسیار شد از خطاب	مانده گشتند از سوال و انجوا
بعد از آن گشتن بدان در هر کله	همی لا تعلقوا بادی تهملله
صبر در صحوای جشک و تکلاخ	احتمالی باشد جهان حق فراخ
نقل کن ناچای بسوی مرغزار	می چراغ بسوزد کرد جو پار
مرغزای سبز مانند جنان	سبز رسته اندر ایما تا میان
خرم آن حیوان که او بخارود	اشتراند ز سبز ناپیدا شود
هر طرف در روی می چشمه روان	اندو حیوان مرده در امان
از خری او را نمیکفت ای لعین	تو از ایما می چرازاری چنین
کوشا طوفانی و فو تو	جیت این لا غرر منظر تو
شرح روضه کرده و زوریت	پس چرا خشت ارف و محجوریت
این کداجسی و این ناید کی	ان کدای است نه از بکل کی
چون زخمه اندی چو فو تو شک	و روقا فو آهوی کوی شک
کر تو می آیی ز کلر جنان	دسته بکل کوی برای ارمغان
زانکه سکو و شحرر میسک	چون دشانی در قواذ ای سنی

ه مثل آوردن شتر را در بیابان

ان کجای اندی ای سبک بی	ان یکی بر سید اشتر را که می
گفت خوف نیست از زانوی تو	گفت از خمام کرم و سوی جو
مهلای محض است ز می می نمود	مار موسی دینفر عمر عیود
تند تر گشتی جو هستی بر جین	زین کان گشتند با یستی که این
تحتو ختم خفای از چه شد	معجزه کراندها گر مار بید
بر این کرمی جیت این چایلو	ربا اعلی کرد شد او را دستنوس
دانکه روح خسته عینی ندید	نفس اقامت بکست و بید
التحافی منک عن دار الغرور	که علامت از آن میدار نور
آب شیرین را ندیدست او بد	مرغ چو بار آب شوری می تند
روی ایما زانده جان او	بلکه تعلقت آن ایسان او

پرسید که آن جنراز بهی چیست گفت برای
آنکه هر که با من بداند بشکست بدتم و گفتن
لوطی که الحمد لله که من بداند یعنی اندیشم

لذت را لوطی در خانه برد	سر زدن افکند و روی می شد
در میان خجری دید آن لعین	پس گفت در میان چیست این
گفت آنکس این اریک بدخس	بدید شد بدتم اشکش
گفت طوطی حمد لله را که من	بدید شد ام با تو بن
چون که مردی نیست جز هاجر بود	چون با سینه اندازد سوز جود
از علی میراث داری دو الفقاد	بازوی شیر خدا هست پاد
که موی یاد داند از سحر	کوب و دندان عیسی ای قبح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح	کوبی ملاح کشتی هم چون جوح
بت شکستی کبر ابراهیم واد	کوبت تر را که اگردن سار
که بلیت اندر نعل آرد	تبع جوی پی را ندان که دو الفقاد
آند لیلی کو ترا مانع شود	ان عمل آن نیت منابع بود
خایان راه را کردی دلی	از همه لیزان روی توزیر زب
بر همه در تو کسلی	در هوا تو نشسته را که میری
ای تخت پیش رفته از سپاه	بر دوع ریش تو کیت کوا
چون ز آمدی دل آلوده بود	ریش و بلیت موجب خنده شود
داروی مردی بخوراند عمل	تا شوی خورشید کرم اندر حمل
سعد و الکفاد و سوت اخلام	تا که پی برده ز جوی سلام
بیک دو کای و تکلف ساز خوش	عشق کیده گوش توان کاه و کث
بر سر میان چو مردان پای دار	تا که روی مبتلا در پای داد

غالت شدن رویه را استعصا و تعفف مرغ
و کشیدن خن را سوی شهر پیشگاه
تالی انجابه و نمان همچون نانا
در صحنه آن درام چون سان

رو به اندر

رو به اندر جلیله بای خود میزد	ریش خیزد و آن خرا برید
مطرب این خانه کوه تا که نشد	دندان که خیزد و خیزد
چون که خن کوی برد شیر بجاه	چون نیازد روی خن آگاه
گوش را بر بند و افق نهان	خن فسون آن ولی داد و کس
آن فسون خوشتر از حلوائی و	آنکه صد حلوات خالت پای و
خنبهای خنروانی پر ز می	مایه برده انجابه های وی
عاشق می باشد آن جان بهید	لوی لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نپند مرغ کور	چون کوزه که در چشمه آب شود
موسی جان سینه را سینه کند	طوطیان کورتا بینا کند
حرف شیرین بجان نیت زدن	لا حرم و مهر صد ارندان شد
یوسفان غیب لشکر میکشد	تنکهای قد مصری میرسد
اشتران مصر را روی ما	بشنوید ای طوطیان با ننگ در
شهر ما و ابران شکر شود	شکر از دانست ارندان تر شود
در شکر عتیقه ای طوطیا یان	هم چو طوطی کوری صفرا یان
نیشکر کربزه کار است و بی	جان را فشانید یار است و بی
بیک ترش در شهرها اکنون ما	چون که شیرین جزو از بار فشان
نقل و منت و می بر می هلا	بریناره رو بن با ننگ صلا
سرکه نه ساله شیرین می شود	سک بر لعل زین جوشود
آفتاب اندر فلک دستگیر نا	در هاجن عاشقان با ننگی کان
چشمها محو شد آن سمر زان	کل شکوه میکند رخا خا ب
چشم دولت سحر مطلق میکند	روح شد منصورا الحق میرد
شد از یوسفان ز لیلان جوان	عشرت از سر کوی خوش خوشا
آفتاب اندر دل خود بر فروز	دخ چشم بد سپند این بسون
کر خن را پی برده رویه ز سید	کوی تو خن با شاد و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویش در خانه

از نمون و کلمات اشارات او است
در بیان نظم و تشبیه

اشارت خن که از انجابه است
روحانیت و درونیه روح انسانی
و درونیه روح انسانی و درونیه روح
باز اصل و درونیه روح انسانی
و درونیه روح انسانی و درونیه روح
کوی که اصل و درونیه روح انسانی

کوی که در رویه باشد و کس متول باشد و نیز

کوفی و مرزگران شیطان صنوبرین

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

کله خروکی فرزندان مات عقل کان باشد در دوزخ از عطار و زنده دار علم الانسان خم طغرای با ترتیب آن آفتاب تقسیم مجره کرد اود او این همه بولت توبه شکند آن بست خو	نار تیز زانچه دستان مات بشر عقل کاندانه آن محل مازدا کرد کار لطف خو طعند اسد معصدهای با ربی الاعلی از آن روحی نیم بشکند صد بخره زین دیده در رند شوی اشکستر درو
در بیان انکه نقص توبه و عمل موجب بالا بود	
نقص توبه و کثرت توبه نقص توبه و عهده آن احباب پس خدا آن قوم را بونیه کرد اندر دنیا اندر مسخ بدن چون در بونیه کرد آن دلش گر هر بونیه دلش را ز اختیار آن سکه بخاب خورده بسترش مسخ ظاهر بونیه اهل است را از ره صد هزاران دگر	موجب لغت شود در آتیا موجب مسخ آندوا هلاک و... چونکه عهده خود شکستند از بوند لیک مسخ دل بونیه ای ذوالطن از دل بونیه شد خواران کوش خوار کی بودی ز صورت آن حمار مسخ بود منتصف زان صورت تا به بنید اهل ظاهر حرکت با کشته از توبه شکستن خوک خر
در بیان آداب روبا به بر آن خر	
پس باید نفع دویه سوز نا جواند اچه کردم مرترا موجب کنی قبا جانم چه بود مچو کردم کوک زبای قبی یا چو دیوی کوهد و قمان با ملکه طبعاً خیم جان آهست از پی هر آدمی او نکسلد	گفت خزان چون تو بای اچلر که به پیش از دها بودی مرا خیز خست جوهر توای عنود نا رسیده انوی او را آفتی نا رسیده ز خمش از او کا از ملاک آدمی در خر نیست خوف طبع زشت خود او کی هلد

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

در بیان جزئی

هست سوی ظلم و عدوان جاذبی کاندر اندازد ترا اندر چاهی تا در اندازد بمحضت سر کون اندر اندازد آن لعین در شور و که رسد او را ز آدم نا حتمی کوه ماهم اود از غم پیشیتی که قرا و چشم آن شیر عا غوده که شد در و زاندا با می چرم	ز انکه جت ذات او بی موجی هر زمان خواند ترا تا آخر کهی که فلان جا حوض آب و عین آدمی را هزاران گره و فر بی کنای بی کند سبانی کی رسد او را ز مردم زشتی گفت روبا آن طلسم سحر بوند و رنمن از توبه میکین تر
هر شکم خواری بنده با تا ختی بی طلسمی کی بانه ی سبز مرج کیچان هروی اگر بی مترس که دم مستغرق دل بونیت می شتایدم که آبی تاه و کان خیالی می ناید نیست جم حال آن شکل را سب دل را	که زن کوهر طلسمی سا ختی یک جهان بی تو بر سل و ارج من ترا خود خواستم کنت بدست ایک رفت از یاد علم آموزیت دیدت در جوع کلب و دنا ورنه با تو کنی شرح طلسم شد فراموش انکه کوم مرترا
جواب گفتن خر روبا به را	
تا به نیم روی توای رست در روی شکت را قیغ و سخت کرد اچنیز نسعری ندارد که کن که تر این رهیم در مر غر زار باز آورده ی ف و قبول را جا نوز جان و دم این را کی خرم طنفا و دیعی پر کشتی در زمان سر کون خود را در انکندم ز کوی چون بدینم آن عذاب بچجا	گفت رو و همین نیم ای عدو آن خدا ای که تراند بخت کرد با کدای روی می آبی بمن رفته در خون جام آشکار تا بدینم روی عز را سب را که چه منزلت خزانم یا خرم اچنیز من دیدم ز عول بی امان بی دل و جان از هب آن شکو بسته شد پایم دران دم از هب

عهد کردم با خدا کای ذوالمنن	برکشایم بسجلی تو پای من
تا تو شوم و سوسه کنی بپای من	عهد کردم نذر کردم ای معین
خویشاذه کرد آن دم پای من	زان دعا و زاری و اعای من
ورنه اندر من رسیدی شیرین	چون بینی در زیر چرخ شیرین
باز بر ستاد آن شیر عزیز	سوی من از مکر ای بشر القرب
حق ذات پاک الله الصمد	که بوی به مار بند از یاربند
مار بند جانی ستاند از مسلم	یار بند آرد سوی نار مقیم
از زنی بی قول و کت و کوی او	خوید زده ایمان از خوی او
چون که او افکند بر تو سایه را	در دعد آن بی مایه از تو بایه را
عقل تو کرانه های کشت مست	یار بند او را زرد و دهان که هست
دیدم عقل بد فیر و نه جهل	طعن او اندر کف طاعون بند
در جملی بنود بر از یاربند	وین مرا عین الیقین کشت خفته

جواب گفتن رویا به خراب

گفت رویه صاف را زده دیت	لیک بحیال تو می خرد دیت
این همه ویم تو است ای ساذج دل	ورنه بر تو نه عتقی ارم نه غل
از خیال داشت خود منکر من	بر بختان از چه ای سقوظن
ظن نیکو بر بیا خوار صفا	کر چه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال ویم بد چون شد بدید	صفت از آن یار را از آنم برید
شفقتی کو کرد جور و بختان	عقل باید که نباشد بندگان
خاصه بنادر که بودم زشت فتم	اگر دیدی بد بود آن بد ظلم
و بدی بد آن سگالش طبع را	عمر فرماید یار از ندان خطا
علم و هم و خیال طمع و بیم	هست ره دور ایکی ستری عظیم
نستهای این خیال استرید	چون خیلی پاکه کوی شد کرد
گفت هذابی آبرهیم راد	چونکه اند عالم و هم او فاد
ذکر کوب را چنین تاویل گشت	انگی که کوهر تاویل سفت

مهر و خورشید و ماه و ستاره
در این عالم و این دنیا
چون که در این عالم و این دنیا
چون که در این عالم و این دنیا

عالم و هم و خیال و چشم بند	آنچنان که راز جای خویش کند
تا که عهد ایضا آید قالم او	خریط و خراجه باشد حال او
عرق کشته عقلهای چون خیال	در بخار و هم کرباب خیال
کو هبها راحت ازین طوفان هجوع	کوا مانی جز که در کشتی نوح
زین خیال راه زن راه یقین	کت هتاد و د و ملت ابروین
مرد ایمان رستان و هم خیال	موی ابرو طانی کوی هلال
وانکه روز عمرش بنود سند	موی ابروی کوی راهش بند
صفت از آن کشتی با هول و هم	نخته نخته کشته دره ریای و هم
کترین فرعون بخت فیلسوف	ماه او بر برج و همی در خوف
کس نه اندر دوسپی زنا کیت آن	وانکه داند میشت بر خوف کان
چون ترا و هم تود از خیر و کر	انچه کردی کرد و هم آن در
عاجز من از نی خویشی	چه نشستی بر نی تو پیش من
بی من و مای میچیم بیان	تا شوم من کوی آن خوش صفا
هر که بن شد همه نهاد روت	بار جلد شد چو خود یافت حق
آینه ی نشتر شد یاربها	زانکه شد خلی ز جلد نشترها

حکایت شیخ محمد سرری غزوی
قدس الله سره و رحمة الله علیه

زاهدی در غزنی از دوشتری	بذمه دام و کیت سرری
بر د اظارش سر زهر شبی	خفت سال او ام اندر مطلی
بس عجاب دیدن شاه وجود	لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن انخوشی سیر	گفت بیا یا فتادم من بسیر
گفتا نادم ملت آن مکرمت	ورفروافتی نیری نکتمت
او فزوافکد خود را از و داد	در میان عمو آبی اوفتاد
چون مرد از نکل آن شیر مرد	از فواق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مکی نمود	کار پیشش بان کینه نشسته بود

فصلی در بیان آنکه کشتی است
و این اسم الحی و الفصح

اینست کتاب سالک
پنجده باب است

موت را از غیب میکرد او کدی	آن فی موقی حیاتی میزدی
موت را چون زدی تا باشد	با اهل کجای خود بگذراند
سین و جگر چون علی بیکان او	ز کس و زهری عدو جان او
باک آذر روز محاسن شهر	باک طرفه اندر ای سر و جگر
گفت ای امانی را نم مو بو	چه کنم در شهر خدمت کوی تو
گفت خدمت آنکه هر دل منس	خویشی سازی ز چون عباسی
مدتی از اغیار ز می ستان	بی بدویشان سلیکی می ستان
خدمت نیست تا لیک چندگاه	گفت سمعاً طاعة ای جان پناه
بر سوال و جواب و کجرا	بذ میان زاهد رب الوری
کر زین و آسمان پرور شد	در مقامات همه مذکور شد
لیک کوه کرم آن کتار را	تا شود هر خشی اسرار را
رو بشار آورد آن زمان پذیر	شهر غزین کت از نورش میر
از فرخ خلقی استقبال یافت	اود را زدن و در دیده تفت

آیند شیخ بعل ان چندین سال ان بابان
بشهر و زینیل کرد اندین با شایرست
غیبی کردن ایچ جمع آید بفقرا

جله اعیان و مهابان بر طاعت	بصرها از بهر او از اسعد
گفت من از خود غایبی نامدم	جن بخواری و کد ای نامدم
غیتم در عزم قال و قیل من	در بد و کرم ز کف زینیل من
بده فرام که اوست از خدا	که کدا باشم که ابا اشم کدا
دیکدامی لفظ نادرا ورم	جز طریق خسر کدایان نسیم
تا شوم غرقه مذات من تمام	تا سقظها بشوم از خاص و عام
ارجو جانت و من آنرا تبع	او طعم فرمود دل من طبع
چون طعم خواهد من سلطان دین	خالک بر فرق قناعت بعدان دین
او مذات خواست کی عزت تنم	او کد ای خواست کی میری کنم

بعد ازین

بعد ازین کد تو مذات جان من	شیخ بر میگشت و زینیل بدت
بر تران کدی و عرش اسرار او	اینجا هر یک همین فی می بیند
او صوالله او صوالله می ترند	در بد و این شیخ می آید نیان
درد و این شیخ می آید نیان	کان کدای کوی میگرد او
و بر کدی نیان هر کلو	در حق او خورده نان و شهدی شیر
نوزی نو شد اگر نان می خورده	چون شرای کوی خورده روغن ز شمع
نان حونی را کست حق لا تر فوا	آن کلو ای ابتلا بد وین کلو
امروزان بود فی حرص و طمع	کر کوی کدایا میرا بیده
کجای خالت تا هفتم طوق	شیخ کشتا خالمان عاشق
هفت جنت که دارم در نظر	مومنی باشم سلامت جوی منی
عاشقی که عشق برده از خورد حق	وین بد و کد از دکان شیخ فطی
عاشق عشق حقا و نگاه مزد	عاشق آن یسلی کوی و کوف
پیش او کسان شدن بخاک و زر	شیر و کرک و دزدان و واقف شد

بیت عباس اندران ایمان من	شی الله خواجه توفیقیت هست
شی الله شی الله کار او	خلو مجلس کد ایشان میکند
باز کون بر اضر و الله می تند	بر فلک صدد در برای شیخ بان
هر یزدان بود فی هر کلو	آن کلو ان نوز خود اید علو
به زجله و زسه روز صند فیر	لاله می کاره بصورتی چرخ
نوز افزاید ز خورده ش بهر جمع	نوز خوردن را نکفت اتقا
فانغ از اسراف و این از علو	اچنان جان حرص را بنود تبع
نوبین خود را طمع نبوده و	عرضه کرده بود پیش شیخ حق
و ریجیم عین تو من تا سقم	و رکنم خدمت من از خوف سر
ز آنکه این هر دو بود حفظ دین	صد بد پیشش میری ز تر من
چیز دیگر کشت کم خوانی بدین	جی یل مؤمن و نگاه دزد
ملک عالم پیش او یک تر بود	رزچه باشد که بند جانرا خطر
همچو خشیان کد او کد آمدن	

در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است

در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است

وقت نازک باشد و جان در دست هم کن موقوف آن گفتی باش ی کانی برده تو زین نشاط واجب و جایز است و سخیل این گفتی و گریه در شهادت های عشق را هم بر می می زرد صدق عاشق به جادای می تند صدق و می بر عصا و کوی زرد صدق و احمد ز جمال کاه زرد	با تو نتوان گفت آن دم عدو خود سینه های عاشقان را کم خراش حرم را کفایت میکند احتیاط این وسط را گیرد رحم ای بخل اسکن عطا ن بر رخ او جای پای عشق هر دم طرفه دیگری می زند چه عجب کوبه لاله انا زنده بلکه به روی پراشکوی زنده بلکه به جوشید رخشان راه زنده
<p>در بیان شدن آن امیری از نصیحت شیخ و علس صدق او و اشارت کردن سخن او را و قول ناگرددن شیخ</p>	
لدیعا و ده هر دو در رفتی ساعتی بسیار چون بگریشت هر چه خواهی از خانه برگزین خانه آن است هر چه میل است گفت دستوری ندادم چنین من نخورده تمام این کرد ز فصل این بهانه کرد و مهر در بر بود بود صادق الهی غلبه و خشم گفت فرام چنین داشت اله	گفته گریان هم ایروم فقیر گفت میرا و را که خیرای از چند که چنانچه تو داری صد چنین برگزین خود هر دو عالم انگشت که دست خونی پیری برگزین که کم نم این دخیلانه و خول باغ آن به کان عطصا و قنبر شیخ راه صدق می نماند بچشم که گدا به بر و نانی بخواه
<p>اشاره از عجب شیخ که آن دو سال بفرمان ما بستند و بداندی بعد ازین بد و مستندان</p>	
تا دو سال این کار کرد آن مرد بعد ازین بد و ولی آن کس بخواه	بعد از آن امر از تران کرد کار ما با فدیت ز عجب این دستگاه

در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است

در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است

در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است

در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است

هر که خواهد از تو از یک ماه را همین ز کج رحمت بی مرده هر چه خواهد بدست بدست از آن در عطای مانه تخمبونه کمر دست زب بود یا کانی ای سند پس زب بود یا پری کن توشت بعد ازین از اجر نامنور بدست روید الله فوق ایدیم تو باش وامه از آن ز عهده و ارهان بود یک ساله که کارش همین رزندی خاک سیه اندر کفش حاجت خود کرد گفتی آن فقیه پیش او روشن می هر که آنچه در ده ام اشق و بیت خم	دست در زیر حصیری کن بران در کف تو خال کرد در زبده داذ بره از آن پیش ازین دان نه پشیمانی نه حسرت زین کمر از برای روی بو شجره بد ده بدست سائیل بسکته پشت هر که خواهد کوه هر مکنون بد همچو دست خورای رزق باش همچو باران سزکن فرش جهان که بدادی زب ز کیه رت دین حاتم طایی گدایی در صفتش او بدادی و بدانستی ضعیفی از فقیر و وام دار و محنتی دوران دادی بدونه پیش و کمر
<p>در این کتاب که در دسترس است و در این کتاب که در دسترس است و در این کتاب که در دسترس است و در این کتاب که در دسترس است و در این کتاب که در دسترس است و در این کتاب که در دسترس است و در این کتاب که در دسترس است و در این کتاب که در دسترس است و در این کتاب که در دسترس است</p>	
پس بگفتی چه دانی که او او بگفتی خانه دل خلوت است اندر و جز عشق و نه ان کانی خانه زان رو فتم انیک و بد هر چه بنم اندوزی عین خندا که در آید مثل باغ چون بنوخ در یک آب اری پی صومری لک آتش کن در خالی بدن تا نماند تیرگی و خسر در و	این قدر اندیشه داری ای عمو پاک از کده شال اینقت جز وصل او دیار نیست خانه ام پرکت از عشق احد آن من بنوخ و عکس کدا خند عکس بنوخ بیرون بنوخ عکس بیرون باشد آن ای صبی تنقیه شطرت در جوی بدن تا این کرد و نماید عکس و

کر ترا صبری ندی رزق آندی	خویشتر چون استقامت بر تو زدی
این تبار و زنده ز خوف جوع	در تو کلی سیر می تابد نیت
حکایت آن کا و که تنها در جزیره ایست بر در	
حق تعالی جل جلاله آن جزیره بزرگ را پر	
کند از نبات که علف کا و باشند تابش آن	
کا و همه را بخورد و فریبه شوند چون شب	
شود از غصه آن که فردا چه خوردی لاغر شود	
یک جزیره سبز است از گیاه	کافیه کاهیت تنها خوش دهان
جمله صحرای خورده او تابش	تا شود زفت و عظیم و منجیب
شمار اندیشه که فردا چه خورم	کردند او چون تان مولا غریم
چون بر اندیشه و بیند سبزه	تا بیان رسته قصیل سبز و است
اندر افتد کا و با جوع البر	تابش دیگر چرخد او سرگرد
باز زفت و فریبه و ملر شود	آن نفس از پیه و قوت پر شود
بان شب اندر تابا افتد از غم	تا شود لاغر ز خوف منجم
کز چه خواهم خورده فردا و غم	سالمها است کار آن برب
همچو تند شد که چندین سال	میجورم زنی سبز زار و زین
هم روی کم نیامد بدین	چیتانیا ترس و غم و دلسوزیم
باز چو شب بشود آن کا و در	مشو لاغر که آرد رزق رفت
انسان کا و است و ایند ستاین	گویم لاغر شود از خوف نان
کز چه خواهم خورده مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالمها خوردی و کم نماند ز خور	ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت بود خورده را میماید آن	منکر اندر غار و کم با اثر زار
صد کردن آن سیر جزیره و نشسته شد	
شیر از کوشش و رفتن بچشمه که آب خورد	

هنگامی که سیر جزیره

بره جز را و بهمان تابش شیر	پار بان کردش آن شیر دلیر
نشسته شد از کوشش آن سلطان	رفت سوی چشمه تا آب خورد
بویست خورده آن جگر بند دلش	آن زبان خون و می شد حاکم
شیر چون واگشت از چشمه بحر	جست در جزیره دله دله نه جگر
گفت رویه را جگر که چه شد	که باشد جان زنده از نیاد و بید
گفت اگر بودی و رادل یا جگر	کی بد ایجا اذی بارد کبر
آن قیات دینه بود و دستگیر	آن زکی افتادن و هول و کید
که جگر بودی و رادل یا جگر	بارد بگری کی بر تو آمدی
چون باشد زنده از دل غایت	چون باشد روح جگر کلستان
آن ز جایی کوند اده و زجان	بول و قاعدیت قد ملش بخوان
روز صبا حستد اده و الحلال	صفت طوالت این چشمه و فعال
لاحرم در نظر باشد اعتدال	در همه با سوز الا اعتدال
نورشش قدی چون آینه شد	خیت اندر فشان اعداد و شد
آن جهود از نظرها شکر شد	نورید آن سوز و در شد
چون نظر بر روح افتد مرد را	پس یکی پسند خلیل و صراطی
چون نظر بر طرف قد و روح را	سرخ و بند شیت را و روح را
جو که آبش هست جودان بود	آدمی است کوراجان بود
از نه روح اندامها صورت شد	مرد نه نماند و گشته شهنشاد
حکایت سراجیک روز با چراغ می گشت در میان بازار	
آن یکی با شمع بر میگشتد و ز	کره بازار ای دلش و عشق و شور
بال مصروف گشت او را کای طان	هیچ چه میجوی بسوی هر دو کان
هیچ چه میجوی تر جویان با چراغ	در میان دوزخ و جنت جتلاغ
گفت من جویان انسان گشته ام	می نیایم هیچ و جیران گشته ام
گفت میجویم بهر سو آدمی	که بود جی از جیات آدمی

سیر جزیره خوردن کرده

آن کوند لا تفرق با احدی در سلا از حیثیت
انجام دود که نظر بجل طهور خوانند یک
ارسل فقلنا بسمهم علی بعضی ه

هست مردی گفت این بازار پر
 گفت خواهم مرد رجاده دون
 وقت خشم و وقت شوق مرد کو
 که بیند و حال مردی در جهان
 گفت نادیده هیچی و لیک
 به خاطر فرعی ز اصلی بی جز
 چرخ که از اقصا کسی کد
 تنگ که اند جهان جان را
 ای ولی عاده ز راه کام
 چون بدیدی که شست آسیا
 خاک را دیدی بر اند دهوا
 دیهای فکری پی جوش
 گفت حق ارباب را در مکتب
 هین بصیر خود کن چند نظر
 چند پی کردش دو لب را
 تو می نم کوی که پی و لیک
 کردش کن را چو بدیدی مختصر
 آنکه کف را دیدی سرکان بود
 آنکه کف را دیدی بیتها شد
 آنکه کف را دیدی باشد دشار
 و آنکه او کف دید در کد شرف
 آنکه کف را دیدی پیکارش کند
 آنکه کف را دیدی که دست او
 آنکه کف را دیدی آید در سخن
 آنکه کف را دیدی پالوده شو

مردماند آخرای دانی حرم
 در خشم و بهنگام شرم
 طالب مردی دو نام که بگو
 تا فدی او کم از روز جان
 غافل از حکم قضای بی قیامت
 زع مایم اصل احکام قدر
 صد عطاره را قصا الله کند
 آب کرد اندخدید و غار را
 خام خای خام خای خام خام
 آب جو را هم بین آخر با
 در میان خان بکراذ را
 اندر آتش هم نظر میکن جوش
 من بهر عیبت صبری دادمت
 صبر دیدی صبری اذن را نسو
 سر و پا کنم بین تیراک را
 دیز آرا بس علامتهاست نیا
 خیرت باید بد را در نظر
 و آنکه در یادید او بیان بود
 و آنکه در یادید در آید
 و آنکه در یادید شد با اختیار
 و آنکه در یادید او بی غش بود
 و آنکه در یادید بر دشت کشد
 و آنکه در یادید باشد نور هو
 و آنکه در یادید شد بی ما و من
 و آنکه در یادید آسوده شو

وہی سب کچھ دیکھ کر مجھے حیرت و حیرت ہوئی
میں نے کہا کہ یہ تو میری ہی بات ہے
میں نے کہا کہ یہ تو میری ہی بات ہے
میں نے کہا کہ یہ تو میری ہی بات ہے

کونڈا کی

سؤال کردن فرد مسلمان از مرغ
 مرغی را گفت مردی ای ملائکه
 گفت اگر خواهی خدا موئن شوم
 گفتی خواهی خدا ایمان تو
 لیت نبرخس و آن شیطان زت
 گفت ای مصنف چو ایشان غالب شد
 یا را و حوام بن که غالب است
 چو خدا میخواست آن خد صدف
 نفس و شیطان خواهر و برادر
 تو یکی صفت و ساری ساختی
 خواستی سجده آن جای خیر
 یا نه با صدی کی کرباس تا
 تو قیامی ساختی خضم از بند
 چاره کرباس جیب و جان من
 او زبون شد جرم این کرباس
 چون کسی نخواهد او بروی براند
 صاحب خانه بدین خواری بود
 هم خلف کرد من ارتان و دم
 چون که خواه نفس اند سیاهان
 من اگر نیک معانی یا کافرم
 که کسی نخواهد او و رعم او
 ملک او را فرو گیرد چنین
 دفع او میخواند و می بایست
 سده این دیو می باید شدن
 تا مباد این گشت شیطان ز من

عند الله استند و اگر توبه شود آن قصه بقی
 عمل الشیطان بر نی غلبه که اصلاح بعد از
 توبه از ایشان حاصل باشد یا نمید کرد
 شیخ طوسی است که آنرا میگوید
 توبه بر هر کس که از خدا جدا شود
 باز آید تحقیق کرده و توبه در میان کمال
 آید و توبه خود و دیگران تائبان است
 و عاقلانند که بر این عمل است
 و خداوند که کند و الله ۵

و نیز از آنکه از ایشان خبر ملا
 شرف و حدید و باقی ملا و میگوید و میگوید
 همان این بعضی اند و بعضی آن حدیثی است که در
 مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ایان ندارند ۵

و نیز از آنکه از ایشان خبر ملا
 شرف و حدید و باقی ملا و میگوید و میگوید
 همان این بعضی اند و بعضی آن حدیثی است که در
 مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ایان ندارند ۵

و نیز از آنکه از ایشان خبر ملا
 شرف و حدید و باقی ملا و میگوید و میگوید
 همان این بعضی اند و بعضی آن حدیثی است که در
 مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ایان ندارند ۵

[illegible][illegible]

اینکه او خواهد مرد او شود
 حاشا لشعائش شالله کان
 هیچ کرد ملک او و امراو
 ملک او و زبان آن او
 از که کار من در کسکی شود
 حکم آید مکان و لامکان
 در نیز آید سرکسای مو
 کترین ملک رویشان شیطان او

مثل شیطان بر روی رحمان

و کافرا کسکی باشد بد	بر روی بهمه باشد روی
کوفه کان خانه دیش میکشد	باشد از دست ایشان خوارند
بان اک پکانه معبر کند	حمله روی هم چو شیر ز کند
کراشد او علی الکفار شد	با و با کلی با عدو چون خارش
آب تاجت آب روی عام	که ملک شیطان از و با طعام
آب بوهار اعدای او کند	تا بره آب روی ملک و بد
تاب تماچی که اذش ترکان	آبخان وانی شدت و اسباب
پس ملک شیطان کحق مشق کند	اندرو صند فکرت و جلت تند
کله کله ان نمید و وز نمید	چون ملک با طرد ز لعی الو صید
برو کف الویت جوست	در ذره امر جو بر جست رت
ای ملک دیوانه ای میکن که تا	چون بدینده می بند این خلق با
حمله میکن منع میکن می نکر	تا که باشد ماده اندر صدق و نکر
پس اعدا ان هر چه باشد خیر	کشته باشند از ترغیب و نکر
ای اعدا انت کای ملک خطا	بالت برینا برکت و برکتا
تا بیایم بر دهن کاه تو	حاجتی خواهیم ز جود و جاه تو
چون که ملک از سطوت ملک عا	اگر اعدا و اینا فغان ناچار نیست
ترک کند اعدا ان ملک کن	هم ملک در رانده ام اندر وطن
قنخی باری بدینا در آیدن	من نمی ایم ز در پیرون شدن
خاک اکو بر سر ملک و قنقی	که یکی ملک هر دو باند عینق
حاشا لشعائش با نکی بر نند	سلک چه باشد شیر چون قنقی کند

اینکه او خواهد مرد او شود
 حاشا لشعائش شالله کان
 هیچ کرد ملک او و امراو
 ملک او و زبان آن او

ای که خود را

کسل شود و درین غلبه
 کسل شود و درین غلبه

ای که خود را شیر برد از خوانده	سالم اند با سکی در رانده
چون که سلک از برای تو سگار	چون سگار سلک شد سنی اسکار

جواب لعل موسی سنی کافر جبری را

گفت موسی بشوای جبری خطا	آن خود گفتی که آوردم جواب
باز بی دینی برای طریغ باز	باز بی حضرت پیرین و دراز
نامه عدو خودت بر خواندی	نامه سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبرایانه در قضا	سرتان بشوین من در جرا
اختیاری هست ما را بی کان	حسن منکر دانی شد عیان
سلک را هر کس نکوید کسرا	از کلوخی کس کجا جوید وفا
آمدی را کس نکوید حق تپو	یا بیای کور تو در من نکر
گفت یزید ان ما علی الامعی جرح	کی نهد بر کس جرح رب الفرح
کس نکوید سلک را در آید می	یا که جواب تو چرا در من زدی
این چنین واجبها مجبور را	کس نکوید تا زنده معذور را
امرو نمی و حشم و شریف و عتا	نیست جز بخندارای مال کسیر
اختیاری هست در ظلم و ستم	من انین شیطان و نسلان خواهم
اختیار اندر دست سگفت	تا ندید او بسفکی کف را بخت
اختیار و داعیه در نفس رخ	رو و رخ و آله و بی و ملی کشود
سلک بخت اختیاری کشته کم	چون شکند دین جنایند دم
اسپم جو جو کند چون دید جو	چون بچند گوشت کرب کرده
دیدن اند جنش آن اختیار	بمحو فتنی ز انتر الکر و شر
پس بخت اختیاری چون بلبل	شده لاله در دست پیغام ویر
چون که مطلوبی بر کس عرضه کرد	اختیار خفته بکشاید سر
آن فرشته چیزها بر دم دیو	عرضه دارد میکند در دله عرو
تا بچند اختیار چیر نق	تا که پیش از عرضه حضرت آن و جو

اینکه او خواهد مرد او شود
 حاشا لشعائش شالله کان
 هیچ کرد ملک او و امراو
 ملک او و زبان آن او

این کتاب در بیان اخیار خلق و بیان الله
 تقدیر و قضای است که تا تصور افتد که اختیار نیست
 این کتاب در بیان اخیار خلق و بیان الله
 تقدیر و قضای است که تا تصور افتد که اختیار نیست

خالق که اختی و کرد و ن کند
 احتمال عجز بر حق را ندی
 عجز نه از قدرت خود شود
 ترک یگوید فوق را از کرم
 و زلفان سوزد باطنی با ادب
 تو نمک آن کنی بر دوی
 آنگاه آن دو که غلامان رفته اند
 تو خوی علی خود پریا یاری
 عجز و لا که نباشد اختیار
 چون می خای تو ندان بر عدو
 که ز ستغفانه چو بپسند
 هیچ خشی آید بر چو ستغف
 که چرا بر بند خود ستم شکست
 که کف خرد را چون می بینی
 آنکه دزد مال تو کوی مکی
 آنکه قصد عورت تو میکند
 که یازید سیل و رخت تو برد
 و پیا بداد و دستارت رخت
 خشم و نفوسد دلیل اختیار
 که شتران استری را می زند
 خشم استریست با آن خوب او
 همچنین سگد پرو سگی نی
 سنگد اگر که از خشم تو است
 عقل حیوان خود است اختیار
 روشنی این یگانه نظم محمود

این کتاب
 در بیان
 اخیار
 خلق

اختیار

این کتاب
 در بیان
 اخیار
 خلق

چنان که کلی او نان خورده است
 رو باری کند که روز نیست
 حرم چون خورشید را بهان کند
 حیدر گوشت بر رهان کند
حکایت هر در بیان اخیار خلق و بیان الله
تقدیر و قضای است که تا تصور افتد که اختیار نیست
 کنت زدی شعله را کای از شاه
 کنت شعله ای منم میگو
 از ده کافی که کسی چندی برد
 بر سرش کوبی دو سه مشت فر
 در یکی تن چه عذای فصول
 تو بدین عذرا غما می کنی
 از چنین عذرای سلیم نابیل
 هر کسی پس سبقت تو بر کند
 حکم خود که عذمی آری ترا
 که مرا صد آند و شوشت
 پس کرم کن عذر را تعلیم ده
 اختیاری کرده قی پشیمان
 ورنه چون بکرده آن پشیمان
 چون که آید نوبت نفس و هوا
 چو باز بدیست جبهه از تو بود
 چو باید نوبت شکر تو هم
 در رخت را عذر این باشد یعنی
 کس برینا حجت چو محدودیت
 پس بدین داود جهان منطوق
حکایت هر در بیان اخیار خلق و بیان الله
 این کتاب در بیان اخیار خلق و بیان الله
 تقدیر و قضای است که تا تصور افتد که اختیار نیست

این کتاب در بیان اخیار خلق و بیان الله
 تقدیر و قضای است که تا تصور افتد که اختیار نیست

این کتاب در بیان اخیار خلق و بیان الله
 تقدیر و قضای است که تا تصور افتد که اختیار نیست

هر چه او خواهد همان یاد بین	یا و کم رو خدمت او بر کنی
نی جو خاک اوست کرد او مگر	تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بخت او دل کو گریست کند	را سبخت با شربت کند
و کند سست حقیقتا نیاید	هست بد بخت و اولیت آن
آن برای کرم کردن آید ست	تا بگوید نا امید از ادب و ست
معنی قرآن ز قرآن پرس و	وز گشای کائنات ز ستاد دین
پیش قرآن گشت قرانی و	تا که عین روح او قرآن شد
روغنی گشت فدای کل بکل	خواه روغن بویان خوی تو کل

در بیان تاویل جف القلم

همچنین تاویل قد جف القلم	بهر تحریف است بر غلام
پس تلم نوشت که هر کار را	لا یقین است تا یثو جزا
کر روی جف القلم که آید	راستی سعادتی از دست
ظلم آری مدبری جف القلم	حوزه با ده ست شد جف القلم
تورطه ای دعا باشد که حق	سم جو معزول آید از حکم سبق
که ندست من برون رفته کار	پیش من چندی سیاحتی نزار
بلکه معنی آن بود جف القلم	نست یکسان پیش من علی و قثم
فرق نهادم میان خیر و شر	فرق نهادم زنده هم از بر
در کرد و توانی از ادب	باشان یا بید اند صلب
تدلان در ترا افزون دزد	در چو کوی قدم برهنند
با دشمنی که پیشتر سخت او	فرق بود از این و ظلم جو
آنکه می لرزد ز بیم و رده او	و آنکه طعنه می زند در جلد او
فرق بود هر دو یک باشد و	شاد بود خاک تیرم بر پیش
در که چو توافزون بود	در تراندی خدا افزون بود
پیش این غلامان میان جان کنی	لی خیر ایشان ز عدل و قنی

و هر چه او خواهد همان یاد بین
نی جو خاک اوست کرد او مگر
حق بخت او دل کو گریست کند
و کند سست حقیقتا نیاید
آن برای کرم کردن آید ست
معنی قرآن ز قرآن پرس و
پیش قرآن گشت قرانی و
روغنی گشت فدای کل بکل

و هر چه او خواهد همان یاد بین
نی جو خاک اوست کرد او مگر
حق بخت او دل کو گریست کند
و کند سست حقیقتا نیاید
آن برای کرم کردن آید ست
معنی قرآن ز قرآن پرس و
پیش قرآن گشت قرانی و
روغنی گشت فدای کل بکل

کشتن غازی

کشت غازی که بد کردی سترا	ضایع آن خدمت را سالها
پیش شای که سبقت دینی	لغت غازیان باشد جای لری
جله غازیان از دوا پیر شوقند	سوی ما آیند و فرایند بند
پس جفا گویند که این ما	که روح جفا قلم کز وفا
چون بدند دست شد جفا قلم	علما آری بر خوری جفا قلم
معنی جفا قلم کی آف بود	که جفا ها با وفا یکسان بود
یک جفا را هم جفا جفا قلم	و انوفا را هم وفا جفا قلم
عفو باشد لک کو فرامید	که بود بند ز تقوی تو مید
در دگر عفو باشد جان بود	کی و نه بخواند محزون شد
ای امین الدین ربانی بسا	کن امانت رست هر باج و لوا
پور سلطان کز بود خایر شود	ان سرشان تا بدان باغ شود
در غلام هندوی آن وفا	دولت او را میزد طالفا
چه غلام ابرو ری سگ بوقا	در دلا لار و راضد رضا
زین چو سگ را بوسه بوردی	کر بود شری چه بی و رش کند
جز مکر دزدی که حد تنها کند	صدق و بیخ جفا را بر کند
چون فضیلت رن فکرت است	ز آنکه ده مرد بسوی تو نه است
و آن چنان که ساحران فرعون	روسیه کردند آن صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم خود	آن بعد ساله عبادت کی شرح
تو که خجسته خدمت کردی	کی خیر صدق و بدست آورده

حکایت آن درویش که در هر ی غلامان آراسته
عمید خراسان بدین براسیان تازی سوار
با قبا های نر زربفت و بر سیدنا او که
آن که کلام می باشد که کشتند
او را که اینها غلامان عمید خراسان اند
آن یکی کتاسخ رواند رهری چون بدیدی او غلام مهری

خطب طاعتی بی غایت
ایام خطب با اینی ازین و بد افتاده که در قرآن او
بود است

خبر در خوابی استی علی عقیبت
مکان دردی که تو به کد کفیل و طاعتی که
دسته فصل عیاض که از دزدی تو به کد کفیل
که ایان می آید و در دزدی تو به کد کفیل
کشتند با وجود تو اب آوت عیاضی می خورد

جانه اطلس کسبسته رويان کای خندان خواجه صاحب بند و رورن پامونای خدا نزد محتاج و برهنه وی نوا امساحی کرد آن ان خودری اعتمادش بر هزاران موهبت لردیم شاه کستای کف حقان داد و بیان به انکم تا یکی رودی که شاه آن خواجه آن غلامان را شکجه مینوی ترا و این بگوید ای خسان دقت بگاه شان تعجب کرد باز کردشان و یک ظلم گفتش اند خواب افت کای یکا ای دریده پوستی و سفان زانکه بی باقی همه ساله بوی فعلتست این عصای دم بدم که کرده سنت ما از نشید کارکن همین که سلیمان زده چون فرشته کشت از تنغ اینی حکم او بر دیو باشد فی ملک نرگ کن این جبر را که بنیست نرگ کن این جبر جمع میان نرگ معشوق کن دکن عاکی ای که در معنی نشب خاشتری	روی کردی سوی قلعه ایمان چون ناموزی تو بنده دشتی زین ریس اختیار شهر ما در زمستان نلزه لرزان هوا جراقی بموده او انگری که ندیم حق شد اهل معرفت تو مکن که در ای آن سند کر کسی حاجی دهه اود اذی متم کرد و به بستر دست و پا که دقینه خواجه بنامید دق و رنه برم انشما خلق و لسان روز و شب اشکجه و افشاند را از خواجه و انکفت از اهتمام بنده بودن هم پاموز و پیا که در نزد گرت آن از خویشانی زانکه می کار می همه ساله بوی ایا بود معنی مدح القلم نیک را نیکی بود بد راست بد تا تو دیو تیغ او بر تداست ان سلیمان هم اول خورخیز ریم در خاکست فی فوق الملک تا بدانی من چی چیت تا جبرایی از ان جبر چو جان ای کا نرجه که خوب و فایقی گفت خود را چند جوی مشتری
---	--

آن

این جبر را که بنیست
نرگ کن این جبر جمع میان
نرگ معشوق کن دکن عاکی
ای که در معنی نشب خاشتری

سر بچاند چیت هر تو قمر اکوی حسد اندر سپهر هست تعلیم خانای یار رخ خویش را تعلیم کن علم و نظر نفس تو باست شاگرد وفا تا کنی مرعیه را جبره سیخی مصلحت خود شد دلت با آن غ ار قل زین آتش کای را انصتوا یعنی که آت را بد این سخن ایان دارد ای پدر عزیم ناید که چیت پسند عاشقانت دیس پرده کر عاشق آن عاشقان غیب با که بخوردت ز خدعه و جذبه چند همکامه بنی بر راه عام وقت بخت یار باشند و حریف وقت درد و چشم و دندان همکس پس همان درد و مرض یاد د پوستین آن حالت جبر توانست	رفت در سودای ایمان دهر تو چند سار آه کی از قوت هیچ هم چون نقش خرد کردن بکلی کان بود چون نقش خرد کردن بکلی عین نای شد کجا کجای کجا خویش را بخود و خانی سیخی هین بگوهر اسرار خالی شدن کم نخواهد شد بگوهر باستان هین تلف نم کن که از شکست این سخن را ترک کن یا یانگر بر تو میخندند و طاشو پیشت به تو توغیر نان بی دم بدم عاشقان بیخ رو نه کم تراش سالمه از قیاس دیدی حبه کام جبر بر نیاید هیچ کام وقت درد و غم بجز حق کوالیف دست تو که بجز فریاد رس چون ایاز از پوستینی کن اعیا که گرفت آن ایاز او را بدست
--	---

باز جواب گفتن آن کافو جبری سی را

کافو جبری جواب آغان کرد لک کین آن جوابات سوال زان مهم تر گفتنها هست مان اندر کی کیمت زان بحث ای عمل که از ان حیلان شد آن منطبق جمله و اکویم با هم زین مقال که بدان فهم تو به یا دشمنان زانکه کی پیدا بود قانون کل	کافو جبری جواب آغان کرد لک کین آن جوابات سوال زان مهم تر گفتنها هست مان اندر کی کیمت زان بحث ای عمل که از ان حیلان شد آن منطبق جمله و اکویم با هم زین مقال که بدان فهم تو به یا دشمنان زانکه کی پیدا بود قانون کل
--	--

خی خرد که بر کوفی کنند زود
از ان بگو کرد چه کرد از و بر
خی خرد که بر کوفی کنند زود
از ان بگو کرد چه کرد از و بر

سوع که بلطاب باقوه

در بین باشد که بویستین از حالت جبروت
بنا بخود در بعضی از سخنان است که چون رجع
باجب جبر سیکر که بویستین و جابریان
جاسطه ان نگاه داشته و کمال آن باشد که جبر
صلاتی در صل سلطان که شده است الانست
من با یک وقت بیاورد و بگوید که جبر
و انچه ان نظر اختیار بیده در عالم اختیار
حق محلات بنای جبر بویستین و جابری
این نسبت با خصمهای که سلطان محمود
باز داده و فافهم فان فی الله رجائی
جدا

چارق و پوستین آشکارا بگو تا پند گیرند
که الدین نصیحه

تا نبیند سقرویک با رقیب	ترست پوستین چارق
ای اما از آن تو غلامی نوریا	نوریت از پستی سوی کور و ن
حشر آلاء کان شد بندگی	بد کی را چون تودافی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر حرنه	کافرانان او حشر خورد

حکایت کافری در عهد ابا یزید
گفتندش مسلمان شو

بوف کبری در زمان ابا یزید	گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد که تو ایمان آوری	تا پای صنجحات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرد	انکه در از شیخ عالم با میزید
من دارم طاق آن تاب آن	کان فزون اند ز کوشمهای جان
که چه در ایمان و دین ناموهم	لیک دلیان او بس موهم
دارم ایمان کان ز جمله برتر	بس لطیف و با فروع و با برتر
مؤمن ایمان او بعد از ایمان	که چه مهم هست بحکم برهان
باز ایمان که خورده ایمان شاست	خی بدان بلسم و فی شاست
انکه مذمیل سوی ایمان بود	چون شام را دید او فارت شود
ز انکه نامی پند و معنیست	چون پایا با ایمان گفتیت
عشق او راورد ایمان بفرخ	چون ایمان شام او بفرخ
این حکایت با فکر ای عزیز	صورتش بگذاشت حق را بر حق

حکایت آن مؤمنان زنت آواز در اذان

یک مؤمنان داشت پس آواز بد	شب همیشه می دردی جلو خود
خواب خوش بر مردمان کرد حرام	در صدام از روی ریزه خاطر
کودکان ترسان از دوجاهه خوا	مره وزن ناوانا و اندر عذاب
مجمع گفتند مر تو ذیع را	هر دخت و حمت و تصدیع را

بطلب کردند او را بدندان	از اذانت جمله آسودیم ما
چون رسید از تو هر یک دولتی	هر آسایش زبان کوتاه کن
فاطمه می شد ز کعبه ان و له	ش کی کردند اهل کاروان
وان مؤمن عاشق آواز خود	جمله گفتند شکر بملت نماز
اوستین کرد و لم بی احترام	خلق خایف شد ز فتنه عامه
جمع و طوا و یکی جاده لطیف	پیش پیمانان مؤمنان کوکبا
چون چه راحت بود زان آواز زشت	دعوی دارم لطیف و بس
هیچ این سودا عمر فتنه سرش	در دل او هر ایمان رسته بود
در عذاب و درد و اشکجه بدم	هم چنان می ندانستم دران
گفت دختر چیت این کرب و بابت	من همه عمل بخند آواز زشت
خواهرش گفت که این بانگ اذان	باورشان از پیر رسید از دکر
چندین گفتش رخ او زرد شد	باز رستم من ز شول و عذاب
راستم این بود از آواز او	

اچهاد اذند و کشد ای طلاق
 براه آن کردی شب و روزی کیا
 خواب رفت از ما کون هم بدقی
 در عوض مان همتی همراه کن
 آنچه بسته روان با قافله
 منزل اند موضع کافریستان
 در میان کافریستان بملت زد
 که شود جنگ و عداوت بهادران
 گفت در کافریستان بملت نماز
 خود پانده کافری با جامه
 هدیه آورد و سپانده چون ایف
 که صلا و ملت او را رخت فرامد
 گفت کافران فتنه اندر گفت
 از روی بود او را موسیغ
 پندهایم از چندین کافری
 هم چو مجبور بود این غم چو عود
 که بجنبه سلسله او دم بدم
 تا فر و خواند این مؤمنان اذان
 که بگویم آذان در چار ملت
 هم نشیندم درین دیر گفت
 هست اعلام و شعار مؤمنان
 آن در هم گفت آری ای پدر
 از سلمانی حل او سرده شد
 دو شخوشت ختم و زان دهم بخو
 هدیه آوردم بشکر آن مرد ل

کچه فاضله و فخر و وفور
 او بی کوه صبا از حد دراز
 زین برادر طارونکش آذی
 روز محفل اندر آمد آن صبا
 کرد شیخ اسلام از کبر مقام
 پس صبا چون دید کبر اندر سر
 گفت اورا بر رخ رازی بر مژده
 پس ترا خود هوش کو با عقل کو
 روت بر نیاست نیل هم بخش
 در تو توری کن در اندای لغوی
 سایه در روزت جستن قاعده
 که حلال آذی قوت عولم
 عاشقا را با ده خون دل رخ
 در چنین راه پابان بخوف
 خاک در چشم قلا و وزان نی
 نان جو حقا حرامست و سوس
 دشمن را به خدا را خوار دار
 دزد را تو دست بیهیز پسند
 کینه بندی دست او دست تو
 تو عدول می دهی و بشکر
 زدن غیرت بسوس است و شکست
 رفت پیش میر و لاش اده کو

رفتن ای ختم کوز برای کوشمال زاهد

می چون آتش شد و جوت سار
 گفت بهما خانه زاهد بکاست

بازین کرد

تا بدین کوز زلف کوبم سرش
 ارچه داند معروف از نسکی
 تا بدین سالور خود را جا کند
 کند از خود هنر آلهان
 او اگر دیوانه است و فتنه کاو
 تا که شیطان از سرش بیرون رود
 می بر رنجت دیوی بدست
 خوات کشته مرد زاهد را بنجم
 مرد زاهدی شنود این سر آن
 گفت در رو کفتن زشتی مرد
 روی باید آینه و آراهن
 آن سر بدانش مادر غرش
 طالب معرفت و شهر کی
 تا بجزی خنیشتر نماند
 که شمشیر میکند با این وان
 داروی دیوانه باشد کبر کاو
 به است خنیشکان خنیش رود
 نیم شب از زاهد نیم مست
 مرد زاهد کت پنهان زیر پشم
 زیر پشم آن رسن تا باین پنهان
 آینه تانده که رو را سخت کرد
 آتات کینه روی نشخود به پنهان

**حکایت مات کردن در لقیات
سید شاه قمر**

شاه با دلفک می شطرنج باخت
 گفت شمشیر و انگیر اورش
 که بکمی اینک شمشیرای قلیان
 دست دیگر با حق و مود می
 باخت دست دیگر و شمشیر باخت
 به جسد آن دلفک و در کج رفت
 زیر بالنها وین شمشیر
 گفت هی می کردی چیست این
 کی توان حق گفت جزین لحاف
 ای توان وین زخم شاه مات
 چون محله رفت از پنهانی می
 خلق بر رنجت دود از چپ و راست
 مات کرد شمشیر ختم شمشیر باخت
 یک یک از شطرنج میزد بر سرش
 صبر کرد آن دلفک و گفت ای مان
 ای بخان از آن که عور از مهر
 وقت شمشیر گفتن و پهل شمشیر
 شمشیر بند خود فلک از نیم هفت
 حقت بهمان تار زخم شمشیر هفت
 گفت شمشیر شمشیر ای شاه کرین
 با چو تر ختم او را آتش سجاف
 مینم شمشیر ز زین رخنهات
 وز لکد برد زدن و زدن او کی
 کای مقدم وقت عین سوره خفا

در بیان سبب این که در این کتاب
از بعضی اشعار و کلمات
در بعضی جاهاست

مغز او شکست و عقلش از زبان زهد و پیر و صفت و صفت آمده ربخ دیده کج نادیده زیار برور آورده مصیبت این است چشم پرده و نشسته او کج یا بنده آن کار و را خود هر یا که بود آن سحر و سحر چه فی کمال کور نام خورد اجتهاد و نیکند با حرز و وطن زان رهش و دست تا دیده و ساعتی او باخذ الذا و عتاب ساعتی با بخشود اندر حدال هر که بخواست اندر و در ناک تا برود ناید از غایت کی مناخ زاهدان را خلاص از کشاد که ز خیر و یاد زانده و حکم	لذت از عقل و فهم کوزه کان و از زبان زهد و کشف آمده کارها کرد ندیده مزد کار کافی وادی پر خون است رویش کرده و زلف و فکده بخ یا ناید وقت یاد اشران قدر یا جزا و بسته و بیعت بود نیش عقلی کی بجای پی رده کار و بوکت تا نیکو شدن که ماندش مغز از عشق تو که نصیم ربخ اندر حساب که هر بران و ایریزه بال که در زهدت باشد خودت یک که شود خویش خوش و صد شفاخ تبع و استرمی نشاید هم داد غصه آن بی مرله با و غم
<p>الحق مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن</p>	
مصطفی با هر چون بنواختی تا بگفتی جبر و تلبس هین مکن مصطفی ساکن شدی زانداختی بانخو بنداشدی آنجایی بانخو زاسر کنی از کوه او ببینی می بود تا کشف حجاب	خویش را از کوه می انداختی که تراب و ولست انار کن باز همچنان آویدی تا ختن که کن ای تر شاه بی بدیل میکندی از غم و اندوا او تا پایید آن کوه را او ز جیب

در بعضی جاهاست

در بیان سبب این که در این کتاب
از بعضی اشعار و کلمات
در بعضی جاهاست

هر محنت هر خود را می کشد از ندامت مردمان اجیر نیست ای خلسه که ندان کرد بستن مرد خواری فدای این نیست عاشق و معشوق و عشق و دلم هر یکی چون که فدای قنیت کشتی اندر غریبی یا شرف یا کرای از حواهل الهوی عفو کن ای می بر سختی او تا زخم تو خد اعفوی کند تو ز غفلت بس بسویش کند عفو کن تا عفوای در جزا می گشت او گشت که سنگی زین چون لذت سازد ز کوه شیر	اصل محنت است این چویش کشد هر یکی از ندامت سیر نیست هر آن کار و فدای این نیست کانه و صدف ندکی در کشتن درد و عالم بر مندر و سنگام کانه زان و صرف و کشتن که نه شایق ماند آنکه نه شوق شاهنم و ره النوی بعد النوی در کرد در ره و بدبختی او زلت را مغفرت در واکند در امید عفو در ایستد می شکافد موقدر اندر نرا بر سبوی ما سپور باشد تر تر بران بگذرد با صد خد
<p>جواب لغت امیر سعید عازلی که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را شکست من در بیت باب قتی که میخواهم کرد</p>	
بلکه بگذارد ز هیبت بخیر بنده ما را چرا از ده دلب شری که به زخون او ستا لیک جان از دست او کی رخ تیر و خویش بر و تر نغم و در فز چون ماهی در آید رخ خان بخواید زده از شمشیر کار او سالوس و زرق و جلیست	مور کرد پیش قهر و آرد ها کرد ما را پیش همانان حجل این زمانم چون زنان از کج کیتم چون مرغ با سلا پرده بر و بال مرد یکیش بشکم از نسیب من شود زید و زید ور کند صد حیل و تدبیر و فن لیک مقصودش پان شهرت

اشارت به جو و استراق

<p>بهر چندان زخم کرز کران ورود در سنگ سخت انگوتم من برانم رفت او صریقی تا به سالون و با این هم خشم خون خوار شده سر ان شفعان از دم همای کای امین از نوشاید کیکشی ماده سرایه ز لطف تو بخ</p>	<p>کر نشی پروند رود جان و روان از دل سنگتی کنون بیرون گتم که بنده قواد کا ز اعتراف داد او و صد چو او اندم از دهانش می راند آتش چند بوسیدند دست و پای او گر شد باده توبی باده خوشی لطف آب از لطف تو حسرت</p>
<p>دو بار دست و پای امیر را بوسه دادن و کلاه کردن شفعان و همسایگان</p>	
<p>پادشاهی کن بیشتر ای چم هر شرابی بنده این بند و هم محتاج می کلکون ای رخ چون زهرات شمس باده کا مدح می جویند ای همه دیا چه خواهی کردم ای همه تابان چه خواهی کرد تو خوشی خوب و کان هر خوشی ناج کر مناسبت بر فرق جوهرت انسان درخ او را ای علامت عقول و دین خداست بر جمله هستی علم جوی از کبتهای فوس بحر علمی در غمی پنهان شده</p>	<p>ای کریم ابن الکریم ابن الکریم جمله مستازا بنده بر تو حید نرگ کن کلکون تو کلکون نشد ای کدای رنگ تو کلکون ز اشتیاق روی تو جویند چنان وی همه سستی چه میجوی عیدم ای که به در پیش روی تو جلوه منت ماده کنی طوق اعطناک آویند دست جمله فرع و پایه اند و این چون چشوق خوشی از زبان جوهری چون بحر خواهد از عرض ذوق جوی تو ز جلوای فوس در سه کرت عالمی پنهان شده</p>

بهر چندان زخم کرز کران
ورود در سنگ سخت انگوتم
من برانم رفت او صریقی
تا به سالون و با این هم
خشم خون خوار شده سر
ان شفعان از دم همای
کای امین از نوشاید کیکشی
ماده سرایه ز لطف تو بخ

بهر چندان زخم کرز کران

بهر چندان زخم کرز کران

<p>مچه باشد چه سماع و چه جماع آفتاب اندن کی شد و ام خواه جان می کنی شده محسوس آفتابی جبر عقده است خف</p>	<p>تا بجوی زان نشاط و استغفار زنی از جنی کی شد جام خواه آفتابی جبر عقده است خف آفتابی جبر عقده است خف</p>
<p>باز جواب لغت امیر ایشا</p>	
<p>گفتی فی من حریف آن میم من چنان خولم که چون یامین وار هیده از همه خوف و امید م چو شاخ پلکد ان چپ و راست انکه خورگ دست باشدی می ایمان از زین خوشی پروان شد زانکه جانشان آن خوشی لایق هر که از حقیقتی رو نمود وانکه در جوع او طعام او خورد وانکه باشد خفته اندر گلستان چون که مستقی از آب اجش سیر بود هم محبوب آن جیب ایت زنده گی که گشت مادر</p>	<p>من بدو و این خوشی قانع گیم که نمیکردم چنان و کجاست کر نمیکردم به سوم چو پند که ز بادش کوه کوه رفتم این خوشی را کی پسند خواهم که سرشته در خوشی جویند این خوشی پستان بازی نمود کی شود قانع بتاریکی و دود کی زان و شود با حرمت خور میل کلخی چون کد چون المان چون که مستقی از آب اجش سیر بود هم محبوب آن جیب ایت زنده گی که گشت مادر</p>
<p>تفسیر آیه و لیلان الاخره هجی الحسینوات لکوا نوال معلول</p>	
<p>آن جهان چون دره دره زنده اند در جهان مرده شان آرام نیست هر که اکثر بود بنم وطن جای روح پاک علین بود جای لیل کلین و سیرین بود هر که اکثر بود بنم وطن جای روح پاک علین بود جای لیل کلین و سیرین بود</p>	<p>آنکه داند و سخن گویند اند کنی عطف جز لایق انعام نیست کی حوزد او باده اندر کوخن جای هر روح بخش بختین بود کریم باشد کثر و طین سر کین بود بهر منکر آب شود پس نفور</p>

بهر چندان زخم کرز کران
ورود در سنگ سخت انگوتم
من برانم رفت او صریقی
تا به سالون و با این هم
خشم خون خوار شده سر
ان شفعان از دم همای
کای امین از نوشاید کیکشی
ماده سرایه ز لطف تو بخ

بهر چندان زخم کرز کران

هر که عدل غمیش نمود دست
دختر از لعبت مرده دهند
چون ندانند از قوت زودت
کاران قانع به نقش اینیا
زان میان کار چو روز رشت
این یکی نقش نشسته در جهان
این دهانش که کویان جلیس
کوش ظاهر صفا این افسانه کن
چشم ظاهر صفا جلیه مین
پای ظاهر صفا مجصول
دست ظاهر میگردد اوسته
چرخ جوش را تو بشویم چنین
ایان که در وقت باشد تا اجل
هست یک نامش ولی الدولین
خلوت و جله بر و لایم نماید
زین خورشید طلوع خای این
علت بهی شود بخواند
حجاب آردش کاشانه پیش
کشت زدن کسوف خورشید
چون برهنه در پیش شاه فرود
خلق پوشید از اوصاف شاه
اینچنین باشد چو دردی صاف
در بنط است آنچه بود در خاک
بار ناخوش پند و بالش بسته بود
چون عتاب امضا انکیشد

در این دو بیت در وصف زین العابدین علیه السلام است

در این دو بیت در وصف زین العابدین علیه السلام است

در این دو بیت در وصف زین العابدین علیه السلام است

در این دو بیت در وصف زین العابدین علیه السلام است

در این دو بیت در وصف زین العابدین علیه السلام است

در این دو بیت در وصف زین العابدین علیه السلام است

در این دو بیت در وصف زین العابدین علیه السلام است

در این دو بیت در وصف زین العابدین علیه السلام است

بوز عادت از ملاک آسمان
سرگون شد که از سر دور ماند
آن سبد خود را چو بر آب دید
بر جگر آبش یکی قطره غامد
رحمتی علی بی خدمتی
دالله الله کرد در باران کرد
تا که آید لطف بخشایش کی
رزوی رو بهین رنگهاست
لیک سرخی بر رخ کان لاسع آ
که طبع لاغر کند زرد و لیل
چون به بند روی زرد و بقیع
چون طبع بستی تو در باران هو
نوبی سایه لطیف و عالیست
عاشقان عریان می خواهند
روزی در آن راهی آن نان خوان
این سخن اند و اندانست پیش
هین بگو احوال خود نای آباد

در کتاب استندای شاه از انان که تاویل
کار خوی یکی و شکل منکر آن راحل تن

هست احوال نواز کان نوی
هنر حکایت کن از آن احوال نوی
حال آملین کونی آید بکفت
که ز لطف یاد تلخه های مات
صد هزار احوال آیدم چنین
زان بنات از کرد در دیار و ده

در این دو بیت در وصف زین العابدین علیه السلام است

در این دو بیت در وصف زین العابدین علیه السلام است

در این دو بیت در وصف زین العابدین علیه السلام است

در این دو بیت در وصف زین العابدین علیه السلام است

در این دو بیت در وصف زین العابدین علیه السلام است

در این دو بیت در وصف زین العابدین علیه السلام است

حاله هر روزی بدی ماست فی	هم چو جز اندر کوشش کشند فی
شادی هر روز از نوعی و کی	فکرت هر روز از دیگران شر
تمثیل ای می به به سکان خانه	
هست همان خانه این تن ای جا	هر صبا حی صیف تو آید و آن
فی غلط گفتم که آید دم بدم	صیف تان فکرت شادی صغ
میزبان تازه رو شوای طلیل	در سندوق مستقر شود در سبیل
هین می گیرانند اندر کرد نم	که هم آن زن باز بر در عدم
هر چه آید از جهان عیب و	در دلت صفت و او را در حق
حکایت آن زنهای مهان که از نه خداوند خانه گفت که بازان گرفت و مهان در کمر در ماند	
آن یکی را بی که آن آفتق	ساخت او را هم چو طوق آفتق
خوان کشد او را اگر امتناع	آن شب اندک کوی ایشان سورج
زن بیوهر گشت کاشت میهمان	مانعای خانان که بار است هان
مرد زن را کشت بهمانی سخن	کاشت ای خاتون دو جای خواب
بستر مارا بکستی سوی در	هر مهان کسیران سوی در
گشت زلف خدمت کم شادی کم	سمع و طاعت ای و چشم رو کم
هر و بستی کستی و وفای زن	سوی خسته سو کرد ای و وطن
ماند مهان عزیز و شوهرش	نمل میاند از خشک و ترش
در سر کشد هر دو منجوب	سر کشت یک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهان ز خواب و ز سر	شده ران بستر که بدان سوی
شوهر از نخلت بد و چینی گفت	که ترا آن سورت ای جانی گفت
که برای خواب تو ای بوالکم	بستر آن سوی که افکند ام
آن زاری که بزنا او داده بود	گشت مبدل آن طرف مهان نمود
آن شایخا سخت بازان در گرفت	که شکر ایشان آید شکفت
زن پاید بر کان آنکه شو	سوی درختستان و آن سوان عمو

دفعه

رفت عریان در لحاف آن دم	بوسه زد بر روی مهانی بی عمو
گفت می ترسیم ای مرد کلان	خودمان اندمان اندمان
مرد مهانرا کل و باران نشاند	بر تو چون صابون سلطانی
اندیغایان را و کل او کی رفت	بر سر و جان تو آن تا و آن
روز مهان جت و گشت ای زکی	سوز دارم غم ندارم من زکی
من رفان کستم تیار خیر باد	در سفر یکدم مباد از روح شاد
تا که ز تو ز جاب معدن رفت	کین خوشی اند سوز زدن شود
زن پشیمان شد از آن کمار رفت	چون رسید ورق آن مهان رفت
زن بی لبتش که آخر ای لبت	کر ترا جی کردم از طپت کبر
سجده و زاری زنی سوختی بد	رفت و انشالله از آن خیر است
جامه از برق کرد بر آن مرد زن	صورتش دیدند شمع بی لکنت
می شد و چو از نور شمع مردم	چون هشتاد از ظلمت تن کشد
کرد مهان خانه خونه خوش	از غم و زحمت این ماجرا
دره رونده و از ده نهان	هر زمان کشتی خیال میهمان
که ستم با رخضر صد کج خود	می فشانم لیک روزی تان
تمثیل فکر هر روز که اندر دل این به سکان تو	
هر می فکری چو مهان غریب	اند اندر سینه ات هر روزی
فکر را ای جان بجای شخصان	زانکه شخصان فکرت اندر بدید
فکر غم کر راه شادی می رفت	کارسان های شادی می کنند
خانه می روید بقدری اوز غریب	تا در اند شادی تو را اصل خیر
می فشانم برک زنده از شاخ دل	تا بروید برک سبزی متصل
میکنند بیج سرور گلخانه را	تا خراشد و تو توان ماول
غم کند بیج کشت پر سیده را	تا نایند بیج رو و رشیده را
غم زد که هر چه بریزد یا برد	در عوض حقا که بهتر آورده
خاصه را که یقینش باشد این	که بود غم بنده اصل یقین

ی ضابطه می خنم است بر غم و مستعد که غم و زاری ندارد
و او غم و بیسود و مباحث سلوک می کند

این سطرانی که طرح باشند و بسیار در بیاند در خانه

نی نمرد و بسبب اعتقاد ایشان شد و از بی بی حسرت
بجای خود و شمع بی لکنت از بی بی غیبت

ارغمان حضرت با اندک سوزن بیسوی غم
بزرگست وجود او

کودک در دهان روزی از دهان او

از زبان او بیرون آید

کرتر روی نیارد ابروی	رز بسوزد از تنه های شرف
سعد و بخارند دلک بهان	چون تان خانه خانه میرد
آن زمان که او قیم برج تست	آش هم چون طالعش شیرین
تا که چون ناله شود او مشعل	شکر کوبد از نو سلطان طر
هفت ساله یوب با صبر و رضا	در بلا خوش بود با صغیر خدا
تا چو را کرد برای سخت دور	بیشتر کوبد بصند و شکر او
کز محبت با من محبوب کس	رو کرد اوب یک لحظه در
از وفا و محبت حکم خدا	بوز چون شیر عسل او بالا
فکر رنجیه در آید نوینو	خدا خندان پیش او تو باز
که اعدای خالق من سیر	لا محترنی بت مربی
رب او ز عینش کوارنی	که لعل حشره ای نا مضمی
آن صبر و تو را با بر دار	آن رز چون شکر شیرین شمار
ابر را که ست ظاهر و درش	کشت آورده است ابرو شور کس
فکر را تو بشال اره ان	بازش نور و درش کم کن چنان
بو که آن کو هر بد ست او بود	چند کن تا آن تو او را خن شود
در بناسد کو هر و بود عین	عادت شیرین خود او فزون کن
جای دیگر سوزد از عادت	ناگهان روی بر آید حاجت
فکر کن نشاد مانع شود	آن با هر حرکت ضایع شود
تو بخوان در جاده انشای جوا	بو که بخوبی باشد و صاحب قران
تو مکرر عسل و اصل کی	نانی پرسته بر مقصود می
و تو را فرغ کبری و مضی	چشم بود راصل باشد منتظر
زهر باشد اشتهار از چشمش	دانا در مرک باشی زن روی
اصول ان از او ای شود رکنار	باز نه دایم زمرت انتظار
نواحق سلطان ایاز	
ای ایانید با صد قلیش	صد و نواز بخور و زکوهش

بزرگوارم که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب

از اندک مد آنست که در وقت شمشیر

از اندک مد آنست که در وقت شمشیر

نی بوقت شهوت باشد عیار	که روز عقل چو گوشت کاه و
نی بوقت خشم و لینه صبرها	مست کرد در قرار و در ربا
هست مردی ای نه آن ریش و کر	و ربه روی شاه مردان کس خر
خو کر اخوان دست در قرآن چال	کی بود این جیم را انجا بحال
روح حیوان از چه قدر ستای پدر	آخرا از از رقصا بان لذت
صد هزاران سینه ناده بر شکم	ارزشان از دینه و از دین کم
تا توانی بنده شهوت مشو	در پی شهوت مکن دل را کرد
روسی باشد که از جولان کس	عقل او موشی شود شهوت چس
وصیت پدری دختر را که خود را نکند دار	
تا حامله نشوی	
خواجه بودت مرور و دختر	زهره خدی نه زحی سیمین
کت بالغ داد دختر را بشو	شون بود اندر کفایت کفواو
خرید چون در رسد شد آنک	کیشکا قی تلف کشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد	او با کفوی ز تحو نف فساد
گفت دختر را کزین داماد تو	خوشتن بر هین کن حامل مشو
از ضرورت بود عقد این کدا	این غریب اشتهار را بنود وفا
ناگهان بچند کد ترش به	بر تو طفل و با ند مظلمه
گفت دختر کای پدر خدمت هم	هست بدت و لذت و مقسم
هر دو روی هر سه روزی بدو	دختر خود را بفرو موی جدر
این چنین قوی بعالم هم بند	کز چینی نوعی نصیحت کز شنید
حامله شد ناگهان دختر از و	چون بود هر دو جوان خاقون و
از پدر او را نهان می داشت	بیم ماهه کشت کودک پاکه شتر
گفت بدی گفت با با چیتان	من نلغم که از دود و ری کین
آن وصیت های من خود باد تو	که کدوت بند و عظم هیچ بود
گفت با با چون کم پر هین من	آتش و نیه است پشت مرد و

ون مظلمه مرکب

پنه راز هرگز از آتش کجاست گفت که گفتم که سوی او مرو در زمان حال از آتش و جوشی گفت که ای ام که از آتش کجاست گفت چمن چون کلابه شود گفت تا چمن کلابه شدن نیست ظاهر عقلی یادار	یاد آتش کی حفاظت و تقا تو بدو ای منی او مشو خوشتن باید که از وی در کبی ای نهانت و بغایت دوری فهم کن که وقت از آتش بود گوشت این دو چشم کور من وقت حرص و وقت خشم کار
وصف صغیف خالی و سستی صوفی سایر برورد	
تفک صوفی بشکرت و غرا ماند صوفی بانه و خیمه ضعا مقلان خاک رجا ماندند جنگها کرده منظر آید بند ارمغان داند گای صوفی تو پیر گفتندش که ختمی چرا پیر گفتندش که او دیم سیر سریر شد تا تو هم غازی بوی زان لطف هم صوفی خوش آن کرد و موصد شوقیت برد صوفی آن اسیر بسته را ماند انجاد صوفی با اسی که کافیه دودست او کشت آذ آنک در تخطی از پیش هم جوید بالای ماده و آن اسیر دستها بسته می خاید او کرمی خاید یادندان کور	ناکمان آذها هو و و غرا فارسان راندند تا صف صفا سابقون السابقون را اندند بانگشته با غنایم سوزمند اورون انداخت و نشتند هیچ چیز گفت من محروم ماندم از غرا آن یکی را بر کشتن تو یکی اند که خوش گشت صوفی از تو که میان غر و خیر گشتند آب چون بنیخ تیمم کرد فست درین خر که آرد او غرا فوم گفتند ای عجب چه شد فقی بسم الله الرحمن الرحیم دید که از راه بالای و لیس هم جوید خفته بالای فقی از سر است صوفی را کلو صوفی افتاده بر تر نشسته هوش

بجز از این صغیف خالی
و سستی صوفی
سایر برورد

دست بسته بودم چون کربه یم کشتش کرده با دندان اسی هم چو تو کردی سانس بسته دست ای شده عاجز دلی کشتی تو زنی و خیز بسته مردی آن شکو غانیان گشتند کافیه تیغ بر رخ صوفی زنده آب و کلاب چون بخیزد از بند آن قوم الله الله ای چه حالت ای غرا از اسیریم کشته بسته دست گفت چون قصد سر کردی خیم چشم را و اگر دهن او سوی من کرد من چشم من را سر کوفت قصه کوفت کن از آن چشم این چنین	خسته کرد حلق او بی حربه ریش او چون زحلق آن فقی هم چو آن صوفی شنی بچویش صد هزاران کوه دهنش تو چون روی در عقبهای میجو کوه هم در این ساعت زحمتی دیغ تا بهوش آید ز بی حوشی و غرا پیر رسیدند چون در اجرا ایچنین هوش گشتی از چه چیز ایچنین هوش آید بی نیست طرفه درین نگرید آن شوخ چهر چشم کرد اند و شد هوشم ز تن من غلام گفت چون راه هوش رقم انچه او قنایم بر زمین
نصیحت کردن به سایر ازان صوفی را	
قوم گفته من شکاد و برود کرد مطلع کرد اندر خانقا چون از چشم آن اسیر بسته دست پیر میان حمله شیران که ز طاق طاق کرد نهان دن که ز فشا فاش تیر جان ستان کی توانی کرد در خون آشنا پس تنی می که دارد اضطراب زیر دست و پای سپان در غرا این چنین هوشی که از موشی برید	با چینه دهر که تود اری سکر تا دگر سوا نکردی در سپاه غرق گشتی کشتی تو در شکست کرد با تیغ شان چون کوی بر طاق طاق حمله کوبان مهن اربد اری خجل از استخوان چون با خنک مردان آشنا پس بری تنی چون تر چون جفا صد فاکر غرقه کشته در فضا انداز صغیف چو خنک کشته

کردنی است

حالتش از خم خونش بستان
تا تو بهای بخوردن استین
نت خمی خوردن اینجا معین
خمی باید درین صفا هین
کار هرانک دلی بود قتال
که ریزه از خیالی چون خیال
کار و کانت فی ترکان برو
حای ترکان است خانه شو

حکایت عتاصی رحمه الله علیه که هفتاد
عز از رفیقان نبوی برهنه و عترت ابا کریم
برآمدند ششصد شدند و نویسد
شدند او و روحهای اکبر و زین

تنت عبا صی بود بار آمدن
تا بوهن می شدم در پیش تیر
بی خور جدا بر کویا مقتلی
بر تنم یک جا که بی زخم نیست
لک بر مقتل نیاید برها
چون شهیدی روزی جام بود
در جهاد اکبر افکنم بدست
بالجمل طایران اندکوش
نفس از باطن مرا آلودا د
خبر هکام غر اند برو
گفتم ای من خدایت بی وفا
رات کوی ای نفس کین جلت کردیت
گر کوی راست حمله آر مت
نفس بک آرد آن صدمه بدین
که مرا هر روز نجای می کشی
جمع کن ایست از عالم جوی
در غم ایچم پاشندم از بدن

٤٠

۱۰۰/۱۰۰

لقمه ای نسلک منافق زبستی
 در دعو عالم تو مرا می بود
 نذر کردم که ز خلوت هیچ من
 زانکه در خلوت هر آنچه کن کند
 جنبش و آرامش اندر خلوتش
 این جاد اکیست آن اصغریت
 کار اگر نیست که در عقل و هوش
 آن چنان کسی بیاید چون زمان
 صوفی آن صوفی این اینت حیف
 نقش صوفی باشد و اینت جان
 برود و بواجیم کل سرشت
 تا نحر آن نقشها جبین شود
 نشمار اینخورد صد و عصا
 صوفی دیگر میان صف حرب
 با مسلمانان بکاف و وقت کفر
 زخم خورد و بیت زنجی را که خورد
 تا نبرد تن ملک زخم از کراف
 حیض آمد که زنجی جان ده
 هم منافق می مری تو حیف
 در دعو عالم این چنین پیود
 سر برون نام چون دست این بد
 نه از برای روی مرد و زن کند
 جز برای حق نباشد نیایش
 هر دو کار رستم است و حریف
 بر داند چون بچند دم موش
 دو برون این صاف و وزینا
 آن ز سوزنا کشته این را طعمه
 صوفیان بد نام هم تنی صوفیان
 حق ز غیرت نفس صد صوفی نیست
 تا عصای موسوی همان شود
 چشم ز غوغیت پر کرد و حصا
 اندر انداخت باران بهر جنب
 و انگشت او با مسلمانان بر
 باره یک جمله آورد و نبرد
 تا بخورد او بیت زخم اندر مصا
 حان زده صد و او آسان ده

حکایت آن مجاهد که از همان سیم هر روز بابت درمزد انداختی در خدا و

<p> ان کی بید شکیف اندر درم نفس او فدا کردی هر شبی تا که کرد سحت بر نفس محار کین چرای فنگنی یکسار کی بر حق یکبار کی بکن از دین </p>	<p> هر شب افکندی کی در آب بحر در قنادی زار در تاب و تبی در تاقی در درد جان کندن دران کشتیم در غصه و سجار کی نفس را کایا را حدی الزا حقیق </p>
---	---

سی سقونل بچار ضلع وھوس

سختی موسیقی که از یاد آوردن آنها و عصای ای جسم که ماری بودند
بی خفیت و عوی داشتند که بر روی لبه غنای بودند
و عصای او به (داری) فرعونان

الحمد لله

او کتی ملت مرشد را همچنین آن صوفی اندر صف جلد با مسلمانان بغزوا و پیش رفت زخم دگر خورد و آوا هم بست بعد از آن وقت ماند اثنا پیش صدق بان داد و نه هین با بقوا ای همه مرغانه مرگ صورتت ای با خای که ظاهر خویش ریخت اللق بیکت و ره زن نه ماند که به خون ریزی کشتی شهید ای با صبر شهید معتمد روح و زند مرد و تن بد تیغ او تیغ آن تیغت و روح آن مردیت نفس چو سید شو دای تیغ تن آن کی مریت قوتش جمله در	همچنین کشتی مرور در عینا هر حق بگفته بد بر نفس نیک وقت فرا و واکت این خیمت پست کت ریح و نیز اندوی گیت مصدق او از صدق عشق خویش از بی جوان رجال صد قوا ایمان در مریح را چون الفت لک نفس زنده آن جان کجاست نفس زده ات ارچه مرگش خواند کافر کشته بدی هم بوسعید مرد و در دنیا چون زنده میرود هست باقی دلت آن عرق جو لک این صورت ترا حیران کفیت باشد اندر دست صغ و والیا وین دگر مردی ای جانم چو کرد
---	--

**صفت در مری عمار صورت کینه ک
مصور در کاخذ و عاشق شدن خلیفه
مصر نقش آن کینه ک**

مر خلیفه مصر را عازان گفت یک کینه که از او اندک کار در پان نامه که حشر محبت نشد در کاخذ چوید آن یقباد پهلوان را فرستاد آن زمان که اگر نه هفتون ماه را ورده تر کش کن و به یار	که شد موصل بخوری کت جفت که به علم نیست مانند شکار نفس او نیست کاخذ کاخذت خیره کت و جام از عشق فتاد سوی موصل را سپاه بس کران رکن از بی آن درود بکاه را تا لخم من بر زمین نه در کاه
--	---

این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است

این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است

پهلوان شد سوی موصل با خیم چون ملحمایی عدد بر کرد کشت هر بر او می بخشتی از برود زخم تره سکه های میخنیق منته که با چنین خون ریز کم شاه موصل دید بیکار مبول که چه میخوای ز خون میخاف که رادت ملک شهر موصلت من درم برود شرا نیک دریا ور مراد زرت وال و کوهر هر چه می باید تر از نیم وزیر چون رسول آمده پیش پهلوان داد کاخذ اندو نقش و نشان گفت منانه ملک میخوام نروال کاخذین کاخذ نک چه صون نکران در کاخذ او را طالم چون نروال با نکت و کطال	تا هزاران رسم و طبل و علم قاصدا اهلان اهل شهر کشت همچون کوف قاف او بر کا کرد تیغها بر کج رقی از برود روح سکین ست شد چون قورم پسر فرستاد از درون پیش کت کشته میکردند برین حرب کران بی چنین خون ریز اینست حاصلت تا نیکر خون مظلومان ترا این ز ملک شهر خود آسان تر می فرستاد این آسوب و کرا گفت پیغام ملک اندر زمان گفت پیشتر بر کوا و ایمان لیک میخوام بکی صاحب حال رود بفرستگش ملک و جاست هین بد و نه کونی من ظالم داد کاخذ او را و نمود آن مثال
--	---

ایثار کردن موصل آن کینه ک خلیفه

گفت معلومت کت آن شاه بر من نیم در عهد ایمان بت پرست تا به ترکی داد خیر را و بد چون که او دش رسول آن پهلوان عشق بچری آسمان بروی کتی دور کرد و نهان موج عشق آن	صورتی کم گیر زود این را بر بت بر آن بت پرست او لیست سوی لشکرگاه و در ساعت سحر لشت عاشق بر حالش آن زمان چون ز لجام دهوی بوسی گرمودی عشق بفری جهان
---	---

سی تیغها مانند رقی بود از هر جسد

این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است
این کت که در این کت است

کجایم محو کشتی در نیل روح کاشی فدای آن دی هر که بر جان بخیزد چو رخ ذره ذره عاشقان آن کال سنج الله هسته اشتا نشان پهلوان چه را جور نداشته چون خیالی دید آن خفته بخواب چون بخت از خواب بیدار شد گفت بر هیچ آب خود بر دم ریخ پهلوان این بدن مردی داشت ز یک عشق در دیده صد لکام آتش ابله الحلیفه فی الهوی اینچنین سوزان و کم آبرو کار مشورت کو عقل کو سیلاب از پنا ایستاده و سوی خلفه آده در فصد جان سیل سیاه انچه نموده معدوم خیال هیچ کس را زمان محرم ندارد انشی باید نشسته ز آب حق کز زلیخای لطیف سرفقه جانب اتمام قصه باز دان	کی بنای مدح کشتی نامیا کز نیش خاطر شد ز می کی بدی بران و جوان چو نعل می شتابد در علو همچو نهال شفتین میکند از هر جان شود اثر خوشبخت اندک گشته جمع شد با آن و اندوی نیت دید کان لبت به پنداری عشق آن عشق ده خوردم ریخ تخم مردی در چنان یکی کاست نغمه میزد لا اله الا بالکمال استوی عندی و جودی فی التوکل مشورت کن با کی خاوند کار در خوابی که ناخنها دران پیش روی کی بنیان مفتوح تا که رویه افکند شیرین بجا تا دارند از اسود کالجبال که مثال این دوست و شرار همچو پسته حشمت اندر حق همچو شیران خوشتر را واکند کین سخن یابان ندانند پهلوان
---	--

کشتی محو کشتی در نیل

بانگستان مصلو میشد راه
 آتش شمشیر فزون آنچنان
 فصد آن کرد اندر خیمه او
 تا فود آید به پشه و مرج کاه
 که نداند او زمین از آسمان
 عقل کو و انخلیفه خوف کی

کجایم محو کشتی در نیل
 روح کاشی فدای آن دی
 هر که بر جان بخیزد چو رخ
 ذره ذره عاشقان آن کال

کجایم محو کشتی در نیل
 روح کاشی فدای آن دی
 هر که بر جان بخیزد چو رخ
 ذره ذره عاشقان آن کال

کجایم محو کشتی در نیل
 روح کاشی فدای آن دی
 هر که بر جان بخیزد چو رخ
 ذره ذره عاشقان آن کال

چون زند سهرت دران وادی مندر خلیفه کشته کت از یکی چون رونق یافت شاور و چون ذکر سوی مقرر قرات بر جید و کون بر هنر صوفی دید شیرین سیه از پی سیان تا زان چون دید در هم آمد شیرین کند همیکه از لغز پهلوان مدهانه بود و بی جذر ز دبه شمشیر و سرش را بر میگذاشت چون که خود را با مندان جوری با جان شیرین بیا لشکر کست جفت آن ب شیرین لقای ماه رو حجت شد با او شهور آن زمان ز انضال این دو جان با یکدیگر رو نماید از طریق زادنی هر یکا دو کس بهری با یکین لک اندر غیب باشد آن صور آن نتایج کز قزبات تو را ده منتظر می باش آن میقات کز عمل زانده اند و وز عطل با کشتان در میسوزان خوش منتظر در غیب جان مرد و زن راه کم کرد او از آن صبح دروغ پشیمان شدن آن سر لشکر از خیانت که از دو سو کردند	چست عقل تو فخر بن الفحل پیش چشم آتشینش آن نسبی در میان پای آن زن آن زن رستم و غفل لشکر بخت ذوالفقار هم جو آتش اولف بر زده بر قلب لشکر ناگهان هر طوبه و خیمه اندر دم زده در هوا چون موج دریا پست کز پیش شیران چو شیر مست ز روزه سوی خیمه نه روستاف مردی او همچنان بر پای بود مردی او مانده برای و تخت در عجب در ماند از مردی او متحد گشتند حال آن دو جان میسوزان عیششان جانی دگر کز باشد از علو قش به زنی جمع آید نالنی آید یقین چون روی آن سو به بنی در نظر چینی کرد از هر قش به زنی صدق دان الحاق ذرات هر یکی را صورت نظو و ظلل کای ز ما غافل هلاکت و تر حال مولی مالت چیت روزگار چون کس افتاد اندر یکدیگر
--	--

پشیمان شدن آن سر لشکر از خیانت که از دو سو کردند

کجایم محو کشتی در نیل

در جان جوانی

کجایم محو کشتی در نیل

کجایم محو کشتی در نیل

آواز نمبر ۵

اشمال الثبات مع جملة الثبات مثل طالع خلیفه
و در آن و در میان آن است از نظم

زن از آن سستی او و ز شکست پادشاه مردی آن پهلوان غالب آن خنده زن شد در آن نخ میخندیدم چون بلیکان هر چه اندیشید خنده می فروزد که خنده عمو شادی دل هر یکی را بخند میفتاح آن هم ساکنی نشد آن خنده او نود شمیر از غلاف او بر کشید در دل زین خنده طنی او قاذ در خلاف راستی بغیر میسر من بدام در این رونیت در دلش امان توانی در این سطر یک چراغی منتهی در وقت است این و آن این زمان یار است من بدین شمیر برستم کرد و بر کوی راست از دست کم این زمان کم ترا هیچ شک هست مصحفی زان بر هم نهاد	اندازد قهقهه خنده تر گرفت که بکشت او شیر و اندامش چنان چند بگرد و غلبه در آن غالب آن خنده بر سود و زبان هم چون سیل آکا مان کشود هر یکی را معدود آن مستقل ای برادر ز کف فتاح در آن بهر خلیفه طیر مکت و نند حق کفست خنده را کوی پلید راستی کوی عمو توانیم داد با بهانه چرب آری تو بدیم باز دست گفت هر آنچه گفتیت که چه که شد ز غفلت ز یاد وقت خرم و خرم آینه طشت کوی ایچ حق گفتیت سودن خنده بهانه کردیت خون آن شکم شادیت کم تبع ز کرد احوالت گفت نک خود سودن و خیر تقیر بود
---	---

فان کردی کینه از این خلیفه از نیم زخم
شمیر و اگر از خلیفه که راست بگو شیب خنده

زینچه بخت بد بخت احوال شرح آن کرد آن کاند راه بود شیر کشتن سوی خیم آمدن باز این سستی این ناموس کوش	مردمان زخم صد زان را یکسک با آن خلیفه و نمود و اندر کایم خوشاخ کردن کوشان خوش یک موشی نهوش
---	---

و کبریا با خلیفه از پیش روی

یادمان از این طالع خلیفه

دو نفر از این

دارند را میگذرد آشکار آب و آتش و این آفتاب این بهار بود بعد بخت رین در بهار آن سبز باید شود بر دندان از زبان و وز لبش تبع هر چه در جیب و جوشش هر غمی که رفتی بود آرزو لیک که افی که آن ربیع خیار این خال شکوفه آن دانه آ شاخ و شکوفه نماید دانه را بیت مانند هیولات یا اثر نطفه از آنست که باشد جوان جن از آنست که ماند بنار آدم از خاکست که ماند خاک کی بود در جیبش کای ابر هم اصلیت مانند ابر لیک و اصلی باشد این جزا آنچه اصلیت گشته آن شی بر بدن رخت نیجه زلفت کرد افی آن که را از اعتبار سجده کن صیدار و میگوی ای تو بجان پاک از نظم و نظم من معین می ندانم جرم را چون بپوشی سبب را از اعتبار که جرم از اظهار جرم من بود	چون بخوابد زنت تخم نکار را نهارای می برادر از خواب هست برهان وجودش بخیر هر چه هست این زمین را و شو تا بدید این صبر و بند هوش جملگی می شود آن بر سرش از خاری بود کان خورده از کدای غمی را بد آشکار آن شناسد کاکه و فرزانه نطفه کی ماند تن مرد این را دانه کی مانده اند با جگر مردم از نطفه است کی باشد چار از بخار استا بر بود چون بخار همه انکوری نمی ماند ناک کی بود طاعت چو خدای ابر پیر بهانی اصل رخ و درد سر بی کهای کی بر جان خد کونی ماند بوی هم از وی است آفت این بخت از شهرت است روز زاری کن طلب کن اعتقاد نیست این غم عزیز در خور حور کی دی بی جرم جا زارد و غم لیک هر جرمی باشد کرم را دانا ان جرم را پوشیده دار کریاست در دیدم ظاهر شود
---	--

از آنکه از این طالع خلیفه

بسی در نطفه زکون و انش ثبات و بین چنین
شد بر وی یافت و بی نطفه از معلوم شد که نطفه
زکون بوده است یا از بی نطفه از شاخ و شکوفه دانه
معلوم شده

کم در وقت زنی اندو است

جسمی از اظهار جرم منی بی جرم ظاهر از این نطفه
می شود

از این

**عمر کدشت شاه چون واقف شد بر آن
خانت که عفو کند و گزند با و دهسد**

شاه با خود انداخته عفو کرد	یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان	شد جای آن بجان من رسان
مقدح جسد بگرداندم ز جاه	بر من آن واقفم بجاه
من در خانه کسی دیگر ندیدم	او در خانه مرا ندیدم
هر که با اهل کار شد فوجی	اهل خود را که قوادش او
زانکه مثل آن جای آن بود	چون جای هر کسی مثلش بود
چون جب کردی کشیدی جوی	شالان را پس بود توغ ز پیش
عصب که در زمانه من گزید	عصب که ندانم او را ندیدی
او که من من بد و لا الای من	خائش کرد آن حیاهتای من
نیت وقت کنی کز ای ای مقام	من بدست خویش کردم کاخام
کرستم کینه بران میر جدم	آن تقدیمم پاید بر سرم
همچنان کانایت باید در جنا	آن سوخم باز زدایم و را
در صاحب موصی کردن گشت	من یارم آیند کز این خست
داد خونان ز کافات آبی	گفت آن عدم به عدنا بید
چون فروغی کردن انجا شود	عین صومرحت محمود نیست
رتبا ناظمانا سمع و رفت	رحمتی کن ای جمیع بیات رفت
عفو کردم تو مرا من عفو کن	از کما بان فوجم آهن
گفت اکنون ای کز آن سخن	پاسد او با کسی عرضه مکن
آنچه گفتی ای کز آن و لگو	این سخن را که شنیدم من ز تو
تا نکرده از تو عفویم شرمسار	کو یکی بد کرد و یکی صد هزار
با بهمان امتحان شد کرده ام	خوبی از تو بدو بسی ده ام
در امانت یافتم او را تمام	این قضای بود کامله و السلام
پس بخود خاندان ای خویش را	گفت در خود ختم قراندیش را

ایمان سلطان محمود

کرد با او یک بهانه د پند و	که شدیم زین کینش من بغیر
زان سبب که عیبت و رشک کنی	ماد ز زنده اند صدان یز
ماد ز زنده را بس حقیقت	اوند در حوزة چنین جورو حقا
رشک و بغیرت ی برد خون میخورد	زین کینش سخت تلخی می برد
چون کسی داد او خام این کسیر	پس ترا اولیست این ای غیر
که تو جان بانی نمودی بهر او	خوشیاشد دادن از این بوق
عقد کردش با ای او را سپرد	کرد ختم در حوزة او خرد و مرد

**بیان آنکه سخن فتنه که یکی را شهنشاهان دید
و یکی را کیاست و قوت اینها چنانکه گفت
سر زهوا تا قوت از سرور
نیمه اسب که شوقی نبود
ران جز قیامتی نبود**

کرده شوقی زری حیران	بود او را قوت پیغمبران
رتک ختم و شوق در حال وری	هست مردی و زرک پیغمبری
زری خر کو باشد اندر کشت	حق می خواند الف بکل بکش
مرد با شمشیر چون کشت	به ازان زنده که باشد دور و در
مغر مردی این شناس و بوستان	آن بر دورج به این درخشان
خفت لجه مکاره را رسید	خفت التار از هوا اندید
ای امان شیر زرد و کشت	مردی خرم فروز مردی شش
انکه چندین صد را دلش بکرد	لب کوفه که بود پشت اینست مرد
ای بدیده لذت امر رسد	جان سپرده بهر امر مرد و وفا
داستان دوقار و جانشینش	بشنو اکنون در بیان معنوش
ای که از عظیم امرش آگهی	این حکایت کوشی کن تا واری
گفت روزی شاه محمود غنی	آن شه عزیزین و سلطان سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت	جمله کارا در آن دیوان یافت
کوهری پروان کشید او مستتر	پرنهادش زد و در دست و نید

گفت به ارزد ز صد خوارند	گفت چو نسوچه ارزدان گهر
نیکو سخن و مالت ستم	گفت بشکن گفت چو نیشکنم
که نیاید دبهها گردنهدر	چون بولد ام که مثل این هر
کوهر اندوی بستن شاه فقی	گفت شامش و بدادش خلقی
هر بار و جلای کوپشیده بود	که ایثار و زین شاه خود
ان قضیه تان و راز کن	ساعتی شان کرد مشغول سخن
که چه ارزد این به پیش طالمی	میدانان دادش دست حاجی
که نکه دارا خداش از مملکت	گفت ارزد این به نیمه مملکت
بر درخت ایستگن رادین	گفت بشکن گفتای خوش خدای
که شدت این تو زبون و رابع	قیمت گذارین تاب و لم
که خزینه شاه را باشم عدد	دست که چنبد مراد کسب و
پس هان در مرغ عقل او کشود	شاه خلعت داد وادارش نمود
در آن امتحان کن پاندا	بعد یک ساعت دست میرد از
هر یکی را خلعتی داد پس	او مین گفت و همه میوان مین
آن خنیا را بر د از به بچاه	جایکه هاشان می فروزد شاه
جمله ملک هم بتقلید وزیر	انجین کشید چرخه شصتایی
هستد سوار هر قلندر امتحان	که چه قیامت استون جهان
تا بدست آن ایاز دیده و د	مچنین درد و در کرد ان شد هر
مال و خلعت داد هر یک بی کران	شاه چون کرد امتحان جلکان
گفت او را کای هرین دیده بان	آخرین نهاد بر کف ایاز
در شاعر و دگرای محترم	یکسک دیدند این کوهر توهم

سیدن کوهر از دست بدست آخری و بر ایاز

چند می آیند بدین تاب هنی	ای ایاز اکنون کوهر کنی
گفت اکنون زنده خردش رکن	گفت افزون ز آنچه تا نم گفتم

سنگها در آستین نو و شش تن	خرد کردش پیش ای آن به خوار
اتفاق طالع باد و لشتن	دست داد آن لحظه ناد و حلقش
یا بجای بایز دیده بود آن صفا	کرده بود اندر فعل و سنک را
هم جوینست کاندرونا قمر چاه	لشت شد پایان کار تران آله
هر که افتخ و طغرین نام داد	پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پایندان وی شد و صلا	او چه ترسیدان شکست کارزار
چون یقین کنی که خواند کرد	وقت اسپه پهل هشتش زها
کرد پیش هر آنکه اسپ جوت	اسپ دو کوهری که پیش هانگ
مرد با اسپ کی خوشی بود	عشوا پیش اینی پیشی بود
هر صورتها مکن چندین زحی	به صدراع صورتی معنی یکی
هست زاهد را غم پایان کار	تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز غان کشته هوشمند	از غم و احوال آخر فارغند
بزد عارف را مین خوف و رجا	سابقه دایش خورده آن هر دو
دیده سابق ز راعت کرده باش	او میخ انداخته خواند و طبع
عارفت و از دست از خوف غم	های و هورا کرد تیغ خود و غم
بزد او را هم و امید از خدا	خوف نانی شد عیان گشت آن رخا
خوف علی شد جمله کی استد شد	نور گشت و تاب حور شید شد
ز امتحان شاه آله بود ایاز	وزوب شد شد کمر ایاز
خلعت وادار از راهش رسید	کرد کوهر را ز امر شاه جرم
چون شکست او کوهر خاکی زان	زان امی انفاست صدایک و
کین چه باکیت و الله کاوست	هر که این پرورد کوهر را شکست
آن جاعت جمله انجیل عسی	در شکسته در امر شاه را
قیمت کوهر نیت بر و وود	بر چنان خاطر چرایوشیده شد

**تشنیع سیدن امیر ایاز که چراست کسبیتن
و جواب دادن ایاز ایشا اند**

مخبران مانده بی حقیقت

نرم و صبر بشنید آسمان	چرخ کوی شد پی آن صحرای
صنعت و عودنا را نیست صبی	لطف حق غالب بود بر قهر غیر
کرد ای ستمار ای مضیل	می رانمان ز رخ ای کور دل
هین پیا این سویمین ای عین	بیند یالت قوی معلون
داده ماراد اذ حق فر عوی	فی چنین فر عوی بی عوی
سربل و ملک پند زنده جل	ای شده غرق مصر و رود نیل
کو تو زک این بخش خرقه کی	نیل را در نور جان غرقه کی
هین باران مصرای فر عود	در میان مصر جان صد مصر
تو املت میگوی بهام	غافل از ماضیت این هر دوام
ببر مرید ک رزان بود	کی انادان بد جیم و جان بود
نک انامیم رسته از انما	از انای بر لای بر عین
آن انای بر تو ای شکم بود	در حرم و دولت محنم بود
کریخت این انای کینه کس	کریخت این با چنین اقبال جوش
شکر آن کرد ارفا می هریم	بر سر این دار بندت می دهیم
دار قتل ابرق رحمت	دار ملک تو غرور و غفلت
این حیاق خفته در قفس	وان مافی خفته در قفس
می نماید روز نار و بار نور	ورنه دنیا کی بدی از الغرور
هین کز تجلیل اولیت شو	چون عروب آری بر از شوق شو
از انای از دلالت شد	زنا المان بخود و دلالت شد
این انای سر گشت و ننگ شد	این انام داده هم چون چنگ شد
زان انای با ما خوش گشتان	شد جهان اواز انای این جهان
انام چون رسته شد آکنه انما	آفرینار انای بی عین
او کزین و ایامی در پیش	بید و چون دید ویرایی و پیش
طالب او بی کرد و طالب	چون مردی طالب شد مطلب
زنده کی مرده شو شود ترا	طالبی کی مطلبی جوید ترا

اینکه در این دنیا...

اینکه در این دنیا...

نظم در این بیت...

اینکه در این دنیا...

اینکه در این دنیا...

اینکه در این دنیا...

اندین بحث از خود ره پند	خواری راز دار دین بد
لیک چون من لیدر قلم بد بود	عقل و محاسن او غرور بود
کی شود کشتن آن تکران انا	این انام کوفت شد بعد از فنا
مقتد این عقلماد را افتاد	در مغانی از حلول و اتحاد

مجموعه اشق ایاز خود را درین شفاعت کری

ای ایاز کشته فانی ز اقرب	هم جو احو در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل بود	نه از حلول و اتحاد مفتاب
عفو کن ای عفو در ضد و قو	سابق لطفی همه مسروق تو
من که باشم که بگویم عفو کن	ای تو سلطان خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من بامنت	ای کفره جمله مناد امن
من کی ارم زحم خلم الودرا	ره نمایم علم حلم الذود را
صد هزاران صیغ را از ایم	کر زبون صغها کرد انیم
من چکوی پرشت اعلاست کم	یا که وایا دت دهم شرط کم
اچہ معلوم تو بنود جیت آن	و اینجایا دت نیست کواندر جهان
ای تو پاک از جهل و علت پاک	که فراموش کد بروی نهان
هم کس با تو کسی نکاشتی	همچو خورشید شریز افراشتی
چون کسم کردی اگر بر لب کسم	ستمع شویا به ام را از کم
زانکه از نعمت تو بیرون برده	آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخسار تو شد این وطن	تو حشک خانه بنود آن من
هم دعا از من روان کردی آب	هم نایب بخش و دارش مستجاب
هم دعا تو بودی و آلا زنده دعا	هم تو باش از اجابت راجا
تازم من لاف کان شاه جهان	به رنده عفو کرد از فخر مان
در دوزخ بودم سر بسمن خود پسند	که شامد اروی هر دره مند
دور خدی بودم بر از شوهر و شری	که دست فضل اویم کوری

نظم در این بیت...

وہاں سے لے کر اب تک

اساتذہ کرام! میں نے اس کتاب کو پڑھا ہے

هرگز اسوزید و دوزخ در قود
کار کو چیت که هر خسته
قطره قطره او منادی کرم
هست بر من بر سر زخم عفا
هست و دوزخ هم چو سرای خزان
هست و دوزخ هم چو یک و خاک کور
ای نه دوزخ سوخته اجاسا
چون خلقت الخلق که ریح علی
لا اله الا الله
عفو کن نینابد کان تن برت
عفو خلقت هم چو جرم حویل
عفو ها هر شب این دل آرها
باز شان وقت سحر زان کن
پر زان بادد کرد وقت شام
تا که از تن او وصلت کسلند
پوزان این رزج سر کون
بالت می آید بها الوان کرم
پس عزیزها کشید از چها
زیر سایه این در ختم مست ناز
پایه های پر عنا از راه دین
خوران کشته مغز مهربان
صوفیان صافان چون نور خود
بی اثر پاک از دند باز آند
این گروه بحران هم ای مجید
بر خطا جرم خود واقف شدند

روبو کردند اکنون آه کمان
راه ده آلودگان را همچو
تا که غل آرد زان جرم دراز
اند زان صفها زان دانه رون
چون سخن در وصف آن حالتی
بحر را پیود هیچ اسکرم
که جابست بر و در روز احتیاج
که چه بشکست جامت قوم مست
مستی ایشان باقی الوبال
ای شسته دست نخیر تواند
لذت تحصیل و وقت خطا
چون که ستم کرده خدم مزین
چون شوم هشیار انگاه مزین
هر که انجام تو خورد ای ذوالن
خاله دین فی قباخی سکر هم
فضل تو گوید دل را که رو
چون مکرده و غما افتاده
که کسان مست آن تو کردند ای
کوها چون دانه اسیر تو
فتنه که لرزید از ان لرزانست
که خدادادی مرا با ضدها
یک دهان دارم من آنم منکر
منکر تر خود بنایم از عدم
صد هزار آثار غنی مستط
از انصای تو میگردد سر

ای ز لطف مجرماناره کیسان
در زات عفو و در عین مغفیل
در صف پاکان روند اندر غار
عرفا کان نور بخن الصافین
هم قلم شکست و هم کاغذ درید
شیر را برداشت هرگز بس
تا به پنی پادشاهی عجب
انکه مست از نوبه عذرش
نی زیاده کت ای شیرینا فال
عفو کن از مست خود ای عفو مند
آن کند که نماید از صد خم شراب
شرع مست از اینا رد حد زدن
که بخوام کت خود هشیار من
تا ابدت از هوش و ور زدن
من تقا فی فی هو اکرم یقم
ای شده در دفع عشق آکرو
تویی مست ای کس تو با ده
چون که بر بحر عمل آری فرس
نقطه ویر کا و حط در دست
هر که اقامت هر از زان تب
کسب می شرح تو ای جان و بها
در حجات از تو ای دانی سر
کرد هاشم آید مست اینا ام
کز عدم هر روز چند بالطف بر
ای برده من به پیش آن کر

دوست شونخوا ناخون پری
تا زخمی زهر هم شکر خوری
زان سده فالوق را نهی کند
که بدان تریاق فالوق شیر کند
هین بجز تریاق فالوق اغلام
تا شوی فالوق دورانا السلام

تم الجلد الخامس من کتاب
المشوی بعون الملائک
القوی و صلی الله علی
محمد وآله و صحبه
اجین
ام



<p> رخت مال انقاضای توات خاک فی مادی به بالا برجه پیش آب زندگانی کس نبرد آب حیوان قبله جان و ستان مرکب آسمان از عشق نماند آب عشق تر جویارده ست داد ز آب حیوان هفت هزار نای هردی مرکب و حشری دادیم هم جو خشن گشت این مردن را هفت دریا هم ار کرد ز سر آب عقل لرزان از اجل عشق در رخ از بحاف مشوی این پنجیم است ره یاب از ستان هر جویاس چون نظار نیست قسم دیگران آشنای کیر شهاب تابان هر یکدی در دفع دیویدگان اختیار باد یوم چون عمرت قوس اگرانیزد و رزد دیورا حوت اگر چه کشتی غم بشکند نمر اگر شب را بدزد چو اید صورت خنجر است اگر چه گردد </p>	<p> جنبه حقست هر جا روست کشتی بی جریا در ره نهد پیش آب آب حیوانست در د ز آب باشد سر و خندان و ستان دل از جان و آب جان بر کف اند آب حیوان شده پیش ملکساد لیک آب آب حیوانی قوی تا بدیم دست بر جان کرم ز اعتماد بخت کرد خای خدا کوثر گیری آوری ای آب که شود تر ساز چو باران کلوخ دیده ج بر خنجان چون انجم آ بخز که کشتی بان استار شناس انصعودش غافل اند و وزوان با چنین استارهای دو سون هست نفظ اند از قطعه آسمان مشرقی او ولی لا اوقت دلو بر آبست در ع و میوم را دوست را چون تور کشتی میکند لعل را فو خعت اطلر رسد هست میزانم انور هوشتر </p>
<p> پشته مریخ اگر خون ریز نیست اون نور شمسی تهری نیست </p>	<p> وقت فکرت آید از وی در عمل بر یکی زهر است و بر دیگر شکر </p>

میں نے اپنا نام لکھا ہے اور یہاں پر
دیکھو کہ میں نے کیا کیا ہے
میں نے یہاں پر لکھا ہے

و در این کتاب که در این کتابخانه است
در این کتابخانه است

[illegible]

طالب را کہ بتیاریا و بسند نمود و علی طریقتہ الایہام

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

Handwritten text in Devanagari script, likely a signature or date, oriented diagonally.

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning names and titles.

[illegible]

که اسرار و در روح خلافت باشد از او اوصاف از
که صفات اخلاف تصدیق باشد از او اوصاف از
که صفات از او و در روح را اوصاف از او اوصاف از
که صفات از او و در روح را اوصاف از او اوصاف از

این کتاب در بیان معانی و تفسیر کلمات است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان معانی و تفسیر کلمات است که در کتب دیگر نمانده است

در بیان معانی و تفسیر کلمات است که در کتب دیگر نمانده است

در بیان معانی و تفسیر کلمات است که در کتب دیگر نمانده است

در بیان معانی و تفسیر کلمات است که در کتب دیگر نمانده است

آب چون را اگر توان کشید
گشتی عطشان بحر معنوی
فرجه که چندان که اندر هر
باده که رازاب چون واکند
شاهای آن مرجان بین
چند حرف و صوت هم میگوید
حرف کو حرف و صوت و حرفها
نان دهنده و نان شان و نان پاک
لک معنی شان بود در هر مقام
خاک صورتی معنی نشد
در جهان روح هر چه منتظر
امری که در صورت رود در رود
پس الخلق و له امرش بدان
راگ و مرکب در فرمان شاه
چون که خواهد کباب آید در سو
باز جانها را جو خواهد در علو
بقیانین باریک خواهد شد سخن
تا جوشد در کهای خرد و نود
پاک بجای که سیستان کند
زین عام و ملت حرف و گو
باری افزون کشن بر لب و لبوس
و نه که دایره هر چیز از زکام
تا بخند اند مشامت از اثر
چون جامه و فرجه و شکوف
چون نین زین و پودش کن

در بیان معانی و تفسیر کلمات است که در کتب دیگر نمانده است

هم ز قدر تشنگی توان برید
وجه کن در جریه مشنوی
مثنوی را معنوی معنی و س
آب یکی که خود بید آکند
میوه ها ست ز آب جویه بین
آن همه بگذارد و دریا شود
هر چه جان کردند اندر دستها
ساده کردند از صورت کردند خاک
در مراتب هم نمی هر مقام
هر که گوید شدت کوشش فی نشد
سوی صورت که مکر و مکر
باز هم ز امرش میگوید
خلق صورت امرجان را کبدان
جسم در کاه و جان در بارگاه
شاه گوید چشمان را که از کو
المت آید از قیاس که از لوا
لم کن می آتش هیزم افزون کن
دیک ادراکات خردت و فروز
و غم حرفشان بهمان کند
برده که سبب ناید عین بو
تا سوی اصلت بر بکره کوش
تا بیوثر از باغ بود سرد عامی
ای هواشان از مستان بر در
میخندانشان از تیر ف
تیغ حوز شد حسام الدین

در بیان معانی و تفسیر کلمات است که در کتب دیگر نمانده است

جان می بود رکان کی در روزه	نوز با محو در راحه کی بخ
لک تمثیلی و تصویر کند	تا که در یاد ضعیفی عشق مند
مثل نوبه لک باشد آن مثل	تا کند عقل محو را کلیل
عقل ستریت لیکن بایست	زانکه دل و روان شد وایست
عقلشان در عقل نیا هیچ	فکشان مددک شهنی هیچ
صدرشان در وقت دعوی محو	صبرشان در وقت تقوی محو
عالمی اندهنها خود نما	میجو عالمی وفا وقت وفا
وقت خود نمی بگذرد جهان	در کلوی شکم گشته زمان
ای همه اوصافشان نیکو شود	بد نماذ چنانکه نیکو شود
کر نمی کنده نود هم جو منی	چون بجان پست یا بد روحی
هر جادی کو کند نود ربا	از درخت بخت او نود حیا
هر بانی کو بجان رو آورده	خضر واران چشمه حیوان خود
از جان چون روسوی طاقان	رخت را در عهد با مان بند
<p>سوال سایل از مرغی که بر سر درخت نشسته نشسته بود که سر او فاضل تراست یا دم او و جواب دادن شایل و لغظ را بقدر فهم او</p>	
واعظی را گفت روزی سالی	کای تو منبر را شوقی را قالی
یک سوالسم بگوای بنویس	اندین مجلس سوالم را بگو
رسمه با روی مرغی نشست	ان سوز دم کذا میفرست
گفت اگر یونانی بشنود دم	روی او از دم او میدار که بیه
و روی شریست دم رویش به	خاک آن دم باشی و ز رویش بیه
مرغ با بر می برد تا آشیان	پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر	خیر و شر منکر تو در همت نکر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر	چون که صیدش موثر باشد شد
و بود جغدی و قیل و شایه	اوسر از آنست منکر در کلاه

ادبی

آدمی بر قدر یک طشت حین	بر فروز از آسمان و از این
هیچ کر نشاید این آسمان	که شنیدانی آدمی بر غمان
باز بین و چرخ عرضه کرد کشتی	خوبی و عقل و عیالت و هو
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان	خوبی روی و اصابت در کان
نفس صوب نهایی حمام ای ولد	عرضه کرد هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای مجبور	جلوه آنی با نحر زی بی فود
در عجب چیت کایش از این	کو تر از ان نقشها با خود روح
تو کوی من بگویم در بیان	عقل و خرد و رت و تدبیر و شای
در عجب جان آمیزش گنبد	صورت کر با بهار روح نیست
صورت کبابه کو خنجر کشد	در زمان آواز را هم بر کشد
جان چه باشد با خبر از خیر و شر	شاد با احسان و کریان با ضرر
چون سر و هیت جان مجبوست	هر که او کاه تر با جان ترست
اقتضای جان خود ای دل آگشته	هر که آله تر بود جان ترست
خود جهان جان سر اسر آگشته	هر که بی جانست از دلش آگشته
روح را تا شرا کاهی بود	هر که را این پیش از کمال بود
چون خبر است پروانه نهاد	باشد این جانها دران سیدان
جان اول مظهر در کاه شد	جان جان خود مظهر الله شد
آن ملائک جمله عقل و جان بد	جان تواند که جسم آن بشدند
از سعادت چنان بران بان زدند	هم چون آن روح را خادم شدند
آن بلبل از جان از ان سر زدند	یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون بود آن طای آن نشد	دست بگشته مطمع جان شد
جان نشد ناقص کران عضو	کان بدست اوست تا بدست هست
سردی هست کو کوثر و کبر	طوطی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قدست رفیع	طوطیان عام از ان خود گشته
کو چشده در پیش صورت زان زکا	معنی است آن فی معنوی فاعلا

از خرمی در غیش نیت قد
 قد خرد اگر طرب است ای کجی
 معنی ختم علی افواههم
 ناز راه خام تیغ مهران
 ختمهای کاینیا بگذاشته
 نقلهای ناکشاده مانده
 او شصت این جهان و آن جهان
 این جهان گوید که قدشان ما
 پیشه اش اندر ظهور و در نون
 باز گشته از دم او هر دو باب
 بر آن خام شدت او که بگوید
 چون که در صفت به استاد است
 در کشاد ختمها تو خاستی
 هست اشارات محمد المراد
 صد هزار آن آفرین جهان او
 آن خلیفه زاده کان مقلش
 کریم نغازه و هی یا اری اند
 شاخ گل هر جا که رویدیم گلست
 کریم عرب بر بند خورشید کن
 عیب چینیان را از عدم کوراد
 کوی خرم خفاش بکمال
 از نظرهای خفاش کم و کاست

نگویند نام ما پوشیده را که مانع خوف ایمان و
 ز صد هزار ابله باشد در خطاب با پیر مرشد

ای ضیاء الحق حلال الدین پا
 مشوی را مشی و مشوح ده
 تا هر وقت جمله عقل و جان شوند
 هم سعی تو زار و اح آیدند
 باز عمرت در جهان هم چون
 چون حضرت و الیاس را ز در جهان
 که می از لطف تو جری ز صد
 لیک از چشم بد زهر ابد م
 حق و برین که حال دیگران
 این بهانه هم زستان دلت
 صدد لجهانی عاشق صانع شده
 خودی بی بو طالع آن عم رسول
 که گویند عرب که طفل خود
 کنتش ای عم یک شهادت کو تو
 کنت لیکن فاش کرد از انعام
 من بام در زمان این عرب
 لیک که بوی لطف سابق
 العیانت ای تو عیانت استغیث
 من زستان و ز کرد چنان
 من که ما تم جیج با صد کار و بار
 کی خدا او بد کیم بر دوار
 جنب یک راه صراط المستقیم
 زین دوره که چه همه مقصد تو می
 زین دوره که چه بجز تو غم نیست
 در بی بشویند آن خدایا

ای صقال روح و سلطان
 صورتش مثل او روح ده
 سوی خلدستان جان پران شود
 سوی دام حرف و سخن شد
 جان غریب و سکر مست
 تانین کرد ز لطف آسمان
 که بودی طمطر افشتم بد
 زخمهای بیج فوسا خورده ام
 شرح حالتی بنابر در بیان
 که از و با حال اندر کلیت
 ختم بد کویا بشد مانع شده
 می غنوصت شغف عریان جویا
 او کرد اینده بن محمد
 تا کنم با حق شفاعت بهر تو
 کل هر جا و ز لافین شاع
 پیرایشان خوار کم زین عجب
 کی بدی این بدی با جذب حق
 زین دو شاخه اختیار است حیث
 مات گشتم که باند از فغان
 زین کین و نایز که از اختیار
 ده امام زیند و شاخه اختیار
 به ز دوراه ترده ای سیر
 لیک خد جان کنده اند این روی
 لیک هرگز زرم همچون بر نیت
 آیت اشغقت آن بچلنگها

این ترده هست در لاجونغا	کین بود به با که آن حال مرا
در ترده دیند بر هم دگر	خوف و امید بهیچ کز و فر
<p>مناجات در غایت جبر و اختیار از فتنه اختیارات که سموات و ارضین از فتنه اختیار شکو هیده اند</p>	
اقل این حزن از تو سید	ورنه سکن به این بحر مجید
ای کریم ذوالجلال و ربان	دائم المعروفه ارای جهان
یا کریم المعونی لمر زله	یا کثیری الخیر شاه بی دل
هم از ناچار کین ترده دادم	بی ترده کن مرا هم از کبر
ابتلا ام می کشی آه العیا	ای کور از ابتلاات چرخ انا
تا کی این ابتلا یارب مکن	مذهبی ام بخیر و مذهب مکن
اشتری ام لا غری و لیت ریش	راختیارم جوایان شکل خویش
افکراوه که شود این سوکران	این کز او که شود آن سوکران
بنان از من حمل ناموار را	تا به پیغم روضه انوار را
هم چون اصحاب کعبه از باغ جود	یچم نایق اطفای لیم روقود
خفته با من یار یمن یا رب	بر نگردم چو کوئی اختیار
هم بتقلب تو ذات الیمین	یا سوی ذات الشمال الی ربینا
صد هزار سال بودم در طیار	هم چو ذرات هوای اختیار
کز او شمر شدست آن وقت و	یاذکارم هستم در خواب ارتحال
یچم زنی چار به چار شاخ	یچم در سرج جان زین شاخ
شیران ایام ما صیبا خود	یچم از دایه خوابی صمد
جمله عالم را اختیار هست خود	میگزید در سر سربست خود
تا دمی از هوای و ابر هند	نک حرم و زهر بخود می بند
جمله دانسته که این هستی فتنه	فکر و ذراتی دور خست
میگزید از خودی در پی خودی	یا بستی یا شغل ای مهتری

لوز

نشر از ان نیستی و امید کشتی	زانکه زمان شد اندک همی
لیس للجن و لم للانس ان	تقدوا من جبر اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی	من تخا و بفا التملات العلی
لا هدی الا بسلطان بقی	من هراس التهمب روح النقی
همچو سکن آنا نکردند اوفنا	نیت نه در بارگاه کبریا
چستی معراج فلک این نیستی	عاشق از اذهب و دین نیستی
پرستین و چار و انداز نیاز	در طریق عشق محراب ایا رب
کرچه او خود شاه را محبوب بود	ظاهر و باطن لطیف و خفی بود
کشته بی کبر و ریا و کینه	حسن سلطان از خیر آینه
چون که از هستی خود او دور شد	منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تکیه ایا رب	کوز خوف کبر کردی احقران
او مذهب کشته نه و آمله	کبر و غرض را گردن زده
یا بی تعلیم کرد آن حیل	یا برای حکمتی دوران و جل
یا که دید چار و قش زان پسند	کریم نیستی هست بند
ملک و مال و اطوار این مرحله	هت بر جان بسک و تو کلید
سلسله زین بدیده و غم کشت	مانده سوراخ چای جان زده
صورتش جنت یعنی دورخی	افعی پر زهر و نقش کلرخی
کرچه موین راست زده و دور	لیک هم بهتر بود زانجا کدر
کرچه دور و دور دارد زو کمال	لیک جنت و ربه فی کل حال
الحمد لای ناقصان زین کلرخی	کویگاه محبت آمد دورخی
الزرای غافلان زان کلشی	کو حقیقت بذرات از کلشی
زینهارای جا هلاکندان کلشکر	کوی سوزاند ما را چون شر
چند کوم مرتزکین الکیسین	زهر قتالت زود دوری کرینا
لیک تلخ آید ترا گفتار من	خواب میکنی ترا زاندار من
خواجه آخر یک زمان پیدا شو	وز جوع خویش بر خورد از شو

تا کنگره همه کان بر نیستیت
 ما پاد آن نیم عیش و زینیت

حکایت هندو که بخداوند راز خود
هوا آورد و برده بود

خواجه را برد هند و بنده علم و دانش را تمام آموخته پوریش از طفولیت باز بوفای خواجه را خورشید خوری چون بر اهل کت دختر طالبان پرسیدش از سوی هر مهربانی گفت خواجه مال را بنده بنات حسن صورت هم ندارد اعتبار سهل باشد نیز بهتر زادی ای بسا بهتر بچه که شور و تیر پر هیز را نیز اگر باشد نفیس علم بود بر چو بنفش عشق دین گرچه دانی دقت علم ای این اوه بنده غیر دستهای وریش عارفان تو از معرفت فارغی کار تقوی دارد و دنیا صلاح کرد یک دامن صالح اختیار پس زنان گسند او را مال نیست گفت آنها تابع زیدند و دین چون بیکد رنج و خیر کت فاس پس غلام خرد کا در خانه بود همچو مادر دینی او میگذاخت عقل میگفتی که رنجش از دست	پوریده کرده او را زنده در دلش شمع هیز از وخته در کار لطف آن اکرم سار سیم غامی کتی خوش گوهری فل میگردد کاوین کران بهر دخر دم بدم خوان کری روزان شب روزه اندر جهات که شود رخ زنده از یک زخم خا که بود غم بال و بار کی شد ز فعل زشت خود تلک پذیر کم پرست و عرقی کیر از بلیس او ندید از آدم الا نقش طین زانت نکلید دودیده غیب پر از معرفت پر شدش پیش و پیش خود می بینی که نور با زنی که ازو باشد بد و عالم فلاح که بد او غرقه خیل و تبار مهری حسن و استقلال نیست بی زلف و کجیت بر روی زمین دست پیمان و شافی و قماش گفت چار و ضعف و زار زود علت او را طبعی کم شناخت قاروی تن در غم و کربلاست
--	---

آن غلامت هم نزد آن حال خویش گفت خانوز باشی که خواجه تو و بجای مادر می اورا بود چون که خانوز کرد در کوثر ای کلام پرسشش از شانه سیکره آن سنی آنچنان که مادران مهربان که مرا امید از تو این نبود خواجه زاده ما و ماخته جگر خواست آن خانوز ز خشمی کلامش کو که باشد هدی مادر غری گفت صبر اولی بود خود را گرفت ای چنین که ای کر خانوز بود	گرچه می آید برود در سینه نیش باز پرسش در خلایق حال او کو غم خود پیش تر سید اگند روزه یک وقت تر یک غلام باد و صد مهره لال و آشتی نم کرد شتاب را اندر پستان که دی دختر به پکانه عنود جیف نبود که روز جای دگر که زنده و زبام زبانه اندش که طمع دانه خواجه د خیری گفت با خواجه که بشو این شکست ما کان برده که هست او معتقد
--	---

صبر فرمود خواجه مادر در حشر را که علامه را نیز مکتوب

گفت خواجه صبر کن این کو با و تا مگر این از لیس پرور گم تو دلش خوش بگوید اندر دست ماند انستیم ای خوش شتری آتش مام درین کانون ما تا خیال و فکر خوش روی زنده جان و زنده شود لیک از عطف آدمی و زنده شود از راه کوشش گفت آن خانوز که این نکت مبین این چنین را زنی چنگام بهر او گفت خواجه فی مریس و دم دهنش	که ازو بریم و بهیشت شوق تو غما شاک که در فتن چون کم که حقیقت دختر با جفت نیست چون که دانستیم تو اولی زری لیلی آن ما و تو مجنون ما فکر شیرین مر را فریه کند آدمی و زنده شود از راه کوشش جان و زنده شود از راه کوشش خود زبانه کی بچند اندر این کو مر آن خانوز ای طبع خوش ناروده علت ازو دنیا لطف خوش
---	--

دفع او را در لبر بر من نویس	هلا که صحت یا بدان هم لیس
چون بگفت آن خسته را خاتون	می نگنجد از بخت و زین
زفت گشت و فیه و سرخ و شکست	چون کل برخ و هزاران شکر گشت
که کوی بگفت ای خاتون من	که مباد ابا شد این دستان و فر
خواجہ جمعیت کرد و دعوی	که می سازم فرج را و صلی
تا جماعت عشو میدادند و کال	کای فرج بافت مبارک انصاف
تا بستی رشت فرج را این سخن	علت از وی رفت کل این بخت و ب
بعد از آن اندر شب کرد گشت	امری یافت رویش هم چو رن
بر کارش کرد ساعد چون عرو	پس نمودش تا کیان دادش خرو
مستغفر و حله عروسان نکو	کنکام مرد را بسو شایند او
شمع را هنگام خلوت بزد گشت	مانده بود با چنان کنک در شت
هندو یک فریاد میکرد و فغان	از برون نشنید کسی اندرون نان
صوبه دق و کف و مالک مرد و	کردنهای آن نغمه زین
تا بویک هندو یک را می شارد	چون بود در پیش سگ ابا نارد
روز آورد غطاس و بوع رفت	همه امانان فرج تمام رفت
رفت در تمام او رنج و جان	کوندیدند همچو دلق تو بایان
آذان تمام در کرد که فوس	پیش او نشست دختر چون عرو
ما در ترا بجا داشته پاسبان	تا نباید که کزد روز امتحان
ساعتی روی نظر کرد از عباد	انکهان با هم بود ستر و داذ
گفت کسی را خود مباد اتصال	با چو تو نا خوش عهدی بد فعال
روز روی روی خاتونان تر	که زشت شب بتر از کمر خر
همچنان جمله نیم این جهان	پس خوست از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب	چون روی ز بک آن باشد کرب
کند پیرت او و از سر جالیس	خوش را طوع کند چون نزع
هیچ مشغور و آن کلونه اش	نوشش آوده او را بچش

صبر کن کا لصبی مناج الفرج	تا نیفتی چون فرج اندر مرج
آشکارا دان به پنهان دام اندو	خوش نماید ز اوقات انعام او
در بیان آنکه این شکلا آن هندو را است	
بلک آدی می بخین غور مبتلا است	
چون به پوستی بدم ای نیهار	چندالی در غامت زار زار
نام میری و وزیری و شمشلی	وزد رویش مرگ و دیر و جان
بنده باش و بر زمین رو چون گشت	چون بخان فی که بر گردن بند
جمله را خال خود خواهد کفود	بار مردم کشت چون اهل جود
بر خان مهر کرایی بخواب	فارسی صبا شود طلی رکاب
ز آنکه آن نابوت بر خلقت بار	بار بر خلقان فکند خدای کار
ار خود بر کس منبر خویش	سروزی را کم طلب درویش
مرکب اعلا و مردم را بسا	تا نیاید فقرت اندر دویا
مرکبی را کا خرش توده دی	که بشیری مانی ویران دی
ده دهش اکنون که چون شهرت	تا نباید رخت در ویران کثود
ده دهش اکنون که صد قبات	تا کردی عاجز ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از آله	که میخواهی ز کس چیز میخواه
چون بخوای من کفیم مر ترا	جنت الما و او دندار خدا
آن حکای زین کفالت شد عیاض	تا یکی روزی که گشتند سوار
تا زیاده از کفالت افتاد راست	خود و فرزند از کس نخواست
آله اندانش نیاید هیچ بد	داند و بی خواهی خود میگذرد
و رابر حق بخوای آن رواست	آچنان خواهی طریقی اینیاست
بد نام حق امانت کرد دق	کفر ایمان شد چو کفر از هر آوست
هر بدی که امر او پیش آوری	آن ز نیکیو بهای عالم بگذری
زان صدف که خسته کرد ز نوری	ده ده که صد هزاران دزد و دق
این سخن پایان د ارد باز کرد	سوی شاه و هم مزاج باز کرد

باز رودر کان جور زده دی	تار هذ دستان تو زده دخی
دزد را کان قطع تلخی می نهی	ذوق دزدی را چون دیند
دیده ده دادن از دست جزیا	ده دادن از زیر بریده دست
بمجانان طلب و خوف و ولید	وقت تلخی عیش راده میدهند
توبه می آرند هم روانه وار	باز نمان می کشد شان و کار
هم جو روانه ز دور آن ناریا	نور دیند و دست آن سوار
خوش نماند سوختن اگر بخت	باز چون طبلان قفا ذوق بخت
بار دیگر بر کان طمع سود	خویش رز بر آتش آن شمع رز
بار دیگر سوخت هم و این بخت	باز کردش حرج از نای مست
آن زمان که سوختن وای چید	همچو دهند و شمع راده میدهند
کای بخت تا بانچه بخت فروز	وی بخت کاذب و مغرور و سوز
باز از یادش دود توبه و اینی	کاوهن از حنای کیدال کافری

در عموم تاویل از آیه که کلمه او قتلنا المرء

کلمه او قتلنا المرء	اطفا الله نارهم حتی انطفأ
عزم کرده که در انجا است	کشته نامی را که اهل عزم است
چون خودش تخم صدق کاشته	خود و بیایان آن بکاشته
گرچه بر آتش زنده می ماند	آن شورش را که حق می کشد

قصه هم در بقیه راس

سرفه تشدید در شب معتمد	بر کف آتش زنده کاشته
دزد آید از زمان پیشش پشت	چون که فتنی سوخته می کرد پست
می نهاد ایا سرانگشت را	تا شود استار از تر فضا
خواجه می داشت که خوف می زد	اینانی دید او که دزد می کشد
خواجه کسان سوخته غنا کرد	می زد استار از تریش زود
بس که طلعت زده و تاریکی پیش	می دید آتش کشتی را پیش خویش

ایچین آتش کشتی اندر دلش	دیده کافره بید از عیش
چون می اندازد از آتش	هت با کرده کرده اند
چون می گوید که روز و شب بخود	بخداوندی کی آید کی رود
کرد معقول می کردی بین	ایچین بی عقلی خود ای مهین
خانه بنا برد معقول تر	تا که بی بنا بکوی کمر هنر
خطا با کات بود معقول تر	یا که بی کات بیندیش ای پسر
جیم کوش و عین چشم و میم فم	چون بود بی کاتی ای مستم
شمع روشن ز کبریا شده	یا بکره انده دانسته
صفت خوب انکف مثل صریح	باشد اولی باز کبرای بصیر
پس چو دانستی که قهرت می کشد	بر سرت دوس بخت می زند
پس بکن دفعش چو نروزی بچاک	سوی او کس در هوا تیر خد نک
هم چو اسپاه مفضل بر آسمان	تیر می اندازد در ترع جان
یا گریز از وی اگر تا خد رو	چون روی چون در کفاوی کفو
در عدم بودی ز تنی از کفر	از کفا و چون ره می ای و خیر
آرد و جسته بود بگر بخت	پیش عدلش خونا تقوی بخت
پس جهان دا استود آتش آرد	در گریز از دهرها و آرزو
چون چنین رفتی بدی صد کلاه	چون شرفی رند آن دینی فساد
کشته است استغ قلمک آن روی	گرچه مفتی از برون کوید ضل
آرد و بگذارد از حریم آیدش	آزمودی که چنین می ماندش
چون تا فتنی جت پر خدست کشت	تا روی از جبر او در کلشن
دم بدم چون تو را ب می شوی	دادی پی و د اورای عوی
وریه بندی چشم خود را ز لختنا	کار خود را کی گذارد آفتاب

**مؤید شاه با امر او متعصبان در راه ایا ز سبب
فضیلت ایا ز راه بطریق که اعتراض نماید**

چون پیران از حد جوشان شدند	عاقبت بر شاه جو نطقه زدند
کین ایاز تو ندانده سی حسد	جامه گیری ایرا چون حوزد
شاه چون رفت با آن سی امی	سوی صحرای گستانان صید کرد
کاروانی دید از خور آن ملک	گفت امیری را بروای مؤتلف
روپهر آن کاروان را بر رصده	کز کذا می شنایند می رسد
رفت پرسید و پیاد که رزی	گفت عزیش تا کجا در ماندوی
دیگری را گفت در رعبو العلاء	باز پیران کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی بمن	گفت ز خورشید جهان ای مؤمن
ماند جیران گفت با میر کور	که بروی این رخت آن نفی
باز آمد گفت از هر چو هست	اغلب آن کاهلای را نیست
گفت کی پیران شدند از شهر ری	ماند جیران آن ایرست پی
آن در کران گفت رو و بر من	تا که کی بودست نقل کاروان
باز گفت و گفت هم از جیب	گفت در ری حجت تسعیر ای عجب
چون نینداخت دیگر دم زد	شاه فرستاد آن در کاران عدد
مچنان تا می ایر و پیشتر	ست عهد و نطق اندر کوفه
گفت امیر از آن روزی خد	استخوان کردم ایاز خوشتر
که پیران از کاروان تا از کجا	او برقت این جمله و پرسید را
با شارب تی ویت یکسک	حاکمان در یافتی ری و شک
مرجه زنی می پیران می مقام	گشت شد روان سلاطین مقام

مرافقه امرا آن تحت را شبیه جریانه
و جوابی ازین شاه ایثا خدا

پس بگفتند آن امیران کین قیاس	از عیالها سر کار جبهه قیاس
بلکه سلطان چون رعایت میکند	از تنها خزیمه او بر سر زند
قیمت خواست به راروی غری	داده بخت کل را بوی غری
گفت سلطان بلکه این از نفس راد	ربع تقصیرت و دخل جهاد

ورنه آدم کی گفتی با خدا	ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس خود	چون قضایان بود جرم ما چون بود
م جوالمیسی گفت اغویتی	تو شکستی جام و مارا منی فی
با قضایات و جبهه حق	هین با من اعور جوالمیسی خلق
در تردد اندام ایم اندر دو کار	این تردد کی بود بی اختیار
این کم یا آن کم او کی بود	که دوست و پای او پسته شود
هیچ باشد این تردد در رسم	که روم در بحر یا با لاپسرم
این تردد هست که تا وصل روم	یا برای بحر تا بابل روم
پس زد در ایاید قد سیه	ورنه آن خنده بود بر سبلی
بر قضای که بهانه ای جوان	جرم خود را چون نمی ری جوان
چون کندید و صا حوزد غری	می خورده عمر و بر احد حد خبر
کرد خود بر کرد و جرم خود به تیا	جنبش از خود پنی و از سایه مین
که نخواهد شد غلط پاداش میسر	حکم رامید اند آن می صبر
چون عمل چون می باشد تیر	مزد روز تو نیامد شب بعضی
در چه کردی جبهه کان با تو گشت	توجه کاریدی که نامد ربع گشت
فعل تو کان زاید از جان و منت	همچو وزنت بیکر دامت
فعل را در عین صورت میکند	فعل دردی را به او می بیند
دانکه ماند بد زدی لیک آن	هست تصویر خدای عیب آن
دره لشحه جو حقو السلام	کین چنین صورت جانان برادر
تا تو عالم با غی و داد قضای	تا مناسب چون در حد داد و نرا
چون که حاکم این کند اندر کین	چون کند حکم احکام این حاکمین
چون کاری چون وید غری جو	فرخ تو کردی ز که خواهد کرد
جرم خود را بر کسی دیگر منبیه	هوش و کوش خود بدین آتش
جرم بر خود نه که تو خود کاسی	با جزا و عذر خون آشستی
ریخ را باشد سبب بد کرد	بد شغل خود شناس از بخت فی

آن نظر و بخت چشم احوال کند	کلید که داف و کاهل کند
مستم کن نفس خود را ای قفا	مستم کن جزا و عدل را
توبه کن مردانه سر آور بس	کفن یعلیٰ مثقال سیر
در موندن نفس کم شو غصه	کاف تا حق نباشد ذن
هست این ذرات جمعی ای مفید	پیش این خورشید جمالی بدید
هست ذرات خاطر و افکار	پیش خورشید حقایق آسکار

حکایت آن صیاد که خویش را در کلاه پیچید
بود و دستش کل و لاله کلاه و از بر سر فرو
کشید و تا مرغان آنرا کلاه
بند آمدند و آن مرغ زینک بوی برد آنرا
آنها هم تمام مرغی نبود

رفت مرغی در میان مرغزار	بود الجاد لم از بر سر کلاه
دانه چندی نهاد بر زمین	وان صیاد الجاد نشسته در کین
خویش را پیچید و بدین و کلاه	تا درافتد صید چنان راه
مرغ آمد سوی او از نا شناخت	پس طوایق کرد پیش مرغ تا خفت
گفت او را کیستی تو سبزه پوش	در میان این خویش پرورش
در کین بسته و کرده نگاه	وز کل و لاله و از بر سر کلاه
گفت مردی ز اهدم من منقطع	با کلاه و بلیک اینجا منقطع
زهد و تقوی را که دیدم در کین	تا آنکه میدیدم اجل را پیش خویش
مرغ مسایر مرا و اعطاشده	لب و دکان مرا بر هم زده
چون با خرفه خواهم ماندن	خویش را که با هر مردوزن
و بخوام کرد آخر دین	آن به آید که کم خوابا احد
چون ز غم رایت خواهم ندایم	آن به آید که ز غم کمتر زهر
ای زینت و کمر آخته	آخرت جامه داد و خسته
روحی که ایم کن روی من	دل حیران بدی و فایان بسته ایم

جند خویشانی

جد و خویشا نامان تیدی جابج	ما بخوش عاریت بستیم طمع
سالم صحتی و هم دمی	با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس از عقول	روح اصول خویش را کرده نکل
از عقول او ان نفوس بر صفا	نامه می آید بجان کای بی وفا
بارکان پنج روزه یا فسی	روز باران کن بر تافسی
کرد کان کرچه که در بازی خوشند	شب گشتان شان سوی خانه بیکند
شذ برهنه وقت بازی طفل خر	دزدان نا که قبا و کفتر بخر
او چنان در کیم بازی او قاذ	کان کلاه و پهرهن نقش ناز
شب شد و بازی او شد با مدد	روند اند کو سوی خانه رود
باشند ای انما الدنیا لعب	بازدافنی رخت و کشتی مرعب
پیش از آنکه شب شود جامه بپوش	روز را ضایع کن در وقت و کوی
من صبحی خلوتی بکنیده ام	خلوت این دزد جامه دیده ام
نیم عمر از ارزوی دستان	نیم عمر از غصه های دشمنان
جامه را آن و کلاه را این ببرد	عرق بازی کشته ما چون طفل خر
نک شب انگاه اجل زده است	خل هذا اللبالی بیک نقد
هیچ سوار توبه شود ز دره سر	جامه اندزد دستان باز پیش
مرکب توبه عجایب مرکبیت	بر فلک تا زده یک لحظه زیست
لیک مرکب را نکه میدار از آن	کو بد زده آن قیامت را نهان
تا ندزد در مرکب را نیز هم	پایر از این مرکب را دم بدم

حکایت آن شخص که در میان قوچ او را برده بود
و بران قناعت نکرد جامه اش هم در زدن

ان یکی قوچ داشت از پس میکشید	دزد قوچ را برد جلیش را برید
چون که آه شغفوان از چپ و راست	تا بیايد کان قوچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را	کو قنای میکرد کای و اولیتا

گفت نالان از چه ای استاد	گفت میان رزم در چه فساد
که توانی در روی پیر و کشتی	خیزم بدست من ترا باد لختی
هست در میان من پانصد درم	که کنی با من چنین لطف و کرم
خمس صد دینار بستانم بدست	گفت این خود را بهایم قیامت
که روی در بسته شد صد در کساد	که قی شد حق عوضا شتر باد
جامه بار کند و از چاه رفت	جامه بار آمد هم آن دزد تفت
حانمی باید که رفته تاده برد	خیزم بخود طمع طاعون آورده
او یکی دزدینا فتنه سیرت	چون خیال او را بهر دم صورت
کس نه اندک می والا خدا	در خلایک برز و آن زمان و غا

مناظره مرغ با صیاد در معنی ترهجو

مرغ گفتش خواهم در خلوت ایست	دینا حد را تره بیک نیست
از تره بیکم که دستان رسوا	بدعی چون در کف قیای فضا
جمعه شط و جماعت در نماز	ابر معروف و زمین کراحت را
ربیع بخیزان کشیدن زیر صبر	منعت دادن خلقتان هم جابر
خیر ما را آن بیغ الناس را بیدر	که سنکی چه حریفی یا مذر
در میان امت مرحوم باش	سنت احمد مهمل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد عیار	نیت مطلق این که گفتی هویش
هست تنهایی به از یاران بد	نیک باید چون نشسته بد شو
زانکه عقل هرگز نبوده روح	پیش عاقل او چه بکست و کلوخ
چون امارت آنکه ناشی نیست آ	صحت او عین رهبانیت است
هوشتا و سوی علف باشد جحر	بگذرانوی تا غمانی بی هو
زانکه غیر حق هم کرد ذرفات	کلمات صد چنین فنوت
هر چه جز آن وجه باشد کالاست	ملك و الملك گران يك مالک است
که چه سایه عکس شخصیت ای پر	هم از سایه ستانی خورد بر
هین ز سایه شخص را میکن طلب	در سبب رو گذر کن از سبب

یار جمانی و ذرویش بمرکت	صحنش شوق باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبله او بود	مردی این خوانا چون که مرد خو بود
هر که با این قوم باشد راجبت	که کلوخ و سنک او را صاحبست
خود کلوخ و سنک کس را به زده	زین کلوخان صد هزار افتاده
گفت مرغش پس جهاد آنکه بود	کین چنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و برده	رونه نا ائمن این شیر مرد
عرق مردی انگلی پنداشود	که مسافر هم اعلا شود
چون بی التیف بودت آن سر	امت او صد را اند و غول
مصلحت در نه راجکت و شکو	مصلحت در نه عیبی غار کو
گفت آری که یاری و زود	تا بقوت برزند بر شرف شود
چون باشد قوت پر هیز به	در زار لایط و آسان بجو
گفت صد و سیصد یار	ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بد عدد	زانکه بی یاران بمانی بدد
دیو کت و نوم چون تو می	داسن محسوب مگذار ای صبی
کر که اغلب انکی کرا بود	کرزه شیشک بخود تنهار بود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد	در چنین منبع خون خویش خود
هست سنت جماعت چون رفیق	بی روی یار صبی در مضیق
راه سنت یا جماعت به بود	ایب با اسپان یقین خوشتر بود
لیک هر کی راه را هم بدان	غافلان خفته را آنکه بدان
همدی را جو کر و یابی مدد	هم دل و هم درم جو یار اجد
همدی فی کوب و خضم خرد	فرضتی جویند که جامه تور بود
میرود با تو که انجا عقبه	که تواند کردت انجا نهیبه
میرود با تو برای سوز خویش	هنرم نورش از نورش او کو هست
یا بوند اشتردی چون بدیتر	کوید او بر رجوع از راه در
یار را ترسان کند از اشتردی	ایچنین همی عدود آن نه ولی

باید از بهر آن راه زن راه جان باز نیست در هر عیش راه دین زان رو بران شود شریک در نه این استخوانهای نفوس راه چه بود بر نشان پاها لیم آن کرکت نیاید ز احتیاط آنکه تنهادر روی او خوشتر بود بالطی خیز زایان ای فقیه هر چه کن کاروان تهناد چند سیخ و چند چوب افزون خود مرا سیکوید آن خوش شبنو آنکه تهناد خوش روزه اندر هر غنی اندر نه راه درست که باشد باری دیوارها هر کی دیوار کار باشد جدا که باشد باری حی و قلم این حصیری که کسی میگذرد حق نه منی چون بوی آید او گفت و او گفت انا هتزان مشوی ایا ملک و دولت کن بعد از آن گفتن کنگدم آن گیت مال ایام است امانت پیش من گفت من مضطرب و محروم هین بسوی از ناکند حرم گفت مفتی زهرت هم تویی	مرد بود آنکه افتد زیر زن افتی دردم هر جا شیشه که نه راه هر بخش کو هر ست همچو پوزن بتمیز سبوس یا چه بود ز زبان را بهر بی زجیت نیاید آن قشاط باریفان سیرا و صد تو شود در نشاط آید شود قوت پذیر روی آن راه از بقصد تو شود تا که تهناد بیا از ابر که خرمین تهناد مرو باریفان بی کان خوشتر بود مجرم بود و هر اهان نجست کی باید خانه و لباسها سقف چون باشد معلوم کی فتد بر روی کاغذ مارم که میبوند بهم با دشت بر پس تاج شد زجیت بدید بخشان شد اندرین معنی راز اجرا موجز و کوتاه کن گفت امانت از یتیم بی وصیت زانکه پندارند ما را مؤمن هست مرد از این زمان و حال ایمین و یار ساو محتر بی خودی که خوی مجرم شوی
---	--

درمورد

و در ضرورت هستم برهنه برخ بر رخود و زورفت آن زمان چون بخورد آن کدم اندر مع ماند بعد در ماندن چه افسوس و چه آه آن زمان که حرص جنبید و هوس کان زمان پیش از خرابی بصر ابک لی یا ابک لی یا ثا کلی نخ علی قبل موتی واعتقد الموت قبل ثوبی فی النوی آن زمان که در عیش راه زن یش از آن کاشکسته کرد و کاند	و در خوری باری همان آن بد تو نشسته است از جذب غیا جدا و اینها و اینها تمام خواند فیث از آن بایت این دوز سیه آن زمان سیکو که ای خرابی تو که بصر و اینهم زان شکست قل هذا البصر و الموصول لا تخ لی بعد موتی و صطری بعد طمان النوی خال البکا آن زمان بایت یسین جلند آن زمان جوبک زنای با
---	--

حکایت یاسنان که خاموش شد تا از زبان مال
برزد و بعد از آن فریاد ترک یاسیان میگرد

یاسیان حق و دزد یاسیان لا و نشد پندار شد آن کاروان پس بد گفتندی حارس بگو گفت دزدان آمدند اندر قباب قوم گفتند شر که ای چون تل یک گفت من یک کسدم ایشان کرو گفت اگر در جنگ کم و ذت امید گفت آن دم کار نمودند و تیغ آن زمان از بر من بستم دهان آن زمان است آن دم کدم زخم چون که عرت بر دیو و فاخته گرچه اکنون بی ملک باشد چنین	رخنه از این هر خالی سیرج دید رفتم و رخت و شران که چه شد این رخنه را با زجو رخنه از این پشیم شتاب پس چه میگردی بگوی مرد یک بسلامت و با شجاعت باشکوه نغم زن کای کرمان بر جید که خوش و زنه گشت بی دریغ این زمان فریاد همای فغان این زمان جدا که خوی نیم بی ملک باشد اعدو و فاخته هست غلبت بی ملک تر زن یقین
---	---

هم چنانم بی ملک می نالینم	کز لیلان را نظر کزای عزیز
قاصد می کاه باشد یا کاه	از تو چیزی فوت کی شد یا آله
گفت لا تا سوا علی ما فانتهم	کی شود از قدر تو منطلوبم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بملک زاهد

گفت آن مرغ این برای آن بود	گویند زاهدان را بشنود
گفت فی زاهد سرای آن کشت	کو خورده مال یتیمان از کراف
بعد از آن تو صحرای آغاز کرد	که غوغا و صیاد لرزان شد زده
گشتا فضهای دلشتم شکست	بر سرم جانایا می مال دست
زیر دست تو سرم را راحیت	دست تو در شکر بخش آیت
سایه خود از سرم بر مدار	بی قرارم بی قرارم بی قرار
خوابها پیرار شد از چشم من	در غمت ای ریشک سرو و سمن
کریم لایق چه باشد کرد می	نا سزای را پیری غمناکی
مر عدم را خود اینه حقاوق	که بر ولطفت چنین در ها شود
خاک که گزین را کم آید کرد	ده که از تو جسد در جیب کرد
بیخ حشر ظاهر و بیخ نهان	که بشیر شد بظفه مرده ایران
توبه بی توبیت ای نو بلند	چیت جز بر ریش توبه ریش خند
سلطان توبه یکبار بر کنی	توبه سبب و توبه ریشی
ای ز تو ویران دکان و منیرم	چون تمام خون پشتماری دم
چون کریم را که بی تو نیست	بی خداوندت و بدست نیست
جان من بستان تو ای پیرا الص	زاکه بی تو کشته ام از جانان
عاشقم من و فر دیوانگی	سیرم از فو هنکی و فر زانگی
چون بدرد شرم کیم راز فاق	چندان صبر و صبر و رعاش
در چاهان شدم هم چون صفا	تا که ان بجم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بستانید	آهوی لیکم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چار	در کف شیر بری خون خوار
او دارن خواب و جور چون	رو چهار امیکدی پی خور و چون
که پامن باش یا هم خوی منی	تا به پی در بجلی روی من
و رنیدی چون چنین شیدلسد	خال بودی طالب اجبانه ی
کر زب سوت نداشت او علف	چشم جانت چون نداشت آن طرف
کر به رسولخ زان شد معتکف	که از آن سوراخ او شد معتلف
کر به دیگر میکرد ذبکام	کر نکار مرغ یا بید او طعام
ان کی را قبله شد جوی ماهکی	وان کی حارس برای جانی
وان کی بکار و رود در لامکان	که از آن سودا دیش تو قوت جان
کار او دارن که حق باشد مرید	هر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کوه کان این روید	تابش بر خاک بازی میکنند
خواندگی کو ذیقظتی جمید	دایه و سوار عشقش میدند
رو بخت ای جان که نکر ایم ما	که کسی از خواب بجهاند متلی
هم ترابری از بیخ خواب	میخوشند کی شید او بالکاب
بانگ آیم من بگوشتش گمان	میخوابان می رسم از آسمان
برجه ای عاشق بر او را منظراب	بالکاب و نشه و نگاه خواب

**حکایت آن عاشق که شب پناذ برامید و بعد معشوق
بزان و تاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب مستظر
بود و خوابش بر بود معشوق آمد و او را
خفتیافت چیش بر جور کرد و باز گشت**

عاشقی بود ست در ایام پیش	پاسان عهد اندر عهد خویش
سایه آمد و وصل ماه خود	شاه مات و مات شاه شاه خود
عاقبت جوینده یا بنده بود	که فرج از صبر زانده بود
گفت روزی مانا و کامت پنا	که بجم از پی تو لوپس

تا بیایم نیم شب منی طلب جو بیدار اندم هزار زیر کرد براسید و عن آن یار عمار صادق و العبدان آن دلدار اندکی از آستین او درید که توفیقی کبریا می باز زد استغنا و کرد کامیاران بید انچه برایش سزا آن هم زیاست چون حرم بهام جو بلع زخم هر چه گویم انغم خود اندکست بندم ده بعد از آن دیوانه را آزموده چند خوابم آن مود اندرین ره مودی و کانیست که درینم سلسله اندر بر سر کرد و صد زنجیر آری بکس بر ز ناموس ای عاشق چه است نقش بکنان سر اسر جان شوم که درینم پرده شرم و حیا سخت دایار که در عالم تو می تا خاک کرد فعل عشق ای و بار ای و اما خاندان و منزلش گفت آنکس کو یکدی که مسوز خانه عاشق چنین اولی برست زانکه شمع من بسوزش بوقلم یکتبی بر کوی خوابان گذر	در فلان حرم نشین تا نیم شب برد قران کرد و ناها بخش کرد شب در آن حرم نشین آن کرم بعد نصف اللیل اند یار او عاشق خود را شاد و خفته دید کرد کانی چندش اندر جیب کرد چون بحر انخاب عاشق و جیب گفت شاه ما به صدق و وفات ای و به خواب بازین اینیم کرد کان مادرینا سخن شکست عاد لا چندین صلا یاجرا من بخاتم عشق و هجران شوق هر چه غیر شورش و دیوانگیست هین به بیایم آن زنجیر را غیر بعد آن نکاح و مقبل عشق و ناموس ای برادر زنت وقت آن اندک من عریان شوم ای عدوی شرم و اندیشه بیا ای بسته خواب جان از جادوی هین کلوی صبر کز می فشار تا بسوزد کجنگ کرد دلش خانه خود را می سوزی بسوز خوش بسوزان خانه ای شربت بعد ازین این سوز را قبله کنم خواب را بگذار است ای پسند
---	--

بکر اینا را که بخون گشته اند بکر این لشی خلقان غرق عشق گشت خلق عشق کوی ازدها عقل هر عطار کا که شد ازو رو کین جور نیای تا اسد ای تر و زخم بکشا و به پی از وای زندق و محرومی برا تا نه می بینم همی پس هر شود بلد از مستی و مستی بخشش چند نازی تو بدین مستی برست کرد و عالم پر شود سرمه یار این زبیا را نیاید خواری کر جهان پر شد ز نود آفتاب لبیک با این جمله بالات خرام کر چنان مستی جوان است رو سلفی شوا اندر است مست را چون دل مزاج اندیشه شد این غلام و آن غلام بهر بیت نقی هر بیت باشد در سخن یت این ویت آن چنین و کفاد نقی که از و همان جستی برست	مهم جو روانه بوصلت گشته اند از دمای گشت کوی خلق عشق ازدهای نابیدید دریا طلسمار رایت اندراب جو لم کن حقاله کفوا احد چند کوی می نام آن و این در جهان حقی و موقی در وین نام بات سیدام شود زین تلون نقل کن در استواش بر سر هر کوی چندین مست جمله یک باشد و آن یک نیست خوار خوار که بود تن پرستی ناری کی بود خوار آن نفخ خوش التها چون که از رضای الله واسع بودم بر تر روی در زمین تقدس است در دمنده روح و مست و مست این غلام و آن غلام پیشه شد تا بجوی آنکه میدایم کجست نقی که از و نشت آغان کن آنکه آن صفت آن پیش از این درامونی بد زان ترک
---	--

استدعی امیر ترک محمدرضا بوق صبح و شیر
حدیث که آن الله تعالی شرا با اغذیه لا و کیا نه
ای شربوا سکر و ایا سکر و اطا بوا الی آخره
قال الله تعالی ان الابرار یشر بون

بکر اینا را

آنی که توی حوزی حرامت جهد کن تا زینت هست شوی اعجبی تر کی سحر آگاه شد مطرب جان مونس تان بود مطربانیا را سوسنی کشید ان شراب حق بدان مطرب رخ هره و کربک نام داده در سخن اشتهای هست لفظی در بیان اشترک لفظه اتم ره زینت جمها چون کوزه ای بسته سی کوزه آن تن پر از آب حیات که مطرب و فن مطرب داری شمی لفظ را مانده این جسم دان دیده تن پیچیده ایاتین بود پس ز نقش لفظی شوی در بی فرمود کین و آن ز دل اوه الله چون که عارفی کلیم هم تو چون باد و شیطان بود این در باندم مطرب با شراب بر خاران اندم مطرب چرخند ان سرمدان و این پامان او در سرانچه هست کوش آجارد بطونین این دو به سهوشی بود چون که کرد خدای شادانی و مطرب با غازی پی خولبانک	مای بخوریم جز چالای وز شراب خدای مست شوی وز حمار جز مطرب خواه شد نفل و قوت و قوت مست آن بود باز مستی از دم مطرب کشید وین شراب تن ازین مطرب جرد لک شان ان حسن تا آن حسن لک خود کور آمان کور پیمان اشترک و مومن در زینت تا که در هر کون چه بود آن نو کوز این تن پر از زهر ماست و در مطربش بگری تو مری معنی اثر را در درون مانند جان دیده جان جان پر فن بین بود صورتی ضالست و هادی معنوی هادی معنی و بعضی با مصل پیش عارف کی بود معدوم شی کی ترا هم می رحمان بود این بدان توان بدینا زینت مطربان شان سوی پیمان بود دلشده چنان کوی در چوکان او در سر از صفات آن سودا شو والد و مولود اجالت شوند مطربان را ترک ما پیدا کرد که آلتی الکاس یمن لا ازیات
--	--

انت و جمی الاعجبی ان لم یأه انت عقلی الاعجبی ان لم یأه جست ازیات من جمل الودید انادی انا کلهم فی القفار	غایت القرب حیات الاشباه من و غور الالتماس المشتک کم اقل یا یاء اللعین کی اکتم من معی متن اثار
در آمدن ضرب بر در خانه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و کریمین عایشه رضی الله عنها	
اندرا بد پیش معصومین ای تو می آب و من مستقیم چون در اندازن ضریب زینت زانکه واقعه آن خاوند پاک هر که زیارت بود رشکش فرو کده پیران سوی را قاده شد چون حال احمدی در هر دو کون ناز های هر دو کون او را شد کاغذ افکنم بکون کوی را در شعاع بی نظیرم لا شوید از کم من هر شی غایب شوم تا شایین بشی حقان وار مهر طراوسان پری عرضه کشید بگریز آن پای خود را زینت ساز ورنایم صبح هر کو شمال ترک آن کن که دراز است آن سخن	کای ترا بخش نور هر حیر مستغاثا المستغاثی سایم عایشه بکینت بهر اجتناب از غیور بی رسول رشکات زانکه رشک از نار خیزد بایون چون که از دشتی و پری آهند که بدست ای فریخ اینش عون عزت آن خورشید صد نور را شد در کشید اجتناب هی روی با ورنه پیش و زین را سوا شوید کی دروم الا نایم که روم پر زان برید کرد این مطار باز مست و سرکش و معجب شوید نیم چو چاق کان بود شمع ایا تا نکوید از منی ز اهل شمال نوی که نت از درانی ارکشی
امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را که چرا از اعمی پنهان می شوی چو اعمی ترا نمی بیند	

کتابی پخته برای امتحان کرد اشارت حایت بادستها غیرت عقلست بر خود روح با چنین نهایی کین روح است از که نهان میکنی ای رشک خو میرویی روی پوشتی آفتاب از که نهان میکنی ای رشک خو رشک از آن افزون تر استندم ز آن رشک که آن آفتاب من چون چنین شکست از جان و دل ز سحر خاشاکم آن آفتاب در خموشی گشت با اطرشوخ که غمزد بحر غم تر گشت شود حرف گفتن بستن آن روز بلبلانه غم زنده در روی کل تا قبل مشغول کردد گوششان پیش از آن خورشید کوهش ششیت	اونی پند ترا م شو نهان اونه پند من می پندم و را برند تشبهات و تشبیل این صوح عقل بروی این چنین رشک چو است انکه پوشیدت تو رشک روی او فرط نوداوت رویش را نقاب کا قباب روی نمی پندد اثر کن خود رشک خولیم که هم نهان کنم باد و چشم و کوش خود در جهان پیرد مان بر بند و گفتن را سهل از روی دیگر بداند حجاب که ز منغ آن میل افزون تر شود جوش اجبت با ناعرف شود عن لظهار سخن پرشیدست تا گنی مشغولان از روی کل سوی روی کل پندد هوششان در حقیقت هر دلیلی ز رفیت
حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد کلی یا سوسنی یا سرو یا مای میبندام وزین آشفته بی دل چه میجوای میبندام و بایک برزند امیر ترک که آن بکوی که میدانی و جواب گفتن مطرب امیر ترک را	
مطرب آغازید پیش از کسیست من ندانم که توانی یا و ش می ندانم که چه خدمت آرمت	در جواب غمنا سر از است من ندانم که چه میجوای ز من تو ندانم یاد عبادت آرمت

بدر

این عجیب که بستی از من جدا می ندانم که مرا چون میکشی همچین لب در دهنم باز کرد چون زده شدی دهنم از شکفت بر جسد آن رشک تو می کشید که اگر رشک تو هر هیکل بدست گفت این ترا بی حد و مرز قلبتا نامی ندانی که محور آن بکوی کیچ که میدانش من پرسم که گنجایی ای مری بی زنجار و نه موصول طراز خود بگو من از گنجایم باز یا پریدم چو زدی آفتاب بی قدید و بی سید و بی عد این سخن جای دل از هر جیت می رنجانست پیش از نفی تو در نوازم بستی این ساز را	می ندانم من گنجایم تو گنجای گاه برد رکاه در خون می کشی می ندانم می ندانم سان کرد ز کار ازین حرارت دل گرفت تا علمها بر سر مطرب سید گفتی مطرب گشتی این دم بند گفت طبع را بگویم من سرش و رعبیانی زن مقصود بر می ندانم می ندانم در صحن تو بکوی بی زنجار و نه از هری در گشتی در بی و نه راه دراز هست تقسیم مناط ایجا بله تو بکوی بی شراب و بی کباب ایچه خوردی آن بگوتهای و این گفت مطرب زانکه مقصودم نیست نفی کردم تا بری ز اثبات تو چون بگری می گوید را را را
تفسیر قوله علیه الصلوة والسلام که موتوا قبل ان تموتوا ببرای دوست پیش از مرگ اگر توفیق می خواهی که ادر در این چنین مردن بهشتی گشت پیش از	
جان بسی کندی و اندر دود تا میری نیست جان کندن تمام چون زنده پای دو پایم بود عرق این گشتی بنیای ای امیر	زانکه مهن اصلید ناورد بی کال زرد بان نایم پیام بام را کشته نا محرم بود تا نه پنی اندرون من لاجیر

من آخر اصل داند کطارقت	کشتی و سوس و غی را غارت
آفتاب کند از نور شود	کشتی چون که مستغرق شود
چون موی کشت جان کند دراز	مات شود در صبح ای شمع طراز
تا کشند اختران ماهنکان	دان که نهانست خورشید جهان
کز بر خود زنی را در شک	زانکه کوی کند چشم تن
کز بر خود زنی ای دینه	عکس نشسته اند بظلام اینی
عکس خود در صورت من دیده	در قبال خویش بر جوشده
همچون شیری که در چه شد فرو	عکس خود را خیم خنداشت او
نقیضه هت باشد بی شکی	تا نصد صد را بدانی اندکی
این زمان جز نقیضه اعلام نیست	اندر غیابش دمی پدید آمد نیست
بجایب باید آن ای دلدار	مرک را بگریز آورد از این حجاب
نیچان مرکی که در کوی روی	مرک بتدی که در روی روی
مرد بالغ کستان یکمی برد	رومی شد صبغ زنگی سرد
خاک ز رشدهات خالی ماند	غم فرخ شد خار غمناکی ماند
مصطفی زینا کسکای سر اخو	مرد را خولی که پنی زنده تو
میروند چون زنده کان بخالدان	مرد و جان شسته بر آسمان
جانش با این دم بیالاسکی	کیمیز روح او را نقل نیست
زانکه پشاز مردن او در شغل	این بجهت فم آید فی بعقل
نقل باشد چو نقل جان عام	محو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین	مرد را میروند ظاهر چنین
مرابو بکیتی را کوی بین	شد ز صدیقی امیر الحشر
اندرین نشات نکصد نقی	تا بحشر ازون نمی نصدی قوت
پس محمد صد قیامت بود تا	زانکه طلی شد در قای حل و عقد
زاده دینت احمد جهان	صد قیامت بود او از دینان
رفیقا مشایخ پییده اند	ای قیامت قیامت را چند

با زبان حال میگفتی چه	که ز محشر جگر را برسد کی
هر آن کستان رسول خوش نام	رزمی تو قبل مونس کرام
همچنان که مرد ام من قبل موت	زان طرف آورد ام این صفت
پس قیامت شوقیامت را بین	دیدن هر چند اشرطت این
تا نکردی او ندانی اشرطت نام	خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل کردی عقل را دانی کمال	عشق کردی عشق را دانی ذوال
کشتی برهان این دعوت نیست	کردی احوال اندر خود این
هست این طرف بسیار و خوان	کرده مرغی فتوا بچرخ خوان
در همه عالم اگر مرد و زن باشد	دم بدم در تنوع و اندر مردن اند
آن سخن شاز و صیغه تا شمر	که بدن کوی در اندام با پس
تا بروید عبرت و رحمت بدینا	تا بر خیم بعضی و شریک و کین
تو بدان نیت نکرد را فربکا	تا از تنع او بسوزد دل ترا
کل آت آت از آن فدا دان	دوست را در تنع او اندر فدا دان
وز غرضها زین نظر کرد و حجاب	این غرضها را برون افکند چپ
و ریا چرخشک بر عری ایت	دانکه با عجز کزیده معجزیت
عجز بجزیت ز بجزیت نهاد	چشم در زنجیر باید کشاد
پس تصنع کن که ای مادی نیست	باز بود جسته کشم این رخت
سخت تر افشرد ام در سر قدم	که لغی خشم ز قدرت دم بدم
اندر نصیحت های تو که بود نام	ت شکرت عوی و بکر بود نام
یا ذصفت فرض را یا ذمرک	مرک مانند خزان تو اصل مرک
سالا این مرک طبلت میند	کوثر تو بکاه جبر می کند
کوی اندر تنع او جان آه مرک	این زمان کردت ز خود آگاه مرک
این کلوی مرک از نفس گرفت	طبل او شکاف انصرت شکفت
در دقایق خویش بد را یافتی	رزمی مردن این زمان در یافتی

معغلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در پی نماند

شک توبه واستغفار آغان کند

روز عاشورا همه اهل حلب که آید مرد و زن جمعی عظیم نامه و نوحه کنند اندر ربکا بشمرند آن ظلمها و امتحان نفراتشان میرود در بیل و شست یک غریب شاعری از ره رسید شهر بگذشت و آن سوری کرد پرس پیانی شد اندر افتقاد این ربیب زقت باشد که بمرج نام او و القاب او شرح دهید چین نام و پیشه و اوصاف او مرثیه سازم که مردی شاعرم آن کی گفتن که می توان روز عاشورا بمیدانی که هست پیش مومن کی بود این عرصه پیش مومن ماتم آن بالروح	باب انظاکینه اندر تاجیب ماتم آن خاندان دارد مقیم شیعه عاشورا برای کربلا کوزید و شمرید آن خاندان بر میگردد همه محروان و شست روز عاشورا و آن افغان رسید فصدحت و جوی آن همای کرد حجت این غم بر که این ماتم قاذ این چنین مجمع باشد کار خرم که غریب من شما اهل دهید تا بگویم مرثیه ز الطاف او تا از بجا رکت و لالتکی بزم توبه شیعه عدوی خانه ماتم جانی که از فریب است مقد عشق کوش عشق کوشوار شهر تراشد ز صدف و نوح
--	--

نلبته گفتن شاعر جهت طعن شیعه مذہب

گفت آری لیک کوه و ریخه چشم کولند آن خسارت دید خفته بختید تا اکنون ستم پس غراب خود کنید ای حاکم روح سلطانی زندانی محبت چون که ایشان خسرو دین بوده سوی از روان دولت تا حشم	کی نیست این غم چه دیر اچارید کوش کران آن حکایت آسید که کون جامه در دیتان غرا زانکه بفرکت این خواب کران جامه در آنیم چه خایم دست وقتاً دیشد چو شکستند کذه و زنجیری را انداختند
--	---

روز ملک و کسری شاهنشاهی ورنه آکه بر و بر خود کری برد و بدین خراب نوحه کن ور می بیند چرا بنود دلیر در رخت کوران می دینا فرخی الکله جودید آب را نکند در رخ	کر توبک ذره از ایشان الهی زانکه در انکار بقتل و محشری که نمی بیند جز این خات کهن بشت دار و جان سپارد چشم پیر کردیدی بحر کوفت کف سخی خامنه آن کودید آن دریا و میغ
---	---

تمثیل مرد حریص نابینا رزاقی حق و حرایر و رحمت او را بموری که بردانه می لرزد

موبعدانه بدان لرزان شود سیکستان دانه را با حرص و بیم صاحب خرم میگوید که چه توبه خرمهای ما آن دیده ای بصورت ذرا کیوان را بین توبه این جسم توان دید آدمی بدست باقی کوش و توبه کوه را غرقه کند نیک خرم زبیر چون بد را را شد از جان خرم زان سبب قل گفته دریا بود گفته او جمله در بحر بود داد دریا چون زخم ما بود چشم حرا فرسخ بر نقش مری این دو بیجا و صاف و یالوست هی ز چه معلوم کرد ذان ز بخت شرط روز بخت اول مرد دست جمله عالم زین غلط کردند	کوز خرمهای حق اعسمی بود کو نمی بیند چنان جاش عظیم ای ز کوری پیش تو معدوم می کاندران دانه بجان پیچیده مور لکی و سلیمان را بسین وارهی از جسم کرجار دیده هر چه چشمش دید از آن جز او چشم خرمها را باشد سوی بر خرم با چوین را زد اشتم هر چه نطق احمدی کوب بود که لشر را بود در دریا بقوذ چه عجب دریا می دریا بود نفس مری بینی و آوی مستقر ورنه اول آخرا اول است بخت را جرم کز اندر بخت بخت زانکه بخت از مرده زنده کرد کز عدم ترسند و آن اندیشه
---	---

انکاجویم علم از ترک علم
 انکاجویم حمت از ترک هست
 م تو تانی کرد یا نعم المعین
 دیده که از عدم آمد بدید
 این جهان منتظر محشر شود
 زان نماید این حقایق نا تمام
 همت جبات خوش برد ورنجی
 در دمانش تلخ آید شد حلد
 بر تار این در سودا گری
 کی نظار اهل بخیزدن بود
 بر پرسان کین بخندوان بچند
 ان لمول کاله میخو اهدن تو
 کاله را صد بار دید و باز داد
 کو ندوم و کدو فشتی
 چون که در ملکش باشد حبه
 در جبات نیست سرایه
 مایه در بارانیا دنیا زینست
 هر که اوی مایه با ناز رفت
 همی کجا بودی براده هیچ جا
 مشری شویا بچند سنه
 مشری کچه که مست و باره
 باز پران کن ز جام روح کبر
 خدائی میکن رای کرد کار
 با قبول ورد خلقت چه کار

داستان آن شخص که بر سر ای نیم شب سحری
 می نزد همسایه گفت آخر نیم شب است

آن کی میزد سحری رد ری
 نیم شب میزد سحری را بجد
 اول وقت سحر زن این سحور
 دیگر آنکه فهم کن ای بواکوش
 کس را بخت جز دیو و پری
 هر کوشی میری دف گوش کن
 گفت کنی بشنواں چا کر جواب
 کچه هست این دم بر تو نیم شب
 هر شکستی پیش من پرور شد
 پیش تو خونت آب رو دینل
 در حق تو آهست آن ور خام
 پیش تو که بس کاسته جاد
 پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست
 پیش تو اسون سجد مرده ایست
 جمله اجزای جهان پیش عوام
 آنچه گفتی کاندینا ضرر و سر
 بر خوان خلوت زرها میدهند
 ما ازین درله حج دور دست
 هیچ میکنید کان خانه نیست
 بر همی بنید سرای دوست را
 پی سرای بر جمع و انسجی
 هر که اخوای تو در لبید بخو
 صورتها کوا خرو عالی بود
 او بود حاضر من از زناج
 هیچ میکنید کین لبتیکما
 در کوی بود و رواق مستری
 لت او را قالی کای مستمد
 نیم شب افغان مکن ای ناصب
 کاندینا خانه درون خود هست
 روز کا خود چه باور می بری
 هوش باید تا بد اند هوش کن
 تا نمانی در بخت و اضطراب
 نزد من نزدیک شد صبح طرب
 جمله شبها پیش چشم روز شد
 نزد من خونت آبست ای بیل
 پیش او بدی موت و رام
 مطرب او پیش او اوستاد
 پیش احمد اوصی و قانتست
 پیش احمد عاشق دایره است
 موده و پیش خداد انا و رام
 نیست کس چون میری این طبل را
 صد ساله سر خرق سجدی نهید
 خوش می ازین چون عشاق
 این سخن کی کوذا کنش اکیمست
 آنکه از نور است صیفا
 پیش چشم عاقبت بنیان تنی
 تا بر و بد در زمان پیش تو او
 او زیت الله کی خالی بود
 باقی مردم برای احتیاج
 بد ندای میکنم آخر چکد

بلکه توفیق که بلیت آورد من بوی دامن که این ضرورت مس خود را بر طریق زیر و بم تا بچو شد زین چنین ضرب خود خلق در وصف قتال و کارزار آن کی اندر بلا ایوب و اب صد هزاران خلق تشنه و سیمند منم از هر خد اوند عفود مشرقی خواهی که ارقی زبنت می خرد از نالت انبانی بجن می ستاند اینایح جسم فنا می ستاند نظرها چندنی اشک می ستاند آه رسود اود و د باز آهی کارشک چشم راند هیند رینا بازاد کم بی نظیر ورزشکی و بی رویه زبند بس که از رخسار آن شسته بختان	هسته لطفه ندایی از اجد بنم جان افتاد و خاکش کیمیا تا ابد بر کیمیا اشی می زخم در دلفشانی و بختایش بخور جان می بازند هر کس کرد کار واند کرد صبری یعقوب و اب هر حق از طمع جندی میکند میز غریبه ربانید سحود به رختی کی باشد لای دل مشتری میدهد نوز صبری مقبش میدهد ملکی برونا از نوم ما میدهد کوثر که آرد قد شرک میدهد هر آه را صد جاه و سود هر خلیلی را بدان آواه خواند کیمیا فروش و ملک نقد کیم ناجران اینا را کن سند می ستاند که کشدن رختشان
--	---

**قصه احد احد احد گفتن بلال در مضر حجاز
از محبت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم**

تن فدای حار میگرد آن بلال که چرا تو با احد میبکی میزد اود را قناتش و بخار تا که صد تیر آن طرف انداخت چشم او بر آب خد دله بر عینا بعد از آن خلوت بدیدش و عینا	خواجده شریزه برای کوه تمال بلد بد منکر دین مبینی او اجد میکند بهر انبشار آن اجد کشتن نکوش او رفت زان احدی یافت روی آشنا کز خرمود آن خفیه میدار اعتقاد
---	--

عالم الست پنهان دار کام روز دگر از که صد تو قننت باز احد بشنید و ضرب زخم خا بازیند خرداد و انا و تو به کرد توبه کردن زینا عطا بسیار شد فاش کرد اسپردن زار در بلا ای تن من وی رکن من بر ز تو توبه را نیند پس نه لهر دنگم عشق قناتش و من مقهور عشق رکن کاهم پیش تو ای سند باد که هلام و ربلا لم می دوم ماه را با ن فقی و زاری چه کاد با قضا انکو واری میدهد گاه بر کی پیش باد انکه قرار که در اینا نام اندر دست عشق اوستی که اذم و کوه سر عاشقان در سبیل بند افتاده اند میسوزند آسیا اندر سوزد کودش بر جوی جوان شاد است کرمی پنی تو جور در کیمین چون قناری نیست که وزان و کرنی در شاخ دستی کی هلد کرمی پنی قنند و بر قنند زانکه که شمای آن خا شکا کین باز سر که ان بین اندر خروش	لغت کردم توبه بشت ای همای آن طرف از هر کاسی می بر ویت بر وزید از دلس شور و ترا عشق آید توبه او را بخورد عاقبت از توبه او برادر شد کای محمدا ی عدو و توبه ها توبه را کجا کجا باشد در و انجبات خلقت به چون کنم چون قنوتن شدم از نور شوق من چه دامن تا کجا خواهم قنات مقتدای آفتاب می شوم دیدی خورشید پرنده سایه وار ریش خند سلت خود می کند در سجده ای و انکافی عزم کاد یکدمی بالا و یکدم پیت عشق فی زیر آرام دامن فی ز بر بر قضای عشق اینا دایند روز و شب گردان و نالان فی قرار تا نکند کسی که آن جور اگدشت کرده شد و لایب کرد و فی بین ای دل اختر وار آرامی مجو هر کجا پیوند ساری یکساند در غنا صر جوشش و کدش نکو باشد از غلیان بحر با شرف پیش ایش بوج در این پیچوش
--	--

آفتاب و ماه دو کا و حل س اختران هم خانه میدوند اختران چرخ کرد و رند اختران چشم و گوش و هوش گاه در سعد وصال و خلوش ماه که و نچون درین گردید که بهار و صیف هم چون شمع چون که کلیات پش او چو کشت تو که یک جزو دلائل صد کرد چون سوزی باش در حکم ای چون که در بخت ببند دخته باش آفتاب اندر ظلم کرد و حید کردن بر چیزیک هین هوش ابر را هم تاز بانه آتشین بر فلان وادی بیابان سوبار عقل توان آفتابی پش نیست کرشای عقل تو هم کام خویش چون که کمر و نیم آفتاب کر بند جرم می کشد تیر خواه یک و خواه بد فاش و سیر زین گذر کن ای پذیر و روز شد باز آند آب جان در جوی ما می خزند بخت و دامن می کشد توبه را باده کی سیلاب برد هر چار می ستاکت و باده خورد	که میکردند و میداند پاش مرکب هر سعد و کس می شوند وین جاست کاهلند و ست پی شب کجا اند و نه پند ان کجا گاه در بحر زراف و بی هست گاه تار یک و زبانی روشن است که سیاهای برق و ز مهر سخم و بجه کن چو کان اوست چون باغی پیش حلتش پدار که در اخر جبر کاهی در سپهر چون که بکشاید و بر بسته باش در سیه روی کوفت می دهد نا کردی توبه رود یک واد می زندش کان چنان روی چن گوشتا لشرید هذ که کوشد ار اند رینا فکری که نمی آید است نایاب آن کسوف روبره پیش منصف پی و بی نور تاب این بود تقریر در دانه جزا بر همه اشیا تمییم و بصیر خلق ان خلاق خوش فروزند باز آند شاه مادر کوی ما لذت توبه شکست میزند دوست اند با ساز خواب برد رخت را مشاکر و خواهیم کرد
---	---

نان شراب لعل جان جان فرای باز خرم کست مجلس و لغز نغمه مستانه خوشه آیدم لک هلالی بالالی یار شد گر زخم خارق غزال شد تن به پیش زخم خاران جود بوی جانی سوی جانم میرسد از سوی معراج آمد مصطفی چون که صدیق انبلا آمد	لعل اند لعل انبلا با خیزد نغمه چم بذا سپند سوز تا ابد جا تا چنین می یابیم زخم خار اورا کل و کلار شد جان و جسم کشتن اقبال شد جان من مست و خراب آن و دو بوی یاد مهر با نم میرسد بر بلا لشر جندالی جندنا این شیدان توبه اودست
باز گفت صدیق واقعه بلال را و ظلم جهودان را نزد حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم	
بعد از آن صدیق پیش مصطفی کان فلک چای سمن بال خید بار سلطان و زان جندان جغد ها بر باز استم می کنند جرم او ایست کوب است و لب جغد را و رانه باشد زاد و دو که چرامی یاد آری زان دیار در ده جغد ان فتولی می کنی مسکن مارا که شد رتک این شید آوردی که تا جغدان ما و هم و سودای در ایشان پی بر سر جندان نیم ای نه صفا پیش مفرق چا می کش می کند	لست حال ان بلال با و فا این زمان که شوق اندر ام است در جسد نور شدت آن رفیع پروا بشود کما می پکند غیر جوی جرم و سفا چیتش هستان بر باز زان جرم باز قصر و سا عیان شهریار قنه و سوسش در می افکنی تو خرابه خوانی و نام حقیر سر ایساند شاه و پیشوا نام این در و مرد و یان می کنی که کوی ترک شید و ترها تن برهنه شاخ خارش می زند

از تن صد جای خون بر میخیزد
 پندهاد ادم که نهان داردین
 عاشقت اورا قیامت آمدست
 عاشقی و قوبه با امکان و صبر
 قوبه کم و عشق همچون ارغوا
 عشق ز اوصاف خدای بی نیاز
 زانکه آن حسن زانده آمدست
 چون شود و زو شود بیدادجا
 وارود آن حسن سوی اصل خود
 نوزده راجع شود هم سوی ماه
 پس بماند آب و گل به آن کار
 قلب را که ز زر روی او کجاست
 پس سر سوا ماند دود و شش
 عشق بنایان بوز بکان زر
 زانکه کار ز زر روی شود شش
 هر که طبعی را کند ابلهان کان
 عاشق و شوق مرده را اضطرار
 عشق را بیت خوشه کابل
 مصطفی زین قصه چون خوش
 مستمع چون یافت چون مصطفی
 مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست
 هر با کو کوی او را می خرم
 کوا سر الله فی الارض انست

وصیت کردین مصطفی صدیق را که بلال را مشتری
 میشود هر آینه بستانم بهای او خواهد از فروز

مصطفی

مصطفی گفتش هلا ای کیجو
 تو و کیلم باشی نمی بر من
 گفت صد خدمت کنم رفتن از آن
 گفت با خود کن گفت فلان که
 عقل و ایمان از این قوم حور
 آبخنان زینت دهم مرد اورا
 آبخنان مبتاب می ماند بسحر
 انباشان تاجری آموخته شد
 دیو و غول از انهار و بحر و بر
 زشت کرد اند بجاد و بی عدو
 دید با شکر را سحری دو چند
 این کار از هر دو عالم برتر
 پیش خرمی و حور بلبلت
 منکر بخت و کوه های او
 در سر جوان خدا تهاده است
 مرخزان اقیع دینی کو شوار
 احسن التقوم و المثنی بخوان
 احسن التقوم از عمر او قرون
 که بگویم قیمت این ممتنع
 لب ببند باخ و خزان سوزان
 طلقه در زده چو در بار کسود
 بخوف و مرست و در آتش نشسته
 کین و بی الله را چون میزد
 که از صد هفت اندرین خور
 ای تو در دنیا جهودی ماده

اندرین من میوم ابلان تو
 مشتری شوقی کن از من من
 سوی خانه آن جهودی امان
 بر تو آن آسان خریدن ای پدر
 میخیزد با ملک دنیا دیو غول
 که خرد زیشان دو صد کلار را
 که جان صد کینه بر باید بسحر
 پیش ایشان شمع دین او خفته شد
 انباشان در نظرشان زشت کرد
 تاللا و اند میان جفت و شو
 تا چنین حور بختی بهر و خشت
 همین جز از طفل جاهل کو خشت
 آن اشک را در درو دریا کیست
 کی بود حیوان در و پیرایه جو
 کوچه در بند لعل و در پرست
 گوش و هوش خورده در سرن
 که کرامی کوهرت ای وستان
 احسن التقوم از فکر برون
 من بگویم هم بسوزد مستمع
 رفتن صدیق سوی آن خزان
 رفت بخورده در بر این جهود
 انداختن کلام تلخ خست
 این چه خدمت است ای عدو و شخ
 ظاهر صادق است چون میدید
 کین کان داری تو بر سر زاده

در همه زاینه کز ساز خود ایچه آن دم از لب صدق حجت آن یابیع الحکم میخون فرا هم چون سنگی که آید دوان اسیر خود کرده خوان سنگلا هم چنان که چشمه چشم تو بود فی زبیه آن مایه دار فی زبیه در خلای کوی ترا داد بخت آن چه بادست اندان خرد اخوان استخوان و باد و بوشت و لب ستمع او قابل و بی احتیاج گفت رحمت که می آید بدو از منش و اخبر مسوره دل گفت صد خدمت گم با صد محو تن چیدودل سیاه پیش بگر پس فرستاد و پیاورد ان مام انچنانکه ماند جیران آن جهود حالت صورت رستان آن بود باز کرد اسیر و راضی نشد لك صاب من هم روی و روزه	منکرای مرچود و فقر ابد که بگویم کم گنی تو یا و دست ان دهان او روان از بی جهل فی نهیلو یا به دارنده از بیان و کثاده آب میازانک را او روان کردستی بخل و وفور روی پویشی که مدد یار دادی در ک صدق و کلام کا دیش که پذیرد حرف و حق و خسته خوان دره و عالم غیر زدن است گشت زانکه الاذنان من را رای مشا زیده بساتن ای اکرام جو بی موت حل نکرد مشکلت بنده دارم نکو لیکن جهود در عوضه تن سیاه و دل سیر بود الحق بخت زیان غلام آن که چون نکران جارف زده سنگستان از صورتی مومین که رینا فرو نده فی هیچ بد ناکه راضی گشت جوی آب جهود
خلافت جهود و پنداشتن که صدیق درین عسقل مغبولست	
تمت زدن جهود سنگ ل گفت صدیقش که این خنده چه گفت اک جدت بنوعی غلام	انرا فوسس طوطی و غش و غل در جواب بر شرا و خنده فروز در خریداری این اسود غلام

من ز اسیر منی جوشیدی کو نبرد من نیر ز نیم دامت پس جواب شد از صدیق ای کو نبرد من می اندد و کون رزخست این سیه تا آفت دیده این هفت رنگ خیمها که بلایی کرده در پیچ پش و رملکس افروخته من را بهما سهل دادی زانکه ارزان یا فنی حقه سر بسته چهل تو بداد حقه بر لعل را دای بیاد عاقبت و احسرتا کو بی نیس بخت با جامة غلامانه رسید او عودت بندگی خویش این سیه اسرار تن اسفند را این ترا و آن مرا بر دیم سود خود سزای بت پرستان این بود م چون کور کافران پرده و دنار م حوال ظالمان بیرون جمال چون منافق این برون صوم و صلات م چو ابر خالی رفرو و فر م چو معدن مکر و کتار و روع بعد از آن بگرفت او دست بدلال شد خللی در دمانی راه یاف چون بدید آن خسته روی مصطفی	خود بعشر اینش بفروشدی تو کران کردی بهایش را با نك کویری داوی بخویش چون صبی من بجانش تا طرستم تو بلون از برای رشت این احمق کده دریا بد زین نقاب آن روح را دادی مناجله ملک و مال خویش دانی زر کردی از غیر و ام در ندیدی حقه را نشکافتی روزه بینی که چه عفت او قناد هم چون کی در سیه روی تو شاد بخت و دولت را فروشد خود کی چشم بد بخت بحر ظاهر ندید خوی زشت کرد با او مکر و فر بپرستانه بکمرای زا و خا هین لکم دین ولی دین ای جهود چلش اطللس او چو سپر و رخ و ز برون بسته دو صد نفر و کار و ز درونش خون مظلوم و مال و ز درون خاک سیاه بی ثبات فی در و نفع زمین فی قوت پر آخرش رسوا و اول با فروغ آن رزخم ضرر بخت چون خللا جانبش بر زبانی میشتافت آخر مغشیا قناد او بر قفا
---	--

تا بدیری خودی خویش را	چون بخویش از زلفی اشک اند
مصطفی آمد ز کار خود کشید	گرچه داند بختی کور رسید
چون بود مستی که بر کسیر نه	مستی بر کج بر تو فیر نه
ماهی پر مرده در بحر افتاد	کاروان گشته ز در بر رشاد
آن خطابی که گفت آن دم پش	کزند رشب بر این از شبی
روز روشن کرد آن شب چون صبح	من تا غم بازگشت آن اصطلاح
خود توده ای کافای در حجر	تا چه گوید با نبات و با حلال
خود توده ای که آن آب زلال	می چه گوید با ریاحین و نهال
صحنه ای جمله اجرای جهان	چون دم حرفت از افون کان
جنب یردن با اثرها و سبب	صد سخن گوید نهانی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست	لیکن تاثیر از معمول نیست
چون منقلب بود عقل اندر اصول	دان منقلب بود و عثرای فصول
که هر صد عقل چون باشد مراد	کو چنانکه تو ندانی و التمس

معاینه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با صدق که ترا
وصیت کردم که بشرکت من نخر تو چرا بهر خود خریدی

سید کرم سلطان جهان	در غاب اند زمان بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفت	که مرا مبارک در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش	بان که احوال ای پاکیزم کیش
گفت ماد و بنده کان کوی تو	کرد ستر از من بر روی تو
تو مرا سید آر بنده و بار غار	هیچ آنانی نخواهم ز نهار
که مرا از بندگی آزادی است	نی تو بر من محبت و پیدای است
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا	خاص کرده عام را خاصه مرا
خواه با میدید جام در شتاب	که سلام کرد و صبا آفتاب
از زمین بر کشید او تا سما	همی او گشته بودم زار و فنا
گفتم این ما خویا بود و بحال	همی کرد ز مستحلی صند حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را	آزبان اینه خوش کیش را
چون ترا دیدم محال حال شد	جان من مستغرق اجل شد
چون ترا دیدم خودای روح بالا	مهر این خورشید از چشم فتاد
گشت عالی تمت از تو چشم من	چرخ خوار می نکرد اندام چمن
نور چشم خود بدیدم نور نور	خود چشم خود بدیدم نور نور
یوسفی چشم لطیف و سیمین	بویستای بدیدم در تو من
در پی جنت بدم ای نیک خو	جنتی نمود از هر جزو تو
هست این جنت بوقدح و هجا	هست این جنت بوقدح و هجا
هم چون مدح مرد چو بان سلیم	مرقد اراپش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم	چار قند و زمین و شیت بهم
قدح او را حق بدی بر کف	گرتوم رحمت کنی بنور شکفت
رحم فرما بر قصور فتمها	ای و رای عقلها و و همها
ایها العاشق اقبال جید	ان جهان کنه نو در رسید
زان جهان کو چار بچال خوست	صد هزاران نادر دیار در
ابتر و یا قوم اذ جاء النج	افز و یا قوم قد نزل المخرج
آفتابی رفت در کان هلال	در بقا ضلالت ارجایا بلال
زیر بیکت انبیم عدو	بر منار روی کوی او
می دزد و رکوش هر غلبه شیر	خیزای سبیل ره اقبال کیر
ای دین جبر و دین کد و پیش	هین که تا کس نشود زشتی خمیش
چون کنی خاشاکون ای بارین	کرین هر مو بر اند طبل زین
آینان گشته عدو و شکر جو	گوید این چندین دهال با نگو
میند بر روش ریحان که طریقت	اوز کوی گوید اینا آسپیت
می شکند خور و دستش میکند	کور حیران کرچه دورم میکند
ان کشا کسیت بر دست تم	خفته ام بگذار تا خوابی کنم
اگر در خوابش می جویا و سیت	چشم بکشا کان نه نیگو سیت

زان لبا بر عزیزان پشروند	کان بختش یار باخوان فروز
لاغ باخوان گذر هر رهی	نیز کور از استوارانده کی
خویش را یکدم بدین کوران دهند	تا غریوان کوی کوران برچند
قصه هلال که بندن مخلص بود خلد را در بندگی که	
بنیان شد از جهت مصلحت نه از جهت عجز خود	
چون شنیدی بعضی وصف هلال	بشنو اکنون قصه ضعف هلال
ان لبال او پیش بود اندیش	خویش را پیش کرده بدکش
نخوت بر روی مردم پسوی	سوی سگی میروی از کوهی
مش	
اچنان کان خواجه را بهمان سرید	خواجه از ایام و سالش بر مید
کست عمر چند سالت ای پسر	بار کوه در در روز بر شمر
کست همد مجده با خود سازده	ای برادر خوانده یا که پازده
کست واپس را پس ای خرم سر	باز می روتا بکس ماضیست
حکایت در تقیر این سخن	
آن یکی ای طلب کرد از ایوبی	کست روان اسپ استب رایکی
کست از این بخواهم گفت چون	کست او واپس بر روی هر وین
سخن بر این می رود او سوی بن	کست دمن را بسوی خانه کنی
دم این استوی گفت شویست	زان سبب پس می رود آن خود بر
شویست او را که دم اند سر با	ای سبب شویست عقیش کنی
چون آمدی شویست را از غیف	سر کند آن شویست از عقل شریف
هم چو شاخ کس بری از درخت	سر کند قوت ز شاخ ای نیکیست
چون که کردی دم او را از طرف	کرده پس پس روزه تا مکشف
خند اسپان را پیش رو	فپس روی خروغ را کرد
کم رو چون جسم موی کلیم	تا بجزینش چو پنهان کلیم

هت همد ساله راه آن حبه	که کرد او عزم در پیران حب
هت سیرتس چون این بود	سیر جانش تا بعلین بود
شمارانند صاف تا خشد	خرطابان دریا بیکه انداختد
مش	
اچنانکه کاروانی می رسید	در دهی اندری را باز دید
آن یکی گفت اندر این سرای سخت	چند روز اینجا بیدانیم رحمت
مانک آمدی بید از ان برون	وانکه ای اندر اتوانست درین
هم برون افکن هراچ آنکه خست	در میان آن که این مجلس نیست
بد لاله استاد دل جان روی	سایس و بنده امیری مونی
سایس کردی در آخراں غلام	ایک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیران حال بنده بی جبی	که بنودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و روی کج بی	پنج و شش میدید و اصل پنج بی
ز لطفین میدید و آب دین بهان	هر چه بر این چنین بد در جهان
آن شان دید و بروی مرغ بی	بر شان شاه بازی بر فنی
وان دوام میدید مرغی بر دنی	لیک موی اندر هان مرغ بی
وانکه او نظر بر سر الله بود	هم مرغ و هم زمو که بود
کست آخر چشم سوی موی بنده	تا نه پی موی کثایند کرم
آن یکی کلید نقشین درو حل	وان در کلید بر علم و عمل
ن شان علم و طاعتی مرغ	خواه سیصد مرغ گیر واد و مرغ
رود او سطر مرغ پیشت او وین	عمر مرغی می نه بیند پیش وین
موی آن در پشت پنهان آن مرغ	که بنان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او	هیچ عاریت نباشد کار او
علم او ان جان او چون شد نام	پیش او سیصد آذنه و نام
بجز شد هلال و بی جری خواجه او را از بخور	
او و واقف شد از مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم	

از قضا رنجور و ناخوش شد فلان
بدر رنجوریش خواجه بی خبر
خفته نه روز اندر آخر محسنی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان
وحی آمد رحم خویش خوان شد
مصطفی بر هلالا شرف
در پی خورشید و حی آن بهوان
ماه میگوید که اصحابی بحرم
میرا گشتند کای سلطان هر پد
بر کان آن زشادی زد دوست
چون وفود اندر غره آن امیر
پس زمینها و سر و مسلم آورد
گشت بمشرف کین وطن
تا فراید قصر من تا آسمان
گفتش از هر عتاب آن محرم
گفت روح من تو خود دفع
تا شوم من خاک پای آن کس
چون چنین گفت او بخوت را باند
پس گفتش کان هلالا عرش کو
آن شهری در بند کین نهان شده
تو کو کان بنده و آخر حی است
ای عجب چو نیست از سقم آن هلالا
گفت از رنجش مرا آگاهیت
صحت او با سوز و اشتربت
در آمدن مصطفی از بهر عبادت هلالا

سوز کا و نواختن هلالا
رفت سحر بر عبت هر او
بوز آخر مظلم و زشت و پلید
روی چو بید آن شیر زر
موجب ایمان باشد معجزات
معجزات از بهر قدرت شمس
فر کرد دشمن امان و ستی
اندر آمد او خواب از روی او
از میان پای استواران بید
پس ز کج آخر آمد غر غزان
پس چو روی بر روی نشاند
گفت یارب تا چه پیمان کوهری
لش چون باشد خود آن شوریده کا
چون بود آن تنه که کل خرد
اندر آخر آمد اندر جنت او
وینا همه ریخت چون التاریخ
مجانکه روی بر سف آن پدر
بوی جنیت کذب صفت
بوی جنیت بی دلبرد نیست
دوست کی کرد به بسته کردی
گفت سحر کینه آن درون زین کینه تو
دانش پالت رسول بی ندیده
روی بر بالش نهاد آن پهلوان
بر سر و چشم و رویش برده اند
ای غیب عرش چون خوشی
کاذب را بدرد هاش آفتاب
آب بر بندد ش خوش می بخ
در بیان این که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
شکند که عیسی علیه السلام بر روی آب فرو رود
لواز داد یقینا المشی علی الهوی
هم چو عیسی بر سر کز فرات
کوید احمد کز تیش افروغ بدی
هم چو من که بر هوا را بک شدم
گفت چون باشد سکی کوهری پلید
نی چنان شیر که کس تر تر نشد
کوهر را شکم رونده هم چو مار
چون بود آن چون که از جوفی رید
گشت جوفی بخش اندر لا مکان
کامی از غرقه در آب حیات
خود هوایش بر کب و امون بدی
در شب معراج مستحضر شدم
جت او از خواب و او را شیرید
بلن پیش تیغ و پیمان بشکند
چشمها بکشد دباغ و بهار
در جانتان بی چونی رسید
کرد خواش جمله چو بهار چون کان

اوردی چو فانی دندشان سخوان تا ز چو غزل نایق تمام که بیدم در نطیم ای شهبان نور کوچی که از بهر ثواب از روز خوش غیر خاک نیست که باشد آهوار این کرم وای بر مشتاق و برانید او آب دارد صد کرم حاشام ای ضیا الحق حمام الدین که نود پاسبان تست نودوار نقاش چیت پرده پیش نور آفتاب برده خورشید هم نور ریت هر دو چون در بعد و پرده مانده اند چون که بعضی رفقا از شر هلال آن هلال و بدره از نه اتحاد آن هلال از نصوص بر اطن ریت در هر کس شب شب تدبیر را در تانی کوئی ای عجب کلام دیک را تدبیر و استاد از جوش حق نه قادر بود بر خلق فلک پس چرا شتر یونان را در کشید خلقت طفل از چه اندر نه مست خلقت آدم چرا جل صبح رخ نی چو تو ای خام کاکون ناخنی بر دیوی چون کند و غوغا	در جایت بن زنا این سور و محوان تو برین مصحفه کفای غلام این بخوانم بر چه خوانم در جهان عسل ناکرده مرود ز جوی آب هر که او در جوش ناید پاک نیست کوئی در جوش را در مرید م حسرتا بر حسرت جا وید او کوئی لیدان را پذیرد و التمس پاسبان تست از شر الطیور ای تو خورشید مستر از خفا جز روز شعشع و تیر غایتاب و نصیب از وی خفا شایسته یاسیه رویا فرده مانده اند داستان بدر آرا در مقل از روی دور بند و از نقص آن بظاهر نقص تدبیر آورد در تانی بر دهد تفرع را پایه یار بر توان رفتن پیام کار ناید قلیه دیوانه جوش در یک لحظه بکنی هیچ شک کلیمه لاف عام ای مستغید زانکه تدبیر از شعار آن نایست اندرا نیک اند که اندک میزود طنلی و خود را تو تشییحی ساختی کو ترا پای جهاد و لطمه
--	---

نیک کردی ز درختان و جدار اولا شد مرکب سرو سبی رنگ سبزه زرد شدای فرغ نود زانکه از کلکونه بود اصلی بود	رشد علی ای اوقعت هم قرع و بار لیک آخر خشک و بی مهر و پوی زانکه از کلکونه بود اصلی بود
داستان آن عجب که زشت روی بود و روی خویش را جند و کلکونه می ساخت	
بودم پیری نود ساله کلان چون سسرم رخ او تو تو ریخت دندانهاش و موجوش شد عشق شوی شهوت و حشام مرغ بی حکام و راه بی ره عاشق میدان واپ و پای نی هر دو در پیری جهود از اسیاد ریخت دندانهای ملک چون پیر این سکان شصت ساله را نگو پیر ملک را ریخت پشم از پوستین عشقشان و حششان در فرج ایچنین عمری که مایه دوزخ است چون بگویندش که عمر تو دراز ایچنین قریب دایم از او کریه می بک سر روی از معاد	بر شیخ روی و رکش زعفران لیک روی بنامده عشق سوز قد کان و قد هر تر جش تغییر شد عشق سید و پاره پا کشته دم آتش پر در بنا دیک تمی عاشق زمر و لب و سرای نی ای شقی کشش خدا این حشاد رنگ مردم کرد و هر کس کیر شد هر دو دندان سکان تیرت این سکان پیر اطلر پوشتی دم بد چون نسل ملکین پشته مرصا بان غضب را مساحت میشود دلخوشد و از خنده باز چشم کشاید سری بر ناز او اوش کفتی ایچنین عمر تو باذ
داستان آن درویش که آن کیدانی برای کار کرد که خدا او را بسلا مت بخان و مان خویش را نداد	
گفت یک روزی بخواجه کیلی نان می باید مرا نان ده مسدا چون شد ز نان بکفت ای چنان	نان پرستی ترک از نیلی تا بگویم مر ترا من بک دعا خوش بخان و نان خود باز ترسان

گفت اگر آنست خوان کشیده ام	حق را بخارساند ای دژم
هر بخت را بخان زد و گشت	حرفش را عالی بود ناله گشت
زانکه قدر مسمع آید بنا	رقد خواهد زد دردی قبا

صفت آن عجزه

چون که مجلس چنین بخارفت	از حدیث پست ناله چارفت
و استان هنر این سخن را از کرد	سوی افشانه عجزه باز کرد
چون سخنش و درین رایت مرد	توبه نامش عجزه از خورد
فیروز را لیس مال و پاسبان	فی پذیرای قبول و پاسبان
فی دهنده فی پذیرنده خوشی	فی درو معنی و فی معنی کشتی
فی زبان فی کوش فی عقل و صبر	فی هوش و فی هشی و فی فکر
فی نیاز و فی جالی بر نیاز	توبه پیش کشد مانند نیاز
فی رهبری و فی پای دل	فی تیش آن خجسته را فی سوز و دل

قصه درویشی که از خانه هر چه میخواست میگرفت

سالمی اند بسوی خانه	خشک ناله خواست یا ترسانه
گفت صاحب خانه نان اچا کجا	چیز کی این دکان نان با ست
گفت باری اند کی پیهم پیاب	گفت آخریت دکان قصاص
گفت پان آرد ده ای لطف خدا	گفت بیداری که هست این آسیا
گفت پان آب ده از کمر عمه	گفت آخریت هوا مشرعه
هر چه او در خواست از نان یا بسوی	جز یکی میکرد و میکردش فنوس
آن که او در رفت و او آمد در شید	اندر آن خانه بخت خواست رید
گفت ای کنت تن زنی دژم	نادید و پیرانه خود فارغ گم
چون در اینجا نیست وجه زینتی	در چنین خانه بیاید ریختن
چون نه از کجا که کمر تو شکار	دست آموخت شکار شریار
نیستی طاووس برآمدش و بند	تا بخت چیم باروشن گشت

همه طوطی چون فدت دهند	گوش سوی گفت شیرینت دهند
همه لیل که عاشق و زار	خوشنالی در چمن با سلا زار
همه هدهد که پیکها بکن	فی چو لکات و وطن با سلا کن
در چه کاری تو بهر چیت خند	توجه مرغی و تر با چه خوردند
زین دکان با مکیسان بر تو	تا دکان فضل کاله اشتری
کاله کشتی هیچ خلقی نکند	از خلایق آن کریم آرا خند
هیچ قلبی پیش او مردود نیست	زانکه قصه در آن خندین شود
باز میگردد سوی قصه عجزه	زانکه یایانی نداشت این روز

رجوع بدستان مسیری

بود در میان سوری بخت	کرده بود خدای عجب او را طلب
چون عروسی خوات رفت آن چرخ	موی ابرو پاک کرد آن مستحیف
پیش رو آینه گرفت آن عجزه	تا دمی رو را کند زینکین نمون
چند کلکونه بالید از بطر	سفر رویش نشد و نشیده
عشرهای مصحف از جای رید	هم بچسباند بر روان پلید
تا که سفر روی او نهان شود	تا نیکین حلقه معنایان شود
عشرها بر روی هر جای نهاد	چون که بر می بست خادری قناد
باز او آن عشرها را بخدو	می چسباند بر اطراف رو
باز چادر لب کردی آن تکی	عشر از رخ قنادی بر زمین
چون بسی میکرد فی وان قناد	گفت صد لعلت ران ابلین آذ
شد مصور آن زان ابلین رو	گفت ای خجسته قدیدی و رو
من همه عمر این نیکدیشیده	فی رجز تو خجسته این دینده
نم نادر در فضیلت کاشتی	در جهان تو صحیفی نکاشتی
صد لکسی تجنیس از جنس	رنگ من کوی ای عجزه زینس
چند دزدی عشر از علم الکنا	تا شود رویت ملون میس
چند دزدی حرفی مرع ان خلا	تا فروشی و ستانی مرجبا

رنک بر بسته ترا کلونه کرد
عاقبت چون چادر مرگ رسد
چون که آید خیزن آن رحیل
ملک خاموش آید پیش دست
صیقلی کن که دوروی سینه را
که زطل پست صاحب و آن
میشود مبدل بخون شید قوز
میشود مبدل بسوی مرعی
ای مجونه چند کوشی اقصا
چون رخت را نیست در خونی

حکایت آن مجونه طیب در و امید صحت نند

آن کی رنجور شد سوی طیب
تا نبض آه شوی از حال دل
چون که دل غیبت و خوی زو
باز نهانست از چشم ای امین
کز نیست او زان یا از شمال
مستی دل را نمیدانی که کوی
چون زده ات جوید و بوی
معجزاتی و کراماتی خدایی
کاذب نشان صد قیامت نه
پس طیب الله کشت آن یکجاست
معجزه کان رجادی زدار
کز تر بر جان کذب و لسطه
بجاده آن اثر طاریست
تا از آن جا طار کیر صیبر

جدا خوان مسیح سر می
بر زندان جان کامل معجزات
مجزه مجست و اقص مرغ خاک
عجز بخش جان هر با محسری
چون نیای این سعادت در صبر
که اثرها بر مشاعر ظاهرت
هست پنهان معنی هر داری
چون فطر در فعل و آثارش یک
تو قی کان اندونش حضرت
چون با ثار این همه پند شدت
نی سبها و اثرها مغز و پوست
دوست گیری جز را از اثر
انجالی دوست گیری خلق
این سخن بایان نذر ای قیام

رجوع بقصه رنجور

باز کرد وقصه رنجور کوی
نصف او گرفت واقف شد حال
گفت هر چه دل بخاید آن کوی
هر چه خواهد خاطر خود و دیگری
صبر و پیر این مرض را دان نیا
انجین رنجور با گفت ای غمو
گفت روین خیز با دست جان عم
بر مراد دل میبکشت او بر آب
ربل جو صوفی نهشته بود
او قنای از یز چون تحسین

با طیب آه بیمار جو
که امید صحت او بد حال
تا رفته از جنت این رخ کن
تا نکرده صبر و پیر هیزت ز صبر
هر چه خواهد دل در در زده میان
حق تعالی اعلو ما شیم
من تماشای لب جو میرم
تا که صحت را بیا بد فتح باب
دست و رویشی و پاکی میفرود
کرد او را از روی سبیلی

بر قای صوفی خرم رست
 کاندور اگر برانم تا رود
 سلیش اذربم در معرکه
 نهلت ای صبر و جزای فلان
 چون ندش سلی بر اید طراف
 خواست صوفی آد و مشتقند
 لیک او راخته و بخوردند
 خلق بخورد و بچار اند
 جمله در اید ای چرمان بهر بیجا
 ای زنده بی کمان راقنا
 ای هوارا طبع خود پنداشته
 بر تو خندید انکه گفتن این دلو
 که حوزید این دامای دوستین
 او را نخرانید و زده او را قنا
 که بود آدم اگر بر مار شد
 تو که تراقی ندادی ده
 آن قوکل کو خیلان ترا
 تا نبرد یغت اسمعلا را
 که سعیدی از مناره او فند
 چون یقینت نیست آن بخت ای
 زین مناره صد هزار تن سم چو
 سر نگویند افشا دکان زین منار
 نورسن بازی نمیدانی یقین
 بر مسازار کاغذ و از که می
 کرچه آن صوفی براتش زخم

رات میکرد از برای صنع
 آن طیم گفت کان علت شود
 زانکه لا لکفولای بدی تنه لکه
 خوش بگوشت تن زن چو کالان
 کنت صوفی همی ای قواد عاق
 سبت و ریش یکایک بر کذ
 بس ضعیف و زنده و زار و غور
 و زخما دیو سلی پان اند
 در قای مدکر جوایان فیت
 در قای خود نی پنی جزا
 بر ضعیفان صنع انکا شیع
 اوستا کادم را بکدم رهنا
 هر دو تا نگوینا خالده
 آن قنار و کشت و کت این را
 کان تر اقیست و بی اضرار شد
 از خلاص خود چرای عمره
 و انکرامت چون کلمت از کجا
 تا کی شه راه قریب را
 بادش اذربا به افتاد و برید
 تو چار باز دادی خویش
 در قنار دوسر سر با داذ
 می یکی تو صد هزار اندر هار
 شکر باها کوی و می و برین
 کاغذ و از سود ایی فقت سر
 لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اول صف بر کسی ماند بکام
 جدا دو چشم پایان بین راد
 آن زبایان دید احمد بود کو
 دید عرش و کرسی و جاست
 که همچو ای سلاست از صر
 تا عده ما را به پنی جمله هیت
 ای به پنی باری که هر کس عقل
 در کدای طالب جوئی نیست
 در مزایع طالب دخلی نیست
 در دایر طالب علی نیست
 همتان سوی بر افکنده اند
 زانکه کان مخزن و صنع خدا
 پس ازین رمزی بکنتم ازین
 گفته شد که هر ضلعی که در وقت
 جت بنا موضع یا سیاحت
 جت سقا کون کشت است
 و قید اندر عدم بد جمله شان
 چون امیت لالت زده برین
 چون این طبع توان نیست
 که این لاله ای جان پسر
 زانکه در ای جمله دل بر کده
 پس کیز از چیت زین بحر مراد
 از چه نام برک را کردی تو مرک
 هر دو چشم بت بحر صنعتش
 در خیال او زکر کرد کار

کو نمیددانه بکرد بند دام
 که نکه دارندن را از فساد
 دید دوزخ را همچو مو بمو
 تا دید او پرده غفلت را
 چشم اول بند و پایان را
 همتان را بگری مجوس و
 روز و شب در جنت و جوی نیست
 بر دکانا طالب جوئی نیست
 در مغار طالب حللی نیست
 در صوامع طالب حللی نیست
 همتان را طالب اند و بنده اند
 نیست غیر نیستی و لکلا
 این و از او یکی بی دوسر
 در صفا جا یکا نیست جت
 نشنه و بران سقنا انداخته
 وان در و کر خانه کشت است
 از عدم انکه کزین جمله شان
 با این طبع خود استیجرت
 از قنار نیست این بر صیرت
 در کین لا چرای منتظر
 شست در بحر لا افکنده
 کوشت صد هزاران صید
 حادوی بی که نموند ترک برک
 تا که جاز از درجه آمد رختش
 جمله صرافون چه زهرت و مار

لاجرم چه رانای ساجد است
تا که مرگ او را بجا انداخت
ایچه کنیم از عطشهای غریز
مهر بر ما شنودم از عطار نیز

قصه سلطان محمود و غلام هندوی

رحمة الله علیه او گفته است
که عزای هند پیش آن هام
پس طیفش کرد و بر بخشش نهاد
طلی و عرض و صف قصه تو تو
حاصل آن کوزل را نغضت
که کردی اشک میراندی بسوز
از چه کردی دولت خدا نا کوای
تو بر سخت و ویران سپاه
گفت کوزل که گریه زانست زار
از توام بنده کردی هر زمان
پس پذیر مرادم دافوی جان
می نیاید هیچ نفرین در
حتای رحمی و پس سگین روی
من ز کشت هر دو حیران بشنی
تا چه دو رخ خوسته سحر ای
من می لرزیدی از بیم تو
ما دیم که تا به بیند این زمان
فزان محمودت ای سبعت
گرفت ای رحمان محمود را
فزان محمودت ای بیم دل
چون شکار فقر کردی تو بین
که چه اندر پرورش تا ما درشت

تو چو شد بیمار دار و قوت کرد
چون زده دان این تن چو حیف
یار بد نیکوست هر صبرها
صبر به باش منور داردش
صبر شیراز میان قوت و خون
صبر جمله انبیا با منکران
هر که ایمنی یکی جامه در دست
هر که ایدی تو عور روی تو
هر که مستوحش بود بر غصه جان
صبر الکریدی و الف آن بی وفا
خوی با حق با حق چون انگین
لاجرم تنها ماندی هم چنان
چون زنی صبری قریب عیش شد
صحت چون هست ز رده دی
خوی با او کن کامتهای تو
خوی با او کن که خور را آفرید
به بدی ره بازت دهد
به پیش کرک مات می می
کرک اگر با تو نماید روی
جا هل ارباق نماید عادلی
اود و آلت دارد و خستی تو
اود کر را از زنان پنهان کند
شله از مردان کف پنهان کند
کنت زده انزان کن ملوک او
تا که پنهان ماران دودلال

ور قوی شد بر اطاعت کرد
نی ستار شایند و بی صفت
که کشاید صبر کردن صدر را
صبر کل با خارا زود داردش
کرد او را ناعش ابن البون
کردشان خاص حق و صلب قران
دان که او را آن صبر و کسب
هست بری صبری او آن کو
کرده باشد باد غایب اقتران
از فراق او بخوردی این فنا
بالین که لا احب الا ملین
کاشی بر مانده راه از کاروان
در فراقش پر غم و بی چرند
پیش خانی چون امانت می می
این اید از اول و از عتق
خوبهای ایثار پرورید
پرورنده هر صفت خود به خود
کرک و یوسف را معز ما می می
هنگامی باور که ناید زو بهی
عاقبت حمت زنده از جاهلی
فل مردوی کان پیدا شود
تا که خود را خواهر ایشان کند
تا که خود را جنس آن مردان کند
شله سازیم بر خرطوم او
در بیابان از قی او در جوال

حاصل آن که هرگز نباید رعا و سستی جاهل شیرین سخن چنان مازن چیم روشن گوید هرگز که بد آن مازن چهار از زنا دیگر که سر آورده از جز آن تو کردی این بچم هین بچه زین مازن و نیلای او هست مازن نفس و ماعمل راه ای دهنده عقلها و نادر س هم طبانت و هم آن نیکویی هم بگویم تو بشویم تو باش زین حواله رعب از ادب خود جبر باشد پر و باله کالمان هم جو آب سیردان این جبر را باله باران راسوی سلطان رخ باز کرد اکنون تو در شرح عدم هم چو منند و بچه هین ای خواه از وجودی ترس کالمن در دست لاشی بر لاشی عاشق شدت چون پروند شد این خیالات ازین	هین ز جاهل تر سرگردان و پری کم شوکان هست چون هم گن جرم و حرمت از آن نترسیدت شدن مکتب بچه من بس نژاد بروی این جور و جفا کم کرده آن فشار آن زن بکشتی نیرم سلی با مابه از خطای او اولش تنگی و آخر صد کناز تا بخوای تو بخواند هیچ کس ما یکم اول تویی آخر تویی ما هم لایتم با چندین تراش کاهلی جبر مقررست و حمود حیرم زندان و بند کاهلان آب من را و خون مرا بر کبریا باله ناخارا بگو صفتان رده کو چو باز هست و پنداریم هم روز محمود عدم ترسان مباش آن خیالت لاشی و تو لا شی هیچ فی مرهم فی راره ز دست گشت نامعقول تو بر تو عیان
لیس للماضین هم الموت انما هم حشرة الفؤاد	
راست گشت آن پندار پیر نیستش زرد و دیع از بهر تو که چرا قبله نکردم مرگ را قبله کردم من همه عمر از حواله	که هر که کرد از دنیا کبر بلکه هستش صد دیع از بهر تو مخزن هر دولت و هر ملک را آن خیا لاتی که کشد ذرا جل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست ماندند نمایی که این نیست و گنم چون که بحر افکند کفها را بپیل پس بگو کو جنبش و جولا سنان تا بگویند بلب فی بل بحالت نفس چون کف کی مجبذ فی زبوح چون عمارت شدیدی یازد بین هین بین کن تو نظر آید بکاد خیم تو در غمها غمز و ذتاب در کن از این جمله تن را در صحر یک نظر دو کر نمی بیند ز راه در میان این دو فرقی پندار چون شنیدی شرح بحر نیستی چون که اصل کارگاه آن نیستی جمله استادانی اظهار و کاد ما حرم استادان صمد هر کجا این یسقا و قرون تر نیستی چون هست با سلاطین طبعی خاصه درویشی که شدی جسم و مال ساز آن باشد که مال و کداحت پس زده اکنون شکایت و نداد این قدر که فیم باقی نکر کن ذکر آرد فکر را در راه پیران اصل خود جدیست لیک ای خواه زانکه ترک کار چون نازی بود	زانت کاذب و نستم ما کردیم ایست کف ز دریا جنبد و یازد علف نژاد بگرددستان رو آن لغها نکر بحر افکندست در بحر استان که ز دریا کن نه از مایه این سوال خاک بی باقی کجا آید ب اوج کف چو بدی قلنم ایجاد بین باقت سخنی و لحنی بود و نادر لم تو بخور تا ماند کباب در نظر رود در نظر رود و نظر یک نظر دو کون دید و دوری شاه سرمه جو و الله اعلم بالسرائر کوثر اتم نادرین بحر ایستی که خلا و بی شانت و تهیست نیستی جویند و جای انگار کار کا شریستی و لا بود کار حق و کار کاهش از سرش بر همه رده درویشان سبقی کار قدر این جسم د از فی سوال قانع آن باشد که جسم خویش است کوشت سوخت ایسی راه واد فکر اگر حالم بود رود کر کن ذکر را خورشید این افسرد ساز کار کن موقوف آن حظه پیش نان کی در خورده جان بازی بود
---	---

فی قول اندیش و خرد ای غلام مرغ جده ناگهان بر ز غش چشمها چون شد کد آن نور او بیدارند ز خون رشید بقا	امروا و نهی را می پسندم چون بدین صبح شمع آله پیش مغزهای پخته او در عنایت بند اندر قطره کل بحر را
باز در مجموع کردن بقصه قاضی و صوفی	
گفت صوفی در قصاصات قضا خزانه تسلیم اندر کرم دید صوفی خشم خود را زار و سخت اولیک شتم بریزد چون رسا خیمه و پانست و بشکسته و بد بر این مرده دریغ آید دریغ چونانی است کف بر خشم زده کو تر روی خواست و کله اش هست او مراضا حق و جدال دیو و شیعه کد افزون او چون ترا بود خشم بر طمع و توان نیست از افرین و پیش هست قاضی رحمت و دفع تنه و قلع که چه خرد و کوبه با بوی از عمارت پاک داری کله را جروها بر خاک کلهها شادند آن قسم بر جان احمد را ندان موربد از چیران زان پند یی بر حرف آک صوفی و دلست ای تو کرده ظلمها چون خوش	سرشاید با داذن از غمی بر من آسان کرد سیلی خوردم گفت اگر مشتش ز من خشم وار شاه فرماید مرا زجر و قصاص او پنهان میگردد تا در رفت که قصاصم افتد اندر زیر تیغ غیرش آن شد که سوی قاضی رخ مخلص است از کرد و بوی جلاش قاطع حاکم دو خشم و قیل و قال فتها ساکن کند قانون او سرکشی بگذارد و سکود تبع از قلم راضی کردد از کھیش قطع از بحر عدل رسوخیز لطف آب بحر از و پید از رخ فوزیک فطر مه بینی دجله را تا شفق غماز خویش آید اچیز فرمودست کلا و الشوق کو از انبیک دانه خرم از بدی در مکافات جفا مستحلت انقضای مکافات غافل

ای موی شست از کردات کز حیمها سستی اندر قفات لینک محبوس برای آن حقوق تا یکبارت نیکو محاسب	که فروا و محبت غفلت بردم جرم کرده و نذر شک بردی بر صفا اذک اندک عذر میخواه از عفو آب خود روشن کن اکنون بلج
رفیق صوفی و سیلی ریس را بقاضی بر دین	
رفت صوفی سوی آن سیلی پش اخذ را و درش بر قاضی کشان یا زخم در ده او را جلا کانه از زجر تو جید تر کج کانه از زخم تو میرد در دیار در حد و تعزیر قاضی هر که مرع نائب خواست و سایر عدل حق کو ادب از هر مظلومی کند چون برای حق و روز آجلست آنکه بر خود زند او ضامن کرده بر زده مرید را و بسج زانکه او را بر کار خویش زند چون معلم زده صبی را شد تلم کان معلم نایب افتاد و امین نیست واجب خدمت استا بر و بریزد او برای خود مردم پس خورده را بری از دو انقاد چون خورده بی خود هلاک تو کجا آن زمان بر حق و بی برامین هر کانی هست سود ای در	دست زد چون مدعی در اطمین کین خدادار را بر خزنشان اچنانکه دای تو پند سر ا فایغ اندوز رخ رفته تا خلدیش بر تو تا وان نیست آن باشد جبار نیت بر قاضی همان کو نیت خرد آینه هر مستحق و مستحق نی برای عرض و خشم و دخل خود که خطایی رفت دیت بر عاقلست وانکه هر حق زند او امین است آن پدر را خونها باید شمرد خدمت او نیست واجب بر و له مر معلم نیت چیزی لا خوف هر این راهت حکم چینی پس بوی استا بر جرش کار جو لاجرم از خونها داذن زنت بی خورده شو فانی و درویشوار ما ویت از ریت ای سی هست تفضیلش اندر مین شوی کانی فقرت ای پیر

دشمنان کشتن چرمست خوب	قالا کشتن است چو شوی بی ثوب
پیش بر از آن قد وادکن بود	هرگز باشد اگر آهین بود
مستوی مادکان و حدیست	غیر واحد هر چه بینی آن بت آ
بست سودن بهرام عار را	مخمانان دان کالفرایو العیال
خواندند در سور و الخیم روزه	لک آن هفت به از سور بود
حله کناران زمان ساجد شدند	هم سر بود آنکه سر بر در زنده
بعد ازین حرفینت بچای و دود	با سلیمان باش تا بای تو نور

رجوع بقصه قاضی و صوفی

هیند صوفی و قاضی پاد	وان سرکار صوفی زار زار
گفت قاضی بت العرش ای پیر	تا بروستی کنم انجیر و ث
کودنده کوچه استقام	این خیالی کشت است اندر مقام
شرع بر زند کافی و اعتنا	شرع بر اصحاب کویستان گما
آن روی که فقیری بگریزند	صد جهت زان مردگان فانی نند
مرد از یک دوست فانی نند	صوفیان از صد جهت فانی نند
مرد یک قلت و این سید زار	هر یکی از جنهای بی شمار
کرچه گفت این قوم را جو تارها	ریخته و خون بها انبارها
همچو جرس اند هر یک در تار	گشته کشته زنده کشته شعله
گشته از دوق سنان داذر	می سوزد که بدن زخمی در
والله از عشق وجود جان بر	گشته بر قلاد و دم عاشق تر
گفت قاضی بن قصه انجیم	سایم اصحاب کویستان دیکم
این بصورت که در کویستان است	کویان و دمانش آندست
پس بدیدی مرده اندر کوی تو	کوی را در مرده پنهانی کوی تو
کز کوی خشت بر ترا و قناد	عاقبت از کوی کی خواهند دا
کرد خشم و کینه مرده مکر	هینا کن با نقش کوی به بر
شکر کن که زنده بر تو نرزد	کالک زنده ره کد حوکر رد

ختم ایا ختم حق و زخم او است	که بخور زنده آن پاکیزه بو است
حق گشت او را و دریا چشیده	روژه قصابان بوست از وی گشته
نفع باقی در وی آند تا آب	نفع حق بود چو نفع آن قصاب
زرق بسیار است بی التفاتین	این همه زیست و آن سر جمله شین
این حیات از وی برید و شد مصر	و این حیات از نفع خوش شد مصر
ایدم آن دم نیست کاند آن شرح	چین بر این فقر چه بالای صرح
نیست بر بحر نشاندن مجتهد	نفس همین را کوی بحر نهد
بر پشت او پشت جز سر	پشت تا بویشتن آولی تر سر
ظلم چه بود وضع غیر موعش	هینا کن در غیر موضع ضایش
گفت صوفی پس رواد این که او	سیلی ندهی قصاص وی بسو
ایندو باشد که خرخری فلاش	صوفیان را صانع اندازد بلاش
هینا چه داری صوفیان پیش و کم	گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی که چه باک از صنف چیر	با چنین بیمار کم تر کن سیر
گفت قاضی سه درم تو خرچ کن	آن سه دیگر را بده بی سخن
ز دور بخورست و در پیش و صغیر	سه درم در اندیش تره و رغیر
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال	لک آن رنجور زار سخت حال
بر قاضی قاضی اندازد ش نظر	از قاضی صوفی آن بد خویر
راست میگردد از وی سیلی در دست	که قضا صلیم از زان شد
زده کشت او سیلی را بر ران	سیلی آورد قاضی را روان
گفت هر شش را گیر از ای دو چشم	تا شوم ازادی خر خاش و خم

طرح شدن قاضی از سیلی آن درویش

گفت قاضی طرم صوفی کستای	حکم تو عدالت لاسک نیست غی
اینچه پسند بخور ای شیخ دین	چون پسندی بر برادر ای امین
این ندای کوی من چه کنی	هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حقیر بی آنخواندی از جن	اینچه خواندی کن عمل جان پند

این یکی حکمت چنانند در قضا وای بر احکام دیگرهای تو ظالمی را رحم آری از کرم و مستظالم را یی چه جای آن آن نیز را مایای مجهول و داد	کوثر آلوده سیلی بر قضا تا چه آرد بر سر و پای تو کز برای نفقه بدشمنه درم که بدست او نمی حکم و عنان که نژاد کرک را او شیر داد
جواب سزاوارتن قاضی صوفی	
گفت قاضی و لاجب آنکه در قضا خوشه در باطن ان حکم ز بر این دلم با غمت و چشم ابرویش سال خط از آفتاب خیر خند زار حق و انکسرا خوانده روشنی خانه باشم چو شمع آن ترش رویی مادر باید بر دوق خنده دیده ای چرخ خند چون جهنم کرم آرد یاد آن خند مادر که با آن گسیم دوق در غمهاست پی کم کرده اند باز کوه نعل در قوتار باط چشمها را چار کن در اعتبار اگریم شوری بخوان اند صحت یارا شد راه راست و بیا چونکه در باران ریح خاشاک در میان جمعه بگوشش هوش رحمتان اسوی خاموشی نشان گفت پنهانی که در بحر هموم	هر قضا و هر جمعا کاره قضا که چه ندیم تر منش کلمتی بر ابر که بد با غمت خند خند و خوش با عهد در مرک و جان کندن رسد چون سربیان چه خندان مانده کز و باری تو هم چون جمع دم حافظ و زند شد از هر ضرب دوق کرم بین که هست آن کان پس جهنم خوشتر آید از جنان کج در ویرانها جوای سلیم آن حیوان را نطق برده اند چشمها را چار کن در اعتبار یار کن با چشم خود دوق چشم یار یارا باش و بگوش از آزار چونکه نیکو نگر یار سزاوار اند و ان حلقه مکن خود را نیکین جمله جمعند و یک اندیش و جوش چون خان جویری مکن خود را نشا دره لالت دان تو یاران را بخوم

چشم و راستار کان نه ره بچو که و حرف صدق کوی ای فلان این بخواندی کالکلام مستقیم هین شوشاد در این حرف شد نیت در ضبطت چو بگفتی بان آنکه معصوم و روحی خداست زانکه مایطق رسول با الهوی خویش را با ساز منطقی ز حال	نطق متویش نظر باشد مگو گفت نیزه در بیخ کرد ذروان فی سخن جرم جرم الکلام چون سخن روز سخن را می کشد از پی صافی شود نیزه روان چون صافست بکشاید روا کی هواناید ز معصوم خدا تا نگوید چو من سخن مقال
سوال کردن صوفی قاضی صوفی	
گفت صوفی چنانیک که گشت ز بر چون که حمله از یک دست اندست چون یک در استاین چو اول چون سیدان را در شریفات چون یک سره است ناظر را حلی چون که در انصر بر سلطان خدا چون خدا از مودره راراه من انیک اشکم چون رسد جزو سفیر و حدقی که دید با چندین حلال	این چرایست و آن دیگر صوفی این چرایست و آن است این این چرایست و آن زهر دیا صبح صادق صبح کاذب از چه خول از چه اندازست پنی و حول نقد را چون ضرب خوب و مار و این حقیران نیست و آن بکتران چون پستی شد الولد سترایه صد هزاران جنس از عین قرار
جواب لفتن قاضی صوفی را	
گفت قاضی صوفیا حیرم سو هم چنانکه بی قراری عاشقان او چو که در زار ثابت آمده خنده او که بهسا انکبختد این همه چون و چگونه چونند صد و دشت چیت در ذات و عمل	یک مثالی در بیان این صوفی حاصل اند از قار و لستان عاشقان چون بر کمال زان شده آب رویش آب روها رنج بر سره ریای چون می طبع زان پوشیده اند به سیه حلال

صد صد بار باده و مستی که بد نخچه بود مثل شلایک و بد چون که دو مثل انداخته ای متنی بر تاج برکتستان صد و بد بی چگونه بین تو برده و مات بحر کترین لب او جان تست بر جهان بگری که در هر قطران کی بکنند در مضیوع چند و چون عقل که در بحر جسد را کای حماد جسم که در من ساقی سایه توام عقل که در کین نه آن حیرت منکر اذا بجا آفتاب انوری شیر این سویشا هر سر هندی این ترا باور نیاید مصطفی که بجوی از پی تعلیم بود بلکه میداند که کجای شمار به کانی نعل ملکوت و نیست بل حقیقت در حقیقت غرق شد باوقلا شیت خوام کت با ن مر ترا هر زخم کاید ز آسمان ان قفا دیدی صفایم بینی کونه آن شاهت که تلی نه بد	بلکه از تو بگرید و بیرون جسد مثل شل خویشتن را کی کند این چه اولیتر از آن در خالقی چون کفی بر بحر بی دست و ضد چون چگونه بکنند اندر ز آب بحر این چگونه و چون جان کی شد از بدن ناشی تر اند عقل و جان عقل کل انجات از لایعوان بی بردهی هیچ از آن بحر معاد یاری از سایه که جوید جان عم که از استخ تر از آن سراسر است خود متذکر که خون چاکری باز اینجا پس تنه و پر هندی چون از سکنان می جوید دعا عین تجسید از چه رو تغیر نه در خراپها مهند آن شهریار که هر جزویش با سوس و است زین باب هفتاد و صد و نه شد صوفیا خوش بین بکا که در جان منطقی باش خلعت بعد از آن کرده و با گردن آند ای امین بس بخشد تاج و تخت مستند
--	---

باز سوال کردین قاضی ایران صوفی

کردت دین طوق ریت جهان آن قفاها که بیا برده اشند	جست در دزد و زحمتی سنان زان بلا سرهای خود افراشتند
--	---

بلیغ

لک حاضر باش در خود ای فتا ورنه خلعت را بر د او باز پیش	تا بخانه او بیا بد سر ترا که نیابدم بخانه هیچ کس
---	---

باز سوال کردین قاضی ایران صوفی

لنت آن صوفی چه بودی کین چها هر دی شوی نیارودی به پیش	اروی رحمت کشادی با ودان بر نیارودی ز لای با شیش
ش بد ندیدی چراغ روز را جام صحت را بوی سبک است	دی بریدی باغ عیش آموز را ایمنی را خوف ناوردی کب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش کنودی خرجه در نفعتش	

**جواب قاضی صوفی بر او قصه ترک
و در مذممش کل آوردن**

لنت قاضی پس تنی رو صوفی تو بشنیدی که آن پر فتد لب	از وطن خالی چو کاف کوئی عذر خیاطان هم کردی شب
خلق را در زدی آن طایفه قصه باری را بی در بدین	می نمود افسانهای سالفه می حکایت کرد او با آن و این
در سمری خواند دزدی نامه سمع چو دایف جاذب زان و تو	کرد او جمع آند هنر کامه حمله از آن حکایت کشته برد

قوله علیه السلام ان الله یلقن الحکم بقدر همل المستغیر

جذب ممعت از کسی با خوش لب چنگی کور از اند نیست رچار	کری وجد معلم از صبیست چون نیاید کوش کرد و جنگ بار
ن جان با دشت آید بی غزل که بودی کوشهای عجب کیر	نه ده انگشت بچینه در عمل و حی اویدی ز کرد و نیک بشیر
در بودی دیدهای صنع بین آن دم لولاک این باشد که کاد	نی فلک گشتی نه خندیدی زمین از برای چشم تیرت و نظار
تا به با از عشق هم خوابه و طوق آب تماچی بریزی در تغاد	کود پروای عشق صنع و حق تا سکی چندی بیا شد طمع حوار

روسلک گفت خداوندیش کس چون که دزدیهای بی رحمانه کنند اندر آن حکامه ترکی از خطا شب چور و زرتیخیز آن بازها هوکا آیی تو در جنگی فروزان آن زمان را عشر مذکور آن که خدا اسباب خشی سلجوقیت بر کمر غدره زبیرا که کرد گفت ای قصاص در شهر شما	مار هاند زین تغارت اصطفای که گشت آن درینا انداختند سخت طرم شد ز کشف آن غطا کشف میکرد از پی اهل نهی پس به پی و عدود کشف راز وان کلای ران کول صوحران وان قضایح را بکوی انداخته جیف اند ترک را و خشم و در گیت استاره زبیرا کرد دعا
---	---

**دعوی در ترک و کربسین که
که در غریب هیچ ازین بنویسد بر**

گفت خیاطین نامش بوش گفت من ضامن که با صند اضطرار بن کبندش که از تو چیت تر رو بعل خود چنین غم میباش کم تر شد ترک و بیت انجا کرو مطمئنش کم تر کند نوبه گفت رهن این مرکب تازی من و رتبه از اسبی از شما ترک ملان شب بند انغمه خوا باها دان اطلسی نذر بغل پس سلاش کرد کم و اوستاد کم پرسیدش ز حد ترک پیش چون بدید از روی نوا علی که بر اینا را قنای روز جنگ	اندین جستی و دزدی خلق من او نیارده بر پیشم رشته تاب مات او گشتد در دعوی من که شوی یار و تو تدویر هاش کونیارده بر نی کنه نه نو او کویت و دیها را با شود بدم ارد ز دقماشم او بن و استام هر رهن بستدا با خیال زدی کرد او حراب شد یازار و دکان آن دغل جنت از جالب بدختر بر کشاد تا فکند اندر دل او مهر خویش پیشش افکند اطلالی طنبلی زین نام واسع و با لاش تالک
---	---

ثک بالهر جیم آری را لغت صد خدمت کم ای درویش پس به پی و بدید از روی کاد از حکامتهای میران کسر وز بخیلان وز بخشیران محو آتش کرد معرقی مرون	زیر واسع تا نگیرد بای در قبول دست بردیده نهاد بعد از آن بکشد لب زاد فشار وز کرها و عطای آن نفر از برای خدمه داد او را نشان می برید و لب را فسانه و شون
---	---

**مضاحک گفت در غریب و ترک از قوت خند بسته
شدن در چشم ثک و فرصت یافتن در غریب**

ترک خندیدن گرفت از دست یاره دزدید و کردش زربا حق میبندید آن ولی ستار ترک را از لذت افسانه اش اطلس چه دعوی چه رهن لاب کردش ترک کن هر خدا لغت لاغ خنده میی آن دعا یار اطلسی سبک بر نیغه زه تیمچین بار سبوم ترک حطم لغت لاغی خدمه مین تران چشم بسته عقل جسته موام پس نوم بار از قباد ز قید چون جهام ماران ترک خطا رحم آمد روی آن استاد را گفت مولع گشت این معنون نور افشان کرد بر استاد او	چشم شکست بسته آن بان از خرقه آن همه اجا نهانی لبک چون از حدی غماز او رفت از دل دعوی پشانه اش ترک سر مست از لاغ آخی لاغ میگوکان مراد مقتدا که قشاذ از قهقهه او بر قفا ترک غافل خوش مصالح می لغت لاغی کوی اند هر خدا کرد او این ترک را کلی شکار مست ترک مدعی از قهقهه کو ز خنده شافت میدان فراخ لاغ از آن استا میگوید افضا کرد در باقی فن و پیدا را و چرخش چرخارست و غینی که بمن هر خدا افسانه کو
--	--

ای فسانه کشته و محو ابوجو خنده می تراز تو هیچ افسانه ای وورقه بپیر چهل و شش تا یکی نوبتی تو عشق از چاه میدرد میدو زدن در زخم غم لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد لاغ او کرباها را داد داد بی طفلان شسته بشتر هر کد	چند افسانه بخوای از نمود بر لب کو خراب خورش است چند جوی لاغ و دستان فلک که نه عقلت ماند و قانونه کجا حانه صد سالکان طفل خام آب روی صندل از ان چون تور چون دی آمدجا نها ریاد داد تا بسعد و خسر و لاغی هر کد
گفتن در زنی ترک را که بی خموش که اگر مضاجه دیگر کو غیر فبنا است تلت شود	
گفت در زنی ترک را زین رگد پس قایت تلت آید باز پیش خنده چه رمزی اگر دانسته	وای بر تو که گفتم لاغی در کر این کد با خوشتر خدیج کن اگر نصد که برده انسته
بیان انکه بی کاران و افسانه جوان مثل آن زل و عالم غدا هم محو آن خیر زنی	
چون که بهما دان بهادر زنی اطلس عمرت بمقراض شهود تو نمنا می نری کا خضر دلم سختی توی ز تر معات او سختی ری زنجی ز خا مو شتی او که چران هر طرید در رقص احترت کوم که کرا فزون کم تو مین قلای این احتران آن کی می شد به سوی کان بای آوی سخت از تعجیل و راه	اسپار بر باد دادان ترک بر ماه پاره حیاط غرور لاغ کردی بعد بی دی در دم وزد لال لینه و آفا شت او وز بخود و قضا و کین کو شتی او بر سعاد و رقص و او ایست لاغ را پس کلیت معنوبان کم عشق خود بر نقد زنی ای دلار پیش راه بسته دزدان و از زبان بسته از جوق زنان هم جوامه

رو بک زن کرد و کت ای ستم رو بک و کرد آن زن و کت ای ستم بین که با بسیاری ما بر بساط در لواطه می خنید از قحط تو میند این واقعات روزگار تو مین بخسیره و بی و عاش بین که با این جمله تلخهای او رحمتی دان امتحان تلخ را این بر ایم از لبت کز حبه و ماند این سوره وینا بسوده ای عجب	می چه بسیار دند ای دختر حکان هم بسیار ما منکر مبین شک می آید شما را با بساط فایل و مغول و سوا بی ستم کر فلک میکرد اینجا نا گوار تو مین این خط و خور و تعار مرد او مید و یار وای او نغمی دان ملک مرو و بلخ را وین بر ایم از شرف کز محسوس اند نفل معکوس است در راه طلب
باز مرکز کردن صوفی سوال را	
گفت صوفی قادر است آن مستعان انکه آتش را کد و در و سحر انکه کل را در و روان عنی خار انکه از هر سرو آزادی کد انکه شد موجود از وی هر عدم انکه تر طجان و بد تا جی شود خود چه باشد کز بخشد آن جوا دور در از ان ضعیفان در کین	کو کد سوده ای ماری زبان هم تواند کرد این را بی ضرر هم تواند کرد این دی را بهار قادر است از عصه را شافی کد کرده از باقیش او را چه غم کر میراند زبانش کی شود منده را مقصود جانی اجتهاد مکر نفس و فتنه دنیو لعین
جواب قاضی صوفی را	
گفت قاضی که بودی امر مر در بخدی شس و شیطان و حول بسیجه نامولبت خوانی ملک چون بگفتی ای صبور وای حلیم صابرین و صادقین و متقیین	وینودی زشت و خوب سواد در وینودی زخم چالیش و وعا بند کان خویش را ای ستم چون بگفتی ای شجاع وای حکیم چون بدی پاره زن دیر لعین

رستم و حمزه و تخت یک بدی	علم و حکمت بطل و مندل بدی
علم و حکمت بهر راه و بهر هیئت	چون همه به باشد آن حکمت نیست
به این دکان طبع شون آب	هر دو عالم را رواداری خراب
من سمیدم که تو پای نه خام	و نه سواک هست از هر عوام
جور و دران و هر آن رنجی که هست	سهلتر از بعدی و غنایست
ز آنکه ایما بگذرد آن نگردد	درست آن دارد که جان اگر برد
رخ و دره و جو و فقر از دیار	صعب بود چون قران و بعد مار

حکایت در فقر و فقره صبر در رنج کار
سهراب از صعب در فراق یار و سلم

آن کی زن سوی خود را گشتی	ای مروت را بلیت و کرده جی
هیچ تیارم بنیداری چو کار	تا یکی با شمع درینا خوری چرا
گفت سون نفقه چاره میلم	که چه عورم دست و پای منم
نفقه و کسوه ستواجای صم	از ستان هر دو هست و نیست
آستین برهنه نمود زین	بسم رشت و ریح بد پرهن
گفت از سختی تم را می خورد	که کی با کسوه زین سانا آورد
گفت ای زن بیک سوالت میلم	مرح درویشم همین اند فم
این درشت و طلیط و نایب	لیک اندیشک ای اندیشه مند
ایز درشت و زشت تر یا خود طلاق	این ترا مکره تر یا خود و اق
همچنان ای خواجه آن تنگ دنیا	از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این زن هوا نمی آید	لیکن از تلخی بعد خوب است
که جهاد و صوم و نجس و خشن	لیک این بهتر از بعد ممحن
رنج کی ماند می کان ذوالن	گویند چو خفا تو ای و خورین
و رنگینک نه آن فم و فنی آ	لیک آن دوق تو پریش کن آ
آن بلبلان که طبعیان داند	سوی رنجوران میرست مایل اند
ور حذر از ننگ و از نایب کند	چار سازند و پنهانی کنند

ورند دره لشان بود آن منتگر	نیت معسوفی ز عاشقی خبر
ای تو جوای تو دره استان	هم فغانه عشق باز اندر آن جوان
بس بپوشیدی درینا عهد بدید	ترک جویی هم نکستی ای قدید
دیده عمری تو داذ و د اوری	ولا که از نادیده کان ناشی تری
هر که شاگردش کرد استاد شد	توسیر ترغبت ای کول لده
خود بخود آن والدیت اختیار	هم بخودت عهد از لیل و نهار

مثال

عار فی رسید از آن پر کشیش	که تری خواجه من ترای که ریش
گفت زن پیش از تو لیدم	فی ز ریشی بس چهار زاید تمام
گفت شد ریش پیچید از حال گشت	خوی زشت تو نگردد دست و شست
او پس از تو زاده و آن تو بگفتی	تو چنین زشتی ز سودای زید
تو برف رنگی که اول زاده	یک قدم زان پیشتر نهاده
همچنان و غم تر شد در معدنی	خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری حرم الطیفه در پی	که چه عری در تنور آدزی
چون حشیشی با بکل بسته	که چه از باد هوس سر بسته
همچو قوم موسی در خریش	ماندی بر جای چل سال ای سینه
سروی هر دو دناش هر دو	خوبش می بینی در اقل مرحله
گذری زین بعد سیصد سال تو	تا که داری عشق آن کو ساله تو
تا خیال عجبش از جان رفت	بدریشان تیه چون کرد اب رفت
غیر آن عجبی که و یابیده	ای نهایت لطف و نعمت دیده
کا و طبعی زین نگو بهای رفت	از دلک در عشق آن کو ساله رفت
تو کونای ز هر جزو و پیر	صد زبانند این اجزای جزو
ذکر نعمتهای رزاق جهان	که نهان شد آن در اوراق زان
روز و شب افسانه جوانی تو	جزو جزو تو فغانه کوی هست
جزو جزو تا بر سست از عدم	چند شاد می دیده اند و چند غم

ز آنکه ای لذت نروید هیچ حرف
 حرف نماند و آن خوشی از یاد رفت
 هم چو تابستان که از روی بهار
 یا شالی بخ که نایب از شتال
 هست آن بخ زان صعوبت یافت
 همچنان هر حرف حرف ای قفا
 چون نری که پست و زنده شود
 حل خودی زمستی و زلال
 حاملان و پیکان شان بر کنار
 هر دو خود در رضع کوفه کانی
 که چه در آب آتش پوشیده شد
 که چه آتش سخت بهمان می تند
 همچنان اجر ایستان وصال
 در جمال حال و امانده دهان
 این موالید از ره این چار بست
 این موالید از بختی زاده اند
 زاده کنیم و حقیقت زاده نیست
 همین خست کن تا بگوید شاه قل
 این کل کویت بر چوین و خروش
 هر دو کوفه شمال با کیم مثال
 هر دو کوفه حسن لطیف مرتقی
 هم چوین کاندن تمون مستعد
 ذکر آن ارباب سرد و زمهر
 هم چوین سیوه که در وقت شتا
 قصه دور نشسته ای شش

حالیست و ماند حرفت یاد دارد
 چون فرو کرد غمت که جستی
 گفتش ای غصه و منکر بحال
 هر دست که بهار و خرم نیست
 جاش کل تن فکر و هم چون کلا
 آن یکی خویان که زان که دروغ
 آن لاج کفر قافون کبست
 با یکی خویان رسته کما چه کرد
 در عمارت ها سکاند و غنوب
 که خود غایب ز غوغ انداخت
 زیر گان شوکاف از گری
 یا از وایر با خود یاد دارد
 زان دم تو مید کن را جستی
 راتبه انعامها را زان کمال
 میجو جاش کل تن انا جبت
 منکر کل شد کلابیت عجا
 بر بی خویان شاز و مهر و تیغ
 و آن سیاه و شوکر مناج نیست
 با بی رویان خست کما چه کرد
 در خرابیات کج عز و نوب
 که خودی را چندینا قلی
 دیده و خرطوم باغ ابلهی

قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

آن یکی چنان معلس زد در
 لایه کردی در میان و درده عا
 بی زحمتی آفریدی مر مرا
 پنج کوه را دیم در درج بر
 لایه داد این و لایه بی تو
 چون که در خلاقم تنها تو بی
 سالار و این دما بسیار شد
 همچو آن شخصی که روزی ملال
 کار آوردش سعادت طاقت
 این متیم نین زار بها نمود
 گاه بد ظن می شدی اندر عا
 باز جای خد او ند کرم
 چون شدی تو میدد بهر جان کلال

کوزی چندی هزاران زهر خورد
 کای خد او ند و نکبان فدا
 بی فن من روزیم ده زین سرا
 پنج حرم کوی صحر مستتر
 من کلیم از پایش شرم رو
 کار و زرقیم تو کن مستوی
 عاقبت زاری او بر کار شد
 از خد این خواستی کب و کلال
 عهده او دلفی معدلت
 هم زمینان اجابت کور بود
 از پی تا خیر و یاد اش خرا
 در دلت شاد کشتی وزیم
 از جناب خوشنیدی که تعال

خافضات و رافع است این که کار	بی ازین دور نیاید هیچ کار
خفصر زمین پنا و رفع آسمان	بی ازین دور نیست و رافع است
خفصر و رفع این زمین است و در	نیم سالی شود نیم سبزه و در
خفصر و رفع روزگار با کرب	رفع دیگر نیم روز نیم شب
خفصر و رفع این مزاج متبرج	گاه صحت گاه بجزری مضج
مجمیع میدان تو احوال جهان	خط و جذب و طبع و جگر از افغان
ایا جان با اید و در اندر هوا	نیز در جانیان و طبع و جگر از افغان
تا جان از زبان بود مانند برک	در شمال و در جنوب و در برک
تا خلیک و نکی عینی مسک	بشکند نزع خم صدر نک یاس
کان جهان همچون نمکسار اندست	هر چه انجاریفتی تلون شد
خالک این خلق ز کان کسدا	سیکند ملک اندر کوزما
این نمکسار جسم ظاهر است	چون نمکسار معانی در کست
این نمکسار معانی معنویست	از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کسکی ضد شریذ	آن نوی ضد و بی تد و جدد
اچنان که صفت از مصطفی	صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
انجود و مشرک و سوامع	جملگی بر یک شد زان عالم
صد هزاران سایه کوتاه و دراز	شد یکی در میان خورشید و آذر
فی دانی ماند مکتوبه نه پس	کونه کونه سایه در خورشید و آذر
لیک یک رنگی که اندر محشر است	رشد و بر یک کشف و ظاهر است
که معانی آن جهان صورت شد	تسلی اندر خورشید و آذر
کرد آنکه فکر نقش نامها	این بطا نه روی کار جاها
این زمان سرگشته کاه و پیش	در یک نطق اندر ملک صد ملک
نوبت صدر نکلی است و صد نطق	عالم یک رنگ کی کرد و جلی
نوبت رنگست و در می شد نهان	این شجیت و آفتاب اندر جان
نوبت کسک و یوسف زید چاه	نوبت قیامت و فرعون است

تا ازین دور نیاید هیچ کار	تا ازین دور نیاید هیچ کار
تا ازین دور نیست و رافع است	تا ازین دور نیست و رافع است
نیم سالی شود نیم سبزه و در	نیم سالی شود نیم سبزه و در
رفع دیگر نیم روز نیم شب	رفع دیگر نیم روز نیم شب
گاه صحت گاه بجزری مضج	گاه صحت گاه بجزری مضج
خط و جذب و طبع و جگر از افغان	خط و جذب و طبع و جگر از افغان
نیز در جانیان و طبع و جگر از افغان	نیز در جانیان و طبع و جگر از افغان
در شمال و در جنوب و در برک	در شمال و در جنوب و در برک
بشکند نزع خم صدر نک یاس	بشکند نزع خم صدر نک یاس
هر چه انجاریفتی تلون شد	هر چه انجاریفتی تلون شد
سیکند ملک اندر کوزما	سیکند ملک اندر کوزما
چون نمکسار معانی در کست	چون نمکسار معانی در کست
از ازل آن تا ابد اندر نویست	از ازل آن تا ابد اندر نویست
آن نوی ضد و بی تد و جدد	آن نوی ضد و بی تد و جدد
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا	صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
جملگی بر یک شد زان عالم	جملگی بر یک شد زان عالم
شد یکی در میان خورشید و آذر	شد یکی در میان خورشید و آذر
کونه کونه سایه در خورشید و آذر	کونه کونه سایه در خورشید و آذر
رشد و بر یک کشف و ظاهر است	رشد و بر یک کشف و ظاهر است
تسلی اندر خورشید و آذر	تسلی اندر خورشید و آذر
این بطا نه روی کار جاها	این بطا نه روی کار جاها
در یک نطق اندر ملک صد ملک	در یک نطق اندر ملک صد ملک
عالم یک رنگ کی کرد و جلی	عالم یک رنگ کی کرد و جلی
این شجیت و آفتاب اندر جان	این شجیت و آفتاب اندر جان
نوبت قیامت و فرعون است	نوبت قیامت و فرعون است

این ساکن از حصه باشد و بخند
تا شود امر بقا لوا مستشر
بی حجابی حق نماید دخل و خرج
پشت کاوان جملک روز بحر
مؤمنان زاعید و کاه و انا اهلک
همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که بچون نجا و استیقینه
تا که زانان سوی کوهستان رود
نقل زانان آمدست اندر جهان
کرم سرکین از کجا باغ از کجا
نیت لایق عود و مشک و کون
کی بداند که جهاد اکبر است
کشته باشد خفیه همچون مری
خفیه اند و اذه از صف جهان
هر که در موی نداند آماذ کی
کشتی زان با کلاه آن سرت
تا بعب خود رود هر غار پی
خفت تابش شمس و خفت آب میغ
هر پی چون قهر کردی اختیار
تبع قهرانکده اندر بحر و بر
سبح قهر حق کشته ی کلام
وانکه کشته کشت نشسته هم ماند
پل را پیل و بق را جسر بق
مونس بود هر مل عبه و دوا بحار
قبله عبد البطلان شد سفر

قله عارف بود نور وصال	قله عقل مخلص شد خیال
قله زاهد بود زردان بسر	قله طامع بود همگان زر
قله معنی و ران صبر و نیک	قله صورت پرستان نقش نیک
قله باطن نشاندن ذوالن	قله ظاهر رستان روی ن
محققین بر می ستران و کن	و بر ملوکی روی کار خوش کن
رزق مان کار زین شد مقدار	ولن سکار آب تمام و تغار
لائی آن که بدو خود اده ایم	خوی این راست جانان که ایم
چون بجوی خود خوی و خرمی	هر چه اندر خورده خوی بی رمی
ماه کی خوش آید چادرنیکر	رستمی خوش گفت خیر پذیر
این سخن با مان اندان و لن فیر	کشت است از خم درویشی غیر

**قصه آن لجن که بهلوی قبر روی بقتله کن و
بیر در کمان نه ویند از اینجا که افتد کج است**

دید در خواب او بی خواب تو	واقع بی خواب صوفی راست خو
با تنی کشت که ای دیده تعب	رقعه در مشق و راقان طلب
خفته ران و راق کت همایه	سوی کاغذ بار بار آویند
رقعه شکست چنین رنگ چنین	پس بخوان او را بخلوت ای چنین
چون بدیدی آن زو رلق ای پر	پس برین دعا بنویس و شود
تو بخوان آنرا بخود در خلوت	هین بخود خواندن آن شرکی
و رشوه آن فاش هم عکین شو	که نیاید غیر تو زان نیم جو
و بکشد آن دیر هین ز نهان	و رد خود کن دم بدم لا اشتهار
این بکشد و دست خود زان برده	بره لا و زده که روز حجت بر
چون بخویش آمد ز عین آن جو	ی بکشد از روح ابد جهان
زهر او بر دیدی از قلق	که بودی رفیق و خط و لطف حق
یک روح آن که بی شصت و چهار	کوش او بشنید از حضرت خطا
آن حجب چون حسن عشرت بکشد	شد سر او زوز که در کمال شد

که بود کان حسن چشم ز اعتبار	زان حجاب عیب هم باید گذار
چون گذار شد حواس از حجاب	پس بای کرد و شد دید و خطا
چون سپاه زن شد بهمان روی	نیخ شد خورشید پنداشت علوم
جانب دکان و زان ادا	دست می برد او بشنید و مو
پیش چشم اند آن مکتوب رفت	با اعلانی که مات کفته بود
در بغل زده کت خواجه جبر باد	این زمان وای همای استاد
رفت کج خلوتی آنرا بخواند	وز خیر و اله و جبران بماند
که بد آن سان کج نامه بی بها	چون ثاذه ماند اندر مشقه
بان اندر خاطرش این فکر حست	کنی هر چیز زان حافظت
کی گذارده حافظ اندر اکتاف	که گئی چیزی را باید از کراف
که با بان پر شود زرت و نفوذ	بی رضای حق حوی توان رخ
و بخوانی صد صحیفه سیکه	بی قدریادت نماند نکته
و رکنی خدمت بخوانی یک کتاب	علمای نادر با بی زحیب
شد زحیب آن کت موصوفشان	کان فزون آید ز ماه آسمان
کا نگه می جستی ز چرخ باهیب	سربون او خست ای موصی
ناید اف کاسما نه ای سم	بت عکس در کات آدمی
نی که اول دست زده ان مجید	از دو عالم بیشتر عقل آوید
این سخن پند و پنهانست بش	که نماند محرم عنقا مکش
مان سوی قصه مانا ای پس	قصه کج و غیر آویر پس

قصه نامی که غیر وستان جای آن کج

اندر آن رفته خسته بود آری	که برون شهر کجی داند می
آن نلان قبه که در روی مشهت	پشت او در شهر و رود و غرقا
پشت کن در رفته رود و رمله آن	وانگهان از قوس میری در گذار
چون ننگی تیران قوس می جاد	بر کن آن موضع که تیرت او قمار
پس کانی تحت آن ورم	تیر پراید در محض فضا

زوتیر آورد و پهل او شاد شاد کند شدم او و هم پهل و تر همین هر روز تیر انداخت چون که این را پیشه کرده بود و ام	کذا آن موضع که تیر شاد افتاد خودندید از کج پنهنای اثر لک جای که را شادنا حق فجیح در شهر افتاد از عوام
---	--

فان سکنی جبران کج و بر سید آن
بلو شاد بادشاه

پس خبر کردند سلطان از این عرض کردند آن سخن را بر دست چون شنید آن شخص کان باشد پیش از آن که شکجه بنید زان باده گفت تا اینا رقع را بیا بده ام خود نشد بلیجه از کج اشکار دست ای خیم تلخ کام بر که بخت بر کند زین کان عطا دست شش ماه افزون بادشاه هر کجا سخته کافی بود جنت غیر تشویش و غم و طلمات فی	ان که می که بند اندر مین کان فلا فای کج نامه یا فست جز که تسلیم و رضا چار مذید رقعه را آن شخص پیش او نهاد کج فی و رخ بی حدید نه ام لینجیدم بی من هم چو بار کز یان و سود اینا بر من حرام ای شه فیروز جنگ در کشتا نهر می انداخت و بر میگذ چاه یرد اد انداخت هر سو کج جنت هم جو عتقا نام فاش و آت بی
--	---

نومید شدن پای شاه از اینا فتن آن کج

چون که سوختی اند از طول و غم دشتم را که از آن شه چاه کند یکی ندید از کج او جز بر خند گفت که اینا رقع کشتا مار نیست یست این کار کسی کشتا کار نادر اند اهل اینا خویا سخت جانی باید اینا فتن چو تو	شاه شد از آن کج دل سیر و ملول رقعه را از خیم پیش او فکند پس طلب کرد آن فقیر در دست توبه بی او لیرت کت کار نیست که سوزد کل بگرد که خار ستخر کشت روید از آن کجا تو که داری جوی اینا را سوسو
---	---

کریا بی بوندت هرگز ملال عقل را نه ناسیدی کی روزه لا الهی عشق باشد فی خیر رنک تا روزه که از روی جیسا سخت روی که نازد هیچ نیست پاک می باز ندهد مجوز مرد او مید هد حق هستیش بی علی که قوت دادنی علی است زانکه ملت و فصل جوی تا خلا فی خدا را امتحا فی میسکت	ور پایی آن تو که دم حلال عشق باشد کان طرف بر سر روزه عقل آن جوی که از سودی روزه در بلبل چون سگ زب آسکا هرم جوی را درون خویش گشت آنچنان که پاک میگرد زهر می پارد بازی علی فتن پاک بازی خارج هر ملت است پاک باز اند و یانان خاصا فی در سود و زیانی میزند
---	---

باز در دنیا شاه کج نام را بان فقیر که بستان

چون که رقع کج بر آسوب را گفت اینا از حکمان و زبیش عشق را در پیش خود یار نیست نیت از عاشق کسی یار تر زانکه این دیوانگی عام نیست که طبعی را رسد زین کوب بخون طب جمله عقلها منقوش است روی در روی خود آرای عشق کشت قبله از دل سلف و اید در عا پیش از آن که پاشی نشیده بود واجاب برد عالمی تپند چون که بید ف رقص کرد آن طبل سوی او فغان و نیک بود	شاه سید است آن دل کوب را رفت و می پیچید در سود ای خوش محرمش در ده یکی دیار نیست عقل از سود ای او کویت و کر طب را ارشاد این احکام نیست دقراط را و روشوید بخون روی جمله دهران رویش است نیت ای مفتون ز لجز خویش بخون لیر انسان اما مایه می سالم اندر عا پیچیده بود ان کرم لیک پنهان می شنید ز اعتماد جود خلاق جلیل کوثر آبیدش پراز لیک بود
--	---

از دلش میروفت آن دعوتی
 تو محو می رفتی کان پر خفت
 کز ملاقات تو بر رست جان
 هم بگرد بام تو آرد طواف
 بر زبان بر اوج مستدام تست
 در راه ای شکر ای فتح و قوت
 طشت بر آتش بند بر سینه اش
 شاه عشق خواند زور باز کرد
 چون کبوتر پر زخم مستانه من
 من سقیم عیبی سر بر تو می
 خوش پر سر روز اینا بمار را
 که چه این دم نوبت بجران تست
 ز آنچه پنهانست ببارب ز بهار
 یک دهان پنهانست در لهای و بی
 مای و هو می در فکده در سیم
 که فغان این سری هم زان سر
 مای و هو می روح از بهای او
 فی جهان را پر نکردی از شکر
 کین چنین بر جوش چرخ در باستی
 در دل در پای آتش سرانده بی
 عصمت جان تو گشت ای متدا
 کی توان اندوختن خورشیدی بکل
 که پو شانند خورشید ترا
 با غما از خنده مال مال تست
 تا نصد خرمنی یکی جو کفتی

چون بخوام کز سر آهی صمیم
 چون که احوال دل کینه و رست
 ست کستم خویش بر غوغایم
 رکن من نه شراب آتشی
 منتظر کوباشی کج آن فیترا
 از خدا خواه ای فیترا این دم بیا
 که مرا بر او ای استادیت
 بام سبک کی بکشد آب رو
 در ده ای ساقی کی رحل کران
 غوثش بر ما سبالی می زند
 مات او شوات او شوات او
 از پس صد سال اینج آید اند
 اند رآینه چه بیند مرد عام
 اینج لجایی بخانه خود بخند
 رو بدیای که مای زاده
 خسته دوران تو بر شک کوهی
 بحر و جلاست جنت و روح نیت
 ای بحال وای بحال اثرات او
 نیت اند بحر شک چرخ پیم
 چون که جنت احوالیم ای تمن
 آن یکی زان سوی صفت و خیال
 با چو احوال این دوی را تو شر کن
 یا نوبت که سکوت و که کلام
 چون نه پی می کوی سیر جان
 چون به پی می مشک بر مرکب جان

چون علی سراف و چاهی کم
 بوسم ز اخراجاه اولی ترست
 چه چه باشد خیم بر محرابم
 و انگهان کز و فرستانه پی
 زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
 ازین عرقه شده یاری بخواه
 ان خود و وزیرش خوشم بایست
 در شرابی که بکشد تار مو
 خواجده را از ریش و سبک و ارها
 لبک ریش از رشک مابر میکند
 که امید اینم تر ویراست او
 هر می پند معین مو بمو
 کان نه پند پند از رخت خام
 هست بر کج یکایک آن بدید
 هم جو خرد در ریش چون افتاده
 در میان موج و بحر او لیری
 کوه و ماهیش غیر موج نیت
 دور ازان دریا و موج کالت او
 لیک با احوال چو کم هیچ هیچ
 لازم اند مشرکانه دم زدن
 جز و بی ناید بمیدان مقال
 یادمان در بند و لب خاموش کن
 احوال طبل می زن و التلم
 کل به پی می نزه زن جوی ملال
 لب بپند و خویش ترا جنت ساز

در زبان میبکشد آیدش تعال
 آن کبر تر واکه بام آموختست
 ای ضیاء الحق جام الدین و انش
 که برف مرغ جانش از کراف
 چینه و فلفل هم بر بام تست
 که می منکر شود دزدانه روح
 سخته عشق مکرر کینه اش
 که پیا سویی و بگذر ز کجود
 کرد اینا بام و کبوتر خانه من
 جبرئیل عشقم و سدره م روی
 جوشه آن بحر کوهر بار را
 چون نوان او شدی بجران تست
 این خود آن نالت کو کرد اسکار
 در دهان داریم کویام چویند
 یک دهان نالان شده سوی شما
 لیک داند هر که اورا منظریت
 دندنه اینای از دههای او
 که بودی بالمش فی راسم
 پاک خنق وز چه پهلوی حاکمی
 یا ابیت عند ربی خواندی
 نغم یا مار کوفی باردا
 ای ضیاء الحق جام دین و دل
 قصد کرد سندان کل اربا
 در ده که لعلهاد لال تست
 محرم روی را کور ستمی

دشمن آبت پیش او بجنب بسیاستهای جاهل صبر کن صبر با نا اهل اهلان را حلیت آتش نرود از همی را خود و کفر زیان و صبر نوح	ورنه سنگ چهل و بیست جنب خوش دارا کن بقتل من لدن صبر صافی یکدگر جادیت صفت آینه اند در جلا نور باشد صفت مرآت روح
حکایتی در پیش حسن خرقانی قدس سره	
رفت و بوی زهر طاقان کوها ببرد و وادی دران اچند دره دید از جویو تم چون بمقداد از راه آن جوان چون بصدر حمت و رحله درش که چه بخوای بگوای بوالکرم خنده زد زنا که خنده پیش پی خود ترا کاد بپوشد آن جایگاه اشتهای کول کردی اندت یا مکره پوت کوشا خبر نهاده لنت نا و جام و فحش و دمه از نل و زدنش خند و صلیب	هر صیت بوالحسین طاقان هر دیند شیخ با صدق و نیاز که چه در جور دست کوه میلنم خانه آن شاه راجت او نشان زن بردن که از در روزن سرش لنت بر قصد زهاریت آدم این سفر کبری و این تشویش پی که به پیوه کنی این عمر مر راه یا ملول از وطن غایب شدت بر تو و سوا سفر را در کشاد من تا نام بان گفتن آن همه آن فرید افتاد از غم و شیب
پرسیدن و اردان حرم شیخ که شیخ کجا است و کجا جویم و جوابش را فرجام گفتن حرم شیخ	
اشکش از دیده بجنب و گشتا و لنت آن مذاق سالوس تهی صد هزاران خام ریشام جو تو که پی و سلامت و اردنی لاف کیشی کاسی بی طبل و جوار	بایمان شاه سیریم نام کو دام کولان و کند لمر هی او قناده از وی اندر صد عشق خبر تو باشد نکره ی زو غوی مالک طلمش رفت اطراف دیار

سبطی اندان فزوم و کوساله پرت جیفه اللیل است و بطال التهاد هسته اندان فزوم صد علم و کمال آل موسی کور و بیغا تا کبونی شرع و تقوی را ننگه شوی کین اباحت زین جماعت فاش کوره پیغمبری و صاحب او	بر چنین کاوی همی بالذ دست هر که ارشد غرت این جل خواد مکر و زوری کفنه گنت حال عابدان عجل را بزند خون کو عمر کو امر معروفی در شنت رحضه مغلفی و لا ش شد کو غان و سجه و آداب او
جواب کفتن و درج کردن مرید آن طحان را از لفظ و پهلوان کفتن	
مالک بروی زد مرید و کفتن نور مردان مشرق و مغرب کرفت آفتاب حق بر انداز حمل ز هات چون تو ایلیسی مرا تا بادی نادم همچون سحاب مجلای آن نور شد قتل کمر عشت اباحت که هوا اند ضلال کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت مظهر عزت و محبوب بحق سجده آدم را بیان ستوا و تم حق را یف کنی تو ای محو کی شود در یان پوزنک بخش حکم بظاهر اگر هم میسکنی جله ظاهر هابه پیش این ظهور عمر بر شمع خدا آرد پیت او چون تو خفاشان بسی پند خواب	روز روشن اینکا اند عس آسمانها سجد که ندان شکفت زیر پا ذریقه خورشید از جمل کی بکود انداز خاک اینا سرا تا بکود ی باز کردم زین جاب قله بی آن نور شد کفر و صم هست اباحت که خندا اند کابل آن طرفی کان و بی انداز فاش ان همه کرم و بیان برده سبق سجد آرد مغر را پیوسته تو م تو سوزی باز زین نار بموز کی شود خورشیدان پیت منطیس چیت ظاهر ز بکودین روشنی باشد اندر غایت نقی و تصور شمع کی میوز بسوزد پیش او کین جهان ماند نیم از آفتاب

موجهای تیز در بامای روح لیک اندر چشم کفان موی ر کرم و کفان را فرو برد آن زبان مه نشان نور و سکه و عو شادمان و همزمان به تالت جروشوی کل و ولنا مانند تیر جان شرع و جان تقوی عارف زندان کاشتن کوشیدن است پرچون باشد جاد و اعتقاد ارم و روز دوم معروف است شاه امروزینه و زده ای است چون انا الحق کتبی و پیش بر چون امانی بنده باشد انور کر تا چشمت بکشا در نگر ای بریده آن لب و خلق و دمان تف برویش باز کرده ذی شکی تاقیامت تف بر و بار زنب طبل و رایت هت ملک شهر یاد اسما بنده ماه وی اند زانکه لولاست بر تزیع او کر بودی او نیایدی فلات کر بودی او نیایدی بحار کر بودی او نیایدی زمین رزق نام رزق خواند وی اند چنین که معکوست در این کرا	هت صد چندان که بظوفان روح نوح و کشتی را بهشت و کوه جت نیم موجی تا بهر مستهان سک ز نور ماه کی مرتفع کند ترک رفتن کی کند از بابت سلا کی کند وقف از پی هر کده بر معرفت محصول زهد سالف معرفت آن کت را بدینند آ جان این نماندن نبات و حصاد کاشناس اروم کشف و اوست پوست بنده خن تر نرغ انماست پیر کلوی جمله کولزا فشر د پرس چه ماند تو پندیش ای جود هد لا آخر چه می ماند دگر کو کند تف سوی به یا آسمان تف سوی کردن نیاید مسلکی هم جویت بر روان و هلب سکسی که خواند او را طبل خوار شرق و مغرب جمله ناخواه وی اند جمله در انعام و در توزیع او کرش و روز و مکانی و ملک هفت و ماهی و در شا هوار دره روانه کنی و پرویا یامین میوال جلت باران وی اند صدقه بخش خویش با صدقه بده
---	--

از غیرت

از غیرت همه رز و حریر چون تنگی جفت آن مقبول روح گرمی نسبت تو زین سرا دادمی آن نوح را از تو خلاص لیک با خانه شهشاه زمین رود تا کن که سک این موطنی	همین غنی راده ز کاف ای فقیر چون عیال کافر از عقد نوح بار باره کرده می این دم ترا تا مشرفی گشتی من در قضا ص اچنین کسایخی باید زمین ورنه اکنون کرد می نه کردی
---	--

باز کشتن میدان و شاق شیخ و پرسیدن نشان او را

بعد از آن پیران شد او از مری پس کی کشتن که آن قطب دایر ان مرید ذوالفقار اندیش دیومی آورد پیش هوش مرد کین چنین ز اجرا ای شیخ دین صند را با صند انیسر آن بجای باز او را حل میکرد آتشین من که باشم با نصر وای حق از نفسش جمله می آورده رود که چه نسبت دیورا با جبریل چون تواند ساخت با آتش طیل	شیخ را می جفت از هر سو لپی رفت تا بهینم کشد از کوساد در هوای شیخ سوی پیشه رفت و سوسه تا حقیقه کرده ز کرد داند اندر خانه یار و هم نشین با امام الناس نشا سر آن کجا کامراض من برو کفر تسکین که برانده نفس من اشکال و دق زین تصرف در دلش چون رود کو بود با او صحبت من مقبل چون تواند ساخت باره زین طیل
---	---

رفیق مرید را خبر او ملاقات او را

اندی بود او که شیخ تا جاد شیر غران هیر من با می کشد تا ز یافت مار ز بود از شرف تو تعین مید آن که هر شیخی هست کر چه آن محسوس و این محسوس	رود پیر افتاد بر سر سواد بر سر هینم آشته آن سجید مار را بگرفته چون خرزنگ بلند هم سواد می کشد بر شرمست لیک آن بر چشم جان طبعی است
---	--

صد هزاران شیر زیر نشان
لیک یکیک را خفا محسوس کرد
دینش از دور و خندید آن خدیو
از صیرا و بدانت آن جلیل
خواند بری بلیک آن دوشون
بعد از آن در مشکل کار زن
کان تحمل از هوای نفس نیست
کره صبرم میکشدی بار زن
اشتراف بچشم اندر سستی
من نیم درام و زمان نیم خام
عام ما و خاص زمان اوست
وزی ما جفتی ما تر هوست
ناز آن ابله کشیم صد جوار
این قدر خود درش کردن است
تا کجا ایجا که جا را نه نیست
از همه او هام و تصویرات دلی
من سخن را بست کردم هر تو
تا کشتی خندان و خوش خوشی
چون بسازی با خستی ای خان
کا بیار مخ خان بر دانه
چون مراد و حکم بر دانه عبور
بی صدی مرصد راستوان بود

حکایت اخی جاعل بی برادر من خلیف

پس طایفه ساخت صاحب خانه
پس صنای بی حلقه مخ اداو
تا بود شاه پیش را آینه
زانکه از ظلمت صدش بهاد او

دو علم ریاضا حسید و سیاه
در میان آن دولشکرگاه رفت
میحان دوردوم با پسند
میحین این دو علم از عدل وجود
صد آبرایم کشت و خصم او
چون که طول حکم انداختن
پس حکم کرد آتشی را و نگر
دیده و بدو قوت آن دو فری
سالما اندر میان نشان حرب بود
آب دریا را حکم سازید حق
میحان تاد و دور و طور مصطفی
هم نکرسانید از هر نمود
هم نکرسانید هر قوم عاد
هم نکرسانید بر قانون نیک
تا جلیبی زین شد جمله مهر
لقمه مراکان ستون این نیست
چون که حق مهری نهد دربان تو
این لباسی که ز سر شد مجبور
تا شود بر نقت این جبهه سکوف
تا کزین از و شوقم از حریر
ترد و قلعه غیبی بک قلعه
ارجوا آید بشهرستان وجه
ممع باران مباحش و آفتاب
که بر دیم طلب ای مهر امان
چون عصا را کرد آن جسد

آن یکی ادم در کابل پسر راه
چالش و پکار و آنچه رفت رفت
صد نور مال او فاسل شد
تاب نمرود آند اندر و درود
وان دولشکر کین کز ایو جک جو
فیصل آن مرد و آند آتش
تا شود حل مشکل آن دو نفر
تا بفرعون و موسی شفیق
چون ز حد رفت و ملوئی میفرود
تا که ماند که بر دنیای دوسبق
بالو جمل آن سپه دار جفا
صیحه که جاندارا در بر بود
زود خیزی تیزد و یغی که باز
تا فرودش جواز درازمین
بود قارون را و کجش را بقعر
دفع تیغ جوع مان چون جوش است
چون خاق آن نان بگیرد دگلو
حق دهن او را مزاج زهریر
سرم چندی یخ کند هم جور
ز و پناه آری بسوی زهریر
غافل از قصه عذاب ظله
خانه و دیوار را سایه مده
تا بدان برسد آید انداختن
با نفس از دفتر تفسیر خوان
کز آن عقیقت این نکته بر است

تو نظرم آری ولیک معاش نیست
زینا می گوید نکارنده فکر
آن نیکو اند که آهن کوب سزد
تن بدست سوی اسرافیل مران
در خیال از بر که کشتی مکتی
او خود از لب خرد مغرور بود
مین سخن خاوتت بجایست
چست معان چشم را گردن روان
آن حکیمی را که جان از بند تن
دولت او بران هر دو نهاد
در بیان انکه بر زبان رود

بخش هفتم در تجلیه صومالیان امت بوق نزول

مؤمنان از دست باد صایران
باد طوفان بود و کشتی لطمه
باد شای را خدای شای کند
قصده آن فک خلق این بود
ان خراسی مبدوخ قصده ظاهر
قصدا و آن فی که آبی بر کشند
کاویت بد زیم زخم سخت
لبک دادش جوین خوف جمع
میخنان هر کاسی اندر کان
هر یکی بر درد جوید مری
خوشن از جهان از ترس
حمد از در که ترسی را چنین
این همه ترسند اند از نیک و بد

پس حقیقت بر همه حاکم کبیت
هست او محسوس اندر ملکی
آن حسی که حق برین محسوس
حس حیوان گوید بدی آن حور
انکه ق را مظهر هر روح کرد
که بخواند عین کشتی را بجو
هر دست طوفان و کشتی ای مقل
که نه پنی کشتی و نه ریاه ششی
چون نه بید اصل تر سرش را
شت برانی نه یک طیفست
زانکه آن دم بالمشتری خیزد
بار گوید کوریا این سکت بود
این بنود و او بنود و آن بنود
ترس از نه باشد از غیر یقین
آن حکیمک و هم خواند ترس را
هم قومی بد حقیقت کی بود
کی دروغی نیست آردی ز راست
راست را بدید او را بجای و وقوع
این دروغی که ز صدق ان نوا
از غلب کوم و سود ای او
بل ز کشتیهاش کان بدست
عربی را نوح و کشتی ان شناس
کم کریر از نیش و از درگی ر
در تلافی رو ز کاست می برید
چون خرنش خیال هر یک

که قوت او را که محسوس نیست
لیک محسوس خیر این خانه بی
نیت حیران جهان آن دیگرست
باین بد وقت بودی کا و و حر
وانکه کشتی را براق نوح کرد
او کند از هر خود طوفان تو
باغم رشادیت کرد او متصل
از زبان در همه اجزای خویش
سرخ از اند خیال کوب کوف
کور ندارد لک درین استریت
کور را کوش است آینه نه بد
بامکر از قه بر طنات بود
انکه او ترس آرد اینها نمود
هم کل ان خود ترسد ای حریبا
هم که ز کشت او این در سر را
هم قلی بد صیحه کی روج
در دوعالم هر دوع از استغرا
را سندان روان کرد او دروغ
شک نیست کومکن انکار راست
بان کشتیها و دریاهای او
کوم از کل جوف در کل دجلت
صحت ان خلق با طوفان شناس
را شنایان و بنویشان کن کرد
بادشاهان غایبی است می جرد
از قفتن فکر را شربت می

نفت کرد بخت خال آن و ثنا پیرشان شرف آب اند عسونا عصو هر شاح تر و تان و نه کر سید خوی توانی که نش چون شد آن ناش ز شفیج خود پیر بخوان قانوا کالی ازنی آتشینات این نشان کوه کم آتش ویدی که سوزد هر نهال ختم هر شیر اند و هر رو باو دروجا و وجه او و جرح شو الف الف در بزم بهان کفایت میخیز جمله حروف گشته تایت اوصله ست و بی توین تو وصل چون که حرفی بر تابد این وصال چون کی حرفی از تو بی و بی چون الف از خود نماند بکشد ماریت از ریت بی ویت تا بود دار و ندر او علی کر شود پیشه قلم در یاد ادا چار جوبخت ز نماند خاک است چون نماند خال و جوش خند چون نماند پیشه و سر در کشد بر این کت آن خدا و بدیج بار که از محمود و خشنه تا زلفت افکانه که در صبا	شایسته گشت است از بحر الحیا آن بوفه کان می بخند در رکون میگشتی هر سو کشیده می شود هم توانی که چرخ سر دشت نایدان سویی که امر می کشد چون نیاید شاح از بخش طی برفتی و کج و احوالش زخم آتشینان این کوه سوزد خال کل شیشه حالک الا وجهه چون الف در بزم در جرح شو هست او در بزم و هم در بزم بیت وقت حذف حرف از هر صلا وصل و بی توین تو وصل واجب آنکه که کم کوه مقال خاصی ایجا هم تر و اجیت بی و بی توین تو وصل میخیز قانوا کالی ازنی چون که شد فانی که دم علی شوی رایت پایا فی امید مید بد سطم شعرش بر دست خاک سازد بحر او چون کف کند پیشها از عین دریا سر کشد حد توا عن بحر اذ لا جرح هم زلفت کو که کوه است به جانش کوه فایم عقل آشنا
--	---

عقل زان باری میگوید صبی کودک دیوانه باری کی کند رجوع بقصه قصه و کج ما خزاورد از پیا و از پیا زانکه در اسرار هر از ویم دوست کی باشد بمعنی عزت و سجده پیش آیت از هر رو نی خیالی روانی هیچ چیز دانش او و مونا دانی شدی سر بر آورده ی عیان کانی نا کاد میزد و خوشتر بیندش دی تا زین شد عین جرح لاورد لکن لا اله الا الله و وحی شکست وقت آن اند که کوشا شد اچو پیشدیم از خلقان مکی تو بقصد کشف کردی جرم او قادر این سامع این هم مسلم رجع کفایت اند این کوه از بخت کو می خورند از زهر قاتل جام جام تا کتد این چشمها را خشک کند مکتس زینست خاک میگوید بی ثمان تا ابد پیوسته ام خاک خوار و آب را کرده رها از دمار امتکا دارند خلق همه دانی از چه دیده بسته	لمخیال اب صیرم ی نوا باک او تو نشوی من بشوم طالب کجش بین خود کج است سجده خود را بیکد هر لحظه او کریدی زانیه او یک بشیر هم خیالات هم او فانی شدی دانشی دیگر ز نادانی مسا اسجد والا آدم ند اند می احول از چشم ایشان دور کرد لا اله الا الله گفت آن جیب و آن خلیل بار شد سوی چشمه که بان زینها بشو ور بکوی خود نکرد آشکار لیکن اینک برایشان می تم صورت درویش و تش کج کو جسمه راحت بریشان شد حرام خاکها بر کرده دامن میکشند کی شود این چشمه دریا مدد لیکن کوبد با ثمان بسته ام نرم معکرو انداخته مشته صد طبع اینها دارند خلق چشم بد ختم چون دانسته
---	---

یکم بر البدر دان آن نو	رچه بکشدی ز دل از دین
آفتاب را از کرم دریافت	لیک خورشید غایت تافت
عین کمران را امانت ساخته	زد بر نادر ز رحمت باخته
منجی کرده دوصد چشمه و دام	هم ازین بدجی تلو آن حواد
مهر را از ما پیرایه دهد	عجبه را از خار سرپایه دهد
وز کف محسوس بر ویانندیکار	از سوادش برون آرد بهار
که باد او دکرده هم رسیل	آرد سازد ریک را بر خلیل
بر کشاید بلیک چنک و زیوم	که باو خست دران ابر ظلم
ترک آن کردی عوض از مالکیر	خیرای او از خطا نایبیر

انابت آن طالب کج بحق تعالی از طلب بسیار
عجز واضطرار که توان پوشیده را آشکار

کستان درویشی دانی داد	انیدی این کج کردم باو تار
دیو حرص و از مستعمل تکی	فی تالی جنت و بی آهستگی
منزله یکی لقمه بند و خشم	کن سیه کردم دلم ترا سوختم
خوف نکند چون درین نامو قلم	ز این که زن این کرم را حل کنم
قله خورایم ز حق تفسیر جو	بینی مکن زازار کان ای پادشاه
آن که کوزه میوه بکشایدش	مهر که کواخت او بر بایدهش
کرچه آسان نموده آن سوختن	کی بود آسان نمودن من لدن
کتب یارب توبه کردم زین شتاب	چون توبه بستی تو کن من فتح تبار
و سر خرقه شدن باری دگر	در دگر کار دندم من بی مهر
کوهر کوه من کجا دل مستوی	این همه عکس تو است و خود تویی
هر شبی ز هلاک و قهرم بخواب	میچستی غرقه میکرد در آب
خود من می مانم و بی آن مهر	تا چو مرده ای قاده بی جز
تا سحر جمله شب آن شاه عیله	خوف نمیکند السی و بی

کوبی کوجله را سیلاب برد	یا منگی کرد کل خود را و مرد
سجدهم چون تیغ گوهره افروخت	از نیام ظلمت شب بر کسید
آفتاب شرقی شب را طلی کند	این بیک آن خورد ما را قی کند
رسته چون بوی نسیم از آن بوی	سنتش کجیم اندر بوی و مرآت
خلق چون بوی نسیم بوی کند	کافران رحمت بی طلب شدند
هر یکی گوید بمن کام سحر	چون از نظر حوت شب آید بدر
کای کرمی کاندان لیل و جشن	کج رحمت بی و چندین جشن
چشم برون تو نشین سبک	از شب هم چون بهشت ذوالجک
از مقامات وحش و وزین سپس	هیچ کرمی ما با چون تو کس
دیدم سوی نار آن خود توبه	ز کج دیدم شب را حور بود
مانی خواهیم غیر از دین	دین تیزی کنی بکریه
بعد ازین مادیده خواهیم از تو بر	تا پوشد بحر را خاشاک و حق
ساحران را چشم چون است از غمی	کند نان برفندی این جیب و با
چشم بند خلق جز با بایت	هر که لرزد بر سبب اصحاب بیت
لیک حق اصحاب با اصحاب را	در کشاد و برده تا صدر سر
با کفش نامستی و مستحق	سحقان را رحمت انداز بندرق
در عدم ما مستحقان کی بدیم	که برین جان و برین دالیش ز پیر
ای بکرده یار هر اعیان را	وی بداده طاعت کل خار را
خاک ما را نایا پائین کنی	هیچ فی را چیز کن از ارکنی
این دعا تو را سر کردی زاندا	ورنه خاکی را چهره ز غم این ندا
چون دعا مانا بر کردی از عجا	این دعای خویش را کن سحرا
شب گشت کشتی هم و حواس	فی آمیدی مانده فی خوف و نه پیر
برده در دریای جبریت ایزد	تا زجه فی کند بر سرستندم
آن یکی را کرده روز جلال	وان دکر را کرده رو هم جلال
که بخونیم هیچ رای و فی بدی	رای و تیرم بچشم من اندی

شرفی هوش به فرمان من
 بودی که زینهای جان
 چون کف زین حل و عقد اویت
 دینده را نماندیده خود انکاشتم
 چون الفجر بیدارم ای کبر
 ای الف و نیم ام بود مات
 ای الفجر بخارده غافلست
 در زمان پستی خود هیچ من
 هیچ دیگر بر چنین هیچ من
 چون بیدارم هیچ ساز مرا
 در بیدارم هم تو دارم کن
 مع و راب دینه عیان بستم
 ابدیده بندگی دینده را
 و زمانه آب آمده ز عین
 او جواب دینه جت از دین
 چون با شمس زلالت خون بار کی
 چون بیدارم چشم اشک در استون
 قطره زان نیا دود و صد چرخ
 چون که باران جت آن روضه
 ای اخ و دست انداز کن مدار
 نان که سد و مانع این آب رود
 خورشید با سورتون خست و خسته کن

زبرد ام من بدی مویان من
 وقت خواب و پستی اویتان
 ای عجیب این معجزه کیست
 باز زینیل د عار د شمس
 جردی د لثک تر از چشم من
 سیم شکست الف زور که است
 سیم لثک آن زمان غافلست
 در زمان هوش اندر هیچ من
 نام دولت بر چنین هیچ من
 چون بیدارم دارم است این مدعا
 رنج دیدم راحت افرازم کن
 بر در تو چون که دینده بستم
 سبزه بخش و نباتی نیا چرا
 همچو عین بنی هطالتین
 با خان اقبال و اجلال سبق
 من تویی دست قصور کاسه لیس
 انک بر نماند که صد چون بود
 که بدان یک قطره جت نیاست
 چون بیدارم آب سوره خاک زشت
 با اجابت باره اوست اوجه کار
 دست از آن نان می بیا دشت رود
 زان دینده نان خورده باخته کن

آواز دافس هانف مطالب

اندرین بود او که الهام اند من
 که بگفت در کان نیز بانه

گفت شد این شکلات از این من
 که بگفت او که اندر کش تو ن

او بگفت کین کار باخته کسر
 از صفوی تو کان افراشتی
 صفت قوا سی پنداشتی
 چون بیدارم کن احاطی طلب
 زانکه حق است اقرب از جل الورد
 ای کان و تر جابر سلخته
 هر که دور اند از ترا و دور تر
 فلسفی خود را زانده بگشت
 گوید و خندان که افرون میدود
 جا بد و آئینا بگفت آن شریار
 هم چون کفان کونک فوج رفت
 هر چه از و زار می جت او خلا
 هم جوانه در پیش هر کج و کان
 هر کانی کو کرمی سخت تر
 این مثل اندر زمانه جانی است
 زانکه جا هل لک دارد زلف لوله
 آن دکان بالای استاد ای کاد
 روزه و بران کن دکان و باز کرد
 فی جوی کفان کونک و ناشاخت
 علم نیا اندازیش آند حجاب
 ای بسا علم و ذکاوت و ظن
 بیشتر احاط جنت الملائه
 خورشید با عریان کن از فضل و صفی
 زبکی ضد شکست و نیا
 زیر کی اندام برد و طمع و کان

در کان نه گفت او بی پر کسر
 ترک این محنت کانی را بگو
 در کان نه تیر و بریدن محو
 زور بگذارد و زاری خود حد
 تو فکده تیر فکرت را بعبید
 صید تو بیک و تو دور انداخته
 و ز چنین بخت او بهجور تر
 گوید کول سوی کجست پشت
 از مراد دل خداتر می شود
 جا هد و آئینا گفت او بی قرار
 بر فراز قله آن کوم رفت
 سوی که می شد جت از مناص
 هر صبا می سخت تر جستی کان
 بود از کج و دستان بد بخت تر
 جان نادانان بر رخ ارزانه آ
 لاجرم رفت و کانی نو کشاد
 کده و پر کرم است و پر زار
 سوی سبزه و گلستان و آخورد
 از که عاصم سفینه و ز سلخت
 و ان مراد او را بده حاضر بچ
 کشته و روبرو چو غول و راه زن
 باز شتر فیلسوفی می رهند
 تا که رحمت ترا هر دم زود
 زیر کی بکه اروا کوی بسیار
 تا چه خواهد زیر کی را پاک باز

زیر کان با صغی قانع شدن
ز انگ طفل خرد را مادر نهاد
الیهان از صنع در صانع شده
دست او باشد نهاده بر کار

**داستان آن سه مسافر مستلمان و ترسیا و
حمود و آن که بمنزل قویله یافتند**

لیک حکایت بشنوا ای پسر
آن حمود و مؤمن و ترسیا مکر
باد و کمی هم آمد مؤمنی
مرغزی و رازی اندر سفر
در قصه افتد زاع و جغد و باز
کرد سلیب یک موضع هم
مانده در منزل زنده خرد و کفر
چون کشاد شد و بکشادند
چون قصص بشکد شاه خرد
پر کشاد پیش ازین با شوق و باد
بکشاید هر دی با انک و کاه
چون کرد شد هر یکی بر خوی باد
آن طرف که بود اشک و آه او
در تن خور مکر ای اجزای تن
آب و خاکی و بادی و آتشی
از این عود هر یک بسته طرف
برف کویا کن جوهر جواد
چون بایند تف آن خوشید چشم
در گذران آید حماد کین
چون رسیدند این سه هم می
بره حلوان پیش آن همه غریب
تا کردی محسن اندر هجر
هم روی کردند با هم در سفر
چون خرد با نفس و با امر می
هم و هم سفر پیش هد کر
جفت شد در جرس با نوبت نماز
سفر قی و مغربی قانع هم
روزنه با هم زبیر و زبر
بکشد و هر یکی جای روند
جمع مرغان و هر یکی سوچی برد
در هوای جرس خورده سوی محاد
لیک تریدند نادره روی بول
سوی آن که یاد آن بر میکشاد
چون که وقت یافت باشد راه او
از کجا که آمد در بیدن
عرش و فرشی و روی و کشی
اندرین منزل هم از بیم رفت
در شتاب بعد آن خورشید داد
کوه کرد که گاه یک و گاه چشم
چون که گذشت بوقت قتل جان
بدیدشان آورد سلوا مقبلی
محسنی از مطبخ اتی قریب

نان کم و محسن حلوانی عسل
الکیاسه و الادب لایله الدرد
الصیافه و القری لایله الوب
اربع الرحمن و الی القری
ماله غیر الاله من یغیت
مالهم ثم سوی الله المجید
بود صائم روزان مؤمن مکر
بود مؤمن مانده در جوع شدید
اشبش بنیم و فرد این خورید
هر فرد اوت را بهمان شیم
صبر را بهیم تا فردا بود
قصه ترانست تا آنها خوری
چون خلاف افتاد تا قمت کیم
هر که خواهد قسم خورده بهمان کد
کوش کن قسام فی النار ارجز
کرد قمت بر هوا و بر خدا
قسم دیگر را دهی و کویستی
که بودی نوبت آن بد رکان
شبه بود و بی نواهی بگذرد
گفت سمعا طاعة اصحابنا
با نداد ان خویش با آراستند
داشت اندر ورده راه و مسلکی
سوی ورم خویش از حق فضل جو
جمله را روی سوی آن سلطان اف
هست واکشت نهانی با خدا
رو به کردند آن دم یار و ار
نان کم و محسن حلوانی عسل
الکیاسه و الادب لایله الدرد
الصیافه و القری لایله الوب
اربع الرحمن و الی القری
ماله غیر الاله من یغیت
مالهم ثم سوی الله المجید
بود صائم روزان مؤمن مکر
بود مؤمن مانده در جوع شدید
اشبش بنیم و فرد این خورید
هر فرد اوت را بهمان شیم
صبر را بهیم تا فردا بود
قصه ترانست تا آنها خوری
چون خلاف افتاد تا قمت کیم
هر که خواهد قسم خورده بهمان کد
کوش کن قسام فی النار ارجز
کرد قمت بر هوا و بر خدا
قسم دیگر را دهی و کویستی
که بودی نوبت آن بد رکان
شبه بود و بی نواهی بگذرد
گفت سمعا طاعة اصحابنا
با نداد ان خویش با آراستند
داشت اندر ورده راه و مسلکی
سوی ورم خویش از حق فضل جو
جمله را روی سوی آن سلطان اف
هست واکشت نهانی با خدا
رو به کردند آن دم یار و ار

آن کی گشتا که هر يك خلق بخیر هر که خواست برتر این را و خورده انکه اندر عقل بالا تر رود فایده ای جان پر انوار او تا فلک را چون بقا ابد ابد پس چو آید هر چه دیده بود گفت در ره موسی ام اندر پیش در پی موسی شمع تا کی طور هر سه سایه محو شدند آفتاب وزد یکرازد این نور دست هم نروم موسی و هم کی طور بعد از آن دیدم که کیه شایخ شد وصف بیت چون بجای نه بود آن کی شایخ که اندر سوی من آن کی شایخ و روشد در زین که شقایق جمله رنجوران شد آب آن کی شایخ که در تیرید فز باز از آن صفت چو با خود اندم لبت زیرای موسی همچو یخ بازین هموار شد کی از هیب باز خود اندم زان اختار وان پادشاهان یکیک در ذیل کئی چون عطا و خرقه از حرمت شان جمله کنهاده تا افراحت باز آن عشیان چو ازین رفت	انچه دید او و در کوا و در پیش قسم هر مفضل را افضل بود خوردن او خوردن جمله بود باقیان را پس بود تیار او پس یعنی این جهان باقی بود تا لحاظ روح را که دیده بود که به پند دین اندر محبت خویش هر سه مان گشتیم نایب از نور بعد از آن زان نور شد یک فخر تاب پس ترقی جست آن تا این جبهت هر سه گشتیم در اسرار و نور چون که نور حق درون فاخت شد می شکست از هم می شد سو سو گشت شیرین آب تلخ هم جویم چشم زاده و برون آمد معین از هم او بی و می مستطاب تا جوار کعبه که عرفات بود طور بر جا بدنه افزون و نه کم یکه ازین و نالند شایخ و رخ گشت بالایش از آن هیبت هیبت باز دیدم طور و موسی بر قرار بر خلاق شکل موسی همچو کرم جمله سوی طور خوشتر از کسان نغمه ازین هم در ساخته صورت هر یک در کرم نمود
--	--

ایا بزند ایشان اهل بود از املای هر یک شکوف خلقه و دیگر ملائک مستقین زین نق میکت آن شخص چو هیچ کافور را بخواری نکرد چه جز در اری ز ختم عمر او بعد از آن تر ساد را اندر کلام پرسیدم با او بچای آسمان خود عجبهای قلعه آسمان هر کس اندای خیر البین	الحاد انبیام فهم شد صورت ایشان بدان اجمام رفت صورت ایشان بحله آتشین پس چو بودی کاختر محمود بود که سلمان ره شرا شد آید تا بکره اند از یوکان دو که میسم بوموه اندر منام نبتش بود بایات جهان نبتش بود بایات جهان که فزون باشد فرج از زین
---	--

حکایت شروکا و وفی که در راه بندگیاه یافتند

اشروکا و وفی در پیش راه گشت قبح بخش ایکن این را بین لیک عمرم که باشد پیش تر که اکابر را مقدم داشتند که چه پیران را درینا دور لیام بادران لوقا که او سوزان بود خدی شیخی زهری فکدی خیر شان ایست چه بود شیران	یافتند اندر دوش بندگیاه هیچ کس از مان کرد سیر ازین ایضا علف او را است اولی کجور آذنت از مصطفی اندرین دره و موضع پیش رسید از نام یاوران پله گز خلل و ران بود طام نادری قرینه فاسدی قبیح آن را باز دان از روشن
---	---

مشهد

سوی جامع جشد آن یک شهر آن یکی را هر شکستی چو بزن در میان نهی دلی و چو خورد خون چکان نو کرد با شاه و کت	خلق را می زده بقیب و چو باد وان در کربلای ربی پرهی بی کاه که پرواز راه برود ظلم ظاهر بی چهره می زده
---	--

خبر قرائت جامع میروی بک سلامی نشود پیران جی کرگه ریابد و دل را به بود زانکه کرد ارچه که بشنود ورنه کی اندر فساد میاید کنتیغ باک و اشتیاق هر کی تاریخ عمر اید اکنید کنتیغ مرغ از آن عهد کا و کشا برونه ام من سال خورده جنت آن کاوم که آدم جلد خلق چون شنید از کا و بیغ اشتیغ در هلو برد است آن بند ضیل که مرا خود حاجت تاب غیت خوفه کس داند ای جان پدر داند این را هر که ز احسان است حکامان داند کین چرخ ملند کو کشاد قلعهای آسمان	تا چه باشد سر و زرت ای عوی تا به یحیی عاقبت اندوی بی زانکه در ریابد ولی را نسربد لیکن آن و هک و کید و کز نیست مکر اندر آدمی باشد تمام چون چنین اخاذ مار اتفاق هر تر اولیت باقی تم زیند باغ قربان اسمعیل بود جنت آن کاوی کس آدم کت کرد در داعت بر زمین میکرد فلک سرفرو آرد و آرا و کرفت اشتر بخن سبکی قال و قیل کین چنین جسمی عالی کرد نیست که بنام از شما من خرد تر کین نهاد من فروزان شما من هست صد چندان که این خاک ترند که نهاد بقعای خاکدان
---	---

جواب دادن مسلمانان اخمدین سارافین

پس مسلمان گفت کای یاران من پس مرا گفت آن یکی بطور تاخت وان در کلا عیسی صاحب توان خیزای پسرانده دیده ضرر آن هنرندان و فرزانند آن د و فاضل فضل خود دریا ای سلیم کول و اسیر مانده هین	پیشم اند مصطفی سلطان من با کلم حق و ورد عشق باخت بر و راج چهارم آسمان نور ان یحیی و علو را بخور نامه اقبال موصوب خوانند بالمالک از هنر و تافتند برجه و بکاسه حلوانشین
--	---

پس بگشادش که انکه تو حریص کت چون فرمود آن شاه مطلع تو چه از امر موسی سر کشتی تو سچی هیچ از امر مسیح من ز غزایا چون سر مسیح پس بگشادش که و الله جواب را خواب تو پندارت ای بر نظر در گذار فصل و ان جلدی تو بر این آورد مان بزد ان برون سار محمد از ان هنر چه سود کرد چه کشید از کیمیا تا رون به پین بر الحک آخر چه بر بست از هنر خود هنر آن داند که دیند آتش عیان ای دلیل کده تریش لیب چون دلیلت نیست جز این ای پسر ای دلیل تو مثال آن عصا غلغل طاق و طرم و کمره ار	ای عجب خورده ز طلو و جیص من که بودم تا کم زبان استماع که بخواند در خوشی و ناخوشی سر تو قافای در خیر و فسیح حوزه ام طلو و این دم سر حویم تو بدیدی و نیاید از آن خواب که به پندار عیسی نشتر اشتر کار خدمت داری و خلق حسن ما خلق لانس الایعبدون کان فی از باب اللشمر و ذکر که و فوج شمع خود ز من سر کون رفا و نکران در سو و کتب دل علی الشار الله خان در حقیقت از دلیل آن طبیب کرم میوز دیکری می نگر در کتب دل علی غیب المعنی که نمی بین مرا معذور دار
---	---

سناری کردن سید ملک تربد که هر که در
سریا در چهارم روز بهر وقت در و
چندین شهر در هر و چندین خلعت

سید تربد که ابا شاه برد داشت کار بی رمر قند او هم زد منادی کالک او و پنج روز بختم او را زد و کیم نی شمار دلنگ اندر ده بند و از تشید	مسعود اود لک اکاه بود جنت الاقی تا شود او مستقم آردم پیغام خوب با فروز تا شود میر و عزیزان در بار بر نشست و تا بر مد میدوید
---	---

مریخ و اندر آن شد سقط
 پس بدوینان در دین از کرد راه
 خفجی در جمله دیوان فتاد
 خاوند علم شهر را کشید زین
 با عدو قاهر و لا بقصد است
 که زنده دلکسیران درشت
 جمع گشته بر مای شاه خلق
 آن شب او وجد و اجتهاد
 آن یکی دو دست و زانو زان
 از بقی و فتنه و خوف و کمال
 هر کسی خالی می بند از قیاس
 راه جست و راه دادش شاه زنده
 هر که می پرسید حالی زان ترش
 و می افروخته نیا و نه کلاه
 کرد اشارت دلق کای شاه کرم
 تا که باز آید بن عقلمای
 مبدیک ساعت که از و هم وطن
 کو بید زنده دلکسیران چنین
 دایمادستان و لاغ افراشتی
 آنچنان خندان کردی در شست
 که زنده و رو خنده خوی که خشت
 باز آمد و پلچین زنده و درش
 و هم در و هم و خیال اندر خیال
 که دلش با غم و پشیمانی بود
 بر شهنان آن طرف را گشته بود

اند و اندن فرس و از آن مخط
 وقت تا نکام و جت او شاه
 شور و در و هم آن سلطان تاد
 تاج و توش و بلا حادث شدت
 با ملای مهملی از غیب ناست
 چند سیه قیمتی در راه گشت
 تا جلاله چنین شایان لوق
 غفل و توش و در تری قباد
 و آن دگر از و هم و اولی کمان
 هر دی رفقه صد کوی خیال
 تا جراتش او فدا اندر پلاس
 چنان زین و سید گفتن عجب بود
 دست بر لب می نهاده او که خمش
 حمله در توش و کشته دلق او
 مکه می بگذارد تا من دم زعفر
 که خشتادم در عجب عالمی
 تلخ کشتن هم کلو و هم دهن
 که از و خسته بودن من هم چنین
 شاه و لو شاد و خندان داشتی
 که کف می ششم را باد و درت
 رود را فادای زنده کردش
 دست بر لب می نهاده کای شمش
 شاه و لا خود چه آید از کمال
 زانکه ختم شاه پس خونریز بود
 با بحیله یا بسطون آن عمو

و زنده دلکسیران و هم ترف
 این چنین آشوب و شور تو گیت
 زنده سادی بر سر هر شاه راه
 در سمرقند او چو یک نیم روز
 چون شود حاصل از بیغاش عرض
 که بگویم که ندادم آن توان
 تا این آید رابر من من
 که در و صد توش و در شهر افتاد
 آتش افکندی بر من و جوش
 که الا فایم در رفقه و هم
 خورشید را باریدی ساخته
 محلی و کرده در و عوی شده
 قوم دختی را بنوده زین جبر
 سر طهایی که روی ماست شد
 زین هوس سرست و خوش بر غلام
 آذ آن سومر غلی از بام بی
 یک جوی زان حوالی آن رسید
 زانکه از دل سوی دل لایق است
 از جواب نامه ره خالی جرات
 لیک پس کن برده زین دودار
 کو بلا بر خویش آورده از قنول
 بشوای زنده گفته یک سخن
 رای او گشت و شمشاد شدت
 او بچشم کی برون شو سیکند
 باید افتردن و رولابی دریغ

پسته را با جور را تا نشکنی
مشو این دفعه وی و و هلاک
گفت حق بجا هم فی وجه هم
این صانع هست صد آن خبر
گفت دلت با حقان و از خوش
بس کان و و هم آید در صبر
آن بعضی اظهار است ای وزیر
نه بگوید آنکه می سر بجا اندیش
گفت صلح پیش نه جای کشید
گفت دلت را سوی زندان برید
می زیندش چون بدیال شکم می
تروختن و پرتو باشد دگر
تا بگوید سر خود از اضطراب
چون طایفی است صدق و ارفع
کذب چرخ باشد و احوال
تا درو باشد ز باغی نند
خاصه کافچشم افتد خیر ناز
ماین این خزانم اکنون لکه
گفت دلت ای لک است باش
تا بدین حد حسیست بخیل و نعم
آن ادب که باشد از هر خدا
و آنچه باشد طبع و خشم عاصی
ترسد آید رضا خشم بری
شهرت کاذب شاید در طعم
اشتها صادق بخد تاجیر

فی نماید این بد همدنو غنی
در نگره را بقاش و رنک او
زانکه غماز است سجا و نم
که بشر برشته اندین بشر
صاحباد در خون این مسکین کوش
کان باشد حق و صادق ای پیر
نیت اسم راست خاصه بر صبر
انچه کیده آنکه میخند اندیش
کاشند اینا مکر و اینا تر و تیر
چاپوس و زندقا و راکم خیزد
تا دهل و اراد و بدمان آهی
بالت او که کد نار از کل
اچنانکه کفر این دلهای وار
دل نیاراند بکفار دروغ
خسیر بود در دهان هر کز نهان
ناید انش از دهان پیرون کند
چشم افتد در غم و بند و کساد
تا دمان و چشم ازین خن و اهد
روی حلم و مغفرت را کم خراش
من نمی بر مردست تو درم
اندازان مستحلی نبود رو
می شاید تا نکرده مر ترضی
انعام و وفای آن فای شود
خوف قوت دوزخ است آن خود
ناکواریده شود آن بی کرم

قوی دفع بلا میری زری
تا از آن رخنه بروی نماید بلا
چاره دفع بلا بنده ستم
گفت الصدقة فیه للبلای
صدقه بنود سوختن درویش
گفت نه نیکوست خیر و مویش
موضع شتر رخ نه ویرانیات
در تربیت هم عطا هم زحمت
عدل چه بود وضع اندر مویش
نیت باطل هر چه بود آن آفرید
عین مطلق نیست زینها هم چینی
نفع و ضرر هر یکی از موضع است
ای سبب جری که بر مسکین رود
زانکه حلوائی شکمی صفر آکند
سیلی در وقت بر مسکین برین
زخم در معنی فتد از خوی بند
بنم و زندان هست هر بهرام
شق باید ریش را بر هم کنی
تا خورده مریم را در زین آن
گفت دلت من نمیکویم کذا
هین ره صبر و تانی در بند
در تانی بر یقینی بر زنی
در روش عینی بکنا خود چرا
شور کن با کرم صالحان
ارم شوری برای این بود

تا بمی رخنه را بد شریکی
غیر آن رخنه بی در دقتنا
جان احسان باشد و عفو و کرم
ذ او مرصاك بصدقه یا فنی
کو کندن چشم حلال میشد
لیک چون خیری گوی در مویش
موضع شتر سپهر نادانیت
شاه را صد و فرس را در هفت
ظلم چه بود وضع در نا مویش
ان غضب و زحمت و زنج و مکید
شر مطلق نیست زینها هم چینی
علم ازین رو واجب است و نافع
در ثواب از نان و حلوائیه بود
سیلیش اینجاست مستثنا کند
که راند آتش از کرد زدن
جواب بر کرد او فتدی بر غمد
بنم مخلص و زندان خام را
جر کرد و ریش مستحکم کنی
نیم سوختی باشد چرخ زیان
من می گویم بخیر بیار
صبر کن اندیشه میکن روز خند
کو شمال من یا بقا فی کس
چون می شاید شدن در استوا
بر هم بر شاو و هم بدان
کن شاو و سهو و کن کمتر رود

این خرد چون مصباح از نورش تراست بر که مصباحی قد اندر میان غیر حق برده انکسنت گفت سروای طلب اندر جهان در مجالس مطلب اندر عقول زانکه میراث از سول است و بن در بصرها سبب هم آن بصر هرگز کردست منع آن باشکوه تا نکرد ذوق این نوع التقا در میان سلطان بک اصحیت کان داشت با اجابت مقرب در رمی الشان که ملو و مضات که چو او را بخود افراسیتم قبله را چون کرد دست حق عیان هین کرد آن از تحری روبر لین زمان زین قبله کرد اهل شوی چون شوی تیزده را با سپاس لرانی انبار خواجهی تر و بر کاندان دم که بری زین معین	بیت مصباح از یکی روشن تراست مشتعل کشته ز نور آسمان سغلی و علوی بهم آن میخست بخت و رویی را می کن ایمان آنچنان عقلی که بود اندر رسول کو به بیند غیبها از پیش و پس که نماید شرح آن این مختصر از ترهب و زشدن خلوت بکوی کان نظر بخت و اکیر بقا بر هر تو فیض از سلطان حیصه گویند از کباران و جن حجت ایشان بر حق احضارست عدو و حجت از میان رد آیتیم بسر تحری بعد از آن مرد و ددان که بدید آید معاد و مستقر سخن هر قبله باطل شوی بچندان تو فطرت قبله شناس نیم ساعت هم ز سمره ان مبر متلا کردی تو با بسوا القریا
---	---

**حکایت نعلون موش با جعفر و بسن پای
هر دو بر سر شسته حیران**

از صاموسی و جعی با وفا هر دو تن مربوط میقات شدند زرد دل با همدگر می باخند هر دو ولد از تلافی متع	بر لب جوشه بودند آستان هر مصباحی گوشه می آیدند انوسا وین سینه می برد اخید همدگر راقصه خوان شمع
---	---

راز گویان بان بان و بی زبان آن اثر چون جفت آن شاد آندی جوش نطق از زبان دوستیت دل که دهر دین کی ماند ترش ماهی بریان ز آب حصر یار را با یار چون بستند روح محفوظیت پیشانی یار ادی راحت یار اندر قدم بیم اندر یک و دیار هیمات چشم را باروی او میدار جفت زانکه کردیم بنیان زان عباد تا بگوید او که وصلش شویار چون شد آدم مظهر وحی و داد نام هر جنی چنانکه هست آن ناش میگفتی زبان اندویش آنچنان نامی که اشیا را سرفه نوح به صد ساله در راه سوی لعل او کویا ز با قوت القلوب وعظ را با موخته هم از شریح زان بی گانی چون شونده طفل نوزاده شود جبر صبح از کی بافت می زان خوش بیک جمله مرغان ترک کرد چیک چیک چه عجیب که مرغ کرد دست او صهری بر عادت قالی شده	الحامد رحمه را اول داد آن بچ ساله قصه اش یاد آیدی بستکی نطق از پی الفت بللی کردید کی ماند خمش زنده شد در حرکت او مستقر صد هزاران لوح سرد انسته شد زان کو پیش نماید آشکار مصطفی زین لبت احبابی نجوم چشم اندر نجم زده کو مقتدرات کرد نمکین از راه بحث و گفت چشم بهتر از زبان با عشار کان نشاید کرد و نمکین و عشار ناطقه او علم اسلام کشاد از صیغه دل روی گشتن زبان جمله را خاصیت و ما هیتش فی چنانکه خیر را خواند آسد بود هر روزش تذکری نوی فی رهاک خوانده فی قلوب بلکه ینوع کشف و شرح روح آب نطق از لکث جوشین سود حکمت بالغ بخواند چون مسیح صد عزل آموخت داود بی هم زبان کوتاه داود ملک چون شود آفریدی دست او مرسلما ترا چو تمالی شده
---	--

صهری میبرد بر بخت شاه	هر صباح و هر سالک ماه راه
م شده خال و هم جاسور او	گفت غایب را کانه محسور او
بازدم که گفت غایب یافتی	سوی کوز آن ملک بشتا فیتی
که فلانی اینجی گفت این زبان	ایستادان به صاحب قران

ند پیر موش با جگر که میان ما وصلتی باید که
بوقت حاجت بر تو می توانم آمدن

این سخن پایان نداده کس موش	جز ران و زنی که ایخرو خوش
فتها خوام که کوم با تو ران	و درون آب داری ترک و تاز
رب جو من ترا نغمه زان	نشوی در آب با ملک عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر	می کردم از محاکات تو سیر
بخت وقت اند غار و صومون	عاشقانه فی صلوة دامن
فی بهج آدم کز آن خمار	کاندن سگت فی پا صد هزار
نیت ز غنا و طیفه عشقان	نحت تسقیت جان صادقان
نیت ز غنا و طیفه ماهیان	زانکه دریایند از انج ن
اب این دیر که هالی بعبادت	با خمار ماهیان خود جرات
بک دم هجران بر عاشق و سال	وصل سالی متصل پیش خیال
عشق مستقیم مستقیم طلب	در میان این و آن چون روز و شب
روزی شب عاشق است و صبح	چون به پیشت و عاشق ترست
نیتان از جنت و جلاک است	از پی هوشان یکی دم ایست است
این گرفته پای آن کوش این	این رانده موش و آن پیر و این
در دل معشوق جمله عاشقات	مردل عذر همیشه و اموات
در دل عاشق بحر معشوق است	در میان نشان فاروق و هاتوق
بر کی اشتی بود آن دود را	پیر چه ز غنا بکنجد این دور
هم کس با خویش ندانند غنا	هم کس با خود بنیت یار و

آن یکی فی که صقلش فهم سکد	فهم این موقوف شد بر ملک مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بزی	فهمش از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که داند شاهش	بی ضرورت چون بخیزد نفس کش

سبالغه که در موش را به روزاری و وصلتی حسین

گفت ای یار عزیز من کاد	من اندام بی بخت یکدم قیاد
روز و نو و مکتب و با هم نری	شب و اوسلویت و خواب و بوی
از مروت باشد ارشاد من کنی	وقت و بی وقت از کرم اندم کنی
در بار و زنی و طیفه چاشگاه	را به کردی وصال ای نیکو خواه
من بدین یکبار قانع نیستم	در هوائ طر فیه انسان نیم
پایند استغنا ستم اندر جگر	با هر استغنا قرین جوع البر
به نیازی از غم من ای امیر	ده نکات جاه و نیکو در بغیر
این فقیه به ادب ناد و خورست	لیک لطف عام تو زبان برت
ی بخیزد لطف عام تو بسند	آفتاب بی وحدت تنهای می زند
وزار و ران زبانی نابده	وان حدث ان خشکی همین شده
تا حدث در کلخی شد نو یافت	بر در و دیوار حمای ما قیادت
بزد الایس شد آراش کنون	چون بود بخواند خورشید ان
شمس هم معده زمین را گرم کرد	تا زمین باقی حدش را بخورد
حرف خاکی گشت و رست از روی	بلند المیحا الاله الشیات
ما حدث کو برین است این کند	کشت نبات و ز کس هسرت کند
تا خبر به مناسک در وفا	حق بچسبند در خرا و در عطا
چون جیشیان را چنین خطب	طین را ناچه بچشد در صد
آن دین خوشان که لاعین را	که نکند در زبان و در لغت
ما کیم این را یا ای یار من	روزی من روشن کن از طوق
شکر اندر نشی و مکر و هم	که ز پرهی چوار کو هم

ای که من زشت و خضالم جلد زشت نوبهار حسنه کل خار را در کمال زشتی من مستی حاجت این مستی زان مستی چون بزم فصل تو بخاند کست بر سر کرم بی خواندشت نوجو خواند کرد بر محروم اذکی نان لطمه اکنون کن الک خواهی کت تو با خاک من	چون شوم کل چون مرا او طار کشت زیت طاووس ده این ماریا لطف تو در فصل و در فستق تو بر رای حسرت سرو سی از کرم که چه زحاجت او بیت خواند از چشم لطیفش لک جسته چشم خواندست از مطلوبیم حلقه در کوش من کی زان سخن روشان و در لک عناک من
---	--

**لا به کردن موش و جعفر را که بهانه
مبندیش و در نسبه میندازد انجاس
حاجت مرا که التماس آفات**

صوفی را که خواجه سیمین یک دم خوی تو امروزی شتم گفت دی نم درم راضی نم سبلی نقد از عطای نسبه خاکدان سبلی که از دست تو هین پای شادی جان و جهان در دزد آن روی به ان سبلی تالاب جو خند از نامی عین چون به بینی بر لب جو سیم گفت سیماهم و جو کرد کاد کرانه شب نمیند هیچ کس تا ز لای هر گستان حیل ای اخین خاکیم تو آبی	ای قدمهای ترا جام و راس تا که فردا چا شکامی بپریم زانکه امروزانی وفود اصددم یک قفا پیش کشتم فده که قفا و سبلیست قفاست خوش غمت دارم فدای زان سرکش نیز جوی ای آب روان لب لب جو سر براند یا سیمین بر بدان از دور کاغذ آهست که بود عمارت باران سیمه زار که بود در خواب هر نفس نفس هست بر بالک پنهانی دلیل لک شاه رحمت و وها پی
---	--

آخنان کن انعطاف از قسم رباب جو من بجان می خوانست آذین در لب بر من بسته شد یا رسولی یا فتاح کن بد بخت کرد اندرین کاران دیوار که بدست آید بک رشته در لای یک سری پر بای این بنده تا هم آیم زین فی مادی هست تن چون پیمان برای جان جعفر جان در لب خواب هستی مورتن زان ریمان تار شمشیر که نوبدی جذب موش کده مغز با پیش چون روز بخیری ز جگر بک سر رشته که برای من تا تو ام من درین خشکی شمشیر تلم آید بر دل جعفر این حدیث هر گراحت در دل مرد بهی وصف خلق آن وقت رانه و هم اشاع پیل از سیران میت جانب کعبه ز فقی پای پیل گفتی خود خشک شد نامی او چون که کردند سرش سوی من حسن پیل از رخ عیب آگاه بود نی که بعقوبت بی آن پا که خو از پدر چون خواستد شمع اذنان	که که و سبکه بخدمت میرسم می نمینم از اجابت مرحمت زانکه ز کیم ز خاک می رسته شد تا تران بانک من آله کد آفران بحث آن سو آید قرار تا ز جذب رشته کرد کشف دار بست باید دیگر شرب پای تو اندر آیم چون جان بادن می کشاند بر زینش ز آسمان رسته از موش تن آید در جیب چند تلخی زین کشتن جان می عینها کردی در وید آ جعفر بشنوی از نور بخش آفتاب زان سرور که تو بیا عقد رها مر ترانک شد سر رشته بدید که مراد عده از این خویشت چون در اید ز افق شود تپی نور دل از لوح کل گدست فم با حد آن پیلان و بانک هیئت بامه لت فی کشر و فی قلیل تا برد آن جان صول افزای او پیل ز صد اسپه کشتی کام زان چون بود حس ولی با ورود هر و سب با همه اخوان او تا بر ندمش سوی صحرایک زان
---	--

جمله کشتن سینه دین از ضرر
 تا بهم در مرجهای نیشیم
 گفت این دامن که نعلس از برم
 این دلم هرگز نمیکوید برقع
 آن دلیلی قاطعی بد بر فساد
 در کشت از وی نشاخی انجان
 این عجب نوز که کورافند عیاه
 این قصار کونه کون انصیر است
 مبد اندهم نداند دل فتن
 کو یابد لکونی که مهر او
 خویش را زینم معقل میکند
 کرشمات اندین آن بوالعلا
 یک بلا از صد بلا اثر و اثر
 عام شوخی که رماندش بدم
 عاقبت او بخت و استاد شد
 ان شراب لازالی کشت مت
 راعتقا دست بر تقلیدشان
 ای عجب چه زنده ادراکشان
 زان پادان اینا عمارتها رسید
 زان پادان عدم مشتاق شوق
 کاروان بر کاروان زند بادید
 آید و گیرد و ثاق ما گرو
 چون بر چشم حزد بار کباد
 جاده شاهی آن زین سوری
 یک نکرانسته میر میجر

یک دور و زینش مهلتی ای پدر
 مادرین دعوت امین و محسن
 میفریزد در دلم رنج و ستم
 که نوز عرشد اند این رفوع
 وز قضا از انکه او اعتداده
 که قضا در فلسفه نود آن زمان
 برالعجب افتاد آن بنای را
 چشم بندش بعل الله آیشا
 موم کرد بر آن مهر آهش
 چون دیدن شمر چه افتادش
 در عقاش جان معقل میکند
 آن باشد مات باشد ابتلا
 یک هبوطش بر معارجا برد
 از خار صد هزاران زشت خام
 حبت ارزو جان و ازاد شد
 شد منیر از خلاق باز رست
 و از حیالی دیدن بی نشان
 پیش جریوید بحریه نشان
 ملک و شاهی و وزارتها رسید
 میسند اندر شهادت جوق جوق
 میسند در هر مسا و غاذیه
 که رسیدم نوبت باشد تو رو
 زود با بارخت برکد و نهد
 و ان از ان صادران و واردان
 می خیزی قاصد جای تویر

هر حالی می نیکو تر از مال
 پس سافری بود ای ره پرست
 همجان کن برده دل بد کلال
 که تصویرات از یک مغرب اند
 جوق جوق اسپاه تصویرات
 جرها بر میگردد وی بروند
 فکر هار اختران چرخ دان
 سعد دیدی شکر کن اشار کن
 ما کیم این را بیا ای شاه من
 روح را تا بان کن از انوار
 از خیال و وهم وطن بانه کن
 تازه لداری خوب بود لی
 ای عزیز مصر و پیمان در
 در خلاص او یکی خواجه بر
 هفت کا و لاغری پر کردند
 هفت خسته خاک است و ناپسند
 فخط از مصرش بر اندای عزیز
 یوسف در جبرس توتای شه نشان
 از سوی عرش که بودم مبط او
 پس فادم زان کال مستقیم
 روح را از عرش آرد در عظیم
 اول کار هبوطین زنده
 بشنوا زانی یوسف در عمار
 ناله از انوان کم یا از نانا
 زان شالیک حی پر مرده ام

بلکه از هر غرضها در مال
 که مسیر و روش در مستقبلت
 دم بدم میرسد خیل خیال
 دینی دل سوی دل چنی می رسند
 سوی چشمه دشتان از ظما
 دایما سدا و پیمان می شوند
 در اینده خرج دیگر آسمان
 بحسب مدی صدقه و استغفار کن
 طالع معقل کن و چرخ برین
 زانکه زلیب ذنب شد جان ساه
 از چه و حور و سن باز رخها
 پر بلده بر پر خراب و کلی
 یوسف مظلوم در زندان است
 زود کاله یحبت الحنین
 هفت کا و لاغری پر کردند
 هفت خسته خاک است و ناپسند
 فخط از مصرش بر اندای عزیز
 یوسف در جبرس توتای شه نشان
 از سوی عرش که بودم مبط او
 پس فادم زان کال مستقیم
 روح را از عرش آرد در عظیم
 اول کار هبوطین زنده
 بشنوا زانی یوسف در عمار
 ناله از انوان کم یا از نانا
 زان شالیک حی پر مرده ام

چون بدیدم لطف و اکرام ترا
من پسندم از چشم بدکردم بدید
دافع هر چشم بد از پیش و پس
چشم بد را چشم نیکویت شمس
بل ز چشمت گیمیا هامرسد
چشم شه بر چشم باز دل فرشت
تا ز بر منت کرایید از نظر
شهره کان شاه باز معنوی
شد صغیر از جان در برج دین
باز دل را از چنانوی برید
یافت پنی بوی و کثر از تو جماع
هر چنی با چون دمی و سویی
مالک الملکی بحس چنی دمی

**حکایت شب در زندان که سلطان محمود
شب در میان انبشکان افتاد**

شب چون محمود بر میگفت و
پس میگفتش که ای والوفا
ای کی گفت ای کوه مگر کیش
تا بگوید با حریفان در سمر
آن کی گفت ای کوه فروش
که کوم سلت چه میگوید بیالت
آن در گفت ای کوه زربست
هر کراش پیم اندر قیروان
گفت بک خاصیت در بانو
گفت بک خاصیت در پنی است

سر الناس معادن داد دست
من ز خالت من بطلم کاندران
در یکی کان ز پی اندازد برج
در یکی کان ز پی اندازد برج
هم چو مجنون بگویم من خالت
بر کنم دلم ز هر پراهنی
هم چو احمد کورده بران بین
که کد این خاک بمایه ز رست
گفت بک خاصیت در پیم
هم چو احمد که کند افکند جان
گفت حشر ای کند اندازد
پس پشید از یک آن شه کای
گفت در دیم بود خاصیت
بجرا از چون بجلاد اندهند
چون بجام بر حمت ریش را
فوم کشد که قطب ما تو سی
بعد از آن جله بهم برون شد
چون سکی با یکی بزه از سوی رست
خاک بود کرد او در کارز بوی
پس کند انصاف استاذ ملند
جای دیگر خاک بل چون بوی کرد
نبت زنده نبت در محزن رست
پس زنده نبت و کوه هلی رفت
نه معین دید منی کاهستان
خویش را در دید از ایشان بار کش

که رسول آری چه گفته است
چند نند ست وجه دارد از کا
واند کرد خلش بود مگر ز جرح
واند کرد خلش بود مگر ز جرح
خاک لیلی را بایام بی خط
که بود پشید و کراهر مسی
زان نصیب یافت این پنی من
یا کد این خاک صفر و آهرت
که کند ی افکنم طول و علم
تا کندش بر سوی آسمان
آن ز من دهان ماریت از رست
مر ترا خاصیت اندر چه بود
که رانم بجرا از از نقش
چون بخیزد ریش من ایشان
طی کند آن قتل و آن تشویش
که خلاص روز محشران شوی
سوی صخران شه مهون شد
گفت میگوید که سلطان با شما
گفت هست این از وفاق بوی
تا شد ندان سوی دیوار بلند
گفت خاک محزن شاهیت و
هر کی از محزن اسبابی کشید
فوم بردند و نهان کردند
حمله و نام و بیا و راهشان
روند و بویان گفت آن سرگشت

پس روان گشتند هر گاه است
 و بسته سوی دیوان آمدند
 چون که استاد پیش تخت شاه
 اله ب هر که چشم انداختی
 شاه را بخت دید و گشت این
 آنکه چندین خاصیت در پیش او
 عارفانه بود چشمش لاجرم
 گشت و هو علم این شاه بود
 چشم من بر رخ و شب را شناخت
 است خود را بخوابم من ابرو
 چشم عارفان امان هر دو کن
 زان محمد شافع هر دایع بود
 در شب دنیا که محجوب شد
 انال شرح و چشمش بر یافت
 مرتبی را که سره خویش گشت
 وز او بد زها طالب شود
 در نظر بود مقامات العباد
 آلت شاهد زان چشم تیر
 که هزاران مدعی سر بر بند
 قاضیان را در حکومت این وقت
 گشت شاهد زان جای دیده است
 مدعی دخت اما با عرض
 حق میگوید عزمی را که کن
 حق می خواند که تو را بد شوی
 کین عزمها پرده دیده بود

تا که هر سه شک را زد می بست
 و ز نهیب جان خود لرزان شدند
 ایستادند و به آن بار چو ماه
 روز بدی بد شکش بشناختی
 بود ماله و شش کرد و قرب
 این گرفت مام از تنبیش او است
 بر کشاد ان معرفت لب با حرم
 نعل با میدید و سران می شود
 حمله شب با روی ماهش عشق تلخ
 گویند اندر ز عارف هم رو
 که بد و یاید هر هر هم عون
 که ز جسته چشم او باز آید بود
 ناظر حق بود و رو بود می آید
 دید آنچه جبریل آن بر تناف
 کرد او در یتیم بار شد
 آنچنان مطلوب را طالب شد
 لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
 که ز شب خیر شد اندک شکر
 کوش قاضی جانب شاهد کرد
 شاهد ایشان را و چشم روشن
 گوید دیده بی عزمی بر دیده است
 برده باشد دیده دل را عزم
 تا قبول افند تا اما سخن
 تا عزمی بکدای و شاید شوی
 بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس چند جمله را با علم و رم
 در دلش خواند چون نوری شاد
 پس بدید او بی حجاب اسرار را
 در زمین حق را و در چرخ سیم
 باز کرد از رطب و یابس حق نورد
 پس چو بدید آن روح را چشم عزیز
 شاید مطلق بود در هر رزاع
 نام حق عدلت و شاهد آنی او است
 منظر حق دل بود در دوسرا
 عشق حق و سر شاهد با نین
 پس از آن لولاک گشت اندر لقا
 این قصار نیک و بد حاکم بود
 شد اسیر آن قصا میر قصا
 عارف ان معروف بر رخا نشد
 ای شیر ما تو اندر خیر و شر
 ای برانا لا ز راه روز و شب
 چشم من از چشمها بکنیده شد
 لطف معروف تو بود آن ای بهی
 باب اتم نورانی التا صر
 یارب را روز محبوبی مده
 بعد تو بر کیت با دره و نکال
 آنکه دید سن کن نادیده است
 من نکردم لا ابالی در رویش
 صبر مران از روی خود او را
 دید روی جز تو شد غل کلو

حلت لا شایع و بصیر
 پیش اختر را مقادیری ماند
 سیر روح مؤمن و کفایت را
 نیت پنهان تر روح آدمی
 روح دامن امری بی مهر کرد
 پس رو پنهان ماند هیچ چیزی
 بشکند گفتش خار هر صداع
 شاید عدلت زین روحم دقت
 که نظر در شاید آید شاه را
 بود مایه جمله پرده سازیش
 در شب معراج شاید باز ما
 بر قضا شاید نه حکم می شود
 شاه با شای چشم تیر مرتضی
 کی رقیب ما تواند کم و سرد
 از شاهانهای دل مایه خبر
 چشم نبدا شده دید بسبب
 تا که در شب آقام دیده شد
 پس کمال البریه انما
 و انجلن صفحات قاهر
 جان قرب دیده رادوری مده
 خاصه بعدی گوید بعد الوصال
 آب زنا بر سبزه بالیده است
 تو مکن هم لا ابالی در خلش
 آنکه او یکبار آن روی تو دید
 کل شیء ماسی الله و طلع

باطلند وی نمایند رشید
 ذوق کاذب بر ارض و سما
 حده ناز ایستد تا مستقر
 چشم جذاب بتان زین کوهها
 زانکه هر چشم اندر نک کش
 زین کشتهای خدای رازدان
 غالی بر جاذبان ای ششتری
 روبه آورده چون تشنه بابر
 چون لسان و جان او بد آن او
 گفت ما کشتیم چون جان بد طین
 وقت آن شد ای شمشیر
 هر کی خاصیت خود را نمود
 آن هنرها کردن ما را بست
 آن هنر خجید با حیل من شد
 جزم آن خاصیت آن خوش جوان
 آن هنرها جمله عول را بود
 شاه را شرم از وی آمد روز بار
 وان سگ آگاه از شاه و داد
 خاصیت در گوش هم نیک بود
 سگ چو پندارت بش چو پندار
 هین زنده نامان یافتنک داشت
 هر که او بکار خود بد نام شد
 ای بسا زد که سیه تابش کند

قصه آنکه کاو و جری کوه کاویان از فقر
 در برابر او رزق شب بر ساحل دریایانند

در درخت و تاب آن می چرخد باز رکان
 از لیس بر وین آید چون کاو از کوه دور
 رفته باشد بگل تیرم کوه را بپوشاند

کاو ای کوه را بخر آورد	بهند اندر مرج و کردن می چرخد
در شعاع نور کوه کاو آب	میخیزد از سبیل و سوسن شتاب
زان فکده کاو ای عبرت	که غذا اثر ز کس و نیل و فوات
هر که باشد قوت او نور جلال	چون ترانید از لیس سحر جلال
هر که چون زبور و جیستش نعل	چون باشد خانه او پر عسل
می چرخد در نور کوه آن بر	تا کمان کرد ز کوه دور و
تا جری بردی هند لخم سیاه	تا شود تا یک مرج و سبز گاه
پس کزیده مرده تا جریه دخت	کاو جوان مرد را بر شاخ سخت
بیت باران کاو تازد کرد مرج	تا کند آن خضم را در شاخ دوج
چون ابرو نمیزد که کاو و	دید انجا که نهاده بد هوس
لحم پند فوق در شاه وار	پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان لیس از من طین کور و رکت	کاو که اندک در کل کوه رکت
اصطفا افکند جا زاده حیض	از غار شر کرد محروم آن حیض
ای رفیقان زین معقل و آن معال	استخوان الهوی حیض الرجال
اصطفا افکند جا زاده ریدن	تا بکل نهان بود در عدن
تا جریه اند و لیکن کاو و	اهل دله اند و هر کل کاو و
هر کی کاو بدل او کوه رکت	کوه رکت غار طین بگریست
وان کلی کز رش حق نوری یافت	صحت کلهای پر در ز یافت
این سخن پایان داده موش ما	هست ما را سطر او از و نا

رجوع کردن بقصه طلب کردن آن مور
 جعفر را لب لب جو و کشیدن او رفته
 جعفر را تا خبر یابد

آن سرشته عشق سرشته می کنند	برامد وصل جعفر ارشد
می تدر رشته دل دم بدم	که سرشته بدست آورده ام
هم جواری شدند او جان در شد	تا سرشته بنی روی نمود
خود غراب البین آمد نا امان	در تکار و موثر و در شتران مکان
چون براند بر هوا موثر غراب	منسج شد جعفر نیز از قوای
موثر در صفای رنگ و جعفر هم	در هوا او بخت پا در رتم
خلق می کنند زاع از کر و کید	جعفر آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندراب و چون نرود	جعفر آبی کی سکار زاع بود
جعفر کنتا این سزای انگسی	که جوی امان شود جغتایی
ای قغان از یاد ناخبرای قغان	هندشین یک جویندای مہان
خلق را افغان ز نفس عیوب	همچو پنی بزی بر روی خوب
عقل می کنند جغتایی	از ده غنیت فی از آب طینی
هین مشورت بر ستا و بیگو	سر جغتایت بصورت در مجو
صورت اند چون جامد و چون خمر	نست جامد راز جغتایت خبر
جان جو موثر و چون چو دانه کدنی	می کشاند سوسویش هر دی
مورد اندکان حبیب سر تن	مسجیل و جعفر من غنایت شدن
آن کی موری گرفت از راه جو	مور یک کدنی بکرفت و دو
جو سوی کدنی نمی آزد ولی	مور سوی مور می آید بلی
رفیق جو سوی کدنی تا بلع است	مور را این کو بچیش را جع است
تو کو کدنی چرا شد سوی جو	چشم را بر خصم نه فی بر کو
مور اسود بر سر لبه سیاه	مور نهان دانه پندایش راه
عقل کو بچشم را نسکی نگر	دانه هر کز کی روزه می اندر
زینب اند سوی اصحاب کلب	هست صورتها خوب و مور
زان شود عیسی سوی پاکان جرح	نه تفصیلا مختلف یک جنس فرخ
این تفصیلا و این فخر نهان	فی تفصیل کی تفصیل کرد دروان

ای خنک چکی عقلش اصرار	عاقبت بن باشند و جی و ویر
فرق زشت و لغز از عقل آورد	فی ز جغتایی از سیه کفت و پید
جسم غره شد بخضری دمن	عقل کو بچشم بر محک ماثر بن
اقت مرغت چشم کام بین	مخلص مرغت عقل ام بین
دام دیکر بد که عقلش زیناقت	و جی غایت بن بدین سوزان
نست جغتایت بصورت لی و لک	در شهر عیسیست از جنس ملک
بر کشیدش فرق این بلی صفا	مرغ کرد و فی جو جعفر شراع

قصه عبدالغوث و ربودی پریان اورا

بود عبدالغوث هم جنس پری	چون پری نساله پریان پری
شد زشت را نسل از شوی دگر	وان بیتما نش زمر کشد ریم
که مراوراکرک ز دیار زنی	یا قناده اندر جی یا ملنی
جمله فرزندان در اشغال است	خود نکستد کی که بابایی است
بعد نه سال آمد او هم عار	کشت پند از شد متوان
بک می مہان فرزندان خویش	نوه وزان پس گشتند زشت
برده هم جغتایی برایش چنان	که باید روح راز خم سان
چون بهشتی جنس جغتایت	هم ز جغتایت شود زده ان
فی بی فرموده خود و محمد	شاخ جغتایت دان بدنیان
مہن بار جمله جنس مہر خوان	فرز را جمله جنس فرودان
لا ابا لی لا ابا لی آورد	زانک جنس هم سر بد اندر جرح
بود جغتایت درادرین انجم	بشت سال و باز اکل بد و بدوم
در شارق در مغارب بار او	هم حدیث و محرم آثار او
بعد عیقت جو که آورد او	در زمین میکت او درین بحوم
عشر او سارکان خوش صفت	اختران در در سر او حاضر شده
آنجائیکه خلق آواز بخوم	می شنیدند از حضور و انعموم
جذب جغتایت کشیده تازین	اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود چست جنسیت یکی نوع نظر آن نظر که کرد حق روی نهان هر طرف چه میکشد تن را نظر چون که اندر مرغ خویان چون نهند سر نهان خدا خویان چون نهند در توصفات جبریل منظر نهاده دیده در هوا چون نهند در توصفات جبریل از پی صورت نیاید موشوار طعمه خوی و خای و طلت پستان باز اشک را چو باشد خوی و خوی آن در دستوارت ای پسر در قفا نه از لحن الصافین لوح محفوظ از نظر شان در بر همان و بر همان هیکل همان در پی خوا بر و با خوش خویان خاک کور از مرده هم باشد شرف چاک از همسایگی چشم پاک پس قتم الجار ثم الدار کو خاک او هم سیرت جان می شود ای باد رکور خفته خاک و بار سایه برده او و خاکش سایه مید	باز کشته پیش او شرح رصد که بدان یا بند بر در یله کرد چون نهند در تو کردی جبریل بی خبر را کی شناسد با خبر او محنت کرد و کان میدهد طالب زن کرد آن زن سحرری هم چو فرخنده در هوا جوی بلبل از زمین پیکانه طاش بر سما صد پرتا که هست بر آخر بریا از جیتی شد زبون موش خوار از پیر و فسق و و شب است نک مو شان با شد عار و جو چون بکشت و داند شان خوی پسر در چه با بل بکشته سر نکون لوح ایشان سحر و سحر شد موسی بر عرش و فرعون همان خود بر کمال و روغن بتین تا نه بر کور بود لایق و چون مشرق آمد و اقبال کرد ای دره برودل دار جو سرمه چشم غریزان می شود به رنجد احیا تنق و انتشار صد هزار آن زنده در ظل قند
--	--

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محنت پیر
و و اما کرده بود بر آید آن وظیفه

آن یکی درویش ز اطراف دیار نه هزار و نه بود از زر مگر محب بود او بدل بحر آمده حاتم از غریب کدای او شدی کرد ادنی تشنه را بحر زلال و رکودی دزد را مشرب بر آید او بامد آن غریب بادرش بود آن غریب آموخته هم بهشت آن کم او و ام کرد لا اله الا الله و هو و ام جو ولم داران روضه او شاد کام کرم شد پیشش ز خورشید عجب چون که در ارفه و پوندنجا ساحران واقف از دست خدا رویی که هست زان شیرانش بخت	جانب تهریز آمد و ام د ار بوده در تهریز بدو الدین عمر هر سر مویش یکی حاتم لده سر نهاده خال پای او شدی در کرم سر نهاده نوذی زان نوال ان بدی در غمتش بالا یقی کو غریب زان بدی خویش بسید و ام بی حدار عطایش توخته که بختها شرواش بود مرد بر آید قلندر اکرام او هم چو کل خندان از ان روض الکرام چه غمتش از سبال بولاب که دفع آید ز سقا یا نش آب کی نمیدان دست و بار دست او بشکند کله پلنگ از انبشت
--	---

آذن جعفر رضی الله عنه بکفر قتل
قلعه بنمای و مشورت کردن ملک
آن قلعه بوزیر و خود در مدح آن
و گفتن آن وزیر ملک را که زیهار تسلیم کن
و جمل مکن که این مرد مؤمن است

چون که جعفر رفت سوی طعه ملک سوار تاخت تا قلعه مکر زهری کس را که پیش آید بجنگ روی آورده آن ملک سوی وزیر چشم بکشا قلعه را بگرنگی	قلعه پیش کام حشکس جرحه تا در قلعه به بستند از جرحه اهل کشتی را چه زهرم با نهان که چه چارست اندرین وقت ای هم چو سیمایست از زان پیش او
--	--

<p> شسته در زین آنچنان حکم یافت چند کس هم چون فدایی آخند مرگی را او بگری می فلکند داده بدش صنع حق جعیتی چشم من چون دید روی آن قباد اختران بسیار و خوشیدار گشت کر هزاران موثر آتش آید سر کر به پیش آمد موثران ای فلان هست جمعیت بصورتها فشار نیت جمعیت ز بسیاری چشم در دل موثر آید جمعیستی بر نغدی چون فدای حمله آن یکی چشمش بکندی از ضرب و آن دگر سوراخ کردی بهلوش لیک جمعیت نداده جان نشان خساک کرده موثران کریم عار از نهان چه غم قصابت مالک ملکست جمعیت دهد صد هزاران کرد پناخ دلیر مالک الملکت بدید ملک حسن در رخ نهند شعاع اخیری نهند اندر روی دیگر نور خود یوسف و موسی ز جود نهند روی موسی باد فی انیخته نور و پیش آنچنان بر روی بصر </p>	<p> کویا شرفی و عزتی با و عا خوشتن را پیش او انداختند سر کوفتار اند را قدام سمند کو می زد یک تنه بر استی کثرت اعداد از چشم فتاد پیش و پیاده ایشان مند گشت کر به رانی تر می باشد فی حذر نیت جمعیت درون جان نشان جمع معنی خواهی از کرد کار جمله را بر باد قائم دان چو احم جمع کشتی چند موثر از جمعی خویش را بر کعبه بی مسئله و آن دگر کوشش دیدی هم بتا از جماعت کم شدی بیرون موثر مالک کریم کردی از ایشان کر بده اعداد موثران صد هزار انجی هوش چه بد جواب را شیر تا بر کله و کوران جهد چون عدم باشد پیش مول شیر یوسف با تا چون نود ما و مرز که شوق شاهی غلام دختری کوی نهند هر نیم شب هر یک در رخ و رخسار و دره الصدور پیش رو او تو بره او بخت کان زمره از دو چشم مارگر </p>
---	--

<p> اور حور خواسته تا تو بر نور کعبه آن کلیمت ساز هین کان کسا از نور صبری یافت جز خیز خرقه بخواند صوان کوه قافار پیش آید بهر سده از کمال قدرت ابدان رجال انچه طور می نماید ذوق کشت شکست و زجاجی بود چشمشان شکاست از دلشان ج نورشان جیران این نور لونه زین حکایت کرد آن خم سربل که بکنیم در فلاک و خلا در دل معنی بکنیم صوب قاید لای آن دل فراق و سخت بی چنین آینه از خوبی من برد و کون اسپ ترحم تا ختم هر می بیند آینه چاه عریض حاصل این که لبش خویش برده کر بنی برده ز غیر لبس او ز اینین دیوارها ناند شدی کشته بود آن نور صاحب حق زان شود آتش رهین خسته وز هو او عشق آن نور شاد اولا ربست یک چشم و بدید بعد از آن صبر شتابد و آن دگر </p>	<p> کرده آن نور قوی را ساق کان لباس عارفین اندامین نور جان در تار و پودش یافت نور را بر تابد غیر آن هم جو کوه طورشان هم روزه یافت اندر نور چون احوال قدش جاسازد از قارون که می در ز نور آن قاف و طور تافته بر عرش و افلاک این برج چون سار زین صحنی فانی شده از ملک لایزال و لمر زلا در عقول و در نفوس باعلا پی ز چون و بی چگونه بی ز کیف تا بدان من با و شاهها و تخت بر تابد فی زمین و فی من پس عریض آینه بر ساختم بشنو آینه ولی شمر خس کز نفوذ آن قمرای شناخت پان کشتی کربنی کوه معوق نور با نور حق چه فی زدی بود وقت شود خرقه عارفی گوست با آتش ز پیش آینه خود صفورا هر دو دیده اند نور روی او و آن چشمش برید بر کشاد و کرد خرج آن قمر </p>
---	---

چون برونه نوز طاعت جان بد	همچنان مرد مجاهدان بد
که زد ستارفت حیرت میخوری	پس زنی گفتش ز چشم جهری
دیده بودی تا میگردم بنیاد	گفت حیرت میخورم که صد هزار
لیک چون نه چون در کعبه ویران	روزن چشم زنده ویران شد
یاذ آرد از زوایا و خانه ام	کی گذارد کج کین ویرانه ام
می قیادی در شبان هر قصور	نور روی یوسفی وقت عبور
یوسفستان سوسیران و گذر	پس بگفتی درون خانه در
هم کردند ی پرستش بپای	زانکه بر دیوار دیدی شعاع
داره از سیران آن یوسف شرف	خانه را اگر در حیات آن طرف
وز سکا فتنه و جبهه آغاز کن	هین در چه سوی و سناز کن
از جمال و ستاینه روشت	عشق و رندی آن در چه کرد کن
این بدست تبت بشوای پس	پس همان روی معشوقه نگر
دور کن ادراک غیر اندیش	راه کن در اندوهها و خیزش
دشمنان را زین صافا دوست کن	کیما داری دوی پست کن
کورماند روح را از پی نسبی	چون شدی بپادان ز پاریستی
زنده کرده مرده و غم را دش	پرویش بر باغ جاها را عشق
صد هزاران ملک کونا کوند	فی همه ملک جهان دوند
ملکت بتیرید در سوس و سقی	بر سر ملک جالشاد حق
ملکت علمش سوی کیوان کشید	ملکت حشمت سوی زندان کشید
ملک علم از ملک حسرت اسوده تر	شه غلام او شد از علم و هنر

رجوع کردن بکایت آن شخص و ام کرده و آمدن او بامید عنایت آن محنتی سوری تیرای

در ره اند سوی آن دار التلم	آن غریب محتاج از بیم وام
خفته و امیدش و از گلستان	شد سوی تیریز و کوی گلستان

ز دزدان الملك تیریز سخی	راید شروشی در روشنی
جانش خندان شد از آن روضه	از نسیم بوسه و مصرو وصال
لغت یا حادی انجلی بافتی	جاد سعادی و طارت فافتی
ابر کی یا ناقتی طالب الامور	ان تیریز مناجات الصدور
اسرخی یا ناقتی حول الرافض	ان تیریز المغانم المغاض
سار با ناباکشا ناشران	شهر تیریزت و کوی گلستان
وقد و سیت این پالیزا	شعشعه عرشیت این تیریزا
هر زمانه نور روح ایگز جان	ان و از عرش بر تیریز بان
چون وثاق محبت است آن غنچه	خلق کشدش که بگذشت آن جنب
او بر بر از داره بیا نقل کرد	مردوزن از واقعه اور و کوی
رفت آن طلوس عرش سوی عرش	چون رسید از باغش و عرش
سایه لعل که پناه خلق بود	در روز بد آفتابش زود بود
را ندگشتی او ازین ساحل ریر	کشته و دانی خواجه زین غمخانه
نفره ز دزد مرد و بهوش او فناد	کویا او نیز در دین جان بداد
پس کلاب و آب و دیویش ز دزد	همی آن به حالتش کویان شد بد
تابش بی خویش بد و بعد از آن	نیم مرده بان کشت از غیب جان

باجه شدن آن عرب از وفات محنتی و استغفار او از اغما در مخلوق و تقوی بر عطای مخلوق

چون بهوش آمد بکشت ای کردگار	مجرم بودم بخلو آیتد واد
گرچه خوابد پس سخاوت کرد خود	همچ آن کفو عطای تو بود
او کله بخشید و تو سر پر خرد	او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زدم داد و تو دست ز رستگار	او سوزم داد و تو عقل سوار
خواجه سمع داد و تو چشم وزیر	خواجه نغم داد و تو طمعه دیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات	وعده اسر ز وعده تو طیبیت

او و نام داد و تو جرح و زمین	در وثاق او و صد چون او سب
زر از آن تست ز را و نافرین	نان از آن تست نان از آن سید
آن سخاو و رحم هم تو دایش	کن سخاوت می فروختی شادیش
من مرو و بکده خود سا ختم	قله ساز اصل را انداختم
مالک بودیم کان دیان دین	عقل سیکارید اندر آب طبعین
چون میکرد از عدم کردن بدین	وین بساط خاک را میکشید
زاختران می ساخت او مصباح	و ز طبایع قتل با مقتا حیا
ای بسایه پاهای وفاتش	مضربین سقفت کرد و این وفاتش
آدم اصطلاب او صاف علوت	و صف آدم مظهر آیات اوت
هر چه در وی می نماید عکس اوت	همچو عکس ماه کاندراک جوست
بر صراط البرقش عکس اوت	هر او صاف از دل دارد ثبوت
تا ز چرخ عیب و انحرافش روح	عکسش در سر کوید از شروح
عکس اوت و این صطلاب رشاد	بی منجم در کف عام او فتاد
ابنیا را داد حق بحسب این	عکس را چینی باید عیب بین
در چه دنیا فتادند اینا فروغ	عکس خود را بدید هر یک چه دروغ
از برون دان بچند در چاهت غوغ	ورنه آن شیرها که در چاه شد فروغ
برد خورشید از نه کای فلان	در یک چاهت آن شیر زمان
دود را در چاه و کن از وی کن	چون از و غالب زری سر بر کنش
ان مقلد سخن خورشید شد	از خیال خویش بر جوش شد
او کمت این نقش از آب نیست	این بحر تکیب این قلاب نیست
قوم از دامن جوکی میکشی	ای ز برشش غلط در هر شئی
او عداوت اندو عکس حق است	که صفات تو را با مشق است
و ان که در وی ز جبر جرم است	باید آن خور را ز طبع خویش است
خلق زشت اند و در وی است	که ترا و صفحه آینه بود
چون که قبح خویش منی ای حسن	انداینه بر آینه من

میرد بر آب استار و سخی	خالق تو بر عکس حق می زنی
کینستان بحر را آب است	تا کند او سجد ما را ز بردست
خالق استیلا بر بری بر سرش	چون که پذیری ز شبهه لغزش
عکس جهان گشت و اندر عیب را ند	تو کان بردی که آن انحراف ماند
آن شان محض است اندر سیم	مم بدان سوا بدیش کردن و
بلکه باید دل سخی بی سویی	عکس این سوغ عکس بحر است
داد و داد خوشتر است از بخشش	عکس آن داد است اندر بخشش
کوفه داد خان افزون ز ریزش	تو میری و ان باید مرد ریزش
عکس آن چند باید در نظر	اصل یعنی پیشه کن ای کن
حق جو بخشش کرد بر اهل نیاز	باعطال بخشششان عمر دراز
خالقین شد و نعم نعمت و علیه	محیی الموات فاختار و الیه
داد حق با تو در ایندی جوان	آنچنان که آن تو باشی و توان
که مانند استهای نان و آب	بد بدت بی این دو فو قی مستطاب
فرهی گرفت خود در لغری	فرهی پنهان بخشش آن سیری
چون پری را قوت از بر میدد	هر ملک را قوت تن جان او میدد
چنانچه باشد تا تو سانی نان سید	حق بخشش حقش ز بدت میکند
زوجات حیات عشق خواه و جان	تو از و ان رزق خواه و ان محو
خلق با حق آینه صاف و زلال	اندر ان تابان صفات ذوالجلال
عکسشان و عدلشان و لطفشان	چون ستار چرخ در آید دران
پادشاهان مظهر شاهی حق	فاصلان مراتب آگاهی حق
قرنها بگشت و این قرن نوبت	ماه آن ماه است آب آن آب
عدل آن عدلست و فضل آن فضل	لیک مستبد شد آن و ن و ام
و تنها بر قناری ای مام	وین معانی بر و ار و بر و ام
آب سبد است در بر جویند	عکس ماه و عکس اختر بر و ان
پس با این نیست بر آب روان	بلکه بر اقطار عرض آسمان

این صفتها چون بخوم معنویت	دان که بر چرخ معانی مستوی
خوب و بای آنه خوبی او	عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم اصل خود رفته آن خط خال	دایم دلوراب کی ماند خندان
حمله نظریات عکس آب جوت	چون عالی چشم خود خود حمله او
باز عکس کت بکد از آن حول	خود و ثابت و دو ثابت خل
خواجہ را چون غیر کتی از قصود	شرم دارای احوالی از شاه غیور
خواجہ را که در گذشت از ایر	جنس این موستان نایکی یکی
خواجہ جازا بین جسم کران	مغزین او را بسینش استخوان
خواجہ را از چشم المیسر لعین	سکر و بستلک او را بطین
همه عوز شید را بشوین	اکدا و مسجود شد ساجد مان
عکسها را اندان و عکس نیست	در مثال عکس حق بنمود نیست
آفتابی دید او جامد غاند	روغن کل روغن کجند غاند
چون بد لکته انداد الهی	خسند از خلق بر کرد ان و رف
قبله وحدانیت چون بنمود	خاک سجود ملائک چون شود
چون درین جود عکس سب مرد	دامش را دید آن پرستید کرد
اچند وجودی که باشد خال	چون که شد از جید نش صد خال
تن مبین و آن نکر کانکم و هم	کذبوا بالحق لما جاءهم
مار میت از میت احد بدست	دیدن او دیدن خالوت شدست
خدمت او خدمت حق کرد نیست	روزی که دیدن آن روز نیست
خامدانی روزی در جشان ان خود	بی و دیعه آفتاب و فرقدات
م از آن عوز شید ز در بر دینی	لیک از راه و سوی معمودی
در میان شمس و این روزن دهی	هستد و نه باشد زان آگهی
تا اگر بری بر این چرخ پی ش	اندین روزی بود نورش بخوش
غیر این راه هوا و شش حیت	در میان روزن و خور بالنت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق	میوه میوید ز عین این طبق

مدحت و تسبیح او تسبیح حق	میوه میوید ز عین این طبق
سبب روید زین سبب خوش داشت	عیب نبود که نمی نامش درخت
این سبب را تو درخت سبب ان	چون میان هر دو راه انده مان
اچنه روید از درخت بارور	زین سبب روید همان نوع از غیر
پس سبب را تو درخت سبب بن	زیر این سایه سبب خوش می نشین
نان جو اطلاق آورده ای مریبان	نان چرا میگویش محمود خوان
خاک برم چون چشم بدش کرد جان	خاک او را سرمه بینی و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شرف	من چرا با لاکم رود در عیوق
شد قاضی حسن بخوان ای بار سرح	در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این عوز شید کی تابد هلال	با چنان رستم چه باشد زور زال
طالبت و غالت آن کرد کار	تاز هستم با راز او د مار
دو مگوید و بخوان و دیدان	بنده را در خواجہ خود بخوان
خواجہ هم در روز خواجہ آورب	فانی است و مرده و مات و دین
چون جذابی ز حق این خواجہ را	کم کنی هم متن و هم دیاجه را
چشم و دل را همین گذاره کن ز طبع	این یکی قبلت دو قبله مبین
چون دینی فو شد هر طرف	اتنی در خفا و در بفت خفا

مثل آن دو پیش چون غریب شهر گاش
که از دکانی حواله بد گاشی کرد

کر عمرای تواند شهر گاش	لس بصدایک بنفشه و شاد گاش
چون بیک دکان بگفتی عمرام	این عمر را نان و نوشد از کرم
او بگوید رویدان دیگر دکان	زان یکی نان به کزین پچان نان
که بیدی احوال او اندر نظر	او بگفتی نیست دکانی دکر
پس زدی شراق آن تا احوال	بر دل کاشی شدی عمر علی
این را بچاک بوی آن خنار را	این عمر را نان و نوشد ای نان با
چون شنید او عمر نان در کشید	پس و ستاد بدکان بعید

کعبه عمر را نداده ای ابا زین	رازی یعنی فهم کن ز اوار من
او هست زان حواله می کنند	هین مراند که تا بر نان نیند
چونیک دکان عمر بودی رو	در همه کاشان زان محروم و
ورست دکان علی گفتی بکیر	نان از اینجا حواله بدی جیر
احول دین چو بر شد ز فروش	احول دینی ای مادر فروش
اندین کاشان دینار احوالی	چون عمر میگردد چون بنوی علی
هست احوال را دینار و ارانه دیر	کوشه کوشه نقل نوای مرقه جیر
ورد چشم حق شناس آند ترا	دوست برین عرصه هر دو میرا
وار هندی از حواله بجایجا	اندین کاشان بر خوف و رجا
اندینا جو عجمه دینی یا بخیر	هم جوهر جو تو خاشر ظن بر
که ترا از عین این عکس نفوس	حق حقیقت کرده و پیا تو روش
چشم از نیاب انحراف حرمی شود	طریقه بند سید بر می شود
بس بمعنی باغ باشد از نه آب	پرسش و بیان چو بعلقیل انجاس
بار کونا کوشت بر پشت خزان	من یک خوب از هزاران تو مران
بر یکی هزار بار لعل و کوهر است	بر یکی هزار سنگ و مرمر است
بر همه جواهر تو این حکمت مران	و اندین جواهر من عکس بخوان
آنحضرت از آب دام و دزد	هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تک جواهر گوید من مهم	منه عکس هم حدیث هم دهم
اندین جواهر بالست هست	خواه الا خواه در وعده ارادت
از دیگر جواهر مکی این جوی را	ماه دان این و تو مه روی را
این سخن پادشاهان ندارد آن غریب	که کرد از درد خواه شد کبیر

توزیع درین بای مرید در جمله شهر
تبریز و جبهه منع شدن اندک خبر
 واقع آن وام او مشهور شد
 از پی توزیع کرد شهر گشت
 بای مرد از درد او رنجور شد
 از طمع میگفت هر جا سر گذشت

هم ناورم از ده کدی بدست	عمر صد دیار آن کدی بدست
بای مرد آند و دستش گرفت	شد چون آن کیم بش گفت
گفت چون تو نیاید بنده	گویند مهابانی و نخت ده
مال خود ایشار را او کند	خال خود ایشار جا او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین	چون بلجان کرد تو قیاس قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود	حق او لشکر بحق ملحق بود
شکر میکنی مر خدا را در نعم	نمیکنی شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خفایات	خدمت او هم و فیض و سزایات
زین بیخبر بود حق صلوات	که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا	هین کردی آنچه دارم من ترا
گوید ای بیکر تو کدم بجان	چون بودی اصل آن روی تان
گویدش حق بی بیکر من	چون کردی شکر آن اکرام فن
بر کردی سکر و ظلم و ستم	فی زدت او و سیدت نعم
چون بگردان و طاعت رسید	گشت کربان زار و آند در نشید
گفت ای شست و پناه هر بیل	مرحبا و غوث ابناء السبیل
ای عم از راق ما بر خاطریت	ای چور زنی عام احسان و بیت
ای فقیران را عشره و والدین	در خراج و خرج و در انبای دین
ای جوهران بر نزدیکان که	داده و تحفه سوی دوران مطر
بیت ما کم از تو بودی آقا	رواق هر قصر و کعبه هر حراب
ای برابریت ندیده کسی	ای چو سیکل را در ورز و قد
ای دل سوخته بلای غیب	ای بقاف مکرمت عنقای عیب
یاد ناورد که از عالم چه رفت	سقف فضا همت هرگز نکفت
ای من و صد هم من در راه و سال	مرتلون فیل تو کشته عیال
نقد ما و جنس ما و رحمت ما	نام ما و فخر ما و بخت ما
تو مریدی نان و بخت ما برد	عیش ما و رزق مستوفی برد

واحد کالاف و بنم و کرم	مذ جو عالم گاه ایشار بعد
حاتم ار مرده برده میدهد	کند کاهای مژده میدهد
توحیات میدهد در هر نفس	کم نفسی میکند در نفس
توحیات میدهد برای دار	نقد زنی کساد و بی شمار
واری تابنده ملک خوی ترا	ای فلک سجده کنان کوی را
خلق را از لطف عم کرک شبان	چون کلیم الله شبان بریان
کوسندی از کلیم الله کرخت	همی آله شد نعل رحمت
دری او تابش در جنت و جو	و آن ره غایب شده از چشم او
کوسند از ماندی شد دست و پا	پیر کلیم الله کرد انوی فاشد
کنت همی لایذ بر بخت و سرش	می نوازش کردیم چون مادرش
نیم ذره طهر کی و خشمی	عیر بر ورم و آب چشمی
لنت کرم بر مسترحمت بخ	طبع تو بر خود چرا اسم نموده
باللک کنت یردان آن زمان	که نبوت را می نپند فلان
مصطفی فرمود خود هر که بی	کرد چو پیش بر نایا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان	حق نداشت پیشوای جهان
کنت سیاه هم تو برای پهلوان	کنت منم بودم دهری شان
تا شود میدا و قار و صبر شان	کردشان پیش از نبوت حق شان
هر ایسی کوشانی را پس	آینان آرد که باشد مؤمن
حلم موسی و لایذ روی خود	او بجا آرد بد پر و خورخ
لاجرم حشمت دهد چو پاینی	بر و از چرخ به روحایی
آینا که ابیار از یاد عا	بر کشید و دادر عی صنی
دام ایجاد رکات ایزد ت	سروی جاودانه بخشد
برایید کف چون دریای تو	بر وظیفه دادن و انبای تو
وام کردم نه هزار اندر کراف	تو کجای تا شود این درج صاب
تو کجای تا که خندان چون چمن	کویم بستان دوصد خندان زنا

لطف و احسان چون نفا و ندان	تو کجای تا مرا خند ان کن
تا کنی از وام و فاقه ایسم	تو کجای تا بری در بخند فر
کنت کین هم کیران بهرد لمر	من می گویم بر تو منظم
چون بکشد آسمانی بر زمین	چون همی بکشد جهانی زیر طین
هم بوقت زندگیم این زمان	حاش الله تو بروی نین جهان
سایه او بر زمین می زند	در هوای غیب مرغی می رود
چشم کی اندر خور مایه دلست	چشم سایه سایه دلست
در فلک تلمان و نذر جامه خول	مرد خفته روح او چون آفتاب
قن قلب سکند ز بر لحاف	جان بهمان انداختن چون کاف
هر شالی که بگویم مستغنیست	روح چون من ابروی تحقیق
و آن جوابات خوش و اسرار تو	ای عجب کولم شکر بار تو
آن کلید و قفل و مسکلهای	ای عجب کوان عقیق قند خا
انکه کردی عقلها را بی قرار	ای عجب کوان دم چون ذوالقنا
کو و کو و کو و کو و کو و کو	چند همچو فاخته کوی عمو
مددست و بر دست و فطنت	کوم ایجا که صفات رحمت
دام ایجاد چو شیر و پیشه اش	کوم ایجا که دل و اندیشه اش
می رود در وقت اندوه و حزن	کوم ایجا که امید مرد و زن
چشم برده بر امید صحیح	کوم ایجا که بوقت علی
یاد جوی بهر گشت و گشتی	آن طرف که بهرد فن شبتی
چون زبان یا هو عبارت میکند	آن طرف که لا اثار میکند
کاش جو الهانه ما کو کفتمی	آن مع الله است ای کو کفتمی
روح را می بندد صد کوه برق	عقل ما کو با به پند غرب و شرف
منتهای جز نبای ماندند	جز بوندش بد بگری و وزند
هست ازین تو ربع صد بیان تو	نه هزارم و ام و من و دسترس
میروم نو میفای حال تو خوش	حق کینست مانده ام در کشت مکتش

مندی سید اردر چهره	ای همایون روی و دست و همت
آدم بر جبهه و اصل عیون	یا فتم دروی بجای آب خون
چرخ آن چرخ آن متابیت	جوان آن جویت آب آن آبیت
محسان هشد کوان مستطاب	اخران هشد کوان آفتاب
توشن روی خدای محترم	پس روی حق و دم من نه هم
بجم وای علم مایه القیود	هست حق کل دنیا محض و ن
نقشهاگر بجای کربا حبر	هست خاطر در کین نقاش در
دم بدم در صفحه اندیشه شان	بت و محوی سبکند آن بی نشان
خشم می آرد رضا می برد	بجای آرد سخا می برخ
نیم لحظه در کافور شام و غدو	همچو خالی نیست زین اثبات و محو
کونه کرا کونه باشد کار ساز	کونه از خود کی شود پهن و دران
جوب در دست درو که معکف	ورنه جو کرد ز بریده مؤکف
جامه اندر دست خیاطی بود	ورنه از خود چون بد و ز دیادخ
شک با ستا بخدای مستی	ورنه از خود چون شود پریای
هر دم پر میسوی تی میسوی	پس بدان کاندک صانع نوبت
چشم بند از چشم روی کی بود	صنع از صانع چه سان شیدا شود
چشم داری تو چشم خود نکر	سکران چشم سببی پیچها
کوشد اری تو کوش خود شوق	کوش کولا و چرا باشی کرو
بی ز تلمیدی نظر را پیش کن	سم برای عقل خود اندیشه کن

در دین خوارزمشاه در پیران در ملک
خود اسبی پس تعلق دلشاه بدان اسب
و سر در کمره عماد الملک آن اسب را بداد
 بود اسبی را کی اسبی گزینا
 اوسوان کشته در موکب بگاه
 در کله سلطان بود شریک وین
 ناکمان دید اسب را خوارزمشاه

چشمش را فرو رتک او بود	تا رجعت چشمش به اسب بود
بر هر آن عضو که افکندی نظر	هر یکش خوشتر بودی زان دگر
عین جستی و کشتی و روح جنت	حق بر و افکند به ناد در صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه	کین چه باشد کوزند بر عقل راه
چشم من سیرت و پرست و غنی	ازد و صد خوشید دانه تو غنی
ای رخ شامان بر من سیدی	نیم اسپم در راید بی حقی
جاد و جی که ست جاد و آفرین	جذب باشد آن خاصیات اینا
فایده خواند و بی لاجول کرد	فایده در سینه می افزود در د
زانکه او را فایده خود میکشد	فایده در جر و دم آید وجد
کر نماید عین من مویه است	و روفه غیر از نظر تنه است
پس یسین گفت که جذب آن است	کار حق هر لحظه نادر آوری
اسب سکنین کاوس سکنین را بداد	می شود مسجود از مکر خدا
پس کار نیست بت را با می	نیست بت را فرونی روایی
چسند آن جاد و بهان ادر نهان	در جهان تا بنده از دیکر جهان
عقل محجوب است و جانم زینا کن	من فی ایم تو می باقی بین
چونکه خواند شد ز سیران بازگشت	با خلاص ملک خود هر از گشت
پس بر هسکان بنمود آن زبان	تا پارسند لب رازان خانه دان
هم چو آفرم در رسیدن آن کرد	همچو پشمی گشت ایمن محکوم
جانش از در و عین تال رسید	جر عباد الملک ز بهاری دید
که عباد الملک بدای علم	هر هر مظلوم و هر مقبول غم
مختم تر و بند خود سروری	پس سلطان بود چون یغبری
بی طمع بود و ایوب و یاسکا	راضا و شخیر و حاتم در سخا
پس بآوردای و باند پروراد	آن موده رای او در هر مراد
هم بنیل و جان سخن و هم مال	طالب خون شید غیب او هلال
در آمیزد او غریب و محبتش	در صفا فقر و طاعت طبعش

بوزهر محتاج رانم چون بدن	پیش سلطان شافع و د فخر
مردانرا ستر چون علم خدا	خلق او بر یکس خلقان و جدا
بارها میشد بسوی کوه فرد	شاه با صد لاله او را منع کرد
هر دم ارصه جم را نشافندی	چشم سلطانرا از و شرم اندی
رفت او پیش عمار الملک بید	سر برهنه کرد و برخاک او افتاد
که حرم با هر چه دارم کو بیک	تا بیکرخ حاصل را هر معین
این یکی است بجام رهن اویت	که بره مردم قین ای خیر اویت
کرده این اسپ را از دست من	من قین دادم بخوادم زیستن
چون خدا پیوستگی داده است	بر سرم مال ای سیمار زودیت
از زن و زن و عقارم هست	این تکلف نیستی تزویریت
اندینا کمی نداری باورم	امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عمار الملک کران چشم مال	پیش سلطان در جویده آشفه حال
لبیت و پیش سلطان ایستاد	رازد کویان با خدایت العباد
ایستاده و آن سلطان می شنید	را ندون اندیشه اش را می شنید
کای خدا کران جوان کز رفت راه	که نشاید ساختن جز تویناه
توانان خود بکن از وی بگیر	که چه او خواهد خلاص از خواهر
زانکه محتاج اند این خلقان هم	از کهای بیکر تا سلطان هم
با حضور آفتاب با کمال	رهنمای جنتی از شمع و بال
با حضور آفتاب خوش مساع	روشنایی جنتی از شمع و چراغ
بی کان ترک ادب باشد که ما	کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوسها در افکار	همچو خفاش اند طلبت دوستدار
در شب از خفاش اگر کرمیست	کرم از خون شد جوشیده شد
آفتابی که ضیاء روی زهید	دشمن خود را نواله میدهد
لیک نه باری که او خفاش نیست	جسم از شد است پنی و رقیبت
که به شب جویید چو خفاش او نم	در ادب هوس شیدا لاله کوشتاو

کودش کیم که آن خفاش لد	ملتی و از دق باری چه شد
مالش بد هم بزجران التیاب	تا تا بی سر بود یکر ز آفتاب
<p>مواحدت یوسف کیم بصع سینه بسبب یاری خواستن از غیر حق و کفر اندک و وفی عند رب</p>	
ایچا لکه یوسف ارزند ایچ	با نیازی خاضع سعد ایچ
خواست باری گفت چون پرورد	پیش نه کرد دستور مستوی
یادم کن پیش چشم آن عزیز	تا مرا هم راحه از حبس نیز
کرده اند اینی در افتاض	مردن دانی دیگر را خلاص
ایله دنیا جملگان زندانی اند	اظهاره امر ملک فانی اند
جز مکراد یکی فرد ایچ	تن برندان جان او کیو ایچ
پس جزای آنکه دید او را عین	ماند یوسف طبر در بضع سنین
یاد یوسف دیوان عقلش ستر	وز دلش دیوان سخن از یاد برد
کینی که کامل از آن نیکو حصال	ماند در زندان زده او چند سال
که چه تفصیل از خون شید و اذ	تا تو چو خفاش افی در سواد
بین چه تفصیل از این محراب	تا تو باری خواهی از نیک و سلب
عام اگر خفاش طبعند و جان	یوسف داری تو آخر چشم باز
که خفاشی رفت و بگور و بگور	باز سلطان دیده را باری چه بود
پیر ادب کرد شد بیا جرم او ستاد	که مساز از عجب پوشیده عمار
لیک یوسف را بخواه شغول کرد	تا نیاید دره لشکران طبر در
آینا نشانی و مستی و اذ حق	که نه زندان ماند پیشش بی غش
نیستند دانی و خوش تر از دهم	تا خوش و تارک و بر خون و دهم
چون کشاد تو در بچه سویی خوش	در دهم مردم و زایدت پیش
اند لاندان زندان زده و وفی قمار	خوش شگفت از غرس تو چشم حل
زان رحمت و نشاندن بر تو دست	بیکری از هزارش سوی نیک

راه لذت از برون دان ز برون
 آن کی در کج مسجست و شاد
 قصر جبریت و بران کن بدن
 اینها خیمه کدو بر زم شتاب
 کعبه پرست است خانه پرستش
 خانه پرستش تصور و خیال
 بر تو کجست و تا بشه از
 هم و کس لطف آب پر شرف
 هم نطف جوش در باغین
 پس شل بشو که راه فراه
 زین چایان تشنگان کف پرست
 آفتابا با جوق قله و امام
 سوی خود کن این خاشاک مطهر
 این جوان نذر جرم ضالت و غیر
 در عباد الملک این اندیشه ها
 ایستاده پیش سلطان نظا و غیر
 چون ملائک او با قلم السب
 از برون سوز و برون چون بر غمی
 او در دنیا جبهه بد و در انتظار
 اسب را اندر کشیده آن زمان
 الحق اندیز این جرح کبود
 می بخشد یک او مرده را
 همچو بچه عطاره نیز رو
 ماه عرصه آسمان را هر سببی
 چون یک شب به برید ابراج را

صد چو اوست آن عجب ریتیم
 ای عجب کدو شکاف نه نموخ
 کار و بار اینها و مرسلون
 تو برون روم ز افلاک و دوا
 در میان یضه چون فرخا
 معجزات اینها خود شرح کشت
 آفتاب لطف حق بر هر چه تا
 تاب لطفش بلزکیان هم بدان
 لعل زانان هست کج و مقبض
 آنکه بر دیوار قدح آفتاب
 چون دیو حیران شد از روی ماه فرد
 که اخبر بر خوب اسپهستان
 پس عباد الملک گفتند ای خدیو
 در نظر اینها وری که یزدیست
 هست ناقتی آن مراد و مکرش
 در دل خرمش این دم کار کرد
 چون غرض دلالت و واهی
 چون که شکام فراق جان شود
 بر فرو شد البته ایمان آفتاب
 وان خیالی باشد و ابرق یزد
 این زمان که تو صحیح و قریبی
 میفروشی هر گمانی در گمان
 پر دران بخوری و روز اجل
 در خیالت صورتی جو شده
 هست از آغاز چون بد آن خیال

کرتا و دل شکری در آخرش
 جوهر پویدشت دنیا ای این
 شاه دید آن اسب را با چشم حال
 چشم شد و کن میدید از لغز
 آن چه سرست آنکه زده آن گشت
 چشم مهر چون آخربخت جفت
 زین یکی دشت که بشنید از جوب
 چشم خود گدازد چشم او کرد
 این بهانه بود و آن دیان بود
 در بستان از حسن و پیش بصر
 پرده کرد آن نکته را بر چشم شه
 یاک بنای که بر سازد حصون
 بآلت دره افکند از آن قصر باز
 بآلت در محصور و در آن حصون
 چنگ حکمت چون که خورشید از آن شد
 بآلت گفت بد خود روای شود
 بآلت در بشنود و در آن درش
 چون تو می بینی که نیکی میکنی
 چونکه تقصیر و فساد می رود
 دید خود مکه از آن دین خستان
 چشم چون ز کس فرو بندد که چو
 آن عصا کش که کند بدی و رنج
 دست کورانه بجلال الله زن
 چیست جلال الله رها کردن هوا
 خلق در زندان بسته از هوا

فارغ آید از زین و فارتش
 استخفافش لم کن از دوشین
 و آن عباد الملک با چشم مال
 چشم آن بایان نگر بجاه کن
 که بر صند پرده باشد جان شد
 پس بد آن دیده چهار اجاف
 پس فرزد اندر دل شه مهر اسب
 هو مخوف بکذا است و قول او
 از نیازان دره لشه سر کرد
 آن سخن بد در میان چون بآلت
 تا از آن پرده نماند مه سیه
 در جهان عیب از کف و فسون
 تا که بآلت و آستین با فزاد
 تصور آن بآلت در آن حصون
 تا چه در آن دوش جنت باز شد
 از ستر با خود چه دروای شود
 ای خنگ او را که و آشد منظرش
 رجات و راحت بر می سراید
 آن حیات و ذوق بهمان می شود
 که بر دات کشد آن کرکسان
 هین عصا کش که گویم ای حی
 چون به پنی باشد از تو کورت
 جز بر او و بخیزد ای متن
 کین هوا شد صری بر عا در
 چار میخ و هپتد از آن هواست

شخه اجسام دیدی بر زمین
 روح را در عیب خود اشکین
 چون رهلی شکیجه بینی و دمار
 آنکه در چه زاد و در آب سیاه
 چون رها کردی هوا از بیم حق
 لا تفرق فی هواک سلسیل
 لا کن طوع الهی مثل الخیر
 کنت سلطان اسیر و اسیر بد
 باد خود شه بفرمود این قدر
 پای کا و اندر میان آری زده او
 ز او بد آن را مناسب ساخته
 در میان قصرها مخرجه
 وز درویشان عالم به مشا
 که چو کا بوسی نماید ماه را
 قبض و بسط و چشم دل از دل
 زین سبب در خواست از حق مصطفی
 تا آخر خون کوردانی و ورق
 مگر که کرد آن عباد الملک خود
 مگر حق سر چشمه این مکرهاست
 آنکه سازد در دلت مکر و قمار
 شخه احکام جان را هم بیان
 لکن تا بجای شکیجه در خفاست
 تا آنکه صند از صند کردد اسکا
 او چه داند لطف دشت و زنج
 در رسد سغراق از نسیم حق
 من جبال الله نحو التکبیل
 ان ظل العرش اولی من عرش
 روز تریین مظلومه بازم خرید
 شیر را مویب زین را امر البقی
 روند و زده حق بر اسی شلخ کاو
 قصرهای مستقل برده احنه
 از سوی این سوی آن صحرای
 در میان خرکی چندین قضا
 که نماید روضه فقر چاه را
 دم بدم چون میکند سحر جلال
 زشت را نیم زشت حق را حق نما
 از شیکا فی نیفتم در فلق
 مالک الملک شد آن ارشاد کرد
 قلب بنی صبعین کبریاست
 آشتی داند زدن اندر پلاس

مرجع کردن بقصه آن پای مرده و آن
 غریب و ام دیار ممضت

به نهایت اندازن خوش سر گذشت
 پای مردش سوی خانه خوش برد
 لوتش آورد و حکایتش گفت
 چون غریب از کور خواجه باز گشت
 مهر صند دینار را فا او سپرد
 که امید اندر لش صند کل شکست

اچہ بعد العصر میرا دیکھو	باغرب از قصہ اول کتو
ایم شب گذشت و اندیشه کنان	خوابشان انداخت تا مرا جان
دیدم آن مایه خواجہ را	اندر آن شب خواب بر صد پیک
خواجہ گفت ای پلوی مرد باندک	اچہ گفتی من شنیدم بلیک
لیک پاسخ داد من فرمان بچ	بی اشارت لب نیارستم کتو
ما جو واقف نشنیده ایم از حق و	مهر رلهای با نهادہ اند
تا نکرد راز لمی عیب فاش	تا کرد دهندهم عیش و معاش
تا ندرد پردہ غفلت تمام	تا کرد دزدک محنت نیم خام
ما مہ کو شیم اگر شد نقش کوش	ما مہ نظمیک لکن لب جویش
ہر چه ما دیدیم دیدن زبان	این جان پرده و عین انجان
روزگشتن روزنہاں گردنت	تخم در خاک پریشان گردنت
وقت بد بودن کہ منجز دن	روز یادش آمد پنداشدن

گفتن خواجہ در جواب بان پای مرد و جوان
وام داران در دست را کہ آمدن بود و نشان
دایک حای دق آن سیم و بیغام تو از ان
کہ الیہ از ان سیم باند نکم بد

بشنو اکنون دادم ہمان جید	من تمیدیم کہ او خواهد رسید
من خنیدہ بودم اندامش خبر	بستہ ہر او دوسہ پارہ کر
کہ وفای ولم او مستند پیش	تا کہ ضیم و انکر دسینہ ریش
وامد از ان دہب او نہ ہزار	وام را انصافین کو واکر اد
فضلہ ماند زین بی کو خرج کن	در دہای کو ترا مخرج کن
خواستہ تا آن دستا خود ہم	در فلان دقہ نوشتن ایام
خود اجل مہلت ندادم تا کہ من	خفیہ بسیارم بدو در عدن
لعل و با وقت بہر وام او	در خوری و نوشتہ نام او
در فلان طاقتش نہ فون کردہ ام	من غم آن یار پیشین خوردہ ام

فاجتہد بالبع ان لا یجد حق	فیت آنکہ اند جن ملولت
کہ رسول آموختہ روز اختیار	در موع آن توان خوف غرار
کہ رواج آن بخواند چخفت	ان کساد آن سرہ و در صفت
وین وصفت را کو ہم موعو	وارثا تم را سلامی کن عمو
ی کزانی پیر آن مہمان ہمند	تا زیارہا آن زرتشلمند
کو بکیر و ہر کہ خواہی کو بدہ	ور بکوید او بخوام این فرہ
سوی پستان باناید چہ سیر	ز اچہ دادم بان ستانم فقیر
مسترد بجلہ بر قول رسول	کتہ باشند ہم جو سکت فی لاکو
تا بریند آن عطار روح را	ورہ بنفند ریاند آن زرش
خیت ہدیہ مخلصان مسترد	ہر کہ اچا بکزدہ رزمی رخ
کردہ ام من اندر باذ الحلال	ہر آن مہمانہ ام آن اند وال
بیت چندان خوف زایشان افقد	ور رواد اند چیز زان سند
صد در محنت بریشان بر کتو	کہ روانم را بش ولا سند رود
لب بند کر او بخوام بر کشاد	در قضیہ دیگر او را شرح داد
مہ نکردہ شوی چند رخ راز	تا بماند در قضیہ سروران
کہ غزل کوای کہ فوجہ کنان	بر ہمید ان خوب انکشتگزان
بای نداشت و خوش رخای	کتہ مہمان در چہ سجدات
کہ نمی کنی تو در سر و فلا	تا چہ دیدی خواب دوشرا لہو
کہ رمیدستی ز حلقہ دوستان	خواب دیدہ پل تو ہندوستان
در ل خود آقا جی دیدہ ام	گفتہ سودا ناں خوابی دیدہ ام
آن سپردہ جان بی دیدار را	خواب دیدم خواجہ پندار را
واحد کالاف ان امر غنی	خواب دیدم حق معطی الیہ
تا کہ مستی عقل و ہوش را ببرد	مست و بخود این چنین بر می برد
خلق انہ کہ او آند و از	در میان خانہ افتاد او دران
ای نہادہ ہوشما در پیشہ	با خود اندکت ای بحر خوشی

خواب در بناده پنداری	بسته و بی دلی دلداریت
خواجهکی بهمان کنی در دل فقر	طوق دولت بسته اندر دل فقر
صداد در صد بهمان مندرج	آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمروده درج	دظلم رویان شده اندر لاجر
تا کفنه مطفی شاه بخاج	التاح یا اولی النعمار یاج
ما نفع لنا الصدقات قط	انما الخیرات نعم المرتبط
موشش افروزی زر زار کات	عصمت ارفشا و منکر و صلات
آن زکات کبیرات را بیان	وان صلات هم زکات ثبات
میوه شیرین بهمان از شاخ و برگ	زندگی با و دان در بند و ملت
زبل کشته قوت خاک از شوق	زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم بهمان شده موجود	در سرشت ساجدی سجود می
آهن و سگ این دو نفر مظلومی	اندر و نوری و شمع عالمی
درج در حونی هزاران ایمنی	در سواد چشم چندین روشنی
اندر و ناکا و تن شده زاده	کم در ویرانه بنظر ساده
تاخری پیری که زان سنین	کا و بند شاه فی بعضی لیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او به پسر خویش را که درین سفر در محالک من در فلان محل چنین مرتب بنهید و فلان محل چنین نواب نصب کنند اما الله الله

بود شاهی بود او را سه پسر	هر سه صاحب فطرت و صاحب نظر
هر یکی از دگر استوده تر	در سخاوت و وفا و کرد و وف
پیشتر شده زادن استاد جمع	قرع العیان شده همچون سماع
از بهمانان ز عین پسر	میگشاید آن بخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب	میرود سوی راجع نام و آب

تازه می باشد ریاض والدین	کشته جاری بین شان زین و دین
چون شود چشمه ز پیمای لیل	خشک کرد شاخ و برگ آن بخیل
خشکی خلش میگوید بدید	که ز دندان حجر نم میگشاید
ای بسا کاین بهمان هم چنین	منضم یا جانان یا غافلین
ای کشته ز آسمان و وز زمین	با بهمان کشته جسم تو هم چنین
تن را جزای جهان ندیده	پاره پاره زین و آن سریده
از زمین و آسمان و آسمان	پاره پاره و حتی بر جسم و جان
تا تو بنداری که بری رایگان	باز نشاند از توانی و آن
کلاه زنده نبود پای دار	لیک آرد دزد را پای دار
عاری است این کمین باند فشارد	کاچهره کتی میاید گزارد
جز نجات کانداز و تاب اندت	روح را باش و دگر با پندت
همه نیست بجان می کویش	فی نیست با صیغ محش

پایان استمدای عارف از سر چشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اختلاف آن چشمهای آبهای بی وفا که علامت دلاله التجانی عن دار العز و ر که آدمی چون بر مدد های آن چشمها اعتماد کند در طلب چشمه دار نیست شود و الله

جدایا کار بر اصل چشمها	فارعت آرد ازین کار برها
چشمه آب از درون خانه	به زر و دنی کان نه در کاشانه
گو ز صدینوع شربت میگشاید	هر چه زان صدف شود کا بهی
چون بچو شد از درون چشمه بی	راستراق چشمها کردی غنی
قرع العینت جو زاب و کل بود	راسته این فرم در دل بود
قلعه را چون آب آید از برون	در زمان آن آب باشد برون
چون که دشمن کرد آن قلعه کد	تا که اندر خوشان غرقه کد

آب برون را ببرد آن سپاه آن زمان یک چاه شوری از روی در جهان بود بدستان از بهار زان لب شد خاک را در الغرور پیش از آن بر رات و بچپ می چو او کشتی مر و وقت غمان چون سپاه رخ آمد بست دم خوبی شیطان بدین زمان زد مثل که تر یاری دم من با تو ام اسیرت باشم که یتر خذت هر کجا آمد اکشد غام شود جان فدای تو کنم در ارتعاش سوی کزش آورده این عشوا چون قدم نهاد و در خند و ناد هی پامن طعمها دارم ز تو نوشته ی ز عدل کرد کار گفت حق و خود جدا شدان بهی فاعل و مفعول در روز شمار ره ز دوره زندان من در حکم داد کول را و غول را کورا و نیت م خروم خرم کیرا نجا در کله جز کسانی را که واکند از آن توبه آمد و خدا توبه پذیر چون برانند اندیشمانی چنین آچنان لرزد که مادر بر ولد	تا باشد قلعه را زانها پناه به ز صد چگون شیرین از روی جز کرد رجایی بهار روی یار لو کشد مار سپس بوم الغرور که بجستم در دتو چیزی بخیزد دوران تو بچ و غم که در میان خود میگوید ترانم دیده ام کو ترا در رنم آرد بی حیل در خطر پیش تو من می دوم مخلص تو باشم اندر وقت جنگ فی امان الله دست افشان شود رستی شیر می هلا مردانه باش آن جوال خنده و مکرو دغا اوبقا ما قاه خنده لب کشاد کویش رور و که پیر ارم ز تو من معتبرم دودست از من بدار تو بدینا تر و پر هام کی مرهی روسیا هند و حریف سنکار در چه بعد ند و در شتر المسکاد از خلاص و غوری ای شکفت خا فلند اینجا و آنجا آفلند در بها و فضل آید از خزان اگر او گیرند و انعام الایم عرش لرزد از این المذنبین دستشان کفر بیا لا می کشد
--	---

کای خدایان و از دیده از غرور بعد ازین تان بک و زندقه و دنا چون که در بار و سابط شک کرد لک راض و ملک فضل را العنود از هوای حق بود برنا و دان تشنه چو نای تریک مشک کرد	عزیزه کردند آن هر سه پسر در طواف قلعه و شهر هاش دست بوی شاه کردند و وداع هر کجا تان داکشد غام شود عزیز آن یک قلعه ناس هاش ربا الله الله زان در ذات الصور رو و پشت بر جها و سقف و پشت هم جوان حجر ز لیا پر صور چون که یوسف سوی او می بگریزد رو بهر سو که کرد آن خوش عباد هر دینه روشنای زان رود تا هر حیوان نای شکرید به این فرموده با آن اسپه او از عطش که یکدم آبی می خورید انکه عاشق نیت او در آب در صورت عاشق چو فانی شد درو حسن حق پسند اندر روی خود عزیزت و عاشقی و صافیت دیو اگر عاشق شودم کوی بود اسلم الشیطان اینجا شد بدیدد
---	---

**روان شدن شاه زادگان در ممالک پدر
بعد از وداع کردن ایشان شاه را**

سوی الماک پدر بهر سیر از پی تدبیر و دیوان و صاغر پیر ایشان کت آن شاه مطلع فی امان الله دست افشان روید شک داره بر کله داران قبا دور با شنید و بهر سیر از خطر حمله مثال و کار و صورت تا که یوسف بنا کامش نظر خانه را بر نفس خود کردان میکد آن رخ او بیند او بی اختیار شش جهت را مظهر آیات کرد از یا حسن ربا غی جرید حیث و لیتم فتمر و جهمه در دزون آب حور انظرید صورت خود پسند ای صاحب نظر پیر راب اکنون که پسند غیر او هم چو در آب از صغ عبور عزیزش بود و بر استوریت چیریلی کشتوان دیوی برد که مریدی شد و فضلش بایند
--

این سخن پان ندارد این گروه
 مین بباد که هوسرانان دند
 از خطر رهیز آمد مغرض
 در قدح جوی خرد سزیه
 کرنی گفت این سخن را آن پذیر
 خود بدان قلعه میشد خیلش
 کان بند معروف و فاس مجور
 چون بگرد آن منع دشان زان مقام
 رعنی زین منع در دشان سرت
 کیست که ممنوع کرده ممتنع
 نمی بر اهل تقی تنفیض شد
 پس این تنقوی به قوا کثیر
 که بداند از فی حمام آشنا
 پس بکشدش که خدمتها کنیم
 رونکر ایم از فرمان تو
 لیکن استثنای تسبیح خدا
 ذکر استثنای جرم ملکوتی
 صد کتاب ارجست چون یک کتاب
 این طرف را محفل نیک خاست
 کو کوزه خوردینها صد هزار
 از یکی چون سیر کشتی تو تمام
 در جماعت پس تو احوال دیده
 گفته بودیم انستقام آن کینی
 کان طیبیان هم چو سببی عدار
 کامشان بمنم از قزع لکام

هین که دارند زان قلعه وجو
 که فتنه ادر شقاوت نا ابد
 بشنویان فی حدیث فی عرض
 انکین کاه بلا بر هیز به
 ورمیغرمود زان قلعه حذر
 خود نمی افتاد آن سولیشان
 از قلاع ووزنابع دور بود
 در هوس افتاد و در کوی خیال
 که بیاید سر آرا بان جنت
 چون که الانسان حریص منع
 نمی بر اهل هوا تحریض شد
 هم این پندی به قلوبا جبر
 لم یعد از بی عمارت هوا
 بر سمعنا و اطعنا ما سمعنا
 که نباشد غفلت از احسان تو
 زاعما و خود از ایشان جدا
 گفته شد در ابتدای مشنوی
 صد جنت را قصد جرم محرابیت
 این هزاران سبیل انیک دانست
 جمله یک چیزند اندر اعتقاد
 سرد شد اندر دلت پنجه طعام
 که یکی را صد هزاران دیده
 و ز طیبیان و قصور فهم نیز
 غافل وی بر بود از سوار
 نشان مجروح از تحویل کام

تا شده واقف که ملک بریت ما
 نیست سر کردانی ما زین لکام
 مای کل سوی بستانها شده
 هیچ شان اینی که کوبید از خرد
 آن طیبیان آنچنان بد سبب
 کوبیدی در صطبل کا و ز
 ان خری باشد تعافل خفته وار
 خود ننگه این مبدل تا کیست
 یتر سوی راست بر تاسیده
 سوی آهوی بصیدی آختی
 در پی سودی و دینی بهر لیس
 چاهها کده برای دیگران
 در سبب چون بی مراد تکرید
 بس کی از کسبی خا قار شده
 بس کی از عقد زان قارون
 بس سبب کرد ان چو دم خروید
 و ر سبب کی بگری هم د لیر
 سر استغناست آن جرم و حذر
 انکه چشمش بت کر چه کز برت
 چون متقلب خورده افسار دیا
 این مستطی چون که تلبیل خدا
 چاه را تو خانه بینی لطیف
 انکه انکار حقایق میکند
 او نمیکند که حسان خیال
 رایتن آن بران سلطان بحکم الانسان

رایض جیتیت استادی نما
 جز و صریف سواد و سنگام
 کل نموده آن و آن خاری شده
 بر گوی ماکمی کوبد لالد
 کشته اذان مکر زان محجب
 بان مای در مقام کا و خر
 که بخوی تا کیست این خفیه کاد
 نیست پند او مکر افلا کیست
 سوی چپ رفت برت دیده
 خویش را در صید خوکی یافتی
 نارسید سوز افشاده بحس
 خویش را دیده فاشه در بیان
 پس چرا بظن کردی در سبب
 دیگر زان کسبه عریان شده
 بس کی از عقد زان مدفون
 تکیه بروی کم کتی بهتر بود
 که بس آفتاش پهاست زیر
 زانکه خرابان نماید این قدر
 و احوالی اندر و چشمش جزیت
 که بگرداند دل افکار را
 مینماید که حقیقتها کجاست
 دام را تو دانه بینی ظریف
 جملگی او بر خیالی می خند
 هم خیالی باشد چشمی بمال

**حریص علی مایع بسوی آن قلعه ممنوع
و آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر
پاهای خود تاخت و راه بلاد افتادند**

این سخن بایان اندازد آن فرقی بر درخت کدم منی زده اند چون شدند آن منع و نهی کرم و برستیز قول شاه مجتبی آمدند اندام عقل مند نوین اندازان قلعه خوش ذات الصور خ از آن چون حس بسوی ملک و زان هر آن صورت و نقش و نگار زین قدحهای صورم باش مست از قدحهای صوب بگذر است سوی باده بخش کشاپن فم آو اما معنی ل بدم بجوی چون کدی آرد شد هر خلیل صورت از بی صورت اندر خود کتر یا عیب و صور در خیال صورت محض آید بی صورتی بی زده سق سته با فدمی آختان کاندرد از هجر وصال هم ماند آن مور با اثر نوحه را صورت مرز به صورت این مثل لایق است ای مستدل صنعی صورت کار در صورتی	برگشتند بپای آن در طریق از طوبیة مخلصان پیون شدند سوی آن قلعه بگروند سر تا بقلعه صبر سور هشر ربا در شب تاریک بر گشته زرون بج در در بحر و بنجی سوی بر خ از آن چون حسن باطن را بنحو میشدند از سو بسو خوش تر و تا کردی بت تراش و بت رست باده در جام است لیک از جام نیست چون رند باده نیاید باده کم رک قشر و صورت کدم کوی د اندک معنویت ای کدم بیل هم چنان که آشتی است دود چون به منی بنشین آید بلاد زاده صد کون آلت از بی آلتی جان جان سازد مصور آدمی میشود با فیده کونا کون خیال هم ماند با ملک نوحه با صبر دست خاییده از مرز کش نیست حمله نفهم را جهد المتل تن بروی بی حواس و آلتی
--	--

تا چه صورت باشد آن بر وفوق خود صورت نمک در لاشا کشف صورت رحمی بود بالان شده صورت شهری بود کیرد سپهر صورت جوان بود عشرت کد صورت محتاج آرد سوی کب این ز حد اندازها باشد برون بی نهایت کیشها و پیشها بر لب بام ایستاده قوم خوش صورت فکرست بر بام مشید فعل مارکان و فکرست ملتئم آن صورت کز جام حمر تا خوشیت صورت مرده وزن و لعب و جماع صورت نان و نمک کان نمکست در مصاف آن صورت تیغ و سپر در سه و تعلیق و صورت های بی آن صوب چون باده بی صورت اند این صورت آرد ز بی صورت و جو خود از دیوانه طور او و کار او صورت دیوار و سقف هر مکان کر چه خیزد اندر محل افتکار فاعل مطلق بین بی صورتست که که آن بی صورت از کم عدم تا مدد کیرد از آن هر صورتی یاری صورت چوپان کرد رف	اندازد چشم را بر نیک و بد صورت مهلت تن صابر شود صورت زخمی بخد نالان شده صورت پیری بود کیرد سپهر صورت عجبی بود خلوت کد صورت بازوری آرد بغضب داعی فعل از خیال کونه کون حمله ظل صورت اند پیشها هر یکی را بر زمین بین مسایه اش وان عمل خون سایه بر اکان بدید لیک در تائیر وصلت دو بهم فاده اوی خودی و بی هشت فاده اوی هشی وقت و قاع فادتر آن قوت بی صورتست فادش بی صورتی یعنی ظفر چون بدانش متصل شد کت جی پس چرا در تنی صاحب نیت اند چیت پس بر موجد خویش خود نیت غیر عکس خود انکار او سایه اندیشه معمار دان نیت چوب و خشت و سنگی آشکار صورت اندر دست او چون آفت مر صور را رو نماید از کرم ان کال و ان حال و قدرش آندند ان هر که در دلت و بو
--	---

صورتی از صورت دیگر کمال پس چه عرصه سبکی ای بی کمر چند صورت بندست بر زده آن کو در تصرع جوی و در لغای خوش و ز غیر صورت نبود قسم صورت شهری که انجا می روی پس یعنی پیروی تا لا محاله صورت یاری که سوی او شوی پس بمعنی سوی صورت شوی پس حقیقت حق بود معبود کل لیک بعضی سوئی دم کرده اند لیک آن سریش این ضالاکم آن ز سر میاید این از آن دم چونکه کشد جمله جلد یافتند	که بچو شد باشد آن عین صلال احتیاج خود بحتاج دیگر ظن بر صورت شبیهش بخو که فکر جز صورت ناید به پیش صورتی کان بی تو ناید از تو به دوقی صورت کثیف ای روی که خوشی غیر نکانت و زمان از بای مولی اش می روی که چه زان مقصود غافل آندی که پی دوقت سیران سبل که چه بر صلت سرگم کرده اند میدزد اذ سری از راه دم فقم دیگر پاوسر که ندیدم ان کم آند سوی کل بکافتد
دیدن آن سه پسر شاه در آن قلعه ذات الصور نقش در خست شاه چن را و سهوش شدن هر سه	
این سخن پایان نداشت آن کو خو تر زان ندیده بود زان فرو زانکه افروشان درین کاسه سید که فصل خویش قلعه هشت بیر غمزه دوخت دل را بی کان قنار صورت سبکی بسجوت چونکه روحانی بود خود چون بود عشق صورت در دل شهزادگان	صورت دیدند با حسن شکو لیک این رفتند در بحر عمیق کاسه محسوس و ایون نایدید هر سه را انداخت در چاه بالا ایراد لایقند آن تیر و کان آتش درین و دلشان بر فرو فتنه اش هر لحظه دیگر کون بود چون طرش میکرد مانند سنان

استک می باید هر یک هم چو میغ ما کون دیدیم شه زانان دید اینبار با حق بسیار است از ان کین چه سیکاری زو بد جز که خا نم ازین بر که تاربعی دهده توبه ای واهی آن و هستی اقتواست اما نه این تو کین ترا اینا تو ظاهر کم نیند اری تو ی بر صدف لرزان چرای ای کمر نوی سگانت تا تو این تو ی نوی آخر سوی قوی اولت نوی تو دردی یوی آمد دین ایچه در آینه می بیند جوان زار شاه خویش هرون آندیم سهل استیم قول شاه را نک در افتادیم در حنق و همه تکیه بر عقل خود و زو هنک خویش بی مرمن دیدیم خویش می رید علت پنهان کنون شد آشکار سایه رهبر هست از ذکر حق چشم پناهنتر از صید عصا در تفحص آندید از اندهان بعد بسیاری مخصوصه رسید تر طریق کوشش بل از وحی هوش گفت شش رنگ پر ویتان	دست میخاید و میکت ای دیغ چند مان سو کند اذان بی ندید که خبر کردند از پایان مان و بر طرف ری پای روی و مطار بارین بر که تیر آن سو جهد هم تو کوی آخر آن واجب بد آن قوی که بر تران ما و من است هست اندر سوی توان بی سو توی خود فی مدان میدان کر نوی خود را یاب بکد زان قوی آندستان بهر تنبیه و صلت من غلام مرد خود پیچید مورق دیدند با حسن شکو با عنایات پذیر با غی شخیم وان عطایای بی اشباه را کشته و خسته بلای بلجیه بود مان تا این بلا اند به پیش آنجنانکه خویش را بیمار دقا بعد از آنکه بند کسیم و سگار لیک قناعت به که صدق و طوق چشم شناسد کمر از حصار صورتی کرد عجب آن مرجها گشت کرد آن راز را شنی بصیر زانها بد پیش او بی روی پوش صورت شده زاده چنین است این
---	---

پیر اندر خست بنید پیش از آن

همچو جان جان چنین نهانست او	در کتم برده و اوانست او
سوی اوئی مرد ره راه و نه زن	شاه پنهان کرد او را از تن
غیر خدایه ملت بر نام او	که نیرزد مرغ هم بر کام او
وای این دل کش چنین شور و فغان	همکس را این چنین سود ایباد
این سزای آنکه غم جمل کاست	و آن نصیحت را کساد و مهلاد
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش	که بیم من کا خود با عقل پیش
بیم ذرع زان غایت بلبس بود	که زنده هر خرد سیصد رعد
ترک کرد خویشی کبریای امی	با کف پیش غایت خویش میر
این بقدر جمله معدود نیست	زین حیل تا تو میری سود نیست

**حکایت صدر جگهان بخارا که هر
سایلی که زبان بخواستی از صدمه
عام عام او محروم شدی**

در بخارا حوی آن خواجه اجل	بود با خواندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی شمار	تا شب بودی ز جود او ز شمار
ز بکا خدایار ها پیچیده بود	با وجودش بود می افشاند جود
هم چو خورشید و چو ماه پاکان	آنچه کینه از صیاب دهند باز
خاک را ز نجشکی بود آفتاب	ز آلودگان و کج اندر خراب
هر صبا می کرد رسته	تا نماند امتی ز رو خایه
مبتلا با زبانی روز عطا	بودد یک پوکار از این سخا
روزد یک با علویان معقل	با فقیهان فقیر مشغول
روزد یک بر بنویستان عام	روزد یک بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که بکا زبان	زده شود هیچ نگاید لسان
لیک خامش بحوالی ریش	استاده مفلسان دیوار و ریش
هر که کردی با زبان ناکه سوال	نمودیدی زین که یک جبه مال
من صمت منم نمی بذایه اش	خامشان را بود کیسه کلاه اش

تا مکر روزی یکی بری بگوشت	ده زکاتم که منم با جوع خفت
منع کرد از پرورش جد گرفت	ماذ خلق از جد پرانند شکفت
گفت تیرد شرم بری ای پدر	پرگفت ازین قوی یا شرم تر
کین جهان خورده و خورای تو ز طمع	کان جهان با این جهان گیری بجمع
خندش اندام داد آن پیر سر	پیر تنها برد آن تو فیر سر
میران پر هیچ خوانده ازو	بیم حبه زنده و یک نسو
نوبت دور فقیهان ناکهان	یک فتنه از حرم آمد در فغان
کرد زار بهای چار بود	گفت هر نوعی نبوده ش هیچ سود
روز دیگر باز کرد پیچید پی	با کس اند صدف قوم مبتلا
تختیار ساقبت از چپ و راست	تا کان آید که او اشک پاست
دیش و شبنا طرش چری مذاذ	روزد دیگر و بوشید از لباد
هم بدانشش نداشت آن عزیز	انگاه و جرم گفت هیچ چینی
چون که عاجز شد ز صد کوه بگرد	چون دنان او چادری در سر کشد
در میان پوکان رفت و نشست	سرفروا فکد و پنهان کرد دست
هم شناسیدش نداشت صدقه	در دشت آید ز حریان خرقه
رفت او پیش کفن خواهی بگاه	که بلع و در غده پیش راه
همه کشتاب نشین و می نگر	تا کند صدر جهان اینجا گذر
بوی که بیند مرد بیدار و بطن	زرد راند از پی وجه کفن
هر چه بدیدیم آن بدیم مستو	همچنان کرد آن فقیر جلیله جو
در ند پیچید و در ریش تراکد	بمعصود جهان اینجا تراکد
زرد راند از پیده روی نمده	دست پروا کرد از تعجیل خود
تا بیکه آن گفت خواه آن صله	تا نهان بیکه از فایان ره دله
مرد اندر ندید کرد دست	سربود اند پی دستش ز دست
گفت با صدر جهان چون بستدم	ای بیسته بر من ابواب کمر
گفت لیکن تا مری ای عیود	انجیات خا بر دی هیچ سود

<p>سرمو تو اقل مو تو این بود عز مردن هیچ و همتی که یک عیانت به زصد کوبانهاد و آن عیانت مو تو فیه بلکه مرگش بی عیانت نیست آن زرد باشد ای افعی میرا</p>	<p>کر پس مردن غنیمت هار شد در نیکی با خدا ای جیلده کر جهد را خفت از کون و فساد بحر به کرد این ره را ثقات بی عیانت بان و آن جای است بی زرد کی شود افعی صریح</p>
--	---

**حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی
امرد که در عرب خانه خفته بودند**

<p>کوسه و امردی در آن بخت مستقل اند و قوم مستحب زان عرب خانه رفتند آن دو کس کوسه را بد و زخم انداختار مو کودک امرد صورت بد و زشت لوطی و بد به از این بی دست چون بروی زده از جا او گفت این بی خشت چون اینا شتی کودک چهارم و از ضعف خود گفت اگر در این زبجه تو تویی یا بنانه یک طبعی مشفق گفت آخون کجاده انم شدن چون تو زندیقی پلیدی محلی خانقاهی که بود هر دو مکان روین از دشتی حمی حواری را که موسیست خود از زیر خانه چون این بود باز از عام</p>	<p>اند و بمجمعی بد و دوطرف روز رفت و شد زمانه شکست هم بخشد آن سواریم غش لیک هم چو نهاده بدش بود رو هم نهاده اند ز پس خود پشخت مشتها را مثل کرد آن مشتی گفت می تو کیستی ای شک پست گفت تو خشت چون برداشتی کرده ام با احتیاط و مرتبه چون رفتی جانب دار الشفا گو کسادی از ستامت مغلفی که هر جایم روم من ممتحن می برادر سر به پشتم چون دوی من اندیدم یکدی می دروی امان چشمه بار نطفه کف خانه فشار غمزه دزد میدهد مالش یکی چون بود خر کله دیوان رخام</p>
--	--

۴۵۷

<p>خر کجا ناموس و تقوی از کجا عقل باشد ایمنی و عقل جو و در کیم من روم سوی زبان یوسف از زن یافت زدن و فشار آن زنان از جاهلی برین تخذ نه زمره ان چاره دارم تر زبان بعد از آن کوزه که کوسه بگریست فارغت از خشت و آن چکار خست بر زخم سه چارو موهر نمون درد سائیه عیانت بهتر است زانکه شیطان خشت طاعت کرد خشت اگر هست نهاده نوبت در حقیقت هر کی موزان کیت تو اگر صد قفل بهی بر روی شخه از مومی اگر مهری نمند آن دوسه نار عیانت بمجو کوی خشت را که از ای نیکو شست نزد و تار موزان بادست آ نرم عالم از عبادت به بود آن سلوک ساح اندر آشنای اعجمی ز دست و پا و عرق شد علم در یابیت بی حد و کنار کر هزاران سال باشد عمر او کان رسول حق گفت اندر بیان</p>	<p>خر چه داند خشتی و خوف و جا رزن و بر مرد امان عقل کو همچو یوسف افتد اندر افتان من شوم تو نبع بر پنجاه دار اولا شان قصد جان من کسد چون کیم خون بی ازیم فی از ان گفت او با آن دوسه مواز غم برت و ز چو تو مازد فروش لک زشت هتر از صد خشت کرد اگر دکن از هزاران کوشش و طاعت کرد و صد خشت خود را به آن دوسه مواز عطای آن سو کان امان نامه صله شاهنشیت بر کذا آن جمله را جبر سری پهلوانان را انان دل شکند سد شده فرساید درو جو لیک هم اینی محب از دوز و انکی اینی بخت و عم مدار آخنان علی که مستبده بود به زدت اعجمی بادست و پا می رود سیاح ساکن چون عمد طالب علمت عواصی بحار او نکرد دیر خود از جنت و جو آنکه مهمان ممالا بیستان</p>
--	--

در تفسیر این خبر که معنومان لایبستان

طلب الدنيا و طلب العلم

طالب دنیا و تقوی را تنها	طالب العلم و تقوی را تنها
پس بدین قیمت چوینک ای نظر	عزیز دنیا باشد این علم ای پدر
عزیز دنیا پس چه باشد آخرت	که کذب و باج و باشد رهبر
دوهم کرد مذ هر معنی	هر سالک در دین و یک ربع خوش
هر سه در یک فکر و یک سود اندم	هر سه از یک رخ و یک علت یقیم
بیتنامی استک زبان جمله شان	بر بر خوان محبت خونشان
یک زمان از آتش دل هر کس	سوزده با سوز چون بحر نفس

مقالت برادر بزرگین

در جمعی هر سه را حضرت کی	در سخن هم هر سه را محبت کی
آن برین گفت ای خوان میر	ماند زودیم اندر بخی غیر
از خیم هر که ما کردی کله	از بلا و خوف و فقر و زلزله

بحث کردنان سه هزاره در نزد پیران واقع

ما می گفتم که ناله از حرج	صبر کن کالقه و متاع الفرج
آن کلید صبر را اکنون چشد	ای عجب منوخ شد قانون بد
ما می گفتم که اندر کش مکش	اندک آتش مجبور ز خندید خوش
مرسد را وقت تنگ است که جنگ	گفته ماکه می کرد ایند زنگ
آن زمان که بود اسباب را و طا	حمله سرهارا بریده زیر پا
ما سپاه خویش را می کن	که به پیش آید قاهر چونان
جمله عالم را نشان داده صبر	زانکه صبر اند چراغ نور صبر
نوبت باشد چه خیر شدیم	چون زبان زشت در چادر شدیم
ای دل که حمله را کردی تو گیم	کرم کن خود را و اند خود را اندیم
ای زبان که جمله را باغ شدی	نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد که مید شکر خای تو	دور است از هم چه شد همای تو
ای زده لایر ده صد تشویش را	نوبت تو شد بچنان ریش را

از عزی ریش را کزن در دین	پیش ازین بر ریش خود خندید
وقت به دیگرانی های	در غم خود چون زانی های
چون بدرد دیگران دران می	دیده همان تواند تن زدی
بالت بر لشکر زدن بد ساز تو	بالت بر زن چه گرفت آواز تو
انچه بچه سال یا پدی بهی	زین نسیم خود غلامی میوش
از نوبت کوش یا ران بود خوش	دست پروان آروکش خود بخش
سهرابی پوسته خود را دم کن	دست و لب و او ریت کم کن
لب آن تست بر روی بساط	خوش را در طبع آرد در نشاط

ذکر آنک پادشاه آن داشتند را با کراه

در مجلس آورده و بختش اند

باری آن تست بر روی بساط	خوشتین را در طبع آرد نشاط
پادشاهی است اندر بنم خوش	میگشتی آن یک قهرم خوش
کود اشارت که درین مجلس کشید	وین شراب لعل دانا او چشید
در کشیدندش بخت بی اختیار	شت در مجلس بر پیش چون روبرو
عرضه کردش می پذیرد او بخت	از شد و ساقی بگرد اند چتم
که بر خود ندید ستم شراب	خوشترا آید از شرابم ز شراب
هنی بجای می بین روی دید	تا من از خوش و سمان و آن
می بخورده عربه آغان کرد	کشته در مجلس کران خون می کرد
مچو اهل نفس و همچون آب گل	در جهان بختی چون اصحاب دل
حق ندارد خاصه کارا در کون	از می اجر از جز در بشرون
عرضه میدارد بر محبوب جام	حسن نمی آید از آن غیر کلام
لایمی کرد اند از ارشادش	کونی بند بدیدت با دشان
کر ز کوشش با جلقش رندی	مرضی اندزد رویشان در شادی
چون سمارستان جانت نیست بود	کافکند دراز سوزان خرقه بود
مغرور و فامد و مشر و گشت	کی شود از قشر معده کرم

نار دوزخ جز که قشر او ناست	نار را با هم مغزی کار نیست
وربوه بر مغز ناری مشغله زنی	هر یکتا داند آن نه بر خوشی
تا که باشد حق حکیم این قاعده	مستتر دان در گذشته و نمانده
مغز مغز و قشر مغز مغز را نه	مغز را پس چون بسوزد دور او
از غایت که بسوزد بر سرش	اشتها آید شراب احرش
ورنگونه ماند او بسته دمان	چون فقیه از بیم و شر این جهان
گفته شد با ساقیش ای سیکانی	چه خوشی به طبعش آرد هی
هست پنهان حاکمی به هر خرد	هر که را خواهد بین او سرور
آفتاب و شرق و تویر او	چون اسیران بسته در بنجر او
چرخ را در چرخ آرد در زمین	چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل خرد را بسجود کرد	مهر زود آرد و بیت استاد کرد
چند سیلی بر برش زد گفت کبر	در کشید از بیم سیلی آن ز جبر
سست گشت و ناز و خندانم جوغ	در دبی مضطرب و فدا و لاغ
شیر کبر و خوش شد انگشک زد	سوی میز رفت تا سرک کند
یک کینک بود در میرز جواه	سخت ز پاورز و قاقان شاه
چون بدید او را دمانش از ناز	عقل رفت و تن ستم برد اراشد
عمر او زده عجب شتاق و مستی	بر کینک در زمان در زده و دست
بهر طبع آن دختر و غم و فدا	باز آمد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا	چون حمیرا بدست نازان با
شد پس کا هیش نرم و که درشت	زورانه جانی جانی ز ریش
گاه همنش و اکشد در محنت	در همنش آرد کی ملت لخت
گاه ریزد دوی آب و که نمک	از تویر و آتش سازد محاک
انجین پیچید و مطلق طلب	اندرین آید مغلوب و مغلوب
این لعب تنه شور با زبست	هر عشیق و عاشقی را آن فن
از قدیم حادث و عین و غرض	پیشی چون و بی و این مغرور

سوی وزن را گفته شد مهر لاله	که کن این شوی زن را بد کسل
آن شکو که انکارش او	خوش داشت داد اندر دست او
کامچه با او قو کنی ای معتمد	از بد و نیکی خد ابا تو کند
حاصل ایچا ای فقیر از بخودی	نی عقیق اندش و فی زاهدی
آن فقیه افشا در آن حور لاله	آتش او اندران فتنه قباد
جان بجان پوست و قالاها خند	چون دوی مرغ سر بریده طی
چه ستایه چه ملک چه ارسلان	چه جیا چه دین و زهد و خوف و جان
چشمشان افشا اندر عین و	نی جنس بد است ایچا فی جین
شد دراز و کو طریقی باز گشت	انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا به جسد واقعه	دید ایچا ز لاله القارعه
آن فقیه از بیم رجبت و رفت	سوی مجلس جام را بر بود رفت
شده چو دوزخ پر تر از دوزخ کال	لشنه خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دید پر خشم و زهر	تلمخ و خونی لشنه میجوی جام
بانگ زد بر ساقش گای کرم	چه نشینی خیراده و طبعش آرد
خنده آمد شاه را گفته ای یکا	آمد با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد	زان خرم که یار را جودم نداد
ایچه آرامن تو ستمم خوش	کی دم در خور دیار خوش تو
من چو پرستم از قزو و اطلس لیا	زان یوشانم خشم را بی پلاهی
سرم دارم از بی دوقنون	السوقم گفت تمام بلبسون
مصطفی کرد آن وصیت بانو	اطعموا لادنا ب تمام الکون
دیگر از این بطبع آورده	وز صوری حبت و راغب کرده
م بطبع آورم بر دی خوش	پیش واکن عقل شیر اندیش
چون قلا و وزی صبر پر شو	جان باد جهرش و زهری شو
مصطفی بنی چون که صبرش شد	بر کشایدش به بالای طاق
چون صبری پیش کرد ارباب راد	از بلا او را در رفعت کشاد

صبر را بگذارد هر حال که هست	صبر را بگذارد هر حال که هست
صبر مفتاح الفرج نشینده	صبر مفتاح الفرج نشینده
حد ندارد این سخن کو به گن	حد ندارد این سخن کو به گن
باز کرد ای عاشق و زور تر بران	باز کرد ای عاشق و زور تر بران

**روان شدن شهرزاد کان بعد از تمامت
بحث و اجرا بجا ب و لایت چین
سوی مصروف و مقصود تا بقدر امکان
بمقصود نزدیکتر باشد**

این بگفت و روان گشتند	هر چه بدای یارین آن لحظه بود
صبر بکنند و صد یقین شدند	بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند	راه معشوق نهان برداشتند
محمود را بهیماد هم از سر بر	عشقشان بی پا و سر کرد و فخر
با چوایم مرسل هر خوشی	خویش را افکند اندر آفتی
یا چوایم صبار مجید	پیش عشق و خجسته خلقی کشید

**حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود
و بصورت عظیم بحال و کمال بود**

امرؤ القیس مالک خلیف	هم گشتن عشق آن خطره عرب
تا پادشخت میرد در تونک	با ملک گشتند شای از ملوک
امرؤ القیس بدست انجا کرد	در شکار عشق و خوشی میزند
آن ملک برخاست و شب شدند	گفت او را گای ملک خوب رو
یوسف ملکی و ملکت شد کمال	مر ترازم از بلاد و از ز حال
گشته مردانند کان از تیغ تو	وان زمان ملک به به میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود	جان ما از وصل تو صد جان بود
هم من و ام ملک من ملوک تو	ای بهمت ملکهاست و ملک تو

فلسفه گفتش بسی و او خوش	تا که گفتش از بخوش از عشق خوش
تا چه گفتش از بخوش از عشق خوش	دست او گرفت و با او یار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو	تا بلاد دور رفتند آن دو
بر بزرگان شدند و بر مملکتان	بر بزرگان شدند و بر مملکتان
میر این دین ملک بی شمار	خان این شبهه بچم کرد چین
زهره فی تالکشانید از صیر	صد هزاران سربو لی از زبان
عشق خودی خشم در وفا خوئی	این بود آن لحظه که خشنود شد
لیک چرخ جان فدای شیر او	گشتی به از هزاران زند کی
با کاستان ها با ممد کی	راز را غنی خدا محرم بود
اصطلاحاتی میان یکدیگر	زین لسان الطیر طام آموختند
صورت آن مرغ آن کلام	گو سلیمان که داند سخن طیر
دیو بر شبه سلیمان کرده ایت	چون سلیمان از خدایان بود
تو از آن مرغ هوای فهم کن	جان سیرغان به آن سوی قاف
جز خیالی را که داند اتفاق	فی فراق قطع هر مصححیت
کامیت از هر فراق آن سبقت	

تا که گفتش از بخوش از عشق خوش
دست او گرفت و با او یار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو
بر بزرگان شدند و بر مملکتان
میر این دین ملک بی شمار
خان این شبهه بچم کرد چین
صد هزاران سربو لی از زبان
عشق خودی خشم در وفا خوئی
این بود آن لحظه که خشنود شد
لیک چرخ جان فدای شیر او
گشتی به از هزاران زند کی
راز را غنی خدا محرم بود
زین لسان الطیر طام آموختند
صورت آن مرغ آن کلام
گو سلیمان که داند سخن طیر
چون سلیمان از خدایان بود
تو از آن مرغ هوای فهم کن
جان سیرغان به آن سوی قاف
جز خیالی را که داند اتفاق
فی فراق قطع هر مصححیت
کامیت از هر فراق آن سبقت

هر استغای آن روحی	آفتاب از برق بکدم در کشد
پیر جان خویش جو زایشان صلاح	هن بدزد از حرف ایشان صلاح
ان ز لجا از سیدان تا بقوه	نام جله چرخ میگرد
نام او در نامها مکتوم کرد	محرمان از اشقر آن معلوم کرد
چون بکفی موم از آتش نم شد	ای بدی کان یار با کرم شد
ور بکفی نه بر آمد نسکرید	ور بکفی سبز شد آن شاخ پد
ور بکفی کل بر لبیل راز گشت	ور بکفی سه سر شهاب ز گشت
ور بکفی بر کما خوش می طپید	ور بکفی خوش میگوید شنید
ور بکفی چه مایه است بخت	ور بکفی که بر افشاید رخست
ور بکفی که شفا آورد آب	ور بکفی که بر انداخت آب
ور بکفی دوشد یکی بخت اند	ما حواج از برش یک بخت اند
ور بکفی هست ناهای عات	ور بکفی عکس میگرد فلست
ور بکفی که بدرد آمد سرم	ور بکفی درد سر شد خوش سرم
ور شدی عاشق او بدی	کر که هیدی زراق او بدی
چند هزاران نام کر بر می زدی	نصد او و خواه او پسندیدی
کر سب بودی چون گشتی نام او	بشدی او سیر و مت از جام او
تسلیش از نام او ساکن شدی	نام پیوست شربت باطن بدی
وریدی در دیش از نام نام بدی	در در حال گشتی بودی
وقت سر بود او را پوین	ایا کند در عشق نام دوستای
عام بخواند هر دم نام پاک	ای عمل کند جو شود در ناک
اچه عیبی کرده بود از نام هو	بشدی پد او را از نام او
چون که با حق متصل گردید جان	ذکر آن نیست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق و	پس نکر آن نلبد که در دست
حده روی زعفران و صرداد	کر بر برای پاز آید بعد
هر کی راحت در آمد مراد	ای باشد در جوش و واد

ماز آند روز را عشق آفتاب	آفتاب آندوی رام چون آفتاب
انکه بشناسد کتاب از روی یار	عابد التماس دست از روی بداد
روز او و روزی عاشق هم	د لیمودل سوزی عاشق هم
ما میان و اند شد از عین آب	نان و آب و جابه و دروی خواب
هم چو طلفت او ز پستان شیر تر	او ند اند درد و عالم خوش شیر
طنفاد اند هم ند اند شیر را	راه خود این طرف ند هر را
کیم کردی کرد نام روح را	ناید بد فاح و مفتوح را
کیم نزد در دوش ملک اندرو	حالمش در یابود نه سیل و جو
چون ماند او که ماند کم شود	مچو سیل غرقه قلند شود
دانه کم شد انکی اوین بود	تا نزدی زنده دارم این بود

بعد فکلت ایشان ستواری در بلای
چین در شکر تخمگاه و بعد در انشدن
صبر و بی صبر شدن آن بزرگین که من رفتم
الوجاع خود را بر شایع عرضه کنم

آن بر بکشت گای خوان	را سطر اند بلب این جان من
لا اله الا الله ام صبرم ماند	مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاف من زنی صورتی طاق شد	واقع من غیرت شتا و شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق	زنده بودم در فراق اند فراق
چند درد من فتن بکشد مرا	سیر تا عشق مجنون مرا
دین من از عشق زنده بودست	زندگی زنی جان و سر نیک هست
مع هست از جان عاشق کرد و	زانکه سیف افتاد بحال الذوق
عمرها در طبل عشق ای صم	ان فی موتی حیاتی من غیر
چون عاترین بشد نام تماقت	ماه جان من هوای صافی
دعوی مرا بی کن در سجان	کز طوفان بلا آرد فغان

بطراز اشک کشتی چه غم
 زنده زین دعوی بود جان و دم
 خواب می بینم ولی در خواب یه
 کر اصد بار تو کردن زی
 آتش از زمین گیر پیش تو
 کرده یوسف را همان و بخت
 خنیه کردش بچله سازنی
 این دو گفتندش نصیحت در شمر
 هین من بر دیشهای غمات
 جز بدیهر کی هیچ چیز
 وای آن مرغی که مارونده ر
 عقل باشد مرد را بال و پری
 یا مظهر یا مظهر جوی آب
 بی منتاح خز این قوع باب
 عالمی دره ام می پس از هوا
 طراستادست بر سینه چو مرک
 در جبارش چو خیش تو بیا
 چو نشیند بهر خورده روی بک
 کرده مساحی دهان خویش از
 انبیه خور که در دهانش اند
 مرغکان بیند کم و قوت
 چو دهان پر شد ز مرغ او اکا
 این جهان بر منتقل و پر زان
 هر کم و طعم ای دوزی تراش
 نوبه افتد پس اندرین خاک

کشتی را ب باشد پس قدم
 من ازین دعوت چگونه تنم
 مدعی هستم ولی کذا ابی
 همچو غمی بر فزونم روستی
 شب روز از زمین آن ماه بی
 حیلۀ اخوان و یعقوب بی
 کرد آخر بهر هنر عمارت
 که مکن ناظر خود را بی خبر
 مان بخور این زهر جلدی شول
 چون روی چو بنزدت طلبصیر
 بر پرده در اوج واقف در خطر
 چو نداند عقل عقل رهبری
 یا نظر یا نظر و رجی با ش
 از هوا باشد نه از روی صواب
 و نه جراتهای ممرکت دوا
 در دهانش هر صید اشک و ک
 مرغ پیدا که آن شاخ ک
 در فتنه اندر دهان مار و مرک
 که دندانهاش که مان دراز
 که با روید و بر دندان نشاند
 مرغ پند آرند آن تابوت
 در کشدشان و فرو بندد دهان
 چو دهان باز آن مساحی ان
 از فتنه مساحی دهان مباح
 بر خاکش جویب مکر نالت

تا یابند اغ غافل بر آن
 صد هزاران مکر و حیوان هست
 مصحفی بکف چو نیز العابدین
 که یزدت خند ان که ای مولای
 زهر قاتل صورتش همدست و سر
 جمله لذات هوا مکرست و زرق
 برق نور کوته و کذب عیان
 بی موز تر نامه تانی خواندن
 لبت جرم اندک باستی زهر برق
 سگشا یزد مکر برق بی دلیل
 بر که افق کاه در جوی او می
 حوضه نه پنی تو دلیل ای چاه جو
 که سفر کردم درین ره سست میل
 که منم کوش سوی آن شکست
 من در دیده عمر خود کردم کرد
 راه کردی لیک در طن چو برق
 ظنم را یقین من الحق خوانده
 هم در ادراستی ما ای تر ند
 که یزد او چون نزلت کردم کرده
 کور بار صبر به از اینها یقین
 میگریزی از پشه در کثرتی
 میگریزی از جفاهای پدر
 میگریزی هم چو یوسف ازادی
 در چه ای یزدین تقی ج هم جواو
 که خودی آن بد سواری یزدن

پای او گیر فیکر آن کرد ان
 چون بود مکرش کو بهرست
 خنجر بر تو اندر آستین
 در دل او بال پر سحر و فن
 هین مروتی بخت چرخ سپهر
 سوز و تار بکست کرد نور برق
 کرد او ظلمات و راه تو دران
 فی منزل اسب دانی را ندن
 از تو رواند رگش انوار برق
 در مغان مطلبی شیل میل
 که یزدن سوکه بدان سوا و قتی
 و ربه پنی دو کرده ای ازو
 مر مرا کراه کوید آن دلیل
 راز او را هم ز سر باید گرفت
 هر چه با ذاباذ ای خواجه پرو
 عشر آن کن بی و چپی چو برق
 و ز چنان برنی چو شر فی انده
 یا تو آن کشتی برین کشتی بند
 چون روم من دوطینت کوروار
 زان یکی بیکت و صد نیکست این
 میگریزی از نمی تو در می
 در میان لوطیان شور و شر
 ناز و نفع بلع افق در جوی
 مر المک از عنایت باز گو
 برینا وردهی ز چه تا حشر می

آن بد بر دلا و اذن داد هر خبری که میسر کشد ناله شود اگر چه کور شود گویش عیسی بن دود از من ارگوری پای روشنی کاروانی که رسد به شکست کاروانی که اندازد با سحر عزیر استاد سر لشکر بیا در زمان چون زنده بر خیزد شرط تسلیم است فی کار داری من بخیرم زین سپهر را پراشد زرد بانی آسمان فی زار با میم مروزه کرانی آنگاه که می رود با غیب و شرف آنگاه که می رود شب از غراب آنگاه که عارف از راه نهان گذرد از دست چنین رمارد این خبر و این روایت محو نکته خلاقی میان این عوالم آن محرمی اند ادب لایق خیزای مروزه در جوی ارکان عقل جزوی که گرس آید ای عقل عقل ابدا الان جویر جبریل بان سلطانم کشم نیکی میسر نیک که کسی که با شتم من گشت	گفت چون ایست میلت حیراد او جهودانه بلند از سر شد شد ازین اعراض او کور شد ای غمی کحل عزیزی باخت بر قیص جان یوسف و زلی اندلانا اقبال و منهاج رت ترک کن هی پر خرمی پر حر پیر کردونی ولی پیر شد روشنای دید از ظلمت ریت سود بود در ضلالت ترک ان پیر جوهر پیر جوهر پیر پیران از که کرد از کان که با کس سوز بر آسمان فی زراد و راحله و محو حس مردم شهراد و وقت خواب خوش نشسته می رود در صحنه زین خبر از ان ولایت از کت صد هزاران پیر بر روی متفق آنگاه که هست در علم طوب وین حضور که و وسط نهاد زبان بانی بایست زین گیان بر او با جیفه خواری متضل می رود باطل شدن میل میل فایع از مرد اموال کس نیم یک من بهتر از صد کس
---	---

چند بر اعماد دانی اسپ را خوشتن رسوا کن در شهر چین آنچه که بید آن فلاطون زمان جمله میگوید اندر چین بجد شاه ما خود همه فرزندی نداد هر که از شان ازین نو عیش نکند شاه گوید چون که کنی این مقال مر مراد ختر اگر ثابت کنی ورنه بی شک من پیرم خلق تو سرخوای برد هیچ از تیغ تو بگری از جمل گفته تا حتی خند فی ان فرحت ق تا کلو جمله اندر کالین دعوی شدند بان بین این راه چشم اغبار تلخ خوی کرد بر ما عمر مسکا کرود صد سال آن کا کاه فی سلیم در مرد در معرکه این همه گفته و گفت آن ناصو سینه بر آتش مرا چون منقل است صد روز صبری بد آنون آن ماند صبر من مرد آن بشی که عسوراد ای محدث انحطاب و ور خط سرخوای دهان پای من اشتم من تا تو افر می کشی بر سر منقطع اگر صد خند تو	باید استاد پیشه را و کب را خافلی خویش از وی در چین هین هوا که از و بر و بر و قی آن هر شاه خوشتن که لم بیلد بلکه سوی خویش ز راز نداد کردش با تیغ بر آن کرد جفت یا بکن ثابت که من دارم عیال یا فتی ان تیغ تین مرا یمنی بر کتم از صوفی جان دلق تو ای بکفته لاغ که با تیغ تو پرزهرهای بریده خند فی پرزهرهای بریده زین علو کردن خود را درین دعوی زدند آنجین دعوی میسندیش و میار که برین میدارد این دا ذر ترا بو عیال ان حساب راه نیست هم جوی ما کان مرد در نهان که مرانین کهنای اید نفور کت کامل کت و ق بیخ است بر مقام صبر عشق آتش نشاند در گذشت او حاضر از امر باد زانکه شتم آهن سردی مگوب و هم کن در جمله اجزای من چون قادم زار با کشتن خشم پیش رد من مزاح مطلق است
---	---

من بخوام رزق از خوف و هم
من علم اکنون بجزای من
خلق کان بود برای آن شراب
دیده که بود ز وصلش در فر
کوثر کان بود برای راز او
اندازن دخی که بود آن نصاب
اچنان پای که از قنار او
اچنان پاد رحید اولیست

بیان بجاهد که دست از بجاهد باز ندارد
اگر چه خاند که بسطت عطای حق را خطوتین
و آن حساب صفا کرد دش روشن ز بعد آن خطا

با درین راه آیدم این کام من
بو که موقوفست کام بر سفر
یا در چند ان بجوم حد و حجت
آن معنی که رود در گوش من
کی کم من از معیت هم ران
حق معیت گفت و دل را هر کرد
چون سفرها کرد و دور راه داد
بعد از آن گوید اگر دانستی
دانش آن بود موقوف سفر
کو که حلوتی بکریست زار
گفته شد آن داستان معنوی
در دل خوف افکند از معنی
در طعم فایده دیکر نهند

ای طمع در بخت بر یکجای بخت
آن طمع را بجای خود شد وفا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد
از برای حکمتی و صنعتی
تا دلت جبران بود ای مستعبد
تا جانی عجز خویش و جمل خوشتر
هم دل جبران بود در منجسم
طمع داری روری در روزی
رزق تو ز رزق کی آید بدید
بس طمع در رزقی ص بر بخت
به نادر حکمتی در علم حق
ما وصال یار زینا سیم رسید
من نکویم زینا طریق آید مراد
سر بریده مرغ هر سوی قد
با مراد من بر آید زینا خروج

حکایت آن شخص که خواب درین که انچه
می طلبی از بسیار بمصر و فاشور انجا
کنجیت در فلان محله در فلان خانه
چون بمصر آمد کسی گفت من در خواب دیدم
که کنجیت بیعدای در فلان خانه و نام محله
و خانه بلفت آن شخص فهم کرد که انچه
در مصر گفتن جلد آن بود که مرا یقین
گفت در غیر خانه خودی نمی باید جست
بود در میانی دلی شمار | جلد را خوبانند او عور واد

ما میرای ندارد خود و فا اوندا فندم کسان یافت مدر جان می ندانی ای فلان نقد رفت و کال رفت و خانه ها کنتیاری برکت دادی رفت برکت چون نمی شد یاد حق آغاز کرد چون بگریختی مومن تر هر سب چون شود بر مطربش هند فی شو خوش باش پیش بصیرین رفت طبعیان آب چشمش کشاد لی ببا انحصار که نالده عا تا رود بالای این سقف برین پس ملائک با خدا نالده زار	چون ما کام از گذشته شد جدا کان بگو و کب و بخت کم شتافت که بداد حق به بخشش را یگان ماند چون بختدان در ویرانه ها یابد به برکتی و با بفرست برکت یارب و یارب اجزای ساز کرد در زمان خالی نا که کر سبت بر مشوکا سبت ست او خوش گزی لای سر سبت است این آب چشمش زرع دین را آب داد تا رود در خلوصش بر سما بی محرم از این المذنبین کای محب مرد عاوی مستجار
---	---

سبب تا جبر اجابت دعا مومن

بنده مومن مصرع میکند تو عطا پکا نکاز امید می حق تعالی که تر خواستی او ست حاجت آوردش غفلت سویی من کر بایم حاجتش او وارود که چه می اند جان یا مستجار خوش می آید مرا آواز او وانکه اندر لایه و دراجرا طوبیان و بلبلان از پسند زاع را و جعفر را اندر قفص پیش شاید باز چون آید و تن	او عید اندر بحر تو مسدد از نوره ارده آرزو هر مشتی عین تا جبر عطا یاری او ست آن کشیدش موکشان در کوی من هم دران باز چه مستغرق شود دل شکسته سینه خسته کو زار را نالده ای اکتفا و انداز او میفریاند بهر نوعی سدا از خوشتر آوازی قفص در میکند کی کند این خورده نالده در قفص آن کی بکسیر و یک خوشتر دقن
--	---

مرد و نان خواهند روی بر فطر آن دگر را که خوشش قد حید کویش بشین زمانی بی گزند چون رسد آن نان کرش بعد کد مم برین فن در دهرش میکند که مرا کالیت با تو یک زمان بی مرادی و ولی از بیک و بد مرد میرای چو خورده شد فطر خود که کویش این در رحمت تبار	آرد و کسیر را کویش که کسیر کی بدندان بل که تا خیر افکند که بخاننان تاز می پرند کویش بشین که حلوا میرسد ورنه بهمان شکارش میکند مستطری با شرای خوب جهان تو یقین میدان که بهر این بود آند اندر یارب و کبر و تنه کویش در اجابت صد بهار
--	--

**رجوع کردن بقصه آن شخص که باو کج
نشان دادند مصر و بیان او از درویشی بخت**

خواب دید او هاتنی کس نشید رو مصر ایجا شود کار تو راست در فلان موضع کی کجبت رفت بی درنگی همین ز بغدادی نرند چون ز بغداد آید او تا سوی مصر برایند وعده هاتنی که کج در فلان کوی و دران موضع قی لیک نفقش پیش و کج جری نالده لیک شرم و همقش دامن گرفت باز نفقش از بجا عت بر طسید گفت شب پر و ن روم من نرم نرم اندین اندیشه پر و ن شد بکوی لیک زمان مانع میشد شرم و جاه	که غای تو بمصر ای بید کرد کدیت را قبول او مرتجاست در پی آن بایدت تا مصر رفت رو بسوی مصر و مینگاه قد کم شد پیشش چو دید او روی مصر یابند از مصر هر دغ ریح هت کجی سخت نادر رس کنیا خواند فی بر عوام الی سر اند خویش زاده صبر افشرد و گرفت ز استماع و خوشتر چاره ندید تا رطلت نایدم در کینه شرم و اندرین فکریت می شد سولوی لیک زمان مانع میشدش بخواب
---	--

پای پیش و پای پس در یک شب	که بخوام یا بچشم خشک لب
<p>رسیدن آن شخص بمصر و شب پروان آمدن بگوی از هر شب کوئی و کدایی و گرفت عس او را و مرا حاصل شدن از عس هد از خود درین رخسار</p>	
ناکهای خود عس او را گرفت	شست و جوشانید ز صغیرا بشکوت
اتفاقا اندران شبهای تار	دیده بد مردم ز شب دزدان هوار
بود شبهای خوف و متحس	پس بچشمیست دزدان را عس
تا خلیفه کنه که میرید دست	هر که شب کرد و کز خویش نیست
بر عس کرد ملک نهندید ویم	که چرا باشد بر دزدان رجم
رحم بر دزدان و هر بخورست	بر ضعیفان ضربت و بر رحیمی
هین زریخ خاص شکل ز استقام	رخ او کم پناهی تو رخ عام
اصبع مدهوع بر در رخسار	در نقدی و هلاکت نگر
اتفاقا اندران ایام دزد	کشته بود ابنو بخته و خام دزد
در چنین وقت شدید و بخت دزد	چو بها و زنجهای بی عدد
نمره و فزایدان دیدیش خا	که من تا من بگویم حال راست
گفت ایست دادست مهلت بو	تاب چون اندی پروان ز کو
تونه ز انجا غریب و مشکری	راستی کو تا بچه مکر اندری
ایله دیوان بر عس طعنه زد	که چرا دزدان کونان نه شدند
اینی از دست و از امثال نیست	ولما یاران زشت را بخت
ورنه کین چله را از تو کستم	تا شود اینا ز هر ت محکم
من نه مرد دردی و پدا دیر	من غریب مصرم و بغداد دیر
نقصه آن خواب و کج ز بخت	پس ز صدق او دل از کس شکفت
<p>پایان این جزوه الذب ربه و الصدق طایفه</p>	

پوی صدق تر اند از سو کند او	سوز او مینداند و اسپند او
دل سار اند بکشا و صواب	آینا که نشانه آرازد آداب
جز دل محبوب و راحل نیست	از نجاش تا غنی تمیز نیست
ورنه آن پیغام که موضع بود	برند بره شکافیده شود
مه سکاند آن دل محبوب بی	زانکه مرد و دستان محبوب جو
چشمه شد آن عس ز مشک و گل	فی زلفت خشک لب از روی دل
لیک سخن از دهن آند سوی لب	لیک سخن از شر جان در کوئی لب
بحر جان افرا و بحر پر حرج	در میان هر دو بحر این لب مرج
چونتا پلوی کوس میان شهرها	از نوا حی آید انجا بسهرها
کاله میوب قلب کیده بر	کاله پر موده و شتر فوج دزد
زینا پلور که باز کان ترست	بر سر و بر قلبه بادیده و رست
شد پلور و راداه الریاح	واند کرد از غم از الحیاح
هر کی ز اجرای عالم یکیکت	بر غنی بدست و بستاند مل
بر کی قدرت و بید مکر چو دهر	بر کی لطفت و بره مکر چو دهر
هر جامدی با بی افسانه کو	کعبه با حاجی کواه و نطق جو
بر صلی مسجد آند هم کواه	کوین آند میانه و رراه
با حیل آتش کل و یکان و و	بان نروذیان مکت و و
بارها کیتیم این را ای حسن	می نگویم از پناش سیر من
بارها خورده می توان دفع دزد	این همان نانت چو بنوده ملول
در قوحی میرسد تو ز اعتدال	کی می سوزد اندی شعله و لال
هر که در جماعت نند شد	نوشدن تاج و جوی شمع
لذت از جماعت فی از نقل	با جماعت از شکوه نان جو
پس بی جویت و زخمه تمام	آن ملامت فی زنگر اکلان
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان	شخصالت سیر می آید از ان
چون که دکان و کیش و قمار	در زین مردمت ناید ملا

عشوار در صید شله گفته تو بار آخر کوییش سوزان و جیت دره داروی کمن را نر کند کیمیای نرکنده در دهات هین من تو را ملوکی آه سر خادع دره بند در ماههای باز آب سوری بیت دران عطش لیک خادع کت و مانع شد ز جیت همچنین هر زرقای مانع است پا و پرت را بتی و ری برید گفت دره تچیم او خود دره روز دران دروغین میکرد گفت فی دره ی تو و فی طاسقی بر خیال و خواب چندین ره کنی بارها من خواب دیدم مستر در فلان کوی و فلان کوی دینی هست در خانه فلانی را بگو دیدم ام خود باها این خوابین هم من از جا ز فتم این خیال خواب احمق لای خواب و بید خواب زنا کتر خواب مرید خواب ناقص عقل و کول اندک ساد گفت با خود که در خانه منت بر سر کج از کدای مرده ام زین بشارت مستند دره شاد	ی ملوکی بارها بشکنه تو کوی من صد بار از یار غیبت دره هر شاخ ملوکی خوید کوی ملوکی آن طرف که دره خاست دره جو دره جو دره دره ره رشت و زستانان رسم باز وقت خوردن که ماند سر و جوش ز آب شیری که فصد بستر از شناس ز خوش هر جا که هست که مراد تو منم کیرای مرید خار و خار چه بظا هر و دره تا شود دردت مصیبت مشکب مرد نیکی لبت کول و احمق نیت عقلت را بسوی دوشی که به بغداد است کجی مستر بود آن خود نام کوی این چیزی نام خانه گفت و نام کوی او که بغداد است کجی در وطن تو یک خوابی پای بی ملال هم چو او بی قیمت و لایست از بی نقصان عقل و ضعف جان پس بی عقلی چه باشد خواب پس مرا بجا چه فقر و شوق تا که اندر غفلت تو درده ام صد هزار الحمد بی لب او بخواند
---	--

گفت بد موقر فایات قوتین رو که بر لوت شکر فی بر زدم خواه احمق ان مرا ای می کو من ملد خویشم یدم بی کان نق مر لبره کوی محشمر وای اگر بر عکس و بی این مطار گفت باد رویش روزی یک خسی	آب حیوان بود در حانوت من کوری آن و هم که مغلس بدم ان من شد هر چه میخواستی بکی هر چه خای کوی مرا ای بد مان پیش تو پر دره و پیش خود خشم پیش تو کلا و پیش خویش خار که ترا آخا عید اند کبی
گفت باد رویش روزی یک خسی گفت او که می انداختیم وای اگر بر عکس و بی این مطار احمق کیرا حقم من نیکیست این بختی بر وقت طینت می چند	که ترا آخا عید اند کبی خویش را نیک میدانم یکم او بدی بنای من من کوی خویش بخت بهتر از حاج و روی بخت ورنه بخت داد عقلم هر روز
<p style="text-align: center;">باز گشتن آن شخص شاه و مرای یا فتن و خدا را شکر کویان و بجه کنان و جیلان در غایت اشارت حق در روحی که هیچ و بی بدایا نرسد</p>	
باز گشت از مصر تا بغداد او جمله جیران و ست او زین عجب کز کجا امید وارم کرده بود اینا چه حکمت بود که بکله مراد تا سنا بان در ضلالت میشدم باز از عین ضلالت را بچود کمی هم را منج ایمان کند تا نباشد هیچ محسن بی و جا	ساجد و راکع و شاکر شکر کو زان عکاس روی و راه طلب و ز کجا افتاد بر من سیم و سود که ام از خانه بروی راه رشاد هر دم از مطلب جفا تر میشدم حق و سبک کرد اندر رشاد کز روی را محصل ایمان کند تا نباشد هیچ خاین بی سرا

از بعد از هر توبه یا قیامت آن حقی	که تا گویند و اللطف الحفی
نیت محفی در نماز آن بکومت	در کینه خلعت بند آن مغفرت
منکر از قصد اذلال ثقات	دلشده غر و ظهور معجزات
مقدشان زانکار دینا بده	عین دل عزت هولان آمده
که انکار آمدی از هر بدی	معجزه بهمان چرانا زلشده
خضم منکر باشد مصداق حوله	کی کند قاضی تقاضای کواه
معجزه هم چون کواه آمدن کی	هر صدق مدعی در هر بشکی
طغر چون می آمد از هر ناشاخت	معجزه میداد حق و می نواخت
مکران و چون سیصد توبه بده	جمله ذل او وقع او شده
ساحران آورده حاضر یکدیگر	تا که جرح معجزه موسی کند
تا عصار باطل و رسوا کند	اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شود	او تحت الارض ها موند در رفت
که بمصر آمد بدی او نامدی	و هم آن سحلی کجا نال شدی
لشکر آرد او بکه تا چوله نیل	تا نند بر موسی و قوسش سیل
ایمینی امت موسی شود	او تحت الارض ها موند در رفت
آمد و در سبط افکند و کداز	که بد آن که امن در خوفست رار
این بود لطف حقی کور امید	تا بنماید خود آن نوری بود
نیت محفی نزد دادن در نی	ساحران را جری بعد از خطا
نیت محفی وصل اندید و کس	ساحران را وصل داد او در پیش
نیت محفی سیر با پای دوا	ساحران را سیرین در قطع پا
باغبان زانند دایم آمون	که کدن کردند در دریای خون
اشنان و زین خوف آمد بدید	لاجرم باشند هر دم بر مزید
این دیدنی کشته در جوفی حقی	خوف پناهم در آید ای حقی
آن امیران مکر بر جیبش نشد	خویش را عیبی اندوهنا داند
اندراید تا شود او تاج دار	کردن از شبهه سیما تا جدار

می یار و بر زمین جیبی سحر	من ایسم بر جهود ان خوشم
روزش بر آ و بریند کوی	جیبی است از دستا تا تلخیص جو
خند لشکر میداد تا سر خورده	برکت او فی کرده و بر سر خورده
چند بازگان روزه بر روی سود	عید بندار د بسوزد هم جو سود
چند در عالم بود بر عکس این	ز هر پندانه بود آن انگین
بر سپه پناهده دل بر هر کوشش	روشنیا و ظن آید به پیش
ابرهه با پیل بر ذل پست	آنکه تا افکند حی را چو میت
جمله رازان جای سر کرد آن کند	تا حرم و کعبه را ویران کند
تا همه ز روان کرد او تفت	کعبه او را همه قبله نشد
وز عر ب کینه کشد اندر کند	که خراد کعبه ام آتش نشد
صین معیش عزت کعبه شده	موجب اعزاز آن پست آمد
یکتا ترا عزت کی بد صد شده	تا قیامت عرشها خفته شده
او و کعبه او شده محسوف تر	از چه است این از غایات
از جهان ابرهه هم چون دوده	ان فقیران عرب تا نگر شده
او کمان برده که لشکر میکشد	بهر اهل بیت او زد میکشد
اندینا فتح عزایم وین هم	در غماشا بود در هر قدم
خانه آمد کج را او ان یافت	کارش از لطف خدای ساز یافت

مکر بر پند ازین برادران بر دین با قیاب ناورد
او این پند را ور میدن او از ایشان و شنید
و بی خود رفت و خود را در بر با سرگاه
با خیر شاه انداختش در سقوی خواش

ان دو کشتندش که اندر جان	هست با سخا جویم اندر ما
کز گویم آن نیاید راست بر	و بر گویم آن دلت آید بدید
همچو جرم اندراب از کت الم	وز خموشی احتشاقست و سم

کریم آشی دانه نیست
 در زمان رخسار کای خویش
 پس بر رخسار او چو نیرین کان
 اندر لذت پیرش شاه چینی
 شاه را مکشوف یکیک مالشان
 پیش مشغولست در مرغ خویش
 کلکم را عی بداند از رصه
 که در صورت از انصاف دور
 وقت از سوز و لب آن وقت
 در میان جانان به آن سخی
 صورت آتش بود پادشاه دیک
 سوزش پیر و غمش از دور
 شاه نازده پیشه زانورده
 که در طرف بدنه از کل پیش
 در درون یک در نورانی
 گوش را در رخسار آشتی
 انگار او را چشم دیشد دیده بان
 بی تو از نیست قانع جان او
 پس معرفت پیرش به منتخب
 گشت شاه صید احسان و آشت
 دست در فقر آکن دولت نه
 گشت شه هر منصبی و ملک
 بیت چند ان ملک که در زانور
 گشت شاهت درون عشق کاش
 بندگی آتش چنان در خور شد

و بر کویم آن سخن ستور
 اما الدینا و ما دنیا متاع
 که حال گفت که بود آن زمان
 زود ستانه بسوسید او زین
 اول و آخر غم و زلالتان
 لیک چو بان واقعات از حال
 که طعنه آریست و که در لطمه
 لیک چون دود در میان سوز
 مصطفی آن بد که خشک آورده
 لیک فاصد کرده خود را بجای
 معنی آتش بود در جان دیک
 معنی معشوق جان در هر که چو خون
 ده معرفت شارح حال شده
 لیک میکرد معرفت کار خویش
 به زود از صد معرفت ای صبی
 آیت محجوبت و حزن و غمی
 در خوار چشمت او عین العیان
 بل ز چشم دل سر شد ایمان او
 در پان حال او بکشود لب
 پادشاهی کن که او آن توانست
 بر سر مرث او به مال دست
 کالما ششست یا بدای فنی
 بخشمت اینجا و اخذ بر سر
 جز هوای تو هوای که گذاشت
 که شوی اندر دل او سر شد

شامی و سه زادی با چشت
 صوفیت انداخته خرقة بجد در
 سیل سوی خرقة داد و بدم
 بازده آن خرقة این هوای فری
 دوران عاشق که این فکر اندیش
 عشق از زنده صدف خرقة کالبد
 خاصه خرقة ملک دنیا کالبد است
 ملک دنیا قی پرستان از حلال
 عامل عشقت مغرولش کن
 منصبی کام روی محجوب است
 موحیه تا جبر این آذن
 بی ز استعداد در کافی روی
 هم چو عینی که بگردی را خرد
 چو چو عینی که بگردی را خرد
 در کلستان اندر ایندا خشمی
 میجو خوبی دهری همان عمر
 میجو مرغ خاک کاید در بکار
 میجوی گندم شده در آسیا
 آسیای چرخ بر بی کند مان
 لیک با با کند مان این آسیا
 حیدر از این مثل کم جو سخن
 اول استعداد جت بایدت
 طفل نورا از شراب و وز کما
 بهر استعداد تا اکنون نشن
 گشت استعدادم از نه رسد

از پی تو در غری با چشت
 که روز او بر سر خرقة دیک
 آختان باشد که من مغرولم
 که نمی از زنده او یعنی بدین
 و پاید خاک بر سر بایدش
 که حیاتی دارد و حسن و خرد
 پنج دایک مستیست در سر
 با اعلام ملک عشق پد زوال
 جز به عشق خویش مشغولش کن
 عین مغرولیت تا مشغولست
 فقد استعداد بود و ضعف
 بر یکی جبهه نکردی محن
 که چه سیمین بر بود کی بر خور
 فی کثیر سخن ز سمع و بی قلیل
 که شود مغرول ز رخسار خرمی
 با یک چنگ و بر بی در پیش کر
 زان چه باید جز عداک و جز خفا
 جز پادشاه ریش و موی عطا
 موسیقی بخشد و ضعف میا
 ملک بخشد آند دهن کار و کما
 تو برو تحصیل استعداد کن
 تا ز جت زنده کافی زایدت
 چه حلاوت و ز قصور و وز قفا
 شوق از حد رفت و آن نابد
 نه ز جان که مستعد کرد و جسد

لطفهای شه غمش یاد رفت هر که در لشکر چون تو شد هر که جوای ایبری شد بدین عکس بی آن نقش و سیاه چهره ای تن که فکر تو معلوم بود مدتی بگذرد این چلیک بری و در آن دلت چون خربزه است مدتی دور ترک خان من بگو نوبت من شد مرا آنادکن ای تن صد کار ترک من بگو	شد که صید شد که خود صید صید را ناکرده قید شد پیش از آن او در سیری شد نام هر بنده جهان خواجیه صد هزار آنادکنی تو کردی چندم پشتر آن جل از آذنی همچو دلت سیر جز در چاه است روحی در کوی جز من بگو دیگری را عزیز داما کن عمر من بر دی لسم بگو
---	---

**مستون شدن قاضی بزن جوجی و در صند و
ماندن و ناب قاضی صند و ق را حردین
باز سال در فر آمدن زن جوجی بر امید
بازی بارینه و گفتن قاضی که مرا آنرا کن**

هر زمان جوجی در پیشی لب چون سلاحت هست رویدی یکی تو من بروی غمزه دام کید روی مرغی شکر خد دام نه کام بجا کنی او را تلخ کام شد زنا او ز قاضی در کله قصه گوئی که قاضی شد کار گفت اندر محکمت این طفله کرمای خلوت ای پروسی گفت خانه تو ز هر یکسندی	رو بزن کردی که ای دلخواه من تا بد و شایم از صید تو شیر هر چه دادن خدا از هر صید دانه بمالیات در خوند شده که خوند دانه چو شد در صند کام که مرا افغان ز شوی ده دله از معال و وز جمال آن بکار می تمام فهم کردن این کله از شکار می شو شرمده می باشد از هر کله آمد شندی
---	---

خانه سر جلی بر سودا بود باقی اعضا به فکر آسوده اند در خزان و باد خوف حق کریم این شقایق منع تو را شکوفه خوش بود خواب کن زین افکار هم جوآن اصحاب کفای خواجیه گفت قاضی ای صم عمل چیست خشم در ده رفت و جاسری می است ای کلان بده اینجا بیجا جمله جاسوسان ز جز خواب است فرانز بر قاضی فوق بنای عجب چند با آدم بلبل افسانه کرد اولین خوند در جهان ظلم و داد نوح چون بر تابه بریان ساختی مکرم ز برف او چاره شدی نوم را پیغام کردی از نهان مکرم با این اندازد رفت شب	صد پر و سوا و پر غوغا بود وان هر روز از صادران فرستاده آن شقایقهای پاری را بریز که در خنده دل برای آن غایت سر زین خواب در سقراط برار روایتی صا که تخیم ز قود گفت خانه ای کیزک لب نیست به طریقت سخت بگو مسکینست کارش بی سمع است و بیار ز کتب جلدی کردن ز دست آن شکر آب و انگهانی از چوب چون بخواه گفتش بخور ای کلاه خور از کتب قایل بر زن فتاد واهل بر تابه سنگ انداختی آصفان و وعظ او تر شدی که نکره ازیندین زین لمرهان قاضی بزرگ سوی زن بهره
---	---

**رفتن قاضی بخانه زن جوجی و حلقه زدن
جوجی خشم شد بر در و کمر بختن قاضی در صند و**

زنا در شمع و قتل و مجازات کرد اند آن دم جوجی و در باره عین صند و قاضی و خلوتی اند را ند جوجی و گفت ای حرف من چه دارم که فدای آن نیست آن	گفت مستقیم این آب خورید حت قاضی هر می نادر جرف رفت در صند و ق از خوف ای ای و بام در بدیع و در خریف که زن من و یازده آری هر زمان
---	---

برای شکم کشادستی زبان ایند و طاعت کرده ای جان بر من چه دادم غیر این صدق و حق چون تن زنداق خوب و باوقار من برم صدوق را از دست تو تا به مید موی و کبر و جود کست زنی در کدای مردانی از به که تا آلوده او جو باد اندر آن صدوق قاضی ای کمال کرد آن حال راست و چپ نظر هانت است این داعی من ای عجب چون پای کشت آن او از پیش ماقت دانت کان با ملک و ثقیان عاشقی که در غم معشوق رف عمر صدوقی برج از اندام آن سری کونیست فوق آسمان چون صدوق بدین پیر و پیر این سخن بایان ندارد قاضی از من آله کن درون چکمه تا خرد این را بر دوزان بی خرف ای خدا بکار قوی روح صد خلق را از بند صدوق و قیون از هزاران کس کی خوش نظر است که نشد غم و بدین صدوق و قیون اگر اند این نشان نشان	که مجلس خوانیم که قلیان آن یکی از پشت و دیگر از خدا هست ایتمت و مایه گمان اندر آن سله نیای غیر مار پس بوزم در میان چار و سو کافر و صدوق جز لقبی خورد سو که آن که نغم خچین روغن آن صدوق و قیون بانگ میرد گای حال وای جمال کز چه رو میرسد بانگ جز یاری ام میگذنهان طلب کست هانت نیست باز آید بخوش بند صدوق و کی در روی نهان که چه هر وقت در صدوق و قیون جز صدوقی نه پند از جهان از هوس اولد از صدوق و قیون اورد کوی سوی کوی میشود کست ای حال وای صدوق کن تا نیم رازد تر با از همه مچنین بسته بجان ما بر د از صدوق بدین مان و آخر کی خرد جز اینیا و مرسلین که بد اند کوی صدوق و قیون هم چو قاضی جوید اطلا ورها که باشد بی ثقیان و بی طراس
--	--

۵۷۸

م چو قاضی باشد او در ارتقاد که براند کیدی از جانش شاد	نات اند کست صدوق و قیون من نمی آیم فروزان هزار کست تری داری کویه بند کست ی رویت سری خود فانت بر کشایم کرمی از دند مخ کست ای ستار بر مگشای باز ستر کن تابر تو ستاری کند پیر درین صدوق چون تو ملذ اچه بر تو خواه آن باشد سینه زانکه بر مرصاد حق و اندر لیلین آن عظیم العرش عرش و محیط کوشه عرشش بوی سسته است تو مراقت باش بر احوال خویش کست آری اچه کرم است کست نات یکسکه با دایم همچون کی کویه شادان و خوش ماجر بسیار شد در من برید مرد می صدوقی ای بدین
--	--

**در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و آله
سلام فرمود من کنت مولا و فعلی مولا**

زین پیغام با اجتهاد	نام حود و ان علی مولا نهاد
---------------------	----------------------------

<p>گفت هر کوراسم مولا و دست گیت مولا انکه از اذت کند چون بازادی نوبت مادت ای کور و مومنان شادی کنید لیت سکویندهم شکر آب بی زبان کوبید سزم و سزم زار طها پوشیده و دامن کشان جزو جفا بستن از شاه بهاد مریدان بی سوی آبت از هیچ ماه بای نطق خوش ترافست نطق عیسی از فر میر بود تان بادت کرد از شکر ای ثبات عکر آن اجاست دل من قف در جوالش خود چندین رو</p>	<p>ابن عم من علی مولای او بند ریت زبایت بر کند مومنان از ابیا آزاد بست هم چو سرو و سوسن آزاد کند بی زبان خوش همیشه چون شکر آب و شکر عدلند بهار مست و رقاص و خوش و غیره چمنشان چمن درجه ره و مدار خامشان بی لاف و گفتار فصیح هر زمان نطق از زبان یافت نطق آدم بر توان دم بود پیرنات دیکستاند ربات اندرین طور است عز من طمع از خریداران خود غافل شو</p>
---	--

باز آمدن ز جوی بحکمة قاضی برامید طیفه

<p>بعد سالی باز جوی از جوی آن و طیفه پار باجدید کن زن بر قاضی درآمد تا زمان تا بشناسد ز کشتن قاضی هست فتنه غمزه عمار زن چون نمی ناست آوازی فرات گشت قاضی و قاضی پادار اند آن جوی و شلخت زو پوشیده و آواز درون</p>	<p>روین کرد و بکشت ای چپ ز پیش قاضی از کلمه من کو سخن مرزنی را کرد آن زن تر جان یاد ناید از بلای ضیقش لیت آن صدق شود ز او از غمزه تنهای زن سودی ندا نادم کار تر با او قرار زانکه وقت لقیه در صندوق در سحر و سحر و در نطق و فزون</p>
---	---

<p>گفت نطقه زن چراند هی تمام لیت اگر بیم ندادم من کیت دنی سخن قاضی بر کشتا خشت گشت آن شش و پنج با من با خشت نوبت من رفت اسال آن قمار از شش و پنج عارف کت و د رت او از پنج حس و شش جهت شد اشارت اشارات از ل زین چه شش و شش که بود درون واره ای بالای چرخ بی سمن یوسفان چکال در دلو شرنده دلوهای دیگران چه آب جو دلوها غول صواب از بهر قوت دلوها وابسته چرخ بلند دلوچی و جل جی و چرخ جی از کجا آمد مثال به شلخت صد هزاران مرد بهمان دیک مار میت اذ میت فتنه آفتابی در یکی ذره بهمان ذره ذره کرد افلاک و زمین این چنین جانی چه در خورشید این لشته و باق جان بس ای هزاران چهره لاله بشر ای هزاران کعبه بهمان در کلیس سجده گاه لکاهی در مکان</p>	<p>گفت از جان شرع راهستم حلام مفلس این لایم و شش و پنج زن یاد آورد آن دغل و لای با خشت یاد آورد شش و پنج ادا خشت یاد کرد کس از دست از سمن محترمت از شش و پنج شش و پنج از دلو ای آن سمن کرد آگشت جاونده و هام طر او اقرن چون براند یوسفی را از درون جسم او چون دلو در چه چار کین رسته از جاده و شش مصری دلو او فارغ ز آب صاحب جو دلو او وقت حیات جان حش دلو او در اصبع زور و سمن این مثال بس ریگست ای جی کفو او نه آید و نه آمدست صد کان و سمن درج ناو کی صد هزاران خرمن اند خفته ناکان آن ذره بکشد جان پیش آن خورشید چون جیست همین بتوانی تن از آنان مردو چند داند بحر در مشک نشست ای مسلمان بهمان در خوف حر ای غلط اندان عورت و بلیس مرطوبیا زان تو ویران دکان</p>
---	---

که چنان خدمت این طین کم
نست صورت چشم را نیکو مال
صورت را این لقب چون دین کم
تا به پی شمع نور جلال

باز آمدن بشر قصه شاهزاده

شاهزاده پیش چنان
بهر ممکن بجای آب نشود
آند در خاطرش کین نیست
صورتی از صورت هزار کن
صورت از صورت آباد کن
این کلمات میرهاند از کلام
پس مقام عشق جان سختست
ایمان الیون دست خود این جان
حاصل آن شه سبک اولی تو
آن گذار عاشقان باشد عمو
جمله رجوران دود از دایم
خوشت از اینم ندیدم شری
زینا که بهتر باشد طاعتی
بدقی بدیش این شه بر ساق
گفت شه از هر کسی لیس برید
من فقیرم از دراز سر توانم
بانو یاد عشق توان تا حق
هر کسی اخود دوا و لیاست
زین سبب حکام باشد کلید
معدن کربت اندر لا مکان
هفت کرد و نایده در یک شای
لک جان با جان دمی مشی بود
این معنیست پس صورت زین
خفته هر خفته را پندار کن
خفته هر خفته را نقداد کن
و ان مقام می جهان از تقا
بجها اثر حسرت هر راحتست
ورغی شوی جزین جانی بخور
اوان خوشید چون به جی کذا
همچو اندر کذا از ثنانه رو
نالذ ایند مجور کم افزون لید
زین مرض خوشتر باشد محی
ساکا نسبت بدین دم ساعی
دل کباب و جان نهاده در طبق
من ز شه هر لحظه قربانم جدید
صد هزاران سر خلف دانه مر
تا یکی سر عشق توان با حق
باز از ان با و سرت نادرت
هست این حکام هر دم کم تر
هفته و رخ از شرش یک خان

**در بیان آنکه در و نرج کوید که قطره صراط
بر سبزه است ای مؤمن از صراط بر و نبلد**

**تا عصمت نور تو آتش مرا نکشد جریا مؤمن
فان نورک اطفاء نارنجی**

ز آتش عاشق این روای پی
کویش بکدن سبک ای محنت
گفت که کبریت و رخ اوست
نقد کبریت بدین سود اسرار
کویش جنت کد زکنم جوابد
که تو صاحب خرمی من خوشه چن
هست لرزان زان حجم و جان
رفت عمر طهارت لغو صفا
بدقی ندان گمان این می کشد
صورت معشوق روشد در
گفت لبش کون شر شریست
من شدم عریان زقا و از خیال
این مباحث باشد ای کائنات
و ربکوی و ربکوی صد هزار
تا بد را سیراب و زین بود
مرکب چوبی بختی است
این خموشی مرکب چوبی بود
هر خموشی کان ملوت میکند
تو میکوی عجب خامش چرا
من ز نغمه کز شدم او بی خبر
آن یکی در خواب نغمه میند
ای نشسته بهلوی اوی خبر
واگهی کس مرکب چوبی شکست
میشود در رخ معیت و مطی
ورنه از اندیشه مرد آفت
ببین که می بخشد او را این نفس
تا نه دور رخ بر توان دقتی هزار
ورنه که در هر چه دایم کساد
منجی ام تو و کاینها ی چینی
نی مرانی مرانی ران و ایمان
صبر بر سوزان بد و جان بر تن
بار سیده عمر او آخر رسید
رفت و شد با معنی معشوق جفت
اعتناق بی جای خوشترست
می خرامم در نهایت الوصال
هر چه آید زین سبب نیست
هست بکار و نکرده آسکاد
بعد از آنست مرکب چوبی بود
خاص این دریا بیان رهبرست
بحر را از خامشی تلقین بود
نغمه های عشق آن سوی مرید
او میکوی عجب کوشش گنج
بتر کوشان زین سبب رسید
صد هزاران بخت تلقین میکند
خفته خود آفت و لرزان شود
غرق شد در آب او خود ماست

نی خوشتر و نه گویا نادرست	حالا و راد عبادت نام نیست
نیت زینا دهر و هشت این	شرح این گفتار بر نیت از ادب
این مثال آذر یک بی و رود	لیک در محسوسین بهتر بود
<p>متوفا شدن بر سر کین از شته نرانی کان و آمدن برادر میانی بچنانه برادر که این کوچکین صاحب وراثت بود این رجوری و نواختن شاه میانیست تا او هم لبت احسان شد مالد پسر شاه صد غنائم عینی بد و رسید از نظر آن شاه</p>	
حاصل آن شته زاده از نیاف	جانش بر آتش جگر رسوز و نیت
کوچکین و خور و آن وسط	بر خاندان این بزرگ آمد فقط
شاه دینش گفت قاصد کین	که از آن محبت و این هم میسر
پس معرفت نوران پدر	این برادر زان برادر خرد تر
شاه توان پیش که هستی از کار	کرد او را هم بدان بر سرش کار
در نور شاه آن زار جینه	در تن خود عریان جانی بد
در دل خود دید عالی طفله	که نیاید آن کس صند حله
عرصه و وار و کوه و سنگ این	پیش او چنان نار خندان می گفت
ذره در پیش او همچون قبا	دم دم میکرد صند کوه فتح باب
باب که روزی شدی گاهی شعاع	خاک که کندم شدی و کاه صاع
در نظر او چرخ بر کوه و قدید	پیش چشمش خرد می جلوه جید
روح ز پناهی که وارست از جید	از قضای ملک چنین چشمش رسد
صد هزاران عیب بد پیشش بدید	ایچه چشم حیران بیند بدید
ایچه او از رکت بر خواهد بدید	چشم را در صورت او بر کشود
از غبار مرکب آن شاه نر	یافت او کل عزیزی در بهر

بر چنین کلزارد امن میکشد	جز و خور و نر و نر از نر نر
کلشنی که نر و نر یک دست	کلشنی که عقل بود خردست
کلشنی که کز کز کرد و نر	کلشنی که زاده و از جت
علما ی با نر دانسته مان	زان کلستان یکدو سه کل دشته
زان نر و نر این دوه کل دشته ایم	کان در کلزار بر خود بسته ایم
ایچنان منتا جله دم سان	می فدا ای جان در یغان بنان
ورد می هم فارغ آرندت زمان	که چاد ز کردی و عشق زبان
باز استغاثت چون شد موج زن	ملک شهری بادت پران
ما بهدی از دالشتی مکر	یک سرت بود این زانی هفت سر
از دمای هفت سر و دزخ بود	حرمت دانه ست و دزخ مخ بود
دام را بدان بسوزان دانه را	باز که درهای نو این خانه را
چون تر عاشق میای بر کد	همو کوهی بخیرد اری صدا
کوه را کتار کی باشد بخود	عکس عزت آن صدای محمد
گفت تو زان رویه عکس دیکت	حمله احوالت بخرم عکس نیست
خشم و وقت هر دو عکس بیکان	شادی قناده و خشم عوان
آن عوان را بصفت خرد شد	کو بد او را بکینه ز جرد زید
تا یکی عکس خست لا معنه	جهد کن تا کردت این واقع
تا که کثارت ز حال تو بود	سیر تو بایر و بال تو بود
صید کردی تر هم بایر غیر	لا جرم بی بهر است از لجم طیر
با صید آن خود از کوهیار	لا جرم شاهش خواند کک یار
منطق کز وحی بود از هوش	همی خالی در هوا و بر هوش
که نیاید خواجه را این دم غلط	ز اول و آخر روحان خند خط
تا که مایطق محمدان هوی	انهم الا بوی لجمی احتوای
احمد چون نیست از وحی اس	جمی ازاده بخیر و قیاس
که نور و هفت سر اری مطلق	که خردی نیست در کعبه وصال

بی غمی و اجتهاد است هدی	هر که بدعت بدست گیرد از هوا
هم چو عادتش بر باد و کشت	فی سلیمان است تا محنتش کشد
عادت را بدست حمالی خند و ل	هم چو برادر یک مردی اکل
هم چو فرزندش نهاد بر کنار	می ریزد تا بکشد شرف و بار
عادت را از اماند زانکه کار بود	بار خود پنداشد آفتاب بود
چون بگوید ایند ناکه پوستین	خردشان بشکست از قبلترین
باز را بشکست که بر دست باد	بیش از آن که بشکند او می چو باد
هوده ادی پندکای بر کمر خلد	برگذازد ستان این باد دلی
لشکر خوات باد و انفاق	چند روزی با شما کرد اعتناق
او بر با خالق خود راست	چون اهل آید بر ابر باد دست
باز را اندر دهن پند کدر	هر نفس آید روان در کدو
حلقه و پند اینها از و این بود	حق چو فریاد بدندان در رفت
کوه کرد دوزخ باد قتل	در دندان در اید شزار غل
این همان باد سکاکی می کشد	بوز جان کشت و کشت او مرگ
دست انکه دست و سوزی عوس	وقت ختم آن دست می کرد دوز
یارب و یارب بر ابر اوز جان	که میران باد را ای مستحان
ایدهان غافل از بدی زیناد بود	از دندان در استغفار شو
ختم سختش اشکها باران کند	سکر از ادره الله خوان کند
چون دم مرده اند رفی زمره	و حی قور این پذیرا شود دره
باز گوید یکم از شاه بش	که خبر چیز آورم که شور و شر
زانکه مامورم امیر خود نیم	من چو غافل از شاه خود نیم
کر سلیمان و ابروی حال تو	چون سلیمان کشتی حمال تو
عاریتم کشتی ملک گفت	کردی بر ران خود من و اوقت
لیک چون تو را غمی من مستحار	میکنم خدمت را روزی سه چار
پس چو عادت سرنگو نهاد هر	زاسپه تو یا غیانت بر جهم

تا بنیب ایمان تو محکم شود	آن زمان کلیات مایه غم شود
آن زمان خود جلکان مومین شود	آن زمان خود سرکشان بر مردود
آن زمان ازاری کسد و افتاد	محمود زده و راه زن در زبرداد
لیک اگر رعیب کردی مستوی	مالک ابر و شخته خود تو بی
تخت کی و یاد شاه میقیم	فی و روز مستعار ست و نیم
چون که شد پیکار کار خود کنی	هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون که شکست آوردی بر اجهان	خاک حوزدی کاشکی ملو و دبان
این دیان خود خاک خوانی	لیک خاکی را که او رنگین شد
این کباب و این شراب و این شکر	خاک رنگین است و نصیبی ای سر
چون که حوزدی و شد اهل عالم تو	زانکه لحمش اذ و اینم خاک کوی
هم ز خاک بچیه بر کل می نهد	جمله رام باز خاکی می کشد
هذ و بی و نقاق و روی خوش	جمله بایر کند اندر کور خوش
تا بد ای کان همه رنگ و نیکار	جمله رو بر است و رنگ مستحار
زانکه باقی صفا الله است و پس	عین آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تعوی و پس	تا ابد باقی بود بر صاد قین
رنگ شک و رنگ کفران و نقاق	تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سی رویی و عون و غا	رنگ او باقی و جسم او فنا
رق و فرودی خوب صاد قین	تن فاشد و ان بجا یا بوم دین
زشت آن زشت و خوب آن خوب	دام آن سخاک و این اندر عجب
خاک را و رنگ و فی سنگی بد	طفل خواب از ابران چنکی دهن
ارجمه را شتر و شیر می پزند	کودکان از خر جان کف می کنند
شیر و اشتران شود اندر دبان	در نیکو فی این سخن با کوه کان
کودک اندر جمل و پندار و شکست	شکر باری قوت او اندر کیت
طفل را استیبرم و صد آفتست	شکر این کوی فی و بی قوت
و ای ازین پیران طفل نادید	کسته از قوت بدای هر کس

رای ازین طفلان که بر می کنند	با یک سوراخ و میری می کنند
چون سلاح و جمل جمع آید بهم	گشت فرعونها جهان روز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از حضور	کز فرعون رهیدی و ز کون
شکر که مظلومی و ظالم است	ایمان از فرعون و از فتنه
اشکم فی لاف الهی نزد	کاشترانیت از هم می دهد
اشکم خالی بود زندان دیو	کشم غم نان باغست از مکر و دیو
اشکم پرستد آن با ناز و دیو	تا جراند یو را روی عزیزی
تا جراند ساحر لاشی و فو ش	غفلها را تیرم کرد از حرفش
خم بران کرده ز سحر چون ورس	کرده کرباسی زهتاب و غلس
چون برینم خاک را بر می بندند	خاک در چشم میتر می زنند
خندلی برانکه عودی میدهند	بر کوه چنان حسودی میدهند
با یک انکو خاک را رنگی دهد	مچو کوه کان بران چکی دهد
دانی پر خاک ما چون طفلکان	در نظر آن خاک هم چون زرکان
طفل را با بالغان بنزد بحال	طفل را حق که شناسد با رجال
میوه که گشته تاهست خام	پخته بنوده غوغا کوید شراب
کرشود صد ساله آن خام و ترش	طفل و غوغاست او بر ترش
کرچه باشد مود و پیر او سید	هم در آن طفلی خوفست و امید
کریم با نارسیده مانده ام	ای عجب با من کند کم آن کم
با چنین تا نابلی و دوری	بخشد این غوغا مرا انکور بی
بستم آتید و از هیچ سو	وان کم میگویم سلا تیا سوا
دانا خاقان ناکر دست و طو	کوثر مار می کشد سلا تیا سوا
کرچه ما از نا امید دی در کیم	چون صلا ز دست اندازان زدیم
دندانم چون آسان سپس	دره ویدن سوی مرغان اینس
کام اندازیم و اینجا کام بی	جام بر دارم اینجا جام بی
زانکه اینجا جمله اشیا جانی است	معنی اندر معنی زبانی است

هست صورتی سایه معنی آفتاب	نور بی سایه بود اندر خراب
چون که با خاست بر خشتی غماند	نورم را سایه ز خشتی غماند
خشت اگر زین بود بر کدیت	چون بهای خشت و می دوست
کوه هر دفع سایم اند کست	بان کشتی به این نور اند کست
بر رویه چون ز نور صمد	بان شد تا در درویش هم زد
کر سنه چون بر کشتی ز فرغانه	واشکافد انور هم جسم و دهان
صد هزاران پاد کشتی از دهان	از میان چرخ بر خیزای زمین
تا که نو چرخ کرد سایه سوز	شب سایه کشتی ای باغی روز
این زمین چون کاهوان طفلکان	بالغان از ملک میدارد مکان
هر طفلان هم زمین را مهند	شیر در کوهان بر طفلان نشاند
خانه ملک آذ از این کوه را	طفلکان را زود بالغ کن شما
خانه را ای مهند توفیق مداد	تا تواند کرد بالغ آتشکار
چون مسلم کشت بی بیع و شوی	از درون شاه در جانت چرا
تو تپیز زدی ز نور جان شاه	ماه جانش هم چو از نور شید ماه
راسته حانی ز شاه بی ندید	دم بدم در خوی مستتر بینید
آن نه کشت ترسا و مشرک چو ز	زان غذای کشت بلایک می خورد

و سوسه که پادشاه را در بر میزد از بس استغنائی
و لشکی که از شاه دلا و را حاصل شده بود

اندرون خویش استغنا بدید	کشت طعنائی را استغنا بدید
که نه من شاه و هم نه زاده	چون عنان خود بدین شه اده
چون مرا ماهی براند بالبع	من چرا با شتم غباری را تبع
آب در جوی خشت و وقت ناز	نان غیر از چه کتم من بی نیاز
سر جرا بدم چو دره سر غاند	وقت روی زرد و چشم تر غاند
چون شکر یکشته ام طارح قر	بان باید کرد دکائی دگر

نیز می چنی نفس نایدینا گرفت	صد هزاران را از خایندگی گرفت
صد بلان زان سوی حرص حید	تا بدیاجا چشم بد هم میرسد
بحر شنه که مرجع هر شاه اوست	چون خاندانچه اندر یل و جوت
شاه را در دیده کرد از فکر او	ناپاسی عطای بکر او
گفت آخرای خرفی عباد	این سزای اذین بود ای عجب
من چه کردم با تو دنیا که نفیس	توجه کردی با و می از این آبی
من ترا ماهی نهادم در کنار	کشی عرفی نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک	توزیدی در دیده من خار و خاک
من ترا بر چرخ کشته زرد بان	تو شده در حرب من تیر و کان
درد غیرت اندر شده بدید	عکس در در شاه اندوی سید
مع دولت در عیاش بطیید	رویه آن گوشه کشته روید
چون در دنیا خود بدید آن خوش	از سیه کاری خود کرده اش
آن وظیفه لطف و نعمت کشته	خانه شادی او پر غم شده
با خود آند او مستی عیار	زان کنه کشته سرش خانه خار
خورد که دم حله زوی و زنده	خلد بروی بادیه و هلمو شده
دید کلان شربت و لایهار کرد	زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چو خطا و پر در کلان راز	هم چو جعدی شد بوی این عاز
محو آدم دور ماند او از دست	در زمین میراند کاوی و بخت
اشک میراند او که ای هندی	اسیر را کردی اسیر دم کاو
کرده ای نفس سر در بد نفس	بی حفاظی باشه فریاد رس
دام بکنیدی ز حرص کندی	بر تو شد هر کندی او کندی
در سرت آند هوای و من	قدین برای خود چناه من
نوحه میکرد این مطرب جان خوش	که چرا کتم ضد سلطان خوش
آند او با جویش است غفار که	در لایب چیز دیگر بار کرد
درد کان از وحشت ایمان بده	رحم کن کان در جوی در مان بود

مریش را خود با جامه دوت	چون رهید از سیر در جبین حید
مریش را بچه و اخن میکاد	کوه دین اندیشد آنکه فی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است	نفس کافر نعت و کفر است
نفس کافر خود می بندد بامان	کشت طاعنی چون که فارغ شد
آدمی خود بتلا بهتر بود	زانکه زار و عاجز و مضطرب بود
حق بر یاسیل میکفت ای شب	بر که رحم آند ترا از هر کیب

خطا حق بهر یاسیل که ترا بر که رحم بیشتر آند
از این خلاق که جانشان بقصص کردی

گفت بر حله دلم سوزد بدرد	لیک ترسم امر را اجمال کرد
گفت بر که بیشتر رحم آند	از که در سوز و بریان آند
تا بگویم کاشکی رحمان مرا	در عوض فرما که بگوهری
گفت بروی کشتی پر موج تی	من شکتم زانرا شد زیر تی
پس بگفتی قبض کن جان همه	جز من و طفلکی اندر رحم
هر دو بر یک تخته در ماندند	تخته را آن موجها میراندند
باز گفتم جان مادر قبض کن	طفل را بگذر تنها ز امر کن
چون ز مادر بکسلید طفل را	خود تو سید ای چه تلخ آند مرا
پس بدیدم دود و آتشی رفت	لمحی آن طفل از فکرم رفت
گفت حق آن طفل را از فضل خود	موج را گفتم فکند در پیشه اش
پشه پر سوس و پیکان و کل	پر درخت سوس و در خوش اکل
چشمهای آب شیرین زلال	پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش	اندازان روضه فکند صد نوا
بسترش کردم ز نرگ نسترن	کردم او را این از صدمه متن
گفتم من خورشید را کورلا مکن	باز در لکته برو آهسته وز
ابر را لکته برو باران مرین	بروز را لکته برو و مکر ای تی

نیز جنای دی بر آن اعتدال	بجه همین برین روضه مال
کرامات شیخ شهبان راعی قدر الله روحه	
مجموعان شهبان از آن که عید	و جمع برده حط میکند
تا برون ناید از آن خط کوه	فدایند کت و دزد با گند
بر مثال او بقوید هر	کاندان صومالیان آل بود
هشت روزی از ری خط زیند	و برون مثله تماشا میکند
بر هواری نکندی بر حجر	تا دریدی لحم و عظم از حدی
بک کره رادر هواری هم زدی	تا چو خنجر اسبخوان ریز شدی
آن سیل را که لرزید آسمان	شوی اندک بخند شرح آن
که بطبع این میکنی ای باد	کرد خط و دانه آن هودک
این طبعی فوق طبع این ملک	یا پیا و محو کن از مصحف این
مقریانند کن بدی بنه	یا معلم را مال سه حده
عاجری و جری کی عجز انکات	عجز تو باقی از آن روز جزات
عجز هاد ارغی تو در شای لوج	وقت شد نهانی از آنک حرج
خزم اینا ایکن عجز و جری	در د و عالم خفته اند ظل او
مردن آخر عجز خود را و دید	مردن شد دین عجایب را گزید
چون زلفش بر روی تافت	از عجز و عجز جوانی را یافت
بندگی در مردن و در بخت است	آب حیوان در درون طالت است
حاصل آن روضه چراغ طافان	از نموم و صحراندر در مان
برجوع بقصه پروردگار و خدای واسطه ماضی	
بک پلکی طفلکان نوزاده بود	کنتم او را شده طاعت نمود
پس با دیش شیر و خندناش کرد	تا که بالنگت و زلف و شیر مرد
چون نظاش شد بکنم تا پری	تا دراموزند نطق و ادب
پرورد افرم مروزانان چنی	که کتب اندر نگذشتن من

داده من اتوب را فهم پیدر	بر مغانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را برو مهر و لید	بر پدر را ایت قدرت ایت پید
ما در از ادب من آموختم	چون بود لطیفی که من آفرختم
صند عایت کرد موصد رابطه	که بروردم و رلبی واسطه
شکر و آن بود ای بنده جلیل	که شده نروذ سوزند و خلیل
میحان کین شاه زاده شکر سار	کرد استکار و استکار چار
که چرامن تابع غیر می شوم	چونکه صاحب ملک و اقبال شوم
لطیفای شه که ذکر آن گذشت	از جبر بر طیش و شیشه کشت
میخان نمرخ آن الطاف را	نیز پامها دان چهل و عی
این زمان کافر شد و ره می زند	که بود عوی خدای می کند
رفته سوی آسمان با جلال	باسه کرکس کذب من قتال
صد هزاران طفل بد تلوم را	کشته و یایا بد ابراهیم را
که منجم کت کاند حکم سالک	زاد خواهد دشمنی هر مقام
هین بکرد رخ آن خصل خطاط	هر که می زاید میکت این خطاط
مکوری اورست طفل و حی کش	ماند خونهای دگر در دشت
از دین باید آن ملک ای عجب	تا غرور و اذیت طلمات نسب
دیگر از اکرام و ایشد عجیب	اوز مایا بد که هر ها عجیب
کرک در زنت قس بد یقین	چه بهانه می نهی بر هر قریا
در ضلالت هست صد کرا کله	نفس شت کفر ناک پر سغه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر	سلسله از گردن سگ بر می
که معلومت این سکیم سکت	باز دولت فتنه کوبد رکت
و من می آری بجا که طایفی	بر سبیل چون ایدم طایفی
تا سهلت و اخذ از من پست	تا شوی چون من و هم پای دشت
حله و آن شرح بحث نه است	بگراند میخان چمت کت
که کتب عادیان کالت پافت	در قتال ایمان می شکافت

قون قون از شوم نفس بد ادب تقصه گویند کن کرای نفس کور	ناگهان اندر جهان میزد هلب برد او را بعد سالی سوی کور
رجوع بقصه شاه برادر که ز خمر خورده از خا طری شاه پیش از استیصال فضایل دیگر از دنیا بر رفت	
شاه چون انموشد سوی وجود چون تر کش بگریز آن بی نظیر	خشم تر بخش آن خورده بود دیدم که از تر کش یک چوبه تیر
گفت که آن تیر از حق با نعت عفو کرد آن شام در ایل ولی	گفت اندر خلق او که تیر شست آمد بد تیر او و مقتلی
گشته شد در نوحه او میگرفت وربنا شد هر دو او بر یکی نیت	اوست جمله هم گشته هم ولایت هم گشته خلق و هم نام گنیت
شکر میکرد آن شهید ز رو خد جم ظاهر را قبت خود ز قبت	کان بر دزد بجم و بر معنی نزد تا ابد معنی بخواند شاد ز نیت
آن عتاب از بقیه هم بر پست رفت که چه او فراق شاهنشاه رفت	دوستی از او سوی دوست رفت آخر از عین کمال او رفت
آن سوزم که اهل ترین هر دو رفت	صوت و معنی بکلی او بود رفت
وصیت آن شاه که سه پسر داشت و میراث خود را بکا هله ترین پسرانش فرمودی را خد	
آن کی شخصی بود ملک خویش سه پسر بود از چو سه سرو روان	گفت بدادند وصیت پسر پیش وقتی ایشان کرد او جان و روان
گفت هر چه در گم نیم و زرت گفت با قاضی چنان اندر کرد	او بر دنیا هر چه که کاهل تر است بعد از آن جام شراب ملک خورد
گفت و ز ندان با قاضی کای گیر سم طاعت بیکم و راست دست	نگذر بمر از حکم او و اسه یقیم هر چه او فرمود بر ما نداشت
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود	سه پیم ار چه قربان میکند

گفت قلی

گفت نامی هر کی با عا قلبش تا به پنم کاهلی هر یکی	تا بگوید قصه از کاهلیش تا بداند حال هر یک بی شکی
عارفان از ده جهان کاهل ترند کاهلی را کرده اند ایشان سند	ز آنکه بی شد یار خزن می زند کار ایشان را چو زده ان می کند
کار زنده از انمی پسند عام هین ز حد کاهلی گویند بان	می یابند از گد صبح و شام تا بداند حد آن از کشف ران
بی کان که هر زبان پرده دلت پرده کوچک چو یک ترخه کباب	چون میخندد پرده سرها و اصلت می پوشد صورت صد آفتاب
کرمان خلق کاذب نیز هست آن نسیمی کو باید از چمن	لیک روی صدق و کذبش مجت هست پند از نسیم کو لحن
بوی صدق و بوی کذب کور لیکر کریذ افی یار را از ده دله	هست پند در صفت چو مشک و قیر از شام فاسد خود کن کله
بالم حیران و شجاعان دلیر یا زبان هم چون سرد یکت رکت	هست پند چون فن رویه و قیر چون بجانند تو بدانی چه آفت
لذت کار آن بد اند تر هشتل دست بر دیک روی چو نازد فنی	دیک شیرینی ز سکا ج ترش وقت بخورند بد بد شکسته
گفت دامن مرد را در چین ز پود واند که گشت از بگوید دانش	ورنگویند دانش اندر سه روز ورنگویند در سخن بیجا نمش
گفت اگر اینا مکر بشنیده بود	لب بند و در جموشی در رود
مش	
آنجائیکه گفت مادر با پسر یا بکی پستان و جای سهمکین	کریالی آیدت شب خانه در فوجیالی زشت بینی از مین
دل قوی دارد و بکن جمله برو ز آنکه می روی بپوش هر که رفت	تا بگرداند ز تو در سر حال و آن خیال دیو و شیطان بخت
گفت که ذک آن خیال دیو و شی	کویند و این گفته باشد مادرش

<p>حمله آمد افتد اندر کرد نوعی آموزد که چست ایت دیو و مردم را ملقب بک خدات تا آید این سوی باشد آن لوات وریناید اوز مکراند کلام سرا و چون شناسی راست کی صبر بر سبلم کم سوی درج و ریخو شد در حضورش از کمر من بدم کو فرستاد آن بمن در دل من آن سخن زان میانه است هت باقی شرح این لیکن درون</p>	<p>کوید و این گفته باشد نادین آن خیال زشت را بماد نسین غالب آید بر شمان رو کر کدات الله الله رو قوم زان سوی باش جمله راد انسته باشد آن هام گفت من خاش نشین پیش او تا بر ابر بر برام فرج منظف پروان ازین شادی و غم ان خیمه چون سهیل اندر یمن زانکه از دل جاب دل برون آ بستند دیگر نمی آید برون</p>
---	---



<p>مذق این شوی چون والد از چه بود یگر میگوید سخن کت نظم چون بشری پیش مجموعه شرافت انجا بخت فصله شده ناله کان نامد بسی باقی این گفته آید بی زبان</p>	<p>شد خوش گفتش و لای زنده هم هر چه بستی در علم لدین نیتش با هیچ کس خست گفت میگوید من داند بستم ز گفت ماند ناسفته در سئوم بسنی بادرون آله در از نده جان</p>
---	--

<p>هم میگوید شتر چون خفت او گفت و تو آخر رسید و عمر هم در جهان جان کم جولان می زانکه این عالم زنده و خورش چون که جان در حال و دم زنده بود هم چو شربت وجود روانست نم زین نمی گویم چو جانت اندر چون که جان از بحر جانت این طرف تا از انجا ریزد کو آید دست جز و هر خاک که بجا کستان رخ پرس جان کن وصل جان را طلب تا رهی از جلین فانی جهان تجربهای عمر را در شور خالت ایچنین عمر عزیز بی بسها عجب می نماید ترای مرد کار عمر کان شد صوفی در دنیا ماند عمر سعد و بی شمرده چون دخی بی شمار و بی حدی عد شود هین تجارت کن درین بازار تو انکه داند که کاری صد هزار خود شمار انجا بود که خرد بود سوی کل خود روی خرد و خفا در تمام چون سبب هستی جواب چون جابت این تقوی و از خود یا جو کفی بر سر آب درون</p>	<p>وقت رحلت آید و چنین ز جو مژده و کاند وقت آن که غم رهم بلکدرم زین نفر در ابر در پی از بی نم یافت زان خوبت کش در جهانیم مین تا چون شود هم چو قطره دان و بی اندانیم دریم جانان تا یا بی بقا پرس راه جان بخو تو ان شرف جستنی نم را چو خاکی پهنست موج بحر جان سوی جانان رخ بی لب و بی کام میگو نام رب در جهان جان بمانی جاودان می بکاری تا شوی آخر هلاک مید می شریب عوض مردم چرا کل دهنی از دست و پستی تو خوار عمر کان شمس در عتی بماند در هر حق که دانا و نامستحق عمرده رون که در طاعت روزه صد هزاران کل بر ابر از خارق دانه بر کمر عاز فضل کرد کاب بی شمارت آن طرف که بر بود از خودی که نکر اندر خفا گفت و کو وضع و خجک چون جاب بر برای درون ای نامور تا شود شتر درون پندارون</p>
---	---



از کفن و زلف و زوی قدس
تا که پشیم و پارتیت آن
می شود ظاهر پیر و جوان
همچنین از فضل و قلمه مان
می شود پند اگر چه سانت جان
جان او در مرتبه جوت است
مونس او ای که کاف و یالیت
آب را اندر سبوی می دهد
کاب ساکن بی دنا خوش بود
نک رومی و طعم خوب انور
کت احمد که در دوزخ نکست
بی یقینی می زید در ابله می
پنداد می همچو انما قی
هردی بر پیوند ان پیش صف
رج او هر لحظه در می شود
هردی او رست و ابر می شود
سوی دوزخ می رود ان رباب
پیش انان کار تو انجا رسد
هردی غفلت ترا و این رخ
رو بسوی اصل خود می چل
پای همت بر خیزد ماه
سربان ایران توان درگاه
این خردی را خج کن از رخا
آب خود را بیغادر بر جان
تا شوی درای بی حد و کران
قصه کن که زخم در حجاب
هین حسن و اشاعلم بالصواب



تمت
الکتاب المشوی بعون
الملك العوی فی شهر
بخت المکر عام حسن
و سبعین و ثمان مائه
بمحیط طغی
و صلوات الله علی
خیر خلقه محمد
و آله و صحبه
اجین
م

روزی فلك هراينه با من جفا کند	در زیر خاک بنشینم خدا کند
یار نگاه دار تو ایمان انکی	کسی خطبه بنده و من دعا کند
تحت سحان کسی باز	اگر کاتب را بکلمی کند یاد

بخط العبد الفقیر
الراحمی رحمہ الله تعالی
و شفاعتہ و حصہ
محمد و آل و طیب الدین
بن محمد بن محمد بن
ابا حسن غفر الله
لہ
م

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kisim: AMCA ZADE
Yeniçay: MUSEYİM PAŞA
Eski Kütüphane: 292

